

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232032

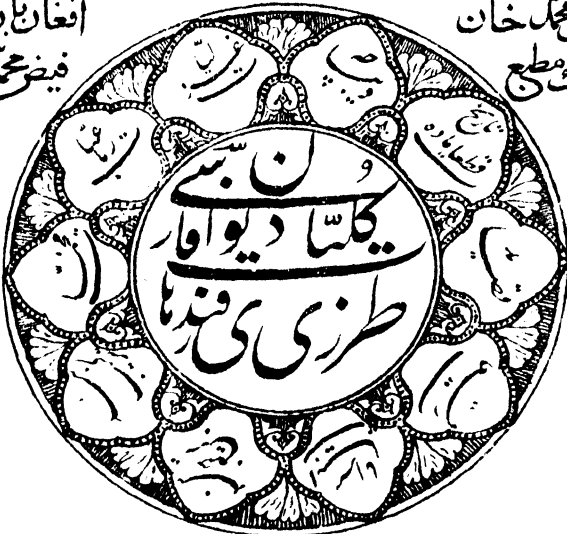
UNIVERSAL
LIBRARY

ان مرآتک البیان السکر المشعر الحکمة

فیض خدای علی بن ابی طالب بی منتهی بی امان از محرابی نشان بی سحر جان بخش از افرازیان
 در سیزدهمین مرتبه از انوار کتب عربی و فارسی و سنن و احادیث و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 به این بی دریا می رسد و در این بی دریا می رسد و در این بی دریا می رسد و در این بی دریا می رسد

افغان بارگزار
 فیض محمدی

فیض محمد خان
 مالک مطبع



بسیار می نویسد در این حرف که در کتب فاضله این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب
 فرومجان و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب
 محمد در این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب و عویش در این کتاب

مطبع کرامی فیض محمدی و امیر خانی طبع کردید
 سنه ۱۳۱۱ هجری قمری



بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و سپاس پیشین از خود و شایسته فانی و اول حضرت بود است که در
 تخت در دست آنزل آدم خاکی القبول علم الالهی از علم ادب معتدب و مؤدب است
 و در و نامعد و در سزا و محبت محمود است که در سرتوچ دیوان عالم بدعوی انا افصح
 سید ولد آدم لو ابی فصاحت و بلاغت افراختند علیه السلام علی له الاطهار و اصحابه الابرار
 اما بعد حضرت بنی ثابته الاقهار که افغان است سزا و اعدام محمد خان ابن مرحوم مغفور
 جنت ممکن سردار محمد خان حکمران قندهار است که در فنی او طریقی تخلص نموده اند مشایخ
 از امیر زادگان باحال و خردمند خطه پاک قندهارند که در اصلت نسب و نقاد و حجت و قوت
 نجیب است محمد زانی حاضر تر به قصب است بنی که دیده است خاوت طبع و کاهت که محبت
 مکام صفاق و وفور است هم قور حلل مشکل زینا است جو و مسعود و مبارکش متحی است و در شاد
 و کمال و کفایت بنی امانت علی مالایه منصور و شسته اند احمی که محی است الکاوی افشیت گفته شده
 حسین بنی نادر و فنون ادب و کمال است عالی که حضرت لیزد متعال در جو و مسعود و بمیشا لشنا و پسر
 شمره آن با قوشک شمشیر و بیان توان داد در فن شعر و شاد دیوان کمال است و انش و لیلی است با طبع
 و برانی رفیق که در جوی فنون و اقسام ادب و تخیلات و استعارات شعریه موصاف میسر
 و نکات حکیمانه بی معنی است و ارباب فضل و عرصه حاضر بضاعت و کمالاتش قابل تامل است

عظیم اتان سینه آفرین خوان هنر و معرقتش گردیده اذنه سخاوت و کرمش در بیت
 اهل کمال بدرجه است که او با و فضای عصرش بچنین اشعار روح و تنایش میکنند

من کلام میرزا احمد علی

<p>یکانه داد در دوران غلام محمد خان بعقل پر و بجان کامل و بخت جوان بطبع موی شگاف و بنطق عذبان بر تبه فخر جمیع طوائف افغان دراننده متخلص طریقی افغان ر بوده زان زمینان کوی سبقت ازید برای و حرم از و با دوام شوکت و شان با بر نسبت دستت و هم زهی تیران کفت چو بجز در زیند توئی خندان تو از کمال هنر و جسد چون جان عجائب است مرا از غراب دوران نموده وعده به بتی یک اشرفی احسان صد اشرفی صلا ناکرده وعده احسان مدام تا نو در نظم مستظم دیوان بود ببح تو عجمه مدحت خوان</p>	<p>فرید عصر در زمان خسرو بلند مکان بدل قوی و بکف با دل و بدست جوان بدین هنر خوان و بفرهیم حکمت دان بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق بطرز شعر و آراش عزان بوده عیان بی کلام طوکت چون طوک کلام بزرم و بزرم از و با نظام سیف و قلم ولی نعمت عصر او حاتم عهدا که ابر قطره آبی و مددی کردید بچشم عقل و خرد قدۀ چون جدیت درین زمان که بود قحط بود در عالم که گریخته غمین به پیر فردوسی تو آن شی که بدادی درین قصیده همیشه تا بود از شر معتبر دست بود ببح تو مشحون دفاتر ایام</p>
--	--

سماحت و شجاعت شان برتر است که کلام در بار مبارکش بیت

سر زنجیر ز دشمن شیوه تیر است و
 روی خصم رفتن کار تیر است و

شاه صادق السبکیان عدلیت صیت کمال کسری و بهر کی تو نهاد در افغانان

نی بلکه در سائر بلاد هندوستان و ایران و عراق و ترکستان نیز دولت و امانت
 گردیده اند: فضائل عفت و استقامت و تقوا فاضل و عامل و بخصائص نیک
 و کمالات و محبت کامل و باوّل انده الحاصل سردار کمال است اقدار عمومی ایله از شهر و کمال
 سعید نسیب فاضل کامل خود مندا شاهان در انصاف و در امانت و در جمع افغانستان کمال است معارف
 متفکر و مباهمی است حضرت شار ایله از سر بر اینی که ماده تاریخ ولادت با سعادت
 شانت به در سنه هزار و دو صد و چهل و پنج در شهر سهروردیه احمد شاه قندهار از کم عم
 بعرضه وجود کهنواره سپاری عالم شهود گردیده اند فردا و تاریخ نیست

از باغ بهار اول طلب تاریخ شرس زیرا که دل از ولادت یافت نوید

و چون بن رشد و کمال قدم نهاده اند اول چیزی که طلب افکار عالی شازمان بوده است
 ترویج و تبیین معارف کمال است بوده است بلا جرم خواه در زمان عم مرحوم شان سردار
 کهن دل خان مغفور خواه در ایام سلوک است: الدماجد بزرگوار مرحوم شان سردار رحمدل
 خان چنانچه برادر عایشان خلد ایشان شان سردار محمد علم خان شهید که در
 فن سیاست ملی و نظام و انتظامات سربانی عسکری اقدامات عجیبه بکار برده اند
 سردار شار ایله نیز در خصوص انتشار معارف و کمال است و کتاب فضائل مساعی
 مالاخص این صرف داشته اند: بعد از آن در وقوعه محاربه که مابین عم و والد ماجد شان
 واقع شده بود ابرار شجاعت و خیرتی که بکار برده اند: الحقی شایان و سر او
 هزاران است: نسبت به چو که بمقدار جزوئی از سپاهیان جانفشان که در رکاب
 ظفر انساب شان مانده بود و فوج بسیار جمعی از مدعی را مغلوب نمودند و بدین سبب
 فوق الحدیثه التفات جهان در جات والد بزرگوار خود گردید شمشیر بسیار
 مشهور که از سلاطین صفویه دورا بعد در بدست ملوک افغانیه افتاده بود
 و نهایت الامر بحضرت والد بزرگوار شان ارثا منتقل نموده مکافاتا بحضرت

مشارالیه خطا نموده و نگذرد که لکت در حادثه مجاریه داخل که بعد از فوت عم مرحوم
 شان سردار کهن دل خان بنابر کشتی اختلافاتی که در مابین اولاد عم با والد
 مرحوم بزرگوارشان متوجع یافت نیز در خصوص محافظت بلد و اطفای ناز و فضا
 هجارت و تجارت فوق العاده ابراز نمودند این خدمت و عنایت قهرمانه شان بحسب
 ممنونیت و حسن توجه پدر والا کبر بزرگوارشان گردیده و متوجع از توجیه آن بوالیکری و ایالت
 ممتازة و بلکه فرزند و ممتاز گردیده اند و چون عم مرحوم کرم شان امیر کبیر امیر دولت
 محمد خان در ۲۲ از کابل حرکت نموده قدمه در راه صبطه استیلا نموده و حضرت والد
 بزرگوارشان بجهت ایران شریف فرما شدند حضرت مومنی الیراد و قندار
 بر جمیع املاک و عقار و عاقله و وصی و دیکن و رئیس مطلق نصب و معین فرموده و بعد از آنکه
 والد ماجد بزرگوارشان در طهران بکار حجت ایزد پوست و حکومت حمله افغانستان استقلال
 در تحت امارت کابل در آمد و عم بزرگوارشان جناب امیر کبیر با حضرت نخبه اطوار را
 بنهایت مدت امارت خویش چنانچه شاهان فی شان با امر او و کلامی از غرغری خویش رفتار نمایند
 همچنان معامله نموده و در مشارالیه با امیر کبیر با تدبیر تامتمک امارت و حیاتش
 از هیچگونه خدمت و صداقت چنانچه شایان بزرگانست تقصیر و تعطیل نوزیدند امیر
 کبیر حضرت مومنی الیراد و نصف سهم زادگان و امر او احوال و بلبق از جند دانستند
 ملقب و سر فرزند و بمعاش یکصد و بیست هزار روپیه ممتاز نمودند و اکثر اوقات
 حضرت نخبه اطوار را در پای تخت امارت یعنی شهر کل کابل بحضور خویش بنا بر لیاقت فضل
 و حکاشش اگرام نموده نگه داشتند و پویا فوهم بنا بر استعداد و قابلیت جعلی که در وجود
 مبارکش مرکوز است بخدمات عم محترم کرم خود ترفنی و اعتنا جستند و همیشه در
 خصوص استیارات معارف و کمال استشارات و مناقشات مشارالیه بر طبع عا
 حضرت امیر عالیقدر پسندیده و مقبول افتاده است و بعضی اشعار ایدار خوانی که

که در مدح کبیر بیار طبع خداو شان سرزد است در دیوان مسطور است: آئی فصل خضر
 امیر باشوکت و شان شهنشاده معرفتد سخندانان نهایت عمر کرانایم از انکشت اولاد
 واقارب مغرر و مکر ترند استند و قدر و کمالش را وقایه نموده روز بروز در تبه
 صرشتش افزونند علی الخصوص در سفری که بخاربه سردار سلطان احمد خان برادرزاده
 خویش بمت هرات رفت بودند در آنجا بعد از محاصره چهارده ماه قلعه هرات را فتح
 و بعد از فتح قلعه بته روز دنیا فانی زارک پذیرد نمودند و درین محاربه مذکور
 که دم واپسین امیر مرحوم جنت مکانست صداقت و استقامت فوق العاده که از
 سردار نامدار مشاهده نمودند حقیقتاً ممنونیت و محالب امنیت امیر کبیر بزرگوار افاد
 سنانچه سلطان احمد خان چاره را بر خویشتن از چار طرف بچاره یافت بکله رشوت
 و اذن و صرف زروسیم نمودن در آمده بسیاری از امر او کبرای اردو امیر را بطرف خود
 جلب و تمیل نمودند از آنجمله از برای حضرت مشارالیه نیز خفته سلج کلی ارسال و بعد
 بسیار اطاعت خویشتن را اظهار نموده بود اما چون وجود مسعود ایشان از آلائش و
 نقصان چنین اعمال خیره که سانی طریقه مهمت و استقامت است بهر است از انخدو گرفت
 آن استکلاف و زریده از جاده صداقت و استقامت عم بزرگوار خویش سرزود انحراف
 نمودند و بعد از وقتی فتح چون این معنی بر برای همرانجای امیر کبیر روشن گردید و در حق
 حضرت موعی الیه یک برهزار محبت و رعایت را افزوده در آخر عمر غای خیر فرود حق شان
 نمودند و چون بعد از وفات امیر کبیر مرحوم دو رمارت مرو لار شد شان جناب
 امیر شیرعلی خان که در لیعهد بود میسر کردید حضرت مشارالیه بحیث امیر جدید از هرات بسو
 مرکز رمارت که کابلت رجعت نمودند و آنست حجت صفات با امیر حال نسیر در محاربا
 و اسفار متعدد که شیره که تفصیلات آن سخن تطویل میدهد مدت مدیدر جاده راستی و
 سراد و دند و امیر مذکور نیز در روش و دل خویش رفتار مینمودند و بعد از آن چون رمارت از

دست امیر شیرعلیخان برآمده و در تحت تصرف برادرانش امیر محمد افضل خان و امیر محمد عظیم
خان درآمد امیرین مذکورین نیز در حقش در ارحمت مدار بر طایفه اسلاف خویش حرکت نمود
و منظر هر گونه حرمت رعایت گردیده با تورات متمسکه لایقه همراز گردیدند و چون دفعه
ثانی باز حکومت امارت بدست امیر شیرعلیخان افتاده برادرانش خلع و تسلیم گردند و در
رفقه جمیع افغانان تا از استقلال و منظوم و وزیر اداره در او و از جاده مستقیم والد بزرگوار
خود انحراف ورزیده اکثر اقربا و شهباز و کان درانی را از پا در آورد و تمام حکومت را بدست
نااهلان فرسود و ایگان سپرده بالاخر حضرت مشارالیه را نیز از پا در انداخت و مدتی مجوس
و بعد تخلص و معاشق تعدادی از برای شان تاسیس نموده حضرت سردار کمال اتق
مدت یازده سال در حکومت امیر شیرعلیخان عزلت و گوشه نشینی جست یار نموده و در
فضائل و پرورش اهل کمال بسر آوردند و چون حکومت امیر شیرعلیخان چنانچه تفصیلات آن
و طیفه تاریخت لغو و ابطال گردیده بسوی ترکستان فرار نموده و دولت انگلیس بر افغانان
عکس سوق نموده امیر محمد یعقوب خان را جانشین بدو بد مجوس ساخته و کابل و قندهار را ضبط
و استیلا کرده بعد از آن عموم افغانیان بلوای عمومی نموده انگلیس را مجبور بر ترک افغانان
و تفویض امارت به امیر عبدالرحمن خان پس امیر محمد افضل خان نمودند و امیر عبدالرحمن خان
بسرعت فوق العاده از مرقه آمده امارت افغانان را وارث گردید پس نکامیکه امیر عبدال
الرحمن خان اردو چارباکار گردید حضرت پدر بزرگوارم مخور سطور را از کابل به چارباکار بحضور
فرستادند حضرت امیر نیز در حق بنده خیلی اعطاف و مکرمت امیر را اجراء و از برای
حضرت والد بزرگوارم خلعت وزارت و نوید مکرمت و بشیر عاطفت در کابل ارسال داشتند
و چون کابل رسیده اعلان امارت نمودند با حضرت مشارالیه بنا بر اخصاص و صداقت
کمال و فضیلت شان یو یافیم در عزت و اکرام و رتبه و شان افزوده مغبوط و محمود
اقرانش گردانیدند تا بنا بر فحوائی لکل عدوّه مصلحت الاعداء و الحود بعضی از

حاسدین قباخصین بر منوال «مصرح» چشم خفاش کجا دیدن خورشید کجا
 بر کلمات خدا داد و تقرب زیاده و عواطف بشمار امیر که در حق شان مرعی میداشت رشک
 و حسد برده در اکثر اوقات خالیه افکار حضرت امیر را در حق ایشان در تلوش می
 انداختند تا آنکه بعد از محاربه امیر با سردار محمد ایوب خان در فنده رو وقع یافت حضرت
 سردار معارف کردار را بی آنکه سبب حق تعالی آن اشبات یابد نیز و نفعه محسوس نمود
 و بعد از مدت سه ماه و چهل و پنج سال و اولاد با آنکه جمیع املاک عمارت و مواشی و حشم نقد داد
 جناب خصب تاراج نمود منفیاً و محسوساً بسوی هندوستان بر آورد و تا بسره حدود
 انگلیس که سیارات از پیشک است در آنجا بدولت انگلیس تسلیم نمود اما دولت انگلیس که
 دول قبطیه است با سردار نامدار بر جاده تمدن و انسانیت سلوک نمود و کرنیل و اتر فیل که
 در آنوقت اجلث سرد و باو چنان بود با حضرت شاره ای در مقام شنک ملاقات بر طرف
 وحشت و جهالت حکومت افغانیه اجرائی تمام اصول قوانین را نمود و گفت مذک دولت
 فخره ما باشما در این چند سخن خود را مجبور و مکلف میداند اولاً که شمارا بنظر محسوسیت نمی بیند
 بلکه خود آرا و میداند نه ثانیاً تا وقتیکه در تحت حمایت او باشید با شمارا هر سچکی که بخواهد
 و احترام و جهان نوازی چنانچه در خود و حسب و نسب شماست تقصیر نمیکند ثالثاً
 معاش ما آنکه شمارا کفایت کند نیز تعیین میکنیم و رابعاً در هر شهری از شهرهای هندوستان
 که خیال اقامت داشته باشید محاربه و هر وقت که خیال رفتن کنید آرا و دیدن است
 افغانستان پس حضرت موسوی الیه ازین کلمات مؤنسانه کرنیل و اتر فیل اظهار خوشنود
 نموده اقامت گراچی را بمناسبت بعضی آرا قاری که داشتند اختیار فرمودند و حکومت نیز
 جمیع یا کجای سفره ساز نقداً و جنای از خیمه و دواب و صرّح راه مدارک داده همه جمیع عالمه و انبا
 شان بولایت سیروی و آرا آنجا در ریل شاننده راست بجل اقامت اختیاریه شان
 و اصل نمودند و مانده ششصد روپنه کذا نیز برای معاشش تخصیص دادند حضرت

موفق الی مدت رسالت در کراچی بندر با معیت سردار شیرعلی خان که قبل از ورود حضرت طریقی صاحب
 ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بزم سیاحت هندوستان از دولت استیفا
 و در مدت ششماه اکثر بلاد هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد و کون و جنگپور و دیو و رور و کرس
 و احمدآباد و کجرات و احمدشیر و اکبرآباد و دہلی و سند و امرتسر و لاکپور و پندی و
 پشاور و بسبی بلاد کثیره و دیگر اسماحت کرده پس کراچی رجعت نمودند بعد از این سیاحت
 ششماه مرآت قلب نورآشان که متعجبی از انوار رحمانی بود از زکات طلعت سیر و دولت
 و کافر نماند با نموده بخجاستند که این اضرعمر در تحت حمایت و معاش اهل کربلا
 لا بحرم و رصدا آن شد که از بند هجرت نموده بدولت علیہ عثمانی پناه آورند پس از دولت
 انگلیس استحصالی رخصت نموده و تبرک معاش کثرت زیارت بغداد و بهشت آباد دنیا
 نهادند و بعد از آنجا بره و مذکره با انگلیس از طرف دولت انگلیس مبلغ پنجاه روپیه از برای
 خرج راه شان تقسیم کرد و در سنه باسی و پنج نفر از عاقله و اتباع خویش به بغداد حجت بان
 آمدند مدت ششماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب
 سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره الغیر که سالهای دراز از زوگش این نعمت
 عظمی بودند بسر آوردند این بار در صفت بغداد و مدح حضرت پر کجالت اشاف و مؤذرا

چون در هر سال و نیمه ماه برات	بغداد بذات شیخ شمس صفت
از مصحف جدا آیت شط و فرات	در خوبی بغداد و روان می آرد

بغداد از آنجا بر توجیه و طیب دلی عالی ولایت عراق جناب دولتعلی الدین پاشا و شیر
 اردوی ششم هما یون دولتو بدایت پاشا که محبت و الفت زیاد بر کجالات و فضایل
 حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند و خیال را در بغداد گذارشتند و بنده شان محرم سلطه
 که از سایه حمایت حضرت شیر معالی سیمیند کور تحصیل لسان عذب السبمان سر
 عثمانی تا یکدرج موفق شده بودم بصف ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته سمت در سعاده

استان بول بزم آستانبوسی و سرفیابی حضرت خلیفه المسلمین حرکت نموده قبل از حرکت بود
 در سعاده که ای معنی و نجف اشرف را نیز زیارت نموده و هنگامیکه در نجف اشرف
 بر کرد و مرقد مبارک مشغول زیارت و دعوات بودند در میان زره بر صندوق مدفن شریف
 شمیری مشاهده نمودند و از بعضیون بسیار غریب در ساکت نظم شده اند که مذکور آن درینجا

چونکه رشم هر پوس ^{رغم} علی	خالی از مناسبت نیست نظم مذکور این است
در میان مرقدش دیدم ز دور	ان علی کشنیت مانند و غیر
طرزی از ساز نوای راستی	یعنی اویران چون شمیر ضمیر
مرک هم شمیر از دستش نبرد	گفت با عشاق در آنک زیر
الحاصل که چون وارد در سعاده آستان	الی جدا کرد و بهم شمیر و شمیر

که مرکز سلطنت عظماء و مرقمهای تحت خلافت کبر است گردیده و قبا که باستان سعادت
 و شوکت و شان خلیفه المسلمین دلاؤ الموحیدین سلطان البر و البحر خاقان خشک و بر
 ابروی دو دمان خنماة افخار اریکه صاحبقرانی حضرت سلطان عبدالحمید خان
 ثانی خلد الله ملک اشرف نموده حضرت پادشاه مکارم است نام سلطان خاقان کا
 حضرت شارالیه را با انواع التفاتها که هماندرجات لوکانه نامل و مظهر نموده بود
 دولتخانه یاد کردم خود جناب شیخ الوزر را دولتمو نامق پاشا معرزا محرم جهان فرمودند و تا
 وقتیکه در سعاده مقیم بودند در عزت و کرام و دنواری احترام شان چنانچه داب
 مریمت و کرمت سلاطین نشان عثمانیت لحظه فرود نگذاشتند بعد از آن هزار غدر
 مانده با عطا اراضی از برای شان تخصیص و تحمل اقامت ساز نیز در مرکز ولایت سوریه شاهد
 که عبات از شام جنت شام است ماس فرمودند پس حضرت شارالیه نیز از طبع خدا
 عزل قصیده عراسی که در روح و ستایش آن خمر و عادل و او کسرتاشا و لوچه بسیار منطوی
 بقاشی نخلت ده بهر از ترتیب و آباد نموده تقدیم بارگاه حضرت سلطان کمال پس فرمودند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه تیر در مقابل آن مبلغ دو هزار
 عرش نقد اعطا و امر داده شد در خصوص ایصال عاقل نشان را از بغداد بشام بفرستد
 ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیده مذکور چون مدح حضرت خلیفه مسلمین است
 استشهادیت در خصوص کمالات حضرت شارایه نقل از دینیارم شمرده غزل قصیده

<p>بر بخت من سپهر برین کرد افزین خواند امام بر حق و سلطان راستین کا دایم دین در کجبان مسلمین دیوستان بسایه دیوار شاه دین تیغ کشیده کرد جهان سداستین صف نعال با بکت مبت شه نشین نام جهان شرم فرورده در کنین چون سایه آفتاب بنهار دی برزین روح الامین کند به غای تو انفسین</p>	<p>ما وده ام ز فخر برین استان چین عبدالحمید خان که خطیبان کجبه اش سلطان خاقین و شهنشاہ شرق و غرب با قامت خمیده چو محراب کیه زد در پیش روی قند زیاوج حوادث از بس علوی غرور و شرف و شرف از سنک زن پدیزان قدر تو هر صی م ز روی شرف بر بنات طری کنی دعا چولی ذات اندیش</p>
--	--

پس حضرت شارایه بنا بر امر داده شد نیز شاهانه بنده را که مدت دو ماه جهان دولت بود
 در واران الحاقه اقامت در زند محموله و شکر اشام شریف که محل اقامت شان مقرر گردیده است
 شریف آوردند و از آنجا بنده کمینه خودشان محرم سلطوره محموله دطریرا نامورا بسوی بغداد
 از برای ایصال عاقله ارسال فرمودند بنده نیز به عت فوق العاده بجزا در شرفه او امر
 شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال برو لایت مذکور با خود داشتیم کجباب و اولایت
 تبلیغ و ترویج نمودم و نیز بزودی تمام امر فرمان واجب الادغان معظم خود را بجا آورد
 اسباب و مدارکات سفریه ما را بوجرا حسن حاضر و چهار ساعه و محرم تا و س الما بشام رسا
 داشتند حضرت شارایه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیا گرامت اقامت

ورزیده بعد از آن در سینه و دهنه کمانی بجزم آسان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت مصلح
 المسلمین عازم در سعاده گردیدند و درین دفعه نیز بخواطاف و مکارم سینه جناب جهان باسالی
 نائل گردیده معاول هزار خروش دیگر در معاششان ضم گردیده و از برای مأموریت استیلام
 پسران شان نیز اراده سینه بر ولایت مسوریه ترصد یافت پنهانست مومی ایله درین دفعه نیز کما
 فوق العاده خدا و اوشان رسم جامع نور نایح حمیدیه را که در آن هنگام بنا بر امر پادشا
 در جوار ساری شوکت احتوای همایونی در تمیز و ترمیم بود بصفت نامه و چهارت کلا ترسیم
 و ماده تاریخ اثرانیز بنظم چون سحر صلاقی تنظیم دیوانه فرمای ثانی جناب جهان با عطا فلو جا
 علی بیگ اندر می حضور ریاسین موفور ملوکانه عرض و تقدیم نمودند این صنعت فی معرفت ان سپهر
 کمال نیز نسبت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه داد کر کم کتر عدیم المثال ائمه ماعدا
 از ضم معاشش و انواع التفاتی همان نوزده هزار خروش دیگر نیز در صلاح آن احسان و اعطا
 فرمودند چون ماده تاریخ بغایت مصنوع و مقبول ائمه بود نقل اثران نیز مناسب با قدم قطع

بنای مسجد سلطان عقل طرزی حبت زا احتساب براری چونی کاران را	بکنده گفت که تاریخ زین زیاده جوی بنای مسجدی عبدالحمیدی غاری کوی
---	--

الحق که چنین ماده تاریخ را و از فرین است چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی است
 پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بدراریم ماده تاریخ نیز در حضرت مشارالیه بعد از این جا
 و الطاف نمایان حضرت شامجبان شکور و ممنون بشام حبت شام عودت فرمودند و
 او انحر^{۳۳} ۳۳ خرم سفر سعادت اثر او ای فریضه حج بیت الله را مصمم فرموده باستیزان دو
 و توفیده ای ولایت بصوب حجاز حضرت طراز روانه گردیدند و بنده جانفشان خود محر
 سطور را در شام بر امورات بخودی و کلی داخلی و خار رسماً و کین نصب فرمودند بعد از او
 فریضه حج بیت الله و شرفیابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
 و سلم که اقسام فیوضات عالم علو بر قلب صفای منزل شان منجلی گردیده عودت نمودند و

ابداری که درین سفر خیریت اکثر ارباب طبع خدا و شان در وصف کعبه معطره و مدینه منوره سمرزده
 همگی در دیوان و در ذیل اشعار سفرهند و عراق مسطور است من جمله مضمونی غریبی است که در
 احرام حضرت کعبه معطره که در موسم حج برومی بندند انشا فرموده که در اینجا حکایتی از برکت

قطعه در تمغی

دیدم که کعبه هم چون احرام بسته است
 زیرا که خاطر مغموش سخت خسته است
 زین سفر نهفته که از طبع بسته است
 و پای بسته است و از خویش رسته است
 با آنکه خاطر دو عالم کسسته است
 اسرار این موزوری بار بسته است
 چون پسته سید چاک چه دام خسته است
 من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
 داری مگر کمان که برین تیغ دسته است
 این تهمت صال بن خلق بسته است
 ارکان بن اگر چه تو یعنی شسته است
 با اشک حسرت از رخ او دسته است
 یک لامکان چه تیر بر آفتاب بسته است
 حسرت ز روی هر که بود چشم بسته است

رقم چه بر طوف در خانه خدا
 رقم زنجیرش بخصب و چین نجا
 کفتم خدا برای کعبه راست کوی
 عالم برای طوف تو احرام بسته است
 آخر کجاست تو بهر که احرام بسته است
 کفایت خویش طری ازین سفر نهفت
 زبان بر نه گفت که طبع منم ز بجز
 گویند مردمان که منم خانه خدا
 آن یاری نشان که کجی بهر دو کون
 من خود بجز سوزم از آن یاری نشان
 من خود همیشه گرد در تن میدوم بسر
 من کیستم که عرض ما این خطمت و نلو
 از تو سخن چیست مانده مکان
 کها که طری آن آب یکتای بی نشان

حضرت شارالیه بعد از عودت این سفر خیر همسفر مدتی قدم در دامن استراحت گنجد
 و مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف عمری شان است
 گردیدند و در سنه ۱۳۰۶ موافق بر تالیف ترقیب قدسیب کتابی کردند که بعنوان اخلاق محمدی

معون دینام مامی حضرت خلیفه السلیمین موسوسست که چنین کتاب چشم روزگار با
 اگر عمرش در درق کردانی گذرانیده است آن نظیر اسراخواه در حسن معا و خواه در زینت
 طاهره می بیج نذیده است و پس از اتمام و احوال که بدت ششماه صرف مساع
 حصول انجی میوه در نظر فضا و علی عظام و ارباب ولایت و حکام کرام جلوه گرفته و جمیع
 اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشارالیه شایان دانستند و این کویان گردید پس
 از طرف اعضای ولایت و فضایی بلچان توجیه و تمییز کردند که چنین کتاب استطاب
 بجز حضور معارف شعور حضرت جهانبانی دیگر بر لایق دانستند و اینست لاجرم حضرت موس
 الیه نیز بنده شان محمود طریرا به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور فرمودند و بنده
 امر و فرمان الهی را بجز بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر برقه و ولایتیم فرض عین است بجا
 بجا آورده و با آنهای دایت جلیل و توصیه مشریت علیه حامل و ناقل کتاب استطاب گردیده
 عازم در سعاده علیه گردیدم و در انجی بواسطه دستگیری قرین ثانی جناب جهانبانی
 عطف مستور حاجی علی بیگ افندی و معاونت دولتور پاشای کتابت جلیل و دیگر وزراء
 کرام که تفضیلات آن در کما حدنامه عاجزانه ام مفصلا مطور است منظور منظور
 ملازمان حضور معارف شور همایونی نمودم و پادشاه دارا در جم شکر سکن در فرصت کمال پر
 و کرم کتیریش در اکثر گره از من ساری دفتر است و کتاب استطاب را بنا بر قدر و
 مرتبت مؤلفش منظور و مقبول نظر عاطفت کسر لوگانه فرموده و معاشش سه هزار
 غروش ساز اچهار هزار غروش ابلع و بنده مخلص شایزایر منظره التفات جهانذرات
 فرموده مسرور الفواد بحضورشان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده و دیگر
 قصیده مدحیه شامیه که ماده تاریخ اتمام کتاب سینه از ان منظور است نقل میبایم

<p>بچرخ ناز سه و شتری نشان باشد علو شان بزرگی و پاسکے ذات</p>	<p>شان دولت عبد الحمید خان باشد چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد</p>
--	---

امام برحق و سلطان مطهر تو اران
 ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم
 بموی موی رموزات عقل میندا
 ز حسن خلق تو ایام چون هفت شکفت
 ز بس رحیم و کریمی کنی از سر لطف
 گرم ز لطف خوئی دور نقیب برانی
 سخن بعل سخن فهم نکته دان گفتم
 بنسخه گفت که طرزی کنامت سلطان
 رفت نهایی ز مینی و حادثات جهان
 چو قهقهای مینی کنی برون بر خوان
 همیشه تا که بود شرح مصطفی بر پا

که زیر حکم تو شاهان جمشان باشد
 کجا بمثل تو شاه مزاجدان باشد
 ز بسکه فهم تو بار یک نکته دان باشد
 جهان پیر بهد تو نو جو ان باشد
 ترا همیشه بحان خلق مدح خوان باشد
 چو سخن حکم تو بر جان من روان باشد
 که سال ما و ده تاریخ این پسان باشد
 ز روی عجز گوگر ترا زبان باشد
 و ام دولت جان تو و روان باشد
 نشان دولت عبدالمکبر دجان باشد
 خدای هر دو جهانت نکا جهان باشد

پس ازین احسان بجهان پادشاه کریم الحمال حضرت سارالیه را در خصوص معیشت و اتفاق
 خیالی راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شاد و روزی را بر راحت و رفاهیت بال
 مصرف طاعات و ریاضات شاد در راه استرضای عبودیت و بر حق خویش تصرف نمود
 نه تنها وجود را بلکه جسم روح قلب سر احتفاط هر دو باطن را همی درین راه تصرف نمود
 تمام جهان بدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فرایش برادر و احدی
 نیکان استریده شده پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر جسمی مانند شام
 که اکثر نامش عباده الصالحین است بیشتر و متقدمترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد
 هیچ وقتی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جلع کسیر برپور بجز نور
 مبارک سیدنا الیحیی المحصور باد کار رب غفور مشغول نباشد هیچکامی نبوده
 که کسی جمال با کمال شان از که در و از طفل و بالغ و از رجال و نسا بریندی اختیار بدست بود

مبارک شش تقدیم نوزده بنده جان فشان جبارت نموده سوال کردم آیا سبب این همه
 موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهر و باطنی حضرت دلبزرگوارم را آنچه باشد بجز این
 بنده خود حکایت نمود که نقل از ابرقارین گرام عرضه میدارم حضرت مشارالیه را سزا
 والدہ مرحومہ خویش حکایت نمودند کہ قبل از تولد من والدہ مرحومہ ام را دو ولد حضرت باری تعالی
 عطا فرموده بود که یکی به محمد اسم و دیگری با اسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچه نا
 شکره مانده بدت تسلید یکی در پی دیگر ازین منزل فانی رخت بسری جاودا کشیدند و دوا
 فراق بردل غمیده ام گذار شدند و قبا حکمت لم یزلی به جعل تو حامله کتم اما از هم و غم ماندن و
 نمازت ایمن نبودم تا آنکه تولدت بطهور پیوست چون در دوحکربابی برادرانت چیده بودم
 ترا برداشته بزند و غم کبیرت سردار پر دل خان مرحوم که در ظاهر باطن صاحب معرفت
 بودند و از مردان بحکال قلب مان میان حضرت صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در
 خصوصیت عمر تو عاصی فرمایند چون ترا بجنود لامع النورشان حاضر نمودند اسم ترا اعلام محمد
 گذاشت و فرمود که این اسم را موافق با سما اولاد حضرت مجید و صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم
 برکت طول عمر او را عطا فرماید این همه برکت سعادت از کفایت آن بزرگوار است الحی اسل حال
 که سنه ۳۰۹ هجری می باشد حضرت مشارالیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دوشن شام خت
 شامست در ظل رافت حامی دین بسین خلیفه المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبد الحمید
 غازی خلد الله ملکه بحکال غرت و حرمت رعایت مکرمت و نعمت ترفا

در جامع برنور و زیارات مقدسه بانسیض و سرور و
 شرفا استان نبی حضور در حالتیکه از عالم بابت
 تقدم و حضور میا سبب با عا شیح حضرت
 سلطان مسلمین امر از دنیا
 قلم دو جهانی طرزی صاحب
 طرزی بدست خط محمد زمان اولی قیغه
 تمام شد ترجمه احوال جناب
 طول عمر من تالیف محمود
 فیما بین

بسم الله الرحمن الرحيم

هزاران حمد و ثنای نامحدود و بسمد عجز خلعت الودعش را بارگاه صدی که در بان سخن
 سنجاز را به جفتش سیم حرف و بیان چون گل سحری بجنده باز کرده است و در زبان بخت
 فهاز با همت زار عبارت پر دوازی بیان سفار طبع رنگین بیان در از دست
 لب سخن سر ایا زابد در نظم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهر آرا لاله ال ساخته است
 و لفظه سخن را بدست یاری زبان قلم بیزبان بگویش دور و نزدیک انداخته بخدا
 قاور بر اسرار است که نغمه سخن بزرگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون بن نام برده
 گوشش ستمان راست استنک به صد رنگ ساز و نوای چون صد آراینده است
 و با و از کوی حک و بزرگ عراق و عجم و محب از عرب خلعت صوت مخالف پوشانید
 با وجودی که سخن خمشن بیان بیان صدای سر بر نو شان سر با در موج مداوست
 سیغلطد لیکن بگویش ترک تاجیک رسیدنیت به هر چند سخن شنیدنی نه بدید
 اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر و صفی و بدیت شنید نظم

اول فطرت که سخن ساز کرد	راه سخن را بسخن باز کرد
حرف نخت ورق کاف نون	صوت سخن بود که آمد برون
برنگ مایه کاسینات	قند سخن ریخت اول نبات
با چرخ جان ز سخن تازه گشت	روی مغرور از سخن غازه بست
ای سخن آنچه بجا آمدی	تازه رسیدی ز کجا آمدی
گرچه تویی حرف نخت قلم	تازه تری لیک پوکل دمدم
تیغ زباز از سخن جوهر است	در سخن جوهر استرن گوهر است

<p>در بعثت صبح لیمان کن خنده ز نه صوت که وصفش در دست نی سخن حمد مباد حرف کس</p>	<p>جان صدف است کله او سخن حیف از آن حرف که بی نام او است جان سخن زنده بگفت و بس</p>
<p>پس درود نام سعد و دو نعمت گوهر امود عاقبت محمود در دست است که بالقب است فی در ناخن سخن خندان عالم شکسته است پوره سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته فصیح بیای که سخن گوین عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان کام خاموشی کشیده است پو شیرین زبانی که نکته سنجان جنب سلاست دست الفاظش دهان با سخن برززه کوشی در دیده پو از بیم تیغ زبانش عبارت آریان چون جوهر بر خویشین بچیده پو از سهم خنجر کلام معجز شناسش مخالفان مانند بید بر جان</p>	
<p>خود سخن کشیده نظم</p>	
<p>انکه سبطن دیان او به جان شکت سزانت شان او قدر سلیمان شکت مرتب اش رتبه موسی عمر آن شکت دین سبیش بقدر جمله او میان شکت</p>	<p>سأه نبوت سب سرد امی لقب شوکت و پیش رو در رفت عیدی ز یاد ایت قرآن او مانع تورت شد شرح سبیش حکم حکام شد</p>
<p>القاب و مدح شهسوارانی را در غور است که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم بصرین</p>	
<p>دین صدا نکرده اند نظم</p>	
<p>چهار مهر سبین و چهار اولی الابصار یکی سپهر کمال و یکی جهان و قار سیاه باد رخس نرود خالق جبار</p>	<p>چهار ناصر دین و چهار رکن بر کین یکی ستوده خصال و یکی همایون ازین چهار یکی که کسی خلاف کند</p>
<p>برال و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بر روز شمار امین یارب</p>	
<p>العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرمود</p>	

چو که رقم بر با بوس
در میان مرقدش دیدم زود
تا زنی از ساز نوای راستی
مرک بهم شمیر از دستش

آن علی شس نیت مانند و طهر
تغی آویزان چو شمشیر ضحیه
گفت در عشاق با بنک زیر
کی جدا کرد بهم شمشیر و شیر

بجز جدای کسی قابل عطا نبود
چو نسیان یکی خط بندگی دادند
ز بنده که بخود صبح و شام محبت
هر آنچه طلب ز طلب که در هر روز
گودر اندک کسیت تا ترا بد
گشت عمر و امیدم زندگانی نیت
هر آن گناه و خطائی که صادر من شد
تویی غفور و تو غفار هم خطا پوشی
تو قادری و قدری و خالق و رؤف
تویی کریم و رحیم و تویی بصیر و علیم
بمقتضی و امین و زینب و زهره
که لطف بر من طری زار عاجز

بلی دهنده و بختنده بخرد خدا نبود
ز بنده که طلبی خواجگی روا نبود
تو زود که طلبی مدعا سازا نبود
چو او کریم و عطا بخش در بهنا نبود
که خیر ما خن نطفش کره گشا نبود
کسب دست که امر و زرا صبا نبود
تو عفو کن که بلی بنده خطا نبود
هر از شر که جز تو دگر خدا نبود
تویی که جز در لطف تو تخمه جا نبود
کسی مثل تو ز راق و در بهنا نبود
که کس تبول تر از اهل مصطفی نبود
که جز در تو امیدش پادشاه نبود

در حمد باری تعالی بر طبق سخن لایس از نظر کجوری

سر خط طفرای کتاب کریم
انکه بر آورنده هستی و نیت
اول و آخر هر بیش و کم
گرو زیک حرف دو عالم بدید

بسم الله الرحمن الرحیم
هست بد و هستی هرست و نیت
آخر و اول بخشش عدم
هفت شش و نه و چهار افرید

نظر خاکست باورزان
 پشتر از بود و نبود همه
 بکه عیانت ز نزدیک دو
 بکه سوید است تجلای او
 دیدن او گرچه حقین دیدنیست
 دیده سر کور کن ای بی صبر
 ناله ز چشم تو بریز حجاب
 ورنه بسبب بینی رخ بیننده
 در صرم او دل و عقل و خرد
 عقل یکی بنده درگاه او
 دانش عقل و خرد در بین
 گوهر دل در صدف جان نهاد
 عقد کن گوهر سیارگان
 روز و شب از غمچ بدان بارگاه
 شعده داری بگو اکب سپرد
 هستی او هست کن عالم است
 ای زدمت جان دم آدم است
 جان ز تو جان یافته ای جان پادشاه
 چاره گر چاره بیچارگان
 صبح برین راتو بسندی می
 خواست قلم حمد تو سازد رقم

بزم زمین ریخت بر آب روان
 باشد او نیست وجود همه
 شد نظر دور زمین حضور
 کشته نهان رنگ تماشای او
 دیدن او در خورشید دیده نیست
 دیده سر دوزخ بار نظر
 جلوه کند هر چه روز آفتاب
 رنج مکن دیده بیننده را
 مانج غنیمت بجز میخورد
 پی خرد راه سرور راه او
 از گرم او شده بالاشین
 غسل و کبر در حاکمان نهاد
 تاب ده رشته یکتای جان
 هست نخبان سپید و سیاه
 از رخ خورشید سیاهی سرد
 زنده دم یکدم او آدم است
 و زلفت روح سیچا دم است
 زنده تو زنده کی مشت خاک
 مونس شام غم غمچ ارکان
 روی زمین را تو به پستی ده
 خاک شد از بیم زبان تسلیم

حمد تو کفمن نه حد هر کس است
 دست خرد حمد تو بر پشت بست
 حمد تو شد بهر ب انبیا
 اگر گرسنت یار ز با نم شود
 نقد یا نم به شناخج کن
 لیک نواشی که شایت کند

کوه کشیدن حد هر خس است
 پای زبان در ره حمدت شکست
 حمد تو کفشن ز کجا تا کجا
 حرف ثنای تو بس نام شود
 خاشیم را به نو اورج کن
 در سخن حرف برایت گن

ایضا در حمد باری تعالی بخوانم

ای ز تو پیا بر همه پست و بلند
 هستی تو هست کن کائنات
 چرخ ز علم تو بود و بخبر
 صرخ وزین و ملک و آدمی
 جو یک حرف تو پیدا شده
 لیک همه محو تو از پیش و کم
 عقل بگفت نتواند رسید
 طرزی سسکه کج سگ کوی است
 ای شده از هستی تو طبیعت هست
 هست شد از تو همه کون مکان
 کس نتواند که تو وار رسد
 کجچه ز بهر ذره نامانی حیوان
 ما ز کجا در تو رسیدن کجا
 لطف تو گریاوری ما کند

دات تو فارغ بود از چون و پند
 از جهت دات تو بر پا بهات
 زانکه بود حلقه سیردن در
 دیو و دوجن و دوحوش در پر
 خاش و کویا تو اناناشد
 در بر هستی تو کم از عدم
 در تو رسیدن چه غمناک است
 زنده دم از رایحه بوی است
 از تو بنایا هسته بالا و پست
 لیک تو می هم زمکان لامکان
 ذره بخورشید کجا مار رسد
 لیک شان تو بودنی شان
 مانو و لطف تو امره نما
 جلوه دیدار تماشا کند

<p>راکه منم نقش خیال ازل ای چه ازل نقش خیال بر بون ای ز تو پیدا شده هر خوب و شر خاکدرت سجده که خاص و عام حکم تو جاری بسراسر باد محکم نقش خیال دوسئی نقش دوسئی محو کن سنیها شذر تو سپید از ازل تا ابد وحدت تو بخت بازار شد</p>	<p>صورت حال ابد بی بدل وی چه ابد صورت حال درون هم ز تو شد مسجد و پیر و کشت ختم خدائی بتو شد و السلام از غضببت آتش و وزخ زیاد یاد تو سرمایه حرف توئی صلح پریرای شتر کنیها خالق مطلق تو بهر نیک و بد وز دشب شرک سردار شد</p>
---	--

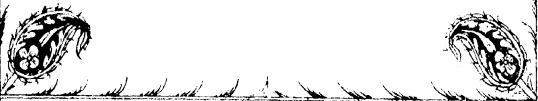
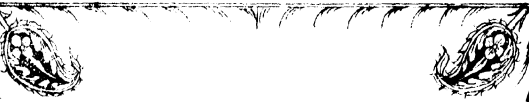
طرزی بی گناهی تو کشته تو
 سکر از خیار ز تو جمل سحر

این همان شش فردیت که بسان اهل حال شرح شده و در رساله حمیده
 بحضور حضرت همایون افندس شهر یاری امیر المؤمنین و سلطان الخاقین خادم
 الحرمین الشریفین سلطان رؤف در حیم سلطان عبدالحمید خان غازی نوشته شد
 بودیت آن صید عزیزیم که صیاد غرت ز دماوند کل بچی پچاقض ماه یعنی انسان عالم
 تعینات خلقت امکانی جهان وجود صید عزیز کرم شریف است که خالق انس و جان در خداد
 چنین فرموده و لقد ذکرنا نبی آدم و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست باین صید
 آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای چشمتان در خنجر تن از هم ریخته اورا تبار
 رک کل که مراد از شسته لطیف و حی است بجه زو چنانچه میفرماید و نفخت فیمن زو حی ابنا
 این نفس تن چاک چاک بدن قالب سخن زخه اورا تبار یک کل روحی دوخته تا چند
 نغمه سرو بلبل هزار دستان جان بنوا همیشه هزار دستان در گلستان حمد و ثنا و سایش آن سخن

از ترم زیر دم در نو باشد و دام سار شترین کفار دل گوید و کار از ذکر گرام آن چهار ایجاب می نماید
 است و بلند است که خموشی در صوت و صد تا شکر لیا حلقه پیدی در حق و صادر شد و کجا
 از پس بس تا بدون شد ماه روش از رانها؛ میطه مانند ماهی جوهر آئینها؛ چونکه وجود
 در عالم امر از تن خفایای بیت العروس حدیث بحجه رصفار و در ظهور جوهر روحانیت اتفاق
 نمود از اینجا به پرده عرض لون بو قلمون زکین مزاج جمالیت زول کرده و جلوه حسن شخص ذات
 بخت در آئینه جان او از دور عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آئینها که عبارت از دل آگاه بیدار است
 در هوای قربت و وصل آن بحر صفا پرور احدیت و تمنای نزدیک آتش و آن دیای حقیقت در
 شرمواج طوفان آبی مانند ماهی بی آب می آید میطه و شب روز می زار و درینا لد و مسکری
 روشن روان او بسبب محبتی تیره دلان هوادوست در بستر استراحت طول اهل چنان سراسر
 در خواب غفلت رفته که شور ناله زاری دل افزانه خواب میداند و صوت طپیدن ابرو در ابرو ایشان
 میخواندند بر صد او کوشی میبندد و نه بر طپیدن او هوشی میبکارد و مگر کسی را که هدایت سیر و توفیق
 یابد که گشتگان بجنور پیر روشن ضمیرش میرساند و آن صد نشین محرم خلوت حدت آن او
 آرامی یوان بزم قرب احدیت به گشت نهادت فکر قلبی آن پذیر غفلت را ازین گوش سری بود
 می آرد تا همدم و همفلس جان جهان تا همراه هم آواز دل بیدار آگاه بینا میگردد در زمره ایشان
 حساب بشود صاف دل بر سایه مثال خود بار دست؛ عکس فعل رنگ کرد و در آئینها؛ صفا
 مشربان عالم حیرت و حدت را خیال عکس سچی زهنی خود شخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی بر
 و استار انوار اسمای صفا جلوه شهود حقیقی حقیقت) چرا که در جلوه زار و حدت هیچ کفری کیف تر
 وجود موهومی خود سالک نیست سالک یواند که همه آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را
 کند همین کثرت سببی وجود در انفی کردن حقیقت اثبات بقا مانند است این وجود در سلوک از
 مشکلات عظیمه سلوک است) و این نفی وجود را ما شاء الله بعضی از سالکان با استقامت اثبات اند
 محققند که هیچ باکران تر بر آید دل سالک سایه مثال وجود خود سالک نیست مصراع دوم

بفرمان خالق اسیرس و جان در این زمان سعادت اقران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت تو امان جناب سردار غلام محمد خان



بسمی و اہمیت تمام جناب محمد انور خان در مطبع فضیلت

محمدی صورت اقتدام وزیر طبع پذیرفت السالی

بفرمان خالق اسرار و جان در این زمان سعادت اقران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت تو امان جناب سردار غلام محمد جان

المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسمی و اوستیام جناب محمد انور خان در مطبع فضیله

محمدی صورت اقتسام وزیر طبع پذیرفت سال ۱۳۰۱



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در حمد الله تبارک و تعالی عزرا سمه

در خامر چو شق مازده ز حمد تو بیا بکس
 از تو نتوان یافت نشانی بجا بکس
 وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها
 عشاق ترا هست درین راه شاهانها
 گرویم در ادراک تو دامانها حکما بکس
 در آتش و آبنده همه سوخته جا بکس
 داده بگفت مردم که دیده سنا بکس
 هر سوی مرا هست بیا تو وفا بکس
 آب رخ صد رنگ بهارند غزاهها

ای لال ز او صاف پوسته ز باهاها
 آثار تو ظاهر همه کون و مکان یک
 ای از تو عیان ظاهر باطن تو پیدا
 جان کرده نشان در دم تیر تو سیران
 در فکر تو اقدام و کردید اقیانم
 اندر طلب وصل چون شمع همه شب
 تا خیر تر از زنده چشم ز مرگان
 خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمان
 طریقی اگر از دیده انصاف بینی

در حمد الله تبارک و تعالی

کرد خود گزین بختجوی تو کرد و آبها
 از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها
 دیدن باریند چون انجم ز مرگان آبها

ای بسر غلطان بهر سو در سراغت آبها
 که ضعیفی از شکوه قدرت او دم رند
 در تماشای خیال جلوه دیدار تو

ما که طاق جنت بر روی کجت در جلوه شد رشته عمر دارم در غمت کو ماه شد دل یاجو چشم مستت تا که در خون نشست تا که برق تیغ قهرت جلوه کرد بگر شد طرزی در وصف خیال عارض سیمش او	گشت ارتعظیم هر موربتم محرر بس که در دست خم عشق تو خوردم تا به جان یاید طرقات افتاده در قفا به میزند برنگ سمر ز بیم تو سیلا به میروم هر خدیو ششم بیان آه به
--	--

در عهد باریعیالی

ای بیم تو در سنگ نهان کرده شمر را تشریف سای تو قبا بهر قدر است در بحر کف جو دو سخا و گرم تو از مرجمت عام تو پرورد بمان قهر تو عیان ز هر از دهن مار صنع تو بظلمت که محض امکان خبر تو که در دوت بیانی اشیا کس محرم اسرار نشد که درین راه از نور تو یک زره کرده که هر صبح یار ب بدل سوخته ما شرمی زن با چشم تو چاک جگر خا بر طرز	انعام تو در ناله بنیاد است اثر را پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را قیمت نبود پیش ز یک قطره کمر را باشیره جان شاخ شجر طفس عمر را لطف تو نهان دل فی کرده شکر را افروخته از نور و نیا شمس و قمر را با این وضعی که بود تا ز نظر را خلق زنی وصل تو خون کرده جگر را خوش شید در انجوشن نهان کرده سحر را زان شعله که بر طور بر افروخت شجر را در قطع ره شوق تو پاسا حشر را
---	--

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ای از جمالت این صانع را جلا سو کنذایر دست بمو درودی تو الحی که بود ذات تو شستق ز نور حق	خاک است بچشم ملائک چه تو تیا در ابتدا می سوره ولایت الضعی را زانو نبود سایات ای سایه خدا
---	--

جائی کہ مودح بود خالق جهان
عذر م پذیرز آنکه تویی معذرت پذیر
ارحم لنا بطغفک یا راحم انا رحم
از عین لطف و رحمت ای حتمه اله

ما را کجا و رحمت ذات تو از کجا
دستم بگیرز آنکه در افتاده ام ز پا
اشفع لنا بفضلك یا شافع اوزرا
بگر کجا طرزی سکین بنوا

در تعریف که معطر زاد الله تعالی شرفها

عجب معشوق بی پروا بعبالم کرده ام
بپا دامن گشان از طرز مار جلوه می آید
قیامت می شود تا یک قدم بردارد از تکمین
نکار شوخ و شنگ تهنه سازی سحر پرداز
زیر کجی ز بس صدر نک طرز جلوه دارد
بسان کعبه معشوقی سیر پوشی نباشد
تجلی حق از هر گوشه این خانه میسریزد
جهانی از صفا و سعی طوفش میدود و بنچود
ز بس از ناولد انشرب سمت میچکد دایم
نیاید در بیان توصیف تکمین جلال او
تعالی الله ز شان شوکت عز و علو او
صدای ذکر تسبیح خلائق بر درش هر شب
بگفتن بر نیاید تا منی روی زیبایش
بر بنه میروپائی بطوفش هر طرف
ازین در هیچکس نومیذ طرزی بر نمیگردد

بظاهر در میان خلق در باطن بود تنه
کریبان چاک و دست افشان خندان
سراپا شور استغنا ز مازی نیازها
بلب شیرین بر رخ ز کین بقدر عالم بالا
مذام قطره خوانم یا کهم یا موج یادریا
ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه پریا
بظاهر کز چه در لفظ است پنهان صورت
کهی تا مرده و مر مر کهی تا عمره و مسینا
ز فرق تشنگان یکقدر و دوا مواج او بالا
که تا هر کان کشایم بر رخس دل میرو و در جا
که بر پایش دستی میگذرد سجده اش سره
بگوشش اعلی رسد و در مسجد قصه
شنیده کی بود مانند دیده بشنوی دانا
غریب و منع و شاه و ولکاد عاشق و شهید
در آن خوش تمنا آورد دنیا و ما فیها

من طبعه

مابرون شده ماه رویت از در آئینها
 نوبهار صفت از بس گل کریان میرسد
 و انهای جوهر از تاب رخت همچون بند
 جلوه ای قامت قد قیامت خیر تو
 خط یا قوتی نویسد صاف عکس لعل تو
 همچو موج می نشور سر خوشی برپا شود
 از قران آفتاب عکس روی انور
 صحبت روشن شدن آینه نیک و بد است
 صاف دل را سایه تمثال خود دار دل است
 خاطر روشن شمیر صاطیع ساده پوشش
 هر قدر کرد و چو کردون کرده ماه و آفتاب
 طاری از لبهای جان بخش میجاورد

میطد مانند ماهی جوهر آئینها
 عکس رویت نیزند گل آئینها
 رقص بیتابی کند در حجر آئینها
 کرد برپا شور محشر بر سر آئینها
 خوش قلم افشاده از بس سطر آئینها
 از لب لعل تو خط ساسا غز آئینها
 مطلع برج شرف شد اختر آئینها
 صاف بیند عیب خود روشنگر آئینها
 عکس نفس رنگ کرد در دور آئینها
 بسته این پرواز شهرت بر آئینها
 چون رخت جهری نه بیند حور آئینها
 ایچوان شد روان از کوه شر آئینها

من طبعه

ماه رویش گریه بیند شب بخواب آئینها
 بارخ خویش ز خوبی کی مقابلی شود
 از تماشای عرق افشانی رخسار او
 گریه های جلوه اش ز آینه سر خوش کند
 از تماشای رخ و زلف بخش بر دم کند
 تا فغانی بر رخ آینه زلف مشکبیر
 تا که در آینه عکس لعل میکوشد تا
 هر کجا بجز جمالش موج حیرت نیزند

بصبحدم خمیر ز جا چون آفتاب آئینها
 زلف جوهر را دیده چند تاب آئینها
 کشته همچون شیشه های پر کلاب آئینها
 میکند قالب تهری همچون جباب آئینها
 میخورد مانند جوهر سحر و تاب آئینها
 چون در آن نافه شد پر شکتاب آئینها
 عرق شد مافرق در موج شراب آئینها
 افکند کشتی ریتابی باب آئینها

زان قدر آینه از دوری ویش شد هلال
بسکه در روشنی طرزی صفای عارضش

هست ویش آفتاب و ماه هتایانها
شود از عکس رویش آفتاب اغیها

من طبعه

تا چند تیر غم زنی بر جگر مرا
خبر خانه خدا و بجز خانه رسول (ص)
هر چند آب قدر کهن را کند فردن
واقف نیم بفضل گل و موسم خزان
از غم کجک تا میان میروم فرد
از بسکه در عشق تو مار کران بود
خواهد چو خوب تاگ نشام کند تیر
قدیل پر ز تیر نماید دل چو چشم
پر و از تیر چله نشین کرد تیر را
چون شیشه از نازکی طبعم زدم
بر سر ز بسکه سگ چو بادام بخورم
شعیه ماند بانگ تهنی معنی و اعطاف
یک کوچه کوی نیست که روی نوشته ام

آخر فن ز پیش مره نیشتر مرا
در هر دو کون نیست پناه دگر مرا
بی آب کرد پیش تو این چشم تیر مرا
یاد تو کرد بسکه ز خود سجده مرا
انگد تا چو که غمت از کمر مرا
خم ساخت چون کمان تو آخر کمر مرا
دار و از آن زدور بزیر نظر مرا
ناوک من بسینه ازین بیشتر مرا
انگد خود بدم با بال و پر مرا
باشد مدام وقت ز خون جگر مرا
دلخسته ساخت لذت ذوق عمر مرا
اندکار عاقبت این کوشش کمر مرا
طرزی چو باد ساخته تا در بدر مرا

بر طبق میرزا سیدل

ای سخن پر سر ز سوز بیان با
اشب بیا در کس تشنه فغان با
شد بند بندم انجمن افروز نخل طور
درد اگر غیر برق دل همچو کس زخمت

بال سسند هست زبان در دهان ما
از سر مره ناله سیک آه و فغان ما
تا برق عشق شعبه زد از استخوان ما
بر حال زار خار و خس آسینان ما

مام قد چو کمر تو ما بر لبم که زشت
 بار یکتر ز نوی تو گشتم ما و دل
 تا بخت خیال توره یا نشت در شام
 پر کوهر است هر چه صدف حق لبم
 از بس نشان تیر تو گشتم ما و دل
 یا در رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز
 جانی که کاروان غم و درد سیرد
 از بس دورنگی است چنان بر جبین خلق

شدر است همچو تیر قد چون کمان ما
 بخت میانست آمده تا در میان
 کلهای ارزو و مدار بوستان ما
 بر لبه تا بمهر چرخوشی دهان ما
 کس غیر نادک تو نیابد نشان
 وار و بهار صد چمنستان خزان ما
 باشد فغان دل بجز بس کاروان ما
 طرزی نماند نام و فابر زبان ما

بر روشش سدل

از لبش نتوان بافتون ز انکشی و شام را
 پیش رویش حیرت آینه چون سیما باشد
 این چنین را غیر روشش و پیش خیزی با نیت
 محصیت کم میکند خود را ز حیرت چون جاب
 اقطاب عارض او حال را در بر گشت
 از ضعیف بر ما شو غافل که شیران صید
 نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ما
 حلقه زلفش ز بهر صید دل در جیش است
 از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما
 بجز گل حسرت در اینجا حاصلی در با نیت

کز یک با قوت شکل کس بگیرد کلام را
 شوخی حسش ز بس رم میاید آرام را
 خانه زنبور بشمرو دیده با دام را
 کبر کجشش آورد و ریای لطف عام را
 روز در اعشش سیدار و سواد شام را
 گر چه اینجا بیشتر از مونیایی دام را
 موی از نواد سازد و منع طبع جام را
 شوق صید آورد در پر و از آخر دام را
 مانده در شکر ز لعل لبشس پیغام را
 طرزی انکش زن بیارستان تنگ نام را

جواب کسیم

بس کن ای دل چند داری ناله بشکیر را

برده انداز نامه نایت قوت تا سیر را

چشم خون افشان ما برس بوخت اشک
 گر رسد ارشت ز کبیر تو روزی ما
 درد سمری آورد فریاد شورانگیر عشق
 کل دهان از خنده چون بند که آن بهار ما
 در رهش با قامت همچون کمان بشین
 آب چشم اردو شمیمی ای که دار در بر سر
 سر بر سر میم و فرسندیم کا نذر رود چشم
 تشنه آب دم تغیم و آن بی سرجم کو
 در بیابان چشم او طری از چشم شیونما

کرد چشم چشماهی حلقه از بیکر را
 می نشام چون مژه بر چشم خود آن تیر را
 سر بر امدادی که خاموشی کند تیر را
 میدد رنگ تبسم غنچه تصویر را
 تا که از گوشه یا بی نشان تیر را
 خانه نگذاشت الا خانه زنجیر را
 خلقی جز خفتو نبود صاحب تقصیر را
 مادمی بر حلق ما مال دم شمشیر را
 کرد خود هر که زدیدم حلقه جبر بیکر را

از طبع خود

با یار تا قریب بیدم رقیب را
 زلفت خیر حال لم کر شد چه شد
 کس نصیب بر دوزخونصال تو
 ما را که منع کرد دیدار کلر خان
 یارب نگاهدار تو از چشم مردمان
 چشمش ساخت چاره درد مرا در بیخ

دیگر ندیده ام بدل جهان شکیب را
 در ملک کفر کس نواز در غیب را
 درد که نیت بهره من بی نصیب را
 کس از چمن برون نکند غیب را
 آن سحر ساز ز کس مردم فریب را
 چهار ساخت طالع طری طیب را

جواب صائب

بیخت کیرم اگر اندر کنار تیر را
 از نو چشم خون فاشم عارض خود را
 حیرت دل که بوضفاه رویت دم زند
 خجسته کان و تو هم که ساز و زخم اش

زاه گرم خویش سازم پر خبار این را
 زنگ کلفت زود کیر در کعبه این را
 میکند سیاه آساقیر لر این را
 دور کن از پیش چشم شوخ یار این را

<p>باردادی با بزم وصل خود آئینه را هر که محو خود شود و دیدار خوبان مغت است صاف دل را شش بد بدینیه نبود بیک پنج ششمین خورشید رخت نابود بود بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید بریا دل چنان تاب جمالت آورد که یک نگاه گروه وصف آه طری آنکه صائب گفت</p>	<p>کردم آراه و مادام سنگ را آئینه را حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را عکس خوب بد نباشد پایدار آئینه را زان کس در بنحیر جوهر در کنار آئینه را عکس رخسار تو سازد لاله زار آئینه را شرم رویت ساخت همچون آتش آئینه را قیوان کردن ز آهی ز کعب آئینه را</p>
---	--

جواب کلیم

<p>بر مریخ فکند طره نیتاب را زیر نقاب مسیکی عارض خود عجب است و عوی حسن کرد سر خیز نقاب را زرد سایه صفت ز شرم تو خور زمین چندین خواب بیدار مایدم خدفا نه خانیم نجهت زلف تو چکین که خطا کذر کند جای نفس ز سیزام شعله زبانه میکشد پس لب تو ای صنم دست باوه کی کشم بر طرف عذار خود طره چرتاب مید شده وصل آن جوان در دل هر طریبا</p>	<p>سایه مگر که میکشد در غسل آفتاب را تاب نیارد و گمان بر تو ما بیتاب را بر کش و سجی بکن ماه من آفتاب را از رخ سحر ماه خود کفر کنی حجاب را زانکه فون چشم تو برده ز دیده خواب را عوطه سخن دل دهد ناله مشکنا ب را پس تو کز بیان کنم سوز دل کباب را من که جواب میخورم خون دل شراب را چند نهی که پانهد بر رخ گل غراب را باز پس آورد دروان خرمی شباب را</p>
--	--

بروش سیدل

<p>ز بس دارد و چشمش در کلیم سر سرانها کجا در دستم افتد و من جمعیت خاطر</p>	<p>ز دل فریاد میخیزد بدوش فارسانها که دل چون شعله از خود هر نفس دارد و جدا انها</p>
---	--

<p>گل منقار لبس عجب مصیبت حیرت شد بهار خاشکی کلبای شهرت در غسل دارد بجزاری که یادگش جفتن کز دارد برآه عجز کرام وره بیدست و پائی زن نباشد خود مانها بوضع حیرت اندوم سیاد بوسه پای نگارین کسی طیزی</p>	<p>زبان نالارام برداشت تا زکین تو علم شد چون قلم آوازه ام از بصد چون بخت غنچه بر نکست از بس رنگ که تا خورشید ششم را برود سیدت که در مشق تکمیر کرده ام کم خود سر ایا خاک کشتم اخر از بس چه ساه</p>
---	--

جواب ناصر علی

<p>برندان غمش کردم ریس فریاد یارها ز بس جوش لطافت میزند لهای میکوش ز سرم سالم در کوی نومیدی چه میسر ز بس در شعله شوقش بان شمع میوزم گواکب میطیله چون پندار جوش بیتاب ز بس شوخی رواج از طفل بازی کوش مردار بیاد مار زلفش بکوه خود زمان حتم بیاد بوسه لعل لبش در بزم میخواران ز بس دود دل طاری رود تا آسمان شرب</p>	<p>بگردون پر زخون کردید چون تباله کوکب شود نیلی چو نیلوفر عکس بوسه آن لبها که در طبع کریمان چون عرق شد آب مطیله عرق بر چهره ام انکار شود از گرمی تبها کشدم آه گرم از بس پادشاهش در دل شهب معلم همچون میکند بازی بکتبها خلد بر موی بر اندام مرجع نیش عظمها رحسرت همچو جام می تپی کردند قالمها چو اشک از چشم گردون بر زمین افشاد کوکبها</p>
---	---

جواب صائب

<p>زهی پر ز حسرت بیا که انت کام خسته ترا طار و امان جن تسبوت ذیل غرتها ز شوخیهای حسن نیز نک جلوه پروارش بیاد بوسه لعلت تمنای تپی محترم</p>	<p>بیابان رک صحرا ای تمنای تو فکر تنها ز چشم افتاده لطف غبار پای ذلتها ز بیابانی چو سیاه است در آینه جوهره چو جام می کشد خمیازه در اعوشش حسرتها</p>
---	--

<p>بود اقا و کیهان ز بان اوج غرق که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلع بنحو و سجدیه چون آینه در کرد آب حیرتها دوی در و خور ای شفا آموز علتها جهانی در بهار است مست ساز عشرتها</p>	<p>غبار از پامالی تو نیای چشم کردون شد کجا مارا گذارد و لطف تو عریان چشم خلق ز عکس جلوه حسن تو دل در سینه شکم و لم سهار عصیانست از لطف تو منیو اسم بجز طری که در زندان حسرت میکند زار</p>
--	---

بر روش پدل

<p>پامال ره شوق تو چون ابله در سنگ پرفشان شودار شوق شد جنس شرکان پر پرواز خیزد زنی ناله من کرد اثر در آب ز خویش زند غوطه خم کشد ز بار غم تو کوه و کمر که حلقه صفت خم نشوی در پس دره</p>	<p>ای داغ تمنای خیال تو جگر یکدزه اگر عشق دهد رخصت پرواز از شوق تماشای گلستان صالت از بس سراج غم در تو دویدم تا پای طلب بست بدان قناعت من باتن چون گاه کجا دستم عشق طری بس کج نشین ز قناعت</p>
---	--

بر طری پدل

<p>از طراوت خون کل جو شد ز نوک خار بخان کل را فرو شد بسته در بازار محو کرد سایه چون افند ز یاد یار شد بلند آهنگ چون افسر در خود تار کل ز حسرت بر سحر شوید بچون رخسار غنچه پروار و فغان از شوق چون نتار میکند بر پامره بر دشتنها دار</p>	<p>بگذرد گریه و حسرتش جانب کلزار تا بر خسار تو زد کل لاف خوبی در چمن سر شیبای تو طاهر زنگ عجز ما تر دماغی پرده ساز ناله زار دل است دیده تا رخساره ما شتر است در چمن که پدین بس سخنکو جانب گلشن رو در ادب گاه محبت شوخی نظاره نیست</p>
---	---

ره نهدم بر دوری محبت ای صمیم
در گلستانی که طرزی بلبل داستان

ما بستم از خم زلفت بخود رماره
رونق از گل مسیبه رخسار سردیواره

بروشن سیدل

گر نینم زلفش آرد باد در گلزاره
هر کجا یا دجالت جلوه آرائی کند
ماه من روزی اگر از رخ بر اندازی بقا
در گلستان صفاش گرفته بر بنهم
جلوه یارم عرض از کعبه و تجانه است
تا هستی ز نفس از بسکچ و تاداد
خاک شد اینها زیر غبار نفعا
غیب نو میدی نخیز دماله از قانون
دامن خورشید کوشی یک چمن زار گل
در گلستانی که دم از نعل خاموشش رخ
گر ز سامان بگذری طرزی سلامت نیست

تاب سنبلیل میدید رخسار سردیواره
هسته میطپد در خون گل گلزاره
میخورد خورشید هوس چون سایه در دیواره
میخندد در دیده ام مژگان بسا خاره
ورنه غیر از رشته نبود سجده ز ناره
شده کرده در رشته مطلب بجای تاره
از جمال او صفا دارد در بس دیواره
ساز امیدم از زیاس باشد تاره
سپردار بس ز شمرش رنگ از خاره
غنچه را در سخموشی میدید منقاره
غنچه را سر میرود بر باد از دستاره

جواب ناصر علی

سینه ما شوخی بسکه بر آتش زنده پرده
مگر آینه حسن نمیرکش در نظر داور
ز بس در نامه کردم وصف آن دست نگار
اگر کیفیت حسش شبی ستان بیاد آرد
اگر عکس لب بیگون او بر روی سحر افتد
ز بس وصف لعل سخنکوشش رقم کردم

شود چون تعلق چشم غزالان و مجره
که مژگان پر زیادست در آینه جوهره
رز ز کنی بر چاه و نس شد بال کبوتره
بسان می بجوشش آید رستی منور دره
بجای آب خون کرده در چشم کوهه
چو تار جنک در فریاد آه خط مسطره

<p>تبی از سوش که دو چون حباب از شوق دل چون مرغ بسن میزند در موج خون بوقت مرگ خاکستر بند و چشم انگره</p>	<p>زند چون موج باد بحر حسن جلوه آرایش ز در و حسرت یاد دم شمشیر بیدایش عرق بر روی شرم پرده پوشید طرز</p>
---	---

جواب صائب

<p>گشت چون نال بسند شمشیر شمشیر بر لبم آید نفس چون ناله زنجیر لایق زنجیر باشد دست پای شیر ایت حسن تر از آن خط کند تفسیر بر سحر بستم نفس از ناله شبگیر خازام را میکند سیلاب غم تعمیر ایت حسن تر از خط کند تفسیر میکند چون تعزیرت را بجان نخبیر بچو جوهر تاب خود میخورد شمشیر کی کند تدبیر طری چاره تفسیر</p>	<p>بسکه از شوق تو شد آتش نفس نخبیر بسکه خوردم بر جگر بیکان بید او ترا باک نبود کمر راستند این بدظن آن گلشن را ز رخت بی شرح خواندن بسکه در کج غمت آه دادم میگویم از سر تعمیر امی بنهار عشرت در گذر کاتب قدرت نبوک خار اعجاز وضع بسکه پکان حد کتک دشمن افتاد است پش صین تیغ ابروی سیلاب کج چند در تدبیر خود با عقل داری گفتگو</p>
---	---

جواب قافی

<p>زده است صلقه مار که بروی سبزه زار به بسته دل به بند که نیک صد هزار زالله پر چراغها بمقدم بهار بیا بیای صوفیان فشانده کف چاره همه زار گرم ما لها بسطرف مرغزاد ر بوده دل زنتها چشم بر حمار</p>	<p>بخط کلعه زار نه شسته زلف تار دو طره ترنده گشاده چون کند شکسته کل باخانه با جگر را عمار بطرهای گلستان بنغمهای سبلان بروی لاله زار لها چو باد و دریا لها نکار می پرستها پای لها بدستها</p>
---	---

<p>ز دست خور و سالها بیا میکساره سرشکها چو صیاد روان بر قطاره بطعننا بر طنز نموده دل فکاره زلفکان چون زره نموده دل شکاره نموده طرز می سحره بوصف کلهاره</p>	<p>بسته بگف سالها بده بمن نوا ایها ز جور لاله رویی از عشق شکریها بر تیغهای عمره به تیرهای زهره کمان ناز کرده زه برابر روان زده کرده نخه کس سحره باین ترانه شعره</p>
<p>جواب صائب</p>	
<p>کرد و چو لاله داغ دل از سیر باغها دیوانه وار لاله سر و زوچراغها حمیازه سازگه ز حضرت ایها از بس دیده اند بویت سر باغها سرگشته است بخت بیز فر ایها سوز که بر شهید تو خیر از چهر ایها کان نمک شده لب خاموش ایها از جای ماده خون بچکه از ایها</p>	<p>از بس که تازه کشته بویت ماغها در جستجوی ردی تو بر هر کنار جو از شوق اگر تا لب او بند لب مانند نخچیل پاکشته در چمن دایم چو موج بسته دام کشم دل سوز تر ز داغ نذیم سجاس لعل سخن طرا که خندید از که ما طرزی بیاید لعل می آود او دام</p>
<p>من طبعه</p>	
<p>بتش پای کرشم سراج ایها چنان بروی تو زیباست داغ ایها ز خون شد دست لبالب ایها نمانده قطره آبی سراج ایها چنین بچویش که با لدد داغ ایها ز بس پراه شکست ایها</p>	<p>ز بس دیده ام اندر سراج ایها بسان قطره شبنم که بر کلاب افتد ز رشک اگر لب را پایاله میوسد پای رهروانت بسکه خار شکست خیال سیر کوی او بس در دارد چو نخچیل پای بدامن کشیده سیر کنم</p>

کبوی یارتوانی که پی بری طرز می
براه هر که فروزد چرخ اهلها

بر روشن سیدل

تحقیق و دانش بود صد جا عقده درد لها
بسطوف کعبه کویش راه عجز تا رخم
ز بس تاثیر الفت داشت با شمشیر پدایش
زبان احتیاج از بهر زمان آن بر که کش
بمال وحدت از سستی ناقص عدم دارد
بصحرای عشق از وضع رشاد هم
من چون غنچه دم از خنده در صحن سخن طرز

لبس از یک تسمم کرد ما را حل مشکها
بان جاوه در انجوش دارم خوش زلفها
چو جوهر صد گره دارد به تغیش خون سلها
چنان یک بخش کرد است آب و می سلها
نکرم گشت دریا در میان از بخش ساحها
بدوش ناله مانند جرس دارم محلهها
چو گل از یک تسمم سیرود بر باد مغلها

در درد

بر طعن سیدل

بر عارض تو پیدا است این شوم عرقها
از پرده تا حالت صورت نما براد
تا ترک چشم سنت زه بر کمان کین است
ان نوبهار خوبی تا سوی باغ آمد
یک حسن جان پاریست در کتب عشق
اول برق درین ره سرباز است سر
تا گل نورد از شرم از روی آسینت
از خار ظلم گردون گلبن طرف گلشن
طرزی بچکان عشقش از رخم دل چهر

باشد عیان شریا برد امن شفقتها
اینها سوخا با شاد و در قلمها
شد دل ز تیر تیرت پیر چون عرقها
کشن بی سار شش کل کرده در طبقها
باشد پیش رویت زین در سها طبقها
دیوان عشق دار و صد جزو زین در قها
ای برنج فشاندار شبنم عرقها
از گل بسر کرده صد آتشین طبقها
چون گل سیر دارم زان تیغ ناز شها

جواب صاب

سیر و از شوخی حلت ز بس اراجها
چون دل نیاست بعضی دامنها

ماسوی داحم آن صید شکاری بگذرد
 طاق کتوب خواندن نیست مشوق
 از بستم طی ز هر سزکاهت کم نشد
 زان بشام ماسی زوران باض صبح
 لی لب لعل حی اودت بزم میکان
 در تنهای عقیق نامدار عسل تو
 مادم از هستی ز دم حرف عدم آیدیا
 گر شبی در خواب بیند لعل پوشین ترا
 طری از ذوق تبسمهای لبهامی

سبزه کرد و دانه چون مرکان بچشم داجها
 سیفم سوی وار بکل بنامه
 از شکر شیرین کرد دغلی بادامه
 گرسواد بخت من شد رنگ زلف ما جها
 موج می خمیازه حسرت کشد در جها
 از تکین چون بوی گل پرواز گیر داجها
 چون شرمیخو نام از آغاز خود داجها
 در شکر چون پسته غلط دیده باداجها
 خنده دندان نادار در شادی جها

جواب شیخ سعدی

ای از بهوس رویت کجا بگستاخها
 از بوی کباب و گل شد او من دل کلشن
 تا جلوه کنان آمدان شاه بازار ای
 از ذکر تو گزراهد در شمشیر کند منعم
 تا نقش سجالت را چون عکس کشد در بر
 در بزم وفا کیشان سوفا در صفت خندم
 ای شوخ کمان ابروتیری بگشا بزل
 دیر روز مرا سپان سپانه شکستن بود
 تا دفتر حسرت را دیوان غزل بستم
 با خاندن شین طری کو صبح سعدی

کردند ز بیستانی صد چاک کر یا هنا
 چون غنچه فرو بردم تا سر بکر یا هنا
 آئینه ز حیرانی چیدیم بد کاهنا
 باریک روان گویم و صفت به یا هنا
 مجذوب ز حیرانی آئینه صفت جا هنا
 در سینه که کردم تا غنچه پیکاهنا
 ما بچه وفا کیشان هستیم زقر با هنا
 امروز کشم بر سر سپانه به پها هنا
 چون آب رود من در جدول لای هنا
 وقت دل سودا می میرفت بستا هنا

جواب صائب

باین روی عرفان از غرای سوی کشتهها
 رسد بپوینکانت خاک بر سر میکند از غم
 گجا پروای تیرا هم آن آرد و کمان دارد
 کسی واقف نشد آراه و فریاد دل چاکم
 رخت از پرده مای آفتاب حن برودن شد
 بقصد سر برید نه از وی تا استین بالا
 بزنی سخت روحون تن در دهن زنگ میگرد
 مذوم چشم امید طبع بر خلعت و دمان
 غنی از پهلوی چرب این چنین بر خوش میاید
 سواد خال شکین لشن ز اخط گرفتند

ز خستت بمر خود ریزد اشک کن در منهنها
 بسان سر بر نیابست خاک کسز کج کج
 که حشش را بر از صلفه خط است جو شنها
 بزیر آب گو یا مالک ما داشت شیونها
 بر و چون ذره از شوق جمالت چشم پروردهها
 ز شمشیر کجک تا دست تنها کرد نهها
 که باشد صورت آینه و شمشیر را اینها
 که جسم ماست واقف عیب پوشنها چو روزنها
 که شمع این خده نادار و زور و غضب
 بی باشد بجوم مور طرزی برق خرمنها

بروشن بیدل

بان اشک کردم هر قدر سعی دیدنها
 به صحرای خون و دشت سراج ماه پیمبر
 درخت آرزو کن قطع ما بار آرزو آرد
 نگر دیدار تکاپو مدعاصیدم درین واد
 باین هستی چون نمک کل و طول امل سر دم
 بیا دعارصت جان و دل در نمک فغان دار
 ندانم بقیه ارتج بیدار کیم یا رب
 نباشم اینقدر ربی بجز در اشک بایده
 ز صید مدعاطرزی گذر روز وادی امرگان

شدم آب عاقبت از شرم مطلب ناریدها
 که از خود در فتنم را جستجو دارد در میدنها
 دید بر بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها
 کشیدم پا بدان فغانت از توید نهها
 بحال ما ز خیرت غنچه دار و لب گزیدنها
 رسید نهنا طمید نهنا پرید نهنا کشید نهها
 که در پرواز می آرد هر دم طمید نهها
 که دل داریم جای اشک از شرکان جلدنها
 که مطلب ناریدها است به مطلب رسیدنها

بر طبق بیدل

بگو در آتش شهر ز دیوان بخار
 تا دم مگشت تهنه صحای عشق کارخان
 شدیه مست آنچنان میخانه از دوق لبش
 حیرت از اینها چون رنگ از گل میبرد
 در تماشاگاه ناز ز کس بدست او
 پیش حسن حیرت از ای تو اندر چشم من
 بگو کس را با کس کار هر سو مید
 نازگان از بیکه خار ظلم کج طبعان خورد
 بگو تا کار کار خود را هر کسی باید جدا
 یاد رخسار عرق زینش گلشن کردود
 مردم بیغیر را خیر و ماب طره نیت
 طرازی از تکین چندان فسر دن عام شد

دو دغیر و شعله رنگ از روی انکار پار
 در هر هم انکشت هر سب کشت نوک خار
 بر هر هم میقتد چون سایه باد پیوار
 گریزد یاد خوش را باد در کلزار
 هر چه مژگان پاره کرد و در نظر
 خشک شد چون موی صلی رسته نظاره
 طفل اندر کچه و دیوانه در بازار
 میکند بر روی گل شوخی ز مژگان خار
 جای مطلب صد گره افتاد اندر کار
 موج خون گل چکد از حیب نوک خار
 چون حباب از مرتبه ای افتاد این ستاره
 ماله سگین چون رنگ سنگ است در کساره

بر دوست مولوی جامی علیه الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمن
 از بیکه کوچک هستی شمه شهری
 از بیکه تمنای سر کوی تو دارم
 از دایم غم عشق تو رفتن چرخ نیلست
 در شهید بیدار تو بر قد شهیدان
 جز عکس رخت دیده ما را نبود نور
 طرز نخت بیکه شکر ریخته طرب

چون عارض گل سرخ شود روی سمن
 در بود و نبود و درین است نمن
 شام غم غربت شود صبح و طمن
 بر کردن جان زلف تو افکنده سمن
 از ظلم شمشیر بریدند کفمن
 بی شمع نسروخی ندید چشم لکنها
 شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

جواب ناصر علی

گرگناید کز ما رخسار چشم کیو ؟
 هر که از وضع تو اضع خم کردن دارد
 خط اسرار از دل با آبد خواند صاف
 صفحه کل ورق ساده نماید بچمن
 در چمن سر زگر بیان گل و غنچه کشید
 ترک خشم تو چنان مست شد از ناله جان
 دیده اش چون گل با دام سفید است
 زلف کاکل چو بر خنجر تو دیدم کفتم
 نارستان بار کمیدن نذید
 دل طرزی شود از رشک پاز خون

حلقه دام شود شوررم آهوه ؟
 پانچی چشم گذارد چو خم ابرو ؟
 بر که عینک نهاد از این زانو ؟
 می در نک ز شرم تو ز بس از رو ؟
 شد هوایی جوای ریخت از بس بود ؟
 که کمان بر سر خورشید زو از ابرو ؟
 انتظار ریخت از بس کشید آهوه ؟
 بین که خورشید پرستی کن این هندو ؟
 سیب آبی توان چید از این لیمو ؟
 بره باد صبا که نقاشی مو ؟

جواب صائب

ای بخون شسته عذار از شرم رویت لها
 دل ز بن سیتاب یاد گرمی جوی تو شد
 بربد اخس ز بس یاد کاهت سر بر بخت
 دل حبش دنبال ابرویش بود کان سخت
 در سر اخس کرد خود کرد در بس دیوانگان
 آنکه در بر قبا لی لعل رنگ یار ما ست
 در نظر جاک گریبایم خیابان گل است
 طرزی آخر بند بندم همچو فی سوراخ شد

پس حسنت خط کشدم که رو خود از راه لها
 جای خون افکار گره شد بر لبم تنها
 بیصد از هم شکست در بخت جام لها
 برده تا کوی تعافش شوخی دنبالها
 حلقه زنجیر کشد شعاع جو لها
 یایرک لاله از شوخی نماید رها
 بسکه کردم نذر دامان آتشین بر کاهها
 بسکه در دیدم بدل از بیم خویش مالها

برطر بیدل

اهل کرچه تنم ساخت چه بود نهما

رساند براق مدرم از فرودها

فروود بر عدم یا س از زود و نها بغاغان نبود روشنی آکا ہی بجھلی کہ ادب س خط جا کر دد بروی انیہ سایہ تریکی باقیمت بہ پایمالی اہل صف مکن جرات سراج حاصل فرمن تجیب انہ کنم بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد فرونی سرد سالم رسم میکا ہر سراج پای گذشتن گرفت آدمم بکاشی نتوان داد شرح حرف غغان وجود سوی عدم کشت ہبرم طرز	کہ بکجیب صدف ریخت دست سود ہنہا مخواہ دیدہ سیدار از نمود ہنہا عوض بہ بستن چشم است لب کشود ہنہا بزد س خط پیشا نیم زدود ہنہا کشندہ تر شود الماس از زود ہنہا کہ سعی کاشتم داد برد رود ہنہا حواس جمع کردد بجز خون و ہنہا کمی فرود بر اعداد من فرود ہنہا نہان بجیب عدم کستم از نمود ہنہا کہ طرز مالہ بود وقف لب کشود ہنہا کہ نام نمودن من وانمود بود ہنہا
--	---

بروشن سیدل

بہر سو وانہ فرمن کردہ ام از خوشہ چہنہا دران موی میان کردم زبس باریک ہنہا زہر عسوشن جہانی مار لطف آئینہ میریزد زبس در معنی باریک چیدم سہ اپارا ترا زید کہ دعوی سخن سنجی طرز می	فلک یک مزج سبز فہت از بی ز ہنہا کہ در دیدہ ام شد خشک ہسچون موی چہنہا سہ اپا ناز من از بسکہ دارد مار غلیصہ عصا درو کستم از مو باشد از باریک ہنہا کہ دارد و شعر شیرین تو بر جان نشیند ہنہا
---	--

چنان از خشک اشخ خود لم دارد در اہرتہا زرنگ سہمینی غبت آن دنبالہ ابرو سواد خانہ حیرت رخشم بہ روشن شد	کہ ہسچون مغلہ می آید بردن از لب ہرتہا کہو دار بس نزاکت گتہ از یاد اشا رتہا ثرہ خواباندم و کردم بویرانی عمارتہا
---	--

خبار کرد و روانی نخلت شربت است
چو شبنم بچکد از خاضه حرف شعر نکینم
گلستان جراتت چنان بر بنده میکارم
دل این حمد هرگز نبیند روی آسایش
زیا ز نگاه عالم گشته نقش جبهه ام طرز

ز رفت از طبع ننگ با بطونان طهارت
که از گرمی معنی آب میگردد عبا رت
که از گل زخم دل را استوان دهن بجای
شمر در هستی خود نمیزند از بس شرار
بیادت گشته ام از بس که برگردی از رت

بر طبق سیدل

در بحر غم عشق جابست دل
پرود و بر ایفس از سینه نغم
تا ختم کشی به بارم اثری نیست
تا ماه زخمی نه شوق تو خدیم
چیده ز بس عشق تن را غم زارم
در بزم سال ز بس که گدازیم
از هستی موهومی با هیچ سپرسید
در محض خورشید کس از زده سپر
باشان بسیار ای سرفراز
طرزی که از خوشتر و کثرت مستان

تا دیده کنی باز خرابست دل
بر آتش غم بیکه کجا بست دل
چون بک خوابا بر کجا بست دل
چون نکس و مست غم بست دل
چون لب پیش تو جابست دل
چون اشک بر کجا بست دل
تا بود تر از مرغ سحر بست دل
ایجا که تویی در چه جابست دل
در سایه لب تو بجای بست دل
در پیش من دیار جابست دل

بر طرز سیدل

باستی او در چه شمار است دل
زین صورت خاکی رخ معنی نمودیم
مالب تبسم نکشودیم ز عشرت
با سورشس ما هیچ نماند خیرخان

هنک تر از وی شرار است دل
چون آینه در زیر عبا رت است دل
پرموده کلی دست بهار است دل
مخردم تر از شمع مزار است دل

<p>مار و شنی طبع بصدوخ ندیدیم بجز مایه نظر بود و جبهان باز نکردیم از باوه شوق تو سیه است شرم ایکاش بر رویم در مقصود کاشند زیبائی معشوق سواد غم عشق است وامان من از اشک بود چون بچون چون غنچه گلزار تنهای مصالحت چون زلف بهر سو کلمه مرز در آستین از بسکه بجان خار تنهای تو خوردیم در پنجه اشکی زلف پریشان هر چند که کمر گشته ترا ز دور سپهریم طرزی رخ آینه بر آرزو غبار است</p>	<p>آینه شام شب تار است دل ما کنجک دلی بارشکار است دل ما بیدر و سر رنج خمار است دل ما از ما سخن امید فکار است دل ما حال رخ آن لاله عذار است دل ما از کوه رنگ بر بهار است دل ما نیماره کوشش کنار است دل ما چون حال مقیم لب یار است دل ما در پیش تو چون شیشه عذار است دل ما بیتاب تر از طره یار است دل ما چون قطب یک جای یار است دل ما تابسته این جسم زار است دل ما</p>
<p>من طبعه</p>	
<p>هر چند چو خم مرخوش چون شست دل ما خون دل من عکس فکند است برویم در پای خم شوق تو چون مردم بدست در پیش صفای در یکدانه کوشت در هر طپش دل رسد مژده رحمت در پای تو بر سنگ زخم این دل پر خون تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد طوری چون حجاب از دل بیتاب چه</p>	<p>چون ساغر و سپاه نغمه شست دل ما چون ساغر می عکس فرد شست دل ما ده شور و شمر خوش و خروش است دل ما چون دانه هر حلقه کبوش شست دل ما هم نغمه آهنگ سرو شست دل ما تا کی چو سپهر سرد شست دل ما از ضعف صدای مر فرو شست دل ما در بحر فنا خانه بدوش شست دل ما</p>

بر طبق بیدل

<p>سمرگشته وادی سمرغت نفس ما چون آینه نسیب یاد دازد بر جرس ما گز شاخ گل او یکت بگلشن نفس ما شهباز شکار است همای کس ما بر مغز خود ریخت می دودر سس ما کاندزد و جهان نیت غیر تو کس ما چون دزد کرد ز دوشب غم عس ما ز دبارک کن بجایه بچاک هس ما بنشسته سپاه غمش از پیش و پس ما</p>	<p>ای دایخ تمنای خیالت بپوس ما از بیکه نفس سوخته ام در ره کجستیق صیاد چنان مست شد از نغمه صوتم در چنگ خیالت مرا صید رضامین سهر جوش معانیت شراب خم فلرم زان یک نفس از یاد تو غافل شستم باشخه عشق تو طرف می توان شد آن صید غریزم که صیاد بگلشن طرزی بر رخ عیش چنان دیده کشایم</p>
---	---

بر روشن قاسم انوار

<p>چهره گلگون میکند از بید ماغی بار ما رونق از گل میسب و خار سرد نیوار ما غنچه تصویر دارد و خنده بر گلزار ما رشته زلف بتان حلقه زمار ما انده الله کار عیبی میکند بیمار ما جان فروشی سود دارد و بر سر بازار ما گوشش او دارد و کرانی از دور گفتار ما مطلب باشد که آخر تار کار ما جاده میوزد و چوبرق از گرمی رفتار ما میزند ماخن بر لب هر دم خیال بار ما</p>	<p>پش رویش بشکند کرنگ بر خار ما تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد از سبوم عشق از بس کلشم افسرده شد ای سلمان چه پرسی از من و ایمان من از نگاه چشمش مرده را جان بید اگر بیازی جان بر با عشق تا بی رسد کج که رفغان با کجوشش کم رسد پر پاک ای نفس تا کی بتابی رشته زامید در سر سراج او بوخت بکه از خود رفته ایم یکت نفس فارغ نیم از یاد آن آشوب</p>
--	---

<p>طعن بر سبب دارد در تنه زمار ما صد چمن گل میزند جوش از بن بر جان</p>	<p>بستم تامل کبفر حلقه کیسوی او تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده ام</p>
<p>جواب کسیم</p>	
<p>چون قسم بر خط فرمان تو باشد سر ما گر بخاری بشیند بتن لاغر ما لاله سانسنت پر از خون جگر ما که پر از لاله گل کرد همه بستر ما اگر از بال بهما سایه قدر بر سر ما دل بر ما نبود تا نبود لب بر ما سخت زمار بدوش است کافرا اخگر می هست نهان در دل خاکستر ما</p>	<p>روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما استخوانم یکی سر بر صفت خاک شود در لکتان جعبانم ز می جام پیر سر چشم زخمی ز سدیدة خونبار مرا ست بنیادی مابین گر ز پامی آشت دلبرم دل ز برم برده از ان سیکویم ز بدن بیکه گسسته بر زلف کجش باشوخی نهی بر سر خاکم طرزی</p>
<p>بروشن سیدل</p>	
<p>رشته رشوق که شد تار کن چنگ ما غنج کریان در دوش پس دل تنگ ما نشخاری مذاشت در می میرنگ ما شیده کشاید بغل از بهوس سنگ ما زلف پریشان او گر کشد چنگ ما ابله همینه شد در قدم لنگ ما تا تو نظر میکنی می شکر زنگ ما</p>	<p>جوش فغان میکند سر ز آنگ ما از بهوس آن دهن بسکه گره گشت دل ست و در اجم مدام از می اشک دو چشم جام بر سر تا پای دیده شود ر انتظام ساز صفت ما ختم جمع نکرد بهم بسکه بدشت چون دشت ما در رم هست طرزی ازین بسج جاکشن شرم کیم</p>
<p>بر طبق سیدل</p>	
<p>از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما</p>	<p>آه پچانی چو زلف ختم خشم داریم ما</p>

بسکه در کیم

بسکه دلگیریم همچون نخود در بستان دهر
 همچنانم چون شود و خشت که در دست خون
 در سراج او ز هستی بسکه و خشت خورده ایم
 یکت بیگانه چون کردیم ما از ذکر دوست
 وصف خط و نقطه خاش فو لیم روز و شب
 نوک پکانش ز زخم سید ام پر خون نشد
 اندرین محفل ز نسیم سوختهها همچو شمع
 ساحل از تر و نمیبسایم چو دریا پیش
 داغ کر میسک خوی کیتیم طری که باز

بر دل از یک خنده کل صدستم داریم
 از شکت رنگ روی خویش رم داریم
 خانه زیر سایه کوه محمدم داریم
 کاغذ نیچو دست این یکدوم داریم
 تازبان در کام مانند قلم داریم
 در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم
 دایم از چشم تر خود جام جم داریم
 بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم
 صد چلیدن شمع سان در هر قدم داریم

بر روش پیدل

هر قدر هستی بهم یک شتر در داریم
 اندرین محفل ز خویش نخلت خود همچو شمع
 آشیان بالا گرفت از بس مای غمرا
 تا درین کبسا از نازک فرا می دم زدیم
 ساز کن در پرده ای بر طربت تمام
 و انداز شب نشینها برویم چون در
 روز صد بار بار به تیغ بر جد ساری
 شد و نیم ای نور چشم که در چشم ما
 آتش دل عاقبت طری که گذاریم

باریک عالم تنها زیر سر داریم
 گر چه بیویم اما چشم تر داریم
 بیضه خورشید رخشان زیر پرده داریم
 همچو دنیا قوت از خون جگر داریم
 گزواهای مخالف کوشش کردیم
 دست آسیدی بدانان سحر داریم
 چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم
 بسکه آن سوی میان براد ز نظر داریم
 این سخن از دو آه خود خبر داریم

بر طرز پیدل

چشم تو سر بر ریخته از بس بر آه ما

بم وید سیاه چون شره برک گیاه ما

<p>بر آب همسپنج رود سطر آه ما از خون پر است چون ک یاقوت آه ما استدرد چون نره مار نگاه ما دارو صدای ماندن پای نگاه ما چندان پرید رنگ ز روی کنه ما از عجز تا شکست پر خود کلاه ما ریزد صفای نور چو شبنم ماه ما کافروخت شمع شرح سیمپراه ما آورده بار همسهر کیه هر کیه ما ریزد چو کرد سر زرقان نگاه ما ریزد صفا نور زور سیاه ما ریزد کسی که خا ز خسرت براه ما</p>	<p>از اشک چشم پیو حیط است کلبه ام چون شیشه خون ز راه نفس که میخیم که طرز جلوه تو چنین هوش میبرد از بس ز جلوه تو کران شد نظاره ام از جوش رنگ دامن عشق بوخچ شد بر فر پرتاج شهبان ناز میکن از شرم فیض سیر خایان کوی او گمراه چون شویم ازین شاهراه عام در سینه تخم مهرستان بسکه کاشتم بر چشم سر سرنک تو دیدیم یک شبنم غافل شویم چو مردک از تیره ریز طرزی کل کلاب بدستش عوض دیم</p>
<p>ر طر زیدیل</p>	
<p>شود با دهر در بغل شیشه ما پرزخون چون ک یاقوت بود ریشه ما جان کنسیرهاست بجا رخت میشه ما بیتون آب شود از شر ریشه ما که نهان در بغل سنگ بود شیشه ما زخم دل چمک شیر است درین میشه ما باده جو شیده چو خون در بغل شیشه ما از فلک میگذرد تیزی اندیشه ما</p>	<p>بسکه چون شعله بر اخگر دود اندیشه ما بسکه در بینه دل تخم الم کاشترام صفت کوکبی کر سرفره دست پشش نفسان کوه طرف چون کرد سن کجا و هوس مستی سرشار کجا سینه من زنی تیرستان شده است در خیال لب میگون دو چشم سپهرت برق فکرم شده از بسکه سیاه تو رسا</p>

چون شمر کو که خود در بغل شیشه ما	سوی گزشتن میل آتش زده از بس طرز
بر روش بیدل	
<p>کز ضعف هم چو اشک ز گزشتن پای ما در کوشش ما ز غمخیز نیاید صدای ما اینکه دور شو ز رخ بمیضای ما تا شبنم شود برق صدای ما از خود در میدان ار نشود آشنای ما هم قطره اشک بلند شبنمای ما سید دختی ز اطللس کرد و قنای ما دارد و شوکر بکام نی بور یای ما کاجی ست مطلب آب ز شرم کدای ما گلزاره دمید ز هر خار پای ما</p>	<p>از نقش پاکسی نبرد پی بجای ما از بس که رفته ایم بوقت زنجیشتن ترسم که غرق زنگ کدورت شود بچون سپند سر همه جبهه از فغان خویش شکل که ره بریم با رام سوی دوست چون قطع ره کنیم که از جوش عاجز عریان خویشم و رنه خور از سوزن مژه مالب ز بر دولت دنیا میسیریم مقصود ما ز دست گریان نمیرسد طرزی بر بنده مائی ما را نطفاره کن</p>
بر طبق بیدل	
<p>چون شمر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما تا تو انیهای ما فهد مکر انشای ما آب شد که هر ز جوش موج در دریای ما با دو صد اعوش نتوان داشتن اجزای ما در خبار ناله جنون بود سیلای ما همچو شبنم یک نم اشک است تزلزای ما زنگ استغنا شمار دیار بی پردای ما در بغل جوش پری دارد جهان صهبای ما</p>	<p>از بهار بخودی کر گل کند سودای ما ما برای درد ما خط غبار عاجز نیست در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت از شکسته هاست ایجاد من ای شرکان چو جلوه ای سنس از ما میتوان نظاره کرد در ادبکاه محبت از کداز ما پهرس دل جابل بر قدر در خون حسرت میطپد غیر سیرنی خیمه زدند از پمانه ام</p>

<p>ز آنکه خار از جان شیر است در صحرای ما کرد و از جای هر مودیده بر اعضفای ما طرزی اغوش عدم کرد است عالی جا ما</p>	<p>بیدیس ای کور باطن پانز در راه حق یکسر موردک ذات او غمی آید ز ما بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم</p>
---	---

بر طرز سیدل

<p>چون شمع شعله گشت کوه در گلوی ما طفل شرک میدود و در دم روی ما بر سر گرفته دست تیر بوی ما تا خامشی به لب آرزوی ما آن آب رفته باز نیاید بوی ما رنگ دو عالمت نهان در کوی ما چون میشه بست راه نفس بر کوی ما</p>	<p>تا حرف سوز عشق تو شد کفکوی ما تا مرد می نگر که بر چشم مردمان در پای خم زد دست درازی محنت در موج آبرو چو کوه غوطه نیرنگ زخم بیا و تیغ تو گوید بزیر لب زه و ساد و پنجر نقش کارماست طرزی بیای که جوش تمنا ی گریه ام</p>
---	---

بر بر دلشین سدل

<p>ز آنکه از خط غباری دور است اشای ما زد که صد جا خیال طره اش بر پای ما خورد شکست است بر کسار غم پینای ما سبزه زهر آلود غم میسر دید از صحرای ما کی شود شیرازه چون گل دست را جزای ما چون کمان ناخمش از بار غمت بالای ما</p>	<p>گیت تا فهد ز بان بی زبانه های ما چون گنم پرواز از دام تمنای خوش سوی ما نازک لان فمیده تر نه پای ناز بسکه زهر غم خنجر در میان سراق از رنگ گل گویا باشد رشته در دست صبا تیر آبی تیوان انداخت طرزی بر نشان</p>
---	---

بر طبق سیدل

<p>تا کند از فاش ناله رسوای ما بوسه بعد چشم داد سلسله بر پای ما</p>	<p>گیت پشت دست ز لب گویای ما بسکه بکمال شور جو غم رسید</p>
--	---

رشته بگویم کند سلسله بر پای ما ریزه میسنا بود سبزه بصحرای ما جمع نکردم دستم اجرای ما رنگ پوشتم چکی از بکلیسی ما	بسکه محیط دلم جویش معانی زند بسکه ز سنگین دلان شیشه دلهما شکست تا که نباشد بگش رشته زلف کجش بسکه ز شرم رخس طرزی ما آب شد
--	---

من طبعه

خواب راحت خار حسرت نیند در کام هسچو نشتر میخلد بر موی بر اندام ما میخلد چون خار بر رخ باشش کفام ما بجز طلش صیدی ندارد حلقهای دام ما کشت موج با ده نقش بود یا در جام ما از ضعیف کشت از بس ناتوان اندام ما چون سپید از جا جدا سو دگی از نام ما آستان دیگران شد آسمان بام ما چون شتر نبود عیان آغاز ما انجام ما	استراحت بسکه نایابست در ایام ما بسکه ما از ایم حسرت فروشش راحت بیقراری بستر خاری ما را خاره کرد تا شکار درد و طاقت شدن از زده ام عشرت ما تا توانان بسکه راحت دشمن تا بستر ترن من خط چو مسطر سیکند از بجوم بیقرار کیه از بس بر آتشم بسکه ما افتادگان تجسمیستی کرده ایم عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در آتشم
--	--

من طبعه

خود بخود از شفقت که دایش و دستار ما کوشش سجا است سعی دیگران کار ما بیما عیهاست اسباب سر بازار ما از چرخ دیگران روشن بود تالار ما همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما کرچه ما ز کتر زبوی کل بود کفتار ما	بسکه چون سبیل پریشانی بود در کار ما رشته جمعیم از بسکه بر هم خورده است ما روحی رونق دکان را برده است بسکه از سامان عشرت خانه ما بیصفاست پای ما از طوف و امان نمانا راست بر بحر یغان حرف ما چون کوه سنگین میخورد
--	--

<p>خادمیر دید کجای خنجر در گلزار ما بیشتر از ناز استغنا کند دلدار ما رحم آخرت مسی کند برانه های زار ما</p>	<p>بر جگر از بسک مردم خار حسرت میخند بر قدر پیش نیاز و خنجر و زاری مسکینم تا توانی طرزی در افغان آری می کن</p>
<p>جواب صائب</p>	
<p>مصراع نورشید باشد مطلع دیوان ما همچون آئینه کرد دیده حسین ما یکدی می بنشین بر آب دیده گریان ما سر سر ساروید چو شمرگان بنه و درامان ما غنچه از دلهای نوین است در بستان ما از سر شاخه آن بود چون کوی در میدان ما شعاعه جای کرد خنجر و از ره جولان ما باره کو تا همی نذار و بر قدر عریان ما پاره دل میخورد بر جوان ما همان ما میشود کام بهنگ هر موج در طوفان ما باغ زیر مصر بیرون آید از زندان ما طرزی یوسف میفرود شد مفت در کنعان ما</p>	<p>مافس از صدق نداه سحر عنوان ما قد نه کردی از دیده گریان ما تا کنم پیش تو مرغ آبی دل را کباب از بهار تیره بختیهای ابرگریه ام روی گلپای چهار عشق با خون شتر اند با که اردویان چه لازم کوی دپوکان با خشن گرم رفارم چو برق از بسک در راه طلب خلعت حق را نباشد زیر و در میان کمانه مانی نصیبان بسک از نعمت ستمی ز انقلاب بحر طبع صاف دل غافل با شکر هر که در زندان تنگ سینه ما جا کند از گرانیمسای سود عشق ارزان نکند</p>
<p>جواب سلطان سلیم</p>	
<p>عوض لاله دم مهر کی از گل ما ریشه گل میکند از بار و بر حاصل ما دامن موج خطره است لب ساحل ما خجالت از شرم کند بسک در رخ سائل ما</p>	<p>بسک پر مهر تانت زمین دل ما نخل اندیشه ما شمر مقصد نیست بسک طوفانی شور و شرور دمای غم رنگ بروی گریان نکند با کسرم</p>

<p>میکشد دوشش تمامی سوا محمل ما صورت غیر چه امکان که شود حاصل ما عقل راتنگ در انجوش کش جاهل ما بیخودی ساخته کو ماه ره منزل ما بسکه اسرار نهان کشت عیان بول ما</p>	<p>حاضر نازک من ششم کلزار وقت عکس و آئینه بود چشم من عارض ما بسکه با هر فرد دانش او همفرض است رفتن اشک همان تا سر مرگان باشد طرزی جام جم و مرآت سکندر با</p>
---	--

بر دوشن سیدل

<p>نقش با چون شمع بس باشد کربانی مرا لیک بخود هر زمان چون با سپهر مرا سر نوشت افتادگی شد خط میثانی مرا داوید کنی بکوب زشت حیرانی مرا گر چون آئینه چشم خویش زندانی مرا بر سر آتش نشنیم گریه میثانی مرا جایز موصحنان داوید حیرانی مرا ز ریخت شدن از چشم قرانی مرا رنک میگیرم بهر رنگی که کردانی مرا آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا کنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا</p>	<p>نیت در بر جا به بهتر ز عیانی مرا گرچه شرح در دم ای نو خط میثانی مرا گر خراب سجده ام چون ساجد من مگر از نگاه حسرت اودم شو غافل بزم از کشا دست خود بستم در مقصود پش رخسار تو مانند سپند از روی حق سایه دست تیر از سر ما کم مباد در شهاده نگاه نازت بسکه دردم استظا از صفای طبع از بس صاف شمرت ام نسخه چشم یا ای همشین از من سخن از دل ویران آبادی رسیدم طریبا</p>
---	--

جواب نصف

<p>از نظر سه و کل دسترن افتاد مرا کاشکی شوق بر دجانب صیاد مرا چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا</p>	<p>تا که آمد قد و رخسار توست یاد مرا صید صد دام بلاهت تن از اودم در حضور تو نظر بازی چشم بد غیر</p>
--	---

<p>جای اشکم ز نظر سحر بر آید بیرون کوه جازای یکی تیشه نکندم از پا گاه که برم چو سبک گاه چو ساغر خندم بسراخ سر کوی تو در اطراف چمن بدم دام بلا تا به ابد باد اسیر طرزی امو ختم از کردی سرشار ادب</p>	<p>بسکه از عشق تو آتش بدل افکند مرا عم شیرین دهنان ساخت چو فزده مرا روزه کو یا اثر چشم پری زاد مرا در بدر ساخته چون نکتت کل با دما هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا هر سر شکست برخ سیلی استاد مرا</p>
--	---

جواب امیدی

<p>آتش ز بسکه در غمت زد بجان مرا وی تا که دم رخسار کوی سوزا وزدم مایم و نقش جبهه تسلیم عاجز می در باغ دهم سر خنجه تصویر چیر تم در شام بجز بسکه بر آری گریستم از عار بونگر دست استاه اش زین برورد ز دیده مرا اشک لاله کون طرزی میسر کرد چه خمید است قانت</p>	<p>شاد آب هس چو شمع همه استخوان مرا شد چو شمع شعله گره بر زبان مرا مشکل جدا کند از ان استان مرا یکسان گذشته است بهار و خزان مرا چون مادر شد زارتن ناتوان مرا پوشیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا خون کشته دل بیاد رخ دوستان مرا گروه است سپیر لفت آن فوجان مرا</p>
--	--

جواب صائب

<p>ز بس بر آتش رویت برشته اند مرا باه فیشوم از خود خراب هس چو جاب اران چو خون بدل اهل صدق میجو شم بسان زلف تبان سر بر سر گه گشتم ز باغ دل کل صدر بک درد میویدم</p>	<p>چو دماغ شمع بر اخگر سرشته اند مرا بروی آب تو کوهی بود شته اند مرا کز آب گرم محبت سرشته اند مرا ز بس زلف تو پر تاب رشته اند مرا بسینه کج غم از بسکه کشته اند مرا</p>
--	--

چو طره کرد سرت مو بموی کرد
درون سینه صد جاگت جانم طری

چو زلف کرد چه پای تو شسته اند
ز ناله دل پر خون سر شسته اند

جواب صائب در مشق شام کشته

حدیث زخم نوید خط رساله ما
بخدمت شد بعد او میکم سید
چراغ روشنی داغ تا که گل نشود
ز دور نشسته می هستی است ساز گل
ز دوست سخن که آتش ماه انوشیروان
بطاق گوشه ابروی سر برده می کشید
بر نفس از دل خونین با چه پیر
شراب تخی ایام میخورم چو شکر
بچه خانه خم فسرک را بغین دارد
بدشت ناز بس شوخ من رسیده
بر آتش است چه صائب دم چنان

ز داغ لاله بود هوس بر قباله ما
که باده تا خط جور است در پیاله ما
کشیده پرده فانوس برک لاله ما
بدوش رنگ بود کردش سیاه ما
که کشته شعله جواله دور لاله ما
ز بس که کشته تر ساید رنگ ناله ما
چو نافه عوطه بخون میخورد کلاه ما
که شیر شهید شرنک است در ناله ما
برای کسب صفا باده دو ساله ما
ز عکس سایه خود میرود غزاله ما
که چون سپید جبهه مهر از قباله ما

جواب صائب در مشق شام کشته

بچیده گوش تو صدای کلاه ما
از بسکه سبکبار تر از بانگ درایم
از حسرت مرگان سر خار تمنا
از بسکه بجزای هوس مرزیه دویم
چون زخم بخون غلظم و با تیغ تو خدم
با کاکل او نسبت ما دور دور از است

بنو که در ازنت سر سلسله ما
بر دوش بر حسن میگذرد قافله ما
با دیده پر آب دود ابله ما
افتاد بپا عذر گمان ابله ما
در دور و فراخ است ز بس حوصله ما
تا شانه شاد در سلسله ما

در معبد اخص صحراب عبادت
از بسکه گم شوه نازک چو رگ گل
از زلزله جور تو از بسکه بلرزم
بگذشت بیک چشم زون از سرشکان
چون شمع بجو تو که ناز تو تا مسج
در تیر بن یار سخن دور مید از
در دایره سحت حکمان ریاضت
بیتا بر از شعله ازان پای گذارم
ما نقد جهان در سخن تو آه هم
طرزی سخیم عنتره است چه صبا

پشت خم تسلیم بود ما نسله ما
در دگر احباب نکرد دکله ما
شذیر و زبر ملک دل از زلزله ما
از اشک روانست کرفا نسله ما
روشن شود از دایع جگر شعله ما
چون نکت در نکت بهم فاصله ما
از گوشه نشینان نکند کس جله ما
پراخگر سوزنده بود مر حله ما
یک خنده شیرین تو باشد صله ما
نبود چو بر بس مرزه در ابله ما

جواب و اصف

کیت در زندان غم تا منفس باشد مرا
بی کل روی تو کوسوی کل تمام برد
تا هم با صد زبان شرح جدایهای تو
گوهر جان سیکم چون خاک در پایت تا
در چنین بزعی که هم سپو آدم کم بود
چهره شادی بریز کرد کلفت شد نهان
بسکه طرزی را ختم ماضی دل از زده ام

ران همه شیوان زنجیر بس باشد مرا
صورت کل در نظر شکل نفس باشد مرا
گاش دل صد چاک مانند پرس باشد مرا
گر نقد جان خویشم در ترس باشد مرا
همدی خواهم که چون بی منفس باشد مرا
لشکر غم بیکه صفا پیشین پس باشد مرا
کفتگو غیر تو کی با کس هو بس باشد مرا

جواب و اصف

یار تا هم پیاله کرد مرا
یا در خسار آتشین بتان

تھے از خود چو مالہ کرد مرا
دایع مانند لاله کرد مرا

<p>چون شراب دو ساله کرده کرد رویت چو؟ نه کرده یک بیابان غزاله کرده بغم دل جواله کرده خاله از بهر ناله کرده بسته مانند ژاله کرده دست راه و ناله کرده بهر زلفت کلاله کرده</p>	<p>که چشم مست سرشارت بسکه کردم ز خود تهنی فال لب چشم شوخ تو از رسیدن بنا شخو کوچه فساق عنایت هر که پر شد ز خود نوازش نیست دم سرد فسرده کو یا غم ناله را نیت روی کوتاهی بسکه خورد دم بدل کره طرز</p>
--	--

جواب دافع

<p>شد بربال بهماشهر شمشیر مرا بسته زلف تو بصد حلقه زنجیر مرا عاقبت ساخت شکار دین شیر مرا بچمن ساخت از ان غنچه دلگیر مرا ساخت بخود تر از این تصویر مرا در حضورت بود وقت تقصیر مرا گریه چون شیر می گشت کوی کیر مرا سوخت دل عاقبت از خجالت تقصیر مرا ترک چشم تو زوار بسکه بدل تیر مرا</p>	<p>بسکه ز امداد کسان دل شده دلگیر مرا دل دیوانه کجاری خلاصی بر بند چشم چون آهوی مست تو خواب جای یک خنده کل نیت بکار جهان حسن کلرنگ تو از جمله نومان فرنگ بسکه خیمت بگوشه بر فاند ز نگاه تو آنم که گم گریه بر سنگام و دراع نفس تپش انفسم بسکه خطا کرد و گناه دل چو ترش شده بر تیره پهلو طرز</p>
--	--

جواب دافع

<p>ز طرز بسوده بریخانه کرده اندرا بسان چشم تو ستانه کرده اندرا</p>	<p>پریر خان که بدل خانه کرده اندرا نگاه سرخوش چشم بیاه خوشن جهان</p>
---	---

صریف مردم دیوانه کرده اند مرا
 که پیشش تو پروانه کرده اند مرا
 خراب باده ستانه کرده اند مرا
 برای خواب تو افسانه کرده اند مرا
 خموش چون لب تان کرده اند مرا
 چه عاقلی است که دیوانه کرده اند مرا
 اسیر طره جانا نه کرده اند مرا
 برت کعبه که بتی نه کرده اند مرا

سواد شهر چشم بچشم طفلانست
 ز سوختن دلم ای بهمان ترسانید
 نگاه کردش چشم سیاه سرشارش
 ز حرف بچودی دستیم جهان پر شد
 پیش قفل میسنا و خنده سانی
 نه شیخ شهر شاسم نه محبت دادم
 بدام شوق تو از دام ودانه ازادم
 ز سوز عشق بتان واقفانه طاری گشت

جواب واهف

کی بود سپند سودمند مرا
 سوخت شوق تو چون سپند مرا
 پوست کرد همسچو کوسفند مرا
 بر سر آتش او فلذ مرا
 زلفت افکند در کند مرا
 میود مال چون لبند مرا
 هست خال تو دل سپند مرا
 بازی بازی همی کشد مرا
 ساقی می بده دو چند مرا
 شعر شیرین بود چو قد مرا
 همسچونی کرد بند بند مرا

در غمت میدهند پند مرا
 پیش چشم خود بدینت
 مردم چشم شیر کیر تو باز
 همسچو خال رخ توید قضا
 بودم آزاد از گرفتاری
 گوه چون سر مره از صدا افتد
 ران بچشم چو مرد مکتب شست
 مره ای دراز دل دوزت
 سرخوش چشم مست یارم من
 گرچه کام ز زهر تلخ است
 ناله های دل خربین طرز

جواب واهف

از بسک اشک ریخته از چشم تر مرا
 در گلشن فراق تو هر صبح نو بهار
 زین پس پناه بجانه ز کجیر میبرم
 بر گلشن است بگذرت هر سحر جو باد
 خواهم طواف گلشن گوی ترا کنم
 در دل بسان مادک پر زهر میخند
 یکبار دست بر سر ما میتوان کشید
 تیرم زدی و در رهوس زخم خنجرم
 دشنام تلخ و عشو شیرین ادای او

دل آب شد چو اشک فقا و از نظر مرا
 شوید چو لاله چهره بچون جگر مرا
 از پا فقا و خانه چو زین چشم تر مرا
 پر خار گشت سینه ازین رهگذر مرا
 ورنه چه حاصلت باین مال و پر مرا
 بی او اگر دهند بگفتنی شکر مرا
 تا کی بسان سبز کونی بی سپر مرا
 افتاد کار بچینه بزخم و گز مرا
 طریزی بکام جان شده چون گلشکر مرا

جواب ناصر علی

از بس فکده دست غم او ز پا مرا
 از شرم رنگسای خود آب میوم
 فریاد چون سپند ز برغم جدا کند
 بر عمر رفته سوده ام از بس کف فوس
 از بسک نایاب بول بود رنگ کا بیم
 ادا و غیر بر دل من بار بخت است
 خون میخورم چو غنچه وزان غم نمیخورم
 سیری مرا چونک بفریاد آورد
 تا سر کشیده ایم کجا کم نشاذه است
 چون گل بیاورفت کریبان طاقم
 طریزی دلم چو اینده حیران دیدن است

مانند نقش پانبرد کس ز جا مرا
 باشد چو شمع کردش رنگ آسیا مرا
 ای کاشس همچو سهره نبودی صدا مرا
 شد استخوان زرد و بن تو تیا مرا
 از خاک هم نم بخود کند کهر با مرا
 بخت بد است سایه یال هما مرا
 شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا
 از قامت خمیده رساشد نو امر
 پامالیت حاصل نشو و نما مرا
 شجیب صبر بکزد دستت قبا مرا
 باشد و صالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صاحب

که نماند آنست سان طاقت دیدار مرا
 در حضورت نبود حاجت گفتار مرا
 که در آینه دل شد نفس اغیار مرا
 بهوس سیر چمن کرد گرفتار مرا
 باهش کاشش برده جان کز ار مرا
 کرده که گشته ترا ز حسنه پر کار مرا
 اشک یاسم زمره کرده کونار مرا
 بود نا بود ترا ز سایه دیوار مرا
 آخر آمد بغرض کز پریشا ر مرا
 کاشش بندد بکتوب تو چون تار مرا
 شکسادی سبب گرمی بازار مرا

شب چنان برد خود جلوه دلدار مرا
 هست بر خلق عیان سوز و روم چون شمع
 انجان محو گشتم با دو بگاه حضور
 شوخی جلوه نظاره بود دام کین
 نفسم تنگ شد آن شوخ ستمگر صبا
 کردش جرح فلک بهوس با بختون
 همه در طالع معکوس ترقی دارم
 هست در نمک هستی موهوم وجود
 شد چو سینا دل پر خون من از گریه بی
 من که چون رشته ز بجز تو شدم زار و زار
 طاری آن کهنه ساجیم که در چشم خرد

جواب داهف

مردم دیده چو اشک از نظر افاد مرا
 بیکه قیرت بی هم بر جگر افاد مرا
 بیکه اشک از مژه چشم ترا افاد مرا
 آنچه در بجز تو شیرین پسر افاد مرا
 زندگی باز جسد و کرا افاد مرا
 آتش از شوق تو در بال پیر افاد مرا
 تا که بر کشتن رویت نظر افاد مرا
 بهوس سیر کز پان مبر افاد مرا

تا که بر خال لبست چشم ترا افاد مرا
 از لبم ماله ز کجایه برون می آید
 آنقدر خاک نباشد که بسرباد کنم
 گو که من در غم شیرین نشیدایت بجان
 باخم زلف درازت سرالفت دارم
 بعد ازین سوی تو چون بسخا هم رفت
 بر سر مژه ام اشک چو گل رنگین شد
 غنچه سان آن بچمن سرتو دامن دارم

سخان چو کمر در شکر افتاد مرا	با که وصف لب من تو نوشتم طری
جواب صائب	
<p>که چو این ز خود کرد فراموش مرا کرده خمیازه کش حسرت اغوش مرا جلوه قامت آن کس قباوش مرا چون سبو که چه بزم سردوش مرا جانشین ساخت چون غالیان گوش مرا کرسی یار کشد تنگ در اغوش مرا روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا</p>	<p>شب چنان برد خیال تو ز سر پوش مرا در او بگاه وصال تو بان منو کرده چون فاخته از خاک نشینان هم زخم پای زمینخانه شوق تو بردن چون کس زلف بهر سو ندوم بگردان خنجر سان سپهر بن کیم از شوق قبا خام سوز هر کس شمع صفت ای طرز</p>
جواب داف	
<p>از محبت میفد ز کجی در کردن مرا دل بسان بونه خارا است در گلشن مرا بسکه شکران ریخت خون دیده دروا من مرا نوک تیر خنجر ناز است چون سوزن مرا از کد از شمع این معنی بود روشن مرا از که نالم دیده روشن بود دشمن مرا کرد دل در سینه صد جاهاک چون جوشن مرا عاقبت آتش فدا دار باز در خرمن مرا خوی گرم آتش نیش ساخت چون گلشن مرا</p>	<p>عمره در بند خیم بود است همیشیون مرا بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلرخان بر گلستان ناز دار و طرز اردان منم چاک زخم سینه ام را بکجه زخم دیگر است سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود دل بدم از دیده دیدار جو آمد به بند نوک پکان خدنگ نازان ابرو کمان ناله بنیاد دلم را همچو که بر باد داد از شر آرسن عالم سوز او طری پسر</p>
بر روش بیدل	
صاف چون آینه اخر ساخت حیرانی مرا	جمع کرد اخر چو زلف او پریشانی مرا

<p>بس بود در دیده از تیر تو مرگانی مرا دانه دیگر خورده و گرد است زندانی مرا ساخت فارغ از مقام خانه یرانی مرا همچو گل یک خنده زارم گریه بخیالی مرا عشق اگر بی پرده یک ناخن بخیالی مرا کھلکوی نیت با کفر و سلمانی مرا گر بن هر بوی جو شد چشم قربانی مرا اندر نیافت افت با تن اسانی مرا کین جین بر نعت کرد دست طوفانی مرا</p>	<p>من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم شاداب سدر هم در نه مقام شکوه بود چون حجاب از خود تپید بد بجز راد بر کش دیدهای زخم و جوش بهارستان داغ همچو چنگ از هر دم سازفغان دیگر است مخروی یارم و از این دان مستقیم حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم دختم شور جویم بچو دیهای رحم طرزی اخر ای بار شرم روی کستی</p>
--	---

جواب صائب

<p>که بدل هر مژه شد چکل شهباز مرا کاش چون سره نبودی بلب او از ایم و غیبت بروست پرواز مرا هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا جلوه قامت آن دلبر طنابرا شود بی کره زلف تو دل باز مرا میگش عاقبت این چشم تو از ما ز مرا هست ناسازی انبای زمان ساز مرا شد چو مرگان ببلدت بلب او از مرا</p>	<p>صید غم کرد چنان چشم نظر ما ز مرا ماند از بزم تو ام کرد جدا همچو سپند صافی دانیم از کتب استغنی است ای شرر چرخ من جلوه فردوسی دار در شر و شور بیابان قیامت انگند بسکه بار زلف گر بگیر تو الفت دارم شوخ غمزه چشم تو چو دیدم کفتم چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد بسکه در پیش دو چشم تو صومخه شرم طرزی</p>
--	--

بر طبق بیدل

<p>صبار نکبت کل میکند سراج مرا</p>	<p>سرشته از کل کمر شکی ایلیخ مرا</p>
------------------------------------	--------------------------------------

را شش رخ تو دل چو شمع میوزد
 ز دشمنی فلک کار باز میسائی
 دل شکوه در آغوش داغ نو میدی
 ز سوز سینه آفروده ام چه پیرسی
 و لکم کوشه چشم تو زنده است بخواب
 دل کباب من آخر رساند جان لبش
 ز بس بدبخت چون خشت از دم دارم
 خیال صحن زلف تا بدار بتان
 بجزم خنده دم باد صبح دم کسز

که سخن کرم تو روغن بود چراغ مرا
 چو غنچه غولچه بگون سپید باغ مرا
 بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا
 باشش جلگه خود برشته داغ مرا
 ز غمزه خار من کوشه فراغ مرا
 طلب بچشمه حیوان رساند راز مرا
 رسیدنم دشت کند باغ مرا
 چو دوام زلف تو پر شک کرده داغ مرا
 دیده سپهر من غنچهای باغ مرا

جواب صاحب

داد ما دیدن آن آینه رو دست مرا
 صورت نقش دو عالم بنظر آینه شد
 نقش بیداریم آینه نه بینه در خواب
 هر زمان پیش تو چون شیشه بمر میخلم
 فرق از خانه زنبور ندارد دل من
 سکه اشفته ترا زلف پریشان شده ام
 موی مویم چو سر زلف تو از خویش رود
 شستیم خم قلاب و زلف تو با دست
 صور چشمه قیامت کند بیدارم
 بسکه دلجویی هر تسری و بیل کردم
 هر زمان طرزی از آن زلف سخن شانه کنم

چشم از خوب و بد مرد و جهان بست مرا
 داد ما آینه از روی تو در دست مرا
 گرا زین دست بردیاد تو از دست مرا
 میگذرکست مست تو ز بس مست مرا
 نازک غمزه ناز تو ز بس حنت مرا
 نتوان صورت جمعیت دل بست مرا
 داد ما و صدم خم زلف کجست دست مرا
 کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا
 که چنین دیدن خمیت برد از دست مرا
 چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا
 که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بر طرز پیدل

که میکشد بجز زلف مشکبوی ترا	بگویش شانه که گشته است صفت بوی
مگر نسیم گلشن رسانده بوی ترا	ز غنچه رنگ پریدن چو بخت اینک است
بجقن ما گذارند اب جوی ترا	ز ذوق آب دم تیغیت ارشوم بس
اگر بر سنگ برم شکوهای غوی ترا	شمر بر برون ز دل سنگ میجد از غم
چنان بکباب توان دید ماهوی ترا	سرخ تو آب شود از خیال نظر
که از سایه بی تخم تو شسته بوی ترا	از آن بام دور زلف تو صبح بنمای
چو دیدم آن خم کیسوی مشکبوی ترا	ز دیده جای که مشک سوده سینه زد
ازین زیاده بود شهید کفشکوی ترا	نبات از رک یا قوت میگذرانی نی
فغان که بر دوزخ ساختی بوی ترا	چو بر دول ز نظر رفت اشک هم طرز

بر روش پیدل

خورده کل بر نسق خود زخم نمایان ترا	غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا
شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا	دل درون سینه ام صد چاک میگرد زخم
و دیده خود بدین نباشد شخص حسیران ترا	عالمی در خویش می بینم و خود در خودم
باش خنوم سرخ سازد دست امان ترا	بر بمن امان کهی قتل من از تهنب خدا
بکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا	تا فغان برداشتم دل یک نیستان ناله شد
گر بجا طر کند زانم لعس خندان ترا	دل بان بسته کردد چاک اندر سینه ام
همچو رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا	راست گویم که غیر کجی ز من ای سرود قد
دلخراش جهان باشد و افغان ترا	چون بجرس ای دل جگر از مال ساز چاک خند
رنگ گلشن ساخت طری دست امان ترا	مردمان خیمت از بس خون دل از دیده بخت

جواب صائب

سواد خط مشیت بود روی خوش را
 نمیدانم فنون یا سحر خوانم لعل میگوینت
 یکی کج بخت فرم میکند صدان دانش را
 بچاه معصیت اندازوت از زمین دیندار
 کد تخ ترا از ذوق در چون نیام بر دم
 زبیب ذره ناز جلوه خورشیدی می نیم
 بمیدان جوانمردی شاه جاک سواران شد
 ز راه شوالیجا کد من ای طرزی چیر پیرسی

که دو دیره دل سازد سه رخسار اش را
 که دارد در میان آنچه آن تازه اش را
 که دست یک کمان خالی کند زیر اش را
 که داری کردی از کف خان نفس بر اش را
 مگر سان از دم شمیر زندان با اش را
 نماید خار چون گل در نظرستان خوش را
 همانند از خندق گردان کردان هر که اش را
 که از گرمی تن گرم چو انگر ساخت مهر اش را

جواب صائب

چو تخال بردار خود بار خود را
 مکن شوخ چشمی بیزم محبت
 بچار سردو بگردار بد
 چو خواهی رسی بر در و صل جان
 چو خواهی بری سود سوای دنیا
 ازین چه بپز که نه چرخ بگذر
 بخون دل عجب آرزو
 قیامی قعودی رکوعی سجودی
 اگر در ره او بدل راست کردی
 ز سوراخ خنده هر برارم
 بگلونه رنگ خون معسانی
 میاویز در کوشوار لسیمان

میفکن بدوش کسی کار خود را
 باو آب کن برام دلدار خود را
 نزن زخم عنایت دل یا خود را
 بیفکن ز بار زود دیوار خود را
 بیار با حواس بازار خود را
 تو خود تاب ده رشته تار خود را
 چو گل ساز رنگین رخسار خود را
 بکار سخن کن شب تار خود را
 بسج کن از ناز دست تار خود را
 بهوار تار رشته ام تار خود را
 بزن غازه رخسار اشعار خود را
 کهرای غلطان کهار خود را

شود راست کار و طری چو صائب که سازی چو کشتار کرد از خود

جواب سلطان سلیم

پرزخون کردم چون گنجه ای زخم خویش را
کرده زخمی کاوشش ثمرگان درون ریش را
اری جز سلطان که جوید خاطر درویش را
میوم قربان جان آن شوخ کافر کیش را
گر کنم نزدیک بین این عقل دور اندیش را
کاشتن بس پشم پشم خمر جوان خویش را
بچو شان شهید شیرین کام سازم خویش را
خاک ره تا چند سازد ما را در خویش را

نیزم ناخن ز بس داغ درونیش را
خون نیزد چون بجای آب چشم از دیده ام
دمدم زانرو نوازوان شه خوبان مرا
از حکمان صد تیراگر بر گوشه ای دل زند
از غم برنج ره طول اهل نارغ شوم
تا بوسهل نوجوانان انتقام از غم کشم
گر خیال لعل نوشینش بجای طر کبزد
طری را بر در کهنش چون ده گفتن سلیم

در وقت شام گفته شد

چون هم از دست انخوش کف خویش را
همچو گل با خود برم برک بهار خویش را
میگشتم در دام حیرانی شکار خویش را
کی ازین خم بشکند رنج خمار خویش را
رشته ام چون پیل من خود تا کار خویش را
برجنگ کن امتحان زر عیار خویش را
دور کن ز آئینه دلها غبار خویش را
کی کشم بر پشت سخی غیر بار خویش را
داوادم با حضرت دل اختیار خویش را
طری را کف کی بهم دامان بار خویش را

در بر خود یا شدم دوش نکار خویش را
فارغ از دست تاراج خزان در این سخن
صید عکس روی خوبان میگذازیم
خون دل بای صبوحی میگشاید من
زان سریر کهنش کویم خوشش افشا
تا بر آید صاف از غش پیش صرافان هر
پیش ارباب صفای خود نمائی در گذر
چون کهرس محل خود را بدوش خود برم
احتیاط کار خود را کی دهم در چنگ خیر
چون نسیم کربندمم را جدا سازی تیغ

جواب صائب

چون کبر در آب ترک کردیم نان خویش را
 نرم کردم عاقبت ابرو حکمان خویش را
 اشکارا میکنم راز زبانهان خویش را
 پیش خیمت بکند در دیدم فغان خویش را
 بازین کیان نمودیم آسمان خویش را
 که بکش اورم سرور و ان خویش را
 از وجود خود کشیدم اشجان خویش را
 که شبی در بزم سرور و ان خویش را
 عاقبت بهمیگردم عبران خویش را
 طرزی آتش ز درخیزت ایشان خویش را

تا فرستیم از خواهش زبان خویش را
 در پیش هر گوشه از بس تیراه انداختم
 صاف طبعم سچو آب از بیکه در بحر وجود
 سر سر ساسی میکند اشک نفس در سینه ام
 سر کشی ز افشا دکان عشق هرگز بر نخو است
 سرده چون قدم پران در خمیدن سر کنند
 تا کرد و خسته پیکان خدنگ ناز او
 عمر از سرده ام آید روان در بر جواب
 پیش او از بیکه اظهار محبت کرده ام
 تا بکش آنجا بلبس وکل دیده است

بیطبق بیدل

چون نیام از ذوق کیرم زود در بر تیغ را
 سایه بال نهادیم بر سر تیغ را
 باد و صد دندان کیرد سچو جو هر تیغ را
 ساخت هنر لود همچون سبزه تر تیغ را
 زاری بسمل کز چون ساخت لاجر تیغ را
 در کف دست باشد زخم دیگر تیغ را
 ریش دم کردیدم طرزی اخر تیغ را

گر بر اندر بر من آن است که تیغ را
 بسکودار و دل هوای نوک شیر کسی
 خون ما از بیکه خون کرم و فا افتاده است
 بسکودارم خیمه گاه کستن خون من
 عافیت خواهی بیداد ای جنب بود کرد
 چشمش از ابرو جبهانی را چون خون نشاند
 خون ماتی رخنه در فولاد او این میکند

من طبعه

زاه کرم شمشعل از دل آهن را

ز اشک سرخ کنم پرز لاله کلشن را

<p>دل‌بسیز نمان کرد بسکه شیون را که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را چو طرف باغ کنی پر زلاله کهن را برون ز کام بر آرز زبان سوسن را کنم ز اشک چرخان طرار دامن را بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را</p>	<p>صدای ناله ز بجز آرز نفس خیرد ز ترک چشم تو ام دل جهان کرد چاک اگر ز عارض گلگون نقاب بردار بنفشه پیش سخن آفرینی تسلیم بره یاد خیال تو هر شبی ای شوخ ز خار طعنه اختیار خنجر سان طرزی</p>
<p>بر روش بیدل</p>	
<p>که چون بال سمندر می‌کند شمشیر قاتل را ز بسبب شکسته دست شانه آنجا شده دل را که جوشن دخت ما کردی آرام منزل را بی در آب می‌شویند مردم مندر باطل را که با خود داشت اندر بیضه ذکر تیغ قاتل را که شرم من ز خجالت آب می‌سازد مقابل را</p>	<p>بنارم شعله نخیسای رنگ خون بسمل را شو پدای نگر مجروح از نظاره زلفت نشان مقصد مابرق تاران را چه پیر سی بیاد عارضت گلشن در آب انداخت کلبا را نه این دم بسمل مادر کس آزادی ز بردار نمیدانم چین پر عرقناک کیم طرزی</p>
<p>جواب صائب</p>	
<p>خبا ز رنگ بود دیده‌های حسین را ز اشک غنچه کند پر ز خون گلستان را نهان باش لب کرده آنچو آن را چو شمع آب کند سرده‌های بستان را زیم بر زده چو هر تیغ دامان را چنان بچک کشم کاکل پریشان را ز باغ دور کن لب لب غزلخوان را</p>	<p>بلاست پیش چو آئینه صاف طبعان را کشاید آب بچمن آن دو عمل خندان را بگو بچرخ که یارم معجز خوبی بجلوه آید اگر با بد چو شعله ناز چو چید صین غضب تیغ ابروی نازش بیاد او دل جمع ز بس پریشان شد ز دیدن رخ خوبان ساز منغ مرا</p>

<p>خوشی صفت ساخت خدلیبان را بخواب نیم کران خدنگ شرکان را که سوز نیرا و آب کرد سپکان را</p>	<p>نوی لبس طبع رسید با بچکن بخون خویش چو بس طپد دم مردم خدش از دل طرز بر روی می</p>
<p>بر روش بدل</p>	
<p>نکاحم زیر بال اینده دارد پرشانی را نفس سیرازه دارد این کتاب نگارانی را ز من آموخت شمع محفلت آتش زبانی را مژدم چاره ای بیدر درواستخوانی را چو نکت در ظلم غنچه دارد پرشانی را که دارم از شکست بال سار آشیانی را مزنی نامی توانی بر جگر زخم زبانی را</p>	<p>ز بس در دیده ام از چشم مست تا توانی را مزنی دم ای دل از جمعیت اجر آسمانی را ز سوز کفست کوی شعله ای کدام چه پیر بسندل ساشی همچون شمع سائدم سارانی را اسیر الفت اویم و کرده از سبک روحی گاه بسمل نازت با یا این نو ادا دارد لب زخمش ندارد و رنگ الفت تا ابد طرز</p>
<p>سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را تاب نیاد در دکان پر تو محتاب را برکش و سجیج کن ماه من آفتاب را از رخ همچو ماه خود گر فکنی نقاب را را که فون چشم تو برده ز دیده خواب را غوطه بخون دل در دماغ مشکاب را پیش تو گریبان کنم سوز دل کباب را منکه چو آب میخورد خون دل شراب را چند نهی که پانهد بر رخ گل خواب را</p>	<p>بر سر رخ گلنده طره نیم تاب را زیر نقاب سیکنی عارض خود نهان دعوی حسن کرده خسته و حجاب را سایه صفت نشرم تو خور ز من حسین بند خواب بیدار ما دیدم خند فانه خوانیم کجبت زلف تو بچین که بخطا کذر کند جای نفس ز سینه ام شعله زبانی کند پیش تو ای صنم دست باده کی کشم بر طرف عذار خود طره چه تاب سید</p>

مژده وصل آن جوان دل پر طریا

باز پس آورد روان خرمی شهاب را

از لبش نتوان باخون دلگشی دشام را
پیش رویش حیرت آینه چون سیما شد
این چمن را غیر نوش و نیش خیزی با زین
معصیت کم میکند خود را ز حیرت چون جاب
اقاب عارض او حال را در بر کشد
از ضعفها مشوغافل که شیران صیدا است
نقش زلفش تا بدل شد بت دل از شکوه ماند
حلقه زلفش ز بهر صید دل در جنبش است
از دهان تنگ او نماید جواب حرف ما
بزرگ حسرت درینجا حاصلی در بار نیست

کز کز یاقوت مثل گل کس کبیر د کام را
شوخ خشن ز بس رم میدد آرام را
خانه زنبور بشهر دیده با دام را
گرچه جنبش آوری در یای لطف عام را
روز در انوش میبارد سواد شام را
گرچه اینجا بیشتر از مونیابی دام را
موی از فریاد سازد منخ طبع جام را
شوق صید آورد در پرواز آخر دام را
ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را
طیزی آتش زن بیارستان ننگ نام را

بس کن ای دل چند داری ناله شکیرا
چشم خون افشان از بس بوشت اشک کجیت
گر رسد ارشت ز کبیر توری ناد کی
در دسرمی آورد فریادشورا کبیر ما
کل دکان از خنده چون بندو که آن بهاز مان
در هوش با قامت همچون کمان نشین دلا
اب چشم از دستم می که دارد بر سرم
سر بر سرمیم دهر سوزیم کانداز چشم

برده اند از ناله های توت تا سیر را
کرد همچون چشم ماهی حلقه زنجیر را
من نشانم چون مژه بر چشم خود آن سیر را
سر امدادی که خاموشی در هم تقیر را
میدد رنگ تبسم غنچه تصویر را
تا که از گوشه یابی نشان تیر را
خانه نکداشت الا خانه زنجیر را
خلقی خرفخون بود صاحب تقصیر را

در سیاهان غم او طرزی از همیشه یونان
که آب و چشم و آن سبب رحم کو

مادمی بر حلقه تا مالدم شمشیر را
کرد خود هرگز ندیدم حلقه خرز نجیب را

بایار تا قریب بدیدم رقیب را
زلفت خبر ز حال دلم گرنشد چه شد
هر کس نصیب بر زخونصال تو
مارا که منع کرده ز دیدار گلرخان
یارب نکا بدار تو از چشم مردمان
چشمش ساخت چاره در دمر او بیخ

هرگز ندیده ام بدل جان شکیب را
در ملک که کس نواز و غریب را
در واکه بهره نیت من بی نصیب را
کس از چمن بیرون نکند عنایب را
آن سحر ساز ز کس مردم فریب را
بیمار ساخت طالع طرزی طیب را

جواب صاحب

بی رخت کسیرم اگر اندر کنار اینده را
از دو چشم خون فشانم عارض خود را پیش
حیرت دل که بوصف ماه رویت دم زند
خجسته ترکان او ترسم که سازد رخت اش
بار وادی تا بزم وصل خود اینده را
صاف دل را نقش برین در سینه نبود یکم
هر که جو خود شود و دیدار خوبان مفت است
همچو شبنم پیش غریب رخت نابود بود
بیش ازین و وصف رخ خوبت نیاید دریا
دل جهان تاب جمالت آورد که یک نگاه
گروه و صف آه طرزی آنکه صاحب کف است

زاه گرم خویش سازم پر خیار اینده را
زنگ کلفت زود گیر دور بهار اینده را
سیکند سیاه با سابقه ار اینده را
درد کن از پیش چشم شوخ یار اینده را
کردم از راه و مادام سنگار اینده را
عکس خوب بد نباشد پایدار اینده را
حسرت دل عاقبت آه کار اینده را
زان گذر نجیر چه هر دور کنار اینده را
عکس رخسار تو سازد لاله زار اینده را
شرم رویت ساخت همچون ابله اینده را
میتوان کردن راهی زنگبار اینده را

بر روش پیدل

<p>از بخار مال که در دم سمره داغ لاله را شمع زرد بر سبک نخلت ساجی لاله را پرتو رسوخ آفر چون کتان این لاله را بوستان از خون دل می پروراند لاله را یک نفس تا رخصت فریاد ادا ماله را ابردی شوخ تو از بس سیکه دنباله را چشم تشنه برده از ره زاهد صد ساله را معتقدی می شود چون ساری کسانه را</p>	<p>بسکه در آتش دو انیدم سینه ماله را شب بیا که می خوی تو از بس سوختم دود و دله که در خار چو ماهیت حلقه زد در کلکتان سرخ رویی بای خون خوردنت از فغانم شد کوه صد چاک مانند جبرس پیش ابرو چشم تو دنباله داری میکند طفل شوخی خورد سالی را بنامم کرنگه انکه چون طرازی خبر از تخم موسی بود</p>
---	--

بر طربیدل

<p>از خود برون شود آینه ز زانورا که خم طبعی ابرو همید به مور را ز بس کشیده رسا گوشه های ابرورا ز سایه ام کند امر در طرح کیورا از آن بصره فغانم نهد و پهلورا بجای طراود و ارس آن سخنگو را مگر در غمی بصد پیر بن نهان بورا اگر باینه کویم شوخی اورا</p>	<p>چو داری از روی حسوه رخ اوزا بقدر پستی تو اوج جاهه می بالد دو ابرو دیش بس مردمان چو بال است ز بس زلف تو چون سواد محو شدم بجستی اثر مالام ز پا افتاد زبان لال شود شق چو ضامه از کفاره دل ریمیده عاشق حریف زندان نیست سندسان طیش داغ می شود طراز</p>
---	--

بر طبق پیدل

<p>که چو شنجیدی از خود چو دریا میرد مارا که دایم در آسایشم میا میرد مارا</p>	<p>خیال تویی چشم که از جامه میرد مارا بسکه از خودم از وضع رفتارم چه میرد</p>
--	--

که از بس بجز دیها ناله از جای بر دارا که هر کس نام او میگوید از نامی بر دارا که یاد کرد زلف چلیبا میسیر دارا ولی امید وصلت سوی فردا میسیر دارا که شوق سجده بر سر پایه آسا میسیر دارا که زلف زنی تمانا کجا میسیر دارا	سینه اشک رشوق شعور باو کیم یارب باین بیطاعتی تاب نگاهش را چنان آرم بسان موج هر مویم برگی رفته است از خود من از بس ضعف از ارم در توانم گذشتن هم نه آنم تقییر او بر سر پای کیم یارب ز عشق هر ذره ام در دامن خورشید میخطلد
---	--

جواب خمی گیمیری

سوزد چو چارو حسن بدونیک مانده را بر نوکت تیسرا که بگذارم نشانه را مشاط سوی زلف مبر دست شانده را بر فرق جای میدیدشش آشیانه را سه کشته ایم می نشاسیم خانه را خواند چو طری این غزل عاشقانه را	گر شعور دم گذار از جان زبانه را بر کز نمیخورد بهد ف ناوک مراد انجاست بسته شیده دهها تار موی نازم بخت بلبل خونین جگر که کل چون برق اگر زخاند گذشتم عیب نیست پروانه سان ز رشک بسوزند بملان
---	---

جواب کسیم

تا بر در خشم نگذارم ز کف چمانه را بی زلف خوب رویان بروم این دیوانه را از بچوم دل نباشد گلک شانه را رحم کن ما چند سوزی بی زبان پروانه را بسکه از خون جگر کردم این کاشانه را نیفد یک بجای دام و جای دیگر دانه را تخته زین بنباشد مردم دیوانه را	گر بچوسم بار دیگر در که منجانی را دل ز ما ملک شسته بود بعد عمری عاقبت بسکه در زلف تو افتاد است دل نایابی ای حسبا که از زبان بشمع بزم یارب مردمک در خون طپد شب و ناپیدم هر صید مرغ دل بر روی خود از خط و دانه ایم از گوی خون در کفم ضربت
---	---

جای

دل ز چاک سینه خالین می زان پند
طرزی اریحی گمان افشاده اعلم بکن

گر نفس مرغی برون افکنده بیند دانه را
ز آب چشم خویشتن بر باد ادم خانه را

بر روش سیدل

با تعلق کی بود الفت دل در آسته را
دو لحظه از آن کن تکلیف کلکشت چمن
بسته زلف تو شد دل قصه زار شستن
لعل خاموش تو مختار است در کلزار حسن
بالب خندان که سوی گلستان بگری
بی لب از بس که بر سر سنگ حسرت میزند
بسکه تحصیل صفت از سخن حسرت کرده
از ضعیفان بر دل آئینه هم نبود خیار
تا قانون مانع پرواز مرغ غمخیزت
خنجر از جلت بجان لاله میسوزد عذار
از شکستهها بخود چون تار چنک افزوده ام
صورت شمال او پدید است از هر ذره
با همی که طغی ز آرزو کان عاقل بسیار
از چشم شمع بی آتش دل پروانه سوخت
نرم شو طرزی چه سیدل تا ز سنجی وار

دست مژگان پس کرد دانه نگاه حسرت را
خنجر پیکان بگرد دور است طبع خسته را
از مروت دور باشد قمل صید بسته را
باغبان هر جا بد در خنجر بندد بسته را
حسرت لعلت که زبان چاک سازد پسته را
ساخت آن خنجر بی پر خون کان پسته را
واکنده عکس در آینه های بسته را
بار کلفت کی بود کردی سجا بسته را
خط بمطر چون ببندد معنی جسته را
گر کند بی پرده در گلشن رخ ماه بسته را
ماند بی آینهک باشد رسته بسته را
نیت نقصان جوهر آینه شکسته را
تبع کج با سر کینه اوست بسته را
بیشتر تاثیر باشد گریه آهسته را
فیگافد شوخی مغز استخوان پسته را

بر طبق سیدل

عشرت کجاست خاطر از خصمه خسته را
نیل ستم موقع خود حال عشرت خسته را

بر وار پر شکسته بود بال بسته را
چاک دل است خنجر بی وقت پسته را

<p>از پناه او ایم زما سر کشتی مجواه صیاد و در کین رم صید و حتی است مضر اشق بر ک دل چند نیرنی ای گل گلش ز خوارسی و این خرد رحمت برای صید دل باعث کش طرزی ز کوی دوست جدا می چکن است</p>	<p>شود و ما کجا ست نهال شکر را دون همی است بستن مضمون بست را اینک نیت رشته تار کشته را بی سبزه باغبان کند به دست را نتوان گرفت آهوی از دام جسته را نتوان ز جای برد خیار شسته را</p>
--	--

بر روش بیدل

<p>کرد در گفتگو آورده چشم او ز بانم را بدانم شعاع شوق که آتش ز بجان من ز نوک هر خس و خار چمن صدر رنگ گل چشید بدانم غنای لب نغمه پر دواز کیم یارب چنان صفت لب شیرینت ای شیرین با بوم ز بس کستم نشان تیر ماران کمان ابرو باین بیطاعتی دل را بکوه غم خمی سنجی چو گل صدر رنگ چمن خردیم تا شد ز دانه</p>	<p>که بچون خامه بر لب سر می سازد دفاعم که بچون شمع سوزد مغز مهر شب اشخوام را بیستان آرد ارباب و صبا برک خزانم را که از شوق جا در دیده سازد آشتی انم را که یاد لعل نوشین تو می بندد ز بانم را بغیر مادک او کس نمی یابد شام را به نکتت قیوان سنجی جان ما تو انم را بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را</p>
--	---

بر طرز بیدل

<p>اگر ز خصصت دهم یکدم زدن آه و دوا دم را کجا با حرص همچون آسما فرو دس را بدل زخم نمایان دارم از دوست کل اندام خوشایین خانه در میدان قلانشش که از بخند نگاه خاصش دم ز قربت کمرن ای زاهد</p>	<p>چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را که از جنت برودن یکدانه کندم کرد اوم را که از بس رحم مری هم میکند از زخم خاتم را نداند چون مغال کهنه خنم ساغر جم را که اجا کتر از یکانکان دانند محرم را</p>
---	--

جهان چون سواد دیده ام طوفان کن کبر سان چنگ از پیری کن فریاد ای بهم ز ذوق درد لبریزم خدارا می طیب من بخصل شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم ز بس زنگین سواد افتاد طرف بستان طرز	فشارم که ز حضرت دامن شرکان پر خم را باه و ناله نتوان راست کردن چیکر خم را نمک بر چاک زخم سینه زن گذارم هم را بمک بیگس پروانه ریزد اشک ماتم را کن چون بعن زنگین عکس گل دامان شبنم را
--	---

بر روش پیدل

زهی سودای زلفت کرده شید اعقل و نانا دهانت برده نقش نقطه نموسوم از خاطر نمودی در بسم ماه من تا گوهر دندان اگر رود بر بیابان غمت آرام ز دست ننگ بهستی صدر زاران جان شتاقان بهر تار بگلشن تا که شتی ای گل گلزار مجولی اگر خواهی چه پیدل سرفرازی در جهان طرز	صف شرکان غمزیت شکر قلب دلبارا میانت داده نقش بی ثانی بال عطارا کستی از خجالت رشت عقد ثریا را کنم از چشم مور می شکر در دامان سحرارا کشودی تا خم زنجیر کیوی چلیپا را عرق ریز خجالت ساختی از سرم کبارا بصد کردن مده از کف جبین سجده فرسارا
--	---

بر طبق پیدل

گر گویی بر کشتن من امتحان شمشیرا از زراکت آن کمرانیت تا بچ دما ب پش تیغ ابروی او گر راید از خلاف از هوای بود لبهای زخم سینه ام تیغ ابرویش بجان ماوک شرکان میزند بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریختی اگر با لطفی نداری رحم بر شمشیر کن	خون گرم میکند اشک زبانه شمشیرا شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیرا میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیرا اب گردد هر زمان اندوه آن شمشیرا شوخ من از ناز میازد حکمان شمشیرا باشد از دست تو چشم خونشان شمشیرا باشد از بسیار کشتنها زیان شمشیرا
---	---

زان به جسم لاغرم شیره یار از کین کشد
 آن به احسن را نامم که از شوخی و ناز
 زان عرق بر تیغ ابروی تو میکشد
 دست اش را تا بدست بوسه کردن دست
 بسکودر کس زخم تیغش دادم خواند ز بر
 کیت را طاقت که با تیغش کند کردن کسی
 بسکودر هر کل زمین خون ریختی ای غنچه لب
 بسکودر طری گشته خون شهادت گشته ام

امتحان آری کند بر آسمان شیر را
 کرده از خونم چو شاخ از خون شمشیر را
 آری آری میکند گوهر نشان شمشیر را
 بگذرد از بندگی ز آسمان شمشیر را
 فیت خیر حرف گشتن بر زبان شمشیر را
 ماهم آویزد بگوش آسمان شمشیر را
 ساسی گلگون چو روی گلستان شمشیر را
 بر گلودانم روان آب روان شمشیر را

من طبع

په از سر مه کردی ز کس سانه خود را
 بجز دم و هر از بس خون دل از دیده میریزم
 برای صید مطلب تقدیر بیتاب یکرم
 بعین انتظارم اشک گلگون برید از چشم
 چو کالک بسکه بر کرد سرکش سر گشته کردیدم
 دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلط
 بدور ماه رویش شده هر حلقه دودش
 چنان از یاد و لغزش تشنه لب بدم که از
 نخواهم رفت پردن از در پیرمغان ای دل
 بر روز سایه ام بنامد شام بجز رخا رخش
 ز فیض گریه طری گوهر وصلش بگفت آمد

کنی تاریک روز مردم هسجانه خود را
 چو کل بر کردم از خون ساخو پمانه خود را
 که در راه نشن دام کردم و انا خود را
 کنم کاهی سفید گاه رنگین خانه خود را
 ز وحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را
 اشارت کن بقلم کس سانه خود را
 بشمعش سوختم از بس پر روانه خود را
 زنی در کفن کردم بی نمخانه خود را
 بان سایه بیوسم لب میخانه خود را
 بیدی کاشش ماه عارض جانانه خود را
 به بجز اشک آخر ما هم در روانه خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن خساره
 در خون از بسکه صحر کرد کوی دحتم
 پیش مردم طفل شک هر دم برویم میزد
 تا مکر در دست آن مپاره افتد ماره
 در دل آن سیم تن تا پیراه مانه کرد
 چند بهر صدم ای صیاد رحمت سگشی
 ذوق دحمت بسکه در دشت خونیم
 پیرستان می نوشد جای می اجات
 سرکشی بگذار تا افادگی ایمن شوی
 طرزی پچاره را خود چاره کن ای چاره ساز

بر رخس در سطر بندی هم نظاره را
 طفل شوخ چون فلاخن میکند کبواره را
 کرچه پروردگم سخن دل من این خو خواره را
 ساختم صد پاره از هم این دل سی پاره را
 اه کرشم کرچه سازد زرم سنگ خاره را
 کس آب دوانه گیرد مرغ آتشخواره را
 سید هم در سس دویدن این دل آواره را
 شیده از نیای کردن به بود میخواره را
 میکند کردن کشیم سمرنگون واره را
 کیست بر لطفت که سازد چاره بیچاره را

اگر در بجای آب تیغ تیر قاتل را
 دماغ نشاد در جام تما خاک میریزد
 راجع ابروی خاکسار بهاشو غافل
 چوپای قدرت لنگت دست گو تا کن
 محبت چونکه کامل شد بهر محسوق می بند
 چلدت داشت تیغ نازا و کز جو سحر را
 بصد همیز دل از راه شوقش بر نمیزد
 ز حضرت شکم اشکم نخچ میگرد که خون من
 درانج مجروری کیستم از جوشش حیرانی
 جمال گل نقاب غنچه صد جاشق لنگ طرز

فشار و خون حسرت از تما حلق لبیل را
 ز خون آرزو پر میسگی که شیده دل را
 که دریا با لب امواج بود پای ساحل را
 اگر از عاجزی اشاده مینی پای در کل را
 زیند چشم همچون خیر لیس که در محل را
 طپیدن بچو پرواز از طبیعت فست لبیل را
 عصا با بند ز عذر لنگ وقت کار کامل را
 بخت رنگین جویش کل کند شمشیر قاتل را
 که حکم صورت آینه بسیار در مقابل را
 درون برده توان ساخت نهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطولی در باب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل
سگشته شد این غزل را ساخته پیش شان خواندم خیلی خرسند شد ششم

بهرمان سگشته ام از بن برنگ آسیا	بچه کدم میگم بر پشت سنگ آسیا
بسکه در راه تلاش زرق چابک میدم	کردا لود است کردیم مثل سنگ آسیا
تیرم از بس فرود کام زرق خلق را	کرد کرد خویش کردم چون بنک آسیا
بهر صید لاهی دلهای خلق کشته چشم	سید و بر کرد و گستان پلنگ آسیا
دانه دلهای مردم را برد ما نذآب	دوره دامان رقص شوخ و شنگ آسیا
کرد خود از حرص کرد و در تلاشش تا	میج حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا
چونکه جیب آرزویش پر شود و آرزویش	از تهی دستی بود بر جا و رنگ آسیا
بار خود بکش استرس از سنگ جنگیهای او	هست در اصلاح صلا و نه جنگ آسیا
گر بنا شد آب مان از جان بر دار و قدم	دانه همی هست بهر پای لنگ آسیا
زیر و در آسمان طزی میپرس از راتم	دانه ام افتاده ام در زیر سنگ آسیا

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیای مصروف کرده از سیلاب برید

غزل پیش بدری پاشا خواندم شام دمشق کهنه

هر که شد سگشته از بهر بنای آسیا	میشود چون دانه آخر کرد پای آسیا
نقد هتیم ز نخلت خاک کشت آب برد	بسکه کرد خود و دیدم در بنای آسیا
خانه و دکان مال دست بار و آبرو	جمه را چون دانه میسازم فدای آسیا
دانه را خورد آسیا و آسیا را آب برد	بعد ازین من کرد خود کردم بجای آسیا
آب پر خوردن سقوط استهای آورد	سر در سیلاب شد از ان استهای آسیا
نعره سیلاب در گوشم نوای تام هست	از مصیبت در خود بچم برای آسیا
بر صدای رود در حد از بس می سیلاب زد	چون سرستان جبال غریب پای آسیا

میدوم دامن گنجان بر موج مانند جاب
 دانه دلنمای مستاقان بزم حرص را
 ایسیا بس هستای دل کرد دور او گوید
 شادی دشمن تو ام است جادوین تا هم
 طرزی کن خواهی سلامت دور ازین سیلاب با

شورستی کردم از بس بر صدای آسیا
 زود از جامیر و ناز و ادای آسیا
 دور تر از لای سیلاب های آسیا
 گریه کن بر خنده و ندان نمای آسیا
 در نه دیران فیوضی چون این سبای آسیا

بروش سپدل

ز جلوه کاه پریزاد حسن مست برون آ
 فسردگی شده سنک ه خون خیانت
 خراشش گوش حریفان توان شدن بین
 بدیده هر تره ام شاخ گل کرده برا هست
 زج و تاب حواش متاب کردن طاقنت
 بدام حرص در هوا می بلطی چو ماهی بسمل
 بروی ساعزمی چون جباب شیشه کجف ز
 اگر بقصر مروست نمیتوان شده هم سما
 عیان خنک بقا دست چو چنک فاشد
 قند خمیده چو بیدل نشسته زنده چو طرزی

چو چشم خورشید ز مستی قبح بدست برون آ
 بحیب شیشه زن دست با شکست برون آ
 چو مال زن بر ساسی ز طبع پست برون آ
 تو هم ز باغ دل از ناز گل دست برون آ
 چو چین زلف بتان با کشاد دست برون آ
 درین محیط زن دست نیازت برون آ
 بیش ساقی بدست می پرست برون آ
 بر آستان خرابی زن از شکست برون آ
 عدم سوار بر راه سرانج هست برون آ
 ز خانه که بنایش گذشت برون آ

بر طبق سپدل

که شیشه و که باده کلزنگ برون آ
 که حفظ ماتب بگذار و بدل سنگ
 افسرده دس که کنو و آبله پا
 در زغره عشان بهر بریده نواباش

هر رنگ پرود و پران رنگ برون آ
 چون شیشه یا قوت هر رنگ برون آ
 چون شیشه نازک ز دل سنگ برون آ
 بازیر و بم از نازک چنک برون آ

و بر بادینه شوق اگر بجز براه است
 که سیر سبک تری شوق نهد دست
 چون ماله عشاق اگر راست است
 زین سنگ دلان چون شکر آتش حسرت
 از آئینه مطلب نایاب رحمت
 طریقی بچمن چند چو گل جلوه فردشی

چون جاده بهر منزل فرسنگ برون
 و مانده شود از قدم ننگ برون آ
 زین پرده بصد غم و آسنگ برون آ
 چشمک بگریبان نازنگ برون آ
 چون طوطی مقصد پر زنگ برون آ
 چون خنجر ازین پرین تنگ برون آ

من طبعه

باغیر سیر باغ و چمن سیکه چرا
 در چشم بردن من بدل قدم کذا
 اغیار را چون خنجر در آغوش سیکه
 بالعل چون عقیق چه خدی بسوی غیر
 خود اشکار گشت که باغیر رفته
 و اماغ غیر را زد و زلف غیر سای
 طریقی ز راستیاق تو مرد تو از بجا

کلکشت لاله زار و سمن سیکه چرا
 در سینه رقیب وطن سیکه چرا
 پر اسنم ز رشک کفن سیکه چرا
 چشم ز اشک همچو یمن سیکه چرا
 خنجر زبان بسینه من سیکه چرا
 لبریز باغهای حستن سیکه چرا
 در سینه رقیب وطن سیکه چرا

غزل قصیده روح آگاه دلان دانا فرموده

اعدال از بسکه دارد کلشن از لطف هوا
 از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام
 نوع و سنجخ راه شرب سر الخشت از بسکه
 بسکه دارد در چمن با بوی باری آرز
 تا که حکس رخ گل روی بنماید در
 در هوای روی گل مانند عشاق خریز

خنجر تصویر را چون گل بود شود نما
 کویا بند قلبی خنجر گل کرده وا
 در چمن مشاط با و صبا بند و حنا
 بهر تعظیمش سپهر سزه منجر و زجا
 آب جوز از روی آید در چشمه روان
 صد انوار در کلشن عندلیب بینوا

سکه لبریز است کلن از نوای غنایب
 طره سبیل تاباق و از رخسار گل
 پیش روی گل صبا کرد وصف رخسار گند
 وصف بالای تو قمری گفت بر بالای سر
 در چمن بودم چنان دیدم که سار از رخسار
 تا مره بر بزم زنی از گل نه غنی رنگ و بو
 رخنه دیوار گلشن هیچ میدانی که چه هست
 غنچه بیچ لاله بیچ و رانج بیچ و باغ بیچ
 سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا کی
 سیر گل بگذار روی مردم و اما مگر
 تا ز کوری و اری بر عیب خود بینا شو
 کفتمس بس غیب کفشی ای فدایت حال بود

از شکست رنگ می آید بکوشش کل صبا
 یاکه بر طرف بنا کوشش توان زلف دو تا
 غنچه از خجالت بیان رنگ بر خیزد ز جا
 هست بالای تو بالاتر از بالای بلا
 گفت طری چند میجویی رنگ گل وفا
 گر تماشا میکنی رو سوی گلزار بقب
 بر امید باغبان دار و در حسرت خند
 بیچ شمی باشی اگر بر بیچ کردی مبتدا
 بگذرای جا بل ز جهل و سوی انامی گرا
 تا کند یگانگان از خلق و با خود آشنا
 کش عمر کان خاک پای عاقلان چون تویتا
 بعد ازین باشی تو طری را بهر جا بینما

جواب صائب

اگر زلف کشانی کلاه در صحرا
 ز انتظار قدمت چرا لاله گشت سفید
 ز خود میدان دیوانگان دست چون
 بجا که راه شد کوه از صد پا پسند
 ز آنجا که کمر شتکان بمن دارند
 ز سر و مهری آن شد خوی گرم مزاج
 ز جوش داغ دل آتشین و طری

چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا
 سواد مردم چشم غزاله در صحرا
 بو شتم نشود هم ساله در صحرا
 اگر زرد و شوم گرم مال در صحرا
 ز دند حقه بگردم چو کله در صحرا
 فسرده ایم بخود هم چو زاله در صحرا
 شتر ایم بر اذخر چو لاله در صحرا

تسبیح پند

دل شکسته مآتاب کفکوهت کجا
چنان جمال تو بالا گرفت منزل حسن
کل بهار بقایم ولاده زار صفا
ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد
ز بس بوصف جمال تو کفشکو کردم
شود بر آبر از ناز کی لبش طرزی

که مویه لب جام هست سر سر زار صدا
که ناز ساست بکوشش تو ناله های سا
طمان چه تسلیم و آسمان ر ضنا
که نقشش های تو ما راست عین بقا
چو خار ما بگلوشد زبان شوق و تا
خیال بوسه اش از بگذرد بخاطر ما

جواب صائب

عصائی تا نباشد در کفم از کرون دنیا
بیزم ما خم و عشرت ز بس آمیخته با هم
بیزم پیچیده های تو ساقی عالمی دار و
دل پیچش و قرار و عقل چون پروانه بیوز
دلیم پر نازک زبان سنگدل که ساریا لد
گن کرد کنشی تا از شکست این شوی ای دل
شکستن را نباشد و در اندر هفت رخ
نشاید پیچر بودن از فوکار سیستان
درستی که بر میخیزد ای درستی پیشه کن طرزی

چو سایه بر نمیخیزم ز جاز و امن سینا
لب جاست خندان داماد شیون سینا
یکت ما ندن ساغر ز پادشاهان سینا
چو کرد و کلبه ام پر نور شمع روشن سینا
سلامت سخت میسر ز دوری نجا برین سینا
که از درد زنجین ننگ باشد سکن سینا
که می باشد شکسته ها درینجا چو شن سینا
که می را چون پری جا داده در پیر کن سینا
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن سینا

بر دوش سپدل

حالم از جلوه ادب چو شن سهار است اینجا
انجولهای من مابو بنمود و دوشی
ثره ما و کنی از هم اثری از ما نیست
بجای بی هست اگر دم بشمردن زنی

کل ز بجزخ او آینه دار است اینجا
در ز نزار هم از طره یار است اینجا
نفس سوخته بر دوش شمار است اینجا
که فلک ما بس تو ذره شمار است اینجا

<p>شعری یکی رخ شمار است اینجا چشم از هم کشا اینه دار است اینجا که رخ اینه هم نذر غبار است اینجا که کل دامن او خون شکار است اینجا که نفس بر رخ اینه خبار است اینجا</p>	<p>عاقبت نام بود در نه سر اسر تعب است باوب خانه حسنش که شوخ با است یک دلی صاف درین عکده پیدا شود چشم صیاد ز کزارد چمن استغنت طرازی از خود بگذارد رخ جانان حوا</p>
<p>بر طبق بیدل</p>	
<p>سرد با قدم دیده ام از نام تماشا داغ بست زلف را که اندام تماشا در بزم وصال تو به سنگام تماشا دامان مژه بسته با حرام تماشا جایی که خیال تو کشد دام تماشا حیرت زده چشم شده بدنام تماشا در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا رفتم ز بس مانچو دونا کام تماشا که جنبش لب آب شود نام تماشا</p>	<p>چون اینه از ذوق بهنگام تماشا ای دیده نظر پوشش که از جوش لطافت همچون مژه صد چاک کند دیده که پیمان بر چشم نهم دیده زلف را که اول از مرد مک دیده ما دانه نشاند نظاره هم سوخته در مشق تحسیر از ذوق طبع مرد مک دیده چو بسمل تا دیده کشودیم که داغ نظر شد طرازی چه توان کرد باین لطف نراکت</p>
<p>جواب دانه</p>	
<p>دانشین افاده زخم نوک پکان شما سینها چون خم بجوش از چشم فغان شما ناکه گروی از نمک دارد نمکد آن شما صبح کی کرد بهم زلف پریشان شما همچو کوی افاده سره پیش چو کان شما</p>	<p>ای شبک سینها از تیر مژگان شما ای جگره پر نمک از لعل خندان شما که بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان در پی دل بهم زلف جدا افاده است تا که اطلاع کند هم از در میدان عشق</p>

رنگی بدست افتاد است بر آب بقی	خال نبود بر لب چاه ز خندان شما
در تماشاگاه خوبان دیده باز به کند	هر که چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر بهی سای خندان شما	از اشارت دایغ شیب ز خندان شما
خنچه سپکان چو از خنده کردن بشکند	در هوای خنده لبهای خندان شما
چشم شتاقان بره چون سرزدان افتاده	تا مگر آرد صب با کردی ز دامان شما
بسکه مو رنخ هجوم آورد ای شیرین لبان	نیست جای موبکر و شکرستان شما
کوشه گیران هر طرف چون تیر آرایش و فای	پر برون می آورد دنبال سپکان شما
بر صفای تیره روزان خم خود بس کردید	صبح دارد در مجلس شام غریبان شما
شور و غوغایا کی اندازید ای شیرین لبان	شهر شد پر شور از شور نمکدان شما
خون طرزی را دیت خود نیست در کیش و فای	عاشقان قربانی شو قد قربان شما

بر روش پدل

هر که شد آئینه سان با چشم حیران شما	مخو خود کردید و شد با نقش خندان شما
هر خنجر را که دل شد با سخندان شما	دل نشینهای حرفش گشت با جان شما
بر نفس آهش ز دل چون بی گل آید برون	هر که آسردین دوش با کریان شما
با بدونیک جهان آینه سان گیر گشت شد	طبع نامجو هر کس شد بوهان شما
گوهر مقصودان که کرد آب اشک آید برون	گر شوی در بحر غم با چشم کریان شما
زاهدان خشک چون عارف جهان ایچاه	مرغ آبی نیست چون ماهی بجهان شما
خنچه خندان بگلشن گریه می آرد بیاد	گر تبسم را کنی با عسل خندان شما
گر بر زگی بایدت طرزی به نیکان یار شو	سیرسد در بزم شه شخصه بدر بان شما

در دیدن روضه منوره اشرف آسیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

روضه الباء دیوان

تا که دیدم روضه پر نور آن عالیجناب
 کرد کرد روضه اش سر سبز و دیدم
 چون که حق فرمود او را رحمتی للعالمین
 روضه اش چون از ریاض گلشن خنبت بود
 از لب جان پرورد و جهای کرش نفس
 بسکه پاس انتظار رحمت دارم بد
 بسکه میگیریم بدر کاشن با مقبول
 هر قدر از سینه ام بوی کباب آید برون
 بسکه دارم اشتیاق بوسه درگاه او
 تا که رخسار عرفنا گلشن چشم جلوه کرد

هر نفس سمر از کویا نام برارد آفتاب
 این بیدار است یارب یا که می نغمه بخواب
 زان کند بروی امت تاب رحمت فتح
 ناخجل مسکن بر آستان او تراب
 دل درون سینه ام از شوق باله چون با
 میوم بیدار ز او از صدای پای خواب
 و بدم چون موج بچو و بدم دردی
 بسکه دل بر آتش عشق زحمت شد گنا
 بر درش از دور همچون سایه میغلطم چرا
 کشت طرزی شیشه های اشک خنین بر کباب

اشتیاق از روی اشرف ابی محمد مصطفی (ص)

از بن پیش رویش ز بیم دیده خواب
 از پر تو جانش بیاب و مقبیل ارم
 هر شب ز غمخوارم چون سیر بایش
 چون بر درش رسیدم آهسته تر سردم
 سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه کردی
 خاک مدینه کو یا انجیسات ما بود
 و شب بر آستانش می گفت بخت بیدار
 جستم ز غمخیز پرانم کستم از تواضع
 هر جا که پاکداری ما نم دستگیرت

همچون جناب آخر شد خانه ام پر از آب
 آری به پیش خورشید از سیر و تاب
 تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ جناب
 هر مدعای مایاب پیدا است ز نو و شباب
 سوی مدینه بخرام بردار لعل شتاب
 این شنه لب دل من زین چشم کشت سیرا
 سرست میر بیدار بکشی چشم از خواب
 کها که معنی بشوز ما دوریاب
 طرزی بهر کجائی من با تو ام بهر باب

گفتم که باد جاری حکم تو نایا مت
برجن و دیو مردم بر خاک و آتش و آب

استدعای مدعا از جناب خاتم النبیا محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
علی اله واصحابه وسلم

هر طلبی که ایسکی از در مصطفی طلب	سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب
در رخ شمع انجمن محو شود بها طلب	نور خدا و مصطفی دان چو چراغ و بر تو
در رخ پاک مصطفی جلوه کبریا طلب	کعبه چه سیردی بیاسوی مدینه گز
رحمت و عنایت دد عازین در طلب	از در فاطمه دلا هر طبع مستاب رو
اینه دارا در منم عکس رحمتش با طلب	پاک ز خویش رفاهم هیچ نماند مستقیم
سهر چه او چه سیردی خم شو وزیر با طلب	نقد دو کون اگر رفته فرد نجیب تو
بر در باب رحمتش باز طلب بها طلب	از بی صید مرغ خان هر طرفی مدوب
نغمه کریه و دفغان از دل بیضا طلب	نال خنک و شوروف در خو برینجان بود
از کف او دوو اطلب از لب او شفا طلب	بهر دو ای در دو دل طرز یی بهر دو کان مد

جواب صائب

دی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب	ای از خیال زلف کجبت دل بچ و ما
گر چشم نخواست تو بنیم شبی نخواست	در روز خشمم نکشم ز خواب ناز
هر فرده از فروغ رخت کرد آفتاب	ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع
تیغ ستم بود بدلم نغمه را با	تا ساز کرد عشق تو قانون در در را
بچون سپند مردم چشم با صطراب	از ذوق دیدن رخت ای شعله خود بود
تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب	کوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد
از آتش جگر شو فرخ دل کباب	جانی که با رقیب می ناب میکشی
اگرسی کتان ز دست رود پیش با هتاب	از دیدن رخ تو دم آب بشود

بودی ز شوق حلقه چشم ترا کباب
 از هستی که ننگ ازو میکند ر حباب
 صد غوطه نیز ندسخن من بمشکنا ب
 طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

ترسم ز خار خار مژه ورنه عمر ک
 در هر سری هوای کله داریت حریف
 روزی حدیث زلف اگر لب او رم
 کردم چو سجده پیش رخ او ب نظر گفت

بر روش سیدل

متصل تا صبح محشر روید از خاکش کلاب
 محوم از بس در خم زلف تو با صدیچ و تاب
 که خبیالت پانند در دیده بختم بخواب
 ساخت چشم مردمک را نقطه بهر آفتاب
 کان نذار دتاب گرمی از نگاه بیجا ب
 هرگز کار چشم منت شور بازار عتاب
 میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب
 در خیال چشم منت که بر آرم سر خواب
 از نفس غلط بنامی خانه ما چون حباب
 لعل نوشتنت مباد آب کرد و در شراب
 بهر پا پوشش دهان کردم سر اسر چون رکاب
 هر سحر طرزی ز نمد دست چهار از چشم آفتاب

بگذار روی عرقا ک ترا گلشن بخواب
 میدمد از هر شکست موی من صد نامه مشک
 از زراکت بشود محب روح با خار مژه
 بگرد دیوان حنفت بیت ابرو سرد بود
 ای مژه دستی بچشم شوخی آینه زن
 هر قسم از لببت جو شس ملاحظت زار نماز
 ماه من گر از نقاب زلف رخ پروان کند
 پای کوبان میروم در محشر چون کرد باد
 گوشه انیت اندر دامن دم خورد دست
 ترک کن جام بلورین دمی یا وقت نام
 چون شود اندم سوار توسن عاشق کشی
 تانوزد چهره کل زاه گرم خذ لب

بر طبق سیدل

شد لبم تخیال چون انکو که هم تا شراب
 تا فدی یک قطره زان مسینا بجام ما شراب
 بر پانص چشم ساغر میکند انشا شراب

بسکه گرمی داشت از آن آتشین لبها شراب
 همچو ساغر جمله اعضا دهنف یک خمیازه ایم
 هر زمان نصف لب میگون لب با خط موج

شک
 شیشه بر سنگ حجات میزند هر دم چو
 در خمار و خشم یارب نمیدانم که ریخت
 بسکه اسباب طرب افتانده بال غیبتی
 ز اختلاط صاف طبعان سینه روشن شود
 از خیال نشه پمانه چشم کس
 بسکه چشم مجولهای می الود تو شد
 زان لب میگون بر محفل که خواهم دم زخم
 که چو ساغر اشک زارم که چو دنیا اشک ز

صرف چشم نیم شمش تا که کفم با شراب
 باز در سپاه نام از شیشه سودا شراب
 این زمان چنان بود در بیضه دغا شراب
 نشه را سازد و دو بال بر لب دریا شراب
 شد دم چون دانه انور کتر با شراب
 میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب
 میچکد جای عرق از عارض مینا شراب
 رفتم از خویش طری خورده ام کو با شراب

این غزل در بیت المقدس گفته با استعارات بیع و اثبات

چو ز کردش این چرخ بیدرنک شراب
 بد هر سخی عشرت ریشیه معلوم است
 چو جام تا که گشی خط بدور ساغیش
 میان عشرت سستی در پنج درد خمار
 ثبات عشق اثبات ناله موقوف است
 براه عشرت مستان چنان رود ثبات
 بگو سار خم از خط موج داغ حباب
 بسایه پر ساغر چنان حلاص شود
 برای محفل مستان مدام شیشه و جام
 بخاص دعایم ز حسن قبول مقبول است
 بدوق صحبت زندان با ده کس طریزی

که دور ساغر اوراست خون رنگ شراب
 بزرم عیش بر و ن میکشم ز رنگ شراب
 بوش از لب سینمای لاله رنگ شراب
 فکند است ز افون دار و رنگ شراب
 بروی خاک بریز و بیک ترنگ شراب
 زیند ابرو دار و سپای رنگ شراب
 بچشم جام کند جلوه پلنگ شراب
 که شیشه چنکی شاهین بود کلنگ شراب
 بروی گذر کف خم بر و رنگ شراب
 بچله خانه خم کرده تا درنگ شراب
 ز جوش شوق بچم میزند رنگ شراب

فتر است چو بر خاست و چشمش از غما
جان بر آید چو در آمد رخ او زیر نقاب
بر زمان دیده من اشک خاشی ریزد
بر لب خال سیر مردک چشم من است
شیخ نانش از چشم سیرت تو دید
منغ من میکند اغیار ز لعل لب یار
چشم شوخ تو عجب ظالم پیدا کردی
دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیزا
طرزی آن دم که کند وصف رخ زلف ترا

پای دل بست چو کشتا در رخ بند نقاب
دل ز غم جان کند تا گشتم لعل مذا ب
تا که اغیار دعا دست ترا بند خضاب
یا که بر لعل شکر خای تو بشم ز ذباب
سیکند فرقه و سجاده غمور من کما شراب
توان کردن منع مکن از شکر ناب
که یک چشم زون ملک دم کرده خراب
که در کشتند غموار فلک همچو حباب
شست باید و من خویش مشک بکباب

من طبعه

موج رادانی هر دم رود بر روی آب
تا که از شور و شر طوفان دریا در پد
بسکه طوفان خنجر زین بحر بود مبد م
از کف پیدا طوفان خنجر ناکش محیط
در هوای میکش هر دم جباب پوچ معشر
غوت بیغری در هر کجا ظاهر شود
گر نمی کم ازیم لطفش بدریا در رسد
بر دماغ هم اگر بوی می لطفش خورد
در هوای گوهر و سلس بدریای طلب

بهر استقبال حیرت میدود بر روی آب
موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب
موج افت از پی هم میرسد بر روی آب
موج از صد جا که پیمان میدرد بر روی آب
کاسه خالی خود را می نهد بر روی آب
در بود در زیر آب حسن بود بر روی آب
بگوشیت قطره از جمل غم بر روی آب
موج بچو در زبدستان فتر بر روی آب
طرزی همچون موج بچو میدود بر روی آب

من طبعه

از صفای بسکه بر خود بشکند مانند آب

بر جبین من از نیچی اشک مانند آب

بسکه بیایم باید عکس شخص جلوه اش
 تا که در حلقه کرد آب هستی خوردم
 در کشا و عقده های مار کار تشنگان
 بسکه رستم رشته طول امل دور دراز
 رستم و کور در را چون کاه بردارم زجا
 صاف طبع و نرم روی خوشکوار ایم ولی
 از صفای طبع تا عکس فنار اودیده ام
 در محیط هستی از ذوق فن فارغ نیم
 طرزی با اشغال کثرت نقش وحدت تمام

خوش را بر روی آتش فشکم مانند آب
 سلی امواج بر خود می نرم مانند آب
 جلا اعصاب یکبار با ناختم مانند آب
 کارگاه موج دریا می تنم مانند آب
 در مصاف دشمنان روئین تنم مانند آب
 گاه طوفان غضب فیل فشکم مانند آب
 در گذشتن موج چین دار منم مانند آب
 هر نفس از موج حسرت جان کنم مانند آب
 من در سیرگی خود ما و منم مانند آب

من طبعه

موج ازان سرشته هر سوید و در برونجا
 هر نفس ارشاد ساطع با و صبا
 میشود هم رنگ او با هر که صحبت میکند
 از غش دیوانه و شش در کوه و صحرا سید
 تا موج پر کوه در نرم دریا از حباب
 کار کردن تا بختن فرق دارد ای فقی
 من چلویم و صفاد ماه الحیاة ز کیمیت
 مارکش از بسکه تیر سرد ز طبع نرم او
 بر سر آبست طرزی خاندانم همچون حباب

تا که بندد و سحر بر طاق خم ابروی آب
 میشود از هم پریشان حلقه کیسوی آب
 صاف طبع و ساده دل افتاده از بختی
 گریه بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب
 زنگهای میصداب تهت برانوی آب
 تشنگی زائل نمیکرد و کفنگوی آب
 هیچ عیبی خیر و خشت نیست در آهوی آب
 خاک بر سر باد آتش میکند در کوی آب
 هر طرف چون موج از بس سید و دم روی آب

جواب محشم

ماه من چون بر فلک از عارض کلون نقاب

سایه سان رفت آفتاب از تاب و تاب از آفتاب

<p>ارزش کج هر خم مویش عیان شد آفتاب مینماید چون سهادر چشم مردم آفتاب عارضت را مهس کویم در مثل آفتاب که خون دیده ام بردست پابندی خضاب یا فروغ عارض ساقیت در جام شراب میتوان طرزی گرفتن از نگاه مالکاب</p>	<p>ماه من شکست تا بر رخ دوزلف نیما ب تا برون شد از سیاب زلف ماه عارضش ابرویت محراب خوانم یا کمان یا ماه نو چون خناس بر سبزهت خواهم بدم دایم از خدا کرده یارب آفتاب از مشرق ساغر طلوع بسکه محویم بر کل روی عرفا کس کی</p>
---	---

مخاطبه بایار و صفت زلف

<p>با صراحی می دجام شراب بارخ چون ماه و زلف نیما ب طرزی این عارض بود یا آفتاب گای دلت براتش عظم کباب کان بود در وصف زلفم انتخاب گه هم ای حال دل از خیمت خراب سازم از سیپاره دل انتخاب</p>	<p>نیم شب دیدم من آن مرد را بخواب کاد از ناز و بیالینم نشست زلف از رخ بر گدازنا ز گفت بعد از آن کفایت من آن نوشرب شعر نگویی بخوان از طبع خود دست او بوسیدم و جشمش پ باش تا در وصف زلفت مطلع</p>
---	---

مطلع غزل زلف

<p>دی ز خیمت ز کس رخا بخواب بسته میدارد بزنجیر آفتاب ما سر زلف ترا دیدم بخواب شانزده تواند که ارد در حساب شب مکن روزم مپوشان آفتاب بیش ازین زلف خود ای رو تاب</p>	<p>ای ز زلفت رشته جانها تاب زلفش رنگ ترا نامم که او خاطر جمع پریشان شد ز غم این اسیران سر زلف ترا زلفش کین را من بر عارضت رفت از جان و دلم تاب و توان</p>
--	--

زلف تو بود پریشان از صبا بسکه دار و بر طول با طره ات کشمش بر عارضت این طره است گفت فی فی کاتب قدرت شک طریز این پیش بزدلفش مسیح	بهر دل بردن کند هر سوتاب زلف که جذب خورد دل بچ و تاب یا که عکس سنبل اندر روی آب بر رخم نوشته کاین است آفتاب گو سبادا یکسکه از چ و تاب
--	---

جواب غزل استاد

وزدگر نسیمی شوم من خراب چهنها شود خرم از گریه ام بچرخش چه پرسی ز احوال من تو با خیر نوشی شراب من از غم قدم رنج بر ما که در زیر پایت باغ جان کرورم بی سخت ز بهر آن آن زلف پرچ و تاب همیشه ز طوفانی اشک چشم چو طرزی جموش بر آن غم	جایم جایم جایم جایم سجایم سجایم سجایم سجایم خرایم خرایم خرایم خراب کبایم کبایم کبایم کباب ترایم ترایم ترایم تراب عذایم عذایم عذایم عذاب بتایم بتایم بتایم بتاب درایم درایم درایم در آب کتایم کتایم کتایم کتایم
---	--

بر طبق سیدل

هر کجا عکس جمال او کشد او من در آب گر نسیم زلف مشکینش بدریا بگذرد هر جایی بر سر خورشید ساغر میزند شد گویم چاک از فریاد کس واقف نشد تا خیال نو بهار حسن او در جلوه شد	خار ماهی شمع کا فوری کند روشن در آب حلقه کرد آب سازد ماهی خرمین در آب تا که یاد ماه رویش شد نقاب افکن در آب مالک ما داشت کویا و امن شیون در آب شت حرف خوبی گلزار را گلشن در آب
--	--

هستم را از طلسم موج خشکی بسته اند
 خرد ز راه شرب آلوده می آید برون
 جاده تجرد را سر رشته تاز نعت است
 بسکه از بحر تعلق پاید امن میگشتم
 غنچه میرنگ کرد و از نجالت چون جباب
 فرق در طرزی میدل غیر اسم در سم نیت

خشک کا حم که چه هستم خرق چون آهن در آب
 بسکه کسروار شغف سجاده چون سوسن در آب
 ربه روان عشق را بر پا خلد سوزن در آب
 تر نیگر دو مرا همسچون دامن در آب
 در چمن کرد و بشوید عکس ماه من در آب
 آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش سیدل

درین چمن چه خیال است از روی طرب
 بهار خط تو گلشای بوس بار آورد
 بجلو گاه تو شوخیت دیده واکردن
 چو شمع زندگی ما بعلو جگر است
 ز جوراره دهستان روزگار سباد
 بر پیش لعل لب نام بوسه می نبرم
 ز اضطراب چو سیاه چیرتی دارم
 ز تیره بختی عشاق خود مشغول
 ز شرم جوهر شیرین بدامن زد
 بچار سوی فراق زجاجی اشکم
 ز بس عشق تو جان سوختن رواج کرد
 اگر چه دورم از او بر جدا نیم طرزی

چو گل سباد روم گزینده سایم لب
 برده شب تاز دست چهره مطلب
 کس ترحمت اینها عیان ادب
 دگر ز سوختن جان ما پیرس سلب
 بریده دست کسی کونش از شاخ عنب
 که آب میشود از ناز که بود لب
 اگر باینه پهلوی هم نیت عجب
 که خوابگاه سحر است چمن دامن
 چو تیغ ابروی ناز تو چید چمن غضب
 شکست رونق بازار شیشه های حلب
 چو شمع سوختن کانت برشته بندوب
 که ذره شربی ماست اقباب سب

بر طلق سیدل

زالال آب بقا از لب سبک طلب

حساب حاصل عمر خود از جناب طلب

سرخ ماهی نقش بی شاینهاست
 ز ناتوان باوجاه پرورش پی برد
 زبان غنچه جلشن همین صدا دارد
 گشودن ثمره نار میدن چشم است
 محضی که خیال خوش نقاب کشد
 ریشتهای نگاه خیال سرشارش
 اگر زمعنی لفظ عدم نشان خواهی
 نشان کوهر نایاب خویش را طری

ز خویش کشده را در دل جباب طلب
 ز چاک سپهرین ذره آفتاب طلب
 که در نظاره خرابی بود حجاب طلب
 اصول مطلب آسودگی ز خواب طلب
 ز خنجهای گل شمع ما کلاب طلب
 ز بهر رفع خمار غمش شراب طلب
 ز خنچه لب خاموش ادب طلب
 باشد خویش بزین غوطه در آب طلب

جواب ناصر علی

شعله رنگ افتاده است از بس نوای غنچه
 ریشه در گلشن دو انداز بس نوای غنچه
 غنچه گل پرین صد جا که ریا ن میبرد
 بسکه گلشن از رخسار زنگین افتاده است
 بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو
 داستان صدف کویدستان صد هزار
 از نوای دلگشای بلبان غافل مباش
 مصرع هر بیت طرزی شرح درود کند

چون سمندر میشود کل از صدای غنچه
 از شکست رنگ گل آید صدای غنچه
 میخند چون خار در گلشن سپای غنچه
 میشود چون غنچه گلن مضربای غنچه
 فرش سازد چشم خود گل زیر پای غنچه
 در گلستان هر که باشد آشنای غنچه
 گل همه گوشش شد پیش نوای غنچه
 شوق گل ظاهر بود اندام جری غنچه

بر طرزی بیدل

هر که دوست امیدی هست در دامن
 تا که ز نیس سینه بختی ز خواب غفلتی
 چشم او قف سواد نامر شام است بس

چون سحر خورشید تابان در دوار احسان
 صبح را چاک بدمانست از بچران
 خوانده ام تا مقطع خورشید ز دیوان

<p>اسمان هم کرد خود کرد و ز بهرمان شب جام از خورشید دارد در تیره دامان شب چهره شمع است ساز گرمی دکان شب بچو شبنم از سیم افتد عاقبت ندان شب چون سحر از روشنی بر سیم زخم سامان شب بچو کوی افتاده ام عمر است میدان شب</p>	<p>خبر قناعت کام دل از سخن نتوان یافتن از سیر پوشان درگاه غمش غافل سپاس با فلک کر شکوه بخت سیاه خود کنم در کشتا عقدۀ ماتیه روزان وفا گر بیاید شش دل را چهره پروازی کنم طرز نیا شاید بچو کان حس بر دارم</p>
---	---

بر طبق سیدل

<p>مرا شد از بن هر موی چراغان جا بجا امشب نمیدانم ز جوشن بخودی سر را پامشب که ترسم پیش رویش آب کرد و از جاشب که کان سر بر شد دل زان دو چشم سر بر شب چه خواهد کرد دل کافا در دام بلا امشب گر کلبه و از زلفت گره باد صبا امشب مکن عیب از نیاید از لیم بیرون صدا امشب</p>	<p>ز بس کرد و بجزت سوختم تر با پامشب طرز دارم ناز تو تا مبیرون شد از دستم چو یار از روز و در آمد شمع را از خانه سردن کن صد از شیشه بود لها نمخیزد و بهم بشکن دو چشم او بزور نمره اخردل ر بود از من معطر شود مردم ز مشک تر شام من کامش در کلیم سر بر افتادند که طرز</p>
--	--

جواب صائب

<p>مرا صد خار غم از رشک در سر اسن است شب بقربان سرت کردم چه بشکن شکن است شب چو مجنون گز خود بیرون روم حق ماین است شب که از زلف گر بگیرت بزیر جوشن است شب چرا که باغ حنفت کل چشم خرمین است شب که آن مر را درون خانه من مکن است شب</p>	<p>نگارم باز سببان دعا در کلن است شب دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد پیمان هم عذار شاید سیله دوشی اندر نظر دارم مگر از تیر مرگان تو دارد عارضت خوئی گلستان بزم ما را خوشه چینی کر کند زبید نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع</p>
---	---

نیامدان پروردگار بسیار بجز خود

چو با باش ای طریقی که کارت مرد است

جواب طالب املی

نایاب و لبت شد می پمانه ام اشب
چون قصر حباب می کلونک درین بزم
منغز خردم بنه سینای شراست
مانند سبوسکه لب بر جام کشد م
سینا بنظر دامن پر سنک نماید
از بوی کریبان تو ای غنچه گلپوش
از بس در معنی چو صدف یک تخم از لب
بر دور روی تو از بسکه زدم چرخ
چون آئینه طریقی بدلم تاب نماند است

چون ز کس مخور تو ستانم اشب
از باده بود پر ز نفس خانام اشب
می داور بس ساقی ستانم اشب
بر دوشش گذارد میخانه ام اشب
گرفته سودای تو دیوانه ام اشب
لب زیند از نجات کل خانه ام اشب
در کوشش تو چون گوهر کلام اشب
شده له شمعیت پر پروانه ام اشب
سیماب بود درش کاشانه ام اشب

جواب بیخود

کل کرد خیالت ز رنگ ریشه ام اشب
یا ولبت از بسکه بدل ریشه دو انید
مردانه کشم کوه غم و درد و طار را
هر بند من از درد چونی ناله خردش
شاخ مره ام را ترا شک فانی است
در پیش لب لعل می آلود تو در بزم
شد لجه خون سینه ام از ضربت ما

شد غنچه کل ساغر اندیشه ام اشب
پر باده چو انگور بودیشه ام اشب
در عشق بود گو کهنی پیشه ام اشب
در عشق تو شد ناله ستان پیشه ام اشب
بر لب دو هیچ کهر ریشه ام اشب
بالیده تر از غنچه بودیشه ام اشب
طریقی چو پلاستیز بودیشه ام اشب

جواب بیخود

خیال لعل تو تا زوره اندیشه ام اشب

بسان تاک جو شد باده از هر ریشه ام اشب

رشمعش شرب پروانه دیشب دشم بکن
بیاد عارضش تاخچه سان بخورد کوهنوم
کنم فریاد ز بس در هوای لعل شیرینش
سر اپاسته ایتم آب شد از گرمی نوشش
ز بس از برق حسن او بسان شمع بود
خیال چشمش از بس در کئی میسود
طرزی

ز سوزشش خشم سمندر پیشه ام شیب
چو گل ز کین بر آمد ساعز اندیشه ام شیب
هند ماخن کیش از جوش حرمتش ام شیب
قلند از شعله خونههاش در دیشبه ام شیب
دو دو چون شعله آتش بر اخگر پیشه ام شیب
بود چون دانه انگور بر می شیده ام شیب

من طبعه

شیشه بالیده بخور داده بچوش شیب
پیش خم هرگز ز مستی سراهاد چو جام
تا مگر از سر مستی سخنی گویش کند
از لب جام رسد شرده عشرت در گوشش
پیش سیناومی و جام و عذار سانی
و که از نغز هستان در خورش محمود
بسکه پیانه بخت دور تسلل دارد
چنگی از چنگ بنه چنگ در فن نمانی نی
چون بسینای عبات می معنی نکشم
بکه در بزم حرفیان چو صدفم زخم
بار سینای معانی نکشایم کانیجا
گفت ساقی عبات بکتاب طرزی

جام از جوش صفا عکس فروش است شیب
پای او بچو سولایق دو شش است شیب
جام در پیش صراحی همه گوشت شیب
قلقل شیشه کربانک خورش است شیب
نی تمیز و خرد و عقل دینه پوشش است شیب
باز در بزم عجب جوش و خورش است شیب
نغمه مجلس مانوشش پوشش است شیب
یار مد پوشش و یه است محوشش است شیب
که چو خم سینه ام از درد بچوشش است شیب
کز کزانی سخن نپیه کوشش است شیب
یار نازک بدغم نک فروشش است شیب
که چو در حرف توام حلقه بکوشش است شیب

جواب بخود

گرم است ز بس شعله صفت بگرم شیب

از اخگر سوزنده بود بستم شیب

چون شمع زبس سوختم از آتش دل دوش
 از خست آب دم شمشیر نکا هست
 چون دانه ششبنم بگلستان وصال
 از منم لمانا ماه چو خورشید بر آمد
 اگر گری غوی تو طعم بسک در آتش
 یک قدیم از جای چو سردار منم شاد
 طرزی نگذاریم ز کف دامن وصلش

از شعله بود دست نه کل بر سرم اشب
 بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم اشب
 بگداخت دل از تاب رخت در برم اشب
 در اوج ترقی است مرا خست سرم اشب
 از جای جید سچ سپند اخلاکم اشب
 اگر جلوه گمان یار رسد بر سرم اشب
 بر زخم ترا ز کل گذار سپیکرم اشب

جواب طالب الهی

با آه ره شوق تو طی میکرم اشب
 در کوشه محراب زان دینه خیمت
 چون اشک ره دور دور از غم هستی
 در چنک فراق تو بقب انون محبت
 می قطره خون می شود از رشک باغ
 از ناله جانور بچنک غم عشقت
 چون شمع شدم آب در انوشن کلیدن
 بیداع جگر شمع دلم نور مذار
 از بسک دلم تنگ شد از کوشش
 من پیش لب لعل می آلود تو بدم
 در بیدل در اشک با بیار قدوت

چون ناله سواری سرفی میکرم اشب
 در نگین رخ سجاده بی میکرم اشب
 در نفسش پای مژه طی میکرم اشب
 فریاد غم از هر رک ولی میکرم اشب
 در بزم چو در صفا بی میکرم اشب
 فی در بن هر ناخن فی میکرم اشب
 از سرم زبس پیش تو غوی میکرم اشب
 تدبیر دل ساده کی میکرم اشب
 اسبک ره مشهد وری میکرم اشب
 کی یاد لب ساغر کی میکرم اشب
 طرزی روشن ماعظم طی میکرم اشب

من طبعه

از زنده شدن ناموس که بر نک اشب

جام در دست سیدان بت کلنک اشب

سرخوش دست بزم آمده آن کین دل
 حسن کلانک ترانا که در انغوش کشد
 دل چو میباید از گریه کرد و خالی
 گشت در پرده چو از بیم مخالف پنهان
 شانه سان بچو من چنگ نگر و در هوس
 بسکه طرز بخت طاح تغافل دارد
 باضنک مره و تیغ نکه می آید
 انقدر زیر دم تیغ تو در خون غنطلم
 که چون کل ریزم ریزم کنی از خنجر ناز
 و رکنی بر سر من شور قیامت بر پا
 همچو طاری باد بگاه غمنا میصال

بر دل شیشه من کاش ز نذنگ اشب
 دل چو آینه زحیرت شده پرنک اشب
 کار بر طاقت ما کرده ز بس تنک اشب
 راست چون چنگ شد از هر کرم اشب
 که زخم در خم کیوی کج چنگ اشب
 مره در چشم تو کردید رنگ اشب
 که آن عهده جور است سرخک اشب
 که کنم دامت از خون جگر رنگ اشب
 در گریبان تو چون نخچه زخم چنگ اشب
 در بعل قامتت از شوق گشتم تنک اشب
 پیش آینه حسن تو شدم دنک اشب

فی بیت القدر حسن من طبع

بر دیم یار اگر مرگان کند از ناز باز اشب
 ز بس بی تمام از طرز نگاه چشم سرستش
 چو چنگ از هر ک من ناله قدر است بخیزد
 چو کل از پوست پروانیم از اظهار بالید
 که بر دل کجی جهان به پیچم زلف بریش
 چنان باید بجات از خنجر شامین مرگاش
 برنگ وی هستی بسکه از خود چشم پوشیدم
 که بوی پرده صرف قصه روز و گذاردل
 بگوه بیتون در دو آن شیرین من ای دل

چو نقش پاره اش خاک بوسم از نیاز اشب
 بدل خواهم زخم خنجر زمرگان دار اشب
 ماین قانون نوارد یار اگر از پرده ساز اشب
 اگر از ناز بنواز و مرا آن دلمنوار اشب
 بر چیدن کنم کوه آن زلف دراز اشب
 که کبک دل گرفتار است پیش چنگ اشب
 نقوشس بال عقا دیده ام با چشم باز اشب
 که خبر پروانه انجا کس نباشد اهل راز اشب
 چو خسر و اشک گلگون را بچالا بتاز اشب

سیا گو ماه کن اندیشه دور دراز است کسی با کس نبرد از تو کار خود ساز بچیب اشک میغلطم چو شمع از بس که از چو طری بر پروانه میخوانم نماز است	بهار رسته طول ال تا چند می بچی دبهر بی سرانجامی که انجاشش نمیدان ز تاب آتش رویش بزم وصل از حسرت باین نکست که رسوز کدار سجده عجب بزم
--	--

نامه منظومه

شیشه ام که برین بیدلی بقره و عتاب ادا و ناز ترا میکشیم در هر باب و کر تیر زنی بردم که درو بر تاب من از تو روی ستا بدم و کرم نیاب فدای تلخی تو باد جان شیر نیم و کر بغیر تو بسیم بدیکری در خواب شود ز خون دل لم پای مرگت خضاب دلش ز کسوزان شود ز رشک کباب تشنه چون زلف سیاه تو باد اندر تاب و کان او چو لب غنچه باد پر خواب بزن بیز صد باره ام ز روی صواب که مروست به از نیم کشته بیتاب و کر نه ای مه تابان بر روی خیر و صواب که از غم تو بچوناب دل بود غرقاب	ایانکار پرودی ماه سپهر من عتاب و قهر ترا میبرم در هر سر اگر بربیع زنی بر سرم که کس برد من از تو کس نکشتم که رود سرم چو دل فدای تلخی تو باد جان شیر نیم اگر بجای تو من دیگری گزینم یا ر شود بر آتش سحر که کباب از غم کسی که گفت دروغ از زبان من با تو کسی که کرد مرایش تو سپهر چون زلف زبان او چو زبان بفتش باد کب و بگیر خضر بید او تیغ کین بر کش مگر ز سخی جان کندم خلاص کنی و کر نه ای شه ز راه لطف و کرم بسوی طری افغان گذر کن از انصاف
---	---

نامه منظومه

دیده بچوناب کرد دل بیتاب	ای که ما را حیال یاری تو
--------------------------	--------------------------

خوبان

دل ز شیم بسیز کنه کباب
 هم چو چشم تو کشته ایم خراب
 بر در زلف تو جان من بطناب
 ترک بدست و گوشه محراب
 شکر و شیر و پر تو همتاب
 میطعم هم چو ماهی بیتاب
 گر بگلشن روم شوم بعداب
 حال بیتاب خویش را در یاب
 از دلم دمیدم چکد خواناب
 مطربی نیت در دل بیتاب
 روز و شب و ناله میکند چو رباب

در هوای لب می آلودت
 تا بدیدیم گوشه چشمت
 بر دوشم تو دل ز من بنگاه
 چشمست تو و خم آرد
 هست غسل ددهان و عارض تو
 روز و شب در هوای زلف کجت
 بی کل عارض تو ای دلبر
 بی حجب بانه از درم تو در آیی
 ره و وصلت نامه شب هم شب
 غیر و وصلت که از روی دست
 بهر وصل تو طریقی افغان

بروش سیدل

معنی فرد کهر سازد روان مضمون آب
 در چمن این رنگ ریزها بود افنون آب
 نغمه تر دست دارد مطرب قانون آب
 میکم رنگین چو گل روی چمن از خون آب
 بازم از جان چون جباب خالیم مضمون آب
 بیجا با می رود چون اشک لکون آب
 مصرعی بند چو گل رنگین بیان مضمون آب
 از خبار نقش پای خود مد مضمون آب
 صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

خوانده مادر کس روانی مصرع مضمون آب
 عاق از افسانهای رنگ برنگی مباشر
 غنچه را سر شد گران از ترده ماغیهای خواب
 در جوانان چمن رنگ دورنگی افکند
 کاسه ماگر چه بر از آب این دریا نشد
 پای سعیش تا گنجابر سنگ حرمت بشکند
 در میان مجمع نازک خیالان چمن
 موج وحشت در او از بس بحر طوفان ای
 صاف دل را رازها پنهان نماند بدل

صحبت جان پرورش دارد حیات مد
طرزی لب خشک بیدل چنین گفت دو

در چمن چون گل اران گردیده ام ممنون است
تشنهها کرد ما را اینقدر ممنون است

گرچه از جوش صفا در اصل برنگست آب
رنک میرنگی بقدر ظرف استعداد است
اختلاف اسم اسما را مسمی واحد است
از حباب و موج و گرداب و طلا طهرهای بحر
مجلس اهل صفا هم نیت بی سامان شیر
ما پیش آب تبخیر دست از جان شسته ایم
یک قلم از بحر برین تر قدم نتوان نهاد
موجها با شیخ عریان سید و بر روی بحر
بی خون بچودی از خود در میدان شکست
در سراخ چشمه سارا بر نیض رخمش
طرزی آب مردعی از چشم این دریا ججو

یک از غلغل لب تعلق تو گل رنگست آب
و کف کل خون و در خشک کوه سنگست آب
در فرات و دجله دهامون و در کنکست آب
دامن و حیب و کریان و کف چنگست آب
هم دف و هم نای و هم قانون هم چنگست آب
دل بطوفان داده را بهتر ز او رنگست آب
با همه شوق روانها بیاسنگست آب
با حباب خشک سرگویا که در جنگست آب
با طایم طینستی زان وحشت اینکست آب
بیسر و پاسید و از بسکه دل تنگست آب
شور طغی نمیکند با ما چه بی تنگست آب

بر طبق بدل

فشرده ام شوره از بس بگریه تنک در آب
درین زمانه ز منظر و فظرف فرقی نیاید
گماندشت و کریان باغ گلگونست
بسان موج کریان بحر میگیرم
دماغ صلیح کل از شور خک خالی نیت
بوقت شورش طوفان کشاکش موجش

سرسک من چون کبر سر زنده تنک در آب
زنک آب بر آید شسته تنک در آب
مگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب
بسیاد دامن او که ز نیم چنگ در آب
حباب و موج بود ز در شب چنگ در آب
حیب تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آورد و چشم میگزیند
ز بسکه شیشه طبع حجاب نازک بود
ز بس فراخی در یاد لم فشرده بهم
پیش مصحح بیدل سرم طرزی گفت

حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب
شکست ساغر خود لیک بی رنگ در آب
نشسته ایم بخود چون حباب تنگ در آب
نشسته در عرق نخلیم چون سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

کز بچمن افکند از رخ گلگون نقاب
عارض ماه ترا کز بخیال آورد
از رخ گلگون ادب کجاست کشید
بچ لامست کمن سر خوش بدست را
از ار چشم یار پیش جریغان بزم
شور و شکر را تا که نه بسند جان
چون بمان پانجم بی مدد لطف او
گر بغلط آنکس بگردد پیش نظر
بسکه در ایام وصل غم با خورید
این دل بی دار من بسکه گذر انتظا
طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار

جوی از خون شود برک برک کباب
دزه نشیند ز نماز در بغل آفتاب
بچو عرق آب شد رنگ بروی کباب
لخت دم کمر برد چشم تو جای کباب
جای عرق میچکد از رخ مینا شراب
بر سر خود میگذرده نازک حباب
من که مذاقم ز جهل کار خطا از صواب
پای نگاهم شود بر سر مرگان خنجا
شام فراخس بود اول دور غذا
مردک دیده ام خواب نه بید بجا
برده ز جهان دم لم عشق تو آرام و خواب

ز داغ اگر بنامیم با بچمن همتاب
ز تاب سوزش داغ دم خلاصیست
بصحن باغ و چمن سایه سیما بیست
چو پرواز زده افتاد کی کشش دامن

گذر شرم خود سر بر سر من همتاب
اگر چو ده که در آرام بر سپهر من همتاب
که هست لاله چو خورشید دامن همتاب
که شب بکج بر آید ماین رسن همتاب

دلبر

لکه شب چو سحر شیر مست خورشید است
 بسبب نرم ماه نو من کشاده رو آید
 شب زخانی زمان بسبب نرم ماکد
 بنامه وصف کرا کرده رقم طرازی

که جای خنده برون آرد او دهن چناب
 که پشت سایه من منجین ز کهن چناب
 را آسمان بسپاهی کند وطن چناب
 که صفحی خن برین کشته بر سخن چناب

آفتاب از صبح کردم مطلعی چون آفتاب
 زلف مشکین ترا نرم که از بس چچ و تاب
 تا صفای موج حسن را بخت بسزاید
 که باین لبها خندان سوی گلشن بگذری
 ما ستاب از دل درو شسته نماید شام تار
 عاشق چپاره باین عشوه سازان چون کند
 در هوای بوسه های نگارین کس
 از کس یا قوت اگر کس کام دل حاصل کند
 خواب بر پیش زبس از سره سنگینه کند
 زان همه کرد نشیمنی که با ساغر کند
 در بدر کشتن کداریست در این عشق
 خواهی آسان بگذری از لقب سوراخ کهر
 تنگ روزی را نظر بر تنگدستیها بود
 هر که میخواهد که خواند شعر را کین مرا
 خواهدش چچا بطرز مذنب زندان خطا

صادقم بی کذب سیکویم که میکوید خوب
 میداوند ریشه نازک معجزه آفتاب
 بحر عینک می نهد بر چشم از جام چناب
 غنچه کرد بدست باغبان از شرم آب
 زلف مشکین چون باه عارضت کرد و غنچه
 لعل شان کرم تبسم چشم شان بدست خواب
 میروار شوق همچون دیده چشم رگاب
 از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب
 چون شمره ظاهر بود در چشم او کههای بجا
 خون میاگر بدست افتد بنوشم جای آب
 مدعا خواهی بیایم دل ازین درو متاب
 تا توانی رشتتهای تار خود هموار تاب
 کرده ام چون خال از ان کنج لبش را نتخاب
 همچو گل باید دان راست با آب کلاب
 پیش مستان کن قناعت طرازی بوی کباب

عکس زانینه رمدگر زدم من چه عجب
 بیستی سنگ تر از وی سبک قدمی عجز
 نفسم آینه از دست صفای میکسید
 من که بجز دخت تو هیچ نیارم بزبان
 صورت قصه همیشه در لب دو حسود
 من که بقطره آن بحر محیط نضیب
 یار با ناز کران کوشش خواب کوشش
 نفسی من محو کن هستی موجود است
 بیش کم نیست چه در جود و سخایم طرز

گر خفته ز کمر پیش عم چه عجب
 کردم وزن کرانی بکم من چه عجب
 دل اگر روشنی یابد زدم من چه عجب
 حاسد ارباب بکشاید بدم من چه عجب
 بنماید تو که حرام هم من چه عجب
 که برون یم شود از زیرم من چه عجب
 بشنود که سخن زیر دم من چه عجب
 کند اثبات بقا که عدم من چه عجب
 پیش اگر خسیج کندم درم من چه عجب

شور و شنه آشوب و ز کار محب
 درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدار است
 بختجوی طلب کاره کس مردان
 چو غنچه تا که نذر دود صبا کلاه ترا
 مقرر است که خواب بهار سنگین است
 شنیده ایم که بیدار دل نمی پذیرد
 مکان بیدر و دیوار جای راحت نماند
 که تا چون گل نذر دود صبا کلاه ترا
 بنا بر حجبی داغ میکند دولت
 روان چو موج کد زین محیط پرشته شود
 بدل اگر بوسه نبرد روشنی وار

بزرینج بر سینه چو چشم یار محب
 ز غفلت ای دل عاقل با اختیار محب
 اگر تو کار تمامی بوقت کار محب
 بی سنجی بچمن موسم بهار محب
 بزیر سایه بید و گل و چنار محب
 اگر ز زنده دلانی بشام تار محب
 بزیر کسب بدین چرخ بیدار محب
 چو غنچه بر سر دیوار خاوار محب
 چو لاله تحب از خود طارار محب
 حباب از درین بحر بی کنار محب
 چو آفتاب بر زوشت مآر محب

سوار نوسن عمری ز خود مشو عاقل
صفای طبع تو از شعلهای بیدار است
گرفته طرزی تر بار هر چه جان کنما

ز راه دور شوی در سفر سوار محنت
فسرده دل شوی از خویش ای شر محنت
زیار شهرم کن دور کنما ریا محنت

رویف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی الله و علیہ و آله وسلم

ولا کسیکه غلام رسول مقبولست
ز آستان تو بر با امید یافت مراد
بنقد جنت فردوس سفت می بندید
حیات دائمی و عیش جاودانی یافت
زبکه رحمت عامت بخاص و عام پیدا
مگر که طرز کلامت جامع الکلمات
سوال نیک و بد از مخلص تو کس کند
ز لطف عام تو طرزی مراد میخا

قبول حق بودار عاقل است رکولست
درت بمنزل مقصود وصل موصولست
ز شوق هر که بیاد رخ تو مشغولست
براه عشق تو هر عاشقی که مقولست
ز نعمت بردار آشنا و مجهولست
که جمله شکر منقول دشهد مغفولست
اگر چه بنده باعمال خویش سؤلست
چه شد اگر چه ما آشنا و مجهولست

در مقبت شاه ولایت ماب مرتضی علی رضی الله عنه

از آنکه بدل شوق در شاه نجف نیت
از آنکه سخن صاف بول صاف نباشد
تا طلق زمانم نشود پوست نپوشد
دیدیم بستر خلیل همه شاه سوران
هر حسن که ذاتی نبود نقص پذیر است
با دوا چون کمان گوشه ابرو شش کرده دار
کف بر لبستان سبب شورش سستی است

هر که کف او پر ز کبر همه صدف نیت
اینکه بکف هست دلی آینه کف نیت
در محفل عشاق نوازنده چو ف نیت
همچون تو سواری همه شکر و صف نیت
که بدر شود ماه که بید رخ کف نیت
هر دل که به تیر تو نشان همه صدف نیت
هر می که بچشم خویش نزد قابل کف نیت

خیز از باغ کوس و بجز بار بزم است
چون زایچه طالع ما دید فلک گفت
بر سبخت و چار طرف چشم کشود م
تا قول مخالف ز خلف دور نگرود
طرزی بنم بار چو بشنید چنین گفت

زان عمر تلف گشته مرا هیچ بخت نیست
این کوکب طالع تو بی ادب شرف نیست
راهم بجز از کوچه او هیچ طرف نیست
ماند الف حرف خلاف است خلف نیست
این کو هر شهوار تو در گوش صدف نیست

من طبعه

از خود بختجوی تو هر کس که غافل است
پیش رخ تو آینه زان محو دینت
این نظر ز حسن تو منسک جهان شوند
مگذارم از برشته مریم کند رفو
در اصل ذات جوهر فرودیم ما دو دست
هر کس که شرح مختصر عشق حل نکر د
کوید ز علم وحدت دارد هوای زر
زاهد که وصل حق طلبد از زره زبان
هر کس بوی حق رود از راه لقب دل
طرزی وصال اگر طلبی خویش را بسیر

انگس به پیش این خرد و غافل است
اری بکن ساده دلان محض مائل است
اینکه چون بحسن جمال تو قائل است
این زخم یاد کار دم تیغ قاتل است
در ما و یار این عرض جسم حاصل است
علم بیان و منطلق او ژار وائل است
خان علوم ما چه عجب بردفا ضل است
غافل که در خدا تو این حرف حاصل است
بیشک کج وصل رسد زانکه قاتل است
دیدار یار دیدن و سپند از شکل است

من طبعه

دل من یک نظر رحمت تو محتاج است
ستاع عقل و خرد سر بر بیغارت
دل من و فرمای دراز سیرت
پیش تیغ شهبان بر چنان فرودام

که بی تو دیده من تا چون شبنم است
که ترک چشم تو در ملک دن تا راج است
همان چو خنجر شهباز صید و راج است
که خاک پای تو بر سرفتن تا راج است

ز سینه نغز لبیک میرسد در گوش
 ز شرم دست تو بیرون راستین نمشد
 دو نوحی بدمیده اهل نظر مذار در راه
 کمان چرخ زهر کوشام زند با تیر
 بتاج منطق ز فر رموز دانش نیست
 ز بجز قامت و رفقا و عارضت بجز
 اران چو شمع ز روشندان بود طرز

کردم هر کس کاروان حج است
 اگر چه ساعد خوبان سپید چون حج است
 که پیش زاهد خود بین ز اصولی کج است
 یه پیش تیر هوادش لم چون حج است
 به بین که مددی نطق صاحب حج است
 صدای بیل و قسری لبیک در حج است
 که نیند لب و دغش ز چرخ صلاح است

در بیروت گفته شده

تا که غم خار عشق در شس بر اه منت
 آنکه رود تا سماک اشک چو دریای ما
 بیکه بیا در شس خون جگر میوزم
 پیش که همای اوست سبکتر ز کا
 تا بدر بندگی کویس انابت ز دم
 آنکه ز نور شید در دلق خوبی بکن
 چون شوم سهر بلند پیش رخ کشان
 در سندانگی بر در مقفی عشق
 طریزی چه خوش گفت ووش حضرت سلیمان

یا درخ کلر خان مهر کیاه منت
 وانکه رسد تا سماک تا دک آه منت
 سرخ تر از برک کل روی کیاه منت
 بگرچه کران سحر کوه بارگناه منت
 شهب پر عقیای راز پر کلاه منت
 بر فلک لبری عارض ماه منت
 بر در او عاجزی پشت و پناه منت
 سر خط و اع غمت مفر کواه منت
 مرتبه عاشقی سهر آه منت

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گروه از خم زلفت دل ما کما داد است
 بار منت نکش خاطر از آده دلان
 زان پر از نقش معا بود هر صحنه

از چه در زلف تو دل بر سر دل افتاد است
 سر و از آدین بار کران از آد است
 خارام نوک تر شس قلم بهر آد است

بکیه یکانه نام از صورت تمثال دومی
 بهر صیدم چو گشتی منت صیاد در
 دل چو تصویر ترا دید نقش خیال
 کسیت جز نامه که احوال غریبان گوید
 بر رخ بجز خیال تو ز حیرت چون موج
 عاشقان تو به بید و جها خون بند
 زلف اگر سر کشد از روی تو ای سحر
 از دم و جلا فیض است دان بجز فرا
 مدح سائب کنم از مصرع سائب طرز

عکس از آن چون شخص جدا افتاد است
 از رود ام و نم نمی خردم صیاد است
 گفت فکر تو تصویر گشتی استاد است
 قاصد کوشه شیان غمت فرود است
 هر سر موی من از خویش جدا افتاد است
 داد خواهان ترا دادی سید است
 زلف مشکین تو باشک خطایم است
 آب سر خشمه این لطف شاد است
 که ز ترستی اولمک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل زوست گزیده کرد نه از خواب قناده
 خاکساران در او را بچشم کم کمین
 گشت تفسیر جلالین حالت بیواری
 یار خندان تا ز چشم گریه الودم گذشت
 تر نمی کرد و باب گریه کام خشک ما
 در میان مطلع دیوان حسن فو خطان
 تیره بجان درت چون سایه از افتادگی
 با چراغ نقش با نقد قدم گشت نام
 تازستی بگذرد چابک بلک فیت
 سفیض نور روشنی باشد متاع کلیم
 طول و عرض و عمق خطه اهل از آن صفا

همچو شبنم خانام بر روی آب افتاد است
 ذره ام هموزن سنگ آفتاب افتاد است
 سر خط زلفت بس در چ و تاب افتاد است
 جیب هر اشکم چو شبنم پر کلاب افتاد است
 گر چه تا گردن چو میا خرق آب افتاد است
 بیت ابروی بلندت بی جواب افتاده است
 یک قدم بالا بلند از آفتاب افتاده است
 با شتاب نام زلف نقد شهاب افتاده است
 یک عمرم زان بر رفتن در شتاب افتاده است
 خانه ما ز پر پای انست با افتاده است
 مرکز کار و دورش ما سباب افتاده است

کام دریا

کام دریا ترشد از جام لب خشک حباب
خواب را طرزی بیداری چنان بچشم

اب این سرخشمه کو یاد رسد با افتاده است
خواب همچون اشک از مرغان حباب افتاده است

سرفوشتم گرچه وارون چون نمکین افتاده است
خال زیر گوشه آن لب نمیدانی که چینی است
در ره کوی وصال او کدشتن مشکل است
بسکه دارم انفعال از عرض طمس رنج
گر خورم خون جگر چون شیشه می باک نیست
میکم شرح گلزار بستان چون بهار
چون براه زندگی آسوده خاطر مگذرم
برخ کلنگ او این سچ و تاب لطف نیست
بسکه ذوق شهرت گنایم بیستاب کرد
من شدم در کاکل چون شام هند او اسیر
موج مضمون در رکاب خار من میدود

میچنان بر خط سیم چین افتاده است
نقطه از شوخی بزیر انگبین افتاده است
پاره ای شیشه دل بر زمین افتاده است
چون عرق شرم خجالت از چین افتاده است
قیمت روزار دل خود این چنین افتاده است
بسکه رنگ معنیم در آستین افتاده است
مرک از هر گوشه مارا در نمکین افتاده است
سبیل تبر عذار یا سمن افتاده است
نام ما چون نقش بیرون نمکین افتاده است
دل بدست لطف چون پاپین و صین افتاده است
طرزی ملک معنیم زیر نمکین افتاده است

گردش چشم تو از بس شوخ و شنگ افتاده است
لکتن چشم ز بس رنگین از عکس لب
جز صدای دل شکستن بخند و بزم نیست
از دهان او سخن لغزیده می آید برون
از خود حسن بر روی گلستان نکند
موی چینی را از بس نازک اجزهای طبع

با دورگی چون فلک بیرون رنگ افتاده است
اشک من چون غنچه در امان رنگ افتاده است
شیشه را بر دوشش کو یا بارنگ افتاده است
در لبش راه سخن در جای تنگ افتاده است
غنچه را در امان غولی تا بچنگ افتاده است
محل فریاد بر دوشش ترنگ افتاده است

در گشت گشای جزو در پانی نفس
از میان لشکر غم روز نرم شام هر حجر
از تماشای چمن طبع چو اسبوسه
مردمان چشم من در حلقه کرد آب اشک
دره سر منزل مقصود مدح ذات او

رورق دل در دم کام نیک افتاده است
ماله ام چابک سوارم پس چنگ افتاده است
سایه گل در نظر پشت نیک افتاده است
همچو سهند در میان نهر کنگ افتاده است
طرزی بیک خارم راهی نیک افتاده است

درستان شهیدای دشت شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانه منت
بیکانه چون شوم که بدل آسای ماست
کیسوی حلقه حلقه او هست نام من
از فیض اشک آه بدل گفت خیم من
اینکه ساخت عکس خوش کردل مرا
هر چند فارغم ز جهان بیک پیش یار
چون نخچ بسک خون دل از خصم منخورم
بر دوش صحن کشه که ان گوش آسمان
ز یاد پوشش از در میخانه ام گذر
هر صبح باغ رنگ دیگر آور درون
از بیکه ذکر کل شده در دم صبح شام

تصویر جلوه نقش پری خانه منت
من دور کی روم که وی بیخانه منت
خال سیاه دانه او دانه منت
خوش آب خوشن سوا چمن خانه منت
از چاک سینه نیز بکف شانه منت
کیسوی یار کنده وز دانه منت
پر خون چو لاله لب پمانه منت
از بس بلند نغز مستانه منت
رندان مست فخته بمیخانه منت
این رنگ بازی شیهه جانانه منت
طرزی زنجی سبزه صدانه منت

در مغاره دشت شام گفته شده

گرد و خبار خاکدرت افسر منت
من آن نیم که منت چرخ فلک کشم
زان بازول ز چرخ بیک زدن منت

جایی که نقش پای تو باشد سر منت
در زیر دست همچو نکلین منت
شمشیر بار شمشیر بال و پر منت

مارا ببند کس تواند نگاه داشت
 خواهم چشم سوزن غم زود بگذرم
 تصویر قد نمائده همسوی بر تنم
 تا یا و چشم هست تو ساقی بزم ما سنا
 سرخ سپای بلج کی دجیم نمیکنم
 تا سر ببند کی تو خم کردم از نیار
 نفی دومی نبرد در اثبات وحدت
 تا آب با ده قطع شد از جوی شیشه ام
 با تیغ ابروی تو مرا احسب تیغ نینا
 در حبیب خنچه باد صبا میکند نهان
 طرازی زور در سر چکنی شو که چون کلیم

رفتن ز خود چو آب روان جوهر منت
 زان رشته سان زارتین لایع منت
 از بس خیال یاد رخت در بر منت
 دوران مطیح دور خط ساغر منت
 بال بهای تیغ کجک بر سر منت
 غرغره سلو و جاه غلام در منت
 نام طلسم ذات تو تا مظهر منت
 لب خشک تر ز کام دلجم ساغر منت
 از بهر کشتم مره ات تحت منت
 از برک کل کرد ورق دست منت
 خواب دل که صندل در دست منت

درد مشق شام گفته شده

چراغ مجلس نورشید شمع داغ منت
 ز فیض ریشش ابر بهار شمیرت
 ز موج با ده روان را در چرخ میجو انم
 برور با ده خم میکان کندستی
 چنان چینی خود اثبات بیخودی کردم
 ز جوش منبه کلهای داغ خونیم
 ز نقش خوب دید خیس ساده اشادام
 بگو کجا دل آسودگان خسته دارد
 بکنده گفت که طرازی باغ خویش منان

فروغ بزم سحر دوده چسراغ منت
 دهان زخم دلم چنجهای باغ منت
 که نقش ساغر خم سر خط ایلیغ منت
 بجوشش مغز من از زنده و باغ منت
 که قاصد نفسم سینه در سراغ منت
 بر یک شهر طراد کس باغ زراغ منت
 ز چشم آینه ات گوشه فراغ منت
 ز شورشی که نهان در ضمیر داغ منت
 فروغ شمع تو پر وانه چسراغ منت

در دشت شام کشته شد

راستی از تار سطر جاده در راه هست
 چاه ظلمت چون ظم هر چند همراه هست
 بر سرم ابر بلاین اشک دین اوست
 با دراز بهای من از دست گناه هست
 نیک خواه من بود هر کس که بدخواه هست
 روز بد چون سایه بر جاست همراه هست
 غول را خود سیر به نفس که اوست
 حال کج آن دین زان دی دلخواه هست
 از شکست رنگ آبی زیر این گاه هست

زان صداقت چون ظم سطر خط اوست
 معنی روشن روان آرم چو آب زندی
 خانه ام بر باد رفت از دست اشک گاه
 بر فراز اوج عزت ترک امیدم نشاند
 در طریق عشق مروان نیک از بد دیده اند
 چون خلاصی یایم از شام غم و شربها تا
 که بر آتش که در آب و که کجا هم نکند
 مدلل باشد ز جان بانگ روزی آشنای
 طرزی رنگ زرد من دام فریب مردم است

جواب صائب شام شریف کشته شد

سواد حال خفت سطر خط امان هست
 که یاد قامت تو ما دوک حکمان هست
 که باغ حسن تو با دهبس رجان هست
 که سنگ سیم غمت بار کاروان هست
 چو میل سر سره سیه مغز استخوان هست
 که عشق مرشد من شیخ هر بان هست
 که اوج صرخ برین خاک آستان هست
 که در طریق بلا برق همعنان هست
 فن آن خدنگ من و آه چنان هست
 که تا زلف کج رشت های جان هست

عقیق لعل است قوت روان هست
 از ان ز رخ فلک شبیه ناله ام کز در
 ز هر نگاه تو چون گل بخش میا لم
 از ان چو اشک بگل تا کمر و رقم
 ز کاوشش ثمره سر زنگ و لدورت
 چرا بر زم محبت بصدور نشینم
 چنان بخاکد رت روی عجز مالیدم
 بهر کابی من شعاع را کفن تکلیف
 بشام تا مصاف سپاه خود سرغم
 پسند زلف تو دل بچو سید سیر زد

مگر سخن ز دور گو شوارا کوشتم
چنان ظاهر و باطن بیارم خدم
بشام شیب چه ارمن این غزل کفتم
همیشه بره صائب از آن روم طرزی

که بر کوه چو صدف خنده آن منت
که بر چه درد دل هست بر زبان منت
بتازگی ز رخ لکهای نو جوان منت
که سر نه نظرم خاک اصفهان منت

جواب صائب در شام گفته شد

از فراخبهای مشرب کوه نمون منت
بر در پیرمغان آن رند قلاشکم که سن
تا که بر نقد دم حشر قناعت مگر زد
بر دیوان اشعار سخن سنجان دهر
تا که در سن ای کج غم خوانده ام در پیشش
بسکه الفت پیشکی با اهل محنت کرده ام
بسکه جوی شیر شیرین غمش کدم بجان
با نشان سر خط سر کار دلخ و مهر اشک
در بیابان خون از وسعت دیوانگی
در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ
زان در چشم سحر سار قند رنگ پر فریب
در نوای پرده عشاق صوت راستی
تا بنامم چون سحر خورشید او سخن میل
بسکه در آفت کج هیچ پریشان گشام
بسکه طرزی بچو صائب می بگفت میوزم

با صفای طبع روشن نیل همچون از فنا
باوه با پیمانم و خم با نسلاطون از فنا
از زرخ خفا صد کنج قارون از فنا
بیت مضمون از من است شعر نمون از فنا
حرف دال و لام و میم و صورت نون از فنا
در دوا ز من شاگرد بیداد مضمون از فنا
بیتون و خسر و دست و دل کلون از فنا
از صد و شام تا سر صد همچون از فنا
طرز شور و خشت سرشار مجنون از فنا
دیدگی دلخ و چشم زخم پر خون از فنا
جاود و افسانه و نسیم رنگ افنون از فنا
چنگ نمایی و بر بطل و مراد قانون از فنا
زهره و پروین و ماه و صبح و کردون از فنا
کاکل سر کشته از من زلف شبکون از فنا
هر چه وارد در درخ سهرت کردون از فنا

جواب شوکت در شام دمشق گفته شد

چشم صیادش ز بس در بند تصویرت
 بیک پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او
 سنگ زرد او بدل ز بس گران افتاده
 من بزنگ نکت کل با تو انی و هشتم
 در جهان نفس کافر صورت یاد علی
 در شکار مدعا در صیدگاه صبحم
 شعر شیرین تر قند و طبع صاف رو ششم
 عقده های سر مهر و اغصای سیدم
 بکه زور قبضه نعیم بیازوی سیاست
 در دوستان او ب در در سشق عا
 خانه چشم باز دیدن خوبان بود
 بکه از شرم که همه لحظه زنگ بشکند
 بکه پیش با قبولی طرزی صاحب کتم

جشنش مژگانش از او از ز تصویرت
 جای رنگ خون بیغش نقش تصویرت
 همچو کوه سر سسنگین صوت تقریرت
 صفا رکبهای برک غنچه زنجیرت
 در کف اندیشه من شیر و شمشیرت
 ناله ام تیر است راه من پر تیرت
 بر سر خوان عزیزان شکر و شیرت
 غنچه بشکوه ز گلزار دلگیرت
 چله فوس فلک درشت ز کیمیرت
 حضرت دل شیخ من استا و من پریرت
 از ضعیفها که سعیا بر تحسیرت
 از کل نخلت پر از لکن جیب تقصیرت
 سین بر گرد و دیواری که تصویرت

جواب شوکت در شام شریف گفته شد

رنگ شکر غنچه کله سترت
 بر صفی کتاب مضامین در دیار
 مضمون شسته رفته زنگین بعل مایه
 بر روی شام سخم ربطا بر عصر
 از فیض نوبهار دم تکیه ز خجرت
 در گلشن سینه بهبسا حضور دل
 از گرو خار سدره من میگذرد صد

بالای ناله سرو ز جابرت
 هر مد آه مصرع جربت
 در خورد و کوشش معنی شایسته
 بر چشم شعر ابروی پیوسته
 رنگین نخون چو غنچه دل خسته
 تا خیال رشته کله سترت
 علو مار گفت کوب سر سترت

آهنگ ساز محفل نفقور چین حسن
مارا بجام و ساغ و سپانه کازیت
شعر بند من که ز کردون گذشته است
از شور خنده نمکین و دهان یار
طرزی که معشای زنگین شوکتتم

صوت تنگ شیده بشکته فنا
سینای باده این دل خون ریز فنا
در گوش یار نکته آهسته فنا
پر خون بان غنچه لب پسته فنا
زنگ پریده مصرع جسته فنا

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

چنان حقیق لب مهر جم بجام منت
چو شیده رنگ فروشی گتم بزم بیان
بدور حلقه ذکر حضورم شد جام
ز وصل آتش عشق تو کی گشتم امن
چرا بگوهر غلطان شعر خویش نازم
برات هستی من بر ابد نوشتند دل
سمند غرم من از بسکند میتا زد
گر زخوشه پردین فشانده دانه بدام
زخنده طرزی بنجم چون کلیم افشادم

که حرف خنده نقش کین بام منت
که سرخ از می عشق تو روی جام منت
دعای درود قبح ذکر صبح و شام منت
چو شمع داغ جگر روشنی شام منت
که گوشوار بن گوش من کلام منت
فلک چو دستم پارینه دوام منت
سپهر بر شده کردی خرام منت
که نصر طائر حسن فلک بام منت
کل شکفته من حلقای دام منت

بجسور یکی علیه اسلام در شام شریف گفته شد

دل چو خم فلک لب جوش می نامنت
بسکه در بحر خیالت خوط خورم چون صد
تا که اقدام بیادت گشته ام از خود
روز میدان لشکر نفس دهبوا
در عبادتگاه دل به سر نیار عاجز

اگر میستی و غفلت ریش خوابت
رشته ز عقد کهرم بوج کرد امنت
از برای این گستان یاد تو مهتابت
آه سر و سجایای تیر پر تابت
چاک زخم سینه من طاق محرابت

در خرابی بنای قصه تقصیر گناه
 دل کباب عشق از بالین دیبا فارغ است
 ترک تازنک چیمت بکر زنگ فقه است
 حیرت ماهی برنج اضطراب دل کرد
 سر کجی با تیغ گلشن نوبر تسلیم باست
 سازد برک گوشه روشندان خردانغ
 تا که فهرست کتاب در دو خواندم پیش عشق
 چون کهر در بحر معنیهای ز کین سخن
 طرزی بیدل گفت در بازار زهد خود پند

اب گشتن از خجالت موج سیلاب است
 کرد خاکستر جو اعدا در شش سنجاب است
 قصه دارا و جم افسانه خواب است
 بقیه اری خانه زا و شخص سحاب است
 سجده افناد کی قانون آداب است
 شیخ بر هم سوختن در خانه سباب است
 زخم سرخهای فصل و سوختن باب است
 ابروی شعر از مضمون شاد است
 هر چه خیر خود فروشها بود باب است

جواب صائب در شام شریف گفته شد

کوه قاف فنا تا که تکیه گاه است
 ز بس نقبش نظر بر قدم نظر دارم
 سلطان معبد وحدت عبادتیت مرا
 چه مردم که من تا خیال حال تو زد
 چنان بر آب حیات ابد قدم نهیم
 تحت سلطنت پیروال ملک فنا
 ز بس براه فنا تخم فتنی گشتم
 از آن بهوش دم می بندم قدم لغنا
 چو خانه معنی روشن گشتم ز چاه و
 بر رویا تو دور دل مرا چو خورشید است
 فنون خیر ز دراه عقل و دانش من

طرار شهب خفا پر کلاه است
 فراز چرخ برین من ز کلاه است
 که یاد شخص دومی صورت کلاه است
 ز نور سایه بیدم نگاه است
 کمال کج و مان تو خضر راه است
 شکست عجز خم گوشه کلاه است
 نهال وحدت اوریشه گیاه است
 که چون نفس ره باریک شین راه است
 اگر چه ظلمت اب سیه بچاه است
 شب خیال تو در بزم سینه ماه است
 خیال نفس بد خویش غول راه است

<p>کدای خاک در دوست پادشاه منت بان زلف پریشانی در پناه منت که سر و مهر بر جبهت یک کواه منت</p>	<p>بمن حکایت محبت دید کعبه دکن ز وضع خاطر آشفته ام چه پیر سی پیش صائب از آن ز شیفته شرم</p>
<p>جواب صائب در شام گفته شده</p>	
<p>عوض دل شیشه پرچی در انوش منت که لب پیمان می حلقه در کوش منت موج بالادستم و در یاد ز خوش منت جرات سرشار من از مغرب جوش منت آسمان جاه که در خاک پا پوش منت تخت پر خون جگر آید ز کوش منت مخزن مهر سخن لبهای خاموش منت ظلمت کرد سواد سر مهر پوش منت تا که بار سر بان شمع برودش منت عقل چاکر بوشیاری بنده پوش منت کاسه سر را خط از فکر پر جوش منت</p>	<p>جای سر پای خم میخانه برودش منت من جهان چن شیشه بارندان کنم کردوشی دور خط فکر تم بر نقطه دل شد خط شورش مسمی می در خم بنور زنده است بر سپهر خاکساری از عروج ما پرس تا که باشم سرج رو پیش بتان مانند لعل نقش بند عشق تا بر نقد تسلیم که زد نا لهای خود تراش خا ام ناکفته ماند در میان آتش حسرت سرا پا سوختم بسکه خواندم در دواش پیش استاد خود طرزی چون صائب موج که خود طوفانم</p>
<p>جواب فرین در شام گفته شده</p>	
<p>کل شکفته من نخچه بهار منت که رنگ آتش دل شمع بر بار منت که شب خیال تو با صبح در منت بدست جرات اندیشه ذوالفقار منت که در تم همه از چشم اشکبار منت</p>	<p>زواج لاله ستانی که در کنار منت شهید عشقم در خاک من چراغ مسوز خیال خیر چنان کرد دامنم کرد دل دینم روز مصاف خصم دو چو شمع بر سر من که ری خاک میریزد</p>

عرق قشایی حسن تو بسیار هست
 که خضر سبزه از طرف جویبار هست
 برای سیر چمن باغ دلاله زار هست
 که بی تو در نظرم سرو چوب دار هست
 چو لعل خون حکم نقش روی کار هست
 بکوه قاف خاکمترین شکار هست
 بجلوه در دل این کرد شهوار هست

کلم چو خنجر که چشم بت سیر چمن
 ز جوی کلم از ان آب زندگی ریزد
 سینه خنجر رونق و بروی دل گل زخم
 بیخ لبی قد سرو و چون روم کستان
 بزنگ خاتم یا قوت بهر شهرت نام
 بچنگ محبت شهباز فکر محنت
 بطرزی کفایت عزمین دیده زین پوشش

جواب نظیری در شام سیریف گفته شد

شمع جورش شمعوزن از باد فریاد هست
 دام راهم تار انقصابی صیاد هست
 مانی اندیشه من کلک بستر ادب هست
 بیستون از بسکه تو یاد فریاد هست
 معنی کرد که درت صورت یاد هست
 سرو باغ خاطر من طبع از ادب هست
 بسکه تصویر نقش صفی یاد هست
 آتش دل شمع سان در مغز بنیاد هست
 مصرع برجسته تر از سرو فریاد هست
 شیخ دانش مرثدم پر دل استاد هست
 شخص مضمون منطبع خدا داد هست
 ارزو غلطان سخن در جنت آباد هست

بسکه آن سیر جم دل در سبید ادب هست
 دل گرفت ارباب از دوق آب دایه هست
 قدما بر پرده دل میکشم تصویر یار
 تیشه شان تصویر شیرین منی ناخن کبوش
 بسکه بر تمثال من غزال دروت خاک بخت
 لاله زار عشرتم کلمای داغ سینه است
 دل خبار کرده اندیشه تمثال شد
 چون نگریم چون نوزم در شب نام وصل
 در میان همو ای سخن سنج خیال
 چون کز دم ز فردان بخت اهل خرد
 میکشم ظاهر بهر معنی که میخواند دم
 چون نظیری بسکه طرزی نا امید میکشم

جواب اسیر در شام گفته شد

تاج خرم

ناک چشم بریدست تو بهر از دست
 چنین پیشانی من پرده دراز دست
 باوه از بقانون خط حسابم زوم
 برق تازان هم از اوج فلک گذرد
 اگر بر صید دو عالم کشاید مرگان
 گاه در آب ترم گاه بر آتش سوزم
 راستی نغمه ستاؤن ک تار دل است
 گشتم همتی سخن نیستی آمد بنجیال
 زان یک پر زون از پنج فلک گذرد
 در شب روز بیداری در خواب خیال
 در شر و شور هدم صائب شوکت چو
 سوختم بیک جهان طرزی نشو قشچ ایسر

چون مژه سر بره بخارده او از دست
 رنگ بازی بر خم شکم غماز دست
 ریشه تشنه می تارک سار دست
 انکه از خود کند و فکر سبک از دست
 چشم شاهین من و دیده شهباز دست
 حکم دیده و دل فتنه در انداز دست
 صوت عشاق کز زمره ساز دست
 سخت نزدیک با انجام من آغاز دست
 چون که جنبش مرگان پر پرواز دست
 ذکر تو فکر تو یاد تو دمساز دست
 برب از بسکه رسانم تو او از دست
 دل پر دانه سر دوح کهر از دست

من طبعه

خیال چشم که طاقت بهای بهوش دست
 صدای من عظم تا بکوشش رخ زید
 بان خطا کین سخن ترم چنانکیر است
 بحرف زاید میغری گذارم کوشش
 مرا بیدون چه رسان کن تکلیف
 ز بسکه زلفه را ست میستار ایدل
 چرا بعضی اسرار فهم من ز سر
 ز بسکه عشق مرا جوش میدهد هر شب

که کرد سر بره غذای کف خروش دست
 سواد خال که مهر لب خموش دست
 عقیق لعل که مهر لب خموش دست
 که پذیرد سر مغر خود بکوشش دست
 سبوی باوه پیر مخان بوشش دست
 صدای نغمه او ناله خروش دست
 که حو حسن رخ یار فهم و بهوشش دست
 درون خم می سر شو بهت جوشش دست

چرا بچرخ برین سرفرو کم به نیاز	که حلقه در سینه میغان بگوشت منت
از آن تاج شهبان پای می هند طرزی	که از خریده آن یار خود فروشت منت

درستان شهدای و مشق شام گفته

کی کجا گو شتم بحرف نفس حاصل بوده است	گفتگویم تا سحر با حضرت دل بوده است
دوش با شمع در آتش سهرابا سوختم	زانکه چون پروانه سنجی بجمل بوده است
می نهم با سنجی شمشیر سرگردنشان	تا بقدم سایه شمشیر فاقن بوده است
بر سر دیوان گلشن پیش نشی بهار	در حساب روی او کل فردا بل بوده است
بیسر و پا و پریشان میر بندش از چمن	بسکه کل با صحبت گلزار مان بوده است
در چمن بر روی خون خنجر مردم میطید	کل نمیدانم که از تیغ که بسمل بوده است
بر دل آگاه ما رنج و بلا از غفلت است	مرغ دل ما بند دام اندک غافل بوده است
با سحر آب طهارت هانا کرد و در دماغ	زاهد سر خشک ما کو یاکه ساحل بوده است
خواب راحت میکند یکار مرد کار را	پای خواب او دوزخ کنگار بل بوده است
بچو ابروی زهد پا بر سر چشم بتان	هر که در طرز سخن سهرنگ پیدل بوده است

درستان شهدای شام شریف گفته شد

تا با جیب کل چو ز لیج در دیده است	از شرم رنگ یوسف گلشن پریده است
بر یاد قامت تو ز لب آه می کشد	این سر و نیت کردل گلشن دیده است
از شرم قامت الفت سهر در چمن	چون قدنون دامن گلشن خمیده است
از بیم ترک ز شبنون باد صبح	نکبت چو رنگ در بغل کل خریده است
آورده تا که بوی ترا در چمن صبا	گلشن بیان ایند رکنی پریده است
این خنجر نیت بلکه بوق هوای گل	پیش صبا بهار کربیان در دیده است
ابروی و سحر کار برویت نخورده هم	فوس قرح کمان برنج مرگیده است

در طاق ابروی تو از آن رونق داده
با و صبا بگردش ز کم نمیرسد
از پیشگاه خاک در آستان یا

شکران بجای مردم خیمت خلیده است
چون بوی غنچه بسکه دل از خود رسیده است
طرزی بجاروم که بهیچم خریده است

در شام شریف گفته شد

در مشهد شهیدان هنگام ترک زارت
چون چنگ نازگیری در بزم بسینا
از خوش همدراحت طفل دلم چو سبل
بر آتش عتابت انحال چو بر سی
سیاره بود زین پیش از خجرتو جانم
خون شهیدت مغیث مضمون بی نیاز است
از دست بردن از بسکه در هر دم
صد بار اگر شهیدم سازی بخجرتو باز
با صد نیاز مندی طرزی ز غجر گوید

رنک دیت گیر خون شهید نازت
از جای نغمه بسوزن میچکد سازت
در خون طپد ز شادی پیش خنک بارت
هر دم شمع سوزم در بوت که از ت
صد چاک ساخت امروز دل از زبان کازت
از خطر زخم خواندم معنی ستر ارت
سر تا بسپانم در معبد نازت
از نوحیات یا جم از لطف جان نوازت
یار بسپاه خواهم از ناز بی نیازت

در کراچی بندر گفته شد

طبع نازک مشرمان را طاق کف
شکار ناز حیرانی ترا گت آشنای
خاطر از آوه از نار و تسبیح فایز است
سیر ملک بی نشان در پشت نا کرده اند
گوهر طالع بزور زرنخی آید بگفت
فرج مسر جالغ اصل است در سود و زیان
بسکه یا دابدل آئینه سندان کرده است

تاب کهن از کجی خود طاقت دیدارت
عکس در آئینه کم از کف ز کار نیست
جای تاب یک گره در رشته این با نیست
بیخودان را جانشینی کمتر از رفتار نیست
این ستاع بی هب در روی این بازار
نفع در کف ر کم مغران بی کردار نیست
در نظر بر جز جلودای شوخی دیدار نیست

هر چه در چشم قد سامان مرفت دید
پخته مغز انرا خیال فکر سرد دست
چشمه چشم ز تاب آتش دل خشک شد
بسکه دار و نارگی از جو سباج حسن او
بسکه چون طرزی محمود حیران خرم

دیدم آسینه ام با خوب در سیم کار
زاهدان غلام را خیر از خم دستار
کم نمی در جو سباج رو دیده خونبار
غنی هم رنگین چو خار ان سردیوار
طاعت دیدار نبود وقت کفشار نیست

در بعضی ادوا گفته شده

سبوی بوی که رنگ چهار این باغ است
ز حسن گرم تو در بزم دور دیده من
ز پیش چشم تو یک میل تا جدا شتم
بهار تیغ تو خندید تا بحال و لم
ز طبع ساده زاهد و لانسریب بخور
لوای راست مجاز صدای کوسری
ز خوان نعمت او رزق میخورند سر
از ان مردم اهل زمانه سار شش نیست

که قطره قطره شبنم بروی گل داغ است
چو شمع بر مژه من فک سید داغ است
نکه بدیده من تیره چون پر زان است
ز خون زخم مرا سینه دامن باغ است
که آن بساوه نمائی کار خود کاغ است
که لاف اهل دنی سب بر سبیر داغ است
چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و باغ است
که طبع نازک طرزی زد در نا چل است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است
بسکه از باوید شوق تو چاکبک کدزم
راه رنگین چو رک کل نظر می آید
تا بر سو و ز سو دای متاع در دوت
استخوانم یکی خورد و سربا چون شمع
نقشبند تو کن بسکه جلی ذکر خفی

شمع سان انجیا تم ز می ابد است
نفس سوخته چون برق مرار اصل است
جاده بسکه از خون دل آگه است
ناله من جرس داشت ان قافله است
گویند داغ خم عشق تو خود آگه است
ناله زنجیر پیاد در ره این سلسله است

بی ریاضت کجور و ناک آهت چندان
قرض بر گردن او ترک ادای فرزند است
اوزما کوید و من حرف کوسب کویم
بوی جمعیت خاطر دمداره لبش
عمر کذبش ره زلف بیایان زرسید
چون جرس با دل صدک دو دیو پیما

قوت باروی پروار کمان از چو است
زاهداری که گرفتار غم نافه است
در میان من او تا کجی ف صد است
هر که چون غنچه گلزار غمت یکده است
جاوه زلف دراز تو عجب مرصه است
هر که طرازی درین راه لب پر گل است

درستان شهدای شام گفته شده

هر که ایام و رخ خوب تو شب بالین است
بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته ام
از تعانس نکت بسکه گرانمی دارد
دل ز دام زلف تو خطا کی کرد
قد شمساد تو سرتیز چو تیغ الماس
نکبت کبک دلم را بهوا سیکر د
در دلم خیر تو کس می ندر ایداریم
بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش
تا که تصویر رخ خوب تو نیم بجیال
بسکه گفتم سخن کا کل بر صین کجبت

بچو کل تا بسحر بسترش از سرین است
تا ز نظاره من چو رک کل رنگین است
مژه چشم تو چون تارک سنگین است
که خم زلف کجی باشکنت بر صین است
پیش او سر و چو شیر کجی جوین است
مژه باز تو کسیرنده ترا شاهین است
اری هر که پری خانه کند سنگین است
بسکه از نام دکان تو لبم شیرین است
پر سیاب چو اینده مرا بالین است
طرازی چون ناف خزلان زلف شکین است

این غزل بمضامین عجیب و غریب در دمشق شام گفته شد

ابروی زندگی در دام چشم ترا
یک نفس بیداع در دوسر نشاید رستن
شمع را از بسکه دل لبریز کرد کلفت است

دانه دل که چو شبنم آب کرد و کوثر است
سوغتن چون شمع ما اصندل در دوسر است
گرچه میوز در آتش لیک خاکش بر سر است

شور طوفان طلب یارب نصیب کس رسد
 همچو مریهم هر که اطبعش لایم طینت است
 نقش رویش بر بیاض دیده ام مشکوشد
 چشم او از پهلوی مژگان کند صیدو لم
 کرسفا خواهی گذر ز لاف اظهار کمال
 کشتی ما چون جباب از ننگ سنگین فنا
 در سخنانی مزاج خار مانازک است
 باضعیفی پستان سرگشان خود سرم
 کف بیدل طرازی این مرده طبعان گم

گرد خود کرد اب سرگردان بصل کوهر است
 یکمان داغش بود با لاین در خمش بشیر است
 این همه از آب پاشیهای کان ترا
 قوت دوازدهمین جنبش بال و پر است
 بر رخ آینه ننگ که درت جوهر است
 با همه کم طاقی در بحر وحدت لشکر است
 پیش راهش جاده پر ننگ خط مسطرا
 قوت دست قام از زور مال لاعز است
 آب این آئینها یکسر که درت پدید است

در دشت شام شریف کفر شده

بسکول در آتش عشق سر اما اخلاقی است
 زینت بزم تیان از سیرایهای است
 بسکه شمع زندگی در آتاب دور رنگ نیست
 میتوان سببست پیش راه یا حج هوا
 چاره لب خشکی کام صدف را هم نکرد
 بر رخ آینه مضمون معنیهای کبر
 صورت صورتش شمر نمی آید بکوشش
 همچو کل بر برتر نیت جگر خوابیده ام
 خضر راه حجر یعنی حضرت افتاد کی
 وضع ما افتاد کان بخیر را سکر مایش
 بسکول را نیشن ز بر غم دنیا گزید

برتن گرم ز نیستی تالی حق خاکستر است
 هیچ دتاب لطف بوی خود و دو مجرا است
 دامن باد صبا طوفان باد صحر است
 هر که از دل بگفت آینه اسکندر است
 قطره آبی که موج چشمه سار کوهر است
 صافی طبع صفای صقیل روشنی است
 از گران خواب غفلت پند کوشش گرا
 جای هر مورب تنم از بسکه زخم خجرا است
 مویج ما را ابراهه ناتوانی هم سب است
 از ضعیفی موهی هر جا پاکدار در سب است
 صورت همیان پر ز پیش چشم ازورا است

شیره پهنمت و مسکه ناهالی نکت است
چ و تاب جبرش روی ک کل منید
بیشتر از مغلی تیر سم از روز سیاه
دل دوست نفس و حرص و از و هوش جز
بکھر طبع در بیان از بس روان فاشده است
طرزی چون صائب دست دل پریشا کم

سروشت می پرستان خط و در ساغر است
تا عکس روی او ایند را کل بر سر است
سیم از شکر علی بیش از سواد شکر است
اتفاق دشمنان آری فساد کشور است
قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است
قطره ماخویش را اگر جمع سازد کوهر است

درستان شهیدای شام گفته شده

روز نوروز است در مخر غامی گلشن است
در چمن از سر خوشی از بس کریبان پا کرده
از گل و نسرين و شاخ پنجهای از خوان
ما و بس که چه هم بزیمم در دربار گل
بسکه از ظلم صبا گلسا بروی خاک نیت
بید خنجر غنچه پیکان شلخ گل ساز و کمان
با دسترب غنچه ساقی باغ بزم دلاله جام
کی بحرف و صوت میگرداد او وصف بهار
بچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت
در چنین محفل اگر طرازی نتوشی جام می

از ید بیضا کل طور گلستان روشن است
غنچه را مانند گل چاک کریبان امن است
در چمن عسل و در دیا قوت مرجان امن است
لیک گوش سوی حیل چشم لطفش امن است
از فغان و بلبل در گلستان شیون است
اب جوزان چون شلخ موج زریه جوشن است
رنک گل موج شراب سرخ و گلشن چون است
مخ حسن روی گل پیرون حد کفتن است
بزم رنگین چمن چون گل تاشا کردن است
پیش خوبان چمن از سرم جای مرد است

درستان شهیدای شام گفته شده

زان دل من بدر پر معان پیر شد است
ناک یک میل شدم ز اسبوی چشم تو جدا
هر که حیران تو شد بشود انجمن است

که خط جام میم دام کلو کسیر شد است
روی ایند چشم دهن شیر شد است
نام آینه زان روی جهانگیر شد است

خاطر کل شکفت از نفس باد صبا
 هر چه زنجیر سر ایا بگره حلقه ز دم
 عوض نمک چکد نقش شاتم ز قلم
 تا بس قلب مرا بود عشق تو که دخت
 برب زخم دل طفل مزاج بد خو
 حرف سخن دیا عرب ملک عجم
 طرزی چون دید دل خویش با روی تو گفت

تابیا و دهن تنک تو دلگیر شد است
 تا که دل بسته آن زلف کمرگیر شد است
 در خط مشق غمت بسکه در لم پیر شد است
 بهیچ سیاه دم گشته اسیر شد است
 نوک پکان تو پستان پر از شیر شد است
 بی صدا پیش تو چون صورت تصویر شد است
 شیر من گشته نوک دم شمشیر شد است

در شام گفته شد

صفوت صافی آینه دل پاک منت
 از خرام قدو بالای تو ای سرو
 سرو آینه شمشاد بگلشن میگفت
 عقده مستی من حل شد از ناخن جام
 عرق شبنم اگر شست رخ غنچه بیخ
 ریزم از جامه چو کردار برفانی دامن
 گل شادی مژده از چمن عشرت ما
 چون روم بهر تاشای گل و سرو چمن
 عجز با چهره ظلم تو بر آنس روخت پونا
 نیست این لاله بدامان هلالی طرزی

کو بهر کج حیا دیده غمت ک منت
 خاک برفق سرم جرج من افلاک منت
 طرا این جلوه اران لب چالاک منت
 شیشه من کوه تارک تاک منت
 شوخی حسن تو هم از نظر پاک منت
 بسکه لب بر زکدورت دل پر خاک منت
 داغ غم خنجر بیخ دل غمت ک منت
 پیش راهم نفس از سینه صد چاک منت
 تندی خوبی تو ای شعله زخاشاک منت
 پاره های نفس سوخته چاک منت

سرود طبع

جمله پد و نهان اسباب سامان دل است
 سر چنان بر استان دل نسایم هر بحر

از مکان تا مکان میدان جولان دل است
 جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است

در صفا آینه نورش در حیران دل است
 شاخ نخل آن گل خود رو به بستان دل است
 بلبل خوشخوان با عشق غدلیبان دل است
 نعمت الهوان عالم حیده بر خوان دل است
 درازل با یاد او میثاق پیمان دل است
 جان جانان بستان مردم شاخون دل است
 یاد اختیار مخالف تیغ سوکان دل است
 آسمان چون بیضیه پنهان زیر دامن دل است
 زان که یاد او روان در هر کجایان دل است

ماه مردم بین بود دل نور حق بیدام
 در گلستان جهان یک یک از آن گل کشت
 در بهار وصل ادجای هزار و سائیت
 هر طرف ای کشته چشمان از چه سرگردان دید
 چون ز ذکر نام او خاموش کردم تا
 از بزرگی که دل غفلت زکا فریفتی است
 احقر از صحبت ما جنس کردن لارم است
 از غلغله عظمت دل من چگونه پیش تو
 هر سه مو چون بان ذکر شای او کند

من طبع

ز مصر بار نبات شکر نیامده است
 هنوز طره او تا مگر نیامده است
 که یار بر سر تو بچسب نیامده است
 برویت اهل نظر را نظر نیامده است
 مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
 اگر چه دوش میان تا مگر نیامده است
 هنوز آینه ات در نظر نیامده است
 قدر نماز گلشن مگر نیامده است
 حدنک ناز تو ام چه بگر نیامده است
 ز کج خانه مگر یار بر نیامده است
 ز دور برک تو بیشتر نیامده است

هنوز دل سب من از سفر نیامده است
 چو برق از سر من این شب در آرزو نشانی
 بطر لذت جان با صحن نمیدانی
 چنین که از نظر لطیف یار چهوری
 چو برک گل کف پای تو از چه رنگین است
 مگر کشتن عشاق بسته تک میان
 دلم بینه چو سیاب میطد بیاب
 ز انتظار که سر ذریع من در چمن
 دلم چو سینه غزال از چه سوراخ است
 چنین که آینه از شوق محو دیدار است
 چو خون مرده ز تابک تلم نمی جنبی

از آن است چو جاب از هوای بویچ پرا
چنین که کودن داسوده و تن آسانی
چو زلف شب بخ روزت سیاه ناز

که گشتی تو بجمع خطر نیامده است
بشق عمر تو کویا بسر نیامده است
که بشام تو طرزی سخن نیامده است

من طبعه

غنچه رانی بهوای تو جگر پرخونست
بسکه از بجز رخت لاله بخون رفته فرد
بسکه گلشن ز غمت غن چمن ریخت بکجا
دوشش نارنج و بهی کنان کفت بهم
هر مژه شاخ گل سخن نماید بنظر
همچو یا قوت ز دوستش نشور و یا
بسکه بخون جگر از هر مژه ام مبار
چند طری شکر دهد جهان سیطیله

بلکه از درد درون تا بگر پرخونست
همسچو گل لای با زیز و زبر پرخونست
نچه از غنچه وز لاله سپر پرخونست
سبب پلچره ز اسبب غم پرخونست
بسکه از خون جگر دیده من پرخونست
درین کوشش صدف وی کهر پرخونست
کوچه و کوی دور در اهلذ پرخونست
بکاش چشم کم این شهید و شکر پرخونست

من طبعه

از آن شعله عظم همیشه پای شتابست
باب رنگ صورت بکیت دیده حق مین
چنان بجارض اجام عارضی بسینم
از آن بشبخت از هر طرف نظر پوشم
بگرد کاسه پر شکر روزگار مگرد
مرا که طبع لطیف از نسیم میرنجد
و لایق بسم او عمر جاودانی یافت
بحسرت لب خشک امام تشنه زبان

که پیشش شعل خاموشش آتش آبگیتست
که عین ذات حقیقت جدا نقش صفات
مرا که یاورخ یار اصل چو هر دو است
که یا دلی جیت او برون ز طرف جهاتست
که بر زهر سناشس بیان برک نیاتست
بدوشس منت دومان کران چهارماتست
که خط و آن دهن تنک خضر و آبگیتست
سرشک از مژه من روان چو جوی فراتست

کعبه و امن الطاف مصطفی بودت
براه دین ثنوی طرزی زین عمل غافل

که دوستی رسول خد برات نجاست
که دین تا منجج صلاوات و صوم درکاست

من طبعه

می شرار عشق او زار و دل کم پر مرده است
بسکه از پیکان تیر او دلم از زده است
یک سر پاپی کل در لخت دل پیچیده ام
از ادای سر و خشک زاهدان مرده دل
از متاع صبر عقل دانش من هر چه بود
سوخت همچون شمع کتاپا و یکدم بریزد
نخل نمغین زان بید روی سر سبزی بکا
دوش کل در پیش بلبل گفت در روی بها
ابرویم ریخت بر خاک در خم راز ز کرد
در چمن طرزی زنگ گلها پاک ریخت

آتش آب مذکی در طبع شمع مرده است
لیقلم از جانمی حسد تو کوئی مرده است
بسکه از تیغ کج او ز خشم بر دل خورده است
دل بسان ال از حسرت بخود افشوده است
ترک چشم او بینما پاک از ما برده است
در جلوداری دل من سخت صاحب کرده است
حاصل رنگ و بر خشم عمر زورده است
در چمن این رنگ با د صبا آورده است
همه سر چه با من کرد آن شوخ جفا جو کرده است
از لکه کوب خزان این بزم بر رسم خورده است

من طبعه

ز بسکه روی چمن از بهار رنگین است
از آن ز خواب گران غنچه چشم نشاید
مگر بهار خاسته پای گلشن را
زنوک خار نفاش شرح کار صبا
مگر بر لعل کج سبیل بنفشه گذشت
مگر بر سحر چمن میرسد عروس بهار
چو دیده غنچه گلشن بدل کرده دارد

کف چارنگارین چو دست گلین است
مقرر است که خواب بهار سنگین است
که دست لاله و اکثت غنچه رنگین است
چمن ز غنچه و گل کارخانه چین است
که غنچه نفس ما و صبح شگین است
که صحن باغ زبرک شلوفه سیمین است
ز موج سبز چمن چمن پر از چین است

چمن زرد چوبه سره دمیطد بون که که خسرو باد به سارمی آید بان شبنم کل طرزی چشم هوش کشا	که شور خنده خوابان باغ شیرین است که نوسن گل و گلگون غنچه ازین است که خواب سایه بید و بهار سنگین است
---	---

من طبعه

همچو چشمش که چه عزم در قبح نوشی گذشت زلف سوائی دمی از گوشش سر برداشت بیکان شیرین دهان پر لی زبان افشاده است از لطف خامی نه خالی سر بیغمز من همچو زلف و کاکل دیکویت از بخت رسا همچو ز کس در چمن از عشق روی گلستان نی زبان و کل خبر دارم نه از باد بهار انقدر دل در غمش دشت سر زنجیر است از حیا طرزی ز بس از خود نظر در دیدار	خوب شد روز و شب غفلت بی هوشی گذشت حیف کین عمر دراز او بسر کوشی گذشت سر گذشت قصه ام یک سر بخاموشی گذشت بچو می هر چند نگر من پر چو شی گذشت با بنا کوشش تو دوشش من بهد و گذشت نوبهار نوبهوا نهمی با می نوشی گذشت عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت کز مید نهد خیال من بهدوشی گذشت صبح و شام من بوصلش در مره بود گذشت
---	--

من طبعه

روز و شب نور و زوم صبح بهار است خون رک کل بیکه صبا جای خار بخت باشاد کل گوشه پیدا کن و نشین اینکه صبا او بکل ساعه سر شا خود است زیستان هوا شیر لطفات از بیکه زده چو شش بهم بوی گل امروز دارد هوس سیر گلستان عدم را	من با تو گویم تو بود وقت چه کار است سر پنجه هر خنچه نخارین نگار است کامروز بکار ز بسی گوشه کن است سرفوشش سخن غنچه بدست هزار است از شبنم کل زان بدل غنچه خنچه است چون ابر چمن نکبت گل سایه سوار است کز آتش گل برک جهنده چو شاد است
--	---

یا شهر شهباز پر از خون شکار است کل جلوه فروشش است بهار این دوار است استاده باو عرو شمشاد و چهار است دوران سرخچی ز تاشی رخسار است رنکین چو رک خنچی و کل هر رخسار است شمشاد قدس و تو زین جو بکار است ران نخل گلزار پی بستن بار است برخاک صبا خسرو کل مهت سوار است	جیب سخن از غنچه ز کین شده گلگون زان کشته جوانان چمن جوتاش در پیش رخ خسرو کل همچو علامان ساتمی هوا باوه به پیمانہ کل ریز مشاطہ گلزار بس غازه فروش است با سر و لب جو نکتم نسبت قدت کل رخت سفر است و اما ده کوچ است طرزی سبیل کیر که از بار برفت
--	--

بحدوش چاک شانه او سینه منت بر خرقه دست داغ غمت پند منت پرورد داغ تو کنجینه منت پروانه خطر روزی روزینه منت از زهر صبر شهید بلوزینه منت کین زخم یاد کار تو در سینه منت اگر شبه است پس تو اوینه منت نور صفای دیده اینه منت	با حسن رونما دل اینه منت بر دل عشق پاره دیگر ندو ختم تا هر عشق روی تو بر دل بنهاد مهر بر کج خیب و جیب همان مصطفی مهر بر در و روزگار از ان روی صابرم زان چاک سینه ام ز زو چشم دوخت در شهر ماه من سخن سعد و کس منت طرزی خیال جلوه آن حسین شمال
--	---

من طبع

این کبوتر که با هست و با نیست باری قدم از در دو تا هست و دو تا نیست عالم همه گویند فنا هست و فنا نیست	هر چند ز ما یار جدا هست جدا نیست در جلوه یکتای او تو ام و فردم هر کس که ز هستی گذرد در خم جانان
---	---

هستی من و ما اثر هستی یار است
 هر بچ غم عشق اشارت بنهاد داشت
 از معنی عقاقتی بیش نماد است
 در کون و مکان در بر و زیر چپ در است
 ما با تو قریبیم و تو می از بر ما دور
 پا مال کف پای تو شد خون شهیدان
 صد کج غنای دارد اگر هیچ ندارد

این ناله کسار صد اهت صد اهت
 رنجگر ترا در دو جلا هست و جانیت
 از دور شنیدیم وفا هست و وفایت
 دانی تو که آن ذات کجا هست کجا نیست
 این این زمان عکس جدا هست و جدا نیست
 بر پای تو این رنگ خلا هست و خلا نیست
 طری بدر دوست کجا هست کجا نیست

من طبعه

در کلماتی که یاد آن کل خورد و گذشت
 بسکه چشم سر بر زکش شوخ و شک افتاده است
 که بریزد غم سینه سازی چاک چاک
 زان گتم باریک سینه با کج خط او
 از ضعیفی زید و یار غم آن آفتاب
 سرود لجه سحر بر درون رفت از چمن
 از رسیدن چشم شوخ آن وحشی غزال
 ناف کلهای چمن مشکین چون نماند
 سینه اش کرد نشان تیر مانند برف
 طری چون یوانکان از خود حکایت میکنم

یک سر کردن نخلت رنگ کل از بود گذشت
 سر زدن باله دار چشمش از ابرو گذشت
 میتوان چون شاهنا چاک بروی مو گذشت
 عمر چشم بیره عینک زانو گذشت
 سالها چون سایه خواب من بیک پهلو گذشت
 چونکه سر و قامتش سر خوش ز طرف جو گذشت
 دهم سپهر که از دیده ابرو گذشت
 صبحم چون از چمن آن غنچه خوشبو گذشت
 هر که از پهلوای آن چشم کمان ابرو گذشت
 تا ز پیش چشم من آن ز کس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تبخالی واری تا بخود بالیده است
 ز کس سر مست راز از زو صبار دارد

چشم درد مندان سرخ ز رو کرده است
 سیم ز راز زو جوانان چمن دزدیده است

میرند باد صبا هر صبح شستن برده آن
 بسکه از تنگی گلستان بی فضا افتاده است
 اگر در سوا از افغان در باغ راز غنچه را
 میچکد زنگین جو پاوت از سر ترکان من
 پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با ابرو است
 گلرخان باغ میگرد از سر شوخی و ناز
 مثل رخسار گل زنگین و شاداب جوان
 طول خط دژره از اصل ذات نقطه است
 بسکه شخص شعری در صاحب غرت بود
 هوش کن طریقی شو مغز در رنگ آئین

در چمن تا گل زخمت یک درین خندیده است
 غنچه ای گل نفس در زیر لب ز دیده است
 غنلیب از رنگ خمیمه عجب با دیده است
 دانه اشکم بس بر خون دل غنطیده است
 در چمن شبنم شب همدوش گل خوابیده است
 را طلسم خاری گلکاری قباوشده است
 زین گلستان دست لچین صبا کم دیده است
 آسمان زان راهها برگرد من کرده است
 شاعران را با پادشاهان با طلا سنجیده است
 تا مره بر رسم زنی این رنگها بر چیده است

من طبع

دست فرخه و صبا بسکه شکر زیشد است
 با چشم تو عقل دل ما تیر شد است
 گلزار دور قدس روزا دیده باغ
 کمر هر خم زلف زیان کشته دوتا
 باز خون که بریزد بر خاک آب
 نه همین عشق تو عقل و غم بر در کف
 بسراج لب شیرین بهمان بسکه دوید
 از سرستی خود بچو نفس زود گذشت
 بچسب منت که چون شمع سر پای است
 بسبب چون رود در صبح تاراج چمن

غنچه شیرین لب گل خسر و پرور شد است
 که لب زخم دلم دیده خونریز شد است
 که چنین سر و تعظیم تو قد خسر شد است
 حلقه زلف تو از بسکه دل آویز شد است
 خنجر کشته دم آن مره تیر شد است
 بر عشق تو جان دل من تیر شد است
 اشک گلگون منم تیر چو شد زیشد است
 تا که بر تو سن دل زلف تو هم تیر شد است
 گنجه خوبال فلک بسکه شر بر تیر شد است
 طریقی چون شبنم گل بسکه سحر خیر شد است

بر طبق بیدل در کابل گفته

موج آب جوهر شمشیر کوهر حیات است
 کرد خود کردیدم سرش در س آیات است
 کرد پایش تو تپای دیده اغنیا است
 این زمان هر حلقه اش انگر دست صبا است
 چین پیشانی بفرم سایه بال بهما است
 رو بسوی دل از ان دارم که با درو شاست
 کرد چشمم عدو بر سر مرا چون آیات است
 زیر دست از خودی بودن بلاه را بلا است
 در حقیقت شاه زور آور ز ناداری که است
 من چه غم دارم که دستم کنج پهای خدا است
 رویا سیاهی عاقبت سرمایه رنگ حنا است
 هر که بر صفحه دل یاد نقشش بویا است
 عیب گوید و بر و آینه اربس لی حیا است
 ما ضعیفان را بدست از گردن مینا حنا است

پاس ناموس جیا خیمه آب بقا است
 کرچه سر کرد انم از غم جانشینها بجاست
 بسکه ان موج صفا دار و لطافت های ناز
 سکه بوی طره اش از جان که میداشتم
 بسکه صید درود و صحرائ غم از سر پرید
 رو بهو بیدر و دیدن پشت سر خارید
 دیدن دشمن مرا چون خاک کرد سر رسا
 شرم ناداری و ننگ مظلیمها بگذر و
 از بزور خوب میکسرد ز مخلوق خدا
 چشم بر حیب لثیمان دو حستی آسود
 پایمالی تا کی از دست رنگین هوس
 خواب محفل راه بسید خوابشهای یاد
 مردم صاحب جیا از خویش میدرد
 بسکه طری چشمش ناتوان افتاده ایم

جواب ناصر علی

صبح را دانه شبنم که بدقت است
 عکس طوطی بدل اینه ام رنگ صفا
 اب را پست بلند می خط سرش صفا
 خون زخم دل صد پاره ام از رنگ حنا
 دل صد چاک مرا عریبه با باد صبا

دل فرصت لغم اینه پر داز سواست
 تیره از سایه شمال شود خاطر من
 صاف دل از سخن سخت بفریاد
 دیت خون شهیدان و فاپا مالیت
 تا صبا کرد پریشان خم کیبوی ترا

شک

مشک بارلف تو کرد ز خط لاف مریخ
 بچو دهمی سای دل کم کرد ز مستی ممتاز
 دل پر خون کرده رشته بستی منت
 نه فلک وسعت کل کردن یک ناله ندا
 غنچه بخت اسرار اثر بی اثر است
 شرم نظم راه مراد عرق جبهه گدا
 مغلس قامت چون سردم انجم دارد
 دوری از پر تو خورشید سیاهی دارد
 تا ماشای جمال شه میرنگ کنی
 قطره اشک اگر چون دل طرزی کردی

راست گویند که در اصل زانوی خط
 روی آینه ام از دست کجی نقیصت
 نفسی گرم روز دانه دل اندر است
 یارب این خانه ماتم چقدر تنگ هست
 کردش رنگ چمنها سردوش سواست
 دل چون شبنم آینه کار جیاست
 همه چو کردید تهنی پیش نظر قدو است
 سایه بخت یه بر سرم از مال سواست
 در نظر شبنم کلهای چمن آینه است
 تا بدان فزاره یک نفس است

بر روش بیدل

تا تو انرا خیال ناله کردی نه بلاست
 ریشه اندیشه حلاوت دل نارس است
 اعتبار رنگ امکان رنگهای رونماست
 از نجوم ناتوانی ضعف حال پیر است
 صد بهار رنگ تا مگر کان برون پرواز است
 چشم حیرت پیشه کان انداز مار جلوه است
 دل ز بس ازاد کیها جامه زیب نیست
 حال ماضی را گن لمر فرد استقبال است
 پاک طبع از کمال ذاتی خود نیست
 شاهان فکر را طبع کند شاکه

چون حباب از ضبط خود بگدشت فان قیامت
 دانه تا در خاک بود فان از شود است
 کیفیت این رنگ بید چشم عبرت نقیصت
 میشود مذکر از بس فغانم نارس است
 رنگهای این چمن افون نیز رنگ قیامت
 بهر سنش چشم آینههای قدماست
 از دو عالم چشم پوشیدن مراند قیامت
 نقش با زمین گذشت از بس که زویم
 نقش جو خانه آینههار اوزماست
 بر سر انکشت معنی رنگ مضموم

سویچ چنان بجا چون شعله کرد و گشت است
 چشم پوشی جا را احرام تحقیق است و بس
 قطره چون زخود برآمده ای داری نبی است
 دست حاجت بر آوردن کمال قدرت است
 خانه چشمم باز دیدن خوبان بود
 جاده راه عدم بی نقش پایک لخط است
 کرد ما طرزی نینجی و ز جالی سی باد

دانه کور سر شرم آید سر زیر پا است
 هر چه می آید چشم ما حج چشم ما است
 دانه پندار ما را خود نامی است
 جنبش شکران چشم ما توان دست دعا است
 دیده انبیا را جلوه کرد تو تیا است
 رفتن رنگ اثره کاروان بی در است
 ماضیها را خیال مال امداد و خصاست

جواب صائب ز قندهار گشته

سحر جام شبنم هنوز در سر ما است
 بقامت ز سر سرد بوستان ارم
 دلم ز انش رویت بسینه بچو سپند
 به نیم غمزه روان سیف و شمت ل و جان
 نکار من که ز سر تابا همه زیبا است
 ز بسکه چشم تو بیمار و ما توان است
 اگر چه بینی مو دار را صدا بنود
 بچین زلف تو کرد مشک نسبت خویش
 ز شام تا سحر بانسیم و در جنم
 ز با فداه صحن حمن ز خلعت سرد
 ز بسکه زلف تو بار دل عزیزین دارد
 دلم بگفت که تا بسید پنجه خورشید
 ز گفت کوه دل زارش خبار میکرد

به بین که این سر شوریده را چه شود
 چه شد که از قد خوب تو قد او ملاست
 دو دیده ام زخم عارض تو چون دریا است
 فدای چشم تو کردم بگر که خوش سودا است
 رخ جوانی اش مظهر صفات خدا است
 که بسی عصای شمه ز جابر خاست
 دلم شکره و لیکن هنوز پر ز صدا است
 کفن ملاتش ای جان که اصل او ز خطا است
 که از چه در خم زلف تو راه باد صبا است
 بناز تا که سهر و ما ز جابر خاست
 مدام طره طرار سرش تو دو و ما است
 بخون طسیدم دکھم که کار کار خاست
 صفای سینه طرزی نکر که تا کج است

جواب صائب در فتنه رکعت

از حرص دل برمی خنم هر زلف او جداست	زلف سیاه او نه بر آشفته از صباست
آب روان جوی از آن روی رونماست	تا روی عکس رخت را بر کشید
در راه مرغ دل خنم کیو از آن بلاست	صیاد خرد بام نه بند دکلوی صید
از بس که شوق خاطر من جانب قهاست	هر چند پای پیشگی روی پس روم
لاغر بود هلال که جسمش همه طلاست	در زیر چرخ زهره ای از زر غیر است
طعم چو خند لب نوا سنج و در نواست	در اشتیاق سیر گلستان کوی او
صلحی که غنیمت خنک بود آرزوی ماست	با عالمی که کار ندارد بجز جدل
طرزی شکست خاطر م از دست آشتاست	از چنگ جور مردم بیکاز فزار غم

بر روش بیدل در کابل گفته

آبرو چون جمع شد آب بقااست	زندگی ترک سوال مدعاست
اشک شبنم عاقبت نذر هواست	خاک ما آخر دانا نش نشست
ساعز بریزر اشک از صداست	ماند از جمعین نه با لاله بنجوش
پیرهن را ساز با لیدن قباست	خنجر را بر خاک رحمتی شاند
حیرت دل با تحیر آشتناست	در خیال حسوه دیدار او
پایماله حاصلا نشود نماست	در بهار نیستی سرکش سباش
ساغر دل بیک لب سیر دعاست	هر طرف تخم اجابت میدد
بر فرازم لوح از برک خاست	مانند آید آن کف ز کین شدم
در گذشتن بیک رویم در قهاست	نقشش با طرزی زمین آخر گذشت

بر طرز بیدل در کابل گفته

راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ما	آن پریر و کرچه دایم در بی ازاد ما
----------------------------------	-----------------------------------

از سرد سامان احوال پریشانم پیرس
 سرکشی درماز مسینگیران به بجز نین
 خاکساران مرده دل چون تن پرست نیست
 تا سرد کارم بدل افتاد پر خون شدش
 صاف طبعانرا کدورت یکد گفتگو
 از بد و نیک جبهان آینه سان آزاده ایم
 چشم مست سرد سایش تیره تریار دین
 خال رخسار مصیبت است نیل روی سن
 از نوای غم ندیم لاله را دل داغ شد
 ناله ماگر کجوشش کم رسد پراک نیست
 برق تازان ترا پاک از بند و پست نین
 طرزی از محمد لیسبان وضع خاموشی

دقرا شسته کل نسخه طومار ما ست
 باز زمین کیان چو نقش باورد دیوار ما
 زنده چون خاک برنج کستر دل بیدار ما
 هدم آینه کشتیم و نفس اغیار ما ست
 طوطی آینه کو یا سبزه زنگار ما ست
 زشتی تمثال کی بار دل هموار ما ست
 طره شبرنگ او اشفت تریا کار ما ست
 اش بار باغ ماتم کردی سرشار ما ست
 آتش سوزان بجای ناله در سفار ما ست
 حلقه کوشش کران از کو هر کفار ما ست
 جاده و منزل کی با گرمی فرستار ما ست
 بیضه لبس بجای غنچه در گلزار ما ست

زبوش سیدل در هرات گفته

بسکه از زلف کجش اشفتگی در کار ما ست
 گلشن طبع زبس افسردگی پر مرده شد
 شیده عیش مرا از بس شکست آن سنگدل
 ابرینان چون بگرید برق میخندد عیان
 هر که ماسوه ن طرف شد صاف چون آینه شد
 پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی
 رشته امیدم از بس دست خفتش تاب از

صدر پیشانی چو سنبل بسته دستار ما ست
 غنچه تصویر را صد خنده بر گلزار ما ست
 ریزه مسیبا بجای سنبه در کسار ما ست
 خنده اوران باشک دیده خونبار ما ست
 صافی طبع عدد از تن سدی کوشار ما ست
 نرمی آن شیخ کمان از آه اشبار ما ست
 جای هر مطلب که طرزی تبار کار ما ست

از طبع خدا داد خود در خنده گفته

بر بوریای قفس و فغانا درنگ هست
سیلاب اشک شکر و فریاد و غم خفیر
قد و دواز بار ریاضت کمان ما
مارا که نیت باید و نیک جهان ک
خردوست هر چه هست درین دهر دیو ما
جز گوهر مراد کزین بحر یا فنتیم
طرزی چو شمع آنکه زرقار گرم خویش

از تاج و تخت خسرو و مجید تنگ ماست
افغان سپاه و آه سحر شیشک ماست
فریاد صبح و آه شب با که حدنگ ماست
با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست
جز عشق هر چه هست درین راه تنگ ماست
هر سوچ این محیط که بینی زهنک ماست
طی کرده راه راه را بشی پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود دیگری گفته

عجب بهار زراکت بریشه کل ماست
هر راسا غر معنی دل از زبان نوشد
مگر زلفه زلف کجاست سخن گفتیم
رأس بنیدین وی تو دوست دوما
بهر شک چو زلفت زنا ز بند و ماه
بسا سلطنت جاه ما که دایان بین
زبس بوزن کرانی قدر سنگینم
ارزان دلم شده بدست جام استغنا
بشاه ر عدم زود میرسد پیران
بیای سینه طرز زبانی تا شاکن

که شور خنده کل رنگ صوت میل ماست
که رنگ شیشه دل از می تا مل ماست
که تار و پود نفس سچ و تاب سبیل ماست
بیرم دیدن کرمت همان تغافل ماست
کسی که بته بست کشا و کا کل ماست
که طمطراق کی و هم کم از تجمل ماست
چو برک گاه بک گوه از تحمل ماست
که جوش خون تمنای آرزو مل ماست
قدخمیده بجز فنا ک ما مل ماست
کنده ای لب زخم پر خون گل ماست

جواب آهف در کابل گفته

بهرم جلوه پر سرو قدش ز جا برضا
سپند سوخته جانم بروی آتش شوق

دلم چو سرو به پیش تو قدما برضا
ز بیم خوی تو در بزم میصد ابرضا

<p>ز بسکه سبزه خط تو خوش نما بر خاست ز شرم موی بر اندام سوده بر خاست رشوق از دل سید عاده عا بر خاست خبر دسید که این فتنه از کی بر خاست ز بند بد من بیوانو ا بر خاست دلم چه نکبت کل بادم صبا بر خاست که ز نظر رقت بر نفس زجا بر خاست صفرا چهره آینه از جیا بر خاست نشان دسید که این آتش از کی بر خاست</p>	<p>کلیج سبزل رفت با مقادار شرم بسطوق باغ خزان چو آمدی از ناز بطق ابروی محرابیت نظر کردم بیایغ شور قیامت ز قامت افتاد چونی ز ناله ام ای غمغفس چه پیری بیاد گلشن کوی تو بر سحر در باغ کمر سرو صبا مژده وصال تو داد ز بسکه آینه روی دوست داشت صفا چو شمع سوختم از راه آتشین طراز</p>
--	---

جواب کلمه در قند هار کشته

<p>بدست شوم که کلمه ساغر است از خشی بختم بنظر هم چه است کل از عرق نخلت خود عرق او است در ساغر ما باده زینبای شربت کراش من سحر ت دل صد پاره کباست دل موج زن هستی یک قطره شربت چون بخت من زار شرب روز بجا است</p>	<p>از بسکه دلم بر اهو کس جام شربت هر چند که امواج سر شرم بنگار است تا پرده نکندی ز رخ ماه بگلزار زان هستی مارنگ فنا داشت که شربت از سو زول زار من خسته چه پرسی ساقی چه دوی ساغر سر شار که مارا طرازی مژه بکشی که آن چشم فوساز</p>
---	---

جواب صائب در کابل کشته

<p>ز خنده تو درین شیشه شیشه شربت در آب کوهسارین شیشه شربت مرا چو تاک بهر ریخته شیشه شربت</p>	<p>بیاد عسل تواند شیشه شیشه شربت ز کادش مژه ات لخت دل بگون شود نهال طبع مرا نو بهر سار بدستی است</p>
--	--

دل ز طرز نگاه تو سر خوش افتاد است
ز هر خندان تو رطل گران کشم بر سر
ز هر عبات ز کین بر پایا کشم
ز کر میس جگر شیر شکر زه آب شود
جواب آن غزل صائب است این طرز

که موج با ده این شیشه شیشه شراب است
که در دودل غم پیته شیشه شیشه شراب است
که طبع اهل سخن پیته شیشه شیشه شراب است
که چشم تشس این پیته شیشه شیشه شراب است
که هر حب بی این پیته شیشه شیشه شراب است

تسبیح شیخ سعدی علیه الرحمه در تذکر

تا ترک یه دست تو شمشیر بدست است
چشم سپهرش از روی کج تیغ بدست است
بر عارض چون آذرش آن طره شکر
بگوشه بگفت سیاه و گمان ز ابرود مرکان
قمری سخن از سر و کوشش قد یار
ساتی ز کرم کسیر مرادست بجای
طرزی چرخ ازینستی هستی دوران

مرکان تو بر کشته دوزخ شکست است
زین ترک دلا و حذر امرود که مست است
هندوی سیاهی است که خورشید پرست است
چشمش که چو دقاص زه آورده بشت است
جان مصرع گو ماه درین قافیه پست است
زان رو که مکافات عمل دست بدست است
چون نیست بود عاقبت کار که هست است

جواب کمال محمد در کابل گفته شد

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست است
خال بروی تو سجده کرده بر تشس
ماهی دل بیطید بر لطف تو بیاب
می نشود مرغ دل خلاص ز دستش
در قدمت از قد بلند فاده
در نظر سربان بلند سخنایم
عزت خونین دلان نگر که محض

شیشه دل را نکند دار که مست است
هندوی زلفت گرافاب پرست است
چون بیطید بنحو ادا نبسته نشست است
خال که در کج ناب بگوشه نشست است
زلفا را ز هر ارجای شکست است
پیش قد یار سر و مصرع پست است
پای صراحی مدام بر سر دست است

پیش تو چون گوچه چون گذارم طرزی سبب شکوه از خدا نک تو دارد	رنک گماندار من که تیر تیرت هست فیت کسی کان ز نادک تو سخت است
--	---

ربطی بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او مار را سب زد دیگر است ز ابدان سادو را از گنه زندان فرخما صید سرشامین نکرود ز دو کلب طبع فیتم در کوشا میهن چکی چون بابا شمع را اگر چه از رنگ ریاضت زد شد صوت قمری گریه دارد غم بر سر دلمند گریه دارد سحر جادو ز کس نیرنگ ساز گریه دست کاکش در دل بری کوتاه هر که مضرابی زند در پرده قانون غم	رنک خوم را به بخش شرح راز دیگر است شمع را سوزد گر مارا گذارد دیگر است دل شکار باز نازد لوزا زد دیگر است گوشس با پر نغمه او از ساز دیگر است در پر پروانه ماهم نازد دیگر است بیل با بیت خوان شرح راز دیگر است چشم جادوی ترا انداز نازد دیگر است بر سر مارلف او غم در راز دیگر است لیک طرزی نغمه او از ساز دیگر است
--	--

جواب صائب در قندهار

چشم از نسکه محمود لدار است بیرخ آفتاب تا باش بین چه مقدر از نازک است لبش این چه زلف رخ و بنا گوش است رخ نمایان ز چین طره دوست وقت کچیدن رخت ای شوخ ماند صد خار و ردل گلشن ده که در دور لعل سیکونت	هر طرف چون نم کنم یار است روز و روشن بچشم من تار است کز تبسم همه آفتاب است این چه لعل لب و چه کفتار است یا شب آتشی نمودار است شزه در چشم شوق من خار است زان کلی کان ترا بدستار است فیت فرزانه که هر شب یار است
--	---

خون عثمان میخورد چون آب
 طره ات در لباس شبنم است
 کس نجات از خدنگ ثرکانت
 روی چون ماه خط مشکنت
 آفتاب از شفق نشسته بخون
 میطد چون سپند مردم چشم
 غنچه نبود بشاخ گل هر یک
 بردگر کس کمان نازکش
 دل چه بندی بران میان طرک

چشم مست اگر چه بیمار است
 زان سبب کان حریف طرار است
 ترک خیمت عجب حکماذرا است
 صفحه سیم و خط زکار است
 زان تجسس که بر رخ یار است
 دیده را بسکه ذوق دیدار است
 دل پر خون لبس زار است
 هفت ناکت دل زار است
 گرزاکت بران کره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان سنجید است
 کام امید از دشمن لبان هیچ نیفت
 رشتهای نیک چشم پر یزاد خیال
 تا که پیکان خدنگ تونه بسیند از ار
 چشم فغان ترا در هوس فتنه گری
 دوری از خاکدرت میل کشد در چشم
 ناک ناز لب جای نفس می آید
 تیر آیم بنشان رخ مقصد نشست
 ز آمد و رفت نفس دل دمی آسوده نشد
 جگر یان در کرا میمان شمشیر است
 ز هر پیش جو غنی طرزی اثر کرد بمن

چرخ سرگشته همان حلقه بیرون در است
 لب سیراب تو کوئی رک یا قوت ترا
 نازک اندام مرا حسله موی کمر است
 اسبخوان در بدغم نرم چو بادام ترا
 عوض باش پر تیر و کمان زیر سرت است
 که غبار تو مرا سر من نور سهر است
 هوس تیر تو از بسکه مراد جگر است
 ناک بی اثرم ناکت بی بال و پر است
 چون منو نه همه عمرم بفرور گذراست
 ترک بدست مرا تیغ نکه در کمر است
 که بشن پوست مرا سبز چو بادام ترا

من طبعه

<p>رویت آفتاب جهان تاب بر آفتاب تنها سر مراد بقدر اک زلف بست آن گل که زین هم سر و دستار میشود با ما سخن ز نکت شک حلقه خط است بر سینه که چه نادرک نمانش ز موی از بس که رستم زخم بجز کلر خان بنکر ز رشک عارض چون آذرت صنم فرمان نادرک مژده جان گذار افغان ز بسکه طری افغان دل کشید</p>	<p>لیکن دهان تنک تو از وزه کمر است از سوی بیشتر بد زلفین او سر است در چشم خدایب از آن خار بهتراست که نوبی زلف یار و ماغم معطر است بنکر هنوز ز نظر تیر دیگر است از آب دیده ام ز سمک تا سمار است از کف فاده در دل تهبی از را که جان گذرت در جگر خرق تا پر است گوش فلک ز نامه و فریاد او گراست</p>
--	---

بر طرز تبدیل در قندهار گفته

<p>ظلم ظالم با عشت بار ز ر است عاجزان قابل ستم نبود شوخ افزون کرم ز دست زگری حسرت خنده حقیق لبش هست بر موی سایه پر مور چشم ستمش ر بوده شیده دل گریه ام را سبب چه میسر قدر هر کس برابر همنراست از نوای مخالفان حجاز یک نفس هم بگویشتن پرداز</p>	<p>پر پرواز تیر وصل پر است سبزه سر کشیده پی سپر است جای پر قند اشس بر سر است غسل را خون فسرده در جگر است دم تیغ ترا که بر کمر است میکان خواستگار شیده گراست شمع را از برد ز چشم تراست بگر را موج آبرو کمر است گوش عشاق را استگوی گراست فرصت عمر چشمک شر است</p>
---	--

چند با شمی مقسیم کوی بوس

خیز طرزی که عمر و کذر است

در شمس راه سحر گفته شد

زین پس شبی ز عمر بسالی برابر است
چون سوی دوست عاقبت راه رفتن
از آنکه دل سیر زلف الفت است
اما که واقف در میزان بیش و کم
از حرف بیش و کم گذر و ذکر یار کن
بیش که ره برد بحکم دمای او
لاف و کراف با سگ آل علی مزن
طرزی بسا چو شمع بسوی او رویم

زان رو که بر نفس نفس عمر دیگر است
از خویش هر چه زود برانیم بهتر است
یک ذره لطف و دوست بعالم برابر است
از آن بوزن سنگ کم و بیش که گزشت
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
از جان کسی که خاک ره آل حیدر است
هر موش لنگ بر در شان شیر صفدر است
در خود جبین چو سایه بسایم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو بخو زیزی مردم تیر است
ما بسوی دلم از باده وصلت خایت
عیب اشفت که غیت که ای جمع ناز
چشم قمان تو در کشور دل فتنه گران
میگردد چاشنی شهید و شکر از لب تو
جان شیرین مراد اده تنها بر باد
ساخت صدر خنده در آینه بیک چشم زدن
جزئی غم نخیدیم ز مسیما ی فلک
تا ز دم بیک بر هم ز نظر رفت اشکم
دارد آن شوخ پسر میں با ت سباز

تیر ترکان تو خو زیزی تر از چنکیز است
ساع چشم من از خون جگر بسیر است
در پریشانی من زلف تو دوست است
لب شیرین شکر بار تو شور انگیز است
گرچه دشنام لب لعل تو زهر آمیز است
که فلک قاتل صد کوهن دپر ویر است
تیغ برشته دم آن مژه از بس تیز است
زانکه از شادی ایام مرا پر هیبت است
اشک کلگون چشم تیر تر از شد است
آه من تیر هوا اشک منش کلیر است

زادگار بجو سرشته آورده بگفت

طرزی از بهر فریب این همه دست او زیادت

جواب صائب در قندهار گشته

زلف سیهت همچو شب بهر دراز است
 گوچک شده عشاق تو از راست نواز
 صیدیم درین دشت که از طالع و از
 باخویش کور از دل خویش صذر کن
 ما را سر تسلیم و راتیغ تغافل
 طرزی همه عقافت دین دشت شکارش

ثرکان تو بر کبک دم چکل باز است
 اغیار مخالف ز بزرگان جاز است
 سر خط نجاتم بخط سینه باز است
 کس نیست درین پرده که او محرم دراز است
 ما را همگی خجرو نی ساز و همه ناز است
 از آن بفیضان سخن دیده باز است

بر روشن بیدل در کابل گشته

بصیدنیض سحر بر کرا نظر باز است
 هزار کخته رنگین بود بسینه من
 کعبه باز نگاه تو دل خلاص شود
 آنکه چشم تو بازی کر پریراد است
 زبان طرز نگاه ترا عنید اغم
 حودا کرد در اسید بت بر رخ من
 ز سر زدن چه دمی بجم ارقف حاسد
 کسی بخانه آینه یکدی ز نشست
 اگر تو راست شوی سچکس مخالف نیاید
 ز بسکه ترک تعسلی زد دوستان کردم
 سواد حاتم کار خود نخواست بخوان

همیشه دیده بگفتن چشم شه باز است
 که عکس دل ز رخ شرح گلشن راز است
 که چکل مژغات هم چو چک شهباز است
 ز بسکه چشم ترا طرز شوخی و ناز است
 که حرف چشم سیاه تو سر بر او آواز است
 بر طرف که نظر می کنم دری باز است
 که دل چو شمع بر بزم حضور سر باز است
 دکان بسته آینه سادری باز است
 چو ساز کوک شود آه یک آواز است
 بر بر کفنس یاران بر لب کار باز است
 که طرزی دفتر انجمن کار آغاز است

بر طرز حافظ در کابل گشته شد

بیا که ابر در افشان کل درم بریز است
 می دو ساله بده ای سه دو هفته من
 بملک حسن زنجبای اودا یمن
 مجوز خریب دو چشمش که آساید رو
 رفونکرد که بیان پاره پاره کل
 زره مرد لشکر خواب صبح عشرت دهر
 زدام زلف تو طری کی تواند رفت

بیا با ده کلگون چه جای پر سیر است
 که سبزه لب جو چون خط تو خیر است
 که ترک لشکر خط از دو سو جلوی ریز است
 بسان دور سپهر دور نیک خوشتر است
 چه شد که سوزن هر نوک نهار سر تیز است
 که شهید شین جهان جمله زهر امیز است
 که پای بندوش طره دل آویز است

جواب حافظ غیب اللسان قدس

بیا با ده که مار از آب بنیاد است
 ز ماه با بکالت یک آسمان فرق است
 دلم بکلفه زلف بتی در افتاد است
 بان دهان که دلم خبر بران نوشین
 پیرس از سبب دل شکستن طرز

اساس هستی با چون جناب بر باد است
 اگر چه هر دور قم صنعت یک استاد است
 که هر که گشت اسپر شین بعالم از او است
 بسان غنچه تصویر دیده نکشاد است
 شکت تا سر کار شین زلف افتاد است

من طبعه

تا مار زلف تو دل را بگریز است
 ابروی تو محراب دعای همه خلق است
 رفقی جو برون از چمن ای لاله غذا
 تا دیده ام افتاد بران عارض کلون
 چون خضر عمرید بجد اور همه عمر

دیگر رخ به بود دل دیده ندید است
 بیماری خیمت بشفائی ز رسید است
 بس جلوه غنچه کربان بدرید است
 خون دلم از دیده بدامن بکشد است
 هر کس که چو طری لب لعل تو بکشد است

من طبعه

بکیسوی تو مرا ای نگار سو کند است

بان دو ابروی دنباله دار سو کند است

که بیوغم بدر کله ام چو حلقه شست است
 ز رخت شکست بهم رونق گل دکشن
 ز زلف پر شکش دل بر شکه تراست
 بغیر خار نچسبندگی ازین گلشن
 بشهره همچو تو ما بی بسا لها ناید
 بیا دیکسوی او هوس چو مار چی بچشم
 ز جور طوطی اغیار بخیم در طرازی

بگفته حلقه زلف تو یار سوگند است
 مرا بر روی تو ای کلعه ز سوگند است
 بزلف پر شکن تا بدر سوگند است
 بخار خار غمت ای نگار سوگند است
 مرا بگردش لیل و نهار سوگند است
 بی قیصراری کیسوی یار سوگند است
 تبرک یار کویوم یار سوگند است

در شرح حال انبای زمان و اقوال شان در موف

ازین زمانه پر نیت ز جای فریاد است
 اگر نگار کنی گویدت که صوفی شد
 به بست که چو روی گویدت که کافر شد
 بدست سجده چو کبری سیکر که گویند
 چو با سلام روی گویدت که طامع شد
 چو خسته کنی بر کسی همی گوید
 چو خلعتش بدی از منست تفت صد جا
 چو کینه پوشش شوی از قفا همی گوید
 چو پوشی اطللس و دیبا و پریان همی
 خوش آنکسی که زرد و قبول خلق جهان

که هر که هوس چو کله در محل ایراد است
 و گرفتار کنی گویدت که زراد است
 بصومعه چو روی گویدت که شایه است
 که بسجده بره دادم و دانه نهاد است
 چو بی سلام روی گویدت که شاد است
 که این خیس عجب داد ممسکی داد است
 سحر بخنده بگوید که دست بر باد است
 که این حرف نکر سخت تر ز فولاد است
 بطعن و مضحکه گوید که حرف افشاد است
 بسان طرزی افغان بجلی از داد است

جواب صائب در کابل کوه

در چمن عارض خوبت کل روی سدا است
 بر دل خاک نشینان ره شه و غنا

حارست کل باغت مژده چشم بد است
 بر تاج کی دهم ترک کلاه نهد است

صلا

لا

بگو قدری نهد جو شس ازین بگر بسوس
 صاف دل آسوده در صحبت درویش
 بولهب از حد خویش فرورفته بنابر
 خصر شصت را درم از عمر چلدت دارد
 گمت از دیدن دشمن نبود سختی کور
 تا ز خود دیده پوشی نشود صاف دلت
 نیست این کوه غلطان که ز شک لب
 مردم این خرد جمله ازینجا رفتند
 منع غیبرم بدر خلوت معشوق رسا

موج جوهر بر رخ کمر بردان چون ز بدست
 جوهر بر غمی آینه زان رونده است
 آن نهالی که بر شش شعل بود آن حد است
 صحبت یار عزیز است که عمر ابد است
 دیده تنگ عدد در نظر مچون لحد است
 دیده دیدن دل زیر خنجر ررود است
 اشک چشم صدف است آنکه هم نمک است
 این جهان دانه غول و چراگاه دور است
 این قبولی تو طری هم از دست است

جواب ظهیر فارابی در کابل گفته

چون غنچه بگر از کشت همه سنگها
 بدوق راه فنا تا کشیده ام سستی
 از آن چو طوطی آنمف است بود تقاضا
 سیاه خمی من زان بود چو دیده
 بکنج میکده خمیازه چون پاک کشیدم
 چو کل زخده بیادت چنان بخش بنالم
 شکستن دل عشاق چنگ عیش تان شد
 ز زریه مصلحت دلی که صاف بر آید
 به پیش من این در حرف دین نسرا
 مخور فریب چو طری بگرم جوشی کردون

مستاج قافله ابار دوشش کردش زنگها
 چو شمع چاک کریان من ز کام نهنگها
 که روی آینه دوستان ساده دورنگها
 که روی مردم این زمانه نشت ننگها
 که دست قدرت است سینه شرم بنگها
 مرا که طرف کریان وصل غنچه بنگها
 که ساز مپسینی فغفور از صدای بنگها
 بروی آینه اشس عکس غیر صورت بنگها
 که دین شان همه آئین و طرکاز بنگها
 که جام پاشنی شهید دهر پر ز شر بنگها

بهین قافیه از طبع خود در کابل گفته

مرا از تنگی فرصت ز بسکه حوصله تنگ
 براه کوی فنا میروی شمرده قدم
 درین زمانه حریفان باز ساده نگاری
 بحرف لایه رو باه طبستان مردوار
 ز بازی فلک کار باز باک ندارم
 براه عشق چه خواهی شکیب از دل طرز

بهار ز ندیم خنجر سان پر دین رنگ
 که پیش روی تو بر نقش پای کام زنگ
 ز بسکه رنگ بگفت کس نکفت چه رنگ
 که الفت دل پر کین شان چو چشم پنگ
 مرا که یار در آن خوش دهم با ده بچنگ
 که عشق دصبر بهم وصل آکینه و سنگ

بر طبق بیدل در کامل گفته شد

حشم و مژه شوخ تو آماده جنگ
 در پرده نو میدی دل بسکه طیدم
 از زیر فلک آن همه خشت زده رقم
 ثرکان کشتید بمن از ناز و کرم
 ای بوا اهو بس از سوزش عشاق چهره
 آخر چو چکان خاک نشین کشت نخلت
 مضمون دهانش بدل تنک چو کفتم
 یک سید سر از دام خیالم نتوان برد
 محروم ز دیدار تو تا کشته ام از غم
 از بسکه کبهر رنگ با جلوه فرود شد

ابروی کجت رخ نه کر ملک فتنه
 مسکنا دلم راه بس ساز ترنگ
 گردون پرانست شرم از پشت پنگ
 تاز مژه در دیده او چون رنگ سنگ
 چون شمع مرادیده تر کام پنگ
 بال دگری چون پر پرواز خدنگ
 دل خسته بر آورد که این قافیه تنگ
 از صلوة دامم که پرد طر ز رنگ
 دل گریه بدستت و نفس مال بچنگ
 طرازی نتوان گفت که دلدار چه رنگ

جواب صائب در قندهار گفته

بی کل روی تو ای کل بانج دیدن شکر
 دانه خال تو هرگز غیر دام زلف میت
 با و صاشش کی رسم هر چند دست پارم

چون کل رویت نباشد مانع هم دانه
 میفتد در دام هر کس کویجات مانع
 که ز سر شک خوشتن پوسته پایم در کل

باد نفس را بهم زد یک جهان دل شدید
گر سوال بوسه از لعشش کنم گوید بوسه
باد نفس غیبه دعوی کرد شد خونین حکم
از برای کشتن طرزی حیل آن کشته

طسه پرچ او دایم که ما و ای دلنا
پر کوی ای شوخ چشم این در نه باب سنا
دعوی بیجا کسی گو کرد انیش حاصلنا
ارو شیرست مژگان تیر د چشمش قاتنا

بر طبق بیدل در قندهار کشته

چشم بگشادم ز خود دیدم که عالم بسطنا
حیرتم آینه زاری در مقابل چیدنا
رنک دوی دیگری دارد اول صد پاره ام
بزم امکان از شر عشق با دارد فروغ
خود نهان پرتو حشش دو عالم را گرفت
در ره عشق تبانم از سر و سامان بپرس
محل اشک بمنزل ره نبرد از جوشن عجز
دلبر سنگین با حاجت دای ما نشد
شانه با شاط گوید نه مان با صد زبان
در شهرها و نگاه ناز ز کس محمود را و
پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه نام
نیست چشم امتیازت ز نه طرزی کو میت

یا رب این بید او از تیغ که امین قاتنا
ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن شکننا
در نه در کلزار شکل خنجره سنگ دلنا
چهره پردازی داغ شمع رنک محضنا
لسیلم در محل دگوشی برون محضنا
یک سری دارم که آن هنرمند تیغ قاتنا
اب شوای سعی بار کریه ما در کلنا
گرچه هر مو بترسم همچون زبان سنا
در خم نفسش هر جانب که می بنیم دلنا
جاء اصرارم از تار نگاه بسنا
گرچه یک عالم گیان ما و حشش حاصلنا
رنک صد میخان ز دل خاک پای بیدلنا

جواب کمال در کابل کشته

رخ گلگون تو از تاب نکه پر عرق است
طبق پر کل و نسیرین کل روی تو بود
من بوجت دو ورق پیش ز مخزون

یا لکر عقد ثریاست که طرف شفق است
دهنت غنچه نشکفته روی طین است
بدستان خون گرچه بمن هم نسبت است

گر ترا قوت باروی دل از پشت زرا
 نیست بر برک کل این دانه شبنم
 بیجا بانه چو خورشید در آدر بر زم
 جزو آشفته دلیه است دل و دام
 از لطف عشق تو پنجاب دلم خشک شد
 تا بد زلف سخن را اندازم طرزی

دل نو میدم اشکی بر الطاف حق است
 کل ز شرم کل رخسار تو خرق عرق است
 که مرا بیست و پنج سحری یک من است
 نشود دستت اوراق اگر یک من است
 ریزش خون و آب شده بر یک من است
 از سخن کام در بانم چو قلم که چه من است

بروش سیدل در قفله گفته

بوجود دهن تنک تو مارا قسم است
 شوق وصف دهن تنک بشود دم
 که آینه در مشق تجسیم همه سوست
 از نیم نفس نکبت کل داغ شود
 خفته ام در کل عجز از ار که نه خویش
 نام آینه چو خورشید جهانگیر بود
 اشک کفر است ز حیرت دکان نکبت
 سایه سوختن از فرق سرم دور مباد
 پیش خو نکواریت ای شونج کجیرت قم
 مژه ام فرس ره نقش قدم شد اخر
 چند پری که نخیدی کل عشرت زچمن

که لب کم سخت خنجر باغ عدم است
 که زبان تا بگلشق شد چون قلم است
 تماشای جمال تو عبث متهر است
 نیک شوخ تو آینه بران روستم است
 اشک چون شمع مرا ابله زار قدم است
 بین که حیرت زدگان تا بکجا علم است
 دیده آینه از خشکی خود غرق نم است
 که چو شمع از لب داغ جگر م جام جم است
 یک جهان پیش کشتی ز کفشی که کم است
 قائم بسکه بسا و خم زلف تو خم است
 دل شکفته طرزی مگر تخم غم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواججه سردار خواججه معین الدین است
 زان سرخواجگی از عرش فرزند کجاست

که غبار دور او سرور العین است
 بنده خاصه ملک یوم الدین است

بر درخواجه دلاغم دعا کن که زعرش
 یک قدم پیش پس از راه بلا درگذشت
 بسکه خواب جگر ریخت بی درخ یار
 گلرزان بسکه حبسین سوخته چاک در آید
 سنگ قدرش تبر از وی خرد چون سخم
 صیت دین پروری خواجه زور بهند بود
 از ره دور با سید فراغ آمده است
 بسکه خون شیره اردیده بدامن ریزد
 پیش از باب زبان فهم سخندان طرز

بر دعای تو از روح امین امین است
 در ره رفت و فاکوه صفت سنگین است
 چون چمن دامنش از خون شیره رنگین است
 استانش بنظر همچو کف گلچین است
 کوه در پیش وقارشش هم در بی تکمین است
 روم تا شام و زاریان و ختن پاصین است
 دست طرازی خزین گیر که لایق این است
 دیده اش چون دهن شیشه می نویسد
 این چنین شعر بختی لایق صد تحسین است

بر درویش حافظ در قندهار

بهار آمد و صحرا از لاله کلکون است
 ز روی سبزه و گل باغ در چشم
 ز نسوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل
 نجات یافت ز غم طبلان بمقدم گل
 بیا در وی تو ای گل عذار بیل و شمشیر

ز جوش غنچه تو کوئی چمن بر این بوست
 نموده خط و در خار ره همایونست
 عذار باغ و گلستان ز وصف پرو
 دلی هنوز دلم همچو غنچه پر خونست
 خمیده قامت طرازی چو سید مجنونست

بر طبق سیدل در قندهار گفته

مخفی گزینم رخسار چو ماهت روست
 که شود خون و در برت دل هر دو عالم گلشن است
 در جنون ای خاشی شکل که بندی نالام
 تا بچشم گلشن یاد درخت در جلوه شد
 هر کجا یاد دم تغیت سرفرازی کند

از گل خورشید بر سو یک جهان گل خرمین است
 در ز خود بیرون برای ناگربان دامن است
 همچو زنجیرم سر پا و قفس من مشیت
 در برم از هر نگاهی یک جهان گل خرمین است
 شمع سان از شوق مارا جمله اعضا کردن است

کو سلامت تیغ افت شو که از بس جوشش عجز یارب این سیکاز خوشی آساکش از گنج از گریبان تابدا من یک چمن زار گل است هر قدر چون رشته گشتم دیده از ما برند وخت بگو در عالم سلامت زیر دست افت است نسبت دوری بر خار تو دار و افتاب بگو عالم جلوه زار پر تو حسنش بود	پیکر عریان ما را از شکستن چو شبن دوست ترا ز جان بود هر چند ما را دشمن است در فراقت بگو خون دیده ام تا دامن است دیده این تنک چمان چشم سوز چون بدل پیکان بجوم آرد حصص را این سخن پنهان نیکویم چون سرودش هر قدر طری زمی در بهت کوی با من است
---	---

تسبیح شیخ سعدی شیراز در قدح

زلف تو بلای عقل و دین است ابروی تو کرده زه کمان را ترکان خطا بچین زلفت تیغ ستم تو جان ستانست قد تو بپوستان خوبی از رخ چون نقاب زلف کیست آن ماه که با هر سه بهر است	چمان تو سحر اولین است چشم تو ز غمزه در کمین است پوسته کدای خوشه چین است تیر که تو دلشین است سروی که برشش دل حزین است کویند که آفتاب این است با طری حسته دل بکین است
--	---

همه غزل در وصف دهان کهنه

دهان نخچیر بیاد لب تو پرخونست ز سحر آن دهنم حال دل چو پیری بنجده نخچیر پیش دهان تنگ گفت بیاد آن دهن تنگ بگو نخچیر کدخت چنین که جاسه درد بر تن کوی خندد	ز عکس لب تو ام آب دیده کلون است بسوی نخچیر نظر کن گو دولت چو نبت که آن دهان لب از حد وصف بیرونست ز آب جیب و کنار چمن چو جویست که بقیق دهان تو غنچه منقوشست
--	--

مخند پیش من ای خنچه صبر کن زخم
ز تنگی دهن او حکیمت طرزی

بیاد آن دم منم حال دل و کز کوزن
و دهان خنچه به پیشش جوید مونس

جواب عربی در پیشا در کهنه شد

با خون مشرب ادب تکلیف کردن دست
شوخ طاهر مراب روی خاکستر نشاند
صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی
ارزبان بازی سر سچاره بردوش فدا
سخت رو با هر کسی خود را بگردان
غفلت و آگاسی از هم سخت دور افتاد
هست جرات نثر شیرین چشم بی حکم
باقیه ساده ربط صحبت زدن کجا هست

پای صحرا کرد ماران رو بدامن شگفت
طبع من از سر کشتی چون شعله با من شگفت
رشته چون در دل گره بند و بسوزن دست
تبع نیز از سر کشتی هر جا بگردن دست
از روشنی آتش سرکش با من شگفت
دیدم بیدار دائم با بخودن دست
مرد چون مردانه شد از جان با وزن دست
او به زیرک دشمن و طرزی بگردن دست

جواب شوکت در کابل کهنه

هر خاموشیم از فکر لبست بردن دست
گر زمین خانه روم بشوم از رشک جور
از تن و پیرین خویش حکوم کز شو
در گلستان جهان خنچه نشکفته ماند
چون نکرود ز رخت هر فره ام سبک
دور کن بلبل سچاره نو ساز لب
بس که سوز جگر آتش بدر و دم افکند
هر کرد در هو حسن بوس لب آید بر دم

یاد کفارت تو سر مشق مراد سخن است
که چو می شام خم شیشه صبح وطن
تن من شعله و فانوس بر و پیرین
خنچه را که شکفتن نبود آن دهن است
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است
بیرخ خوب تو زانم نه دماغ سخن است
همچو اخگر کف خاکسترم اخگر کف زنا
طرزی از رشک دهن آن کف افوس است

در ایام شباب در فضا کهنه

رخت بجن بر ارقاب تابست
 جگر خراشیم از خنده نمایانست
 مگر صبا زده بر سیم دوزلف شکینست
 خدای را دل عشاق خود بدست آورد
 اگر چه کلنج و سیمین تنی ولی صید
 فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری
 از آن لب شکرین طریا اگر بوسی

قدت کشیده ترا ز سرو نازت نیست
 دللم کباب از آن خنده های بهت
 که مسیحه طره او حا طرم پریشانست
 که کرد لشکر خط بر رخت نمایانست
 که در بر تو دل سخت تر ز سندانست
 بجارض تو قسم این نلب نندانست
 بنقد جان بستانی هنوز از زانست

بجنور زیارت یکی علیه السلام گفته

خونین جگرم با ده کلرنگ من این است
 شوخی صدانیت بقانون محبت
 چون غنچه زلف تا زود رنگ خیاش
 چون شانه کشم دامن زلفش بدل چاک
 چون شمع و دماغ ز زیر کف پا یم
 با من سخن از صورت تمثال کویند
 در پرده عشاق نو اسخ تو چون دف
 با دماغ غم عشق تو چون شمع باز م
 نظاره بوصلش نگذرنگ فردشی
 طرزی چو دلش رفت ز کف گفت بید

چون شیره مصفاست دل سنگ من این است
 خون از رک سازم چکد آهنک من این است
 بر خویش گره خورده دل تنک من این است
 پروست تمنای طلب چنک من این است
 ایندیش قدم لنگ من این است
 من صافی آئینه ام و زنگ من این است
 خم خوردم و گشتم که بین چنک من این است
 آتش نفسم باش و اورنگ من این است
 از ساد دلی آئینه ام رنگ من این است
 آئینه دارم حکم زنگ من این است

در کابل که هنوز چند و ستان نیامده عا بنانه با طلا محمد شادوری آشن
 بودم چون ملاقات شد لی دین دنا کس بود این شد

در زمرة کسان کس مضموم ناکس است

قاضی طلا که نام طلا اصل او جن است

بر کس

هر کس که دوستی نبرد با کسی بس
آن زمان که ماده بر آمد بدو ست
رندان تبار پشم جل خرمیخزند
اهل کمال دین بدو عالم نمیبند
طرزی بپوخته خردش چون کد اتم
مگذرانین طلا که نیرزد بجاک هم

از ناگسی میان کسان کمتر از حس است
هم ماده هم ز راست همانا که گرس است
از روی زر اگر چه مغز چو اطلس است
دنیای بدین هر آنکه خرد کول و نارس است
نی سرب دمی آهین و از زینلی حس است
اوصاف ناکسان چکنی کهنکوبس است

بر روش سیدل در قندهار کشت

بسکه از سوز عیش ما را سراپا آتش است
چون پسند از جا اگر پیشیت چه هم علم کن
مست ساقی را شمار از جام میناشکند
و انخ حسرت بسکه در بلخ و لم کرد است با
چون اجل سازد کین آسوی دشمن خود را
بسته و ایم ما را حاجت کوز از نیت
چون سمنند رعو خط در آتش ازان در نیخ
چاره خیر از سوختن طرزی درین عالم کجا

شمع آسوده کل بر سر ما آتش است
بیقرار ناله ام ما را تیه پائش است
فی لب میگون کج چشم جام دنیا است
چون بهار لاله ما را اجلا اعضا آتش است
بروشن خردام دشت کوه و صحرا آتش است
خاطر از ردگان را سیر کلهها آتش است
بر سرم از بجز قدت نیزه بالا آتش است
از پر مورد کس تا مال غنای آتش است

جواب صائب در کامل کوشد

سبزه خط تو خرم زان بروی جوت
جای دل در سینه تیر از دوشین است
دل بقبر مانگاه ترک چشم تیر انداز تو
بچی با دل بر تیرخ ابرویت است
در شهادتگاه نازت دل بر نیافتد

ریشه نشود نامی دو دو که در آتش است
نوک پیکان خدنگ نازت از بس دلکش است
از بجوم ناکت پیر از تر کشت است
از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخ است
در هوای سیر دیدن بسکه تیغ سیر است

تر مایه نوبسار صحبت اجابت
از برای مستی طبع حرفان سخن

شاخ گل چون خشک میگردد شمشیر
شعر شرار تو طرزی چون شراب شمشیر

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جهان سرخوش ز جوین جو صیبا
آفتاب گرم رفقای که بینی در جهان
حسن کابل جلوه صرف خاکساران میکند
چند میگردی پی او کعبه و تبتخانه را
گر جمال او بینی عیب در چشمت بود
هر چه می بلیم جمال یار می آید بچشم
رحم بر یک قطره خون بسل ما چون کند
گرواز دور بسنداز و بقره لای دل ترا
در دل بر زده یا قوت مرجان خرمیت
بر سر هر خار نفس کل جلوه یکسان کند
کوه و صحرا پایدار زده تکس او است
هشت جنت یک نیم از گلشن خلقش بود
چون شر طرزی درون سنگ مال افشان

هر دو عالم بر صد از قفل سینه است
کمترین برق از پی خنک جهان هماوست
لوزه از سر شتکان پرور سو او است
هر دل مورد ضعف میغ را که بینی جاوست
در نه در هر ذره پیدا عارض بهاوست
بسکه عالم جلوه زار بر تو بهاوست
یک جهان چون کشته شمشیر استغنا او است
دکترن زیر که انهم مهر پاهیک او است
لعن یک سخنین دل حسن جهان ار او است
این کجی خاصه آن حسن بهمیک او است
اسمان و جرح سرگردان یک ایما او است
بهفت دوزخ یک شرار از خم نهها او است
هر گرد سر برسان ذره سودا او است

بر طبق سید در کابل گفته شد

بجز امکان در تری از بس سرب ابرو
در کفم سر شسته تاران تار زلف مشکبوی
سخت روشنی سنگ میسنا خانه زنجیر بود
تا جدا یک مو از ان موی میان افتاده ام

چون صدف صد جا کرده بر قطره اجم در کله
رنخم دل چون چاکبهای شانه فارغ از زنون
شیشه را از طبع نازک پیشستان ابرو
یادان موی میان در چشم راحت همچو موی

حاصل سرسبزی مایم گزنیان گریه است
 یکد رنگ خجالت از رخ نمانده اش
 همچو شب بزم خورشید تمنا میکند
 خنده اهل دول از دل پر بهای زربت
 از سر مستی فشانند استین بر کائنات
 از دل هر برگ طرزی چون رنگ گل سرگرم

کحل شمع از جویبار اشک دائم درخورد
 شاید گل که چه در گلشن ز شبنم شسته زرد
 مبر که در راه طلب بیدست دیاور جسته
 شیر را از جوش خون با دانه قفل ز کرد
 می پستان ترا در دست تا دست بوی
 در چنین گلشن که ما محرم در آنج رنگ

در جواب محمد امین جان پسرشان

ز دور همف نام چو مای دل بخروش است
 چرا چو خشت سر خم سپای او زبزم
 زبان لاف تنگ مایگان خموش کرد
 کسی که حرف فضا از کتاب موج روان خواند
 کجا ست حوصله آنکه ز حکم تو پیچد
 بشکوه لب چو کشایم بدور سر سینه چشمش
 گراست خاطر آسوده زین محیط تمنا
 کجا ست تاب تماشای آفتاب جمالت
 ز گرم جوشی دل با غمش پیرسن ز حال
 بگوش طرزی مایه زگو بر این سخن آمد

چنان ز دل بخروش که نینچه بچشمش است
 مرا که همچو سبزه بار سر مارم بدوش است
 چو روز هند کلبی آب کحرو بخروش است
 درین محیط لبان حباب خانه بدوش است
 که چرخ از من نه بود تو حلقه بگوش است
 که نه ناله چو مژگان یار سر زفروش است
 کف صدف که چو از وصل کوهر آید پوش است
 که شور جلوه حسن قوبرق افت بوش است
 که دل بر آتش عشقش چو دیک بر سرش است
 که عذیب مرا حرف عشق گوهر گوش است

جواب بنیو دور کابل کشته

در سینه دل موج می تاب روشن است
 شعر روان ما رصف آب ته ناهت
 در خواب دل بروی تو گرم نظاره است

چون چشم ما بی است که از آب روشن است
 در لفظ بغیش چو ز آب روشن است
 بیداری دلم همه از خواب روشن است

چو روشنی دیده ام از مردمان بود
کشم چو زده است برت آفتاب گفت
با دوست زندگی طلبی نفس کش برآ
در صلفهای طره پرچ و تاب بار
طرزی چو بخود آب رخ ماست زندگ

ران چشم من بدین احباب روشنت
این حرف سبز مهر چو هتاب روشن است
این کیمیا زنگنه سیما ب روشنت
بیانی من بیستاب روشن است
هنگام که چراغ من از آب روشن است

بر روشنی سیدل در کامل گفته

زنگ غم بردل من از نفس پاک خود است
زاهد اوصاف با نیت نذر خصلی
دره التاج سرخ ت شاهان شده ام
از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل
دل آزاده دلان بیش گرفتار تن است
جام خورشید کف از اثر زخم دل است
از بی نفع کند پاکی باطن ظاهر
پر پروانه بیال هو سم پرند
خزگرفتن نهد دست کشاد چخش
هر مرض راست دوائی ز شفا خانیض
زندگی سدره تار نفس شد طرزی

کندی طالب علم از تیزی ادراک خود است
بدی ظاهرش از طینت پاک خود است
تا که در عجز سرم نقش کف خاک خود است
عرقم گوهر شرم رخ نمناک خود است
سربانند جل از قد جالاک خود است
اه چون صبح من از سینه صد چاک خود است
زاهد از تپندی دندان بی سواک خود است
صد ما پر شکن حلقه فستراک خود است
کف نمک صدف گوهر امساک خود است
زهر را طبع از سپردم تریاک خود است
دل من ابله پای رک تا ک خود است

جواب صاحب در کامل گفته

زنگ بهار بادو مبینای عشرت است
از جوش غنچه شاخ نهال درخت لب
دانی که غنچه با تو چو کوب بر لب

بوی گلش که شمع ساقی صحبت است
موج تبسم لب معشوق عشرت است
بخنی که سیر کل نهیب اران عظمت است

اسوده است خاطر زمان ز طعن سیر
 برفق شاهان چمن ابرو بهسار
 چون زخم دل همیشه بهار است آنچه شس
 لطف کلام ادب تن مرده جان دهد
 گوید که کوشش صدف این سخن چشش
 در غنچه کی کبوشه غزلت دمی نشست
 بی یاد روی آن چمن آرای نوبهار
 طرزی جبریده گرد به پست و بلند هر

برگرد ما حصار زنگ سلامت است
 بی شبهه ساید کف دست چایت است
 هر گل که تازه از رنگ ابر بهسار است
 طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است
 که حفظ ابرو طلعی در قناعت است
 کل را شکفته همه از فیض عزت است
 بر طبع نیکت کل زنگین که دورت است
 مانند آفتاب کرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

و لم ز کرد کدورت ز بسک غمناک است
 ز کردوشش نکات دل اران طربناک است
 ز نجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق
 درون سینه من مسچو پسته خندان
 بکوشش تو ز سرد از ضعیفی تا شیر
 ز دوری تو چمن بسکه رنگ ریخت بجاک
 برقع کرد صفا طمسیتان کوش حجت
 جهان پر است ز آدم ولیک آدمیت
 ز غجر ماست که ظالم چنین گشت کردن
 ز طبع زیرک طرزی سبب چه یلهر

چو کرد ما در ازل آه پر خاک است
 که دور چشم تو مار که رنگ تاک است
 که بوی گل بچمن بسچو کرد فناک است
 بیاد لعل تو پیر امین نفس چاک است
 چه شد که ما از من دلخراش افلاک است
 بیایغ روی گل از کرد رنگ پر خاک است
 با سبتین رخ آنزه دلم پاک است
 چو گندم از غم بی آدمی دلم چاک است
 زبان درازی این شعلت ز خاشاک است
 که نور خاطرش از تاب شمع ادراک است

جواب صاب در کابل گفته شد

در باغ غم از بسکه ول از خصه و ونیم

بر غنچه بول تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون آبجیات
از دامن گل باد بگفت پانتهد پیش
در پیش نالو شش تو از حلقه بگوشد
از یاد تو خالی نفس نیست دل من
ای عاقبت از همه میم آسوده بنشین
با یکیت آن موی میان از دم تیغ است
اوضاع خم زلف کج معنی دال است
یا درخ خوب تو به چشم طبع چشم
صد ساله خطمای تو بیک عجز خود
اهل حدود اهل فساق از شر ردل
طرزی دل خرسند بست آ که اینجا

الکنت کبری بود که در کام کلمیم است
از نچه گل آبله بر پای نسیم است
گر کوهر شهوار و کرد در دستیم است
در آینه ام عکس تو چون شخص نسیم است
با دواع کتاب حکرم درو ندیم است
کز دیدن آن دامن نظاره دویم است
انداز قدم شده ام صورت چشم است
با مردک دیده چون نظاره مقیم است
در جو بهار طبعی طبع کریم است
چون شعله و انگر همه در نور زحم است
یک خاطر آسوده به از باغ نسیم است

جواب صائب در کابل کله

زلف کرد خال او صد قطره بر هم بسته است
بانچه پر گل ارتباط دوستان یکدل است
خجرا از سبزی چنین هر دم به بهلو میوز
طبع موزون بر نفس چون سحر موزون
پیش رخسارش سینه ما نذر دما آب آه
دیده حیرت شکاران وقف در دو صافیت
شش چشم است اوینای دل بر سنگ بن
در شب تاریک با ما سیه بازی کند
ناک شور طغی با دام چشمش دیده ام

یا که مار و هیره از مستی بهم پیوسته است
چون رنسیقان جمع کرد و جمع کله بسته است
کوشه کیران فارغ از زخم سنان چون است
بر لب ما آه از آن یک مصرع بر جبهه است
در زمان آتش بجان از روی آتش جبهه است
دل چو سناغ پیش فیانی زبان نشسته است
زیب بزم می پرستان شیده بشکسته است
هر که دل در چوب قاب زلف پرچین بسته است
این دل چون پسته ام از شور حسرت خسته است

خون گره بسته است در ناف غزالان خشن
قطره چون از خود بشوید دست دریا میشود

ناکه خال خنجرین با چشم او پوشیده است
ش با و پوشیده طرزی هرگز از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بخودان چشم سیاه است
در زلف تو از بسکه ردل آه کشیدم
چاه زنج و خال سیاه دخم کیو
از جوش خطر قطر موج بلایم
از بسکه دل از زگر کشی ناز تو کله خورد
طرزی چکنی شکوه ز بس محصیت خورش

تیر مژه در دیده من نار نگاه است
چون زگر کشی تو کند دو آریاه است
دلویست که بارشته بجز بهر چاه است
چون کپل بیاب فنا چشم بر آه است
چون شهیر شاه حسین بسرم بر گواه است
خال زخم از تیر کی جرم گمن است

من طبع

تا نقش صبح و سام بدقرونه است
خط نیت آنکه بر رخ دلبر نوشته است
هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک
هر سو که بنگرم بنجر از دوست ننگرم
نقش دهان تنگ تو ای آفتاب خن
شیرین لبان ز شوق نگر بیاض چشم
از غم آب صاف گل لود میشود
بی باده چون توان که ز رفد از ل قضا
وصف رخ و دهن ترا مردگان چشم
تا خط کشید یار دل از غم نجات
طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد

خاک در تو افسر بر سر نوشته است
نام شکر شکمک و بغیر نوشته است
نام خوش تو از همه بر تر نوشته است
از بسکه نقش دوست کرد نوشته است
از زره دیده ایم که کمتر نوشته است
نام هست بشیر و بشکر نوشته است
نقش مرا از بسکه کدر نوشته است
رزق مرا بجام و بساع نوشته است
بر دیده نقش خنبت و کور نوشته است
خط نجاتم از خط دلبر نوشته است
حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تسبیح بیدل در کراچی کشته

با صفای نقیض معنی روغما افتاده است
 بر سر خاک سیر روزی ز با افتاده است
 از خطیشانی با بوی افتاده است
 عکس از آنکس چون رو جدا افتاده است
 دانه دل از طپش در استیافتاده است
 معنی مضمون عفت پیش با افتاده است
 ترک مطلب برایش عا افتاده است
 نعل کمرای درین ره رهنما افتاده است
 رنگ هستی همچو اشک از چشم افتاده است
 حسرت کفرست چو خوبان بی وفا افتاده است
 نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

هر که چون آینه حیرت آشنا افتاده است
 هر که همچون سایه از قدرت جدا افتاده است
 در ادبگاه تو صفهای تسلیم نیاید
 بسکه ساز لغت عالم بهم دل چسب نیست
 خاک الودم بر آید از دهن گرد نفس
 بسکه در پرواز فکریتی فکرم رساست
 هر که در راه طلب وحشت سران غیبی است
 عالمی در راه بسیر ای زبم افتاده دور
 دیدن امکان شد ثمرگان چشم و عدم
 زان بسان آنچه دلگیرم بناغ زندگی
 طرزی و بیدل هستی چون کند آسودگی

من طبعه

دل ز بیانی بیادش بی شک افتاده است
 خنچه کلنیش او چون عنایت افتاده است
 یا که در جام می کلزنگ سبب افتاده است
 چشم مستت بسکه با نازد عقیب افتاده است
 دل زلفت در فرزند و در شیب افتاده است
 لطف بی پایانت از بس بی حیث افتاده است
 دل بشام بند زلفت تا غیب افتاده است
 قامت زیبایت از بس جا بر زیب افتاده است

بسکه نعل روح بخت و لفریب افتاده است
 گلشن حلت ز بس طاقت ربانی میکند
 این زنگدان فیما بینش نعل دلگشت
 زبهره جان آب کرد و از نگاه کرم تو
 تا چه پیش آید درین راه کج و پیش برد
 بچکس تواند احسان ترا کردن حساب
 میرود چون اشک از پیش چشم چون فرا
 خنچه پر اسن قبا سازد ز رنگت در چمن

در تکیه نیمی از دست طیب افتاده است
 تا بسیر سیر کوی حلیب افتاده است
 طاق جغت ابرویت شکل عجیب افتاده است
 در میان باوجانان دل رقیب افتاده است

دیدما سبتانی بنض دل بیمار من
 خنده صبح وطن شام غریبانست و بس
 بر سر خورشید تابان سایبان از گوشید
 دل ز پهلورفت طرزی در برد لبر نشست

من طبعه

ریشه نخل حوادثها نهال جنت است
 دامن که با فرصت با شتر رگه جنت است
 تانفس و ایشماری رنگها بشکته است
 تا کشاید لب نفس راه فغان برته است
 از زین خوش مرکان چون که بر جنت است
 این زمان چون پته از رنگ حوادث است
 قنیه چون بر جاست رنگ استراحت است
 رسته قانون الفقه از هم گمته است
 تا کند کل ارشکستن در عدم کلدته است
 رنگهای اعتبار از لوح هستی شسته است

تخم الفت هر کجا از خاک هستی رسته است
 تا خاک بر شیده عشرت شکست آماده است
 در کف دست فنا کلهای باغ اعتبار
 هر کجا آشوب آفتها طلش بند و باز
 تا نظرد و ایسکنی صدا سخن بزم حضور
 بود چون بادام تو ام بر شاخ پیوس
 کرد و درش با و از دل طلیدن چاره است
 مطرب بزم مخی الف بکه زد مضراب غم
 مفت دید نه است تک این بهار بی اثر
 طرزی تا مرکان زدم سیلاب که با فنا

بر طبق سیدل در کراچی کشته

کز جیش که مره دامن شکسته است
 حکم درون آینه برداشته است
 کرد و کرد و تم بدل از بس نشسته است
 گویا بهار رنگ ز گل در تپه بسته است
 طبع غم ز حاصل خود بکه حسته است

چشمت زمانه چه بنجود شسته است
 خاک مرا بگرد و کورت سر شسته است
 از حکم آب صاف کل آلود میشود
 ماز کل نزاکت ویت باغ حسن
 با دام چشم بسته کند سیر این چمن

مورولی خیال رسا سرود قدرت است
ازمانگی چو شیشه مراتب رنگ نیست
بگریم چو سرودیک پای زمین
از قامت بلند واقاوه ام بزییر
صوت نوای نغمه من پرده فاست
طرزی زدست می ندیم دامن فنا

هر مصرع چو قدو بر جسته است
خون دلست اینک برویم شکسته است
افسوس ریشه پای مراحت بسته است
چون کاکلت از ان سرودایم شکسته است
قانون بستیم رک سازگسته است
از فیض نبستی ولم از خویش رسته است

از طبع خود در لاهور کشته

این دل بروی آتش حسرت برشته است
از خون دیده بر رخ زردم بکله خوشتر
یک نقطه خوش خطی خطم زبان نژدیر
آن شاخ پرگرم که بر من شکفتن است
از باغ دل بیان در دم تخم خوشدلی
چون خوب بدبیده کتقی بنگرم
شامم در گردید رخ سبج را بجا
تا چاک پرده داری عیبم کدر ف
چو خلعت ختم تو زد بکینه دگر
جز کرد الفتت نفس اند خبار من
طرزی چراغ محفل من آتش دل است

بر شعل یا که خورده بخود تاب رسته است
مژگان خامر شرح فراخن نوشتن است
تقدیر سر نوشت مرا بد نوشتن است
چون شنیدیم از پی حاصل نمک شسته است
دهقان دهر دانه شادی نمک شسته است
تقدیر پیش دیده من پرده برشته است
از زلف تا که بر رخ خود پرده برشته است
در دست روزگارم از ان صاف رسته است
تا مرا بچرخه ازین دست رسته است
خاکم باب صاف محبت سر شسته است
از بس بروی گرم تاغم برشته است

در تسبیح بیدل در کراچی کشته

شدم صفا دل من تا نفس ساخته است
هر قدر شوق صفا کرده ریس ساده د

آمد و رفت نفس این پر داخته است
عکس خوب بد خود آینه نشاخته است

بدم گرم محبت بسپرای رسند
یک نفس جلوه گمان جانب من چشم کشا
ناکبیسای لطافت بدل از بس زده بوس
هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است
همچو شبنم بر رخ غنچه گل ناز کند
تا که طرزی شده از جلوه حسن تو جدا

گر چه بسیریل دین راه پر انداخته است
دل ما هم ز صفا این سپرداخته است
رنک طاققت بصدای سینی پاخته است
عجز ما در عوض سر سر انداخته است
تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است
دلش از بیکی خویشش بخود ساخته است

از طبع خود در گرامی گشت

پایس خود داری چو اشک حرم گداخته است
آمد رفت نفس در کاروان زندگی
رنک امکان صد دکان آینه پرداز و ز ناز
برق ذوق خود گذشتنها نصیب کس بیاد
دل چو شبنم که جیب بهار نیستی است
سر و از نخلت چو دمانه تسمری شود
آمد رفت نفس چون شعله بر خاک رود
اسیای نه فلک کرد در برین بگداخته دل
رنک ما طرزی ندانم از چه گلشن رنجگند

بیکه در دیدم نفس دل نیک طاققت ماخته است
از ظلید نهایی دل شور بر کس انداخته است
شوخی حسنت بجز جلوه تا پر داخته است
دل چو شبنم میگذارد بسن بخود بگداخته است
ما نفس در دل بنی هستی خود ساخته است
در چمن تا قامت سر و تو سر افراخته است
گر می عشقین عجب آتش بدل انداخته است
دل چرا از بی مینیزی قدر خود نشاخته است
ما نفس بر میزند دل نیک هستی ماخته است

بر روش بیدل در کامل گفته

یا وان دلدار کردن کر چه مارا پسته است
سوی او هر کس بنهم خود کمانی برده است
جای ما دیوانگان این دامن کسار نیست
سر بریدن باعث سر سبزی ما میشود

لیک نفس روی او بستن بر دین ز انداخته است
ما پری کو نیم نزد بانو نشان شیده است
بیستون لب بر چون از یک صدای شیده است
همچو نخل شمع ما را یک سر پاریده است

سینه ام شد ایستان از ناک نرکان او
ریخت خون عالمی و خاطرش غمگین شد
ماند ز دیده اندر سینه از بس کاشتم
پر تو نیزنگ او طرزی ریس در جلوه شد

این دل شوریده دردی سحر شیشه است
یار با این برجم سنگین دل چه کافر شیشه است
تا فغان برداشتم دل یک نیتان شیشه است
در دل هر سنگ صد جایک چراغان شیشه است

جواب شوکت در کراچی کشته

نازکهای میانش در دل غم پیسته است
ان گم را در میان خربج و مانی بیچ پیسته است
شهد کا میها خوبان سعی خشان است بس
جای نجات نه میریزد چشم غم خچم
اندازن محض ک حسش جلوه ستانه کجست
بسکه آن ابرو کمان پوسته با تیرم زند
نقش شیرین کل شد و فرها و دوسر و هم ماند
حسرت بروانه ام چون شمع تر تا مالدا
در دل از اینکهای این بسته ام
نقش خیرش میکند از سینه ام بهلوتی
نقش شیرین بر نفس از کند جان میگنم
طرزی از مستی بی پروای شرم پیر

کلبن باغ مرا از طبع نازک ریسته است
نازکهای میانش از رنگ اندیشه است
اب جوی شیر شیرین ز ابروی تیشه است
گوینا نرکان نازش کلبنم راریسته است
پندار مغز زری مهر دهان شوکت است
دل ز نرکان خدکش صد نیتان شیشه است
بیتون لبریز هنوز از کا و کا و تیشه است
سعی مادر سو خفته غایت هم پیسته است
تا خیال جلوه اش روشنگر اندیشه است
داع عشقش تا که شیر این نستان بلیسته است
سینه ز بایتون ناخن با تیشه است
باده ام از رنگ خون زود ریسته است

از طبع خود در کراچی بند کشته

با چمخت چه می ارشیده دسا خورده است
سنگ بر شیده دبر ساغر من زو چمخت
خردام چاک زد و سبج صد دانه

که لب جام ز مستی بسر خورده است
هر سبج با او نتوان گفت که ساغر دانه است
چکرم دل می الفت تبو کا فرزده است

از بگرداری من زبیره دل آب شود
 صید کبک دل بچاره بکون میغلطد
 شیرست آهوی چشم تو ز خواب گوگل
 باغ کبریا تو گل زو بس از ناز مرغ
 لب رنگین ددان تو چو دیدم گهستم
 اخراشرم لبست چون شکر شیر کدا
 نافه در چین ز سرش کز خطا میگوید
 تاز نظاره بلبل لب او سچیده است

که چنین در صف شرکان تو دل سزوده است
 باز چشم تو چه شامین بکوتر زده است
 پنج شیر شکاری بحب کور زده است
 صد چمن سبب دل کل حسن تو بر سزوده است
 قفل لعلی است که بر جقه کوه سزوده است
 لاف با او چه شد ارقند مگر ز زده است
 زلف شکن کجست خوب طبع زده است
 طرازی از فکر سارشته بکوه زده است

ایضا در کراچی گفته

در رهت بچون نفس از خود نهان افتاده است
 در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گدا
 از بهار ناز حسن او حکویم بیش ازین
 از دانه نم گفت کج چون شعل می آید بر دین
 طاقت رنگ فنا از بس لطافتها ندانم
 چون کرد و پایمال پای ذلت جان من
 بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد
 طاقت یک سوی چون چینی نذر دلیج
 نازکبهای میانت را نیارم ز در تم
 از روی تیر سید او تو دارد بس که دل
 دل نبرد از دروایت چشم چون خار تیر
 پریم پهلوی زور نوجوانان مسیند

دل زبیر کی چو عفتابی نشان افتاده است
 این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است
 خنده چون غنچه رنگین زان دهن افتاده است
 آتش دل تا چو شمع بر زبان افتاده است
 بارها و من چنان بر پشت جان افتاده است
 بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است
 کاوش شرکان او در معنی جان افتاده است
 بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است
 یادان سوی میانم در میان افتاده است
 با کشا و جبهه پشت چون نشان افتاده است
 گرچه دور از شست ای ابرو کمان افتاده است
 در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است

بسکه ذوق سجده شش طرزی دلم قیاب کرد
چهره ام چون نقشس باستان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در کراکته

<p>ما که مهربان رویت بی نقاب افتاده است نیزند پهلوی کورشید از بندگی ابرویش سرخ رنگ شفق خون ریخت در جام هول بسکه بخوابسته بیدادت دل بیدار من از ده کن تنگ او نماید سوال حرف ما پای بر پست دلبند و پیر از عزت نهد هر تبسم بر لبش بدستی سرشار داشت من ز اشک تلخ خود بدست شور گریه ام حرف خوب از هر که شنیدی بدل باید تو این رویت قافیه بستن مراد از شعر فریاد شعر کویان صد مزار اندر دروان هر دل بزنگ گل بود شعرو سخن چون نکت است طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید</p>	<p>اقاب از تاب و تاب از اقباب افتاده است بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است یا که آن پای حاشی در رکاب افتاده است خواب چون اشک از بن مژگان خواب افتاده است لعل خاموشش حکیم بچو اب افتاده است سایه مگر کس کوی بو تر اسب افتاده است خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است رازش رویش دل بریان کباب افتاده است ان اگر از شیخ باشد در شب اب افتاده است خون حسنی پایی مضمون را خضاب افتاده است نام چندی زان همه ثبت کتاب افتاده است خوبی هر گل ز نکت عجب اب افتاده است نقد این گوهر دران در سیماب افتاده است</p>
--	--

جواب صاحب در کابل کتبه

<p>اما کله نقش خیز دل پاک رفته است در باغ و اشکافه می گفت خند لیب با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر نقص زوال خال جمال کمالهاست هر خنده کلم خبر از غنچه که دهد</p>	<p>با حرف نام او سخن خود نکته است کس با وجود او سخن گل نکته است موی میان و سرده اش هفت است واغ کلف بعارض ماه دو هفته است کین غنچه از نسیم غم دل شگفته است</p>
---	---

استه حافی من اشقه را بجمع
از نیم تندخوی تیغش که دم زند
وصف رخس بغیر خموشی شد تمام
طرزی بو صف کو هر دندان عمل یار

کا کل نهان ز غیر بگویش تو گفته است
در همد زخم تیغ که چون طفل خفته است
بر حرف کان گفته شماریم گفته است
باشقب خیال چه دره که گفته است

بر طرز سیدل در کابل گفته

هر که در راه عجم چشمش زیبا افتاده است
از برو باز تملق تا مگر در کل نیست
در تماشاگاه حسن از شوق دیدار زش
این زمان بقدری دل پیش ما معلوم نیست
نفس خود را بغیر نیوانام دریم ز این
مخرب از پانگی دامن بقاضی گفته است
سیکند از بسکه جذب می ز چشمش دیده ام
مازکان از حال سکیان بجا دارند
باقدم که طرزی پامی تگینش بجا است

بر هر سر منزل مقصد بسان جاده است
باغبان خوشدل که سر دماغ ما ازاده است
یکت قدم دور از سر ترکان نگاه است
عمره شودل چو اشک از چشم ما افتاده است
در نه از شمال خوب بدل ساده است
زاده انکو در روانم صراحی زاده است
جام بر اشکم بگرکان شیشه پر داده است
در دما و اندکی کو خود دل از کف داده است
هر که چون بل پیش امواج بلا ساده است

بر دوش سیدل در کابل گفته

ز بسکه بار خرم عشق بر دل افتاده است
چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب
ز یک نگاه چو آینه محمود حیرانم
منم شهید تمنای بسمل که ز شوق
خندک عمره ره گن که دل براه امید
ز عارض تو بدویان بوستان بهار

ز آب دیده خو پامی در کل افتاده است
که دل شعوه داغمت مقبل افتاده است
خیال عالم دیدار مشکل افتاده است
چو خون زخم بدمان متل افتاده است
ز خنجر کتیم نیم بسمل افتاده است
کتاب لاله کل نسر دباطل افتاده است

بعیب زشتی خود آه گرم ازان کشم
ازان چو خاک بسربا دسبگم تش
بجان دوست که ما تو جان هم بودیم
ز بار و برک تمنای ما چه پیریه
کمال این جهانست کب زر طرزی

که در مقابل آینه دل افتاد است
که آب خشک بچشم با صل افتاد است
سیان ما تو این جسم حاصل افتاد است
درخت خشک امیدم ز حاصل افتاد است
سخن فضل کو خلق حاصل افتاد است

در کلکنت کو دامان کابل گفت

دامن کبار کابل را تماشا کردنی ست
در چنین گلشن که شمشادش تهری مانل
چشمه آب روان از زیره سنگش رود
ای نسیق ست عهد از خانه بیرون نخر
هر که از سپهر چنین گلشن ز ماشد گوشه گیر
ای صبا هر عذار نوع و دستان چمن
هر که شد مردود طبع با بخان این چمن
خامشی لطفی ندارد عند لبان چمن

لاله زار و کو بهار و ایشار شش دیدنی
رخت زیر سایه سرو بلندش برودنی
تا یکی افسرده این آب جاری خوردنی است
غنچه از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی
از بکمان شاخ گل بیکان حسرت خوردنی
نسخه رنگین سواد از روی باخشن برودنی
بیکان از نامرادهای حسرت مردنی
همچو طرزی صد فغان در پای هر گل کردنی

جواب ناصر علی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان برید
ای ستر ناز بی کل روی تو در چمن
گر کبذری باین قدموزون بوستان
در فرقت تو خون دل از کبذار چشم
گر غنچه بلب تو ز ندانف همسر
در شمع بارخ تو کند دعوی نسرون

وز کائنات قطع تعسق نمودنی
مانند غنچه پیرهن جان در دیدنی
شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی
مانند طفس اشک بدامن چکیدنی
باناخن نسیم دهکشن در دیدنی
اندر حضور جمیع زبانش بر دیدنی

<p>رنک کل از خجالت رویت پریدنی پیرش از خیل خیالت فاشدنی بانقد جان اگر لب روشد خریدنی</p>	<p>با این جمال و خوبی اگر بگذری بیایغ هر لعل دور که مهت بکنج ز دولم بوسی از آن دو لعل روان بخش طرنا</p>
<p>از طبع خود در کابل کفته</p>	
<p>خوشبویه غلم دستم و جفا نیست تا در کفم از یاد قد دوست عصانیت زان محرم راز دل ما با دو صبا نیست خون دل عشاق بود رنگ خانیست کین سایه ز نور شید سر سوی جدانیت هر چند که انجا کذب با دو صبا نیست جایک سر مو بر سر آن زلف دو قانیست تا حشر اگر ناله کنم ز رنگ صد انیت کین منزل عشق ز راه مهر صبا نیست در دیده بحر خاک در دوست صبا نیست گر عمر بغیبت گذرد پس قف صبا نیست در درم رضا حکم عقده کش صبا نیست من بعد مرا هیچ سر و برک دعا نیست فی فی که دم کشته بلا دیده صبا نیست</p>	<p>یار ب زجه با ماه رخان مهر دو قانیست از ضعف چو بخش قدم از جاتوان صبا نیست چون در بدر و مهره دو دو کوچ نور دانست بر دست تو ای دشمنی مردم چشم بر عارض آن ماه خم زلف بر سین پرسم رضا حال دل بست زلفت وی شانه همی گفت که از کثرت د لها چشم تو چنانم بگلو سر فشا نده بد بد تنوانی که بر سے نام ترا ای با دغباری ز درش آنکه ما را رفیقم چنان از وطن از روه که صدال هر کس که بدیدم که افس که کارم از بس که مرا تیسرد عالی اثر افتاد طرزی بره عشق دل دو دیده بلا شد</p>
<p>بر درش سیدل در کابل کفته</p>	
<p>در خیال تاب لفت در دل تابانیت کسوت عریانیم از مخلص سنجابیت</p>	<p>بی حالست دیده حیران ما را خواب نیست هر چو ز شیراز لباس عاریت مستقیم</p>

بال بیعت پر عرق زیر پست و ز دیده ام
 بسکه از وضع جهان افسردگی کل میگذ
 گوهر مقصد نه بسند دیده خشکت بخوا
 محتسب تا چند کوهی شیشها بر سنگ زن
 کلبه ویرانه ام از تیر کھیب فارغ است
 خود روی یارم و اشک از دو چشم مانجا
 نورق صد جلوه دارد در دل از رد کان
 تا مژه بر پنجم دم اشک از گریه با هم گذشت
 هر گرم صد مال دیشب داشت کانون غم

در دیار ما و من یک طلب نایاب نیست
 بیقت براری این زمان در چشمه سیاه نیست
 مسکن گوهر بنجر در حلقه کرد آب نیست
 در حریم ماضیغیان دل شکستن نایب نیست
 کسوت ما بخرگهان دامن حجاب نیست
 دیده آینه را از حیرت دل آب نیست
 سجده زخم دلم کن حاجت محراب نیست
 سیل اشکم در روانی کمر از سیلاب نیست
 دل طغیانهای طرزی کمر از مضراب نیست

از طبع خود در وقت در کشته

دل ز جفای تو دور از آرزویت
 همه که بعالم پی کاری گرفت
 از نظرم گرفتگی در کشته
 بسکه شدم محو خیالت و ذکر
 چند بدل کردی محبت من
 روز جزا وقت حساب و کتاب
 طرزی از آن سبب بچنگ آورد

کوه خمت بر دل ما بار نیست
 خیر تو ما را بجهان کار نیست
 از سمت تنگ نه و عار نیست
 دیده ما را سردیدار نیست
 آینه ات لایق زنگار نیست
 نفع بگردار و بکفایت نیست
 کز خرم رقصین تو ز ما نیست

از طبع خود در وقت در کشته

بیدر و راولا حسب از ذوق شکر
 قدت قیامتی است از باغ حسن نجات
 زاهد چو تافت روی ز محراب ابرویت

زین پرده با خنجر از اهل راز نیست
 در بوستان خلد چنین سرد و ناز نیست
 خواند نماز که به نیب از آن نماز نیست

کیوش راست لطف جفاک بنویا
 زلف تو عمر است ولی کوه است
 چشمت کشد غمزه لب از خنده جان بد
 از شوخ زخمی ای دل غافل برون خرم
 طرزی نمیشود بچمن باز خاطر م

این سارای رقیب مخالف تو نیست
 عمرت در آرزو باد که جسمم در نیست
 اعجاز حسن است و لاجای ناز نیست
 در گاه بسینا ز صد جای ناز نیست
 ما را قفس چو چکل است این ناز نیست

جواب بیدل مراد در کراچی گفته

کوت اهل صفا بر خرقه پشمیست
 طبع خاتم نیست بی زهد مذلت یزنا
 حاجت هر جسم ندارد و یک نگاهت کافیت
 بسکه در شوق کثیر رنگ خود بسنی زود
 ما و کان در چهار سوی پیجویی و کرده ایم
 نان صبح و شام هر کس بر سر از خوان
 بسکه چون گل قانع بر قیمت لطف بهار
 عاشقان از سعد و خس صبر کردان فارغ
 نیست عکس خوب و بد گردیل شخیص
 سینه صافان تو دست داغ بر دل می دهند
 گوهر دیگر ز کج سینه طرزی مجواه

خلق غیر از نمد و لچپ بر است
 در دم عقب کرده بی عقد های کس نیست
 زود می آید بهم زخم دلم دیر نیست
 غیر عکس ناز حسن جلوه در است نیست
 بزخیال او تسامحی در دوکان نیست
 بر در او سچکس بی روزی روز نیست
 پاره های لخت دل هم کمتر از لوز نیست
 در دیار نینجا دانت نشسته و او نیست
 در دل اهل صفا از کس غبار کس نیست
 غیر نقش داغ خرم بر خرقه ما نیست
 غیر مهر سکه در دوت درین کج نیست

بر طبق بیدل در کابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست
 سرخوشم از طر ز چشم است ساقی از ازل
 بی رجولیت بدنیاست پانتهان زدن

هر کس چون سایه اینجیک قلم استاده نیست
 ستم از ساغ و عینا و جام باده نیست
 ز بود مردان درین میدان چون ن ماده نیست

<p>هر که از کسب نسی مغنی سر با سوده غمت هر که صحرای کور راه با جزیری چن جاده غمت در ره سیل فنا هر کس چو سیل استاده غمت هر که از طاق قلب سده سوده دل افتاده غمت داده داد خدا طریقی خود داده غمت</p>	<p>یاد او آینه سان در سینه توان بخش غمت دور شد از من منزل مقصد بصد فرنگها غمت موج حسرت یک سره کردن گذشت از فرق غمت گر ز پشت بام نه کردن در افتاد شکند غمت نیستم هرگز بیدار بنده و ازاد بنده غمت</p>
--	---

بروش سیدل در لیل کشت

<p>تا مژه باز است پرواز که اسوده غمت زنگ از آینه بی سعی مصقل سوده غمت تا دم پاک چوبوی گل نفس الوده غمت سایه بخت سپاهیم زاده هر دوده غمت غنجی بد لعلهای عشاق گل کشاده غمت از نفس آینه دلهای پاک الوده غمت هر که از قلبی تسلایان زرد الوده غمت سایه و خورشید یکجا بوده دنا بوده غمت در دیار دامن طریقی دل اسوده غمت</p>	<p>در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده غمت دل مصفا کی شود بی نفی و اثبات نفس غمت دیده هر آنچه و در تالی مسدول میخیزم غمت روی فترم از سواد او به خواند سرفروغ غمت در گلستان بهار خاطر دلگیر ما غمت بگواه از غمشلیفهای دل دار و صفا غمت در ترزوی عیار بیغشی سنجید و شد غمت در میان ما و در بود ما بود است حرف غمت میغمی خواهی گذر از دستکاو زندگی غمت</p>
---	---

بر طبق سیدل در غمین کشت

<p>پای دلش ز بند غم و خیمه رست غمت خاکم لبان کرد بجای شمشیر غمت می را در گرفتار بجای شمشیر غمت روی کلی بس غم ندیم کشت غمت یک دل ندیده ام که چو بادام خست غمت</p>	<p>در دام موج می دل هر کس که بخت غمت یک دل ز ما خباهر طالی ندیده است غمت تا دل شکست آب دو چشم ز دیده رفت غمت از قطره ای خون دل و اشک دیده ام غمت از نوک ما و کثره جان گذارتو غمت</p>
--	--

انفیه سان بسببم وصالک بروی
از دور صبح خاطر ازاده فارغ است
اسم اثر کر و بدان ماه خسر کی
طرزی ز بند خضر خلاصی بجان نیافت

ما ز نظاره ام ز خالت کس نیست
از تیغ تیر افقی بر جهان بدست
افسوس یک ناله من بی خجسته
در دوام زلف یار دل بر که بسته

بر طرز بیدل در برات کشته

بسکه ما دیوانگان را مونس و یحیانه
فیض نور صبح بارد از دور و دیوانه
بسکه در بحر فامعمار قصر و همسیر
صرف اول جان سپاری با ای دل سیر
پاس ناموس حال از وضع مجنونم نخواه
سر خوش عشقم از تیغ چهار ازاده ایم
از جنفای چشم زخم داغ ایمن چشم
در زمین پر فساد دهر امنیت مجو
نیست تاب زلف او از شانه مشاطان

غیر ز ناک باختر بر شمع ما پر زان
عاجت شمع و لکن در محض زوان
گر مره بر هم زخم مسجون جانم خانه
عرصه عشق است اینجا صحن کتب خانه
بسته ز ناک تسلی مردم دیوانه
مستی سرشار ما از ساغر و پیمانیت
تا دعای جوشن شمع پروردانیت
هر طرف صد دام موجود است بگدازیت
بزدل صد جاک طری زلف و شایانیت

بر روش بیدل در کراچی کشته

تا شمع مرا بر رخ گرم تو نگاه است
از خجالت تر دامنی خویش چکویم
توان ز خجالت برخت چشم کشایم
از دیدن خط تو مرا هر فنزدن شد
موی کمرت در نظر من مسج نیاید
زان باشک زلف کجبت رام نکرده

از شعله نازت بسرم پر کلاه است
چون کج مرا جبهه ترا ز شرم کناه است
رویم ز کینه پیش تو از بسک سیاه است
خط رباب لعل تو همچو کلاه است
نازک رقیبهای میانت چون کلاه است
ارامی دل در شکن پر کلاه است

هر دیده بشنم بود آینه خورشید
 در بزم وفا از رخسار تقصیر
 از خیرت دیدار تو در بزم تماشا
 در سر ز ندمال ز بس خشن ترکان
 داد تو در حمام ز بس داد خنایق
 از سوز غمش بر دل بی تاب طرز

هر جای گمانت زه دامن ماه
 هر رنگ که بر روشک عذر گناه است
 خار مره در دیده من تار نگاه است
 بر مردم چشم تو که در سیاه است
 از هر طرفی بر در دربار تو آه است
 خلی لب و چهره زرد تو گواه است

در اربعین کجوت ماه رمضان در دوش شام شریف گفته

تصویر سپهر صورت معنی حرف لاله است
 اشابت لغی ناقص ما کثرت است
 تجرد قاف تو سخن لغز که در کجک
 بر نفس شهر بند دلم نقش لاله
 در بویای ترک غیب راح راحت است
 دل در صفای حسن تو از بسکه محمود
 تا دست از طلب چو صدف واگشده ام
 مکتوب بوی غنچه رساند برنگ گل
 عیب و هنر عالم اضداد تو ام است
 کز لاف دین زنی گذر از شنس دنیو
 او ارحم رزیزه روشد لان طلب
 از دیده بگذر که از مش چشم من
 این صوت دلخراش که لیدر جادو

گلکش کلید نفس در کج کبریا است
 و ز نجف لاله است لاکجا است
 یعنی که فاق تیرت در زه فاست
 در استجاب پنجه اشکل کثای است
 خطرموز ساز خیم چشم بویا است
 این سینه ام بزم تو تصویر رو است
 گرداب ز نقد گوهر ما استین است
 در هر سخن که رهگذر فاصد صبا است
 کسار با گرانی تکلیف سبک صدا است
 دنیا و دین چو روز و شب از یکدیگر جدا است
 اری با ط خانه اشینها صفا است
 از سخن شرمگین تو از بسکه در حیا است
 او از زار مالی طرزی سینوا است

این غزل را نسیم در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتا بهاست
 او از کوه سر بره فریاد غناش
 یاد وصال یار بد لیسک آلمان
 نقد کبر که بجز باد ناز سسبکند
 اسرار غیب از دل سپار غوغا
 در بحر عبرت از پی تحصیل نیستی
 میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب
 جای بخار دود نفس کرد میکند
 پیچید رخ ز من بجای غم ز غم
 از سوز سینه لاله طعم چو گل شگفت
 هرگز حدیث و اعطایم بغیر نشنوم

و ندان کسین سبب مفتح با بهاست
 معنی طراز حرف سوال جوابها
 مقراض تار ریشه ترکان خوا بهاست
 در چشم سیر ما چو حجاب پرا بهاست
 زنجیر پای بند معانی کتابها
 درس ز خود که ششم از موج اها
 با پر دل ز بسکه مرا شب حجابها
 مار ز بس بر باه گذشتن شتابها
 با شخص نفس سبک و لیم راعاها
 اری و ماخ تازه بوی کبابها
 طرازی ریس بر میر معام خطاها

این غزل سیزده در زمین گفته

در ره حق امتیاز صادقان کردن خطا
 موج دریا می فنا ز خط نفس بورت
 کسر شکر در ثبات اصل وحدت ثابت
 می بر اسم بیک از هستی بدون نیستی
 اسم ذات اوست مفتح در باب صفا
 کشتن نفس است اگر بر سر قلب وجود
 تا بگذر غمیه مشغولی دم از وحدت بر
 دل زانوار تجلای حلال آن جمال
 روشنی خواهی دلا از سایه غفلت برآ

چون شدی سکر عصار در دست موسی از ده
 بادبان کشتی بحر صفا کسول است
 نفی اثبات فاضل بقا بند قیامت
 صورت نقش الف در لاج چشم از ده
 نقش الله زان بد لیسک آنچه شکل کتابها
 کشتن سیما بپس کیما کر کیمیا
 از شکر تا پر بودنی خالی از شهسودا
 چون حجاب پر ز نور روی دریا می صفا
 دوری از نور شید طلت قرب نور ضیا

ناله بردل بسکه از دوت بچوم آورده است شامه ان کل زبس نازک و افقاده اند ناگذر طزی مگر گوشه چشش کنم	برفش دل تنگ تر از سینه بی برصد است دانه شنبم جکشن خنجر از بند قست چون نکر از ناتوانیها از مرقم عصا
--	--

بر طبق بیدل در قندهار گفته

هر دلی را که چو گل چاک کربانی است رشته دوستی سوزن از دل زود فکر باریک بس در منت راه نیافت زاتش عشق تو چون کاغذ اش زود مستوان دوشی بزم تو کرد و چون سخت اشفتگی از طرز تو چو شد طزی	چون چمن دامنش از خنجر افغانی است مسو شمع بنظمه نامم مرگانی است دهرن تنگ تو خوش نخته بهانی است یک سر پای مرادوق چراغانی است هرگز از اتش عشقت دل بریانی است نجیالت مگرم زلف پریشانی است
--	--

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شد

ای دل مسر کله زلفین بایر و سرسزیر پا چو خاکم اگر خوار افت تابیده است پنجه سیمین هر نگار خواهد چو سر دمن زمین بپردن بند قواره سان ز خنجر من مشک ترچید آورده چمین زلف تو بر شک صبر گیت از بسکه داغ عشق تو بردل نهاده ام چون صید دل بسینه طزی طپد بجان	هان در دهن مار کن ز نیمه ارد گی می گم ز دامن ای گلخار د مالیده تا سپای نگارم نگار د گمید و چهار دامن او با هزار د زان دم که برده ام بچم زلف یار د بده خنای پای تو از نو بهار دست برودت دامن دلم از لاله زار دست اخر دمی بنده بدلی سقی برار دست
--	---

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوشش با من آن نگار می پرست	از سر لطف دگرم عهدی پرست
----------------------------	--------------------------

لیک داستم که ان شیرین زبان
کشمش کی ست عهد سخت دل
گفت با من آن بت پیمان شکن
عهد خوبان و سر زلف بتان
بر عذار ما رویان پانصد
گر شکستی با پای تا سر همچو زلف

آنچه با من عهد بست از دل نه بست
رسم این عهد دو وفا باید شکست
کای ز جام وصل پای پیوست
هر دور لطف و خوبی در شکست
زلف و کاکل تا بهم اندر شکست
میستوان هرگز بهم رویان نشست

درین غزل رعایت حرف آخر در اول بند

تا حکان را گرفت یار بدست
تو ساز می بلبل هم گز
ترک چشم تو دل بغارت برد
تا زلفت عجب دلاویز است
تا خرامان شدی بیباغ مگر
تا بگرد رخ تو خط بد مید
تا بسبب درخ تو بگریستم
سمن و سدره سبز دکل و دل

تیر و دل مرا هر از شکست
اری از بلبل هم گز
کس زلفت باخت یار نه
جای هر بود دل فکار بست
سرو از ادب بند و دار بست
قیمت لعل ابدار شکست
همه گلهای جو بیار ترست
همه طرز بی یار خوش ترست

بر روشنی بیدل در کراچی کشت

یار بگذاشت و دل بر جا چو شمشیر
چو کجکان قدم ز بار ناتوانی خم گرفت
هر که از مازک مزاجی هر چه میان خون خورد
مال از خفت بنای خویش را بر باد داد
عکس خط سبزه نو خیز مانع حسن او

نه بار پرواز رفت و در دور مست
بسی توام کرد ضعیفی بلکه بر اعضا
یک سر و گردن ز ساغر میستوان بالا
کوه از سنگین تکمین خود پر جا نشست
چون غنباری دان که بر طبع روان

انسان دل با نفس شوخی پروار ما
بسکه دست ناتوانی پر رسا افتاده است
نشسته در منبر دوستی و دل گرفت
موج کشتی بر سر دریا دادند چون جناب
بسکه فکر کا کلهش اندیشه ام در منبر خست

سعدا انگریز و چون از نظیر بخت
از ضعیف موی بالا بر همه اعضا نشست
باوه در ساغر پری در دامن است
ساحل از خشکی دماغی بر لب دریاست
طرزی از دشت دلم در دامن سودا نشست

بر طبق حادث غیب اللسان قد کده کده

کسی که دید جناب آن دو لعل باوه پرست
هزار شیشه دلهای سلطان سینه شکست
در کشاده بود قبله کاه اهل جهان
هزار حاصل سر سبزی از عقب دارد
دل شکسته من از فغان زبان نگرخت
ز عارض تو بود دل چو غنچه نوین دل
سفینه ز غم را بر بند در عالم
جهانیان همه یک سر شکار مرگ شدند
کشاد بخت عجیبی ز زلف او دیدم
فدای چشم تو کردم باین گمانداری
بروی شاد و گل ناز می کند طرز

چو چشم یار بود تا بجز سر غوغا نشست
ز ناز ناکه دوا بردی او هم بست
قبول عام شوی گر کشاده داری دست
ز غنچه هر که بجا کسیر چو دانه نشست
بلی بلند بر آید صد اچو شیشه شکن
به پیش قد بلند تو سر و ما باشد بست
چو جام باوه که کستان به بند بست
کسی ز حلقه این زلف تا بد از رست
ز زلف تا گری بر کشاد بر دل بست
که دل ز تیر نکا هی همه از بار بخت
کسی که دیده چو شبنم ز خواب ناز بست

تمام غزل در تعریف قد کده

بلیغ سر و من از ناز تا کمر بست
بر خرام تو کبک و تدر و مانده مجلس
چار و سه و صنوبر باغ پیش قدرت

ز نخلت قد او سر در آکر شکست
به پیش قد بلند تو سر و کرد در دست
ساده اند پسی و کرفه دست بست

ز این زمان دل من برده جلوه قد تو
تو تا بنا ز زمان شدی بطرف هم
هوای سحر قدرت ساختن تو چو حکام
ز شرم قامت سروان او طرز

چو سر و بنده قد تو ام ز روز است
ز شرم سر و سهی بر کنار جو نشسته
خیال قد تو چون سیریند ام رخت
ز باغ سر و سهی پای پر ز گل حبت

سنگامی که از اسب افتاده دستم شکسته بود در قفله کشته شده

بر رخ چو یار طره خود مومبو شکست
فی نیت هلاکت مگر صبر و پای شوس
در پیش چشم مست تو ساعه کشد مدام
نسرین و سنب و سمن و لاله را نگر
یک موشد که وصف تو گویم هزار
بشکت نوک نادک ترکان او بدل
طرزی بگام دل بر نسیدی بصل دوست

سپس سر شک از تره صد جا رو شکست
از دست طاق ابرویت ای غم شکست
ز کس که پیش ازین هر جام سبب شکست
کز نخلت رخت هر راز رنگ و شکست
گر چون قلم زبان من از گفتند شکست
چاک دلم کرد و فوازیه رو شکست
هر چند پای سخی تو در حبت شکست

از طبع خود در حیدر اباد و کن کشته

خود که دید است خم طره دلدار دست
در غم عشق کسی خاطر اسوده ندید
عاقبت سبب بوی شکی بر لب گریه
بلبل است سپای خم گلبن سبخت
شیشه و ساغر و سیناد صراحی در با
بتلفظ نشود بول از زرده ما
جگر م خون شده از ناخن و خل بیجا
در جهان مرد تمام است کج چشم مردم

یا شنیده است ل عاشق چهار دست
توان شیشه بیون بر روز که سار دست
که ازین بحر سبب نایدت هر مار دست
یک لب ساغر گل نیت بجز ارد دست
خود نهاد است کی زان بت شمار دست
مویمانی نکت دیشبه مودار دست
خاطر غنچه که دید از سخن خار دست
اگر گفتار نمود است بگردار دست

زان کجاست بطبع کج اختیار دست
شکله که نبود کوه هم شهروار دست
بکه افتاد دل از دیده خونبار دست

نیش کج نمود راست معی مردم
در شکن در معجون شرافت دارد
چون صنوبر معی دل سباید طرز

بر روش سیدل در شکله

بموی کس نکند شیشه شکله در دست
که بی گره نشود رشته گشته در دست
که نقش کار نیاید ز دست به در دست
چو رشته داد بهم دست گشته در دست
کسی چو من نوشته خط شکله در دست
زنک زخم خورد چو که گشته در دست
که پادشاه شکله از سوی دست در دست
که با نفس نشود شیشه شکله در دست
که نیت جرات پرواز در پر شکله در دست

زطره نشود کار طبع حسته در دست
خبار ماند اگر دوستی صفا گیرد
کشا دو بست جهان در کاشه دستبهاست
بغیر رشته الفت کجاست جمعیت
نوشته دست قضا تا بلوح خط قدر
درست کوی جنبای فلک بر دست
سخن در سنن چو کوی تسبیح دل کرد
در دست از دم گریمت نیشود دل من
نیاید مسیح ز دست تهی بدون طرز

سنگام جدائی ارباب و نواز بسوزد که در شکله شد

دور از لب تو ساغر و پیمان خون گریه
بر سوزش دلم دل پروانه خون گریه
صد آشنای خوی تو بیکانه خون گریه
مجنون بکالت من دیوانه خون گریه
از زخم چاکهای دلم شاه خون گریه
چشم زبیکه بر در میخانه خون گریه
دور از لب تو ساغر و پیمان خون گریه

نهان دیده در غم جهانانه خون گریست
پیش رخ چو شمع تو از بیک سو ختم
پیکانه خوی من نشد آتش نادیک
از ختم پیرس که در دست یخود
در طره ات چو دید دل پاره پاره ام
خیمهای باده همسج جانی بسکده بست
طرزی نه در فراق سخت خون دیده یخ

در هنگامی که بزیم از د چون در بار خالی بود کشته

در دیده ام ای سر دروان جای تو خاست	در سیرام ای راحت جان جای تو خاست
در دیده غمخنده و صد پاره دل من	ای نور نظر سر روح روان جای تو خاست
در هفت سر پرده چشم من بیل	چون مرد مک دیده نهان جای تو خاست
صدجوی سر شلم زمره رفت ندید	بر آب روان سر و چمان جای تو خاست
یک لحظه فراموشش گشتم ز خیالت	ای نام تو ام در روز بان جای تو خاست
طرزی ز برم یار جو سیرفت شوخی	با ناله کفهم که گفتم آن جای تو خاست

از طبع خود در قهقهه رکشته

تا تو گذشتی ز سنم جان گذشت	جان نه که دین و دل ایمان گذشت
مجمع عشاق بهم بر شکست	یار چو با زلف پریشان گذشت
تا که ترا دید بساخ ای صنم	از رخ گل لبس حیران گذشت
سر و کل ماند و صنوبر قناد	با کجمن یار خندانان گذشت
چون تو گذشتی بر قیب ای نگار	خون دل زار زد امان گذشت
چون برخ وزلف دخط دیده د	از گل و از سنب در بخان گذشت
بهر تو ای گوهر گدای حسن	از د جهان طرزی افغان گذشت

جواب شوکت در بنک کور کشته

نام دهان تنگ تو تا بر زبان گذشت	دل تنگ شد چنانکه ز نام دستان گذشت
یا وحای پای تو شمع چون بگذرد	از دوش سبز برک خان خون بان گذشت
دل بکه ذوق تیر خدگت بسیند د	خونم ز تیر ناز تو پیش از کمان گذشت
قربان شست غمزه مادک زنت شوم	سپکان جنبه نیافت که تیرت جان گذشت
چشم سیاه شوخ تو محتاج سمریت	چون میل سمرات که از سر مردان گذشت

<p>موی که کتاب شد از میان گذشت تا بحث نازکی میان در میان گذشت تا با عذار پر عرق از گلستان گذشت لبس چوبوی گل زغم ایشان گذشت حرف دل است این که مرا بزبان گذشت طرزی بسود در دو توار نقد جان گذشت</p>	<p>هفتم که تراکت موی میان گذشت ما دو لیم بر سه موی یکشملک شد گل آب شد چو شبنم در روی خاک گذشت جو زخران چو با گل سرین بسنج دید عکس درون خانه است بر در است سودای نفع جفس غمت سخت شکل است</p>
--	--

جواب صائب در قیده رکته

<p>مانند شمع ادم از اسفهان گذشت ران پشتر که ماوک تو از کمان گذشت آن سر و باز که نام روان گذشت اتم ز رفقت تو ز نهنف آسمان گذشت از جوش ضعف تا لب بر فغان گذشت لیکن براه عشق ز جان مستوان گذشت آخر از روی لب زین جهان گذشت</p>	<p>تا حرف سوز عشق تو ام بر زبان گذشت مرغ دلم ز شوق بهایت قاده بود سدجوی خون ز دیده روان گشت در کمان اشکم ز جگر روی تو روی زمین گشت همچون سبزه خاک در دم ساد رفت ترک و فاد هر ز جانان مستوان طرزی چو غنچه حسرت نغمه شوق نماند</p>
---	--

از طبع خود در قیده رکته

<p>یار خواب کران کجا میداشت دست و بهایت اگر حامی داشت کرد لی مهر آشنای داشت قدری که بدل وفا میداشت مرض عشق اگر دو میداشت کر شکست دلم صدا میداشت</p>	<p>کر شکست دلم صدا میداشت می گشتی بغتت من بدنام کی بریدی ز من محبت و مهر پیش یار اینقدر نیکم خوار من سگین علاج می کردم خواب سگین نبودیش طرزی</p>
--	---

جواب کلیم در قندار کشته

دل ز دست بجز او در سینه ام فریاد داشت
جان میاد مسقت دست این خانه را با او داشت
بر سر ما زلف خود دو صد فرک داد داشت
ساغر دل را چو شمشیر کشتی آباد داشت
او جان نوزم چه ایشش میو در بنیاد داشت
دلبر من جای دل کویا سبب فریاد داشت
ننگ از بزم برق کرد عمار از دهم با داشت
از لب لعل سخن کوی تو طری میاد داشت

خشم بدستت ز بس با با سر بیداد داشت
از بنای کعبه مقصود دل مقصد تو نمی
خسرو خوابم آن سر حلقه شیرین لبان داشت
نشسته چشم بتان معمور وارو سینه ام داشت
سوخست بنیاد فلک را در شب بحر آن داشت
هر قدر فریاد کردم پیش او سودی ندا داشت
حزمن اعمال من از بسکه نامتسبول داشت
این همه شرفی و لطف سخن را در کلام داشت

جواب کلیم در بندیکانه کابل کشته

یک خیابان سرد از جان بنده از او داشت
سرنگو نیس از دستم تیشه فریاد داشت
تیشه از جوشش شکستن باوه فریاد داشت
طفل طعمم در سس شاکردی ازان استاد داشت
بسکه ترک چشم بدستت سر بیداد داشت
بسکه بیستانی ز بهر صید من صیاد داشت

در کستانی که قدرت جلوه ششاد داشت
بیتون خود کیت تا کردن کشار سعی داشت
چیلپی دل را درستی موی چشم نابود داشت
زان را قران حرف بقبت پیشم دم در داشت
جای سر یاد از لبم آید صدای او داد داشت
خود بخود طری می سویی دام آید مرغ دل داشت

بر طبق بیدل زر کابل کشته

از خجالت برک کل دستی بریز رنگ داشت
غنچه گل بر پرین از بس قبی تنک داشت
بسکه از رخسار گل سیل بریدن رنگ داشت
اب موج از شوخی بجم کهر در چنگ داشت

بسکه گلشن را بجم جلوه ایست رنگ داشت
هر سچو کلن ترن کریبان از صبر چاک کرد داشت
یک کبوتر خان کبوتر بود از شمشیرش حمن داشت
دل بجای اشک میریزد ز جوشش کریم داشت

ار شراب عشرت از بس ساقی عظیم همی است
نوع و سبب را بنام دست بهار
ناکه زو بر تاجم زخمه مضراب حسم
قطره بیستاب را ذوق دیدن آب کرد
شدن کارستان از رنگ معانی صفیام

شیشه ام از نا امیدي دست بر رنگ داشت
خچه کل زان بگلشن سنج بگرنگ داشت
هر رگم مانند آرنجک صد آهنگ داشت
کوهر من از روانی دست پای لنگ داشت
عناطر طری فون سحر در آهنگ داشت

بر طرز بیل در کامل گفته

بیل از وصف کل ردی تو قیل و قال داشت
طوطی طبعم بگزارى که گرم ناله بود
قطره را با بجز اگر نسبت کنی نخلت گشت
جسم زارم را بچوم مویه کردن موی داشت
در جوی چشم مست فعل می الودا و
جوهر نیک ما هی بر دی تابه بود
غذای ما باز از دماغ دل کردن طوق بود
این غزل را چون شنید آن نکته سنج بدگوش

در چمن رنگ گل از شوق چو دیدن بال داشت
بیل از شور و شو شیا زبان بلال داشت
اگر پیش گیرم زان آب در خواب داشت
استحوا تم را خیال ناله مسجون داشت
از حساب باد و جام می لب تجال داشت
شوخى خشن که در آئینه ام تمثال داشت
بیل از رگهای برک کل سپاس حال داشت
از طرافت گفت التی شعر طری حال داشت

در بزم حضور بر نو زجانی بهر ارکمانی گفته

گر ناله من در دل آن مه آری داشت
بر گرد لب لعل تو خط گشته نمودا
زان همیشه زیبا و کله گوشه زرسین
بکشی لب خنچه و بنمای میان با
رلفت زود و جانب بخت گشته پریشان
در ششخ شمع مشالت بچرخ کل

کی جور و جوار و دل سخش آری داشت
یا مورد دران گوشه سراج شکری داشت
بالله می دیدم در برق خوری داشت
تا خلق بدانند که دهان دکمری داشت
چون زنج سیاه است که خور ز پری داشت
هیوخت چو روانه اگر مال و پری داشت

سنگین دل من سنگ ستم نیرستی
بنمای قدس و روح هوسچو فر را
سدهای سیران زنی از ناز بچوگان

گردم از دوق جفاش خیری داشت
تا ضلعی بی بسند که سردی غری داشت
این طرزی سرگشته تو میر سردی داشت

بر روش خواجه حافظ غیب اللسان در کامل فقه

ما نقش خورشید تو از دیده ما رفت
مور بر بدن ناف غزالان چمن حانست
شیرازه شد مصحف سپاره و دلهما
بدشت همت بسار و می کلگون نشیدی
از ناز چه سرانج دل وحشت زده گیرید
بر روی تو ما سایه طوطی خط افتاد
در کوی تو دو ماده تر از نقش قدم بود

بر دیده عهدیده چکوم که چه رفت
تا کجاست صین خم زلفت کجاست رفت
تا ما سر زلف تو از دست صبارت
دایمان گل از دست تو چون رنگ حارفت
زان زلف پر رسید که دیوانه گیارفت
از چهره آئینه دل رنگ صفا رفت
طرزی بهوای تو ز بس و سقا رفت

از طبع خود در وقتند که گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان ز دورت
آمد و باز بهر بند من افکند شرار
آمد از خانه بیدون و بس کی غمزه مرا
یوسف مصر سلامت بر آن که خان و دست
وصل میک و زه مرا گشت نه همچون در آن
دیده ام دید لبالب شده از خون جگر
طرزی از سیزه مجروح چه نالی کاشتن

بر هم این سلسله آن سلسله جهان ز دورت
شعله خوشی رخسار آتش بنیتان ز دورت
بدل خسته دو صد زخم نمایان ز دورت
برق بر رخ من سپند از عزیزان ز دورت
ده که بر اخگر من وصل تو دایمان ز دورت
ای بسا خنده که بر دیده گریان ز دورت
صد خندهم بدل از نازک تر کان ز دورت

چرا ب ماصر علی در قندهار گفته

بهوای گل رویت سخن از یادم رفت

بخیال قدس و دست چمن از یادم رفت

<p>سنبل و گل و نترن از یادم رفت و هین تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت لعل رمانی و در عدن از یادم رفت لعل و یاقوت عقیق یمن از یادم رفت نخل و نازد مشک صحن از یادم رفت بوستان و چین و انجمن از یادم رفت هوس خبت و حب وطن از یادم رفت</p>	<p>ما بدیم سر زلف تو در خسار و تنگت خواستم با تو زد دستم که خود عرض کنم بجای لب شیرین در دندانت چون لب روح فدای شکریت تا بچین سر زلف تو گرفتار شدم بسکه دور از تو گرفتار شدم بجای لبنت بهوای سفر گلشن کویش طرز</p>
--	--

از طبع خود در قیده گرفت

<p>صبر از دل طلاق از جان جوی خون دیده رفت تا باغیاردغان سنگدل خنیده رفت در حمت هر چند نور چشم من از دیده رفت زان کس از جان گذشت روی تو نماند رفت نیم شب ناکشته آن سزا برم ریخته رفت روی خود را با دوزلف مشک پوشیده رفت تا که نشیند بخاری ز دود امن چیده رفت آن زمین را بر سر از جان دول بوسیده رفت</p>	<p>آن پروردگار من دی روی خود بایده رفت شد از شک حسرت معموره جانها حراب گریبائی دیده ام روشن شود از دیدنت در فراقت مردم در دیت ندیدم صد پیخ بعد عمری یک شبی آمد صد بار و عتاب باز قیسمان یک گشت چون مرادید از جا بر سر خاک شهیدان خود آمد از خسرود هر کجا بگذشته طرزی نشوق مای بس</p>
---	---

جواب صائب در کابل گرفت

<p>دیدن گل را کچشم خویش نیش خار یا رفت از بن هر خار مرگان جلوه دیدار رفت در هر چرم و صل چون این از خار بار یافت در دل هر غنچه صد جانیش نون خار یا رفت</p>	<p>در دل صد پاره هر کس لذت دیدار یا رفت هرگز شد دیده دل محوردی لکر خان هرگز دل حسرت آبا و خیال یار شد دید بلبس برک برک غنچه لکار را</p>
--	--

یوسف گمگشته دامان کنگار مصر
 ماه من از پرده چون رخسار گلگون را نمود
 بر سر ذرات عالم نور بخشی میکند
 راز دار پرده اسرار عالم شود
 شد خلاص از بند و زندان بود و حرص
 ما امید به امید نفس امید دل

جذب شوق ز لیلی از سر بار بار رفت
 آفتاب از شرم خود را در پس دیوار رفت
 هر که چون خود شنید اینچا دیده بیدار رفت
 هر ز فری از رموز پرده اسرار رفت
 آنکه سر را بسته ز زنجیر زلف یار رفت
 عاقبت طرزی ز بهر آن دولت دیدار رفت

سن طبع

امروز بمیانه عجب جویش درخوش است
 این صبر عجب داروی تلخت که در کام
 از خست مرگان سیه تاب تو ای شوخ
 در پیش بنا کوشش تو از جان خم کاکل
 بر پشت چنان هست توان گفت دنیا
 هر سر که ز مغز است تهی عقل نذار
 در کوشش حریفان خردمند خبر دار
 از بسکه شدم محو تماشای تو در بزم
 در بزم پر از شوخ و سر باوه کاران

ساقی شده بدست مخم باوه بچشم است
 زهرش سبکی شکر و نیشش همه پوست
 فریاد نفس سوخته ام سر به فردوش است
 مانند غلام حبشی حلقه بکوشش است
 بار اگر غمخوار بنان بار بدوشش است
 مغزنت که اصل خرد و مایه هوشش است
 شور طیش دل به از آواز سر و شش است
 عکس تو چو آئینه بدل جلوه فردوشش است
 چون جام تهی طرزی بیاد تو نموشش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام بر گرفت
 چون دل طراز او امن مرگان تر گرفت
 در همه حسن کیمیت که پرسد حال دل
 دارد گشاده دست به تمام مفلس

با شعله صحبت حس ما زود در گرفت
 وصل کبر برشته ام از ناز و در گرفت
 پیکان رمید از دل پر خون خن گرفت
 پوشد کف صدف که چون نقد کبر گرفت

<p>عقا هفت بقلا قاف فاشست نقش معنای صورت حسن چمن بود از بس گریه سیدان بر نوزد بار و بر درخت امیدم شکسته است این خال و خط کج لبست بر نهاده است طرزی چون شمع روشنی بزم الفت است</p>	<p>بر کس که چشم باز بپوشی صحر گرفت ایند شخص غلغله تر آچون بر گرفت شمع صفای روشنی از چشم ترک گرفت این نخل خشک آب زجوی تبر گرفت یا سوربال و پر بهوای شکر گرفت بر کس بزریخ و فاطرک سر گرفت</p>
--	--

جواب کلمه در کامل گفته شد

<p>دوش در بزم آن پر پروده از رخ بر گرفت دوش آنجوی من تا پهره از می بر گرفت گرچه از بس گریه کورم لیک بی سنج گرفت تا که دیدم گردش چشم بزم می گشتان چهره افروزی بهم جنبی ندارد و حست بار بسکول در میاد و لعل تشنیش شعله زد و افش ز لکین تر از روی گلستان گرفت در ره افتادی نقش زین کیم ز بس گرفت گفتگو هر چون قلم گرد آستینم را بهی گرفت گرچه دل از یاد جویش یک خیابان گرفت طرزی بیچاره از جوید جهای مگر خان گرفت</p>	<p>شمع را در مغز خان از رشک شمس در گرفت شمع طشت آتشین از زوی او بر گرفت در شب تاریک ترکان رشت در کوهر گرفت طبع از جام شراب در دوش ساغر گرفت از سوس نتوان که رنگ شعله خال گرفت از آرزو سوز در دم بزبان احس گرفت شخص عکس عارضت ایند تا در گرفت کس جو نقش پام از خاک نتوان بر گرفت از خموشی کف دست صدف گوهر گرفت سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت دستی بر دل ماند و دستی دیگری بر گرفت</p>
--	---

جواب شوکت در کراچی گفته

<p>خان خون یک جرات که رنگ گرفت شکست رنگ بر خارت از زاکت حسن گرفت</p>	<p>کمان سیاه درون نیجه اش چنگ گرفت بر خیال رخت ناز تا که تنگ گرفت</p>
---	--

<p>خاز دست تو از مار گل بچک گرفت قسیم آمد و قفل از دهان تنک گرفت ز کرد سر مرصدا می تو تا که تنک گرفت مژه کشودم و روی تو گل بر تنک گرفت بسان ابله افتاد پای لنگ گرفت غزال کوه عمت داغ از پیک گرفت بدام نازمرا العبتان تنک گرفت</p>	<p>بهار رنگ ز پامالی تو حاصل شد گشودن در درج لببت کید داشت هزار شیده دل جیسید او خنچه شکست نراکت کل رویت ز بس لطافت داشت ز بسکه بتو سرم دوشش کردن بود بزور بازوی عشقت که میزند پهلو چو طریزی داشتیم ازادی از گرفتار</p>
---	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>پس ز کس لاله رست جیب کل سنبل گرفت خامه دستان سرایم در س از بل گرفت هر که زان ساتنی سیمین ساق جام گرفت در هر دی باشد که منزل را بر دی بل گرفت تا چو که در خاکسار بیهی پی دل گرفت شبم نامگی دامن جابروی کل گرفت طاری ما وسعت مشرب بصل کل گرفت</p>	<p>تا که طرف چشم رخسار و خدش کل گرفت زان کند وصف رخ کل را بصدستان ادا در میان بزغم چون سینا سر افزای کند در جهان رفتنی هر کس اقامت میکند بر سر کردن گذارد پای از اعزاز و پاک پشمان را بود معشوق دائم در کنار با وجود و مومن کسب و سلمان ساجم</p>
--	--

جواب کلیم در کابل گفته شد

<p>جای هر چه و خمس را رفته رفته دل گرفت کز وفا خون من اخروا من قاتل گرفت هر که چون کرد از طلب دنیا له محل گرفت خشی کتیم چو کوهر دامن س صل گرفت هر که چشم روزن اسید خود را کل گرفت</p>	<p>بسکه دل در حلقه زلف بخش منزل گرفت کشته طرز شهید شهید الفت شعوم میتوان مجنون صفت همدوشن با نیست گر چه خرق بکرم اما نشه کامیها بجا است سر بخش صد در کشید عالم بالا ز غیب</p>
---	---

<p>مرغ زیرک طبع را نتوان چنین عالم گرفت دستی بر سر میزد و دست دیگر در دل گرفت</p>	<p>از برای صیدم ای صیاد دادم و داد طرزی دلزده از گوی تو میسرفت ز غم</p>
---	---

حواب صائب در کابل گفته

<p>شراب اگر نبود میتوان سفال گرفت صفای حسن ترا خط ز دست خال گرفت دل شکره از آن بلف لایم دال گرفت صفا ز سبزه خط حسن آن جمال گرفت کسی که در رس نهی یاد از کمال گرفت چو طرزی هر که بی حسن بیروال گرفت</p>	<p>دلم ز در سه و بخت قیل دقال گرفت چو اهر من که برد خاتم سیما نی اشاره ایست که از دل سر گذشتن نری جلای چشمه اینهاست خاکستر نشان سر خط لوح کتاب ایام است بکج ز تبه خورشید بی زوال رسد</p>
--	--

بر طبق بیدل در کراچی گفته

<p>تصویر عکس باز زد دست همو گرفت دون هسته است دامن مال جا گرفت بوی ترا چو غنچه زد دست صبا گرفت مار خیال هستیت آخر زها گرفت تصویر موی بر لب حسنی صدا گرفت شکر زد دست داوئی ما صدا گرفت از کل گناه برد ز سوسن قبا گرفت از روی عجز دامن برک حاکر گرفت جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت ازت داد نفسم دل جلا گرفت</p>	<p>از لعلش نفس دل من با صفا گرفت چون میتوان که شمشیر عفا شکار کرد صدا خار حرم تم بگلر مسچول شکار ذوق فنا بجیب لبست ایام نشا نده مازک ادا قاده ز بس ناتوان تو یک آه دردناک لب عالم نمید هم وزد فنا بزم همین دوشش نقب زد رنی نداشت در کف دست تو خون من خضرای خط سبزه تو از طالع رسا طرزی نفس چو ساخت بدل بوجوب</p>
---	--

بر روش بیدل در کراچی گفته

فریاد در دود راه نفس گرفت
 عتقای بی نشان کل مادم نیست
 از طرز مار جلوه ز بیطاعتی عجب
 از بس رساست قوت بازوی شخم
 از غیبتی دلم دو قدم پیش می نهاد
 چون گوید کان لعلی فلک را شایان
 شیر فلک بدست تو اند شکار کرد
 با اهل دمب خاطر از اوصاف نیا
 از بسکه غول نفس دلم را ز راه برد
 کھتم بناله طرزی شود باز خاطر م

بار کران قافیه دیشش صر س گرفت
 شهباز کوه قاف شکار مگر گرفت
 برب ز عکس این پیش تو خس گرفت
 در چار سوی عشق تو در دم حس گرفت
 دامن ز پشت سر بدو تسم نفس گرفت
 چیزی که داده بود با باز پس گرفت
 هر کس که گرگ نفس بند بر سر گرفت
 در مانگان کسی نتوان نام کس گرفت
 شد بر بنوا سوار و سراج بنوا س گرفت
 انهم ز بخت بد لب چاک قفس گرفت

جواب صائب در کامل کھت

تا در چمن نقاب ز روی تو گرفت
 هرگز نپوشی ز سد کردش سر شر
 از نسبت جمال تو ای نور بهار حسن
 ناکھ مانند راز دل سر نهفته ام
 از کھنکوی ست عرفان پست کوی
 باد صبا چو شبنم کل در عرق شام
 تا در چمن نظره پر چین کوه کثاو
 از رنگ شعله بر کف خن بسته ام حنا
 تا خط گرفت کام امید از دهان یار
 بستم و کان صبر بزار عا جز

از شرم خنچ دست خجالت برد گرفت
 هر کس بکوی میله دست سبک گرفت
 کلشن رواج مازکی از رنگ بو گرفت
 کز دیدن تو کرب مراد ر کلو گرفت
 بی کھنت کوه طبع مرا کھنت کو گرفت
 از بسکه در سراج رخت جستجو گرفت
 مانند ناف کل دلاله بو گرفت
 دستم چو طرف دامن آن شعله خور گرفت
 دندان کنده با سلب ارزو گرفت
 تا عشق راه چاره ام از چار سو گرفت

<p>ما در آرزو زلف تو همسر گرفت زان سر و نماز جای بر اطراف گرفت مستان ساده طبع پری که گرفت الفت ز بسکه طبع بان خاک کو گرفت رخسار گل عطف چمن شست شو گرفت دامان سر ز ناله جلینی مجو گرفت</p>	<p>ناخیزد ز مدلب زخم من صبا استاده وید قدر ترا بر کنار جو ساحر شیشه که چه پری کرده از فون مانند نقش مابد بر شس و نهاده ام مانند ابر بسکه بیادشس کر لیتم طرزی دلم شکست بیاد میان تو</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفت

<p>پیش تو غنچه هم سخن سر نه گفت از بس صدف بلب سخن شسته نه گفت پیش رخ تو هر که ز ماه دو نه گفت پیش لببت دگر نتوان حرف گفت طفل سرشک را ز مرا شسته نه گفت صد حرف سس مهر گوشت نه گفت هر کجکه که گفت چو گوهر نه گفت</p>	<p>گر گل صدف دی تو حرف شکه گفت جوان بوش حرف صدف چن که گفت از شرم ماه مهر رخت کاست چن لال گشتم گل را آن دهن تنک را چونند در پیش روی مردم چشم جوان و پر بر تار زلف خم بخت بهر قتل ما الماس طبع طرزی ما پیش لعل ما</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفت

<p>کاکل ز پشت مهر همه راجه جبهه گفت بر جبهه تر ز شاخ گل درسته گفت با طبع حسنه بر رخ باو ام خسته گفت احوال غنچه را بر زبان شکه گفت همچون سپند بر سر آتش شسته گفت نتوان که از چنگ بتا که شسته گفت</p>	<p>خطر و بروی صدف ترا گزشته گفت و صف رخ و قد تو بگر از غد لیب صد حرف سخت و سخت ز چشمم و این بار با باد صبح از غم روی تو رنگ گل آتش بجان دل من از آن یار تند خو یاری مانند رشته الفت چو قطع شد</p>
--	--

فریاد هر کجا که بود مسیّر بسیار
دور از تو طری صاحب ماتحت کفایت

خبریک ناله را نتوان بی محنت گفت
این قسم شعره نتوان جسته گفت

جواب کلمه در کراچی گفته

تا خیال شمع حسنش در دل من خانه سا
دختم از ناله چون زنجیر سیکر و فرزند
کز زول این پرورد صفا می حسن او
بسکه حسن کوشش نازکش افتاده است
گر چنین ذکر کلمه وردش باز زری بود
از سر طول این همچون جواب کفایت
پرده نفس نفس تا او کند بر نیفته
زیب ششم بیو انداشک مارا هم دهد
پر تو داغم بزم صبح افروزد چراغ
جشنش مکان سر بر نشینان طری ز ما

پرده فانوس من را از پر روانه سا
تارم و دشت نگاه او دلم دیوانه سا
سینه ام یاد نفسش شاخ شاخ شاه سا
در حضور او بهار از رنگ گل پیانده سا
میوان از اشک بیل بسجود آریا
دل نکلفی نگر روی دریا خانه سا
بر کلید بچو دی دل از پیش ندانده سا
الکلیک قطره باران کو هر کدانه سا
ناله روش شمع مارا از پر روانه سا
استخوانم را سر اسر جاک همچون شاه سا

بر طبق سیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گرمی خویش بسر کردید و سوخت
از شراره مستی بویوم در بزم بود
دوش او من بودم و امر زور کرد نفس
شمع را در دوسر دل سوختن چندان گداخت
پیش شوخها سنش فیتم واقف زول
در تب تاب نفسن میاد شمع بزم یا
عشرت این بزم را از بسکه از دشمنهاست

شعله جوانه از خیرت بگو پیچید و سوخت
چون سپندم دل حسرت یکصد بایست
نام او باید ز خود از دور پیر سپید سوخت
ما برف در دوسر صندل بسر مالید سوخت
انقدر دیدم باو بخاله سان باید سوخت
تا شراره مستی نابود ما را دید سوخت
شمع ما بروی محسن یک در خندید سوخت

دست حسرت از دامت با هم ساینده سوخت	بر شکست رنگ کل چون دید در گلشن چار
تاکف دست دامت از قره ساینده سوخت	ز پر و از رنگ شمع این محفل ساز
در شهر کار گذر رنگ حیا سینه سوخت	شعله خویشتن کرم او چون آسم
شمع به زیندیش استین مالیده سوخت	مانند زخا طرت از شعله خویان دور با شر
شعله اطاری برنگ روی کل فیه سوخت	بسکه گرمیهای شو قش اقیانام پاک سوخت

بر روش سیدل در کراچی کفر

گر یقین آن سوکد نشت فغانه او که سوخت	آتش عشقش چنان در دل خیال خام سوخت
در دل سنگ کین همچون شمران سوخت	از فساد آتش شومی شهرت با سپرس
همچو شمع بر خم از گرمی زبان در کام سوخت	کله گوی شعله خویان دفا پر آتش است
صدیم از پرواز نو میدی برون دام سوخت	عاجران با نارسائی سدر اه جست
شعله خوینها جو بر قم صورت رام سوخت	تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است
تا حباب می غمخس ز داده در حمام سوخت	بسکه رنگ باوه هستی مذاود است با
صیخ مارا سوخت همچون سیم خام سوخت	خام سوزنی نصیبی کس درین محفل مبار
استان تیش روم آن سوی پشت بام سوخت	در دماغ عشق ز نو منتر سو و اگد است
نغز توام بانگه در دیده باد ام سوخت	بسکه معدومی شمر زو در بنای آئین
همچو بوی کل نفس از شوخی بیغام سوخت	فا صید بطاقم تاب جواب انداخت
چون شمر از تندی رفتارم آخر کام سوخت	بسکه در راه فنا سر کرم از خود رفتنم
اگر با خود داشتیم ز آغاز تا انجام سوخت	آتش دود نفس طری چه آفت نذخو

جواب صاحب مقدمه

تا زوم یک چشم بر هم شمع خار سوخت	شب بیا و جلوه آتیش دل دیوانه سوخت
در کف شاطا از گرمی اهرم ساز سوخت	بر سرم سو دای لطف کیت برانگه سوخت

سخت جانوز هست یارب شعله از اخطا
دل نه تنها سوخت مگر ز می از لب میگون او

ما شراب آید که در دیده پیمان سوخت
کز نگاه نیم تنش سر سر میخانه سوخت

از طبع خود در قند که گفته

طرح رفتن را چو یارم رنگ با یکانه بخت
رفت تا ما هر مان صبیادوم و صیدم کرد
خانه ام بر روی همچون جبال می رود
بسکه دل در حلقه زلف تو بر هم ریخته است
ز استیج دامنم در خست باغ بوستان
چون که بد عقده زلفت با کشت خیال
از میان تا ششم منت رفت مستی سوز
دامن خورشید طری یک چمن زار کشت

دیده بر هم ز اشک حسرت هر از آن بخت
خون فغاند از دیده دام و خاک بر سر دیده
بسکه چشم در فراق اشک در کاشانه بخت
زیر پا دلهای خونین جابجی از شان بخت
خون دل از بسکه چشمم در غم جانانه بخت
کز گشا و عقده زلفت بجای کاشانه بخت
دور از آن لیسای میگون باده از زمانه بخت
اشک خونین بسکه از چشم این دل دیوانه بخت

در دوش شام گفته

تهمایه بشود دل را اشکست در بخت
و شب یک کرشمه که از روی ناز کرد
جام امید و ساغر لبسیر از زو
بر روی غنچه رنگ بر نالی شکست باد
می خشک شد بشیر لبس اضطراب دل
طوفان گریه ام نرزد چون ز دیده جوش
مانند جام پر دل چون آب سینه ام
طبع و دل و امید متن و آرزو
پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد

شدت و ساغر و غم و میا شکست در
اسباب عیش با هر یک جا شکست در
از ناز پیش چشم تما شکست در بخت
کرد و ساغر دل کجا شکست در بخت
جامم ز دست فون تما شکست در بخت
دروانه نام بر بخش دریا شکست در بخت
از دستم او فاق از صد جا شکست در بخت
غم جگر را بر زلف پا شکست در بخت
از بس بسید بشیر و دلهای شکست در بخت

زین پس امید نفع بود ای سود نیست
 سینا شکست دبا ده کلون کجاک بخت
 جام حبارت دمی مغنی گفت کو
 کفتم دو انکم دل خونین خویش را
 تا جام عشرتم شکست از جفای مهر
 محمود کو بیادین بزم عشرتم
 یارب چه دزن داشت غم بجز بار بار
 طرزی چنان زد دل گنم قطع ارزو

مسنای تقدیای سودا شکست در
 امروز ساز عشرت فردا شکست بخت
 حیرت گرفت مریب کویا شکست درخت
 افسوس کان دست و شکست درخت
 اشکم دردن دیده سینا شکست درخت
 ساغرگون فاده سینا شکست درخت
 گریه بار خصه ام همه اعضا شکست درخت
 پمانه امید و تن شکست درخت

جواب سجد و در کامل کفر

شب که شور جلوه اش می در لب اندیز
 بسکه از شور غم شیرین سراپا اشک است
 در دل ظالم از زمانه مظلوم نیست
 سرخوش و شیار چون محمود دست نیچو دست
 در دل من آه آخر شیون در فدا شد
 قی ما از خرابات پری می میکشد
 باغبان قطع کن از درخت خشک من
 بسکه جو شوخی شیرین شیرین کار بود
 همچو نیچو چون نکرده طرزیم مست و خراب

جای قفس جوش سیرنگی پری از شیشه بخت
 بیستون را گویند همچون شرار از شیشه بخت
 در زمین سخت نتوان دانه طرح ریشه بخت
 رنگ این میخانه راساقی بیرون زاننده بخت
 ده که جای ریشه فی نامه سازین بخت
 می بسان نشه بیرون از ده کن شیشه بخت
 جای حاصل نوبهال بی بر مارش بخت
 نقش شیرین گویند جای شرار از شیشه بخت
 یاد چشمش جوشش می در ساعه اندیز بخت

در کراچی بندر بقدم میثومی کفر

ای بوم شوم این کل اول قدمت
 صد شهر شد خراب آواز بوم شوم

عالم خراب از قدم بوم شوم تست
 آثار مرگ بسته دیدار شوم تست

مردم رود بسوی عدم چون تو میر
 آتش کجاست زار و جود است از دست
 خواندی ز بسک در کس ز برهان جا بی
 آثار خردش ز تو پوشید جا بی
 تقویم سعد ز ایچ طاعت ندانست
 طرزی سخن ز آتش شومی او کوی

این هم رسیف خامه و لطف عموم
 ما رحیم خود نفوس چون سموم تست
 کشف اللفات جمل کتاب علوم
 بر دیده ات خشاده چو دل و ظلمت تست
 منجوس بیات تو مبوط نجوم تست
 طبع شیر او شر شمع موم تست

بر روشن حجاب حافظ در کمال کهنه

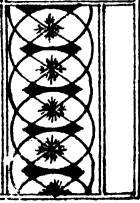
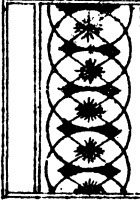
در سیکده یار اهد از نشه می سر مست
 بدست ز جام حنن پر چین ز غضب ابرو
 در پای خم از مستی پیمان و مسیما را
 کفتم که چه بدستی است ای ترک کمان برو
 بروست که فرم جان انداخت بزیر پا
 کفتم که بدستم جام چون بهت نکویم نیا
 در خون جگر ساغر شست چو در قفا
 با برو چشم او بگذاز نظر باز
 بکشود بروی من از غیب در رحمت
 این مصرع حافظ را طرزی بچمن می گفت


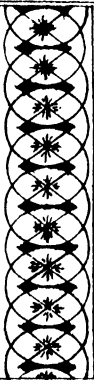
بر روشن کمان کین شمشیر خا در دست
 چون سرو ز جا بر خاست چون ز غی ز پاست
 چون جام دل رندان بر سنگ ز شکست
 بشاد ز شست ناز تیری که دلم را خست
 بر پاشش نهادم سر افکند بی کم پست
 بکشا که بمغرم هوشش چون نیست نکویم نیا
 یک قدر زمین سینا بر خاست چو او نیا
 بگریز که چون بدست با تیر و کمان بگذاشت
 هر در که برویم خسته از روی حسد برست
 از قد بلند او بالای صنوبر پست

بواب شوکت در دلی گفته شد

بسکه پا خورده حنا از دست
 هست از شرم و جباروی
 غنچه تادست نگارین توید

زان همد رو با از دست
 یکف دست جدا از دست
 میگذ چاک قبا از دست



	<p>سرد استاوه سپا از دست بشکند خنک با از دست دستها سوی خدا از دست همچو حجاب و دما از دست از فرقه ریخت با از دست کور و دطرزی کجا از دست</p>	<p>مانودی قدو بالا بچمن سبلا دست با لای با دست سیرنی بسکد بهما ناخن کم کا فر کسب و مومن دل خونین من از جا سر شک دست حکم تو بهر جای سد</p>	
---	---	--	---

جواب مولوی احمد جان تاجر مخلص در کراچی کشف شد

برنگ خنچه کل در خون طپد از روی زینت
 ز مدم دم چرا لاف خطا بار لاف پر خنیت
 که چون ششم جگر رنگ بهار از دست
 نه بر چشم بل کز خیال پای رنگیت
 که مرگان چون کنگ نکت از بس خواب
 غبار سر مه شده که ان بر خواب سنگیت
 بود که عارضه خار از روی ناز با سنگیت
 اگر از استین بیرون کنی دست نازت
 دو صد چین یافت طرزی از سنگ زلف سنگیت

زهی پر زهر حسرت کام شهید از نعل شیرینت
 ز بوی گل باشد که دماغ مشک سودا منی
 چکویم از لطافتهای موج حسن کرات
 رود رنگ گل از جای که از چشم حیرت
 کجا بروی عاشق از تعافل چشم کشاید
 بدور سر مرگان کرات ترکت بر عاشق
 به طوینت خلد چون خار از جوشن ترا کنیا
 بدین صبا سر از چاک کریان بر نمی آرد
 اگر تاجر تهری دست آمد از بند سنگ زلفت

جواب عینی کشمیری در کراچی کشف شد

که محم چون شکر در حلقه زلف کرکیت
 چون تیغ کوه سنگین گشت آخر شبت شربت
 که چون جوهر بهم صدا جگره خوردم شربت
 که خون صید گشت کمان پیش از تیرت

چنان بیرون بر ایم چون صد از بندت
 ز بس خون شهیدان ریختی بر خاک بیعت
 بر شش اساد می زان از دم تیغت یکم
 چنان ذوق ضدت خاطر شربت بیابید

رَبَسَنَ کَجِیرِ شَمِ اسطار از ماوکت دارد درستی صدا در زلف شکنیت نمیشد بدوق بندوست حلقه زلف تمنایت بنوک خانه نموشش تصویرت چنان ندیم بگو چون کرده تصویر بی زلفت کشت طرز	نگاه صید می آید چو تیر از چشم ز کبریت ز شور دل شکستن صید افتاده ز کبریت طلیدن چون دل صیاد وار و بنص کجرت که گرد آینه را بنیاب چون سیاه تصویرت که مانی را کند حیران خیال نقش تصویرت
--	--

جواب حکیم در قند کار کهنه

سرم در پاکند از دوش آخر چشم قنات بمک خود نیم از او من پاک نیستیم خدارای شکر لب خنده کتر کن که زخم دل بدیدن از زناکت آب میکرد و گل ریخت نشان ماوکت از خیره نهان ای کمان آرد رَبَسَنَ در بند ذوق قد شمشاد ترا در اول بصحرای غم عشقت اگر از تشنگی میزند شود چون پسته خندان از نمک پر شور سازند کمان نازده کن ماوکی بر گوشه دل زن کف افکوسن مردم چون کس بر برادران گویم سمند ناز در میدان تبارای شهوار حسن	بگردن مانند بار منستی از تیغ مرکا نت که از تو نم سباد او ده کرد دست دودا ما نت شود ترسم نگر از از قبمهای پنجهانت نکه در دیده باید بگذرد از طرف بستانت دیم صد بوسه مردم بر دهان زخم سکا نت بجای سبزه روید سر و از خاک شهیدانت نوشد ایچوان تشنه چاه زنجذانت از آن کسیر دقیم در نمک لپهای خذانت که تا سازیم ای بد کیش جان دل بقربانت که مور خط بجوم آورد کرد و شکر ستانت که طرزی هم سری دارد چو کوی از بهر جوتانت
--	--

از طبع خود در قند کار کهنه

ای روشنی دیده ز خاک سرکویت در ناف خزان ختن مشک شود خون صداینه حسیه ان تماشای جمالت	خورشید چه کب صبا کرده زردت در چین رسد از نغمه از خلق نکویت صدنازه چین بنده هر حقیقت سویت
--	--

<p>در غنچه نهان کرده صبا بخت بوس از هر طرفی روی دل خلق بسویت کاش زنده در جهان دلش شعله بوسیت</p>	<p>چون بر دوشمیت بچمن مادی بوس توقیر از باب وفائی و از ان دوست دو و دل طرزی نرو و چون سوی کرد</p>
<p>جواب کمال مخد در کابل گفته شد</p>	
<p>وز دیده که گزیم هنگام تما سائیت بیمیم ز زیر چشم هر لحظه ب لائیت سو ویم اگر چون زلف سر ز کف پائیت زان گونه نماید خال بر عسل شگوائیت هر دل که بردا غی نبود ز تمنائیت چون مادک مژگانها دیده گنم حاجیت صد گونه اشا تها ساید است ز ایائیت از بس که خوردم بر زلف سخن سائیت چون کرد اگر سایم سر ز کف پائیت</p>	<p>چون تاب نظر نبود بر عارض زیبائیت بر فرق تو از بالا گویند بلا آید چون طره مشو سر کس از عاشق سودا چون نقطه که بگذرد با لایمی شکر در خط بر آتش رسالت چون خال نگر دو داغ گر تیرنی بر دل ای شوخ کمان ابرو در بردن جهان دل حاجت نبود کفمن در طرف بنا کوشش سیاب بچو چشم بر چرخ برین طرزی از رخسار گذارم</p>
<p>در کابل برای یار خود که قدر سرگرائی داد</p>	
<p>نگاه غمزه ای کل که در دام است بکایت که شد کام بان زهر بهر لعل شیرینیت بان ما می سپیدم بخود از خط شکینیت که بودم کاشش خار گلشن دیبای بکینیت که بر شرب دل برد از راه چشم آن خال شکینیت بان غنچه پر خون سفید دقهار ز کینیت که کرد کاشش کبک دل اسیر خک بکینیت</p>	<p>چو بسیل سپید دل در شکر زلف شکینیت خدا را ای شکر لب شهید بنامی که بکینیت چو خواندم رقصه سر تا با ناز و عجات ولم از حسرت اغوشش تو هر دم هم بکینیت چنان دل از خیال وانه حالت نهی کرد لب لعل تو از نشانی بر بس لفظ عدم گوید ظنید هم که اول گوید پیش آن صفت مژگان</p>

هلا

جانان

جفا کینگی ترا مالدین دانهین گشت ای بد خو
 میانگی با از دور داری جلوه ای گل
 فاشم نقد جان در استین چون خاک در دست
 ز اشک لاله کون سازم حسائی آن کف پار
 بجز آن پامن ای خامر بر لفظ شمر خیرم
 گشایدفت با یعد و کرده دواه من
 ز بی تابی دل حرفی اگر بر صفی بنویسم
 ز وصل نعل پوشین نو طاری نکند ز هرگز

دل و دین رفت از دستم برون از دین دست
 مرا از جان بود آخر داد و مار و کلینت
 اگر در دستم افتد ای کسب سباق بیعت
 اگر در کردم کرد و حایل دست ز کینت
 اگر رسم ناکهان چون شکل کرد پای بیعت
 بان زلف سازد تیره کون بگرک نسریت
 بجو و طه ماری بچید بان زلف پر حینت
 رود که جهان بشیرش بیاد نعل شیرینت

بفرموده عم معظم امیر کبیر امیر دوست محمد خان در هرات کشته

ای کشته بخون حسرت لعلت رخ یاقوت
 بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی
 پیچیده بچو موی چنین بر رخ از
 بپسند که زینت چو محراب حیرت
 چون شمع شود آب قدس در خلقت
 از تاب که درخ شود طرف عذارت
 مارت ندیدم چو که روت بجا همیم
 بویت سبب زندگی ما ست از ارد
 طرزی سخن غیش سریش شهنشاه

از نعل تو دار و دل سودا زده ام قوت
 برد است بصد و جیب سن از خط یاقوت
 ای ما تاب زده حلقه و کیسوی تو بزد
 هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت
 که بر لب بوجله کسند قامت دلجو
 دزدیده نکه چون گنم بر رخ نیلوت
 یا بیم خلاص از بنامی تو جارت
 ما بویت رسد باز شوم زنده بتاوت
 ابروت پیشیر کند جلوه که ابروت

بروش سیدل کشته

هر که چون اینده حیرت اشنا افتاده
 هر که همچون سایه از قدش جدا افتاده

با صفای شخص سنی زونا افتاده
 بر سر خاک سیر زوری ز با افتاده

دراد بگاه تو اضعفای سلیمان
 بسکه ساز الفت عالم بهم دلچسپ نیست
 بسکه در پرواز صید هستی فکرم رسا
 بر که در راه طلب وحشت سرخ نیست
 خاک آلودم بر آید از دهن کرد نفس
 دیدن امکان نشد ثکان چشم و حدم
 عالمی در راه بسیر ای ز خود افتاده
 زان بیان آنچه دلگسیرم ساخت زنده
 طرزی و بیدل هستی چون کداسود

از شرطیست فی ما بویا افتاده است
 عکس از اینجمله چون وجد افتاده است
 معنی مضمون غفا پیش پا افتاده است
 ترک مطلبها بر اعراس مدعا افتاده است
 دانه دل از طین در آسما افتاده است
 رنگ هستی بچو اشک از چشم ما افتاده است
 غول کراهی در بره ره نما افتاده است
 عمر کمر فستج خوبان بی وفا افتاده است
 بینی ما را چو آتش درها افتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز خیر بستر راه نجات فکر خطاست
 مرا بجال دل ریش خنده می آید
 نسیم سحر بخور شید سحر کوبید
 دوی میان خدا و رسول لایق نیست
 با مرغانی نسبت و گشاد هر دو جهان
 همه معانی خوریز نیست مضمونش
 زبکه خلق چمنان زر پرست افتاده است
 اران سفر جو سحر گشت شام غبت تار
 ز اشک رنگ سراسر کشت یار پر سیدم
 هوای دمل و خم چو چون زندر اهرم
 نقوش کون و مکان مانع سیرم

گر کلبه ای هر کار بستر کار خداست
 که یار با همی لطف سخت بی پرواست
 پی رسول رود هر که او را بل صفاست
 بذات هر دو یکی دان اگر با اسم جد است
 گشاد کار بدست علی شیر خداست
 اگر چه سخر خدا دیوان روز کار طلاست
 چو سیم رونق بازارشان بزنگ طلاست
 که آشنائی نمانش ناملای طاست
 ز درد خون شد و پیچید گفت کار خاست
 مرا که از سر تسلیم دل بر آه رضا است
 مرا خیال خودم پیش راه دام طا است

ز بسکه نفی در اثبات نیستی کردم
سر و مشرب بطری چنین شارت داد

سواد ملک عدم یک قلم سواد است
خدای میدهدت آنچه میبانی در خواست

جواب غنی در کراچی گفته شد

هر دیده که چشم سپاه تو دیده است
خس تو قدر نما برود و دشمن میکشد
طرز خرام قامت تو نماز پرور است
کله باد و دشمن رنگ چون گنجت رود بباد
گنجت ز بوی رایج روح پرور است
تا نوک تیشه بر سر فرود خورده است
هر زخم تیغ نماز تو افاده دلشین
با بانگ چنگ باده مخور پرده دار باس
با جوی بوج هم نفوذ شد ز کف مرا
بر روی گلشن در قلم این مداویت
یا زدن ز جام نظم تو سرشار عجزند
تغییر جو کرد و شعر غنی طرزی طبع گفت

در دیده اش نگاه کل باغ دیده است
این دیده پاره اینی ترکان در دیده است
سر و تو سر باغ تراکت کشیده است
گلشن ز شرم روی تو رنگ پریده است
در برک برک غنچه ز جملت خنجر دیده است
سرشین روز بار خجالت خمیده است
کل کرا با محبت و سیده است
چنگت دهن دریده کیسور دیده است
لعلت تیغ بد بوسه مفتم خریده است
آب رخ بهب ر معانی چکیده است
طرزی شراب طبع تو کو یار رسیده است
خوش مصرعی مصرع دیگر رسیده است

ردیف الشاء الملک دیوان طرز صاب

بدور لعل لبه ت ساغر شراب حبث
به پیش کل مشکین در لطف چنیت
نظر بقبله تو سر دشمن است
کسی که هست مریض در چشم بیماریت
مرا که عاشق بودی خرق نشان تو ام

نوی چنگ و فی دانه ز رباب حبث
خیال سنبلی و سودای شکاب حبث
نظر ماه جمال تو است تاب حبث
خیال خورشید از بگذر و خواب حبث
نظاره کل دامانیه کلاب حبث

که از شکر آب بفضول کل اجتناب
صدای شعر خودان چون ذباب عیب

نوازی ناله لبس بظرف باغ این است
صبر رخا طرزی چو بر کشد او از

جواب مولانا جامی در دمشق شام که

مفستی نمی کن بحلال و حرام بحث
رلف درخ تراست بهم صبح شام
گر تا ابد کنم که کرد دو تا هم بحث
با جام شیر راست بقفل مدام بحث
نشیده بچکس که بود بی کلام بحث
حیف است اینک شاه کند با علام بحث
شمش و اگر کند بجوای خوشترام بحث
با سر خوشی خمار کند بر دوام بحث
تا آستانه کرد ز پستی سبب نام بحث
از می رود مجلس مستان مدام بحث

ای موج می کنی چه بر خط جام بحث
بر تن شیخ مختصر خط لبنت
باشان قصه زلف دراز یار
در بزم پیر دیر پیش خم شمر آ
جز با جزای خسره و نثر کان شیخ یا
حسن از چه گفتگوی کند و بردی زلف
افغان سر و زبان سر و ن کام
اضداد را به هم می الفت بود عدل
افتاد از عروج لبندی بر دی خا
جامی کند طرزی از آن نقل یار

از طبع خود گفته و لیلی الجیم دیوان طرزی صاحب

در سینه افکار زنده جو شکر موج
همچون تسلیم سر زنده تا بکر موج
مشکل که زنده قطره در اغوشش که موج
گر عرض و بدر مژده ام دیده تر موج
کاین بجز غم عشق تو دار در خط موج
گر خشکی زنده تو زنده و امن تر موج
گر رخا طرزی زنده ام در شکر موج

از دیده خوبار زنده لخت جگر موج
گر شرح غم چشم سپاه تو نویسم
از دیده حیرت زده ام اشک فخر آید
عالم همه یک دیده کرده اب توان ساخت
شکل که بردگشتی ما جان بسات
زاد چه زنی لاف کرامات و مقامات
لب و صف شیرین که بر رخا نوشتت

جواب جامی در دوشم کشته

<p>که نقد کنج بود جنک و جنک یار کنج بدور نیل دود چون پادشاه شطرنج شد است آب غزلخوان با دقافیه سنج اگر چون خرد دوی کرد این سهفت و دو پنج مخواه سیم سعادت ازین سرای سنج شکست نشت دلم را بر در تاب و شنج مگر که رفته ز رو پای قدرت در کنج مقید است بتقلید رسم دین فرنج ز بخش فلک و دور روز کار مرنج</p>	<p>چو مار چند خوری پوچ و تاب از خم کنج چو کشت مات فلک رخ نهد شیه فرین بس زخم صحت خوبان نکره دان سخن درین سرای سنجی اساس ریخت مجوی کنج فراغت درین بنای دودر شکیبای خم زلف تا مدار کجش کف جواد تو دور جو در فشان شده است محقق ره اسلام در زمانه ما سان جامی برنجی ز بخت خود طرز</p>
--	---

در دوشم کشته در جواب بیدل

<p>زان پس بدور روی تان تار پیچ خود را چو تار رنگ بر انکشت یار پیچ ماند زنده تر شسته بمهرگان یار پیچ بر دور خط سارنج خار پیچ استاده شو چو کوه مکر استوار پیچ تار نظاره بکسل دبر انتظار پیچ در دست روز کار تو با اختیار پیچ چون تار موج بر کهر شاهوار پیچ هر سو دور ز خجالت تو تار پیچ طومار تار طول امل بر شوار پیچ</p>	<p>اول بگرد خود چو زلف یار پیچ از راه نقب ریخته برک خای سبز تا کی چو در باد به می ناسته خواهی مدام سرخوشیت می دهد بجام تا سنگ بار بعل امانت کنی سبک ذوق امید لذت کام طلب بود زان پیشتر که چون دهد تاب کردنت گر خراب و طبله در محیط قدر در صحن باغ سایه شمشاد بر پیچ ای اشکس فسرده غلغمت شمار عمر</p>
---	---

<p>بیتاب بیقرار تر از زلف یاریچ طو مار مالام همه جارفته مار یچ</p>	<p>بر کردن و عذار و بنا کوشش کلر خان سیدل بطرزی گفت که بی عقب خنطش</p>
<p>از طبع خود در کراچی گفته</p>	
<p>یک نفس چون فکر معنی رسن بخت گاریچ رشته الفت بسر در عوض دستاریچ ناگه راهت نکبیه داندکی بولاریچ هسچو کاکل میسر و پاکرد روی یاریچ از تب تاب نفس خود بان یاریچ کرد سه تا چند پرچی بر سر یاریچ هسچو کردن در شب بر خود یاریچ طرزی از گفتار بگذر بر سر یاریچ</p>	<p>کم زیکاری بیتاب طره دستاریچ گفته بی محنت جوان بار دوش کردت هر که می چید بخود خود عقده خود میشود چند پامالی کسی چون زلف در راه بتان در خیال یچ و تاب طره پر تاب یار دل معمای عجب در تر معنی بسته است تا سحر خورشید دسامت ماه باشد نعل راه از کهار تا کرد در دور افتاده است</p>
<p>رویف الحیا دیوان طرزی صبا</p>	
<p>کل بدامن سیرم امرو زار کلر ارج صبح خوانده ام آیات نور از مطیع الاوار صبح مانندم چون نقطه سحر بر خط پر کار صبح شمنه هر کس شمید از نفعی اعطار صبح هر که او امر و شد مشغول استغفار صبح هر که زده جود از نساغ سرشار صبح وای بر چشمی که نبود طرزی بیدار صبح</p>	<p>بسکه چشم گشته تجو جلوه دیدار صبح نور طبعم میکند کسب ضیاء زیر که من از سویدای دلم خورشید خادرسید بر ششم نازد مشک ختن کیر خطا ای بسا کل که کلشن سر دای محشر شکند سر کران میخسبه از خواب عدم فردای خواب عظمت در حقیقت پایه مرگ درنا</p>
<p>در تسبیح سیدل گفته</p>	
<p>کیست زین سیدان بر باید کوی ماچو کان</p>	<p>کوی چو کالی عجب افتاده بر سیدان</p>

جیب کچین سحر جا کل افغان بگذرد
 تیره روزان را حضور طبع روشن کمیت
 اول و آخر دارد و کفست کوی صاف دل
 شهوار آفتاب از دور جوان میکند
 دعوی کذب سحر را از صدق و صفا
 چون سحر جام صبحی نوشم از نیستنا فیض
 میگرد و بهبسی حسرت بگردن او خوش
 نوزاد کاهی ندارد و صحت غفلت سرشت
 خانه آینه لبریز است از نور صفا
 طرزی تا این مصرع بیدل شعرم دست داد

چون کل زردی فتنه خورشید از دامن صبح
 روز بر کرد و شب تاریک از ایوان صبح
 مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح
 نور جای کرد از آن تخمب در میدان صبح
 آفتاب از جانب خود میدهد تا دوان صبح
 یک تبسم کرم لب لبم بر لب خندان صبح
 همچو شبنم زینت از هم عاقبت دندان صبح
 همچو سیداری بر از چشم پر خوانان صبح
 جز مناج فیض نتوان در دکان صبح
 مقطع هم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

حوادث صائب در کراچی کشته

پشت گرامت آسمان دوشم خیزد
 کر رضفاد م زنده چ کو صادق است
 مستطر صبح باش بود بفضی رسی
 صحت روشندان مایه صدق و صفا
 آینه درودل جوهر فیض است بس
 گردنی فرشتش و اشکافد کس
 آینه آفتاب زنگ که دورت گرفت
 برین غفلت سرشت آه سحر دمدم
 ناله شب چون زنده بزرگ جیش شام
 طرزی ز صائب شنید وقت سحر این سخن

زانگ نشد است شام باز بریده است صبح
 طرف بنا گوشش یا خوب نمیده است صبح
 برقد و بالای فیض جا بریده است صبح
 از نفس آفتاب صاف نمیده است صبح
 زان لب زخم دل تنگ خیزد است صبح
 از شر شود فلک بگردید است صبح
 بگردم آه سحر و بیتو کشید است صبح
 چاک کریبان صبر پاک درید است صبح
 خنجر و کوس و علم حلا کشید است صبح
 خیر و نوبی بدم تا ندید است صبح

جواب صائب در کراچی کشته

تا دیده آن بنا گوش ختم سار صبح	چون قطره آب کردید در گوشوار صبح
زان در مذاق جانم شیرین بود صبح	قد گذر آمد شیر دو باره صبح
از بسکه نیفز دارد باغ بهارش	چون رک زرو افتد خور از گناره صبح
مهرش نگارش خفاشکار کرد	هر کس که جو باشدش نظر صبح
اینکه آن در گوش دارد صفای ذرات	بر گل چکده چشم نور ستاره صبح
چون ما تو بسی را در خون نمانده باش	مژگان بهم بخوابان از چشم پاره صبح
چون آفتاب تابان یک طشت استیم	از بس بجایم افکند آتش شراره صبح
از بس عجل و دالتش بی بهره شعور است	چون طغی بر که خوابد در کواره صبح
از شهید شعر صائب این کجاست خواند طرز	شادک از نجات قد دوباره صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد تاب اشس می چهره دلدار صبح	همچنان گز عکس روی کل شود گلزار صبح
لاله نبود انیسیر ویدیکوه بیستون	خون فزود است گریه و امین کبیر صبح
بسکه در گلشن بیادت اشک گلگون بگشتم	شد ز منج کیر ام خار سردیو ابر صبح
سیکتم در دیده غمخیده تا پاشش گشتم	ماد کش گز خون دل گردیده تا فای صبح
بسکه اشکم محو لبهای می الود کسی است	شد سر کم در نظر مانند لعل یار صبح
از پی آرایش بزم همی هر نو بهار	غنجی را بند و بسر باد صبا دستار صبح
با همه ز روی که بر کس را بود کسوی او	بگری کرد و چشم مردم سوار صبح
بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نو	شد عطوی خدایب خاشمش متعار صبح

از طبع خود در کراچی کشته

کل از غم تو کربان درید بر سر شاخ	ز غمی رنگ چون چوخت غمیده بر سر شاخ
----------------------------------	------------------------------------

<p>کل شود چو ششم بریده بر سر شاخ ز بس ز شرم تو کلهار سید بر سر شاخ از آنکه زود رود پاکشید بر سر شاخ که طفل غنچه بود از سیده بر سر شاخ که پای پاه جندی رسیده بر سر شاخ که غنچه در بغل کل فریده بر سر شاخ قبا ی غنچه بود کوی بریده بر سر شاخ که غنچه را جگر از غم کفیده بر سر شاخ جو عدلیب هر سو روده بر سر شاخ</p>	<p>سید ناچکر نوهار سر شاخ ز رنگ کل اثری در زمین گلشن منت ز نخلت تو بگل روی باغ تنگی کرد درخت کل چمن ای صبا چه جنبان عروج رتبه باستی شود حاصل کمره ای تو با باد صبح می آید درخت کل چمن جابر زیب افتاد است بلکوش کل کرا از نژاد آن توخت کل از نهوای قاشای روی او طرز</p>
---	--

از طبع خود در کراچی کشته

<p>نموده هر مرثه ام سسوی شاخ مر جان سر شاخ که روز عید بود جا مهایی طفلان سر شاخ کسی ندیده دشمنیده با بران سر شاخ ز خون زخم مدام هستی مردان سر شاخ ز خون تشه بود پای چشم ستان سر شاخ نفس رسیده بر آید چو تیغ جانان سر شاخ ز خون من شود ای گلشن روی میان سر شاخ چه شد که کشته چو کل رنگ لعن زخمان سر شاخ اگر چه کشته تیغ لعن در بدشان سر شاخ چو زخم تیغ تو تا کرده ام کریان سر شاخ</p>	<p>ز بیکه دیده شد از عکس روی جانان سر شاخ سر شک از سر شادی برون دیده رفته بغیر بارش اشکم که میچکد رگبین ز رنگ درد تو چون کل چمن گدازم دو چشم هست تو بر پا خا نمیا له ز خنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم میان جمع عثمان از دم شغیت ز طبع او رنگ سنگین دلی نمیزد دلش چو کوه بدشان بنور سنگین است بروی درد چو کل ناز میکنم طرزی</p>
---	--

بر روشن سیدل در شام شریف کشته

<p>صحت بد گوهران کاست کن ناکام یکدستی گوارد دره ان می کشان هر صید طلب از بس تفرار افتاد دوق یاد بوسه لبهای شیرین کام استراحت را خیال برنج نعمت میکند جایی دوق جوانی عیش پیری گام زهر از دست محب لوزینه شکر بود خوابی راحت شود شور غوغای کس گفت بیدل طرزی این تلخی زخامی کشد</p>	<p>لذت از شکر برد چون میشود با دام تلخ با دود پر زور با شکر سرد در کام تلخ خواب راحت میشود در دیدنای دام تلخ شهر را چون زهر بسیار و کام جام تلخ شکر زیاد مرکب درل عشرت ایام تلخ زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ کام عاشق کی شود از تندهی شام تلخ شهر را بر طبع چون خطل کند ابرام تلخ دود می آید بردن از جو بهای جام تلخ</p>
---	--

ردیف الدال محمودیوان طرزی صاحب

<p>بردت هر که رخ از صدق و صفای آرد غیبت این اشک کون که فشانند چشم ناله اش نغمه قانون محبت کرد هر قدر رفاه از خویش ز شرم از بس کم گامی و تغافل تو میزند بس اخر از گریه من زانه مهر تو دید نخچه هر مژه چون غنچه بجان ز کین است بچه زاری من زار کجوست بر رسید</p>	<p>بر سرش نور تجلی خدا سیبارد در ره راه روان تو حس می کارد هر که در پرده دردت بنوا سیبارد پای خوا سیده مادست بپوش میبارد گریه وزاری و فریاد ز ما سیبارد اشک در دیده ما تخم وفا می کارد بسکه خون جگر از دیده ما سیبارد طرزی هر چند به پیشت بنوا سیبارد</p>
---	--

جواب صاحب درد مشق شام کله

<p>نخم چو در دل یاد آن لبهای دینوش آورد بسکه در میخانه حسن تو می بسیار خورد</p>	<p>خون می را در و باغ شیشه در جوش آورد چشم مست را ز راه نبرد و شوش آورد</p>
--	--

چو پر زور بازوی حکمان حسن را
 پست از شرم مضمضای شیرین است
 چاره اش جز شربت عذاب لعل باز نماند
 گوهر از گرد پستی شسته رو آید برون
 تا مابین سیدک مقبول تماشا شود
 افتاب هر شام در اثبات طریقت
 هر که بر دوش صفای شرب از خود گذرد
 تا کند غفلت شکارم غمسن و با مار سن
 گفت سائب طریزی زان چن موج از خود

گوشه های آرزوی ما ز تو ما گوشش آورد
 سنده را هسته بر لجهای غاوشش آورد
 خون ما را جوشش شوقش و در بهوشش آورد
 که صدف در دل نیال آن در گوشش آورد
 چشم طفل اشک را چون غنچه کلپوشش آورد
 ماه نورا در حضورت حلقه در گوشش آورد
 بحر را چون موج میشاید در انوشش آورد
 پیش چشم همی غنای گوشش آورد
 سیکت میدان که در یار او را خوشش آورد

من طبعو

دلم از مصحف روی تو دو عالمی خواند
 دلم از کس همار تو بر شربستی
 خون رنگین مرا هیچ زیری دریا
 غیر را هم چو کمان میکش از باز بدو
 ابرو چشم سیاه و لب لعش کجاست
 ترک ترکان سیرت تو از شوخی نماند
 غم زاده سفره افشا خواهد خورد
 طریزی مقبول شود در نظر اهل نظر

که بسر سوره انخلاص دلف میداند
 خلکت العین و اشارت شفا میخواند
 کف کلون تو کی قدر حسا میداند
 پی هم سیر جفا بدول ما میشاند
 خود بگو کل بچه رو بابت ما میماند
 بر سر ما دستم تیغ جفا میسازد
 نقد هستی تو بچی بی جا میماند
 هر که در فرسخی آن تره میداند

من اشعاره

اگر چنین دل تو بر لخط طرف خواهد شد
 اگر از خلفه خط مهر رخت بنماید

یکمان پیش خدایت مدد خواهد شد
 کاله بر کرد رخ ماه کلف خواهد شد

هر که بدو در دهن من خنجر می بندد گر نوازی بکف از ناز درین دائره ام گر باین دست می ارشید با غوریز در چنین کف صدف از حسرت لعلت یابد در چنین خون من از دست تو یار درنگ نقد فرصت دل اگر میداد دست چنین در تو ای زهره جبین پیش من آری شرف حرف لعلت اگر از زمین برآرد بسود طرزی از بند غم آرا و چو صائب کردم	پر کف در امن او همچو صدف خواهد شد دل من حلقه بگوشش تو چو دلف خواهد شد منغز اید کس به پمانه چو دلف خواهد شد هر کس را بد در دست صدف خواهد شد خون من هر چه چو خار نیت کف خواهد شد گوهر عمر که نامه تلف خواهد شد نزل مطلق خورشید شرف خواهد شد اگر خلاف است موافق چو خلاف خواهد شد دستگیر من اگر شاه بخت خواهد شد
--	--

من طبعه

زاد و رفت نفس دل چو مصنوعی کردد هر قدر خون دل ناک خورد شیشه مدام یک جهان شیشه و لعل خیزان شکنند از خیا بر رخ خورشید عرق می آید چنگ شهباز نیالم هوا سیکرد سرد چون سبزه خوابید شود پخت بار منت قدم و شکر چو کمان سازد کج نقطه نادم از دائره ام دور نسکند خنجر دشور چون بن ترکان چو خوال طرزی سودای غم عشق کراین سودد	قدنمایا دروان اینه سپید کردد عاقبت شکل کردن سینا کردد هر کجا شور می عشق تو بر پا کردد چون ز می نه حسن تو دو د بالا کردد صید مضمون همه که بیضه عمقا کردد در چنین تند بلند تو چو بالا کردد هر کسی حلقه صفت در پس دره کردد چه شود دل نفسی کرد تو یما کردد دل دیوانه ام را بادیه پیمان کردد عاقبت نقد خود صرف بودا کردد
---	--

من طبعه

کسی که چون که با چشمش نگاه کرد
 اگر دیوانه ات بوی زنده در دامن صحرا
 بطوف کعبه دل در سینه زینت کاشتر
 باین بوی عرق زیر بار گلشن بگذرد بام
 ز بس کرد و گدورت از نفس مردم بدین
 بر آید سر و چون تذکره از دیده تهری
 پتیره صید مطلب از بر گوشه انداز
 ز بس شعر تو قطع عبات میگذر زنی

رخسرم هستی خود چون تری یک قدم کرد
 دل کوه از گرا نیها سگ همچون صد کرد
 سعی نارسا عمری اگر جان صفا کرد
 ز نخلت قطره شبنم بر روی گل هوا کرد
 بروم کرد رنگ از جا کران چون آید کرد
 بزم جلوه در گلشن چنان بالا کرد
 که از هر ریاضت چون کمان قدرت نماند
 چو حرف منقص از لفظ او معنی صد کرد

من عمار

ز حرف لاف بیجا کا مان خاموش کرد
 بان کف ز بیختری سبک وی هم
 بان غمخوار صد جا کیر بان چاک میازد
 بهنگام سخن از لب شهوار سیب ز
 بگو چون راز عشق سینه تنگ نهان سازد
 ز تاب آتش حسرت اگر در آب بنشاند
 خط ساغر چو تار خنک در سینه یاد می آید
 ز بس بدبستم از جام نگاه سر خوشی
 چو موج از سر خوشی ز خوشی دریا میزد
 درون

درون خم شراب از چنگلی بچوشن کرد
 سری هر کس که خالی از شراب بچوشن کرد
 ز بس دلتنگ پیش لب خاموش کرد
 بانند صدف هر کس سر را با کوشن کرد
 حاجی کمنفس کی بجز را سر بوشن کرد
 چراغ ننگ یاقوت از کجا خاموشن کرد
 دران محفل که ساقی آن لب بچوشن کرد
 بمحفل بوشن من حاجی سوره بوشن کرد
 بخاطر جو که طریزی یاد آن بچوشن کرد

من طبع

بارویت آفتاب برابر نمیشود
 نقص صفای دل نشود و اختلاط خیر

این سبب مثل عارض دلبر نمیشود
 از عکس کافرا تمیز کافر نمیشود

تقلید ناقصان بحقیقت نمیرسد
 از روی جاه مغلوب با عقودات
 هر چند زاله هم بود از آب آسمان
 بر کس که زنده و لاغر و خشکی دماغ نیست
 در تیغ آب جو هر دانی برشش بود
 مانند کیده بر کمرش مهر مطلق است
 حلت چنان بدیده توان دید عجیب
 طریزی ز زاهدان مطلب کار عارفان

از بیچ و تاب موی چو چو نمیشود
 با هر قدر بزرگ شود نمیشود
 در آبرو چو قطره گوهر نمیشود
 هر که زبان خارمه سخن نمیشود
 زبان برک بید تیز چو خنجر نمیشود
 هرگز ز زنجیر نوا مگر نمیشود
 نقشت که در خیال مصور نمیشود
 هر چه چشم حشره گوشر نمیشود

من اشعاره

از بس خرام قاشق از آد میرسد
 برق بسم لب شیرین نشسته است
 از نقش رخ و نغمت جهان چو نقش
 پرواز جنبش شیره سره رنگ او
 از بس دلم زور و تودوس بر بنالدا
 از نقبندی خم زلفش ز ما میرسد
 چشم مست بروی او دل چو دید
 آورده مرده حسرت وصل را مگر
 از راه و مال او مستم او زیاده شد
 آسوده همه چو مغز نیکو باستان
 طریزی بکنج صدف ز زر زان نمیکند

نازش ز سر و دجه شمشاد میرسد
 از جوی شیر تا لب نهر و میرسد
 کاین طعنه تا بخاریه بهب از میرسد
 نالو شهای چشم پر ز آد میرسد
 هم ز لب بخت بهر ما د میرسد
 این سلسله بشانه شمشاد میرسد
 این فردا انتخاب بان صاد میرسد
 فاصد که این چنین بدل شاد میرسد
 داوم ز داد و او بهید او میرسد
 تیرش چو پر دل من ناشاد میرسد
 دستم بغض کنج خدا داد میرسد

من طبعه

<p>چهره از بهر چمن باد صبا میسازد شاد کل شده از جوش رطوبت میسازد عکس رخسار صفا کل دست بهای زان شگفته است ل غنچه با نام بهای دل ما غنچه کلزار بهار در گراست مادعی کو خشم کار من افتاده مجوز حسن کرم تو رشور کشش جذبه شوق اوج خیره نهت بس تربیت سایه من صد چمن غنچه و گل از قدم باد بهای طرزی این راستی سه دراز او بهایست</p>	<p>پیر سرین از گل دوز غنچه قبا میسازد مادون لاله که از شک دو میسازد آب را آینه روی نای میسازد طبع کلزار باین آب دها میسازد کی هوای چمن دهر با میسازد کار این سبده دیرینه خدا میسازد عکس را از رخ آینه جدا میسازد استخوان با هوا بال هاست میسازد خاک در زیر کف پای فنا میسازد حلقه را در بدر این شیت دو تا میسازد</p>
--	---

من شعره

<p>عقل مرا از مغز بهوش میکند این پند را در گوش تو خاموش میکند بهر دواع اشک در آغوش میکند چشم ز نماز تا به بنا گوش میکند چون کل قبای مات تو از دوش میکند چون میرسد بروی تو کلپوش میکند جای که بر تن به بنا گوش میکند گویا که موج بحر در آغوش میکند ببخود زخم شراب مرا ز جوش میکند چون شمع سوز عشق تو خاموش میکند</p>	<p>جایکه باده ان لب میوش میکند مغرور حسن کل نشوی ای چمن که او کل بسته بار رفتن دهر سبزه غنچه را ابروی شمع کمان تو هر چند پرکش است انگن لباس عاریتی ور نه روز کار تصویر حسن تو چو کشفانی خیال از بسکه صاف شیره در وقت شعر من جایی که دل بیاد تو از جوش می رود مستی عشق چون زبند جوش از دل کم طرزی بسبزم سوخت سر با او دم زد</p>
--	---

من ساره

در چمن باد صبا با گل دورنگی میکند شاه من چون شکر شطرنج بر روی باط فرق روز و شب ز ما کم گشت در دو فلک خواب خرد گو شوم و چشمش که تا میدم کند از لطافت بگدشد باریک طبع نازکم از خجالت چاک شد بر گل قبای لاله لک گر چنین هست میرود خط سبز از لب شام خطر گرسایه اندازد بخورد شیرخت آه من تاب بدوش نالدمی آید برون حب دنیا گر چنین راه مسلمانان زند چون کند طری ز باغم و صفا و صافیان	روی گلشن زان بچشم خنجر تنگی میکند روز و شب با دم خود خانه خنجر میکند گر دو شش چشمش ز بس با ما دورنگی میکند شیر کبر آهوی او با ما پلنگ میکند بر فراز ساغر ما شیر سنگی میکند بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی میکند یکش از انبوه خط تو بسکی میکند صبح جنبی را سپید چون شام زنگی میکند یتو ام از بفس در سینه تنگی میکند زر پرستی عاقبت مردم فرنگی میکند در ره مدح تو بای خار رس میکند
---	--

من ستارچ طبع

کسی چو اشک روان تاز خود سفر نکند بکارم این دل خونین کجو چه می آید ز آب لطف گلش سر که خار را سوزان ز بسکه کرد که درت نشسته بر دل من بسوی یار با هستی دلم هر شب قد خمیده من زین سخن کج کدزد رموز حاشیه خط و شرح زلف دراز براه عشق تو خاری نمیند در پای	ز چشم مردم روشن بصر کدزد نکند بپیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند ز پارون نکند تالاب تو تر نکند ز سینه نازک ما تو سر بدر نکند چنان رود که خیال مرا خسر نکند که خویش را بمانندان مگر نکند مطول است لبش کاشش فخر نکند که بچو رشته ز سحر کدزد نکند
---	--

زبان تیره فسه و دگفت باخسرو
ز شهید وصل تو ثمرگان من بهم جمید
سناغ دو جعبان نقد سود می ارد
برای کار کشائی دیگران یارب
کلیم گفت که طزری دمی نمیکرد

که شور خنده شیرین لب مگر کند
ز نیم خلاص نکر دو چو گریه تر کند
کسی چرا خود از بس او سفر کند
مرا چو در هم و دنیا در بدر کند
که از دل آن مژه شوخ سر بدر کند

منبت نجیبه

در آن گلشن که از ناز آن چمن دستار خیزد
ز شرم روی دقت کل نشیند سرود خیزد
نظر گر بر کل رویش غلط انداز اندازم
نمک در دیده بادام برود خواب شیرینش
ز شور جذب لبهای میگون می الودش
مگر آن چشم خواب آلود را هم زوید بسیار
خرد در طوق قمری از جالت سرود درش
گلشن که صفای صبح جنش بر تو اندازد
بطول مای که حرف روی گلگونش رقم سازم
چنان گلشن سخن ساده کار یار من لافند
ز شهر آشنائی نقد جنس عشق می آید
مکرده چون قبال زخم عشق روی طزری

باستقبال ادبوی کل از کز او بر خیزد
بی زینسان بسی بشیند بسیار خیزد
نکاهم چون یک کل از مژه کلنا بر خیزد
سخن جایی کران لب شکر کهار بر خیزد
صد از لکین بر نک شیر از کهار بر خیزد
که خواب سر کران از چشم من بسیار خیزد
چو قد جلوه پردازش پی رفتار بر خیزد
مگر روشن ز چشم زخه دیوار بر خیزد
سخن رنگین تر از کل از خط طوبار بر خیزد
که جنس این زمین بر کله و کله دار بر خیزد
ستاع در دو جوان کی ازین باره بر خیزد
اگر صد سال زاهد باش دستار بر خیزد

منبت شماره

بهر محفل که حرف آن لب شکر شکن خیزد
بیادش هر که شب بادیده بیدار میجواید

عبادت چون بات هم شیرین از دهن خیزد
ز باین صبحدم چون غنچا گل برین خیزد

اگر از چین نقش باد بوی در خطا آرد
 بشام زلف در دم روی مصحل شیرینش
 زبس شد تا توان کرد و بهی از یاد بایش
 زبس گشتن ز شرم عارض او رنگ بیند
 بدره با سکه گشتم کوی جان شد فراموشم
 اگر زان چین کاکل در خنک نی حسابی
 زبس از شرم لبهایش سخن هر سینه
 نمی گزایم لطفش کرد آب من ریزد
 اگر طرزی بروی ماه مهرش چشم گشاید

چو دو دیه مشک از ناف سوی سخن خیزد
 یہ روزی پریشان تلخ کامی کی چو من خیزد
 بدوش ناز قری زجا کرد و چمن خیزد
 چو نکت ساده و بس رنگ رنگ یا سخن
 بغت عمر چون بسیار شد حب طل خیزد
 ز چو تاب غمیرت ناز را مو بردن خیزد
 خدا خا مو شس مانند قسم زان دهن خیزد
 ذری همچون اویس از موج دریای سخن خیزد
 که هس چون شعاع آفتاب چشم من خیزد

من طبع

اگر با این قد بالا بلند از ناز بر خیزد
 چو مرغ رشت بر پا از رک کل میور کش
 زبس دارد هوای صیدم آن صیاد صیدان
 مدام جان فشانم یا سرد ستار اندازم
 ز خست شید بر خیزد شیند ماغ از خیرت
 زبس در پرده عقیقش تقانون مالها کردم
 سان شمع روشن نور چشم انجمن گردد
 بیادش هر که چون ششم سحر بیدار بشیند
 من ز غماری بیجانگان آنر چنان نالم
 بچو آب شب شش چون مر که آرد صبحم طن

زیستامی بگلشن سر و چون آواز خیزد
 بگلشن چون ز ناز آن لعبت طناز بر خیزد
 بصید کبک دل چابک ز ناز چون آواز خیزد
 بعزم رقص بر پا چون که دست انداز خیزد
 چو از پیش حرفان آن سر امانا بر خیزد
 چو چک از سر رک و نغمهای ساز خیزد
 بزم وصل خوبان هر کسی سر باز خیزد
 ز عهد شایخ طلق نغمهایش باز خیزد
 که اشک چشم درنگ روی من غار خیزد
 ز خواب ناز چون ششم چشم باز خیزد

من شعره

میتون چون باد معنی کار کرد آورد
 قامت از او کان از بدنی برکی ختم است
 چشم گویای تو از بس که افتاده است
 فیض استعداداتی قابل لطف جلی است
 در نفس با شکست و استخوان فروخته
 رنگ سالی مین آخر مرآت تصویر کرد
 پیش یاران در میان محرم حضور
 از خجالت رنگ تصویر شیرین بشکند
 دفتر اخیر و شکر شکست رنگ ماست
 در چمن چون غنچه از صد جا کریان میدرم
 سیل اشک چشم آه دل سیم افتاده است
 طریقی بهر زینت بزم هشتاد و پنج

پیشه بر از تیس زهریها بفریاد آورد
 دل گرانی بی بری بر سر و آرد آورد
 سر نه خاموشی با مردم بفریاد آورد
 الفت سرشار او مار را بیدار آورد
 گیت ما از من پیامی سوی صیاد آورد
 این شکست رنگ ما را پیشین بر یاد آورد
 چون سپندم نزد خود خوش بفریاد آورد
 میتون چون تیشه پر خون بفریاد آورد
 حقیر لریهای دل پیام عیاد آورد
 دل چو با خود لعل خاموشی بر یاد آورد
 تاجه آفتاب که این باران این باد آورد
 با ده نوشان شیدا چشم بر یاد آورد

من است بر صعد

باغ حشش را عرق از بس نجوی آب داد
 چو سیلاب آب چشم از پهلوی دور
 از شکستن حلقه در گوش تبار کند ام
 ران نجوی سرز شاخ سر و کلش سکید
 سر سره گویا دوده دود و دای پیشی است
 در دل ناف غزالان حشش اباد حسین
 اضطراب بنفش دل از بنفشه لریها نشو
 خانه دل از متنوع درد مالا مال بود

ز شش رایک قلم موج طراوت آب داد
 گوشها لبها بگوشش حلقه کرد آب داد
 بیک چون کاکل مراد دست ختم او تاب داد
 کل قدمازک نهانش را بدامن آب داد
 ز این پیش چشم دم چشم اوران آب داد
 رشک زلفش غوطه در خون نمکتاب داد
 جوش بیابالی موج چشمه سیلاب داد
 اشک رخت غم را بر سیلاب داد

جای شبنم از گلشن رنگ طراوت میکند	باغ حسرت را عرق از بس کجانی آب داد
خانه طرزی بیادش بر گلستان درق	باغ نسیرین را موج آب کسبیل آب داد

سن اشعاره

شوخی جلوه حسن تو چنان نامم داد	که چون کجوت بر رخ گل پر پروازم داد
از پی شوخی ناز تو بجز دل و یثب	انق در رفته ام از خود که دل او ازم داد
بهر نفس سردیم و باز گل از سر کیرم	شمع سان تیغ تو تا گردن کسبازم داد
بسر سبیل فدا بدم موج بلا	ان بت خسته که خانه بر اندازم داد
بسکه خاموش شستم بجایان	سر بر چشم تو آهسته ترا و ازم داد
کلبک را غفلت عشرت پر شامین	خنده قهقهه در چکلی شب ازم داد
کل نکرد عکس من از بسکه گذرت نام	هر قدر در آینه کز رحمت پروازم داد
چون نگاهم در ضعیفی بر رفتار نمود	جشن آن مفره جرات پروازم داد
ضعف پیری بدد عجز مرا برد آخر	زندگی خوشتر از نجابم ز آغازم داد
سوز دل بود نهان لب داغ نمود	طرزی رسوائی همین خیمک غمازم داد

بروشن سیدل در کامل گفته

سپید ما از آن در برزم وصلش ناله داد	که آن آتش بجان از شوق آتش زیاده داد
مگر غم کلستان آن گلزار محبوبی	که رنگ گل چون کجوت در چمن پرواز داد
رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد	رخ آینه از پرده از خاکستر صلا داد
زاهه منشین طعم عباد او دیکر کرد	ز عکس عارضش در سینه دل ارباب صف داد
بیای سردما ز من چرا مانده ای بتان	بگلشن باغبان چون قامت سروی کجا داد
کو ما آن کف دست نگارین زبشیرم	که زخم بس اوزنگ از خون حسد وارد داد
ز زلفش سرکش که وصل رخسارش سوس	که این شام سیدل روز روشن در تقا داد

نیاید از دل صد جاگ تبس در شوخه بجا / که جام حسنی بود در طرزی کی مشاورد

جواب شوکت در کابل کتبه

<p>که کل از بک خود تیسز بهر و نادارد شکست رنگ بر رخسار کل آواز پادارد که تعیش برسد من سایه بال بهادارد مزار کشکانش لوح از بک خادارد بان خال رسا تو اتش ز یادارد که سر خطب بنیم حرف نقش بویادارد کاسم از ضعیفها ز مرقام عصا دارد</p>	<p>کمران گلشن خوبی بطف باغ دارد کوسوی گلستان سیر و دیارم که نخلت از ان دوسر فزازی میکنم در زیر میخیش در ان شهید که از دست زینش کج غلظم دل آذر پرستم پیش لعل ششین او سرم زان دق راه سجده افتاد کپاشد ز بس که چشم مستش نا توانی داشت طرز</p>
---	--

در فصل چهار در بندی خانه امیر شیر علیخان که بر دوستی امیر عبدالرحمن خان

قد غمخووه بود در کابل کتبه شد

<p>دلجم در کینج زندان ناله زنجیر سادارد نظر در خانه ناریک بیسانی کجا دارد تنم چون حلقه زنجیر سرتا پا صدا دارد زلطف و مرحمت جانی بی برب با دارد بک انیز از شمشیر بهر رد ما دارد نفس در سینه تنم خنک در زیر پا دارد که پای رفته نم را دست قدرت در حنا دارد زینگیری مرا سر کشه بس چون آیدارد دلجم چون اخگر سوزنده اتش ز یادارد بلی بر کس درین عالم بدل یکث عا دارد</p>	<p>چجانی در تماشای چرخان عیاشا دارد دلجم در کینج زندان آسایش نمی سیند ز بس در کینج غم شکست اجزای وجود من عوانانی که کردم حلقه چون زنجیر میگرد درون بزم زندان هر طرف در پیش روی کن ز بس شیش جفای خار طبعان میخورد بر از ان چون سایه از پهل پهلوی هم نمیکرم شدم تابسته زنجیر از غم که خود کردم ز بس در شعوه درد در قفاری دلجم سوزد خدا را غمبیز ازادی نذارم مطلبی دیگر</p>
---	--

<p>دلم را چاک چاک از سید جواد دارد مرا هر کس جدا از پیش یار و آشنا دارد بگوید که منظره مان رخ دل باشد دارد در می صرد و تحمل زن که هر دردی دارد خطا کرد آنکه تقدیر از آن گوید خطا دارد</p>	<p>سپهر کینه جوارش کمان کینت بر من نه بنیز روی جمعیت کجی سینه پاکان اگر خطا نمود زور کشد بر جان کردن ز درود و طراشش دل چو در شکوه سبایی لکوائی دل که در تدبیر خود کردی خطا طرز</p>
---	--

جواب صائب در بند بخانه کهنه

<p>دو دو دل کجا بم بوی شرب دارد همه کرم خوشی او دل را کباب دارد چون زنک بوی کجا پا در رکاب دارد لبهای تشینش از بسکه آب دارد شمشیر زلفش از بسکه آب دارد بر تار چین زلفش صد گونه تاب دارد چایک قد درین راه بر کس تاب دارد ماه ز شش چو نسبت با آفتاب دارد نابود بود هستی موج سرب دارد هر کس نرم رندان خود را حساب دارد</p>	<p>از بسکه چشم متش ما را خراب دارد هنگام مباده خوردن پیش رقیب بدگو آن خنجره شکفته در باغ اگر خراب دارد از نام بوی عیش شد آب درد کاغم سیلاب آب تغیش ز سر گذشت چون پل کی مرغ دل ز زلفش بسیندخ خلاص خوابی بسرنیای هسته تر قدم نه یک آسمان تفاوت زان دست تا بخورشید تا چشم میکشای خرف خاک در نظر فریب طرزی بر پیش ساقی دارد چه جام عزیز</p>
--	--

جواب صائب در قید خانه کهنه

<p>گر شود شکر تیر کمان حکم شهادت دارد خاز رندان تو در کوی ملامت دارد غنای لبان ز فغان شور قیامت دارد خضر تنهار دم از عمر چه لذت دارد</p>	<p>هر که سر زیر دم تیغ محبت دارد باک بدنامی در سوائی و تسلای نیست مگر آن شاخ کلم سوی چمن می آید حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد</p>
---	--

<p>هر که در دیده نم اشک مداست لبس از خال کف مهر نبوت دارد غنچه در پیش رخت بسکه نجابت دارد بسکه غسل نلین تو مباحث دارد بر دم تیغ رود هر که شجاعت دارد دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد طری از لطف تو امید شفاعت دارد</p>	<p>صفحه و نام اعمال بشوین در آب کیست تا منکر اعجاز دهانش باشد بچمن روی بدمان کسین پیش خنده غسل تو بر شور نگدان باشد دل زجرات بدم خنجر ترکان تو زود شادی هر دو جهان وقف کف یارین است ای شه که دست ^{صیاد و غنچه} بختی بخدا روز جزا</p>
--	---

از طبع خود در بندی خانه بجا بل کشته

<p>بر خا من اشک من کرد و دارد رخم را غم او چسبین زرد دارد فلک چون لوی در جهنم دارد دل از درد و عقبت ریس درد دارد که زو غمت سختش آورد دارد رخم را غم دیگران زرد دارد که کز او را غم کل درد دارد دلی گرم رو با دم سرد دارد</p>	<p>بدر و دخت بس که دل درد دارد ز گل سسج تر بود دل پیش از نیم بمرد انگلی از زمین شد بگردون نفس از لبم سر سه الود حسین یکی بر دو جان دلی باخت سرا مرا از غم و درد و خود باک نبود از آن شبم اشک ریزم چشم برم تو طرزی ز تاب جمالت</p>
--	---

جواب صائب در قید خانه کشته

<p>نگاه سر سه الودش ز ترکان بال و پر دارد دلی نموی مارکش مو در کمر دارد که کس چون نقشش باشک بر از خاک دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد</p>	<p>کسی که چشم است سر سه رنگش در نظر دارد دهانش گرچه از تنگی چشم مور میخندد براه خاک را به با چنان از خود زین کیم گلشن گرچه میداغزش سینه میل</p>
---	---

<p>که دل در سوختن چون شمع آتش در حکم دارد که یاد طره اش دل را زخم زیر زرد دارد که کتاب نگاهش حیرت آئینه بر دارد که در کنج دهانت خنده جان دگر دارد دلی از زخم دل پکان دل در زخم خند دارد</p>	<p>مرا ای شعله خوارش سوزان چه ترسان بچین زلفش از وضع پریشانم چه پیر دل حیران ندارد ز بهره دیدن چشم او بکش غنچه با معرفتیم پیش او گوید چه شد که چون دهان تیریدم درم خنده طرا</p>
<p>جواب صائب در کمال گفته</p>	
<p>که حسن او زره از خط کشیدن پکان دارد دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد که آن ابرو کمان بر قصد جان تیر پکان دارد بیا بر چشم من بنشین که نوش آب روان دارد که درون نقد جان سودا بنم مار از میان دارد چو موباریک گشتم زانکه موسی در میان دارد که با مثل تو شاخ گل کلکش باغیان دارد دل خود را بجای استخوان پست نشاند</p>	<p>که با پردای تیرانم آن ابرو کمان دارد بپرس ای عیشین از سوزش داغ جگر نام دل صد چاک چون از زخم پکانش نکند دم که ای سربالا ایم کلکش بر روی تنها بیا زار غمش از سود و سودا ایم چه پیر ز نازک بانی سوی میان نازکش اخر بیا سوی چمن بچرام بر گل نازده میکن خندک ناز اگر زنت بکشی سوی طرز</p>
<p>جواب صائب در بندگی گفته</p>	
<p>از گل عکس گلستان بگریبان دارد کی بره کرم روان باک مغیضان دارد کل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد موداری کی ملک سلیمان دارد دل دیوانه از آن ذوق سببان دارد</p>	<p>هر که چون آئینه پیشش دل حیران دارد گرم نازان تو از کوه و سیابان گذرد غنچه پکان جگر دور تو دور دل دارد خاطرش چون دل اشقه ما جمع شود حال در دور لبته جلوه فروشی دارد شهر پر شور خونم چو دم تنگی کرد</p>

بارهای دل من سوگیران دارد	بکدر سینه من لخت جلگه کرده نجوم
هر که از آه بپرستد خزان دارد	صاحب میدان سز و دل دشمنان دست
هر که در بزم چو تو سر و خزان دارد	چه خیال است چو طری شود نموسا

جواب صائب در کابل کشته

دو صد تنجا له از اسکر کلب خاکترم دارد	رلبس در گلشن شوق تو گرمی بستم دارد
چو سطر صمد از ان تاب جسم لاغوم دارد	به پیش خطر خسارش ز بس ریخوشن بچیم
نبی ناکام بخت تش ز لب از کورم دارد	جهانی از لبش سیراب من محروم بدبختی
که از سکنه تکلیف کرا فی لسنکرم دارد	بطوفان حوادث ان چگونه از جای تخم
برین سر چشمه خورشیدها نیلوفرم دارد	بهر سر سوز بسیارانی بدان در روی بزم
که تا کی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد	بکش شیر سیداد و ز جان کنن خلاصم
که چون الفاظ جمع غنی کسی کی باورم دارد	اگر باز رو نویسمم که ناخواهیت تقریرم
کف بگر صدف در یوزه از چشم ترم دارد	ز بس چون ابر طوفان خیر سیلابت چشم
چو از دیار برون شد قدر و قیمت گهرم دارد	بخت عزت بیعرتی ظاهر شود طرز

جواب کلیم در قندهار کشته

زخم بر جان زلفت پسته خندان دارد	داغ بر دل ز رخت لاله بستان دارد
که بس زخم از ان ناک مژگان دارد	اثر فرجه جوشش از ان سینه ز ند
موراری کجا حکم سلیمان دارد	رفت دلمای کرفار رخ از دست
وه که دیوانه بهستاب چراغان دارد	پس رخسار تو دل لخت جلگه سیر
انتظار قدآن سر و خزان دارد	سرزد دیار بمن هر دهبی از چو کشد
خون دل از غم سرده و بدامان دارد	میتون ان بود لاله که سرزد و کجاز
که دل طرزی از ان ناک پکان دارد	طفل از سینه پر شیر جان پیش نداشت

از طبع خود در سفر بگذرد و کلمات گفته

<p>چو لاله خون بدل و خسته بر دهن دارد چو شمع سوز جلوه که در سخن دارد اگر طفل کوی چلی انگشت در دهن دارد که غیر داغ چه حاصل کس از سخن دارد ز خاتمی که برود دست ابر من دارد چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد</p>	<p>بان غنچه وطن که در چمن دارد سزد که روشنی چشم انجمن کرد مکید زخم لبم تا دکت بدان لذت زبان لاله گلشن بهمن ترانه ز ند هزار مرتبه بر داده چینی سوری چو یار غم سفر کرد از برش طرز</p>
--	--

جواب کلمه در قندهار گفته

<p>دراخت از گل و گلزار بوستان دارد بدست ز ابروی دلدار تا کمان دارد بوی کجا کل خورشید باغبان دارد نکار سومی میانت کجا دهان دارد از آن شکر که دهانت لب نهان دارد نظر کجا جل و سر بوستان دارد که چشم شوخ ترانسه سر کران دارد که یاد کار از آن یار بی نشان دارد ز ابروی به کوشش تو آسمان دارد</p>	<p>ز بسکه داغ فزان تو دل بجان دارد رنا و کس تم صبح کی هر اسد دل چه حاجت بمشاط حسن شوخ ترا شان آن دهن ز بر که خواستم کفا بگام خمر و ذوق جهان شیرین تلخ کسی که دید رخ خوب قد دلجویت نکه ز کس مستت کران از آن خیزد بهر صباح دلم ز خیم ناوشس بود ز دست ناله طری که از فراق تو دا</p>
---	--

برودش بیدل در قندهار گفته

<p>که دل در بر چو سینه تیر بهای جان دارد که دل تیر ترا چون نخر جادو استخوان دارد که آن پیچاره در راه محبت یک بان دارد</p>	<p>مگر صیاد من غم شکار دیگران دارد بدل تیری که اندازی در تنوان و ن کردن سر شمع و فزاران قف راه سوختن کرد</p>
---	--

<p>فراخ از رگس سر سیرین سرد و در خون چو رگس با بن غمیده آن سر سر کران دارد دو چشم نیم ستش از نکه بار کران دارد سپند ناله ام اخر چنان ضبط فغان دارد چو سیما باینه صدر ننگ بیتا بجان دارد چنان از جو رغبت طری سگین فغان دارد</p>	<p>بیش چشم در رخسار دقد و خدو خست جامم ز بس نازک مزاجها اگر کل بر رخ خند ده دل را بچشم او که از بس ناتوانها شمار آن عشقت چو میکوید فغان کش مگر کل کرد جوش حیرت از ضم کوی بهر دیدن جانانی سر چشمت در کوی زود</p>
--	---

بر طرز سیدل در کابل گفته

<p>که چون سینا سر تعظیم در پای سبود دارد که کل چون غنچه از شرم خرس دستی برود که این دیوانه شب تا صبح با خود گفت کو دارد بهار غنچه ات چون عارضش زنگ بود که افزون کاری میدان پری را در کرد و دارد ببرزم می پرستان شیشه قفل در کلو دارد که یارم در کمر جای میان از نامر نمود کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبود دارد</p>	<p>کسی در بزم رندان سپس ساغر آورد مگر آن شاخ گل امرو سوی باغ می آید چنان چشم فون سازش دل افروز بخواهد بگش باغبان چندین بکن کل چه سیما ساز چه شد که ساحر از افون پی در شیشه می بندد ز بس در گفتگو اور چشمش جام و مینا را چنان سازم جدای میان از چین زلف او بدوشن میفروشان میر و پای هم طرز</p>
--	---

بر طبق سیدل در قندهار گفته

<p>کز رفتن دل پای جگر ابله دارد دل از نفس سر و کشیدن کله دارد زاهد خم دو ششی ز پی نمانسد دارد تار مژه برود شنت ده دله دارد نظاره ز چشمت چمت در فاصلا دارد</p>	<p>بی طاقتی با چقدر حوصله دارد چون آینه از بسک شدم محو جاش یکدم شمس راست نشد بهر فرض گردیده به بندی بجز از دست بنی تهمت نهی بر من و دلدار بدوری</p>
---	---

<p>گردنفس سوخته این قافله دارد از او کی ماغم این سلسله دارد در سوختن دل حکرم حوصله دارد در پای نکه دانه اشک آب دارد از سوز جگر طرزی مارا حله دارد</p>	<p>از بس طیش رفت دل کوشه ششم دیوانه از آنم که گرفتار نمودم شب تا سحر شمع صفت سوزم و سارم در کرب بویش نتوان دیده کشودن چون شمع درین راه ز بس گرم رویها</p>
---	---

شعج بیدل در کابل کشته

<p>که زین عشرت سرای دهر دامن چیده دارد بظاهر کرده آن سن لبی خندیده دارد که دل در کوشه غم ناله شنیده دارد که چون تنیال دل از غم تنی بالیده دارد بی سیدار طبعان طالع خوابیده دارد براه شوق چون اشک هر که پانغزیده دارد دل آتش درون من نفس در زویده دارد بزم وصل طرزی دیده نادیده دارد</p>	<p>دل حیرت شکارم خاطر خمیده دارد دلچون غنچه در باطن میان طیده بزم بیای سی سنگدل رحمی بغیاد این گن مدان ای مدعی بالیدم رامایه عشرت به چشم بخت بیدار خودار در خواب مشا بیک لغزش رسد ازینجوی آداسن زییم آن بت نازک مزاج تندخوی خود بیکدین ز خود قالمی کردم ز کم ظرفی</p>
--	--

بر روش بیدل

<p>که از مار نفس تاریک تر راه عدم دارد بشهرت در میان نوخطان خود را علم دارد بی سوزن توان برداشت آن تنی که دم چو ششم زنگ کل فناک میریزد لکم دارد با سم هیچ حرفی از نضاعی عدم دارد رک کل در نوای بی نوای بر دم</p>	<p>شده راه فاران دل بگرایی قدم دارد کسی کو در سخن سحر آسیر نبی چون قلم دارد نگاه تیز او فرکان مارشش برود جز باب شرم از خجالت ز بس تر میشو دشمن نشان آن هان بی نشان جسم زول کشا ز شرمش سکه کل بر بار خجالت آرمی بند</p>
---	---

پری روشن بدو در خط ساغر صاف می
چون نکت بگوید اردو حشم شو برون باز
بدور جوی چشمم نم مدارد بسزاه فرکان
سزار سر شیبها بسک غافل سوخت نوج
تواضع سر درازان را بندی میدهد طرز

حباب می سیزم می پرستان جامم
دل از کرد شکست نکت کل پروازم دارد
ز بس اسال در یای سر شکم آب کم دارد
ز سیفر نور خالی شمع مازیر قدم دارد
از ان شمیر او با سر شیبهاشت خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی بدل از دواع بهانی دارد
کی روان بهر تماشا قد سرور رود
بجز از هیچ نپذیرم عیان راه سخن
شست ز بکیر خم کیسوی ابرو کشا
ادب حسن تو ام راه سخن است لب
بهوس قامت بالای تو ای آفت بوس
کیست راز بره که بر چشم تو بخود گذرد
زینت گلشن اگر سر و بجا است داد
گرچه از همه حکمانست و ن دانش
مینت یک بکن خزان بی اثر فضل ما
طرزی در جمع سراپای عیان میخورد

همسچونی دسدم از مال غفالی دارد
هر که از قامت او سرور و روانی دارد
کده نش ز عدم ز فر بهانی دارد
که بی تیر تو دل طرد نشانی دارد
ورنه عشاق تو هم سینه زبانی دارد
من مدارم که همه خلق جهانی دارد
ابرو از غره کف تیر و حکمانی دارد
باغ حسن از قد تو سرور والی دارد
باز و اندی مقین همه که حکمانی دارد
هر که شد پیر بدل عشق جو انی دارد
هر که چون شمع بدل سوز بهانی دارد

بر طسق بیدل

دل از خود گذشتن بیک چون کردونم
بسان حلقه پشت در ز نو میدی کوزد پیغم
ز روی نقش عکس شخصشادی گرد میرزد

بسان صیحه در ملک فرصت یکدوم دارد
نهال قبا ستم از بار حضرت بیکو خم دارد
ز بس آینه دل از کدورت نکت خم دارد

نفس در قطع راه زندگی تیغ دودم دارد شمر در دل زتاب اشک صدم دارد کسی کو بر ضعیفان سب میخیزد حکیم در حکمت درین بوزینه سم دارد عجبت آینه دل را بوشش سهم دارد که آن کلبه پیرین در خود ز خویها کم دارد که خاک دادی همچون پای من قسم دارد	نزد و چو قبا می هستم صد چاک تا دامن بر من از نعمت زان بت باشک یزد نشاند تا که در خون بچک ظلم و بیدادش صلاه بجای دنیا ز هر ک از نوشش میریزد ز حیرت سوخت بال رنگ تصویر ما شایم مکن تکلیف کلکشت چمن نازک نهالم را چنان سرگشته چون بیدل شدم طری بعتق او
--	---

بر طرز بیدل

که از هر گوشه ابرویش کمانی در کمین دارد که این مجهر نشان و مهر شاد در کمین دارد که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد چو امهرای زمین چون قلم در دستین دارد که گلش خاتم مهر سلیمان در کمین دارد که اسب پر پروانه ششم در کمین دارد که صد تار و تبت هر شش زیر چین دارد نبات مصر شیرین تو شان انگبین دارد که آن بچاره پا در کل قدم زیر زمین دارد ز بس در دل بر همان این آن مازنین دارد	چنان دل جان ز کانش که در استین دارد دل چون نقش پا در خاک راه جبین دارد ز فلز خاکساران سرفرازان بر نیارد ز بان تاشق شد از شوق لب لعل کبریاش پر ز او خطش ز ما زوای خطا خط شد از آن تاصبح در محفل سرشک از دیده میریزم سخن از شک چین با کلهش حرف خطا باشد شکر نی یک قدر حبه در پیش لبست گوید عجب سر و چمن را تحت از او کی بندد فرار و طاقت در صبر و توانم میرد طری
---	---

بر طبق بیدل

بود اخگر که از خود کرد خاک تر برون دارد ز لعل او چنان آب ز قرد سب برون دارد	نه دو خط ز لعل اشکش سر برون دارد فون خطا برش کند حرف سحر منجی اند
--	--

چین گرفت با بلا بلش قند بگیرد
 دیوان چمن گراست حشش رقم سازم
 بجز خاشی هر کس دهن از کفکلو سزد
 ز بس در بزم وصلش بال حسرت میزند پنجم
 بگلش در هوای دیدن گلزار دیدارش
 ز باغ سینه پردان دست باغبان دل
 ز بس در باغ حشش ششم شاداب میرزد
 چو بیدل پیش بل جاه بی اصل مدد طرز

همیترسم که سرار شودش محشر برون دارد
 بهار از صفی کل صدورق دقربون دارد
 لبش همچون کفست صدف هر برون دارد
 نگاهم در تماشایش زفرکان پر برون دارد
 ز ششم بوی گل بر لخط چشم تر برون دارد
 ز زخم تازه هر ساعت گل دیگر برون دارد
 عرق از تازه روی چشمه کوه تر برون دارد
 که میترسم سر بغمیز از افسر برون دارد

بروش بیدل

کسی از جوان شهرت یکت حسن تا کام برد
 دمی بر کل دمی سزه سر خوش ماو که نشد
 ز فیض مقدش هر کل زین گلزار میگرد
 بسان غنچه از شادی کریبان چاک میسازم
 بجای اشک خواب جگر میریزد از چشمش
 خدا را دم فزن از بوسه پیشش عشق ای قاصد
 بیا دساغور خورشید از بس خون جگر در مردم
 همای دولت نایاب خود بیدانه سیکرد
 بسان آن لب شیرین جان بر کام من کرد
 بقاف نیتی چشم حقا پانهد طرزی
 چه خوش میگفت بیدل با لب خوشش او طرز

سیر روی بگوید همچون نکین از نام برد
 چو ششم هر که از چشم تر نو دجام بردارد
 کسی کو چون همب از از جاذم آرام برد
 گرانبار ترا کتبا لبش دشنام بردارد
 کباب خویش را هر کس ز آتش خام دارد
 لبش کی گفتگوی بوسه پیغام بردارد
 می خون شفق هر صبح جام شام بردارد
 بلای انتظار را کوه چشم وام بردارد
 اگر از نعل خود کاشش لب من کام بردارد
 براده پنجدی از خود کسی که کام بردارد
 غم بر بیدار در جهان دشام بردارد

جواب حافظ در قندهار

بارخ زلف تو هر کس که هوای دارد
 که چه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار
 مشک چین پیش خلت از خط لاف
 شادم از بخت سیر زانکه ازین خاکستر
 کرده پامال جفا خون دل عاشق ز آ
 هیچ دانی که چرا قافست محراب
 ساقیا با ده کلگون مرز کف سبزه
 پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ
 گردل عقد قفا دار خم زلفت صد شکر
 گوشن بر قول رقیب با نجان خفا
 شع طریقی بصفات مژدوی تو شها

که بزنی شاد که خوش صبح دستانی دارد
 از اشارات دو ابروت شغافنی دارد
 شوا شکر که در اصل خطائنی دارد
 رخ چون آینه در دست جلائی دارد
 چشم بد دور عجب رنگ خانمی دارد
 پیش ابروی کجبت قد دو تمانی دارد
 زانکه باغ از گل دل آب و هوای دارد
 ز کس استاده در دست حصائی دارد
 که چو یاقوت لبست عقده کشائی دارد
 صورت عیان خزین سینه نوای دارد
 گوهر عمر کرانایه بها می دارد

بروشن بدیل در کابل گفته

چهار جلوه دیدار عالی دارد
 ز غفلت است دلم ست خنده عشرت
 مر از خلق حسر خار از جنت شد
 سراج داغ دل سید و آوست اور
 چو بگر که کنارم لبالب است ازو
 بر از تیر جگر دوز میوان انداخت
 خم شکره تمیانه جام عشرت است
 دیس راه سببان کمری شد
 من و شراب صرامی تو کتب مصلی

که در کداز دل آئینه شبنمی دارد
 چو صبح کرد چه زمین فرصت دمی دارد
 حدود ز آتش دل کو جهنمی دارد
 مکعب دامن زخمی که مر سبی دارد
 بان موج در آغوش من رمی دارد
 چه قدم چو حکان کجبت خمی دارد
 حضور بزم تو کس خود نمی دارد
 جهان غول کج چون آدمی دارد
 درین زمانه بی هر کسی نمی دارد

لفس کداری دل عرض شبنم دارد

بیش کشتن تو از حیا طریزی

جواب صائب در بند کجانه کشته

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد
ای خوشا دیده که در حجر تو خوابی دارد
شور یا بک از رفت سبابی دارد
هر که از لعل خموش تو جویابی دارد
هر که در چشم ترا ز دیده کلای دارد
شمت هر کوشه پو من است مغزایی دارد
دو رخ بجز تو هر کوه عذایی دارد
دل از لخت جگر طح کسبایی دارد
که پیش تو روان چشمه آبی دارد
هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد

هر که بر خود چو خم زلف تو تابی دارد
خواب در پرده سیداری شبنم
از محیط نفسم کو هر دل مخیب تو
هست در زمره عشاق علم بچو سلم
توان شست چو شبنم رخ گل وقت بحر
مرغ تنها شدم از چشم تو بدست دهن
گاه در آتش و ایم و کبی باغم و درود
پیش آن چشم یه دست بصد سوز
بسر و چشم من ای سر و زمان بشین
بر رخ یار نه پای ز غرت طریزی

جواب صائب

باوه در ساغر ز خون داغ منضوب آورد
اری زخم کهنه اغر سربنا سورا آورد
هر که در کاری ز همت وی چون نوا آورد
سرب بالا میرود چون آب جو زور آورد
کجست کل را با استقبال از دور آورد
نور زیبای روان در دیده کور آورد
صبحی دم از چاک زخم دل بکف نور آورد
طاقت بارگرا از ادوشش مرز و ز آورد

یا دلکش نغز ستار چو در شور آورد
بی علاج افتاد زخم سینه بسبب کینه آورد
از کف دست سلیمان تخت می آرد بکف
سج اشک چو چشمم ترم از سر گذشت
گر بغرم سیر کل از ناز بخرا می صبا
جلوه یاد بگیهای حسن روشنی پیش
صاف مشرب از غر اشک سینه بیز رو
خیر رشوت کار ز رحمت با تامل شکل است

بیکس مایه مباد از بر بار است
گفت صاحب طری کر دواع و لفت سوزد
چنین

همت دون همتا نم زنده و در کور آورد
موکشان صد شعله را از آتش طور آورد

من طبعه

دیده ام گریه امان کعبه ای رنگین آورد
هر کجا تاب و شکن آن زلف پر چین آورد
سوی قصر می تون بلغ نسر باد صبا
در مذاق عاشقان چمن نوشن دار و شود
غنچه گل سبزه شبنم آب کرد و از جیا
مرغ دل را چنگ باز ناز مرگاشن بر
طرزی یاد نافریش کاکلش فکر خطاست

مرزقه مانند سیما اشک خونین آورد
خم نغم هر تارا و صد چین و دامن آورد
در حسن با جا همای شوخ رنگین آورد
زهر دوش نامی که آن بهای سیرین آورد
چون گلشن خوشن شوشن ناز تکمین آورد
چون تدروی را که کمال شاهین آورد
زلف و از هر طرف صد چین و دامن آورد

من طبعه

گر شبی گلشن سبادان دی گلگون آورد
میشود شیرین چو خمر و در دل شکر لیان
بسکه شد سرگشته گمانت خاک در وادی
طبع دون از گلگویی قد خوبان فارغ است
زنده رود دیده ام بر روم در شام غمش
چون هوا افسرده شد از ناله میخ و نفس
تا دو با ناله عشق حرف با ناله گند
خط مویج سرخ خیزد از شراب سرخ رنگ
طرزی از لعل لبش شکل بر و ن آیدن

شاخ جای غنچه بسیر و ن قطره خون آورد
هر که در راه غم او اشک گلگون آورد
هر خیار این پیامان صد چو مجنون آورد
مصراع جربسته گفتن طبع موردن آورد
دجله در آمو بر اندنیل و همچون آورد
اه سرد از لب برون دلهای محزون آورد
در شراب حسن لب از حال ایفون آورد
سبز و خط را لب لعل تو میگون آورد
چون دانه ش خنده را خاموش بر و ن آورد

جواب صاحب

مرا آن غنچه خاموش در کف می آرد
 بنام زور بازوی لیجای محبت را
 بره آورد کلین بهار ناز او گلشن
 بهار گلشن وحدت تماشا کردنی دارد
 فنون جلوه طرز خرام قلعه بالایش
 مگر در باغ چشم آن بهار ناز می آید
 چنان از شوق دیدار تو شب بیدار و بخت
 ز شور جذبۀ مستی لب لعل تو میبارا
 برای زینت دست تو برم آرای نورد
 بیاد آن برود و شستن نرسین بناگوشم
 بهار از سیف رحمانی گلشن بر کنار جو
 چو صائب هر که طرازی ز زمک میکند حاصل

بی در ناله لبس رازخ کلزار می آرد
 که یوسف را بصدغوبی سرباز می آرد
 ز خجالت کل بدامن زبان کل دستار می آرد
 که چون منصور شاخ کل ز چوب نار می آرد
 ز شوخی سوز چون آب در رفتار آرد
 که هر شاخ مژده کلهای رنگین با جی آرد
 که یادت خواب را در چشم من بیدار می آرد
 برون بس چون شرار زد امن کسار می آرد
 بگلشن غنچه کل را چمن دستار می آرد
 ز حسرت کل لب خمیازه بسیار می آرد
 رخ کل را زدود سبزه آشکار می آرد
 کلید کلید بیرون از دکان ماری آرد

بر روش بیدل

هر که از وضع تو اضع قدم می آرد
 هر که از غیب کند کعب ضیا چون
 در ره عجز تو از شوق جبین ساهب
 در میان هیچ ندیدم ز وجودش
 نیست از جنس مژگان که ز حسرت کنم
 از بی لشکر شب هر سحر از طرف افق
 تیره بختان سیر روز تو از عجز رسا
 تا که یاد خبر از شیرین حال دشمنش

زیر فرمان چون کین خاتم حجم آرد
 لخطه بیش بر دل خطه کم می آرد
 جبهه ام همچو کین نقش قدم می آرد
 دهن او خب از ملک عدم می آرد
 از ندامت کف افکوس هم می آرد
 آفتاب از بر نو کوس و علم می آرد
 کوه را سایه صفت زیر قدم می آرد
 از لبش خسرو خط ساغر حجم می آرد

چون زخم دم زبُر بهای دم شمشیر
طرزی بر عیش جهان دل نهی چون بید

دستمش عوض دم همه دم می ارد
با خبر باش که شادی همه غم می ارد

جواب سخن

بفصل حسن او کی باغ رودش خازنی دارد
طراوت بس که شد صرف بهار حسن گلرنگش
ز شرم از روی بخت رنگ آلوده میریزد
از آن چون شمع بر کردش در لعلها میگذرد
در آسایم سخن با گوش که دون فداوار
بقانون محبت تمحصای پرده در دم
ز چ دتاب مار رسته راه دلم طریزی

که این مشاطان کل را همیشه غازی دارد
کل آینه از آب رخ او تازی دارد
ز بس باغ بهار حسن او پاکیزگی دارد
که داغ سیزه ز من خشمک از غمازی دارد
قلم در خامشی از بس بلند آوازی دارد
نوازی ساز عشرت بر دلم ماسازی دارد
کتاب دفتر اوراق من شیرازی دارد

من طبع

گو مضمون ز خود بخود دل بس تاب ارد
ز طرز ناز شوخهای حسن جلوه ارایش
بگرداب محیط عقل تا در خود فرو شتم
ز فیض کریم هراشکم که در استین دارد
ز وضع سقیم از اضطراب دل چه میرسد
بچین از زلف پر تابش اگر بویی صبا ارد
بلند پست یک است پیش غم جوارش
بنامم بر رسایبهای چین زلف چپانش
که افشاده عکس لعل میگون تو در جسم
سز از آقا و کیهان سرخواری میدو طرز

که چون آیم که از خود میسر و گرداب ارد
دل از خود میرود خدا که خشم جواب ارد
بگف خواص فکرت که هر نیای ارد
بلی این بگردانم که هر شاداب ارد
که بیانی سرم بر تابش سیما ارد
و مانع نازدهای شک خون تاب ارد
بهر حاجی که روز بخودی سیلاب ارد
که بر رویش خم و چو و شکنج و تاب ارد
که هراشکم بگف جام شراب تاب ارد
که ماه نوز جیب کاستن جهان ارد

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

رویت پر پرواز چو از بال خط آرد با ساده زنج از خط و از خال کو یید آن کو بر ما کم که بجرم چه صدف در یک مویشم سر ز خط حکمت خلعت ماوان ترا زوفیت بر اهل سخندان ماند قلم تا بگوشت ز زبان چاک زاهد کسلاف تو بازاده دلان صلیت هر کس بسر کوی تو آورده مطاعی	بر حسن تیان دائره کم از نقطه آرد ماند زنده روم و لب سر من که خط آرد خاشاک نیم کاب مرادوی سطر آرد مانندت کم که سر من زیر قط آرد هر کس که بجای از بزگان غلط آرد معدوم اگر پیش تو حرفم سطر آرد ماهی تو اندر پرواز سبط آرد طرزی بدر نماز تو عجب ز نقطه آرد
--	---

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق بغض هر پرست کار نداد نیست بعم دوروزه رنگ تحس بچو دیم را مستی از خویش بدر کرد دل ز طلب جمع دار اسوده شیر خاک وجودم باب صیاح سر شست پیش که غلظم بچون که با هر الفت من بچو رو جا بزم وصل تو انم یا دوتوبی اجتمیاری برده ز خویشم شکوه طرزی لب بند مال کردد	سنگ چو یا قوت شد شاره نداد اشک بمرکان و می سر از نداد این با خوب زشت کار نداد مطلب بی وعده انتظار نداد خاطرم از بیچکس غمبار نداد در کف او خون من بهار نداد اینه در پیش او چو بار نداد اینه حیرت با خستیا نداد سازمجان عشق تار نداد
--	--

جواب مجلس در قندهار گفته

فسر و خ روی تو ای ماه آفتاب نداد	پیش عارض کلفام تو کل آب نداد
----------------------------------	------------------------------

<p>ساق زلف که زین شیش تاب نداشت بدور بحسب لب و نغمی شربت نداشت ز خصه خون شده پایت سر خضاب نداشت بقدر قطره مرا بگردیده آب نداشت چنان گفتم که از دنا مرا جواب نداشت چو لایق قدمت را دل خراب نداشت غیب طرزی محزون قرار و خواب نداشت</p>	<p>بر لاف مست دل ما توان زار گرفتار جهد زلف سیاهت و اوج شکست نگار من که گویم که در بر این دل ریشم ز بس که ریت دو چشم ز دوری رخ زلم نه خون دیده اگر صد هزار نامه نویسم بچشم روشن من نه قدم که جای خورشید رفت آن کج کسویت گرفت قرار</p>
<p>از طبع خود در میرات گفته</p>	
<p>خاش نغبت ذوق سخن چینی نداشت جز سومی دگر سر لب چینی نداشت کل بارخ او نسبت رنگینی نداشت پیش لب شیرین تو شیر مینی نداشت هر کس صفی تو رتیه پابینی نداشت زین شرب انیس ره بی بینی نداشت بمچون پر کاویت که سنگینه نداشت</p>	<p>حیرت زده ات صورت خود بینی نداشت از نوید دل افتاد چو آن سوی میان دید تا چند دهی نسبت کل را بر رخ یار حرف شکرین شکر و قند مکرر پون شع همه سر بهو اسو و غضب تا عشق پرستی تو شد ناهب عاشق کوه ستم سیمتار بر دل طراز</p>
<p>بر طبق سیدل در کابل گفته</p>	
<p>چون اینده ام بچودی از خویش براد این قطره کی از بحر مرا پیش براد ان کیست که خود حاجت درویش براد حاضر مه در دیده من نیش براد عشق تو مرا که هر سه از پیش براد</p>	<p>کریا و جمالت قدم پیش براد پر کشت بیادت دلم از کم ز نهیسا عالم همه در طلب خود سعی فرودشت میزی تو گر بر رخ کل دیده کنم باز آن روز سباد که سر عشق تو بچشم</p>

<p>چون آینه ام از غم توشویش بر آرد گر یاد تو یک ذره ام از خوشین بر آرد</p>	<p>در بزم توشاید هوس صلوه دیدار بر روی تو خند و کل نظاره طرازی</p>
<p>جواب کلمه در قندهار گفته</p>	
<p>دست بر دخت صدف ز اغیار برد چشم مست تو مرا جانب خار برد جیف باشد زین کس که کسی خار برد ای نموش آن دیده کرد لذت دیدار برد طبع چون طوطی اگر لذت گفتار برد مطلب خویش دل از وی بچا آرد برد خاک کوی تو اگر باد به کلزار برد کاشکی بخت مرا جانب بازار برد خبر مرگ نشاید بر بیمار برد</p>	<p>چشم مست تو دل از مردم همیشه آرد دین تنگ تو دل را سوی زفرم خواند تو کل کلشن حسی چو زنی خار جفا دیده آینه از دیدن او روشن شد برنجیز در رخ آینه دل چون تنگ بسر زلف دل زار چه آسان کب شد رنگ چون کرد ز بخت پر دانه چهره کل طالع خاندن شبنم بجوی و انخرید پیش چشمش سخن از گشتن طرازی</p>
<p>از طبع خود در قندهار گفته</p>	
<p>پیش کهار تو آب رخ کو هر ریزد هر که آن شوخ بخت دل با خیزد تخت شک بر خسار سمن می ریزد ز هر دشنام لب او بشکر آیزد روز صد بار بدامان صبا آویزد کس میکند بدو صد خیل سپه نسیزد سر بر مشاطه ریس در کویم میریزد سر و از پای قدا و چو ز جابر خیزد</p>	<p>پیش قدت بچمن سر در جابر خیزد سینه چون زخم دید که چه دم تنغیش را نیت خط آنکه تو بسی خم زلفین شکر خنده دو چشمش بغضب تلخ کند تا رساند بشام تو چمن بخت خویش چند خور از زنی ای دل بصفش کاش ماندا خرد صد ار کس سهار کس غنجی بر مرده شود او چو دهن بکاشد</p>

میت طری بچمن نخچه کخیا طارل
بهران سوسن طرح قبا سیرد

جواب کلیم در قندهار کتشد

بغرم قن چو بام ز راه کین خیزد شرم موی بدم نام فخر دور است سواد نام اگر خاتم لبست بند مگر بوصف تن نازک تو دم زده ام اگر باین تو و بلا سبب باغ بخرامی چو سایه در گلشن بروی خاک افتد هر از دل فکند در میان چاه دقن حدیث شهیدت گرفتیم کتم بقسم هر از شاه معنی بود بچاه دوات کنم باینه که نسبت رخس طری	دلم زجا بوس بکند از زمین خیزد رضین زلف تو که نکستی بچین خیزد ز شوق صورت نام من از کین خیزد که دمدم نفس بوی یاسمین خیزد بجای سینه زجا کس و از زمین خیزد بغرم جلوه چوان یار نازنین خیزد چو خال کنج دهان تو از کین خیزد ز نوک خار من جوی انکسین خیزد ز چاه مالک اگر دلو ماه چین خیزد ز جوش قهر و غضب جنش از چین خیزد
--	--

در حضور یار بنام بهار در قندهار کتشد

سر شکم از مژه ای کلعدار لرزد و ریزد اگر کسی بر رخ خوبت ای نگار به بیند نظر معارض کفام او مگر کج چو شبنم تو چون روی بچمن کل ز مدمت ای گل بیار کوی که دیگر بشانه زلف میار سر شکم بر رخ طری چک ز دیده بدانا	چو قطره که از بهر بار لرزد و ریزد زوی خون دلش تا گلار لرزد و ریزد عرق ز چهره آن کلعدار لرزد و ریزد بنجاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد که زیر پای تو دلهای زار لرزد و ریزد که قطره ای می از نعل یار لرزد و ریزد
---	---

جواب طوری در کامل کتشد

تتههار نهوای قداوش دمی لرزد	بیان قامت که سرو هم از غش چون دیا
-----------------------------	-----------------------------------

چنان در خاطر ارم یاد آن سرخین خنما بزا
خیال عارضت را دیده در خوابم نم برد
بعشق روی شیرین جان کنیا این چنین باید
میدانم چرخ صید عزم دام من دارد
چنان فریاد در بنیاد طلش میتوان کردن
مذار و یک سر مورحم مژگان جلودوش
ز بیم آنکه از بیم نلکد تا رسد زلفش
مذار و تاب آه سر و طبع نازک طرز

که از بیشن مغرول خیال با دسیلر
کل از خجالت لبان برک ماورزاد میلرزد
که از یک تیره جان حسره و دایه میلرزد
که چشم دام از بس شوق چون صایه میلرزد
چو برک بیدار دهرشت دل فریاد میلرزد
بر کههایم که آنجا نشتر فضا دسیلر
چو دست رعشه داران بچو بشیاد
دلش چون شیشه نازک بحرف با دسیلر

جواب ظهوری در کامل گفته شد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد
تا باد برف تو دم از نافه چین زد
از خست دندان تو ای غنچه خندان
فریاد که چشم تو بسیر سنج مژگان
بس عشوه گمان آمد بس عجب دورفت
از چشم با دام زلب داد و عجاب
التهنئه که خیال سر زلفت
سر رشته بر مقصود و عالم کج آورد
امروز بچوگان سخن طبع تو طرز

رواق ز گل و لاله و سیرین چمن برد
بس خجالت از آن حرف خطاشک
انگشت کج بر دهن در عدن برد
صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد
یارب لم آن شوخ شکر کج فن برد
طفل دل مارانه بیک سبب فن برد
از خاطر غرت زده ام حب وطن برد
هر کس که زگیوی تو ماری کج برد
بجرف و سخن کوی سخن را سخن برد

جواب ظهوری در کامل گفته شد

چو در سپهر آن سیمین برد
بچین طره و طرف بنا گوش

از خجالت ماه در سپهرین برد
ز سنبل تاب آب از سترن برد

<p>بدان قیمت در عدن برد تخم کرد و آرام ز تن برد بتارلف در چاه ذقن برد روان ارقالب سر و چمن برد فروغ حسن ماه از انجمن برد بکاک این آرزو شک ختن برد چه حسرت با که با خود در کفن برد</p>	<p>لب خون از رک یا قوت بگشود تسم کرد و بر جسم نمک ریخت دل سرشته ام را دست و پا بست قدشما در بستان بر افراخت رخ چون ماه در محفل بر افروخت شد تا دامن زلف تو کس برد دل باشد طریزی در ازان لب</p>
---	--

در صین اخراج هندوستان در شاکوت کشته

<p>ارزوه نظاره بر خود کریان میدرد چون دم روح القدس در مریم کل میگردد خون ههای صد چمن رایک اوایش میخورد رنک گلشن در طلسم بوی کلهای میبرد چون چمان سر و چپاشن جانب گلشن چمد ایت خوبی بگفت خط برون می آورد ارزو پیش هو سبب تنامیدد رنک کل بخار چون شبنم گلشن میبرد اسوی من چون غزال از سایه خود میبرد</p>	<p>چون ز تصویر زک رنگ تاشامی پرد هر نفس جان دگر با دیهاری در چمن در کلتانی که خند حس او چون نوبهار بسکه میخواند فنون رنگ سنش در چمن سرو خچم چون حلقه های طوق قمری میشود پیش سرو و بلبل قمری و گل فصل بهار بسکه لعل و گشت شیرین دهان افتاده است تا که از حشش صبا دم پیش روی نخچیزد طرزی نتوان خواب گویی بهم آن شمر را</p>
--	--

در شام شریف گفته شد

<p>نفع سودایه را نقصان تاوان میدهد مفت نقد عهد الفت را تاوان میدهد با در رنگ بوی کلهای گلستان میدهد</p>	<p>بر خلاف وعده اش هر کس دل در جان میدهد بسکه خوابان را بود حرف فراموشی بیاد نی شباهت می رنگ آن رنگین مزاج</p>
---	--

گرچه صدک مان دکان در راه اسنان پیام
 مرحمت خواهم از دوان شمع بی پروا مرا
 نامزد وصلی از دخوا هم بدستم بچیباب
 گرچه صد امر حلالم آشکارا میکند
 بازی بازی پیش یازم ز نازان پرفریب
 زان کنم خالی بیاید شش شید و جام و سبو
 بگو نظمت دشمن شاه و در دیش دشمنی او

لیک یارم هموار او سرالمان مید
 دعه بر لطف شیر و صد و سلطان مید
 دفتر باطل ز خج و د خل دیوان مید
 باز زیر لب مراد همسای پنهان مید
 صد دهن دشنام بالبهای خندان مید
 چشم مستش می پرستی یادستان مید
 طرزی شرت یاد از اشعار سلمان مید

در وصف شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود میرود
 بر دل ز بسکه کرد و درت شسته است
 در هر نفس ز ملک عدم آورد خبر
 از بس شرار عشق تو آتش بنیز زد
 نقد عیار عمر بقیصان دهد کرد
 هر کس زبان ضابطه ضایع بود
 از شور حسن کان ملاحظت بودت
 در اشتیاق لعل تو از حلقهای چشم
 با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند
 دل زندگان عشق سوی عجز فتنه
 طرزی چو اشک در ره اظهار بند

ایم ز دیده بیشتر از رود میرود
 از چشم آب دیده کل الود میرود
 چاکت سوار عمر چه بس زود میرود
 از لب بر دل بجای نفس دود میرود
 هر کس بفتح مایه پی سود میرود
 خوشنودی نشیند خوشنود میرود
 زان خنده بر لب تو نمک سود میرود
 هر مار اشک من کهنه را سود میرود
 شاد می براید و غمزد سود میرود
 با بخت سعد و طالع معبود سود
 یک سر سجده تا در معبود سود

بکام مغز سندان سیوی گفته

هر کس به پیش لعل تو نام کهر برد

سیل عرق بجز کهنه را بر برد

سوی که بر خط کف دست میشود
 کام دلبد و دهان شیرین کجا شود
 مانند شمع روشنی انجمن شود
 صد بار شکسته ختم زلفت چو خاطر
 فریاد بر امید اثر میکشم مدام
 بر کنج بی مژگن زندگ میکس
 بیغری ز بس که زنده میخیزم
 مانند خاک یارندانت نظمش
 طریقی بکوی یار سپهر زمین کنی

چون دست ماز پرور من در کمر برد
 صد بار گرزبان تو نام شکر برد
 هر کس که زیر تیغ تو بر خط سر برد
 اگر از دل شکسته زلفت سب برد
 آه و دغان از یک زانه هم اثر برد
 کاش از نهال باغ مرغی برد
 چون خس کند آب کعبه را سب برد
 مردم اگر چه حرف مرا چون کعبه برد
 شاید که باد صبح ز خاکم نبر برد

از طبع خود در سفر سندان

از برای جلوه چرخم چون بردن آورد
 مرد مکت در دیده ام از انتظار دیدت
 سنگ طفلان سینه زانم شر در دانه
 سرخ شد از بیاض دیده از عکس لب
 نهدم زدم ز شد چون باید کاسمان
 گریه که بشنقتش ز خود گمراه شوی
 تا شکار آهوی دهن کند با صد فریب
 باز فکر عتیم عفت شکار افتاده است
 از کند حکم بی زلف را چرخ فتنه زار

طالع دارون چو اشکم سرگون می آورد
 یک سر و گردن چو مرغان سب رو من می آورد
 از سواد شهر سیر و نم خون می آورد
 اشک را چشمم چو گل رنگین بگون می آورد
 نقش طاسن بازیم را وارگون می آورد
 پیش راست لطف او صد رهنمون آورد
 ز کس جا دوی اورنگ دشون آورد
 کی به بندام خود صید زبون می آورد
 کس چنان طریقی بگردن کربون آورد

جواب کلیم در قندهار کت

باید چشم تو چو در خاطر ما شاد آورد

بدلم بر مرثیه چون تحب فرولا درود

همچو گل لخت جگر ادر هم از رشک بنا
کرد و صد زخم زنده چشم تو از غمزه بدل
بسکه تنگ آمده در دهر از نادمی خویش
جانب خانه ز کوی تو بس بر یاد روم
برود مهر تو از خاطر طریزی بیستن

بی من دلشده در کوی تو کربا درود
حاش الله که هوای رخت از یاد رود
خود بخود مرغ دلم جانب صبا درود
هر چه طفلی که سوی خانه استمان درود
مهر شیرین اگر از خاطر فریاد درود

بر طرز خواب حافظ در کاب کشته

گر رود جان ز تنم همسره تو از جان زود
گرچه اشکم بی روی زمین شست بآب
کل جگر از چو روی تو نباشد رنگین
یکشی منت که در حسرت روی تو مرا
کز آتش فکرم دل نشود جمع چو زلف
هر که یکبار رخ خوب ترا دید از دور
هر دل غمزه کو در دوزخ فراق تو کشید
جز دل من که بقلب صف مژگان تو چفت
جلوه کردی و چون عمر ز پیشم رفتی
چند کوی که چو قمری مکن افغان طرز

یا در ویت ز دل غمزه اسان زود
نیک نقش تو ام از دیده حیران زود
سرد در باغ چو قد تو صرا مان زود
خون دل جای سرشک از سر ترکان زود
دلم از خفا آن زلف پریشان زود
چه عجیب است که از وی سهر سامان زود
در عشق تو کشت دانه در مان زود
کس دلسیده از چنین بر دم بیکان زود
کسی از بسملش ای عمر شتابان زود
با قد سرد روان گو که خرامان زود

در شهر لاهور هنگام سیاحت کشته

از سر کشتی نفس دلم بر هوا رود
راضی چو کشت دل بقضای رضای دوست
کبر دست دامن پر میغان گرفت
از بسک طرز جلوه حسن تو دلر باست

سیاه باک گشته ز نگره دوزخ رود
دست قصب گرفته بر راه رضارود
از پای خم چو پیش می با صفا رود
عکس ز روی بیخود ز جبارود

هر طواف خاک درت هر سحر باغ از بیکه سیطه دل بیتاب بر برم ای ناصدا بکجگو کشتی منیر و د اخر روی خاک نشیند بان کرد رشم چنان خوشش که ناید صدای من	در جیب رنگ بخت کل با صبار و د چون موج می زب سپلوی من بویار و د کشتی موج و بگو کجکم خدار و د چون کرد باد هر که بروی بوار و د طرزی ز دوری تو بگو تا کج برود
--	---

بر روش بیدل در کراچی کشته

بسی تو اینی دل بسکه تحیر دارد از بخیلان دل نایت پر از داغ درم در پی مال کن هر که شب و ز تلاش از غری بر که پی پرورش نفس رود اهل دل از غم سوادی همسان ازاد میواند که زره کوه کران بر دارد شش خجالت تقصیر مابسه که اخت سیحکس نیت که از درد نباشد بیز چشم عبرت کش از غم غفلت بر خیز هر که از درد طلب نیت بمطلب رسد ساخت چون اینی نام محو تا شاطری	عکس سهم در رخ من فکر تفکر دارد گره کینه از نسیزدلی پر دارد خون دل میخورد و عیشش تصور دارد همسچو کا و بیت که مبر بر سر خورد طبع نمک بزرد مال تفک خرد دارد هر که چون تیشه خرم تفکر دارد عرق از جبهه من فکر تقاطر دارد بجو مانده کفش نیردلی پر دارد خنده صبح بجال تو منسخر دارد مال چون از درد دست تا اثر دارد دیدن روی تو یارب چه کجی دارد
---	--

بر طبق بیدل در کراچی کشته

که در آینه پروازی عیارم بازی دارد که کردم چون سحر امرو در گردون تازی دارد بلی جاسوس داغ چشمک غمازی دارد	که دین شهوار امرو در جولان تازی دارد که یاد خرام او جسم نرم جلوه می آید نکتم در دو خود با هیچکس عالم خبر دارد
---	---

چنان در بزیم دیدارش دلم بچو کاش
ز پر داز شکست رنگ من هم صد چمن خندم
بیخ زندگی چون گل دماغم شد ز کام آخر
هر ابا بخت خود طرزی نمازم اندرین گلشن

که در ایند عکس ماصفا پرداری دارد
اگر طفل سرتک از نحت دل گلزاری دارد
هو او آب این گلشن من ماسازی دارد
که همچون شبنم گل دل بان گلزاری دارد

بر بطریقی در کراچی گفته

چو شکرکان از خمیدن هر که سینه رود روی دارد
چو گل بر فرق مازش گل زنداز دامن گلشن
مشوای ساده از افون رنگ حسن ادغافل
ز آب دیده بحر صفای صبح اشک من
بلفظ وحدت از بس صفر کثر تا فزون کردم
اگر طوطی بلب چون نیشکر حرف شکر گوید
بیرس از او چو چرخ بر زوال کوکب بکشم
بهر جا پاکداز از غبارم شورانگیزد
نشیند بر نشان تافاق اگر از نشست بجشاید
عرق ارجوبه ام هر دم بجای اشک میریزد
ز تمهید فغانی بیسی قدری سسورم
اگر طرزی کند در روی خوبان نازجا دارد

بدوش آرد از سر بلند بیاسری دارد
بهارستان مازش صد چمن گل بر سنی دارد
که او چون چشم خود بدست شوخ کافری دارد
بنالوشن بهار اندوده او کوهری دارد
دلم از جمع فزوی در بغل صد و قری دارد
نی کلک من هم از سیف عین شکر می دارد
که از هم سعادت طالع نیک اختر می دارد
که طرز جلوه مازش قیامت محشری دارد
ز تیرش چون که از جنبش مژگان پری دارد
اگر شبنم پیش روی گل چشم تری دارد
دلم بردوشن با حسرت دل گتری دارد
که چون ایند از جوش صفا خوشی هر دازد

بر طبق سیدل در کراچی گفته

مازکی دل از صد آنک طرب یار برد
رنگ خنای پای او کیمت که دست بوسدش
دشمن خود من که شش سی باطل است

شور ترنگ شیشه ام کرد کوکب مسار برد
ز بی شع خون من ره بگفت نگار برد
جززه مایه نفسی بولی شرار برد

طبع نبود پریشان ازین بخود حیرت آشنا
سوی دماغ میشود چه مایل گران بود
دلبر نماز پرورم دست تپلش رست
بسکه گشت دست غم شتر تا چنگ کن
قطره شبنم از جیها ناز کند بروی گل
در سر برم میکان ز کس است سرخوشتر
لبیک دل بهای جان از کف طازی حرمین

شوخی جلوه اش مایه سان ز کار برد
فطرت طبع ناز کم شیشه بگو سار برد
حسن چمن قبای او بوی گل از بهار برد
ناله ز پرده محو شد غم ز روی تار برد
آب که از خنجره تا سر کوی یار برد
از سر من بیگم که در دوسر خار برد
چنگل بار ناز آورد در تر از شکار برد

بر روش بیدل در کراچی گفته

بسکه بخود ز خود آن شوخ پریرادم برد
ربط آن طره مشکین بر آفتاب دگره
عاقبت ناله بر آتش چو سپندم افکند
دل از آده بیک لطف شویسته دام
از تنم بیو تر بس کرد ضعیفی خیزد
خود فراموشیم از رنگ فراموشی
در خرابی دلم سعی چه حاجت دارد
عشق و معشوق بیک پرده برون آیند
بال پرداز نگاه تو چه مستی دارد
زان فراموشش شدم از ره دانش طرز

آمد ز دور فراموشی و از یادم برد
تا لب چاک دل شانه ششادم برد
دور از برم تو این شوخی فریادم برد
خنده چاک نفس جانب صیادم برد
ناله تا سوی لب چون نفس بادم برد
یادت آمد بدل خود بخود از یادم برد
یاد سیلاب جفا طاقتم نیادم برد
اشک شیرین بسر گشته ز فریادم برد
که بسر تا بسر کوی پریرادم برد
خواست در رسم به از خاطر استادم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه ذوق بخودی هر لحظه از یادم برد
از روی ناله بس یاد مرا بر باد داد

نیتی ترسم که آن سوی پریرادم برد
سوی آتش چون سپند او از فریادم برد

شد بر پهای دروشن سکه کردم تو تیا
 ذوق در راه محبت دانه صدافت است
 نه سهر شادست ز کس محمود او
 سعی کار پیشه در از کار کر آرد
 بسکه رنگ قصر هستیم فنا داده است
 بسچو آب از خود روان کردم کلشن جو جو
 میکنم طرزی چو خاک رود در بغداد یاد

چون عباد از جا مبادا حبشش بادم برد
 بیقرار پهای دل ماسوی میاد م برد
 در میان شیشه تا ملک پریرادم برد
 ناله های میتون تا پیش فرمادم برد
 جنبش مژگان همی ترسم که بیاد م برد
 چون زجا یاد خرام سرد از آدم برد
 و جلا اشکم روان تا خاک بدم برد

از طبع خود در کرامی گفته

بگازی که از جان بت هرنگ بر خیزد
 لب آن غنچه لب از بس رنگینی سخن دارد
 ز شمش لبی کل از بس کران از جای بخند
 بقانونم که یاد لب او در شتمی بند
 اگر حسن رخ او جلوه بر کسار اندازد
 جان از عکس لعش می درون جام میوزد
 در آن گلشن که نقش جلوه اش در دیده ام افتد
 بفرشورش آیم نقش فتنه بنشیند
 خموشی صدف نقد مستاع صلح کل دارد
 سر ناموس چندین خاندان بر روی خاک افتد
 گشی که باده عشقش ز جام بزم آکاسه
 چو اشک یازده نشن پای بدمان فارقم
 بزور پهلوی نازک مزاج ما دم طرزی

صدای خند لب از هر شکست رنگ بر خیزد
 تبسم چون یک گل از دهان تنگ بر خیزد
 بسان گرد ز پهای نکبت رنگ بر خیزد
 که جای غم موج می زتا چنگ بر خیزد
 چو مژگانم ز جا رها بروی رنگ بر خیزد
 که جای موج دو دانه زاده هرنگ بر خیزد
 ز رویم رنگ چون طائرین با صد تک بر خیزد
 چو گردون قاقش هر جا بصد زنگ بر خیزد
 بازی در میان شکره کردن جنگ بر خیزد
 بمیدانی که از جا کرد پای تنگ بر خیزد
 ز طبعت نشو هم خیال ننگ بر خیزد
 چو پای شوق آید منزل و فرسنگ بر خیزد
 چو سنا یک سر و گردن دی سنگ بر خیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

باز عکس لبش از دیده چه خون میریزد	که سرش کم از مژه شیشه برودن میریزد
زان زلوق مژه ام تحت بکر جوش زند	باده از شیشه چو کردید کون میریزد
جلوه چون برق کند شورش باران خیزد	دیده از خنده او اشک فروزن میریزد
شور و خشت زده ات بگر میدن دارد	کرد ما آن طرف دشت خون میریزد
یا در خسار وقت ک که آورده صبا	رنک دس حمن بولقون میریزد
بسکه در دیده من خون بکر موج زند	اشک چن برک کل آنچه بکون میریزد
موج حی حبش مژگان پرز او بود	باز در بزم رختیمت چه خون میریزد
لب معوقه معنی ز درون میخندد	گرچه بر صغی خطا خار ما بردن میریزد
پیش جو دو گرم دست کریان طرازی	رنک طاق زرنخ نغلا دون میریزد

من طبعه

گرچه در صحن حمن سوز گل میخیزد	قد شما و توار کشتن دل میخیزد
پیش خسار تو ای لعبت چین از نخلت	راست موبرتن خوبان چکل میخیزد
گر باین ناز و داد پیش حمن بحر امی	شاخ گل پیش توار ناز نخل میخیزد
تا رخت گشت حیان زلف تو آمد بیان	چو که خورد شیندی نطل میخیزد
شکوه دارم ز خود از خیر مدارم از ار	دل بیان دلد از حبس میخیزد
بسکه بفرز فغانست مرا سینه ز زخم	بی تو ام جای نفس ناله دل میخیزد
کل رخسار تو از باغ دلم میسیرد	گرچه کل در حمن از دامن گل میخیزد
پیش باران تو آنکه کند سبلا	طرازی از بسکه ز بزم تو سخن میخیزد

بر روش بیدل

بهر گلشن که یاد آن ز رخ کفام میخیزد	چو زنگ کل که از دیده با دلم میخیزد
-------------------------------------	------------------------------------

دران محض که حرفی زان لب خود کام میخیزد
 ز چین زلف او بکفت اگر سوی خطا آید
 بر پشت سلیمان حلقه تر نهامی بند
 بهر جایاوان صیاد صید نظر کند کرد
 سواد ماه میگرد و غیب راه دور بهما
 ز شور اضطراب وضع بیایم چه سیر
 به امن باشکتن راحت منزل بگفت ارد
 نیاید آه بیرون از دهان پنجه معرا نش
 براه کام خود کامی بنا کامی زندگامی
 میاد بوسه لعل لب میگون او طرز
 گذر طرزی چو بیدل از سر احسان این مرغ

بسان موج می از شوق خطا جام میخیزد
 ز حسرت ما هزاراموی بر اندام میخیزد
 کمین را این چنین عزت روی نام میخیزد
 طلشهای دل بیاب صید از دام میخیزد
 بهر جا کرد پای قاصد پیغام میخیزد
 چون بکفت یکده از روی کمین نام میخیزد
 درازی پیش راهت از شمار کام میخیزد
 بی خود بیشتر دودار کباب نام میخیزد
 امیدد عا هر جا که مطلب کام میخیزد
 خط ساغر چو موج می روی جام میخیزد
 که از تخمین این بیدان دشام میخیزد

من طبع

مرا خون جگر از دیده زان چن آب میریزد
 بقول دل چرا باشان زلفت که شکلی دارد
 غمت هر شب بشینم نیز بند چشم بیدارم
 که شب از خطا در چین زلفت شانه زده سخن
 نسیم صیوم - وی هم آورده تا بویش
 که صبح به بارش بر دم از ما زینچند
 طید نهایی دل بر باد اخرواد اجزایم
 که کرد آب چشم موج طوفان منزند طرزی

بی هر جا که باشد زخم نوخواب میریزد
 بدست شادان عمر است اول آب میریزد
 که جای اشک از ترکان جرح آب میریزد
 که از انکست دست شادان آب میریزد
 ز جیب خنجر ز کمین رنگ کل در آب میریزد
 که اشک از چشم من چون شاداب میریزد
 ز قیاتی بی از دست و سیاب میریزد
 که نوک هر مرده در دامنم سیاب میریزد

جواب شوکت در کراچی کوه

فی کفایت گلشن چون قدس و شمس ز جایت
 بزم گشتم از جا چون بالابا خیزد
 اگر تمثال تصویر شمش از آئینه نماید
 بدوش نازشک پین با صین در رفتن آید
 پوی از بند بندم که چنین شور فغان جوشد
 بهر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد
 مقابل که شود آئینه بارش ز حیرانی
 بر راهی که بخرامد زان شهسوار من
 زبس از چشم شمش جوش رفتن بخودی آید
 دهد که ز خصمت نظاره کردن ذوق رخسارش
 به پیش وزن سنگ کوه تمکین دق را و
 چو باد او من گردون خبار فتنه انگیزد
 بدوق قطعه راه کعبه مقصود کوی او
 ز شرم ناخن دست نگارین کسی طریقه

زرقتهای رنگ حسرتم اواز پا خیزد
 بخد قتل من یک قدس بارنگ شنا خیزد
 در دم چون نقش خام عکس از اینها خیزد
 اگر بوی زلفش خطای از خطا خیزد
 ز نقش بویار رسم ز بهلیم صدا خیزد
 خایک قدر شرم پای نگینش پا خیزد
 بسان سوی جوهر بر تن آید با خیزد
 بدناش بسان کرد از با نقش پا خیزد
 چو موج می زردی خاک نقش بویار خیزد
 سواد سوی صینی همچو شرکام ز جا خیزد
 گرانی از دل کسار بردوش صدا خیزد
 عجا کرد باد از بیقراری آسبا خیزد
 ز چاک از دل بر نفس پاک در آخیزد
 چو بوی رنگ گل از پشت بازنگار خیزد

بر طبق سیدل در کراچی گفته

زبس کرد که درت از دل پرورد بر خیزد
 چنان در خدمت اهل صفا کعب صفا کردم
 زبس اشعار من بر جستگی دارد ز قد او
 شمراد و دل گرمی ز بس چون شایع بند
 نظر از بسکه در دیدم ز رنگ زرد محتاجان
 بصحرا ای خون چندان میدان و شتم دارد

فغان تا میگویم بلب نفس چون کرد بر خیزد
 که زیر پای من آئینه جای کرد بر خیزد
 چو سر و توأم از دیوان من هر زود بر خیزد
 در آن محفل که یاد از مدول سرود بر خیزد
 ز شرکام که چون رشتهای زرد بر خیزد
 که نقش باز جا چون کرد باد آورد بر خیزد

ز بس فرشت است در دیده او در راه حق او
ز بس از هستی موهوم نومیدم درین داد
امیدار گوش کردون و ن پروردگار

ز پای مردانش در دعای کرد بر خیزد
ز چاک سینه ام چون صبح آه کمر خیزد
کی از مردم نامرد کار مرد خیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا جلوه حسن تو مرا راه نظر زد
بر قفل من آن چشم سیرت ز لکان
از بس نکلین است نکلان لب او
در بزم بهار چمن حسن تو امروز
دیشب که شمع سیرت تو از نماز
از بس که پراز شهید بود تنگ دهانت
آن قطره نایاب که در بحر نکلند
تا صافی مطلب نکلند عکس فردوسی
در ذوق فنا بس که دم تنگ شد از خوش
ا هم بسیرت کرد در خم عشقت
از تاب رخت در نظر جمع بچشم
طرزی ز بچوم غم او دست نکلند

صد باغ گل از روی تو بگرفت و بسر زد
شمس کج از نماز گرفت و کمر زد
نعلش ز قسیم نکل انی سنج کرد
آینه ز روی تو گل تازه بسر زد
بر قصد و لم از مره دامن بگر زد
هر خنده ز پهلو لب تابش کرد
بچنان شد و خود را بر موج کهر زد
تمثال در آینه عجب قفس بد زد
بر جبهت نهاد دست بدامان شر زد
شکیر شب بروش سنجون بسوزد
از واغ جلگه شمع گل ناز بسر زد
میخواست که بر دل بندد با بس بسر زد

بروش بیدل در کراچی گفته

در بهاری که سخن از لب وی میخیزد
موج خطی است که از عارض می میخیزد
گرفته عکس ز نعل تو بچشم ساغر
پیش پای خندک تو ز بس ضعف نفس

شبنم از عارض گل سنجوی میخیزد
ناله ای است که از سینه زنی میخیزد
موج حی ناخنه در دیده می میخیزد
ناله ام بچو کمان از رک دلی میخیزد

شعله و این مذامت جوشش میوزد
 کاروان نفس از بانگ جرسش رود
 داغ من در اطراف روشنی بزم تو بود
 ناگرفار خودی نیست سر ازادی
 گرمی کشکان از سر نماز و کرامت
 نفس پر کرده ناله درد نواست
 پادشاهی و کدو حرات مردی در کرامت
 طرزی و ادای سخا را نتوان طی کردن

هر که چون شمع رک کردن می بخیزد
 نقش پا قافله را که چه زنی میخیزد
 کی دلم شمع صفت از سر کی میخیزد
 هر که از خود گذرد از همه می میخیزد
 گرمی آب بن چاه بدی میخیزد
 گره در و دل از مالانی میخیزد
 کارستم نذکا دوس کی میخیزد
 جو در جاک گذر د ز طی میخیزد

از طبع خود بقایه جدید در کراچی

در چمن چون سخن از غارض او میخیزد
 هر کجا جلوه میری حسش گذرد
 اگر کنم سوی تو نظاره ز تاشیر نگاه
 موج انداز خرام تو تماشادارد
 خشک شد کام دهان بکه ز تاب عشق
 میروز ز روز و رنگ گل سبزه باغ
 پیش چشم ترمن جلوه کند قامت یار
 آتش سخن تو از تندی خوشخت مرا
 بلکه در کوشش دلم راز کو کوید یار
 از لب نیش تا کو بر اسرار شنود
 جلوه شخص حیات بود عکس فردش
 طرزی در نقطه وحدت نبود صفر عدد

رنگ از شرم ز گل پیش تو میخیزد
 رک کل بر بدن غنچه چو میخیزد
 حال بالیده چو تنگاله زرد میخیزد
 جلوه از قد تو چون سوز موج میخیزد
 همچو گردنم نفس از راه گل میخیزد
 یکجا پیش تو از شرم دود میخیزد
 سر و دلجوی ز جابلرب میخیزد
 شعله را سوزن از تندی میخیزد
 از زبانم سبکی حرف کو میخیزد
 موج می از دهن جام دبو میخیزد
 شرم چون جوهر از آن آینه زرد میخیزد
 چون نهد او گذشتی بکند میخیزد

از طبع خود در کراچی کلمه

<p>که ز شرم لب او باد چو خوی میسیرند عرق نشه ز شرم لب وی میسیرند خار از موج بیسیر لب میسیرند جای نرسد ز چنگ کمانی میسیرند اشم در عوض تنده زکی میسیرند جای زیند و کرمی لب فی میسیرند همچنان از رخ او قطره می میسیرند زاله افسرده دل از سردی میسیرند جام چون بشکند از وی همه شی میسیرند پای کرش رود نقش زنی میسیرند خوی خجالت ز رخ حاتم علی میسیرند</p>	<p>باز ساقی ز لب شیشه چه میسیرند نه ز لعل لب او قطره می میسیرند عجرت دیدن آن لعل می الود برزم گر زنی دست بر کهای دل از شور و غمان بسکه چون شمع بدل ذراع جگر جو شزند میکند ز فرزندهای نیم ست و خراب همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر دلگم افسرده چون از دم سحر در ابد از روی نیت چو شکست دل از سنگ فنا بگذرد عمر و دنیا بماند بر جا طرزی پیش گرم دست سنا پرور او</p>
---	--

درین منزل تکرار قافیه بقاوت ضمیه در میسر کلمه

<p>از خزان انگد بر دوشن بهارم برود نکبت کل در چمن زان گشت ره آورد جای خوی در خاک میسر ز روی کرد کرد از حرف و هم دایم کس نبرده برود خانه دیرانی رسد در هر کجا از فرد مرد رنک عاشق میشود از ترس از رود گشت طرزی ساغر عیشم کدر از درود</p>	<p>خوردم از ساقی خم تا جام پر از رود خوی خوش طوارضی نیک با نیت بالطافت طبع ما هموار نبود آشنا عاقبت در شد خم مات کرد مهرت پای شهیدت دبا از پای چمن افتاد درد و هجرانش رخ سرخم بان گاه کرد بعد ازین سخن مگر خواهم بجای می خورم</p>
---	---

جواب صاحب در کابل کلمه

<p>رزلف تو چون نامم آسان بر آرد چو صبح آفتاب از گریبان بر آرد که دیوانه را از بیابان بر آرد چو آن گل که آتش زبانه بر آرد اگر لطف تو دست احسان بر آرد کجا یوسف است ز زندان بر آرد نکه سر سارتر ز ثمرگان بر آرد چو برک کلی دان که ریحان بر آرد دلگرم کرب نام افغان بر آرد بیوسف است از گریبان بر آرد</p>	<p>دل مرا غمت که پریشان بر آرد بیادت بر دهر که سرد در گریبان من و وحشت و دامن کوه و صحرا ز راه نظر بیادیت از دل بر آرد سزا پاکند کل نهال امیدم اگر صیقلی پدید کنان مزاری تسای چشم تو از دیده من خط سبز نورسته و هار من تو فلک پذیر از بر در کوشش گیرد برندان چو صائب اگر رفت طاری</p>
<p>جواب صائب در کابل کهنه</p>	
<p>خبر جنش بال پری از قاف آرد بلکه شک آهوی چین بهر تور ناف آرد مرد میغز بیست نام سخن لاف آرد حقش کونا که ترا بر سر اوصاف آرد از دهن هر که چو کوه سخن صاف آرد ذم صفت می شود که همه در صاف آرد بهر را صبح بدون از نفس صاف آرد</p>	<p>هر که در دست دل این صاف آرد نه همین مگر کج بهر تو عجب و آرد هر که پر شد ز معانی نخر و دشواری کوس چهل جا بلنگند فرق بدو نیک بهم بگرمانند صدف بیکدشش بار بدوش خوب را بد نتوان کرد بقصد سخن طاری از صاف ایلهای تو صائب گوید</p>
<p>جواب صائب در کابل کهنه</p>	
<p>زنگ دیرین ز رخ آتش ز شکل بر د دانه و بار و بر د خرم حسن برود</p>	<p>عکس خط تو نه نقشی است که از دل بر د برق عشق تو بهر جای که افکند شرار</p>

همچو مجنون بین چاه نشیند وصال
 چون برشس از دم تیغش دم گرم نبرد
 کیمت زنجیر که سدره دیوانه شود
 پیش پایی خورد از هر کس دناکس چو کپدا
 در آرزو بقدر تو چه نسبت دارد
 در میان دیر و حرم تنگ در انجوش کشد
 جاز و مد نفسم از تن خاکی نغمه نشت
 بیم است که مطلب چو عرق آب شود
 اگر کجی ره طلبی بخودی و کم شدنت
 چون خم زلف هر چه دشمن تاب خورد
 گفته قدر و دقارش به واسنجی باد
 کس چو طریزی نکند در سخن صاحب دض

هر که چون کرد بد بنا به محل برود
 خنوم آن نسبت که از خنجر قاتل برود
 بخود آن تو چو دریا با سلسل برود
 هر که مانع خوانده و ناگفته بخل برود
 تا که در سوسهی پیش تو در کل برود
 هر که افتاده تر از جاده بمسزل برود
 جنبش موج نشد کرب ساحل برود
 کاشش شرم طلب از خاطر مائل برود
 ره عطش که باید بدلا مل برود
 هر که در عشق بتان در عقب دل برود
 سنگ بسینه آن تحمل چو ز عاقل برود
 چون قلم راه سخن کربانان مل برود

از طبع خود در کمال گفته

بی تو میل چو سیر کل و سبیل برود
 سبیل اشک که ز طوفان کده گریه است
 تا بود دور فلک دوره دوران تو باد
 دیده ام تالاب می کن ترا دید بچشم
 باو که قصه زلف تو رساند بچمن
 دل حسرت زده و در خون طپد زنا چو گل
 میج در زیر کف پای نیفتد چون کرد
 دل طریزی شود از حلقه زلف تو جدا

یا و کل چون که از دیده طبل برود
 یک سرهای بلند از زیر پل برود
 دور حسرت همه تا دور تسلسل برود
 جای نظاره شرار شرر مل برود
 هیچ دتاب و شکن از طره سبیل برود
 هر کجا حرف دم تیغ تعانس برود
 هر که در راه با نذر تمام مل برود
 هیچ دتاب و شکن از رسم کمال برود

از طبع خود در سیر گلشن بکابل گفته

در چمن چون سوسن بهر تماشا میرود
 از نگاه ز کس مخور آن پمانه نوش
 اشتیاق دیدن دلدار در دلبک دل
 شک چشم از غم نماندینت ز سر گذشت
 دل از آن سیمین بدن آن جرمی بیندم
 نسبت دار و چو باز خسار او کلبای باغ
 دل چه باشد تا نگرود و چاک چاک از غم
 در تماشای گلستان انهی خردک نشین
 مانمخو اسیم دیدن سرخ او نوش را
 بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دوام زلف

سایه را با او نمخو اتم که یک جا میسرود
 جای اشک از دیده ام چون شیشه صهبا
 سر مقدم تر بسوی یار از پا میسرود
 اری اری آب در آخر با لاله میسرود
 کانی از ننگ ستم بر جان مینا میسرود
 دل بدان نسبت بسیر رود کله میسرود
 در دل آینه آن ثمرگان چو صد جا میسرود
 از غم و حسرت آن خورشید تنها میسرود
 دلبر ما که چه در کلزار بیما میسرود
 دل برون از دست طرز چمن با میسرود

در قهقار در بر زم حضور یار دلنوا گفته

آن ماه باریق چو همسراه میرود
 در روز بیکی غم عشق او بکوب
 دل را بسرهوای ز کندان او قاف
 سروهی صحن چمن ایستد بسا
 از بسک نقش زلف تو بر دیده ثبت شد
 دلهای عاشقان همه جا در پیت و دان
 اشکم ز فرقت تو باهی رسیده است
 طرزی رخ چو آینه یار تیره شد

ا هم ز جان سوخته تا ماه میسرود
 مارا بنخیر سایه که همراه میسرود
 دیوانه بین که دیده سوی چاه میسرود
 چون یار کس قاست مرزاه میسرود
 از جای حرف بردنم آه میسرود
 چون لشکری که در عقب شاه میسرود
 ا هم ز دست هجر تو تا ماه میسرود
 از بسکه هر زمان بلبت آه میسرود

جواب صائب در کابل گفته

لی

کسی که سجده چو چانه پیش مینا کرد
 در کردی کل دلال چشم نکشاید
 شود ز کوه شوره بار دامنش لبریز
 نسیم مرخش صبحدم بطف چمن
 دلم زشته لعل لب تو سرخوش بود
 فدای دیده باریک بین اد کردم
 بزم وصل تو مارا باده حاجت نیت
 ز درد هجر لایمی که سپید کنان دید
 زبان غنچه زکوار چشم بسته رود
 ز قطره قطره دریا خمر بود طریزی

نور باده دل جوینس را مصفا کرد
 کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد
 تیغ نشور قناعت کسی چو دریا کرد
 زبان غنچه کل عقده دلم واکرد
 سیه بهار خط آمد دو دوما لا کرد
 کسی که موی سیانت زلف پیدا کرد
 که دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد
 وصال یوسف با دل زینجا کرد
 کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد
 دلی که سیر چو ماهی بقعر دریا کرد

جواب صاحب در قید خانه کابل گفته

بگرس که لب خویش ترا ز آب غناب کرد
 اخگر در شاد مقصود نشیند
 بی الت اسباب و سبب کار تو سازد
 چون شیشه ز نستی بسرا فاذل من
 مشاطه بر خنار تو مار زلف بیار است
 در بزم وصال تو بهیمن گام تماشا
 در بزم وصال تو چنان مجنابیم
 چون دید بسوز دل ستانه طریزی

چون جام نمینجا زه شوق تو طرب کرد
 مقصود خود از راه خندام که طلب کرد
 در راه سبب و سبب دولت ترک سبب کرد
 از بسکه بزم لب لعل تو طرب کرد
 پیر این خورشیدین از چادر شب کرد
 دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد
 کازیکه پیرانی من دیدت تب کرد
 در بزم ز بچشمی من شمع تو تب کرد

جواب صاحب در قید خانه کابل گفته

گویا زیر ابر بهان آفتاب کرد

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد

<p>از یک که تلافی صدخم شراب کرد معمو ره دل من ازان رو خراب کرد بچم که زیر سایه زلف تو خواب کرد چون دل ربود دست باز و عتاب کرد این نقطه بر صحیفه حسن انتخاب کرد بس که کسی بعاشق خود این عذاب کرد هر که که چشم مست تو میل کباب کرد</p>	<p>ساقی سب که کرد بد کده که مار پیکان ناوک کلهش سب سبیل داشت و اتم که آفتاب رخت بر سرش افتاد تا دل سبزه بود بمن لطف نممود آن خال نیت بر رخ جانان دست صغ کا هر هم تیر غره زنی که به تیغ ناز طرزی دهن زخت دل و پاره جگر</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>قیون صد صرغ موزون چو ستر ایا کرد در چمن بجای صلی مار چو ستر ازاد کرد آنچه با تو می شیرین نشه فرجاد کرد او که تم رخنه چون در بیضه فولاد کرد هر که در راه محبت یکدی اباد کرد باغبان زان عمر صرف خدمت شما کرد هر که از قید گرفتاری مرا ازاد کرد یاد او باد آنچه انگس که ما را یاد کرد</p>	<p>هر که روی خود کبود از سیلی استاد نون جمال بی برم از سنگ طفلان فارغم تیشه زان صدیک تمها بر دل که کین نکرد خدایم را پیمان صیاد بند و نفس بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت ربط زلف نشانه را دانسته در بازار حسن روی ازادی نه بسیند تا ابد از دام غم رفته هست از خاطر صیاد طرزی در قفس</p>
--	--

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>بند بدم را تخته زار نخل طور کرد در میان شیشه می را چون پری ستور کرد کادشش کان از زخم دلم ماسور کرد از سر منصور مطرب کاسه طنبور کرد</p>	<p>بسکه برق جلوه جانش دلم پر نور کرد بسکه چشمم شمشش نشه سرشار داشت داشت لبس دلخراشی چشمش در نگاه در حرم دل برای نغمه قانون عشق</p>
--	---

<p>تخت شمت بر کف دست سیمان دور کرد از قدم آب بجم رالب او شور کرد جلوه جنش چنین نزدیک بار آور کرد در برزکی ذره را خوردی چنین شهر کرد عشوه لنگانه باشد که پیش کور کرد</p>	<p>همت پاکان که بر ضعف وضع شان چنین من چنین بد بخت و پیشین خود پیش این در میان پرتو نورشید حرفی پیش نیست ذره لنگانه با نورشید هموزنی کند گر ز نلاف سخن طرزی بر اهل جهان</p>
---	---

از طبع خود در شمه کشته شد

<p>جان بچشم دور تر از شمع بزم طور کرد تیغ مژگانش مگر زخم دل نم ناسور کرد گر کف دست سیمان تخت بهر مورد کرد اشک از فواره مژگانم از بس زور کرد زنک آمد دوشی از پیش چشم دور کرد هر که چشم از سیر انخیا رخالف کور کرد عاقبت حرف غم دردت مرا مسود کرد گرچه شام را چراغان چون سحر بر نور کرد بسکه می اشرم چشم هست او مستور کرد بسکه قرب وصل او طرزی مرا مغرور کرد</p>	<p>قرب وصل او مرا از خویش ز بس دور کرد خون ز زخم سینه من سر سر رنگ آید رنگ من بد نگاه شهبی روی نیار آورده ام یکه و گردن ز فرقم آب چشم در کشت من کی خوانم کی گویم کی بسببم که عشق از تماشای رخس بیای مطلق میشود بسکه در بجران کشیدم رنج اندوه فراق یک شرداری نشد روشن دل پر دود من دختر ز راه بسید بعد از این مردم بجواب بر تماشای دو عالم سستی ارم فرود</p>
--	---

بر طرز خواب حافظ در کابل کشته شد

<p>ساغر نهاد بر کف و آغاز مار کرد با ما چو صوفیان توان حید ساز کرد مار از ساغر جم و کی بی نیاز کرد بر دل فروغ می در رحمت فرار کرد</p>	<p>ساقی بعبوه دوش سر حقه باز کرد با صد کرشمه گفت که طرزی نبوش آن جام می که ریشه انعام عام او چون جام می کشیدم و کفتم به بدینا</p>
---	---

ساز گرفت و کفت نکرد ز اهل راز
مضطرب نوای راست ز داز پرده عراق
دارد و کسین چو کربن عابد بصید خلق
میگفت سر خوشی بخوابت میان راز
در آستین پند کشد جام مدعا

هر کس که اعتراض دل اهل راز کرد
عشاق روی غم بر آه حجب ز کرد
ز ایدند احتکاف برای نماز کرد
بی جام می ز دل نتوان عقده باز کرد
هر کس که دست جود چو طری دواز کرد

جواب صاحب در کابل کفته

غم کلکشت چمن چون آن بت چالاک کرد
دل چو اشک برتر از خاکستردل گرم داشت
بر در میخانه تا قدر کردوی باده دید
بسکه بدست است چشم سر خوش بدست
دید تا کبرک رخسار عرق الوده اش
هر که پیش از مرگ میرد زنده باشد بعد
بر خط و عا شش سین تا دل نیق در جلا
کز کجا کتر شیم پیش قمری حبیبت
تا نباشد پر زخون طریزی خندانک مازند

جاده قبا بندش سر در آه چون خاک کرد
چون خس بیاب از رخسار اشک کرد
با بخان چوب کدو را سبزش تا ک کرد
ششمی را توان در چشم او ادراک کرد
در گلستان غنچه پیش گل کربان جان کرد
طلی در غم او در هم را تریاک کرد
در غبار خطر خ او دام زیر خاک کرد
سر و مار اجانه کلن را تشناک کرد
ما و کس را چشم با دامن ترکان پاک کرد

جواب صاحب در کابل کفته

در چمن چون یار من غم می کرمک کرد
بسکه رنگ باده اش در برم آتش رنگ بود
هر که بنواز و مرا فریاد می آید طلب
بسکه در برم و صالت مشق حیرت کرده ام
میستون را چون سر بر برق کجی آب سخت

شوحی خشن چشم کل چمن را تنک کرد
ما بش او شیده مارا شتر آسنک کرد
ضعف پیری قائم از بسکه خم چون چنک کرد
سید ز صاف مرا ایند سان بسینک کرد
کو کهن تا نقشش شیرین را رقم بر سنک کرد

مخروی یارم و از این دان مستغنیم
تا چشم نو بهار خط نبشس جا رفت
بر که شطری ز عالی بهمان روز کار

صافی طینت بر ابانیک بدیکر نک کرد
طوطی ایند ام را سبزه زازرنک کرد
قطع راه عشق را با عذر پای نک کرد

بر روش سیدل در کراچی گفته

شب خیال تو بس از دل حیران کل کرد
جلوه ات از نظرم ده بچه سامان کل کرد
تا بیا دکل روی تو زدم چشم بهم
بسکه اشک مژه ام لخت جلور بخت چشم
تا صبا کرد بهت بخت بخت چشم تر من
جلوه ما ز شب ایند ام داد بخت
بافس برک کل تازه بر آید سخن
تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه
لخت دل بر مژه ام طسح چرخان ارد
اه چون سرب طلب مصرع موزون کردد
نقشه غیر خط کرده نقش رخ دوست
دل بنجد که بهر آینه جلوه دوست
دل طریزی که بر رخسار تو چون آب چکید

آفتابم سحر از چاک کریان کل کرد
که سر شکم همه آینه بدامان کل کرد
از سر خار مژه خنچه خندان کل کرد
پاره ای دل من از سر شرکان کل کرد
از بن هر مژه ام خاک صفا؟ ان کل کرد
صبحم اشک مژه ایند دامان کل کرد
بسکه گلها ز غمت از دل حیران کل کرد
بماشای تو دل از سر شرکان کل کرد
لاذ داغ تو ما از دل بریان کل کرد
از لببت بسکه مرا طبع سخندان کل کرد
بسکه از خاطر من صورت جانان کل کرد
قدما ایند سان یکدل حیران کل کرد
شبنمی هست که بر خنچه خندان کل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو زدم مرا گلستان کرد
نفس ز سینه ام اشقه میشود پردن
شکوه حشمت ما عاجران بسا بنکر

هر از خنچه اشک مژه ام بدامان کرد
خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد
که مور کیه بروی کف سیمان کرد

<p>خیال روی تو دل را ز بس که حیران کرد چو قدس و تواءه مرا خرا مان کرد که تیرا ز ترا جان بسیزه همان کرد که پادار ز رستی بسوی قرآن کرد و دهان زخم مرا شور چون نکلان کرد و دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد</p>	<p>بزم اینده حیران وضع حیرت ماست خیال صلوٰه بالا بلندت ز کرات کباب لخت جلگه می نهم بر آتش دل بروی خوب تو زلف تو همچو هندو نیت بخنده لعل شکر بار شور انگیزت هوا می خنده سو فاریا و طریزی</p>
<p>جواب ناصر علی در کراچی کشته</p>	
<p>شکست رنگ گل را بسیل تصویر خواهد کرد بدل خون مرا بیک تراز شیر خواهد کرد ز بهر الفت صیدم کما ز تاسیر خواهد کرد سحر بهر سود شام او شبگیر خواهد کرد مرا خا موش ترا ز غنچه تصویر خواهد کرد نفس را در درون سینه ام ز بیکر خواهد کرد سر ایاچم کجوه سر غرق چون شیر خواهد کرد مصور را خیال صورت من پی خواهد کرد کبیشک تیغ تقدیرش حکم تدبیر خواهد کرد ز روی درد اگر باشد فغان تاسیر خواهد کرد دماغ ما ز کم بر بوی گل شگبیر خواهد کرد سلس قلب مرا طریزی باز اگر خواهد کرد</p>	<p>گلشن عکس رویش کز چنین تاثیر خواهد کرد اگر غنچه چنین از بیغمش رنگ یبارد چنانچه بایونم که آن ابرو کمان من اگر بید بصر روغن شهبای مار من بدل کر لعل خاموشش باین انداز می آید اگر یادم ز نفس چنین بر کرد دل سپید دوم که بر دم تنگیش کمال جوهر ذاتی اگر سار ضعیفها چنین ما توان دارد ز تدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر ز بید روی ندارد مال تاثیر غرضش دل شبی که آن هجران از طریزی بر دم خندد اگر آسیر لطف شاه من این کیمیا دارد</p>
<p>بر طربیدل در کراچی کشته</p>	
<p>که سر ما بنظر دیده حیران کل کرد</p>	<p>انقدر در دل من جبهه جهانان کل کرد</p>

جای هر چه و نم و ناب دل آید بین
 نیم شب یا درخ خوب تو آمد کجی ل
 محو آینه حسن تو ز بس کردیدم
 خنده ناله اتر از دهنم جلوه نمود
 تا ز دم دم بهوای لب شور انگیزت
 تا که دیدم کل روی تو از راه نظر
 تا سراپای در انجوشش کشم جلوه او
 تا که شد جلوه حسن بدلم جلوه فردش
 دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد
 عرق شدم و چیا سبکی از بجهت او
 خبر خمر صادق که حدیثی است صحیح
 راستی هادش است عیان از سخنش
 پس صراف زر قلب شود صاف چار
 صاف دل را بنود هیچ طرف سببش
 سخی راست نیاید چون باشد میان
 عمل شعر تو طریقی نشیند و دارد
 چون که در دانه و صفت تو درین رشته کشید
 چون برفته بعد کشتش کرده بچرخ

بسکه از هر چه زلفت دل حیران کل کرد
 اقامت سحر از چاک کربیان کل کرد
 اشک آینه بکف از سر شرکان کل کرد
 ناله گریه نما از لب خندان کل کرد
 از لب هر سرخ شورشور نگدان کل کرد
 از بن هر قره ام طرنگستان کل کرد
 قد غما پیش تو ام دیده حیران کل کرد
 نور اسرار چون نظاره زرقان کل کرد
 از صفا جوهر آینه نمایان کل کرد
 از کف صاف صاف کوه عطفان کل کرد
 از دل نور حیا کوه ایمان کل کرد
 بوی گل از دهن غنچه خندان کل کرد
 وصف مردان همه از مرد سخنان کل کرد
 راستی باز و با سنگ زمینان کل کرد
 صفت صاف دم بذر قلند ان کل کرد
 همه جا جازه اشک بر سر تاوان کل کرد
 از لب هر خورشید صد در عمان کل کرد
 تا در مع تو از طریقی انفن کل کرد

جواب حافظ با تغییر قافیه در کمال کله

هر که چون جام بی چهره خود زنگین کرد
 می تواند که بمن هم دل چون شیشه دهد

کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد
 آنکه مینای دل سیم تان سنگین کرد

<p>خال بر روی تو از لاله کل بالین کرد خون حسرت بدل نازد اشک چین کرد صینم دست در آغوش کل زین کرد بر که چون کوه زنگینی خود تکلیف کرد ناک شید ز ستم خسر و شیرین زین کرد بد کو بخش مرا عکس چن شش بدین کرد که با الفاظ متین معنی خود تفهیم کرد بر که با خون جگر لوح عیش تر نین کرد از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد</p>	<p>شده در چشم تو بار کس جادو بست بخطا تا که از زلف تو بشود صبا بر که چون شبنم سیدار شب خواب نبرد دانش از رویا قوت و کهر بریزد است صیحه فریاد این طاق کراخدا است گر سودان سخن خوب مراد گویند نایق مرتبه شعر بود حرف کیست ورق اول دیوان سخن ساز است خانه سحر بیان دوزبان طرب است</p>
--	--

بفرموده حضرت میان عبدالباقی نجواب حافظ کلمه

<p>گفت رست آنکه ز سر دلق ریامیرون کرد انقدر داد و بمن می که مرا هستون کرد که به بنی نظار از خویش مرا بیرون کرد حلقه امر تو در کوشش فلک کرد و کرد دست عشق ترا دل ناز بر افکون کرد عکس می پیش بتان قدر مرا افزون کرد بر که چون جام می چهره خود پر خون کرد پر میانه ز می طرح عجب مسجون کرد خال گویای لعن لبب افون کرد چشم جادوی تو کویا بدلم افون کرد دجله چشم مرا نبیل ستم همچون کرد</p>	<p>پر میانه بی خرقه ما گلگون کرد پر ما شد مادوش زمین از شوق خاک را در این سپهر خرابات شوم کیستم من که پشت تنم سر چون جام حرف عشق تو بدیوان ازل می خواندم گرچه ستم بنظر لیک چوینا در بریم در خرابات معاش بسر دست بزم قوت جان روح روان راحت بجا دل شده از دیدن خال تو دو با لا کرد و دل دیوانه بنیسه تک دفون ام نشد کاسه رود مژه را ساخت نم اشک دوا</p>
--	---

سوت طریقی که با کمک مقامات رسید
نمیزد است مراد در این وقت از آن کرد

جواب کلیه در قضا که گفته

بیاد ناک تو دل دمی تبار نکرد هر زار بار که شدت از من آن شکار اکلن چنان فغان که بکار عارضت دل کرد صد از یار کند آنچه غنچه با دل من صبا مگر زده بر هم دور زلف شکنش اثر مگر ز زنگن فلک برون افتاد ز دست طره شبنم او بر رویم مذام از چه نهاد است دل برفش سر چو کرد سیر دل دانه در خود طرز	دلی خدایت تو که ای بدل گذار نکرد دلیک یک رسم از ناغری شکار نکرد بپوستان دچمن بس هزار نکرد بسیز ناک پیکان آبدار نکرد که مرغ دل بس بر ما دمی قرار نکرد که هیچ ناک آسم برود گذار نکرد و گز نه روز مرادیه روز کار نکرد که کس بدست سر اندر دهان باز نکرد نفس سوی گل و باغ و لاله زار نکرد
---	--

جواب شوکت در کابل گفته

بگردوشن ز جمال تو که می کرد پیش چشم سیر دست تو ام میل زبان فیت بر جاده ز کندان تو آن حال سیاه دانه مرد کم دیده بچشمیت از بس در تماشا که جلوه فریب رخ او یا در خسارت تو در جمع خشاق حزمین بی شریعت نبری ره بحقیقت طریقی	دیده پر نور تر از خانه بر می کرد چون مژه بر لب خائوش بر می کرد زنجی مست به پر امن چه می کرد دام در دیده من چشم به می کرد شزه در دیده من تار نمید می کرد همچو شاهی ست که بگردیده می کرد طعمه کرک شود بر که زره می کرد
--	--

بر طرز خواجہ حافظ در کابل گفته

کبوی شاه مضمون گذر تو انی کرد	بسان خار الکرای سرتو انی کرد
-------------------------------	------------------------------

ز دست سانی شیراز کیر جام مراد
 بسان قطره شبنم اگر کلاب سوب
 چشم قلب شناسان اگر برای صاف
 نبار میگرد چون سر بر بیدیه کشی
 چو گل زردو اگر نیشب بخون غلط
 چنین که نخیبری سود و عافیت دارو
 چو صبح سینه اگر در غمش کنی صد چاک
 اگر ز زهر غم او دولت شود شیرین
 چو جام ویدیه بخون جبک شو طری

چو آب خواججه مستی مگر تو اسنی کرد
 و باغ سامعه از شر تر تو اسنی کرد
 چو کیمیا بنظر خاک ز تو اسنی کرد
 بلع سحر خط ساعه نظر تو اسنی کرد
 چو خنده که بوقت سحر تو اسنی کرد
 بدوق پیخودی از خود مفتول اسنی کرد
 باه طبع صفای سحر تو اسنی کرد
 درون سینه چونی پر شکر تو اسنی کرد
 بروی دقتر ز زود نظر تو اسنی کرد

جواب عربی در کراچی کشته

نفس ز جرات دل پر زور و میخیزد
 ز بسکه مالام از روی درد میخیزد
 به پیش روی تو دیدم کل ز دیده من
 ترا شه قلم شایع سرد و شمشاد است
 ز کرد سر که چشمت ز امان مره ام
 زور و عشق تو از بسکه ناتوان شده ام
 ز باد و غلغل اشش زیاد تر کرد
 صبار روی کل و غنچه میبید و دهر دم
 حیا ز روی تو آب شرم میریزد
 بروی تیغ تو مردانه میدود و طرازی

که جای کرد دل از راه مرد میخیزد
 چو کرد با نفس پر زور و میخیزد
 که ز شرم تو بارنگ زر و میخیزد
 از ان ز خا بر من بیت فرد میخیزد
 نگاه تیره تر از لاجو رد میخیزد
 کشم چو مال تن از جای کرد میخیزد
 چو سوز سیر که از راه سرد میخیزد
 چو پاس شرم ازین کوه کرد میخیزد
 چو رنگ بوی که از بک درد میخیزد
 دمام ز بهر جرات ز مرد میخیزد

جواب ظهوری در کابل کشته

هر گراچه زخم سرخ تر از خون کردد
 چک عشان اگر نغمه با بک کش
 نشه جس تو از خطابیه سستی زد
 سرخ ز روی طلبی مستعد آتش باش
 چو یک در آینه دهم مسالت نبود
 باش ای منگرمی یک دست روزگار
 از ادب اک شدم یک همی بایگت
 من از آن بی ادبی باسک بیی کردم
 دست از اوه دلان هیچ از او نکشاید
 بخيال قدموزون تو طبع طسزک

غنچه سان در چمن ناز تو گلگون کردد
 بنوار است تر از زپوده فانون کردد
 چه عجب خطایعی نعل تو افیون کردد
 ناکه چون نعل بجان قدر تو از خون کردد
 رو بر دینم کج از تو کس چون کردد
 پیش می خرقه و تسبیح تو مرهون کردد
 کاش با بود لب نعل تو همچون کردد
 عانس است که در عشق چو همچون کردد
 جیب نمک همه کرکیده قارون کردد
 بی سخن هر سخنش مصرع موزون کردد

جواب صائب در کابل کشته

یار چون تیغ بقتل دل مایکردد
 یاوردی تو درون دل مایکردد
 عاقبت بر دراه حلقه صفت خم شتم
 سکه از جان خم زلف تو جهان میگردم
 بسکه لبر زینغانت دل پر دردم
 دو دلهایست که بر شمع زخمت که زرد
 بسکه دارو هوسن دن دلهادر سر
 اشک در چشم من از تاب زخمت نک
 بسکه وصف کف آن دست نگارین کردم
 هر که طرزی بود از راست یان چون نی

بپرسم خجرا بال تمامایکردد
 یاور آینه انوار صفا میگردد
 بسکه قدم زخم عشق دو نامیگردد
 این زمان حلقه انگشت عبا میگردد
 همچو بی بلب من آه صدایکردد
 یا که بر دور زخمت زلف و تا میگردد
 هر خم زلف تو از ناز جدا میگردد
 شبنم از پر تو خورشید هوا میگردد
 کاغذ نامه من برکت حنا میگردد
 حاصل باره پیش صرف تو میگردد

از طبع خود در کابل کهنه

که در خورشید بنم از حرارت آب میگرد
که چشم از دیدن رخ رشید غرق آب میگرد
ز جوشش گریه چشم حلقه گرد آب میگرد
بدست باغبان گل از خجالت آب میگرد
دل از یک طلین سیاحون سیاه میگرد

ز تاب پر تو رویت دل می تاب میگرد
کنم گریه هنگام تماشايش من عليم
چو با اختيار بنيم آن در يك ناله تنها
باين روی حرفك از گلشن بگذرد بيارم
ز بس دارم جواي آتش بیتابيش طرز

از طبع خود در قندهار کهنه

چون ببل که کرد و امن کلزار میگرد
بگل گریه سگرم پای که پر خوار میگرد
برخمن من هماندم یار با انخیا میگرد
نهم بر در اگر رو پیش من دیوار میگرد
ز زلفت آنگه بر اطراف آن خشار میگرد
که در وقت کلم از سخن افکار میگرد
شود بیدر هر مالی که او بسیار میگرد
ز من بر کشت و من خوشدل که از انخیا میگرد
که از باران که چشمش بر منند شوار میگرد

دل زارم بگرد عارض دلدار میگرد
ز بس بر روی خبث دیدن گلشن چنار آمد
اگر گویم دمی با ما نشین آتشخ بی پروا
فلک از بسکه دارد بستگی در کار و بار
بود و دوی که از رخسار همچون آتش خیزد
مگر از شیر جان سگند آن لعل پوشین را
تماش غمزه را اگر کام سازد از بها افتد
چازم بادل امید دار خود که می بینم
چنان دل را بچشم ناتوانش میدی طرز

ربط ز سیدل در کابل کهنه

بجای رنگ بر رخساره من کرد میگرد
که گرزن میگرد پا درین بره مرد میگرد
بدیوان سخن بیت بلند فرد میگرد
که بیدر دار مرا بنید پا دارد میگرد

مرا بر کرد سزادر و مندی در میگرد
چنان لب بر زبان باشد که قهر از جوا نمود
اگر غم بیان زان سینه ز دل کس می نمود
ز فیض خلق چنان در ذول در سینه جاود

چنان زرد است سخارم بیا و روی کلان تر
 نمیدانی که جانبازی بود کار جو انفرادان
 درون دیده اشک گرم من چون اشج بندو
 نشیند بر سر فرمان خوبان از سر نشو
 نهامی طبع طزوی که کشاید بال سعده

که رنگ اشک کلگون بر رخ من زرد میکند
 ز روی تیغ و ز پشت کمان مامرد میکند
 ز وضع سر دیار نام زبس دل سر میکند
 کسی کا دزره غشش بان کرد میکند
 مگوه قاف معنی هر چه خفا فرد میکند

ربطتق بیدل در کابل گفته

بهر صاف چشم مست آن میان میکند
 چه نالد صاحب جو هر زبانی درین دیا
 چنان دل را بخار ماسوی پر کرد میسازد
 ز خجالت سر در بر سر خاک همچون که میسازد
 ز دست تا دوران کل در چمن چون بید میسازد
 صبا بوی گل روی عرفان که میسازد
 سخن را نعل جان بخشش مگر حکم روان
 بغزم جلوه که مایه بر سر خاکم هند طراز

نیال نشی غن بطبع ناک میکند
 که گویم هم روی کج چون خاک میکند
 که از عکس رخ اینها پر خاک میکند
 چنان چمن در چمن آن قامت چارک میکند
 که جیب کل بگش از صبا صد چاک میکند
 که بوی گل ز خجالت در چمن نماند میکند
 که زهر قهر و در کام دلم تر یا میکند
 زمین بر کرد من بیاب چون افلاک میکند

بروش بیدل در کابل گفته

چو تمهید ضرورن عذر پای رنگ میکند
 چنان دل از خیال آن هنر رنگ میکند
 بگله رنگ شمرت رنگ گل بر خاک میریزد
 سعی عشق که دزدان بیابان قمار و رند
 چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما
 زبس از عکس مایه بار لب زبست طبع من

عرق از مار سائیه بجای رنگ میکند
 که پیشش قطعه مو بهوم صد فرنگ میکند
 چو در یاد در چمن گرد آب رنگ میکند
 بجای عقل هر کامی دو صد فرنگ میکند
 که یا پیشه بر طبعم کران چون رنگ میکند
 صفای خاطر انزیه ما رنگ میکند

لواهی هست دون طبعان بر پرده رخ پوشد
 مپرس از وضع ایجادم که در کار سو جو
 بگلش که نماز آید عرق آلود بستی
 اگر روی چمن بی روی بش دیده کنی
 ز سار ناتواخیس ضعیف انقدر طرز
 ز شرم مصیبت بد لب کرم عرق طرز

چو چنگ ساز شستاقان بلند تنگ کرد
 بهار زندگی آنجا بدوش رنگ میکرد
 نگاه چشم بلند ما ده کلرنگ میکرد
 چو چشم غنچه گلشن بر کاهم تنگ میکرد
 که فریاد هر که بر او قدم چنگ میکرد
 موج یک عرق صد آسبارنگ میکرد

جواب صائب در وقت شام گفت

چنان دل کرد روی ساقی کفام میکرد
 بدو چشم مست او چنان شد عام میگرد
 نگاه او چنان طرز ادای مرومی دارد
 نفس چون زخم پہلو میکند خالی را
 ز نفس پر تو ماه رخت ای آفتاب من
 نیم بیچار چون پر کار ما بر کردم
 چنان از استظارت اند دل شود روشن
 کوش صیاد ز نعت در شکار بال طاووس
 که امین اوج برج آسمان جاه می آید
 ترا شش سینه بر رویش خط و آرون تم ساد
 چو در این عکس جفت لرم روی نماید
 گلش طرزی چو صائب همز در جام میخورد

که در چشم کله از دو خط جام میکرد
 که شمع خنجر بهر شب با جام میکرد
 که کز برین افند چشم او با دام میکرد
 بود در دل حسرت آن تیغ خون آشام میکرد
 بهر شب در روشن صبح من در شام میکرد
 که دل چون ساغر می کرد و در جام میکرد
 که کبر دمک در دیده های دام میکرد
 که صیدم هر کجا کرد و همان جا دام میکرد
 که صحن خانه من سقف پشت بام میکرد
 سید روزی که چون خانم کرد نام میکرد
 بی اینکه چون سیاه بی ارام میکرد
 صفای دقت آرد هر که در دوشام میکرد

جواب صائب در وقت شام گفت

دل پاکان ز حرف سرود کرد آلود میکرد

هو چون سرد بر خیزد نفس برودد میکرد

دل پاک از لطم طینتی چون آب بیکرست
 ز سخی خیر بگذر از طواف کعبه مقصد
 گذر پر نور از دود و هوای نفس چون آتش
 بدل کردوشنی خواهی ز دود آرزو بگذر
 بیازار غم او جنس هستی رایگان اکلن
 بسیم صاف ز سر سنج طامع کی شود راس
 ز بس بر تلخی بریناک حسرت میطهد اسم
 خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلعت
 چو صائب طرزی مگذر از حضور خدمت مردان

بهر زنگی که کردانی بان نیک زود میگرد
 که مردان از صفا خود کعبه مقصود میگرد
 که قلب دورا کردا شکافی دود میگرد
 نظر تار یک کرد و خانه چون دود میگرد
 که آنجا نقص نقد مایه نفع سود میگرد
 دل قانع بحرف مفت هم خند میگرد
 دل از باد نفس چون سبزه هر آید میگرد
 اگر خود بین شود ز اید مگر غرور میگرد
 ایازار حسن خدمت عاقبت محمود میگرد

جواب شوکت در دمشق شام کله

ز بس چشم ز خشن اشین بر کاک میگرد
 ز بس چون چو شش در دل میزدا ز حسرت
 ز بس حسن کلو سوز تو روی اشین دارد
 برای صید دل در کوشه آسنگ کمین دارد
 ز بس لب بریز فریاد است چون نی بند بندن
 اگر باران اشک از ابر چشم این چنین دارد
 چنان از آتش شوکت دلم بیباک میوز
 ز بس بی رویی که میث باشد خانه چشم
 ز جسم و جان گنجی در راه ز خود دستن
 بجای مردمک خواهد نشیند خال در چشم
 چنان سرگشته ام طرزی چو شوکت بر آتش

نگاهم کرد رویش شعوبه جلاله میگرد
 نفس بیرون لب بمرنگ بک لاله میگرد
 بدل کرد بگذرد نامت بهم تجماله میگرد
 از آن بر و حال ابروی تو بر دیناله میگرد
 نفس تا میرسد در لب ز حسرت ناله میگرد
 عظیم آباد دل از صوبه ننگاله میگرد
 که کرد ماه رویت دودا هم هاله میگرد
 سرشک افزوده بر اثر کان بر چوناله میگرد
 جرس سینه است کرد کاروان دیناله میگرد
 بین خائس چشم هر با جان خاله میگرد
 اگر بر سر زخم کل شعله جواله میگرد

جواب کلیسم در دوشن شام کشته

<p>این نزار است که در سینه زبان میگرد از زبان این همه بود و تو زبان میگرد در کف حکم قضایا خار سنان میگرد از بن بر بره ام امشک روان میگرد این چه زرافعتی که بر دور کمان میگرد که نهان بر لب آن تنگ دهان میگرد از خجالت کرم پشت کمان میگرد همه بر کرد سپهر معان میگرد چین ابروی تو جلای سوهان میگرد گر خورد سپهر این با ده جوان میگرد به زمان پشت سرفره نهان میگرد مژه برده من کوه کوه آن میگرد بسکه در خاطر ام نومی میان میگرد</p>	<p>آنچه در دل گذرد ذکر زبان میگرد گمشایه بوده لب را که بازار سخن بیشتر کم هیچ تفاوت کند وقت ضرر ویده از بسکه کجال دل من میگریه خال بر گوشه ابروی تو دیدم کهنتم خال شوخ تو که روز دل عشاق است تا کرد سه تیر تو کهنتم تیر بان سازد شیشه پیمان و دنیا و سبوی بر مذاق من شوریده دلش تا دهان بر در میگرد عشق تو زندی سیکت بسکه نور شید ز ما رخ اویش نه بی تو از بسکه بمن چشم زدن شوارست طرزی قیاب بخود تاب خورد همچو کلیم</p>
---	--

جواب صاحب در دوشن شام کشته

<p>که همچون مالارنجیر بازولانه میگرد خم محراب ابرو گوشه میخانه میگرد نفس با چاکهای شانه شمشیر میگرد چه شد از موعوی با من اگر میخانه میگرد چو شکرکان کرو چشم او بر ستانه میگرد بجای رنگ دور شمع من روان میگرد</p>	<p>چنان دل در هوای زلف او دیوان میگرد بد دور تک چشم قدر غزان شکرکاش سر پر در زلفش مویبوازیس دل دارد پونور چشم با این قرب محردم زویدار دل از طرز نگاهش بسکه شور سوز خوشی دارد ز بس نور محبت کرده روشش چهره خوش</p>
---	--

سپای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را
ز بس سرگشته گردم محفل رندان بسر کردم
چنان ابرگرم باران رحمت بر دلم مارد
چو صائب چون باو از آشنایم زخم طرز

کلب یا سس بر تهن من مذانه میگرد
نکاهم حاجی دور لب پیمانه میگرد
که در بحر زبان آب سخن در دانه میگرد
نگاه آسنا در چشم او پیکانه میگرد

جواب صائب در دوشق شام کهنه

رنجوه تو چنان دل بست میگرد
بدیده اشک چنان پر زتاب میگرد
چو صبح زان دل من بر تو صفا دارد
بوقت گریه مگر مایه او ز دیده گذشت
ز آنکس که میان ما کز نه بد میان
بروی نگر صفا همچنان دلی ارم
چو صبح سعید قهرمان خود خوشم که زمان
مگر که پر شو از بار بکار آخوشم
ز شوق دیدن روی تو هر سحر حکم
بجای اشک چکد خون گرم از چشمم
بسیز دانه انگور دل ز جذب لبست
بیا در لطف است که بینه خون ساز
چو صائب شوار و صل خواهی طرز

که ذره ذره من افتاب میگرد
که خرق تا شکر کان آب میگرد
که شب مقابل آن آفتاب میگرد
که اشک بر مژه من کلاب میگرد
و دلم ز نوی میان پر زتاب میگرد
که تا حباب بگویم خراب میگرد
بچون من کف تیغ خضاب میگرد
تهی ز خود دل من چون حباب میگرد
دوان شبنم کل پر کلاب میگرد
دلم ز بسکه بیادت کباب میگرد
بان شیشه رمی پر شراب میگرد
بان نافه پر از شکر آب میگرد
که شبنم آینه آفتاب میگرد

جواب صائب در دوشق شام کهنه

چو چشم سر برالودشس سخن بردار میگرد
چنان بر آتش دل میجداز جا سپند من

خبا بر سر چون شکر کان زبان را میگرد
که زنگ من بدوشش شعرا آواز میگرد

هزاران عهده مشکل بدل صد جا کرده بگذرد
 چنان شوی بچشم طر نامزد مردمی دارد
 با بر این سمت و در تر از چرخ می آید
 چه شد با گوشه سخن بان لاف قربت میزند
 بعالی همبختان احسان بی احسان بگوید باشد
 شم در نخل بار آور با خرمشود شیرین
 چنان با داغ در دوش دل طایم افتاد
 زول غافل شوگر زار روان رفراسرار
 ز بیستالی مرا از دیدن او منع میازد
 سخن را سحر گویند عاقلان و شعر اصمکت
 منم ممنون داد او دوش رحمت بپردازم
 بغفلت از درش ظری چو صدا دور کی کردی

زار کاکلی او یکت کرده ناماز میگرد
 که که بر سر چون شرکان بان ناماز میگرد
 که کبک ز زرا اول طهره شهباز میگرد
 که اخراصل پاک ای بدربار میگرد
 صد اهر کس کند در کوه با او باز میگرد
 بی انجام نیکان بهتر از آغاز میگرد
 که مرهم چون نمک زخم من ناماز میگرد
 که چرخ اینجا صدف بر کوه مرین از میگرد
 برورد وصل دل هم بر من غماز میگرد
 که امت کرد و رو باشد بی اعجاز میگرد
 رخ این من تیر از پرواز میگرد
 نیکه هر جا رود آخر شرکان باز میگرد

جواب صاب در دوش شام کشته

دران محفل که ساقی آن لب پر شور
 چنین که نوک شرکانش بکنج و کاوول باشد
 چو خواجهم بوسه از لبهای شهدا گویش
 سبوا برود دست از نماز در انجوش میگرد
 نگاه نامزد کم از بس نذار دما بیدار
 ز روی صبح شام شب و چون در نورانی
 کم از بس که جذب مستی از لبهای میگویش
 چو میخاهد قصاکس را بجا غفلت انداز

بروی می کف از منم ز تصور میگرد
 بی زخم دل من عاقبت نامور میگرد
 بقصد دل که زیدن خال از نبود میگرد
 دران محفل که ساغر چو کمر محمود میگرد
 بسان کله در روی او از دور میگرد
 بهوشندل چو بشینی دلست بوس میگرد
 دلم بر می بان دانه انکور میگرد
 خرد چون می براید چشم بنیا کور میگرد

درم چون نفس خاتم حکم از آینه بماند
شکست نشود دل کربان اینک بر خرد
بگو شمع صائب در پیش لعل او طرا

اگر آب زخم ز میان لعلش شود
صدای موی ماغ چنینی نغفور
که این تنک شو اگر غضب بود

جواب صائب در دوشن شام که

چو می گویم که بر کورج او خال میگرد
نقش خال او هر کس خیالی عشق میازد
بهر جا چون خراهد بر صید سوی دها
بکاخ طرب زد که یاد لپهای می آودش
چنان در بوته سختت من لب شد زخم
از آن پیش شهیدان سرخ رو خیرم خون
بمخض در حضور لعل خندان سخنگوش
بر در سخن تا صبح شهرت میرد شعرم
علو قدر اهل جاه از زرد شود حاصل
چو سحر ازاد از فضل خزان نو بهار نم
بلی فال کواقبال نیکو در قهقار
چو صائب ناشوی سیراب طریزیده پر نم

پیش دی او بر من زخمت حال میگرد
خیالش از زکات نکند آن پون خال میگرد
دو چشمش بر روی کمان نبال میگرد
دلجم جای جناب می بب تنجال میگرد
که طوق کردم بر پای من خطخال میگرد
بزیربای او جای خا پا مال میگرد
بسان نخچه از حیرت ز بانم لال میگرد
که بهر مرغ معنی شعر نکین بال میگرد
که حرف لام تعریفش بکج مال میگرد
هوای این چمن بر من یک عنوان میگرد
از آن دل از تماشايش مندا اقبال میگرد
ز شبنم ساغر خورشید مالا مال میگرد

در دوشن شام بجواب صائب که

بگو چشم خور ابر مره تر میگرد
بلکه چون شمع لب از سوید بگو ابله زد
خام چون دهانت بزبان می آرد
سیم ارگشتر جان نیت دلی تیرسم

چون صدف امن من بر ز کهر میگرد
نفس از سینه لب سوخته بر میگرد
لب هر نقطه لب لب ز شکر میگرد
که ز زخم دم شمشیر تو بر میگرد

دل سرگشته ام از ذوق تو ای نقطه
 تا که چایک بره شوق تو از کله زد
 حاصل معرفت ال رک اندیشه بود
 تا کند کسب زانکه زخم موی میان
 بگذر از تاب هوس تا نوزی چون شمع
 نقطه ز رحمت اگر بر سر راحت افتد
 عارضه طریقی چو سائب کن از آه سیاه

همچو پرکار بگرد تو بسر میکرد
 دل آتش نفسم مال شتر میکرد
 سخن از ریشه چنین بر زخم میکرد
 موی موزلف تو بر کرد کمر میکرد
 آتش حسرت دل داغ جلگه میکرد
 چشمه راه نفس بدین قفس میکرد
 ورق حسن ز خط ز پر روز بر میکرد

ربط ز بیدل بفرموده یار بخندان محمداخته

سرفاوده من سایه را اگر رهنا کرد
 ز کمرهای دیدارت که شد اشک در چشم
 نوای خسترت از خاطر مگر در بر نمی آید
 اگر باو صبا آرد نسیم گلشن کوشش
 در آن اودی که من برگردم سرگشته میکردم
 بتعظیم فاضلم خورده خیر و قامت سپید
 برای شحوظ بیت مضمون تیون آن
 عروج سستی دارد بلندبهای اقبالش
 چرا از چشم زخم خون زیزید مردم از خست
 بچیک در پامالم چنان از خود نما سها
 دلم از خاکسار بیا کند کسب صفای ز

نمی جنبد چه نقش باقیامت که بیا کرد
 حرارت چون کند طوفان بر طوبتها بیا کرد
 چو موی از طبع صحنی کل کند ضبط صد اگر کرد
 چه شبنم نکت از کل آب از بوشش بیا کرد
 بجای کرد باو از سقاری نقیض پاک کرد
 چه بردارد بغیر از مرکب قامت چون دنا کرد
 بسان خامه انگس را که سر از جای پاک کرد
 سیه روزی که کرد سایه بال سما کرد
 سباد از خم بیدر هم بزم اشما کرد
 که هر ساعت بر نی ز کم هم ترک حنا کرد
 بخاکستر ز ایند پرچوش صفا کرد

بر روش بیدل در کابل گفته

بدون بچودی کردل بر فتن اشما کرد

نیاید انقب در با خود که رنگ رفته کرد

نیم نخلت کش سستی ز وصل لعن جان شمس
 من آن برق جولانی که از بس گرم رفتن
 ز دل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن
 گدازد شک و اشک شد که از پر تو رویش
 من و ما از میان برداشت آن درد و فراق بیکتانی
 من آن شخص گران سنگ بک سیرم از حضرت
 ز تاب و طاقت طاقت ربای ما چه میرسی
 هجوم لی نوانهسا نوانشد لی نوان را
 چون بیدل آنجا داندیشام طرزی رنگتانی

عرق از عکس لعنش بر رخم آب بقا کرد
 چون شمعش در ره شوق تو سوز از جای ما کرد
 همان صورت ز ترکیب هیولی اگر جدا کرد
 هوا گل میکند شبنم همان شبنم هوا کرد
 چه سیکردی بگردا و بگوتا کرد ما کرد
 درین که از پیش ناله ام گو بهی صدا کرد
 دل از بیطاعتی چون سایه از شخصم جدا کرد
 پونی بر حاصل شکر که زو بسینوا کرد
 عجب دارم که از آئینه تمثالم جدا کرد

باب کلمه در قندهار گفته

خیال قدر اخیر که بر سر کبر کرد
 زوام حلقه زلف تو مرغ دل سپرد
 منبتوان تو سوز ز جگر بیان کردن
 بغیر جوی معسبر که کرد عارض هست
 بس و طغی غم را بحر فی از من یار
 بهر کجا که دلی کم شود ز عاشق زار
 گهی تا کل و گاهی بیشتر ز سرف
 ز عهده دل طرزی برون نمی آید

ز رشک آتش از پای تاب سر کبر کرد
 هر بار بار که از ناوک تو پر کبر کرد
 سب از آتش دل دامن تو دور کبر کرد
 شبی که دید که خورشید را بر کبر کرد
 بان لبی که دو صد حرف بر شکر کبر کرد
 رود ز طره طرار او خنجر کبر کرد
 بگو کجا ز تو ای دل کسی خنجر کبر کرد
 چرا دو زلف تو هم در دم دلی بر کبر کرد

بر طبق بیدل در کابل گفته

یا در چشم تو چو از دیده تر میکند
 بر رخ ماه تو این عمر گرامی بشتاب

جای اشک زمره خون جگر میکند
 چشمکی بریند و سحرش میکند

<p>ارسمه کوی تو چون اشک بر سر میگذرد گرفته باز کنم اشک ز سر میگذرد سخن از عسل تو در موج شکر میگذرد پیچ و تاب خم زلفش ز کمر میگذرد عمر من هر چه بر نوبه سفر میگذرد تا نظره باز کنم عمر ز سر میگذرد هر که چون اشک درین راه بر سر میگذرد آب حسرت ز سر دروشش کمر میگذرد</p>	<p>عاشق میرد پای تو بر بس سوز و درون چشمه چشم من از بسکه زند موج بهم که از چشم تو بر جام شراب افتاده گرچه آن موی میان تاب کردار دلیک یکدم نیت بجای ز خیال تو سر بسکه چون برق جهد زندگی از من شب تاب راه تا کوی قناری بیک لغزشش با طرزی تا آب در غلغم ترا دید صد</p>
<p>جواب کلیم بقصد کله کشته</p>	
<p>که خون دل شدگان را بجای آب نخورد ز پاره جگر و لخت دل کباب نخورد کدام موی که بر شعری پیچ و تاب نخورد که موج خون دل هاشم بر رکاب نخورد چه دل نخون جگر غوطه مشکاب نخورد که مزخ فلک از اشک دیده آب نخورد بتاب کین دل بیتاب پیچ و تاب نخورد ز آب دیده عاشق کلی که آب نخورد</p>	<p>دو چشم مست تو گاهی ز دل کباب نخورد دمی نکشت که ترکان چشم بدستش اگر بروی تو چو بکوشش زلف رو دست به پیچ و رنگدازان شهوار من نکشت ز چین زلف تو بوی کینش که ز رشک ز فرقت رخ خوبت نبود هیچ شبی کبی دو زلف گر کلب دگش تو نشد بچشم امل بصیرت نداشت طرزی آب</p>
<p>جواب کلیم در کابل کشته</p>	
<p>تاب رخسار تو تب لرزه بیامد گر با نکشت خم زلف ترا تاب دهد قصه زلف درازت مگر خواب دهد</p>	<p>گر صفا این ز روی ترا آب دهد کف مشاط شود ناف عزالان ختن خواب از دیده من چشم فون سازد</p>

<p>بسکه شمیر ترا غمزه بر سیراب دهد ناف را خون جگر غوطه بخواند دهد خار دیوار سیریت گل سیراب دهد دل مگر خون شود و درخت بیلاب دهد که لب تشنه شمیر ترا آب دهد</p>	<p>کس ز ابروی کجبت جان سلامت نبود بگرچین بکجبت زلفت بخت می گذرد اگر از پرده رخ خوب تو بی پرده شود سینه زانداشته اسباب جهان تنگی کرد ایقدر خون نبود در دل خونین طرز</p>
<p>جواب میرزا بیدل عماد در کمال کف</p>	
<p>دل چه باشد دین دایمان سیدهد دیده غم دیده تاوان سیدهد پیش لعل دلگشت جان سیدهد جان فدایش سخت از آن سیدهد میز اما بخر کان سیدهد سیدهد اما پریشان سیدهد میزد سر او سامان سیدهد باوه اندر یاد استان سیدهد عاقبت مارا بطوفان سیدهد</p>	<p>دل بهندوی خلت جان سیدهد در غمت دل مسدود خون میخورد گرچه جان بخش است انفاس کس گفت یک بوست دهم با بقدر جان ترک خیمت دل زما زمرده باد با ما شرح کیسوی ترا کی گشتم از تیغ تو سر کجوشع میزد عملش صلاهی می با این بود طرزی اگر سیلاب اشک</p>
<p>جواب کلیم بهدانی در عین جوانی کف</p>	
<p>گویا که طعم درد هین مار سیدهد این سلسله کسی نه بهیار سیدهد ابی مگر بدامن گلزار سیدهد مارا نمک بسینه افکار سیدهد یا دلب تو بوسه بوفارس سیدهد</p>	<p>هر کس که دل بطره دلدار سیدهد زنجیر زلف تست زویو ایجان عشق امروز استین مژه دیده دور کرد هر خنده که لعل شکر ریز او کند زخم دلم که تیر تو مایر کشیده چلیت</p>

صفت رواج یافت زخمان بسوز
ساتی کجام ماهکی دردمی کند
ما سیدلیم دجان عوض دل عمیدیم
روزی اگر طرف کستان کنم گذر
سرشتکی ناست دوران چاکر اول
طرزی چنان فغان نشد پیش آن من

اری مال قدر خردیدار سید
باو دیگران پیاله سرشار سید
دلدار دل بطره دلدار سید
لی او بدیده دیدن کل خار سید
تعلیم ما بگردش پرکار سید
لعلت بطوطی چون سرکش سید

در تعریف صد نام در قندهار گفته

موی تو دالسیس رویت قل سواد احمد
گردو کوثر اسحق ریز نجالت زانفعال
چشم تو صواب است ابروی تو باشد مد آن
کی سدا با قامت زینات سرو بودستان
مرغ طبع من ز تهنانجه سنج کوی اوست
سید دیدان شیخ دازنی سیدش دی قیب
بر دازیک جبره سودای ازل را از دل

الله الله این چه موی در دست الله الصمد
چشمه نوش لطافت لعل جان بخش صد
وه چه خوش افتاده دور از چشم بدر صادم
گرد سدا نذر چمن با عالم بالا شست
کامدین گلشن هزاران صد هزار اند صد
اری اری در همه جا سوار سگ مسیه
خانه پیرمغان با طرزی تا ابد

ربطن سیدل در قندهار گفته

اگر تیغ کمر عریان دو چشمت را بدست افتد
باین قدر خرامد سوی بستان سرو از اوست
بخش تجویز کس سرگران از خواب بر خیزم
بهر چیزی که می بینم جمال یار می بینم
عجب نام باشد حلقه های زلف شکست
گمرازه چون بندو بخیل عاشقان یک سر

بیک دیدن نقیب شکر دلها شکست افتد
بیکرت انقدر است که آخر از شست افتد
اگر بر من نکاهی زان دو چشم می پرست افتد
بلی خیزت به سید هر کسی کوبت پرست افتد
که کم سید خلاصی دل چو انجای پای پرست افتد
شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست

بسان شاد صبر زخم آرم از چنگ گذارم	اگر شام سر ز شمس مراد زری بدست افتد
ز بس صدمجا بدل بر تار نفش ریشها دارد	اگر کیا ره سونبندی بدل صدجا شکست افتد
ز نوغان مدعا طرزی مجوزیرا که میدم	لبان قرص خورشید هست همه چو بگریز افتد

جواب بدر حاج در قندهار گفته

گر پروه ز رخسار توانی ماه بر برفت	سورشید بر قص ایله از چرخ در افتد
وصف لب شیرین تو هر که که کنم زهر	حرف و سخنم همین که بوج شکر افتد
با این قدر اگر سوی گلستان گذار	ترسم که تو بخارجی و سر و از گرفتد
زین آه و مادم که گشت سوز و غم	در مرز خط چرخ مبادا اشرف افتد
تا بر دهن خویش زدم مهر خموشی	جای سخنم چون صدف از لب کهر افتد
باز با تماشای سخن گفتن آن لب	گر از صدف لعل نمیدی در افتد
در دیده خونبار و دینم است نگاهم	موی گمت بسکه مراد ز نظر افتد
هر نازک نازی که تو از شست گشت	ان تیر مرا تا بر اندر سر افتد
طرزی سخن خویش چو بر صفی نویسی	در پیش صف مورچه گویی شکر افتد

مقع مین نوشتن الحان عبدالرحمن جان

ز بس اخگر بجای اشک از چشمم تر افتد	را اشک اشکین تبسم شرور بر بستم افتد
سین ما از آن پیش رخساری نالی سوز	مبادا گرفتار آن بد آتش خاکسرم افتد
طلید نهایی دل کوید که لایق یاری آید	بی بیم تا را این گفت و کی باورم افتد
کش نقاشی تصویرم که از خود می بگردم	اگر خاکس قلم بر نقش جسم ناعزم افتد
گو پای صبا شد در حار از اشک گلگونم	که گویم رو کوی یار بر خاک در افتد
سمندها از آن تازد و میدانم سرفراز	چو کوی اندر زخم چو کان دانم سرم افتد
سر ما دیده شد زخم دلم چشم از وفا بگشا	اگر آن شرکان بل شاید که تیرد یکرم افتد

اگر عکس لب سانی بچشم ساغرم افتد	بجای می بکشد یا قوت از جامم لم طرزی
از شعرهای که اول بر زبان جاری شده است	
یکت نقطه است خال لب بسیار کی رسد فخیم نشن سجود دستاری رسد دیگر بشر حاجت دستار کی رسد نسیض خون مردم هشتبار رسد دیگر کجا طشش کل دکزار کی رسد	بر سن کمال کنج لب یاری رسد سر دهان یاریسی را بد اخنی راست گر قدیار من بچمن حسوده کر شود زنجیر زلف یارب لب قن نسیره رسد طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن کار
تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کمال کج	
رنک از عارض خورشید چنان تاب پدید هر که آن تیغ دو ابروی سپهر تاب بدید یا که مشاط برابر وی کجبت دسمه کشید پیش ابروی تو محراب بیوار خرید بدلم گوشه ابروی تو چون تیسر خلید دل از حسرت زخم تو چو بسمل بطلید یا دابروی تو چون سینه ز صد پاره دید جوهر از بیم بشیر تو بر خود بچسید جای آب از دم بشیر تو خواب چکید طشش شوق مرا تا بدم تیغ کشید بر دم تیغ کز چون تو بسر کس ندید	چشم مستت چو ز ابرو درخت تیغ کشید گفت این تیغ دو دم کار فرکت فرنگ طوطی از نادگشاید پر عشرت بچمن تا که از گوشه برقع بنمود سه ابرو گر چه ابروی کجبت شکل کمان دارد لیک تیغ ابرو بنما تا که نشتم دل و جان من کجا دیده برابر وی کجبت باز کنم چین ابروی خود از نار چو چسیدی ای بسکه تیغ تو چو ابروی تو خور زرافت او عاقبت کشته ابروی تو کردید و لم یا دابروی دی از سر بردا فلن طرزی
از طبع خود در قندهار گفت	
ز شیر خنج بچشمش نه چو خار خلید	اگسی که بر کل کلزار عارض تو بدید

گر شنیده صدی ز عسل خندانست
سپهر صبح بکار تا ششم تورد
ستگرمی که بروردش سخن حکم
باقاب کف خاک پای اندهم
ز حیرت دم شمشیر ترا و طری

که چو شخند لب پسته را چو غنچه درید
ز غنچه کجک داز روی لاله رنگ برید
چو اشک عاقبت از دیده ام بکهره دید
مرا اگر چه بر من بذره بخن برید
فسره خون دل از دیده چون حقیقت

جواب استاد صاحب در کابل کتبه

باغ یار چو با عسل با ده رنگ رسید
همین چشم تو از کفر زوره اسلام
بسان شیشه دلم بر نفس خود بالید
زرقص این دل دیوانه ام چه پیرسی
رزنگ غنچه گریبان سپهر زبون چاک
از آن سینه صد چاک دل زره پوشد
تمیز عکس بد خوب خویش را نکند
دلم ز مال نیستان همیشه و طرز

ز بوی پشیم برایش ز غنچه رنگ رسید
که قهقهای دو چشم تو ما فرنگ رسید
بگوش نشیده مگر گفت کوی سنگ رسید
چو کرد باد دلم با دو صد شنگ رسید
بطرف باغ چو بان کمان تنگ رسید
که ترک چشم و سپاه مژه بکجک رسید
بروی آینه دل ز بسک ز رنگ رسید
ز بس سینه زمرگان او خندک رسید

در جواب حضرت میان عبدالسا کتبه

آب عرق زاتش بر روی تو بر چکید
چو زین ولفسریب تو کردی شکر چکید
آب گمش ز زرشک شد اندک کوا گره
گردم اشاره در خم کیسوی مشکبو
از بس بدر و بجز تو و شب گریتم
از زهر و درک بر کم بسک تلخ شد

گویا ز آفتاب هم از آن قمر چکید
شکر کسی نذید که از عسل تر چکید
گاه سخن که از لب نعلت کسب چکید
فواره همان ز باخ من مشک تر چکید
دل آب شد چو اشک مرا از زلف چکید
ز هراب جای خون رنگ یسره چکید

در بزیم درد شمع نخت بک سوختم
طرزی رتاب روشنی داغ آفتاب

کل کرده از دل داغ جگر حکید
چون ششم آب کشت در چشم جگر حکید

جواب صائب بکامل گفته

دیده ام تنها شد از دوری جان سفید
چون گل با دام کروم زان بیاض دیده
یک نفس بخرام در داغ ای بت گلپرین
صد گلستان ارزو با فرصت چون رنگ گل
شکست خون در دل از بس از بختی گلستان
از تمنای فراویزه کوشش ستان
بر امید سیر گلگشت شب جتاب او
هر کجا دست نگاریش بر آید راستین
در چمن از انتظار او گل با دام سبب
در بر شاخ کمان از عکس ماه روی او
موز غفلت شد سفید و ز کند دل شد سیاه
دیده مانوکم تم تیغ کج او را بجواب
نیت از نورشید و طرزی می وی چرخ
ایرج اب آن غزل طرزی که صائب گفته است

بلکه شد از انتظارش سر بر سر ترکان سفید
در ره یار و خیالش مسیلم ایوان سفید
کرده بر روی تیره سرین در چمن میدان سفید
بر امید ماسحر مردم کند دمان سفید
خجرتش آمد بر بن از سینه بریان سفید
در بنا کوشش صدف شد غیر غلطان سفید
گرد صحن خانه خود را همه تابان سفید
چون دیدیضا نماید سحر جان سفید
شد بان دیده یعقوب در کنگان سفید
میشود چون خنجرهای نترن پکان سفید
کاشش جای موها کرد دل حیران سفید
شد بان با فها مو بر تن دستان سفید
از غبار ما بود این کسند بد کردان سفید
از جدائی ما ذرا شد سوی سرینان سفید

از طبع خود در چشمه مقرر گفته

کلام از آب چشمه زخوبیرانی کشید
آتش لعل لب میگون جانان عاقبت
بسته دلهای پریشان اسیران با بهم

دیده ام از دیدن دیت بکیرانی کشید
دود حسرت از دل یا قوت مانی کشید
زان سبب مجبوز زلفش بر شانی کشید

<p>اگر کویت بخوش بخودی رفتم دل یک در بستان غم عشق تان ما هر دو چون کشم نقش ز خویش کار بسن جانش حسن نیست ازیر جمعی صیادار گذشت عمرم بر بند طریزیا نیک که از لطاف بی پایان دوست</p>	<p>دل بسی زان رفتم بچا پیشی مانی کشید عاقبت دمانی ما سببه نادانی کشید یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید دل چو بلبل قیودام از دست غمگینی کشید کاری سامان ما آخر سامانی کشید</p>
---	--

بر طبق سیدل در گزنجی گفته

<p>اینه کیست که ز صفا پیش دلم نفس کشد سر و سهری بوستان بازم غم نمیسزد بارگران زندگی دوشش نفس بسر برد این دل هر چه جامم کوزه در صفا قام و از هم زمانه من کاین دل همه زه کزین این نفس خون همیوس نیست که دارم ز خود شهسپ باز نیز پرانگه هم است صیداو دست کسی بعاجزان مایه سربل بیت طریزی بک سر سن بند وز بی صید می بند</p>	<p>آب هم نوز در رخم ز خود در خس کشد کردن بی طبع کجا منت با کس کشد سعی و تلاشش کاروان با کج نکش حیف که از تو دمدم تنگ ره بوی کشد هر چه پیشش میروم دامن من ز پیکش هیچ سحر ز چاک دل بر پر خود نفس کشد چند بام از زود بان پر کمس کشد آن شرای ناز هم منت با خس کشد کردن کرک نفس را کاشن مرس کشد</p>
---	--

از طبع خود در قندهار گفته

<p>تا تصور نقش آن شمع ستمگر میکشد بسکه دارد از روی ما دک بیدا و او در خیال آن دهن خواهد مگد سون را بر بیاض دیده وصف خط شکنش دل دامن آن کل چنان آرام کجف از بخت بد</p>	<p>چون بر نفس میرسد آه از جگر بر میکشد همچو دل پیکان او را سیر در بر میکشد زخم دل در بر از آن تیه تو ما بر میکشد کجست شک خطا دوی عنبر بر میکشد خار باخس نیز از ما بیدلان سر میکشد</p>
---	---

<p>گشت ایدم شد سیر با رخلی بخت اشک نبود آنکه بینی مردم چشم منت چون مکرود پامی تا چشم طریخی در نشو</p>	<p>چشم من هر چند آب از دیده ترسکند بهر اشکارت ز بحر دیده گوهر میسکند اینکه صد چشم هم پشت ز جوهر میسکند</p>
<p>من اشعاره</p>	
<p>هر زمان از نینزه ام آبی که دل بر مسکند مردم چشم بیاوان تره پنهان ز خیر گفتمش جویری که از چشم تو جان دل کشید گفت اگر بید او چو ز کرم بیزد کر کاتب قدرت بکار درخت از شک تر ای کبوتر نیت اجابت اینکه پیغام بری قاصبا بوی زلفش جانب گلشن رساند خیر دشنام از لبش طرازی در خیزی محو</p>	<p>او ستوان گفت نقش زلف او بر میسکند ناوکت را هر مسد زمان بودید ترسکند کافرم که مومنی از دست کافر میسکند دوست از جور دستم حرج سنگر میسکند خط ریکان مین که بر اوقات اهر میسکند در هوای وصل او مرغ دلم پر میسکند سایه ریکان او دامن عرش میسکند طالع شورت نگر تلخی ز شکر میسکند</p>
<p>از طبع خود در ملاقات یار گشت</p>	
<p>بر من امروز صد دیده چو از ناز گشاد بسته رشته زلفت بگفت اشک ختن بکل و نترن و لاله دست خدای چاره خبر رشته یکسوی صدفیت دگر شور اندر جگر پسته اخندان افکند وید چون عشق من حسن تو ساطع صنع از سفر آمد و گفتم همش جان بقدم تا جهانست زوال تو مبادا صد</p>	<p>صد خدکم بدل از کس مستش افتاد بنده قامت ششاد تو سرو آزاد این همه حسن و لطافت که بر خضارت هر دلی حسنه که در چاه زنجندان افتاد به بقیع چو لب عسل شکر بار گشاد عوض شاد ز برفت دل صد پاره نهاد بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد که گلستان جعبان بی قدر و توبان</p>

زند و تقوی دو صد ساله طری بر او شد / غمزه بر کس قمان تو در داد و سباد

از طبع خود در قندهار گفته

<p>مالک دار قدس در تو بگش افقاد سرو افتاد ز پادماقت از چهار خاست زلف دقد و خد خوب تو چو در باغ بدید غمم خود را همه در جو و جفا کردی صفت روز عشاق سیکشت چو شهبای فزون خواست دل او خود از کس سستش طرز</p>	<p>سردار او خط بندگی خود ستوداد غنچه بر بست شماری چو زنت پرده کشاد سنبل در سر و کل اندر قدمت سبز نهاد مرا ستا و ترا حرف وفا یاد داد زلف مشکین تو ما بر رخ خوبت افتاد عاقبت غمزه اود اود دل غمزه داد</p>
---	---

در قندهار بار دهنو از ماهر لغان سیکشت کی و ادم بحریف گفته

<p>دی کو خرم ز نماز کلی با رقیب داد سیرت از غم و نگاه بی من مگرد ای دل راه عارض اوتیره کن چو زلف صد شیشه های دل بر زمین خور و خورد دست رقیب را چو دست آن سپر گرفت بچون تو کل سیاه و گلستان کس ندید من این زمان به مهر تو می درزم ای صنم با خیر لطف و مهر بر طریقی بهر کس</p>	<p>ران کل هزار داغ غم بر جگر نهاد صد ناله سبیش کردم و ادیک صد کز زنتش رخسار بجز آن خلد افتاد انگشت شانمانا گریه کالکت کشاد دل آنقدر طبعید که آخر ز بافتاد چون تو سپهر ز ما در دهر ای صنم زاد عشق تو داغ بر دل من ارازل نهاد این طرز و این ادا تو آنغر که یاد داد</p>
--	--

بر روشن سیدل در کابل گفته

<p>چو حسن شوخ تو از ما کل برنگ زند خبا بر سر بر عمر کان سیکشت ز زند نگاه دیده آهوشود سواد غمشش</p>	<p>نگاه چشم سیاهت بی شک زند تغافل نچت کی بر سر رنگ زند چو کرد یاد اگر در چشم شک زند</p>
--	---

<p>غزال کوه خون سحر با ملنگ زند بدامنی نگداری کسی چه چنگ زند شکست یزدان کاش بر بزرگ زند بجایش یزد عذری بیانک زند کجاست سنگ که دل بر میان تنگ زند شتاب هر و عشق تو بر درنگ زند چه سادگی است که خود را کسی بگ زند نگاه هست تو بر سرم بشی سنگ زند ز سایه فره ترسم بمرنگ زند</p>	<p>ز جرات دم دختت سراج عشق بر سر کس از صفا تو نماند کشید و امن آب مگر خلاص شوم از غم در استیها کسی که سعی ندارد بقطع منزل شوق بجان رسیدم از هجوم دست تنگ ز منزل غم دوروت سرگذشتن نیت کل دورنگ ندارد و هب در کمرنگی چنین که چشم تو سرشار ناز بدستی است کوز سر بر چشمش چون بیدل ای حزن</p>
--	--

از طبع خود در قندهار گفته

<p>شکل که در کفر تبار رسیدند هر کس لب لعل یار رسیدند کمرنگی انتظا رسیدند کرطه ات ای نگار رسیدند کی بر من خاک رسا رسیدند هر کس که ترا سوار رسیدند آن کو تو کله گذار رسیدند</p>	<p>هر کس که جمال یار رسیدند نعلیش در آتش است دائم شیرینی وصل هسچو زهر است چون مارد لم بجوشش سپید آن شوخ نظر بشه ندارد از مرکب صبر و طاقت افتد در خون غلط بان طرز</p>
---	--

از طبع خود در قندهار گفته

<p>نقش دل ما بجانشیند درنی چو کره صدانشیند هر کس ز رخت جدا نشیند</p>	<p>آن شوخ اگر با نشیند از ضعف خود ار صد ار آرام جفت است بدرد و محنت و غم</p>
--	--

<p>هر کس بدم بلا نشیند کی با من مبتلا نشیند هر کس توباشنا نشیند صد خار عم از پیا نشیند هر دم بره صبا نشیند با چون تو می کجا نشیند</p>	<p>تو پیش دو چشم یار بشین خورده باغ سرو ازاد بیکان شود ز خویش چون من گلزار رخت ز دست ندهم جان به بر امید بوی نفشر طرزی سبک اگر بر آید</p>
--	--

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>تا داشت عدم استیم اندیشه دواند کار مرا غنیمت همیشه دواند در دیده چه عکس رخ او ریشه دواند ستی بزم تا لب شیشه دواند ایگاش که شو قم بجز کر تیه دواند مارا هو کس ناله بهر همیشه دواند که تخم خیالت بدلم ریشه دواند که دست نراقت بزم همیشه دواند اشکم بر بال پری شیده دواند در بحر عنسزل ز ورق اندیشه دواند</p>	<p>بر مغرولم یاد تو چون ریشه دواند شد سورشتم از دیدن شمع تو دوبا از سر بر خار مرثه ام غنچه بر آید در پیش لب لعل می الود تو در بزم ناخن نجراش نل من زخم ندارد آن ناله ترا شیم که هر دم بره شوق خار و خن ادهم تقسلی کند کل چون کو کهن از کوه غمت پانکدارم در بزم تو از بس که دگم گذار است چون سیدل اگر طرزی ما کشت سخن</p>
--	---

جواب شوکت در کراچی گفته

<p>هر گل زخمش از ان بوی محبت میدد باغ زنگ بوی گلها را زنگت میدد یا دشور خسته ز روز قیامت میدد</p>	<p>باغ دل را ابر تیغ او طراوت سیده خنده صبح طراوت های گلزار رخس جلوه ای قامت بالا بلایش در چمن</p>
---	--

لشخ خوبان را بدو دل کماران ربطت
 لاغری افکند چون مویم کچشم عا
 صحبت کل نجهت و از اراد و وصل خا
 بوی گل را کر صبا از نترن نیز در با
 که بزوی گل کبی بر غنچه میخند و زماز
 بر دل و دشندان یا دودنی کوه بلاهت
 بر من از نزدیک تکلیف تما شایش کن
 طزوی کر عزت همجوای ازان رودتا

شانه از خم حکم بار لب الفت میدهد
 ماه نور اما توانی مال شهرت میدهد
 خوب و بد هر یک جدا میترسند
 بردماغ نازکش کرد که دورت میدهد
 ششم از تر دایمها سار عشرت میدهد
 عکس در آینه رنگ رنگ کلفت میدهد
 دیدش را کی جای از دور رخصت میدهد
 خاکسار بهای آن در تاج دولت میدهد

جواب شوکت

کل را چون نظر بر کل دستار تو افتد
 از رنگ شود غنچه کل آب چو شبنم
 در دیده خمائی شود شس سایه مژگان
 چون شبنم کل بر رخ کل آب شانند
 شاداب شود چون ک کل مهر مژده او
 یا بدول بیمار شفائی با شارت
 مانند صرف بگر کشد در بن کوشش
 از برم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم
 سنجیده سخن کوی بگر لغافان سخندان
 طزوی گذزار شمر کار که داری

از شرم شود آب بر بخار تو افتد
 گر سایه کل بر سر دستار تو افتد
 از آنکه نظر بر کل کما ر تو افتد
 از آنکه گذر جانب کل از تو افتد
 حشمتی که بخار سردیوار تو افتد
 گر یک نظر از ز کس بیمار تو افتد
 کوشی که در و کوه کفار تو افتد
 ترسم بخل چشم بر بخار تو افتد
 شاید که حد و دوری گفتار تو افتد
 ترسم که مبادا کسی کار تو افتد

بر روش بیدل

غنچه داری گر زمازان لعل خندان شگفت

دل چو گل از شوق دامن تا گریبان شگفت

در چمن اردو اگر باد صبا بوی ترا
 یا در تیغ او اگر سوی شهبان گذر
 نوبه ر برق تیغ او اگر خند و دمی
 خون سودا عقده کرد و در دماغ شکستین
 عینک از آینه می بند و صفا بر دیده ام
 از گل داغم سحر دمان گل کرد و چمن
 در هوای ناک بیداد آن ابرو کمان
 هر که عیند نو بهار حسن حق بینش بچشم
 هر که کل در نگاه خنچه مرگان بشکند
 که خنهای تو طرزی لبس لان خواند بباغ
 دو شش سید لفت طرزی دل بخود ماچون

اگر که بد سبزه خیزد و خنچه سندان شکست
 زخم خند و درو باله دواج حرمان شکست
 بر دل از گلهای رحمت صدف گلستان شکست
 عقده واری کرده آن زلف سچان شکست
 که مرزه واری بر دیم چشم حیران شکست
 که گلی چشم شمی روی جهانان شکست
 خنجهای زخم از گلهای پیکان شکست
 لاله زار صد قش از دمان ایمان شکست
 بر رخ گل که زمازان شوخ مرگان شکست
 چون گل صد برگ طبع عیبان شکست
 یکمزه چشمتی که بر روی غزیران شکست

جواب شوکت در کراچی کتبه

تلخامانی که لب از درد شیرین کرده اند
 گردن شیر ترا آخر جو تیغ که گران
 مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یا
 در رضای عرصه لاهوت جولان میکند
 عمر که بر خار غم شب تا سحر خون خورده اند
 بسکه در آینه خوابان بر روی خود را دیده اند
 کام عیش خویش را بر زهر حسرت میکند
 از بسکه در جی روان رنگ بری دیده اند
 طرزی از لفس دم از شک خطا عین خطا

از می عشرت چو ساغر چهره زنگین کرده اند
 بسکه خون کشتگان تیغ تو سنگین کرده اند
 زیر ترسیر و کمان از ما ز بالین کرده اند
 شهسوارانی که خنک نفس را ازین کرده اند
 عارفان تا دل بیان خنچه زنگین کرده اند
 عاقبت آینه را چون خویش خود بین کرده اند
 از ترس روی جبین آنها که پر چین کرده اند
 شیشه سازان شیشه را هر چند سنگین کرده اند
 زلف و کاکل را بتان هم چنان کرده اند

از طبع خود در شهر قندار کهنه

حیرتی دارم که نازش را چه مضمون بسته اند
 شاه بیت ابرویت از بسکه موزون بسته اند
 همچو یاقوت دل صدپاره ام خون بسته اند
 نغمهای سوز دل بر سار قانون بسته اند
 بی پستانی که دل بر چشم میگون بسته اند
 عاشقان زان آشیان کن گنج مین بسته اند
 گرچه استادان بی مضمون کانون بسته اند

گفته سنجانی که پندین شعر موزون بسته اند
 نیزند بر صفی خورشید پهلو از عروج
 مردمان دیده ام از حسرت لعل لب
 هیچ دانی مطربان را چه رب دستی از کجاست
 از لب خندان جام و اشک مینا فرغند
 شایبان را نشیمن قذاف فاست
 یک سخندان هم طرزی کو بر مریغی

بر طبق سیدل در کمال کهنه

چون بخت از ظلم در غنچه بسته اند
 برینک بد چو آینه در راه بسته اند
 بنجد مربع بر سر آسگر بسته اند
 همچون گاه از نظر خویش بسته اند
 عشاق بی نوارک چنگ بسته اند
 پیوسته که شوند بهم به زد بسته اند
 کلهما خراب الفت رنگ بسته اند
 عشاق خاک را خراب بسته اند
 چون پتله سینه چاک چو باجم بسته اند
 از چشم مردمان چو نظر نیر بسته اند
 دارندگان خویش برین تیغ بسته اند
 رنگ دل است اینک بر دیش بسته اند

اما که شهر سپهر قدرت شکر بسته اند
 روشندان ز بسکه حسین شان کشاده است
 آتش دمان ز شعور عشق تو در سبم
 آن یخودان که تیر خود چشم بسته اند
 بانغمسای پرده قانون راستی
 خونین دنان که غنچه باغ محبت بند
 از ردگان شکر دلهای جان خزند
 خوبان بهر کجا که گذارند پاز ناز
 دلهای عاشقان زردگان در چشم بسته اند
 آن یخودان که سر خویش نیم نظاره اند
 از تیغ صرخ خاطر ازاده فاسق است
 سیدل شکر رنگی طرزی چو دید کهنه

جواب صائب در کامل گفته

<p>کمی میگرد چون نم شسته در جوشند که رخ زویدن آئینه این تان پوشند سیاه روز ترا ز حال آن بناکشند ز حضرت بودش تو محو شوشتند چو دیک بر سر آتش شسته در جوشند دهان پر آب ترا ز دریا گوشتند بزیرم درد قح را چو صاف بنوشند</p>	<p>حماحتی که بیاد تو چو جام خاموشند گنج بگلشن چشم قدم ز ناز نهند بروی آتش نم عاشقان سینه کباب ز خود تهی شدگان غم تو چون منو ز سوز نیند جگر آتشنگان آتش غم ز شوق بود لعل لب تو شزد زبان چو طریزی اگر شود دست جرعو ستانی</p>
---	--

بر طریزیدل در کامل گفته

<p>چون حلقه کرد آب فرود رفته بچوشند آنگاه که ماند صد حرف نموشند کایشان همه ماند بولاقی دوشند کاینچی در دو دیوار همه پرده گوشند چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند در پیش بنا گوشش از حلقه بگوشند در دست یگانش بیچم نفوشند چون شان غسل کرد چه بر سر همه پوشند فهمیده زند حرف گسائیکه بپوشند</p>	<p>آن صاف دلانی که بیاد تو نموشند عقد سخن از گوهر یکدانه به بندند بر در دگشان پای مزن دست نچند آنک نموشیت مرا غم تو سر در کج خرابات حرفان قح کش گرد ریتیم است مگر گوهر شهوار این قلب شناسان که خریدار گمانند از زهر دم نمیش جووان مثنو امین جایی که بود طبع تو طریزی سخن آرا</p>
--	--

از طبع خود در فیه گفته

<p>یک سرگردون رود چون موج آرد ریابند زان سبب شد پیش ساغر گردون مینابند</p>	<p>هرگز اندهمت عالی را استغنا بلند میچکاند قطره می بر لب جام شربابند</p>
---	---

گلبه را بد کجا روشن شود از شمع جام
 تیغ قاتل میطد چون شمشیر بر بل کج
 اختراط اهل شرب میزند همی شوق
 غنچه عشرت بچیدم از گلستان امید
 گرنه از طبع ما با اهل عالم عیب نیست
 رتبه عالمت انبی حاصل افتاد که
 دوشین پیش ما یوازدم مطلق از شعرو

زانکه زاهد پست فطرت نه صریحا بلند
 بسکه شد از بسلم شور طپد زنها بلند
 وحشت مجنون شود از دیدن صحر بلند
 دست تا کو ماه و سرو آن همی بالا بلند
 زانکه دنیا دادن پرست و فکر تیر ما بلند
 از کیننی نوشیند بر همه اعضا بلند
 گفت الحق شعر طریزی هست تیر ما بلند

جواب صائب در کابل گفته

مر کجا طر سخن آن لعن خدان افکند
 چونکه میگردد خرامان قدش مشاوش زان
 و امن مطلوب در راه طلب آسان گرفت
 رشته جهان بر تنم چون دام ماهی میشود
 تنگ خمی نیاید پیش استغای فقر
 قطره می که رخسار لعن میگویش حکد
 عشق بدست هرگز از اجام خود یک جود داد
 در مقام جان سپار به از یک یا جان
 دن کجرم ناله ام میبوخت زین غافل که آه
 آه چون کیر در سائی همعان شینت
 بپسینیتاب از بس شوق لعن دشش
 طریزی چون صائب وقت تنگدستی کج

از دهن بجای سخن لهای او جان افکند
 لرزه هر سچون مید بر سر و خرامان افکند
 هر که در حیب کد از دست دشمنان افکند
 چون برنج قلاب است لطف سپان افکند
 که نظر چون مور بر ملک سلیمان افکند
 کشتی بنسیا و زاهد را بطوفان افکند
 آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
 عاشقان سرد را سپای او دلمان افکند
 میکند طوفان که آتش در نیستان افکند
 تیر از وصل کمان خود را بمیدان افکند
 چون سخن خود را بران بها خدان افکند
 در نگاه سیری هر کس پیش سک نان افکند

ربطی تبیل در کابل گفته

باز نغم

<p>بار طبعم چون خیال عالم بالا کند دقتر امواج طوفان یکم شویدا ب مر که خواهد چون قدر لب لب سا کند بر که خواهد نقش عالم چو ساعه کند ترسم آن بابا بلا زوری میان کند فکرم از بار یک بسینه شاد و تار نظر گر بجای فکر مضمون لب از بگذرد از سران غده آن زلف مشکین یک کوه از سخن پردازی طرزی بر چهای حیرت است</p>	<p>کام اول اشیا در دیده عفا کند چشم چشم اگر محشمی دریا کند از ادب یک چند باید خدمت دنیا کند بر جمال دختر ز دیده را بسینا کند فقه صبح قیامت در چمن بر پا کند تا میان زلف آن موی میان پیدا کند طبع بدست مراد روشن تر از نهان کند شانه با صدا سخن تدبیر توان داد کند طوطی طبعش اگر آینه را گویا کند</p>
---	--

جواب صائب کابل گفته

<p>چو شانه دست دران زلف پرتاب کند اگر بروی عرفناک او نظر ره کنم جمال شاد مقصود کی تواند دید رزوی عقل بقوی عشق مقبول ز بسکه حسن تو دار و فروغ دل گرمی نسیم زلف ترا باد کرد بر دکن چنان بزم تو چون شمع بیدام گرم است هزار سیکه ام در شکست ننگ رود بدست طرزی اگر او قد بیاض بخت</p>	<p>دلم بجز آن کف شاطر اخصاب کند چو شیشه ساعه چشم پر از کباب کند کسی که دقت بحر چشم دل جواب کند کسی که موسم گل تو به از شراب کند رخت بدامن هر ذره افتاب کند ز رشک خون بدل نافه مشکاب کند که آه من دل پروانه را کباب کند اگر نگاه دو چشم تو دل خواب کند هزار بوسه ز یک روی انتخاب کند</p>
--	---

جواب کلیم در قندهار گفته

<p>ز کس است تو چون دست بیدار کند</p>	<p>ایگزو کار دو صد حجب فولاد کند</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

<p>ترسم از راه ستم تا کیم آزاد کند غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند خاک بر سق کسی کو طبع از باد کند مرغ دل زان بهوس خانه صیاد کند که مگذر شود آنکس که مرا یاد کند نیت خالی که کسی بر سر خود باد کند روی باران و عراق زری و بغداد کند</p>	<p>تست بر حرم و جفا جواست بمن صیاد کس سوز دل پروانه نگرید بچوب شمع زندگی چون حقیقت گری بر باد است جای امنی بجان کج نفوس باشد پس آنجان کشته که درت بدلم باران جمع نیت آبی که کسی آتش غم بشاند قده از کف طرزی شده اکنون ببرد</p>
---	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>سرد را برب جو بنده آزاد کند بیون چون سخن کشتن فرهاد کند ثره شوخ تو چون رخنه نفو لاو کند ششم بدست چون دست بیداد کند تو فراموشی تا که ترا یاد کند جوهر آینه را چشم پرزاد کند بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند همچون طفل که از کتفش آزاد کند که مراناله مگر یاد بصبیاد کند بی خستت همه در ناخن بهزاد کند</p>	<p>در پیش جلوه چو آن قامت شمشاد کند تیز از شرم خجالت فکند سرد پیش دل صد پاره چنان تاب نگاهت دارد سینه آینه راشانه کنی با مرکان نیت بی یاد یکدم دل حیرت زده ام چشم آینه اگر شوخی حسدش بید تکیه بر سر مکن تا که نیفتی زمین مرغ دل جانب ام تو چنان شاد و د سیکتم ناله کج نفوس از دل تنگ نقش معنی تو طرزی بگلستان سخن</p>
--	--

ارطبع خود در کامل گفته

<p>جلوه ات آینه را چشمه سیاه کند دل آینه اگر کوه بود آب کند</p>	<p>حسن گرم تو چنان کردل ما آب کند برق حسن تو چنان نور تجلی دارد</p>
--	--

طوق تهری بر سر دلب کرد بهت
 کرسی بخت زلفت بر دازین خط
 سوی ما چون مژه از نار کشاید کان شوخ
 ران گم گریه پیش تو بهنگام وصال
 یاد با دام دو چشم و لب چون پستاد
 گر چنین آب جگر کون رود ازین بر شک
 خواب در دیده بیدار نه بسند در خواب
 گر صدف قطره باران در یکدانه کند
 یکمان روز سبب سبب می آرد
 نوزدش است بگاشانه ام از بس طرز

سر در اجاره قد تو بر بس آب کند
 مشک ز درج کرنا نه چو خواب کند
 خواب شش شمه را همچو رنگ آب کند
 دیده را دیدن خورشید پر از آب کند
 اشک را بر مژه ام دانه رخسار کند
 چشمه چشم مرا سر سر خواب کند
 چشم ششم کجا وقت سحر خواب کند
 اشک را دیده من کوهرش داب کند
 هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند
 سبیل را خانه من بر تو حجاب کند

جواب صائب در کابل کشته

ترک چشمت در سافون کرچین از بر کند
 از دو سو مژگان او گردم نازد چنین
 رشک خسار عرق آلوده ات بر طرف باغ
 وقت آن آتش نفس خوش زانکه در بزم و فا
 در دل هر باک دل تخم وفا افشاده ام
 بکه دارد چاشنی نعل لب شیرین تو
 میدان چون گل عمر تن کوشش میگردوشو
 گیریم می پرستان کبذری از روی ناز
 حاجت پرواز شهرت نیست معسی سزا

سر بر را چشم تو چون مژگان زبان آور کند
 بر دل من صحن گلشن را صاف محشر کند
 اشک شبنم را بروی خنجر احسار کند
 چون سپند از شوق دیت رقص در محرم کند
 دانه اسید را ماما از کجا سر بر کند
 ره برادر کام جان بر شهید چون شکر کند
 در چمن چون غنای سیم ناله کردن سر کند
 تلخی بادام چشمت زهر در شکر کند
 در سخن طریزی دو مصرع کار باال پر کند

جواب واقف کفته

<p>دل ز دست کسی خود گرفتو بفریاد کند دل بچاره جهان پیش تو فریاد کند اگر گذارد نفس سرد دل سندان را دراز قیمت مارندی دستی گرد کند بسکه قانع کیم از فیض قناعت شده ام حکم تیغ تو چو آهبت روان بر سر ما پیش آن شوخ کاغذار براری کویم بجای ازوز جوانی نگذار و بسیر زق و دوش طرزی بمن آن شوخ زبان ^{تیمکنت}</p>	<p>طبع خندان ترا خست تصویر کند ماز را طبع تو چون حلقه بزنجیر کند آه من هم بدل سخت تو نامی کند بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند دیدن کاره همسایه مرا سیر کند کیمت تا یک سرو حکم تو تفسیر کند کاش خشم تو دم را بر سر تیر کند آنکه پستان من بهر تو پر شیر کند عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند</p>
--	--

غزل صائب مدحی از جناب طرزی صاحب مرثیه ضمیمه خوانده

<p>گفت زینت مالام کردن پزوا کرد کند بسمل کرب و بجا از تاب سوزشکی زخم قاسم ساخت چون بال سمنز تیغ گفت کلهوم از کرم زیر گردون با کفیت جای سخن شاه دین ز خاک سرز واقفیت گفت زینت سپهر روح الامین سوزد ^{بیاره بودم} سرو گل از بی را چون شکندار پای چرخ کردار دور و اهل بیت طرزی در جگر</p>	<p>چون بیاد آشیان مرغ صغیری کرد دانه را سازد سپند و دام را محرم کند خون گرم او نمیدانم چه با بستر کند شعله ام ضبط نفس از تنگی محرم کند پر تو این حی و کان شیره را خاورد کند آه گرم کرد گذار بر صف محشر کند دانه امید ما از خاک چون سدر بر کند شمع خاکسرخ را در انجمن بر سر کند</p>
---	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>ای خوش آن بهر که منزل در باط دل کند ست خوابدست خیزد چون قبح مار و جگر</p>	<p>نقد جان بر کف نهد سود محشر حاصل کند هر که در مینا نه زیر پای خم منزل کند</p>
---	--

سیتوان با گرم تازان همغان کرد و چورن
نشکی بخت بدم کرسوے دریا بگذرد
بر مرادش صد کل مقصود و دید بر زمین
از ضعیفی که چو پاهایست خون بسلم
و کلستانی که رخسار تو کرد و حسوه که
در میان اهل دل آخر مکمل میشود
پس این دون همگان طرزی که حرفت

کوی جانان کسی که راشت مرجان گل کند
بحر را در پیش چشم شک چون ساحل کند
هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند
لیک جامه چون حنا در نیچه قاتل کند
خوبی روی گل آفته با طلس کند
روز و شب هر کس که از جان خدمت گل کند
منعمان شمس را منع لب سائل کند

جواب صائب در کابل گفته

همدی خواهم که با خود محرم رازم کند
خدمت دشمنان با خویش احسان کند
در میان غم او کاش صیاد بنوس
بر لب من خنده یار غمگینها میاید
شهر پر پرواز من از بال عفا بگذرد
ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر
عقد کار مرا انگو و دندان
ماله در قانون غم مضراب بر تازی نزد
ای بهارستان خوبی در چمن چون عتد
در میان شکران طرزی مرا فرازی کنم

در رنخ و پیردن روم آهسته آوازم کند
روی خود اول بیند هر که پروازم کند
بهر صید دل نفس از چنگ شهبازم کند
چون گل شکفته که باو نفس بازم کند
گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند
بشکند رنگم اگر نقاشش پروازم کند
ناخن لطفش که از دل کرده بازم کند
حاشی شایده که مار نغمه سازم کند
یاد رخسار تو میترسم که کلب زرم کند
گر بکش تیغ بیدادش مرا فرارم کند

جواب صائب در کابل گفته

من زبان رنزم که شور باده مدیونم کند
چون جباب از می پرستی بحر را بر سر کنم

یالب پیمانده می حلقه در کوب شمش کند
گر بخوای لعل میگون تو مینوشم کند

بر سخت در بزم از آن در دیده اندازم طر
 بسکه ازستی سپای خم بسر غلطیده ام
 صبحدم کلپیر من از خواب خیرم چو کل
 نکته سنجی از خموشیهاست سد گفتگو
 خامشی کی میتوان پوشید از سینه ام
 بگرداد زیر پیراهن نبوش اند حساب
 دل بسان مردمک نور بسیناسی طید
 در دل آگاه من انوار بسیناسی شود
 نوبرق خنده اش طرزی بهنگام سحر

دیدن چشم تو تیرم که بیوشم کند
 چون سبب بیاید که رندی ما بردوشم کند
 که شبی آن غنچه لب دستی درانوشم کند
 سر مره خوردن کی بسان خاموشم کند
 من نه آن یکم که پنهان زیر سر پوشم کند
 پرده پوشی کی تواند زیر رو پوشم کند
 در نظر که سر مره حال آن بنا گوشم کند
 کرامت از منر خفالت پند در گوشم کند
 از صفای بریز چون صبح بنا گوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدت پو آب سرد چمن در او ان کند
 طرز نگاه شوخ تو شرکان سر مره را
 دل آب چن کرد دم آن طفل شوخ شک
 صد طعنه بر طراوت رکهای کل زند
 خون جگر چو آب دست هوس خورد
 از بسکه چکوی قناد است چشم تو
 افتادگان عشق تو از نهمت رسا
 خود را بزیر پای هوس خاکمال داد
 سرچو شنبه بهار خیالت چه گلشن است
 از شور ناله خم و درد تو همسچونی
 دزد و دست آن دهن تنک بی نشان

رخسار چون گلت متن غنچه جان کند
 بر دور چشم هست تو میل زبان کند
 بی را چو شعله خوی تو آتش بجان کند
 آن خار و خس که بلب از و آشیان کند
 مان از زو کسی که ازین کرد خوان کند
 بر دیده هر نگاه تو کار سنان کند
 صبح بلند پست ترا از آستان کند
 خفالت ز خویش هر که درین خاکدان کند
 که رخسار شک طرچ کل دگستان کند
 اه همچو شس را بلب من فغان کند
 خود را ز مردمان نظران نهان کند

دل بکده ذوق تیر تو دار و زگو شهب
طرزی ز خویش رفت چو صائب بنال

مردم به پیش تو خود را نشان کند
ارام را خرام تو اش عجان کند

صواب در کابل کوه

یا در خار تر چون دل دیوانه کند
بکه خون گرم بود آن بت سنگین دل من
خون دلهای اسیران چکد از شاه کجا
سرد چون سایه ز خجالت بر سر خاک فند
گر باین حسن جهان سوز بخف آئی
نور حق جای کج دل ویران دار د
کس علاج سر محمود بنزد نکند
چون سبزه کاشش بر دوشش
میرساند به شبی تا بخند از اهد را
بسر مصطبه از نار نشیند طرزی

سینه از عکس جمال تو پر یکانه کند
چون بر همین دل من خدمت تبخانه کند
دست مشاطا اگر زلف ترا شاه کند
در پشم چون قد تو جلوه ستانه کند
شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند
نور چون کج از ان جای بویرانه کند
چاره درد در سرم رالب پمانه کند
خدمت پر معان هم که بمیانه کند
اگر از دانه دل سبزه صد دانه کند
هر که در بزم چو من نغزه ستانه کند

از طبع خود در بیرواجی کمال در کابل کوه

دل میاید رخ آن جمال کریه کند
ز دور و روز جدائی ز بس کدازد جان
صفای طبع مرا آب ابرام شد
ز بیرواجی این گم گم فریاد
به جو بیار هنر بس که آب خشک لبی ست
ز بس سیاه مردت نمی طراوت نیست
زبان خامه چشم دولت پر است

کلاب آب شود ز انفعال کریه کند
دل چو شمع شام وصال کریه کند
چو آب از آب زلال کریه کند
ز دل ز حسرت درد و دلال کریه کند
بیشد کاهی ریکان سفال کریه کند
بنجاک ریشه کمال نصال کریه کند
بمکن یکس شخص کمال کریه کند

چو چشمه چشمه چشمه جبال گریه کند	دوست سخت دلان سخن شکن طرزی
حواب صائب در کابل گفته	
<p>لاذخوری اورا کل گریبانی کند نسیه اشفته وضع پریشانی کند مور در دوران خط حکم سلیمانی کند ماوش را سینه میخاید که جهانی کند خنده تصویر کل حیرت زحیرانی کند سجده با خاک درت با صین پشانی کند هر که در راه بتان از خود گران جانی کند با صدف احسان که هر ابر نیسانی کند غذیب خامه طرزی چو خوشخوانی کند</p>	<p>یاد رخسار تو چون غم کل افشانی کند خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجبت حال تو مهر محبت بر دل عشاق زد هر نفس لخت دل در پر کاله جان آورد در چمن گریش روی کل به بند حیرتم بسکه دار و دل بویای بوسه پای ترا هچو سنگ مرده دل افتاده باشد برین هر چه با ما سیه سداز عالم بالا بود بلبلان چو نخی خاموش کرد در چمن</p>
بروش بیدل در کابل گفته	
<p>دیگر شراب خلد کجا از زو کنند خود را چو موج دام رم از زو کنند اینه خاطر ان ز چه عرض نم کنند مانند ابر کبیر زهر تار نم کنند خوبان کبر تار نکا هوش زو کنند خود را مرکز خود در بهت بست کنند با نفس داز کاش ترا تند خو کنند با حرف خاشی همه گریه گشت کنند از جوش گریه ناله کرده در کلو کنند</p>	<p>مستان که می بیاد لبنت در بس کنند ان صاف طپستان کج و سر فرود کنند اطهار جوهرش رنگ سنگ است در نظر از جوشش در د برق روان تو دمدم چاک دلم که زخمی ثرکان ناز دوست غیر از تو کس بعالم امکان نکرده کرد حرص دهوس ترا بدلت ساخت بخت از ناز کفر خان چو صدایش شنیده اند از در دم نفس دل خونین دلان چونی</p>

ام سخن همیشه کند سارگشتگو
 شاید کشید لاغری عاشقان زار
 از انتقام دیده پویشم که جان
 و خشتگان ز سیر کل دلاله فارغند
 شک ختن بدوش صبا تا خاطر د
 مانند غنچه کدل رنگین شود برون
 اینها چو لاله سیاه میشو و
 دریای دهر را که سربست موج
 دمان لاله زار شود جیب خاطر
 چون جان کوه کن کند میتون بجا
 آنکه خلق آینه حق شمرده اند
 با بارش بنم درک کل بر سر کمان
 از ساع سپهر کشد باوه مراد
 ستان حصار کردن می نمایند
 طرزی حیان شود در سخنها سیدلم
 شاید او کنند چو طرزی ناز عشق

مانند خار سر بر اگر در گل کنند
 در خانه کز بوی سیان تو گویند
 از ضعف خویش سوی چشم عدو کنند
 کلهای داغ را بجای تو گویند
 هر جا سخن زمین خم زلف او کنند
 خونین دلاں چو بر بریان تو گویند
 کربان تو آئین بر او درو گویند
 عالم فریاد تو هم وضو گویند
 کلهای داغ اگر شکفتن غلو گویند
 بنا که تیشه سان سر در کون تو گویند
 بحر محیط را تو هم بگو گویند
 سپهرین دیده کل را تو گویند
 آنها که خون چومی بدل آرزو گویند
 دستی بدوش خویش سان بگو گویند
 در پرده اهل درد اگر گفتگو گویند
 با خون دیده هر که بعفت وضو گویند

جواب صائب در کابل کتف

عکس لغت چون درون سیزام بجایند
 دل ز بدستی بزم می پرستان تا کفر
 زیر پا زکشتگان ناز سازد پشتهها
 از غرور حسن چون خورشید تابان مسجد

در نظر هر قطره اشکم جویش صبا میکند
 سجده پیش روی ساقی همچو مینا میکند
 چون بقصد کشتن بادست بالا میکند
 روی کل را در چمن تنها تاش میکند

<p>در کتان جلوه چون آن سوز بالا میکند هر سحر بند قبی غنچه را و میکند بوی خوش کل را میان باغ سوا میکند جذب عشق از سر بازار پیدا میکند تا بشن رویش را چون آب بی پامیکند</p>	<p>طوق نمری سرد کردن گذارد و شستن در سرخ کجبت پر هوش باد صبا باغبان تا چند روی غنچه را پوشی نکند حسن یوسف را که کل در پرده عصمت ندید پیش حش ضبط خود در زما طرزی نخورد</p>
---	---

بر طین سیدل در کابل کشته

<p>شیره از خمیازه حسرت نعل و میکند سرکشی در پیش خم با جام سنا میکند راز دل را طبع مازک زود رسوا میکند سر ز زیر خاک اینجا دانه بالا میکند شهر پر روانه کی پرواز غنقا میکند جام مای زانفعال خویش پیدا میکند یک گروه چون از خم کیسوی خود و میکند چونک بنشیند بجا صدقنه بر پا میکند ا بر چون بی آب کرد در و بدر یا میکند</p>	<p>بر لببت چون جام حرف بوسه نشا میکند سرفرازان کی کند کردن کجی از احتیاج شیره توان کرد پنهان موده را از چشم خاک راهی های ماتهید ساز از دست سوی مقصد با پروبال هوس توان پید چون عذار شرکین او به نکام عرق سینه صد عقده غم بر دل آرد گان چونکه بر خیزد بی اشتها بشیند دیده بی آب طرزی در دل سیند</p>
--	--

بر طرز سیدل در کابل کشته

<p>نخچه از سیط قتی بند قب و میکند حسن شیرین نقشش خود از رنگ پیدا میکند جای دل پیکان او در سینه ام جا میکند بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند جنس جان با تقد در دوش هر که سوز میکند</p>	<p>در چمن یارم چو رخ پرده بالا میکند لکر خان از بسکه هر جا جای خود میکند بسکه نقش و نشین افتاده یاد نایکش چون سحاب اوج عزت اسب را بر دست حاصل سرمایه سود و دعا لم سفت او</p>
---	--

<p>چشم بدستش از آن با دول مدار میکند بلکه آن سه وعده امروزه فراموش میکند هر که بنام عرق رویش تاشا میکند هر نفس چون جام از حسرت هین میکند</p>	<p>پاس مینار را بجز سنان که سید رود تا گریبان قیامت دست ما خواهد رسید و امن ترکان او چون نخچه کرد و پر کباب در هوای بوسه لبهای او طری بنرم</p>
---	---

تشیع بیدل در کابل گفته

<p>عصده از جام طرب و میکند خود گره از مو شبش میکند رشته شمع مارتب و میکند هر که لب به طلب و میکند نخچه چشم ادب و میکند واه بر خود از تعب و میکند هر که طومار نسب و میکند دیده بازار طلب و میکند چنین زار بوی غضب و میکند عصبه ات با لب و میکند تیغ خوزیش لب و میکند</p>	<p>هر که حرفی زان دو لب میکند هر که عقد زلف مشکینت کثود تار بند و خلق در گردن ز تب میشود مقراض تار آرزو بر عذارش مکن کل میبایخ هر که خواهد دعا از ناکسان نمیزند شخص حب را ریشخند ز اشک شد چشم دکان شیشه گر وقت کشتن قهرمان حسن خلق گر رسد امر سبب در زمان نخچه زخم مرا طسری بلطف</p>
---	--

بر روش بیدل در کابل گفته

<p>تخم سودار شیه زمین اندیشه پیدا میکند هر که روزی از تلاشش شیه پیدا میکند در دکان موی دل ز اندیشه پیدا میکند با ده کلگون ز خود این شیه پیدا میکند</p>	<p>یاد نفس در دل من ریشه پیدا میکند کردن همت ز بار منت دومان کشد مردم چشم پری را در شب تاریخیال پیرا و دخن گرم از دل پیدا کردش</p>
---	---

<p>جای بی شور و صدا این پیشه پیدا میکند اهل همت خیرت از هم پیشه پیدا میکند هر که در فکر رخص اندیش پیدا میکند جوهر خود را از نوک قیثه پیدا میکند بازگشایانک بهر شیشه پیدا میکند نخل این بلبل از غمخیزان پیشه پیدا میکند</p>	<p>آمد و رفت نفس هر روز آه و ناله شد لذت رقص سیدم بر بهر آتش نشاند جنبش مال پری در قفس می بیند عیان بازوی فرزند عشق پر همسره در بیتون طبع نازک از سخن صدجای بزم بشکزد طرزی چون بیدل زوال عمر سپری می شود</p>
---	---

جواب صائب در کامل گفته

<p>بختم همان قدر جو خوش آب میکند ابروی خود چو طره بر آفتاب میکند چون یار غم جام می ناب میکند چشم مرا سرشک چو کرد آب میکند بر قبله پشت خویش چو محراب میکند عرض گمان بدامن چو تاب میکند چون آفتاب دیده پر از آب میکند آینه را جمال تو سیما میکند سیلاب اشک همسر غراب میکند</p>	<p>هر چند دل و دیده پر از آب میکند بیستانی دل از بدو چشمش گم خیال مینا سبزه شیشه برانور و در شوق از بس میو آن در یکتا کریم هر کس که کرد سبزه بطاق دوا رویت هر دل که پیش عارض ادبیه میکند همسنگام دیدن تو از آن کریم از بیقراری دل بی تاب ما بر سر از خود آب دیده طرزی زلف رقت</p>
--	---

جواب طائب در کامل گفته

<p>بچکان را چشم بدستش کفایت میکند پیش رندان زان لب بیکون کفایت میکند کاه نشتر میزند کاه را رعایت میکند دیرستان از تنگ ظرفی شکایت میکند</p>	<p>جام می با می پرستان این حکایت میکند در حضور بزم ساقی نشسته پیمانش بادل صد پاره مار کس چاش او جام خالی از صد لب بریز میگردد بزم</p>
---	--

<p>پیشاندن نقد جان و سید یک بوسه ام ترک چشمش نقد جان دل بیغیا پاک برد صلحه نفس دلم از مهره کردی باز دست چشم من بر بازو نفس خورد دل از دست سندان با محاسبت کردار و پاک نیست</p>	<p>الله الله ما چه جدا با محاسبت میکند ظلم ترکان بین که چون این دلایت میکند زلف کافر کیش او ما را هدایت میکند زهر اگر بر پارسد در دل سزایت میکند لطف حق طرزی مرا روزی حمایت میکند</p>
--	---

از طبع خود در کمال گفت

<p>عاشقان جانی که قصود عمارت میکند چون نباشم مست در محراب چرخ چشم بر بصلای نیاز عاشقان خواند نماز سر بر تریخ خشک باختم از مقبل است جیب نام ز اشک لاله کون گلزار شد بسکه میوزم ز تاب آتش شوق رخت عاقبت طرزی شادی نشین عشق است</p>	<p>خوب رویان بیجا زفته عمارت میکند سوی مستی چشم او را اشارت میکند هر که با خون جگر ازل طهارت میکند سود از جان یافت هر کس آنجا میکند دیده ام خون دل خوردن چهارت میکند دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکند هر که قصود باب خم عمارت میکند</p>
--	--

از طبع خود در قده کار گفت

<p>بما از بسکه چشم تو بیدار میکند این چه صفت تاشک زانکه چشم تو غمیده است رابطه زلف و شانه را در گلستان روی تو با صد نوا هزار هر چند چشم مست تو دل میرد ز حد در بستر خم این همه خوابه ریختن در شک ناه خون جگر را بجای شک</p>	<p>در سینه دل ز دست تو فدا میکند از غمزه رخنه در دل فولاد میکند هر بنحیانی که خدمت شما میکند در کس حدیث حق نمایا میکند در دلبری و زلف تو بیدار میکند با طفل اشک پیر دل ابرو میکند هر دم بیاد زلف تو بر پا میکند</p>
---	---

طرزی به بیون سخن در فزون

کلت تو کار تیش نه می کند

جواب صاحب در کابل گفته

دل را خیال چشم تو خجور میکند
نزدیک تر زبان منی در حرم دل
آن شمع جاک ز کین کمان ناز
از یک نگاه کردش آن چشم سر زنگ
هر کس گرفت محض کند از حق میان
از انتظار دیدم فیروزه سب ز شد
از بس که در کمال ملاحظت بود لبنت
حرف سوال اگر کج خیال آورد لبم
شوق شد ایچانه یاد خیال تو
طرزی کبوی عشق چو موسی بهر طرف

یا دل ب تو رخسدم دلم شور میکند
تردی کی تو درسم ز ما دور میکند
دل را به تیب خانه زنبور میکند
روزم سیاه چون شب بچر میکند
بر روی دار رقص چو منصور میکند
از بس که مایه خاک نش بوی میکند
نام لب تو کام دلبم شور میکند
شدم خجالتم بزین کور میکند
دل را چو چشم هست تو خجور میکند
مردان چراغ از شجر طور میکند

جواب صاحب کابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز میکند
تصویر یازان مژدهای دراز او
بر عارض چو برک کلت دانه عرق
از سیر کلشن دو جهان چشم بسته است
آخر بان تیر چاک سیه شست
ما را احباب جانب دریای نیسته
عشق بیسوا تو با چنگ راسته
هر کس که واقف است خوب دید جهان

چون خنجر بر حقیق جان باز میکند
بر سینه کار چکل شهب ز میکند
چون شبنمی که بر رخ گل ناز میکند
هر کس که بر رخ تو نظر باز میکند
انگوبال غمید چو پرواز میکند
یحرف و صوت هر نفس آواز میکند
ماناسازی زمانه بخود ساز میکند
انجام کار خویش را غا ز میکند

صد جاگره زندم جنبش صبا
ان سوی تف صید معانی کنه کا

یک عقده زلف تو ما را میکند
طرزی جو بار ز سر تو پرواز میکند

جواب صاحب در سنجانه کامل گفته

یاد لب تو چون دل پایوس میکند
چون اشک چشم غمزدگان شب فرات
سوز غمت درون دل ناز کم بود
هر کس شنید وصف دهان تو از لبم
گلهای داغ عشق تو بر بسیند و دم
پریغز در دستم کند ناله و فن
ان شوخ شیخمان ز پی صید هاشقان
طرزی دل شکسته صد جاگ را تسویف

آید نفس میل افوس میکند
بخت بدم ترقی معکوس میکند
یا شمع جلوه از بر فالوس میکند
بی اختیار برود هم بوس میکند
در چشم شوق جلوه طلاس میکند
بمیغز شکوه پیش تو چون کوس میکند
بال خدنک از بر طلاس میکند
در در عشق ناله تا فوس میکند

بر طبق سیدل در کامل گفته

فی دلم و لبر جو پر کش پر ز ناک میکند
تا که نقش خال مشکیت بیاض دیده
یا د اشک من اشارت میکند با عارضت
ر شک حالت در میان فقر و جان حسن
از درون شیرین روی می نماید صاف تر
بی برش تا سر گذشت تیغ او از سر گذشت
هر طرف چون کرک بدرک خون شاک میچو
شوخ نظر راه عشاق بار ویت کند
معنی ارحم ترحم را چو بر خواندی بدان

سینه را همچون صد جا شک میکند
مردوک را چون نقطه از چشم ماهک میکند
آنچه بار خار خوبان داغ چچک میکند
نقطه ای فحش را نقطه شک میکند
در نظر مینای پر می کار عینک میکند
هر سر موی بر من کارگر نک میکند
تنگ چسپی هر که با مردم چو از تک میکند
آنچه نوک شتر فساد بارک میکند
بارک و هوند بد کی خنیه برک میکند

خواج از حرم سوزنی نیم را صد شمرد
طرزی از ذوق کمی صد کلمه کم از یک میکند

جواب مناسب در کامل گفته

از مال قمری سرد بر خاک میکند	جایی که جلوه آن تند چالاک میکند
از بند بند کزیه از آن تاک میکند	ریج خار نشسته می کزیه آور است
سینه این صبوری لهماک میکند	دست تطاول ستم کلر خان ناز
یک لحظه شاد خاطر غمناک میکند	زان باده شد حرام که در دیر بر لال
آن میکند که شد بجاشاک میکند	عشق شرفشان تو با جان عاشقان
سردتف چنین حلقه فترتاک میکند	هر مرغ پر شکسته که دید هست ذوق دام
روی تو آب راز صفا پاک میکند	نوبان آب که چرخ خوش کرده پاک
دندان حرص تیز بسواک میکند	را زهر طعمه مشکوک دتف خیسر
سردتف دام حلقه فترتاک میکند	سودگی که قفس مرغ دل چو دید
هر سجده بدامن کل پاک میکند	مغوثها بهر اعدا رفته را
سراهنی بیاد کس چاک میکند	طرزی بیایغ غنچه کل پیش ما جان

در امر ترس در خصوص باباناک که معبدان شود گفته

یک یک دهه کویم بلا صد کلمه میکند	هندوان دانی چرا خطیر نماند میکند
سجده پیش زرنک کی پیش نماند میکند	زر زینها هندو پیش عالم ظاهر است
پش در سر میکند از کون خشک میکند	کنند و سقف دور و بائس سر از خطا
پا بجای سربوی با نماند میکند	گر زرز و زور جدا سازی نسقف بام
زان ایمان پشت ز روی دبان میکند	قوت اسلام کم شد قدرت هندو یا
با دصول زنگ و نای چنگ تنبک میکند	مین این شست سیر دیان که طرز بند
جای باباناکش اصطلح اینک میکند	طرزی که روزی دستم بدین بد مشربان

جواب گیسوم در قندهار گفته

در دل شهادت آه دادم میکند مصیح زلف کج خوابان نخواهد است کس بسکه ما و کبای بیداد تو غمخوار دل است قطره خونی که میریزد دو چشم در غمت دانه در چشم دام آخر چو ثمرگان نرسد یار من هر چند در چشم هست تو ان پید بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن از سپهر بظلمت رود عا طریزی نخواه	گشت معلوم که ما در زلف پر خم میکند بسکه از پنجه کاشانه در هم میکند زخم پیکانت بد با کار هم میکند از دل صد پاره کو یا پاره کم میکند ز انتظارت بسکه دادم دیده پر خم میکند کان پریر چون نکه از دیدم رم میکند زود بر هم بشکند عهدی که خم میکند در نه باز منت این دون دلت خم میکند
---	--

رروش بیدار قندهار گفته

چون صبار نفس برشان میکند روی خود هر که نمایان میکند قطره خونی که آرد دل کج لحنت دل را ای شیره بیجا مریز دل چه باشد زانکه مرگان بخش بعد سهری نعمت از دستم دم ضبط خود داری نخواه از من که باز دل بس چون ماری بیچند کجود گر باین قریار بجز آمد به ناز جان در دل طریزی کند خورشید را	عالمی را سبستان میکند عالمی را مجروحی ان میکند دیده آن اندر دامن میکند ناوکش را سینه همان میکند رخزاند قلب سندان میکند آسمانم قلع دندان میکند یاد او در سینه جولا میکند زانکه یاد زلف جانان میکند سرد او در باغ حیران میکند هر کجا آن شوخ جولا میکند
---	---

جواب واقف در هرات گفته

بستو آتم بگردن ناله خرم میکند
 عذیب طبع چون بوزن برآرد نا لها
 بردستی نرندی دوش میکت این سخن
 راست بیسان جهان پرده دارهای شتی
 گزتاب آتش عشق تو سوزد دل چنین
 زیر شمشیر کجبت دل برمان از روی شونی
 صبیحدم کربلی لب خدانت آیم در چمن
 بیکه دار و قصد دل از روی عشاق خود
 گریصا خاکدست را آورد پیش از سحر
 در میان خون طرزی ز فریادم میرس

همچو ز کیمتس در میگردن میکند
 صفی ز از محسنی رنگین چو گلشن میکند
 عاقبت عشق بتان مارا برهن میکند
 عیب پوشها بجایانی چو سوزن میکند
 آه گرم آخردل مارا چو کلخن میکند
 شمع سان از جود اعضا ساز کردن میکند
 خنجر را در دیدام پکان آهین میکند
 یارنا آماجه در بر قصد رستن میکند
 چشم تاریک مرا چون صبح روشن میکند
 بند بندم چون لب ز کیمتس میکند

جواب صائب در کامل گفته

صاف دل چون آب جو بر هر کجا رو میکند
 دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید
 چون رود بیرون ز بزم عشرتم آن خوشنکاه
 میخورد از بسکه بر خود تاب آن موی کمر
 از گریبانش چو گل بوی کلاب آید برود
 میکند از پای بر چشم بتان از روی نا
 از دهان کل بگلشن وصف وی او شنید
 میزند پی در پیم با تیب نماز از گوشها
 سرکش از راستی طرزی که در میران عدل

از صفا و اراجو خود هم خویش را او میکند
 میکند آفتگی چون یاد کید میکند
 شمع زرم را سواد چشم آهوی میکند
 نازکبیا از زراکت ناز بر هو میکند
 هر که سر و قف تا شاگاه زانو میکند
 از تو وضع هر که قامت خم چو ابرو میکند
 زان صبا هر دم و کان خنجر را او میکند
 ترک شوخ شخماکش زور بازو میکند
 سنک را با گوهر در زهره زانو میکند

از طبع خود گفته

هر جا که سخن خشم او خانه میکند
چشمیت بر طاق دو ابرو فاده است
با دوست دشمنت در دشمن دود است
بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب
دل را در زلف هندویت پاکش و پرورد
مرغ دلم بوضعت است اما بچو شمع
صد حسنی در دست بهر مهرش در است

آن خانه را خراب چو دریا میکند
محراب را تصور سخن میکند
آن آشنای عاقبت بکار میکند
گی نور خویش منع زویرا میکند
جان را خیال روی تو دیوانه میکند
زان خنده بپوشش پروانه میکند
طرزی مگر که زلف سخن شانه میکند

بر طبق پیل در کابل کشته

قاست او بر کجا حبسه کری میکند
انجن اتحاد جام دور کی مذمت
در ره امنت دگی کرد بندگی نکرد
ساز عریان بزم نیت مخالف صفا
جام مقلد مذمت با ده تحقیق ترا
سوی عدم شمع سان حاجت پیام
با دصبا در چمن بوی تو با خویش برد
ز خمی تیغ و فامار سخن کرم گشت
این سخن نیستند به موی میان
ناکه براه سخن پیرو بیدل شدم
مست چو طزی شدم دوشش چو بیدل

مازه سی روی غوی زتری میکند
پیرهن شیشام ناز پری میکند
ابد از خود سری فکر سری میکند
کوشش کش خاشی غم کری میکند
اب چه شد که جاب بشید مگری میکند
رنک ز رو جسته ام نامه بری میکند
غنجی ز بیطی اقی جام دوری میکند
چاک لب زخم دل خود سخری میکند
شاید مضمون ماسو کمری میکند
لطف و ایم در سخن راه سبری میکند
شیشه مانک الکک دری میکند

بر درش پیل در کابل کشته

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند

مصرع برجته اش نازک نهالی میکند

درو دواع دوستان انک باره چشم
 نعره الفخر و فخری میرزم در عهد جا
 روی شرم از نجالت چون ندارد
 اهل صورت نکته سنج معنی تخت منبت
 پیش بروی کجش خم خورده باید را
 کاه پی بدین رخ در حلقه بر لب سیند
 اختلاط این سیر کاران دم راتیره خست
 چون بر سر طری مذا رو دلفراشی نالان

گریه کردن سینه ام چون شیشه خالی میکند
 کاره چپینی ماطح سفالی میکند
 برجین زان رو عرق بی انفعالی میکند
 کی شکار صید چنگ شیر قالی میکند
 بدر از قسالب تهی کردن لالی میکند
 تار زلف سرگشت بی اعتدالی میکند
 باطن پر آتش دطاهر زکالی میکند
 دل عبت در پیش رندان مرنه نالی میکند

تسبیح میرزا منظر جان جانان

باغزبان چون که یارم مهر مانع میکند
 نرسن سهارش از بس سرگردان ناز بود
 چشم شوخش را چون میل سر رسیدار میا
 اینکه بند سوی ما هر لحظه از الطاف نیا
 زلفش کین کرد رخسار چو ماهت حلقه
 حاجت سیر گلستان منبت ما را بعد ازین
 پیش مردم آشکارا میکند چشمش مرا
 عاقبت چون سایه بر پایش حسین سودم بجز
 زور بازوی تاغم خاکمالی سید بند
 که چو کل غلظم بخون بر من بندازد نظر
 دو چشم از بس زیر بار درد او طری خمید

با همه اردل کند با ما زبان میکند
 جنبش ثرکان کجشم او کراست میکند
 پیش چشمش چشم آهوه سر زان میکند
 از برای تیر خود ما را نشان میکند
 ما بر بکر از در دیش ما بجانب میکند
 غنچه اش وقت تکلم کل فشان میکند
 گر چه ایمایش بر لطف نهان میکند
 مطلب ما را ای سر ناتوان میکند
 با من این نازک نهال اولهوان میکند
 چشم او از بسکه با ما سر کراست میکند
 سایه هم بپلوی من بند کاست میکند

ربطن سیدل در کمال گفته

بت سنگین دلم در بزم تابد بهت صهباش
 چه شد که صد گره زان چین ابرو داشتم در اول
 بغیر از بود ما بودی ندارد هستی مویسوم
 دلم از وسعت مشرب کبچ غم بیاد او
 بان شیده در خون تا مگر از خصمه بنشیند
 رخصن جلن ظاهر خوبی باطن شود پیدا
 بان غنچه اخر سید در بتن قبائش را
 بگلشن تاخر امان آمد آن بالا بلائی من
 باه گرم طزوی سنگ را برق شر سراز

دلی چون شیشه ام یک پرده نازگر زینا شد
 چو گل تاخذه کردی حقیق که غنچه ام شد
 که رنگ کرده جان از اخبار بال عفا شد
 ز خود چندان بدون آمد که زندان وی صحر شد
 درین کباب طبع هر که نازگر زینا شد
 بوی گل میسایخ را ز غنچه رسوا شد
 چو گل از ناز در صحن چمن بر کس خود آرا شد
 ز رشک قاتش شور قیامت جز پیرا شد
 سپند کم صد ناتوان حرف مال ما شد

از طبع خود گفته

بوی پیش لب اعلت هو سم می آید
 ز آتش حسرت لعل تو کجا بست دلم
 بچو از خود دروم از بس که راه شوق
 با گل روی تو از بغض من منقسم
 سنگ با درد و غمت سایه صفت همدوشم
 من چنان پاک نوزم بسر تو نه غم
 نیم شب حضرت دل گفت بگوئش طراز

خود بخود بر سر این خوان کس می آید
 زان سبب بوی کباب از نفس می آید
 ناله خاموش ز ناله کج جسم می آید
 کجست غنچه ز چاک قفس می آید
 زان بهر جا که روم غم زایسم می آید
 شعرا عشق تو بر قصد خصم می آید
 داوود بیداد کن داور سم می آید

جواب صائب در کابل گفته

بیاد آن لب خاموش هر که گو یاشد
 نغمه و بلبل در دست در چمن گوید
 چرا که نکشای ز شیشه زینا

میان همدیگر بکوی چون میسی شد
 بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد
 که در چمن ز دل غنچه کرد آوا شد

چو شد که دامنم از آب دیده دریا شد
 چو قطره که ز خود کج گشت دریا شد
 به پیش خلق مرار رسیده رسوا شد
 که شورش ز محشر بیخ پیدا شد
 دمام خون خورد از غصه بر که دانا شد
 سرشک بر رخ نمیباشم صیبا شد
 که نقش خال تو ام نقطه سودا شد
 غنای پای دوستی خاصیت صورت تاش

هنوز آن در کیت نیامده بکنار
 ز خود تپه شدنم یار داشت در انجوش
 ز کزیه بسکه مرا بخیز روی کار افتاد
 گر بسوی چمن آمد آن بلا بالا
 همیشه باده عشرت بگام نادانیت
 ز عکس عین می آلود چشم میگوشت
 چنان خیال تو بشربت در بر آید
 نشان ما و تو طرزی نداشت یکتا

بروش سبیل در کمال گفته

همچون نی تپه معن زار شهید بیسوا شد
 با کوه معانی هر دل که آشنای شد
 هر سر که از تواضع پیش تو نقش پاشد
 میم دهان تنگت هر چشمه بقاشد
 چون چنگ قامت من از بار خم دو تاشد
 بر سینه مهر داغم جام جهان ناماشد
 دیگر گره نکردد این غنچه که و اشد
 آینه جمالت از بسکه با صفا شد
 مارا که خطاسترت چون خضر رساشد
 در قمر چاه افندگوری که بیعاشد
 تا غنچه زبان آن هر راز با صباشد
 هر کس که در غم او رنگش جو کبر باشد

هر کس که در خموشی دل بسته صد آشد
 چون بحر آفران خود یکانه دش بر آید
 چون افسر شش شاند بر سر زدی خوت
 هر خنده لببت را صد جهان در آستین است
 غیر از فغان رک دل سازد و کردار د
 احوال سوز در دم از دل نمود روشن
 جانی که لب کشائی فیهده تر سخن گوی
 از چهره تو چون کل خون دلم نماید
 سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر
 بی قامت بلندت توان بجای خیمیم
 کل راز روی غیرت افروخت چهره در با
 طرزی توان در انجوش دلدار را کشید

جواب صائب در کابل گفته

در بزم زبس دلبر من مهبت طرب شد تا آتش عشق تو بدل شعور فردوس شد زین پیش ز رخسار تو شامم سحری شد آمد زبان تا صفت حسن گلوسوز چون آینه کر پیش تو مجوم عجبی نیست از دق و دیوان حسب هیچ ندانم طرزی ریح مطلوب را سبب این	چون گل ز پی خنده سراپا هم لب شد چون شمع تنم سوخته کرمی تب شد از دست خطت روز سپیدم هم شب شد چون شمع به پیش تو پراز ابله لب شد حیرت زدگانیم از ان ترک ادب شد هر کس که سخن رخ رطوبت مار نسب شد در راه سبب چو کسی و سبب شد
---	--

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بنده آن قامت شمشاد شد کس بحضرت کوه کندن گوهر نتوان شد غیبت آسان مالک کردن پیش آمدند خو در دبستان غش از بس ادب آموختم بسکه دیگر فتاری دماغم سرخوش است صفیه معنی ز یکیم چو آمد جلوه کرد بسکه دارد هر چه بود قشمشیر کیش دست خود طرزی چنان کوه کتم از دست	در چمن از قید بار و بر چوسه واراد شد بیستون جان نهند از پای تا فراد شد دل بخون غلطید تا ماه دلم فریاد شد هر شکست رنگ دیم سبلی استاد شد هر که کرد از آواز ادم مرا صیاد شد از بجوم رشک نی در ناخن بجزاوشد خون من صد جاگره بر تیغ آن جلاوشد دستکرم چون حیرانی شه بغداد شد
---	---

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نوبید شد تا تو ایامه جانب پاتیره روزان آمدی چون به پیش تو کس ساوزه نکشایم می	هر که مرد از تیغ عشقش زنده جادید شد گل به تار یک ما چون خانه خورشید شد دور جام می که طالع چون طالع مید شد
---	---

<p>نخل من بارو بری خبر سایه بایسی بندت سنگ ازان ارتنه کامی درودین دار حقیق شد کف افوس بریم خوردن کان کن کار کرد ادوری همکار می اردو بدرد هر که بر چشم کج ده نش راه یافت</p>	<p>شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد یعنی کی سیراب کس از چشمه خورد شد از تماشای تو اربس دیده ام نویسد جام رالب پر صد اردوری جمید شد بیگان چون خضر طازی زنده جا دید شد</p>
---	---

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>ما که نقش آن دهن از پیش چشم دور شد همچو میسما سر کشی با جام و ساغر میگردد هر عبات بر لبم کان ملاحظت میشود تا که برق تیغ او خندید بر حال دلم چون حجاب از خود تهنی شد بجز او در بر نعره ستانه ز دندان زبسن دارد صا چرخ دون از جای یک نیکی دو صد بد بسکه دارد دلخراشی ناوک مفرکان او از نگاه چشم هست ساتی پمانه نوش بیشتر دل سیب در درد و زلف حال لبس</p>	<p>روی عالم تنگ بر سن زخیم مور شد هر که در مینجانه شوق غمش محمور شد از خیال بوسه اش از بس دانه شور شد چاک زخم من تجب تی زار نخل طور شد با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد گو کوش کردن کر ز یک حرف منصور شد کرد و بران شهنش تانیک خانه معمور شد زخم دل اخر ز کج و کا و او ناسور شد شینه دل پر ز می چون دانه انگور شد کن صذر طازی چو کرد الوده این زبور شد</p>
--	--

از طبع خود گفته

<p>خنجی سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد دل کوی آن جوان از بس شستن پیر شد بسکه از دست سنگ خود بار خاطر گشته ام بر دل از هر گوشه از دست تو بجان خورده</p>	<p>خنده کل بردش برق دم شمشیر شد راست گوید خاک کوی ز دست انگیگر شد عاقبت از صحبت هم مصححان دلگیر شد چون بجان ز زخم بریز صبح کویا تبر شد</p>
---	---

ساخت بازی کوشش طعنازاجون هم
 بسکه بازی کرد با بسکش دل آتش پر
 کسیت بردار دسواد کرده تصویر من
 از لب عصیانم استغفار می آید برون
 بسکه آه بی اثر کردم برندان غمش
 بسکه طرزی خاطر پر خون شد از یاد

خوب شد دیوانه من بسکه ز کجاست
 دل بدستش عاقبت مانند آشکیر شد
 زانکه پیش از رنگ کردن صورت من شد
 باده کلکون کجام دساختم چون شیر شد
 ناز میناب بی در ماخن تا شیر شد
 خذای کلن کچشم من دهان شیر شد

در تعریف میان محمد آلیا صاحب کتبه

ز بقدری خود آخر مرا این حرف باور شد
 ز بیابالی مرا هر حرف پهلو دار می آید
 مجوسه را معنی از دل اهل زبانان
 به پیش خیم بی دیش من لاف سنان
 چو از آینه روزن شود روشن درون در
 سحر چون عارض باش ز شام زلف پیدا
 ز بس شمشق در سحش جبهه دیان برگردم
 ز کار بیدر سامان او صانع چه سپهر
 ترجم بر حقائق خود مرانادار سیدان
 بهر زریک دری مکتوبه ام از جانب دلها
 خطا کردم غلط کفتم کجا ما و چنین بازو
 جناب حضرت محمدوم و مولانای باباتی
 کهی در پای خم افتم کهی بوسه لب سانی
 سیاهی ساتی باقی پیاپی ده مرا ساغ

که در کوشش نیدازد چو در کس که میر شد
 به پهلو میخورد پیش مدف تیری کی بر شد
 رود اسباب باد فنا چون خانه بی در شد
 که هر کس کفر زلفش دید چون من زلف کا شد
 دل تاریک از عکس رخس زان سان نمود شد
 ز جلت خورشاق آسمان از دوره کمر شد
 تنم از لاغری بار کسیت از تار سطر شد
 مرا خود حیمه باشد که رود در چرخ استر شد
 بسان ابر آخر چه ام از نفسی تر شد
 کش دوست ما آخر کلید قفس این در شد
 مرا خود هر سنامی راه این پیران پیر شد
 که دل از یک نگاهش هست ترا ز چشم دلبر شد
 بنیدام چه بدستی مرا امر و در بر شد
 که بر طبعم خمار افزود دستی زخمه شکر شد

شراب اریست ای ساقی بده درو میارار
بزم می پرستان همزادی میکند طرازی

که طرازی از غلامی پیشم چون جام چاکر
چو سبب ناز تو اوضاع هر که خم در پیش ساعز شد

جواب صائب در کمال کفایت

تا که در بزم غم در دوش فغانم ساز شد
شهریار شایین پیشم تا بک پرواز شد
از خیال خط مشکینش دلم روشن شود
صورت آئینه را چون شانه صد جابجاک کرد
دل درون عینیه چون تر کش بر از تیرت بس
چشم دل را در شب تار بک میدورد تیر
رشته مقصود را فکر کشایش چون کند
راز عشقش را چو بوی خنجر پنهان در دستم
دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن میکنند
شهر شمشیر او تا بر سر من بر کشید
مالب خاموش طرازی شکوه از وی چون کنم

هر که بر تن چو قانون صاحب او آرز شد
خنگ ترکانش بل چون سنج شهباز شد
زنک این خاک سترم آئینه را پر آرز شد
چشم بستم چو در آئینه کرم ناز شد
بر دلم ان سخکان از بک تیر انداز شد
شست صاف غمزه اش از لب قدر انداز شد
صدکه افتاد که یک عقده زود باز شد
اشک گلگون آمد و بر روی من غماز شد
بوی گل نیل دو دم باشد چو دل با ساز شد
چون قفس از زخم صدر و زین بوم باز شد
یاد چشمش بر لب من سر آواز شد

جواب صائب در کمال کفایت

ماله چکم چو در بزم بل زاد آرز شد
شکر خط با سپاه عزت انباز شد
تا که بکبک خوشخام من برون شد از چمن
طبع ما هم از بهوس چون غنچه گل شکفت
از شکار چنگ شاهین عشق کی داریم
در گلستان تمت می صال از روشون

پرده کوشش حریفان پرده ای ساز شد
حسن بر تاراج ملک دل بدست انداز شد
خنده کل بر دلم چون چکل شهر ساز شد
غنچه و تصویر اگر از خنده کردن باز شد
سروش شتم چون خط سینه شهباز شد
مرومک جامی نگه از دیده در پرواز شد

ناز نام با نوازی راستی دسازند
عسره خونیز او طری بل بازشند

سجود روی مراستی خورید او کرد
بسکه دارد ناز نیکب از ناز آن نازین

جواب سجود در کامل کتبه

در هوای بادیه اشکم ریخت میا بر شد
خار ماهی گل شد در روی دریا بر شد
شیشه ما عاقبت از ننگ خار انبر شد
دانه نام در دیده دام آفتاب بر شد
عاقبت بر روی ما حرف بت ما بر شد
بر طراز دامنم چون گنج کعبه بر شد
نغم غم کو با بیخ سینه ما بر شد

نوبهار آمد گلستان سرخ و صحرا انبر شد
تا که عکس ماه رویش بر لب دریا فاد
در هوای بادیه از بس اشک خونین کرم
بهر صید مدعا از بس کشیدم انتظار
یار با ما گفت بیمار روز عیشت ما منت
قطره خون جگر از بس بد ما نام چک
بر تنم هر موی طری شایخ در بک ما منت

من استعاره

ناله اش با نغمه عشاق هم آنگشت
دامن جسیم قبا از دست آنگشت
عکس طوطی بر رخ آینه ام چون آنگشت
جام می از اشک روی تو آتش ز ما آنگشت
خنجی سان آفر نفس در سینه من تنگشت
از کران جانی بدستم شیشه من تنگشت
عاقبت در راه شوقش پای سیم تنگشت

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد
در چمن گل از جوخت پوست تن سیر شد
گفتگو بر صاف طبعان ما بر کلفت می شود
تا بنرم می پرستان آمدی ای گلزار
در خیال آن دهن از بس بخود پیچیده ام
بسکه از وضع نرم افسردگی کل میکند
بسکه طری هر طرف چون اشک می غلظم

جواب صائب در کامل کتبه

شمع از نخلت نهان در پرده فانوس شد
هر که در راه طلب از سعی خود ما یوس شد

تا دل پر دین من در بزم چون طاقوس شد
میشود چون شمعش آتش ما را سانی دنگیر شد

<p>برودیر محبت ناله ام ماوس شد خنده‌ی داغ بر دل شکست ماوس شد بخت ما را ترقی در طالع معکوس شد کله نیمغز زاهد پر صد چون کوس شد از وصال تیغ بیدوشن کرباوس شد سب بهم آوردن زخم کف ماوس شد از سکر دیو چون بخت دن چنین مجوس شد دور کردن قاتل کور در کوی و طوس شد دل درون سید ام چون عسل در فائوس شد</p>	<p>در غم عشق ترساوش ز ناز بند راز دروش را درون سینه جهان اشم اشک ماییم هر نفس سوی کربان شد پخته مغز آن جوس در خاشاک اشم چاک زخم هر نفس خمیازه حسرت کند بسکوار و حسرت بجان میرش را دم در نه چون گل در چمنها پر فانی اشم ما ضعیفان ال ز تمسیر جایش چون بیم در میان بزم طرزی پیش حسن گرم ادم</p>
---	---

جواب کلیم در قندهار کشته

<p>چون خنجر مره بر کشته تیغ قاتل شد بر آن شبی که مرزبان شمع محفل شد که بهر کشتن من ز کجی دست قاتل شد سخن در دست بگوید هر آنکه کامل شد هر آنکه از دم تیغش برست بسکال شد و در ز آسن چکان دلی که بیدل شد گدشتش ز سر کوی در دست شکل شد</p>	<p>دل ز سخت دلی پیش از آنکه بسدل شد بر روز و شب سبج بهار می ندیم نیم کشتن خود بلکه مرده ام زین غم شراب کهنه نماید مراره تحقیق براه عشق عجب وضع مختلف دیدم مخور ز بیدلی خویش خصمه کان عیار ز بسکه دیده طرزی شکست بشد دل</p>
--	--

جواب صائب در کابل کشته

<p>کریبانم ز اشک لاله کون چون ام نم شد که زخم سید ام خونین بکار دست بر نم شد ز باغ جنتش بیرون کند هر کس که ادم شد</p>	<p>ز بس خشم بکار خوم ز درد و بجز بر نم شد منه بر هم زخم هفتین بگذر بیکان نشد بناوان مید بر دم براران نعمت لاون</p>
---	--

ز کار بسته خود هر چه میگردم فزون کرد
روضم نیند آشفته کجا میرود بسن
اگر فریاد بودستش نمیکردم چه میکردم
دهانش بر که چون کوشش مایی میشود
درین مایه سر اعشرت چه داری از روزگار

کره در رشته سطل چو تر کردید محکم شد
بیاد زلفش از بس خاطر آشفته رستم شد
که از باز غمش چون چنگ پشت فاشم خم شد
سیان قلم عشقش چون مایی هر که بیدم شد
که تحویل سر سال نوشش ماه محرم شد

بر طبق بیدل در قفله رکعت

چون از قلم صنم رقم صورت من شد
عزت زردگان سفر راه فنائیم
در محفل یکتای تو جان بود در اینجا
هر اشک در انجوشش گرفت حقیقتی
ای دای که از رشته یکتای دم تیغ
استاد ازل تا رعدم را که بری نو
سدره حرمم چه تسلیم سر سینه باشد
سلک کف کف بر خط لعل تو چو دیدم
رقم نجیب سال خم زلف تو بر کی
طرزی بجای دم تیغ مستم او

خون شد لم از عشق و زمان طرح چمن شد
پایان کرد و نشستم وطن شد
کردی زلف پای دوستی خاسته کن شد
که عکس لب لعل تو ام دیده بمن شد
بسیل شده ناز ترا طرح کفن شد
در صورت هستی توان نقش دهن شد
ما راست زبانی که همه صرف سخن شد
هر قطره اشکم بنظر در عدان شد
کز رفتن ز کلمه بچسان طرح ختن شد
خونم بر زمین ریخت برنگی که چمن شد

جواب کلیسم در قفله رکعت

ز دیده پاره دل بسکه صرف امان شد
مدام جلوه دیدار هر چه آینه یافت
فدک کبھی ببلند بهمان نزد دست
که به تبسمت اگر کیه می کنیم روایت

کسار دامن بر شیک صد گلستان شد
دو دیده که بیدار دوست حیران شد
همه که گردش کردون بکام دوزان شد
ز آبراب چکد چون که برق خندان شد

<p>که ناک گستم او بسینه جهان شد درون دیده من بسچو لعل زهان شد بیخ و دهر کی غنچه تا که خندان شد که دل برم ز خدکت بسان پیکان شد بدور اصف خط پایمال مور ان شد دو بنده عجمی بین اسیر ترکان شد شکست شیشه دل بر طرف چنان شد</p>	<p>مرز پاره دل را در کجاک ای چشم ز عکس لعل لب یار دانه های سرشک هزار گریه جانم ز غم بلبلان کردند ز تیغ کز نظران بعد ازین نیدیشم لبست که آنرا زیاد بوسه می کردید اسیر چشم تو گشتم عاقبت من دل نگار سیمین سگدل ز بس طرز</p>
---	---

جواب صاحب در کمال کشته

<p>بدو رشع رخسارت پر پروانه خرم من شد گریبانم ز خون نگین تر از دمان گلشن شد که دستگاه عالم تنگتر از چشم سوزن شد بصرای جون مجنونت از بس گرم شین شد که از نور تجلی دل بسان بخش امین شد مرا از خوشه پینه باست تا یکد از خرمین شد گریبان چاک می کردم چو دیدم طرح آن شد چلیپای کس زلف ترا دید و بر بمن شد</p>	<p>دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد شب بچران ز بس خون جگر از دیده افشام ز تاب رشته زلفت چنان بخود گره خورم چکله از دیده زنجیر آب آسمن از حسرت شرار عشق چون موسی کراتش کجا خرم زد بهر مزاج که بر خوردم گفتم نوشته را ای لباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیم چو کافریه ای بت که طرزی با سگدلی</p>
---	--

بر روش بیدل در کمال کشته

<p>ز دو دو داغ بزم سینه ام جوش چراغان شد ز بس در دیده درویدم که آنکه حیران شد ز جوش زخم دل با بار ناز کفر و شان شد غبار نقش مایم سر حشیم غزالان شد</p>	<p>شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد بزم حسرت با دو خیال جلوه نازش دم شمشیر چون برق خنجر بر عالم ز بس وحشت کمین فاده ام در دوا و کما</p>
---	---

نموشی میبود چون نقش خاتم باعث بهر
 ز شرم کسوت عریان تنیها سوختم از
 ز برق شعله شوق چنان در دل گذارم
 ز بس چون لاله در بزم چمنستان میوزم
 ز بس نغمی دوشی کردم در اشبات یکتائی
 از ان آینه سان بادوستان صدق و صفایم
 لباس عافیت در زیر گردن نیت همی
 بگرداب حقیقت تا فرو نستم بکمرانی
 ز جوش حسرت دیدار ما را خنجر سان طرز

نفس ناله واری سوختم دل یک میان شد
 مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد
 که تاثر کان کشادم دانستم سر جوش طوفان شد
 ز سامان بهار داغ دل رشک گلستان شد
 سواد کفر در چشم بیاض نور ایمان شد
 که ماهماری طبع عدو دل را پوسه گان شد
 که تاثر کان ز جبار خاست نور دیده حیران شد
 شکست موج هم انداز مار کچکله گان شد
 بدل یک قطره خونی بود آن هم نذران شد

جواب کلیه در کمال کثرت

رشمیرت چنان لذت بجان شد
 ز بس بجان تیرت دلبشیرین بود
 سرش را افسک در پار غیرت
 ز فلک دل براه چشم مردم
 ز خون هر خار گلشن کشت گلگون
 ز بس حسین از خار تو کستم
 حباب بگردیای حیا لم
 چو نام آن لب شیرین گرفتم
 ز وصف چشم مهت سره سائت
 ز شادی خنده دارد چو سونا
 ز بس طرزی بگلشن دارم عزت

که زخم از لبش شیرین دهان شد
 خدایت جای مغز استخوان شد
 چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد
 رشک من روان چون روان شد
 ز خیم جوی خون از بس روان شد
 به پیشیت دیده ام آینه دان شد
 تپی از خود بیادت میتوان شد
 چو طوطی خار نام شکر زبان شد
 ز بانم هم سچو میل سردان شد
 پیش ناوکت هر کس نشان شد
 مراد دیده کل ایشان شد

بر طبق سیدل در کابل گفته

<p>چون سایه سراپا من از شوق حسین شد از خنده شیرین تو داغم نکین شد هر حلقه زلف تو پر از ما ذوق حسین شد اینکه ز عکس تو پرچانه حسین شد در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد در دهر سیر روی تو از نقش نکین شد تا حرف دی و هم در کمانم به تعیین شد گفت زرزن آن مرد که خود این چنین شد سیدالفاطم بس بر صرح برین شد</p>	<p>در پای تو از بس که دلم بوسه کین شد لعل لب جانخش تو از بس که نمک دشت از بس که پر از مشک بود آن خم کیسو تا پرده نسکدی ز رخ خویش بی ر فرق سر شاهان سدا فر از ز تعظیم انرا که بود از غم شهرت بجز دلخ در بود و آن تو بشک بودم دار نما در این نه مردی امین بزرگان طرزی نفسم داشت بس قدر سائی</p>
---	---

بروش سیدل در کابل گفته

<p>از غبار ناله من سر بر داغ لاله شد حلقه زنجیر ماییم شعله جواله شد گردیدم چندان بی قالب که بردی نه شد قطره بگلزار اسپدم زاله شد بر سواد دیده من تهمت بنگاله شد دل خریدار آمد چشمش دلاله شد قطره می برب او ساغر تبخاله شد عاقبت پیرانه سر بر طغی خورد آله شد</p>	<p>در هوای او سپدم بس که گرم ناله شد در سراخ او لبس بر کرد خود کرده با عذار آن پری رودی گشت ماه خشم سمر سبزی نذار و فرخ بجایم اشک شد از بس محیط چشم افشان گوهر حسن ترا دی بر بار بار عشق لعل از جوش نزاکت بکه همه شصت طرزی بیجانان از بازی صرخ کین شد</p>
---	--

جواب سرز اصائب در کابل گفته

<p>از شراب معرفت لبر ز می چون شید شد</p>	<p>هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد</p>
--	--

زادگان

<p>صحبت این کج در پای سیم تیره شد دل تو کوی شیر سنج این نسیان تیره شد دانه بیجا صلح وقف سرا پار تیره شد صاحب عزت بود هر کس که صاحب تیره شد در زمین سینه ام تا تخم غم رار تیره شد کحل قد کو کهن بی باز دست تیره شد هرگز طرزی دل نازک نمان تیره شد</p>	<p>ز آن حرف نفس از سیر معانی مانده ام سینه من بسکه از تیرش نسیان گشته است از دل صد پاره غیر از ناله چیری بجا نیست مرد از فضل و مهر سینه مایه دار ابرو نیست صد مهر از آن غنچه محسرت دل کل میکند چونکه ظالم سر پیش افکند زو امین بر است از درد دیوار سنگ فتنه میارود برو</p>
--	--

جواب صائب در کابل گفته

<p>ناکه از خونم رخ تیغ جفا شسته شد بر که بشمشیر بازی کرد آخر گشته شد در کف عشقش تنم باریک تا چون گشته شد بر ریایش بر طرف انگه صد جا نه شد یشود اگر چون سیاه بر گشته شد تا خط آوردی رات عاشقان نوشته شد تا جو بسمل ز بیغش دل بکون اغشته شد</p>	<p>روی دل صد بار از حسرت بکون اغشته شد بر حذر باش ای دل از ابروی غم نازین باعث جمعیت عفت که هر گز دیده ام بسکه چشم بچویش حکم قتل عام داد کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است پیش خط لعل تو نقد بوسه مجر امید همچو کل طرزی بخود پرواز ماری میکنم</p>
---	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>بر مزاج طفل ما سرشتی کوهاره شد دا من نظاره چون شرکان ز صد پاره شد دایه چینی کی کند مرغی که تشنه آره شد بسکه چشم شوخ آن شیرین دهر بخواره شد تا طیب تیغ او در سینه ام مخواره شد</p>	<p>کی ز سر کردانی گردون دلم او آره شد تا نظر کرد چشم شوخ آن خنجر گذاره شد ما سمند ز مشربان فارغ زاب دانه ایم کیره صد دل کند سوراخ چون سنج کباب دل بروی بستر زخم حکم افتاده است</p>
--	--

<p>بچسبند که سار و چاره بیچارگان در حرم وصل خوبان داد و بد نهادند بسکه بازگشت از شمیر او آیت زخم راستی کی میشود طرزی طرف باج گشت</p>	<p>چاره خود یافت بر کس عمرش بیچاره هر که چون آینه عمرش صرف کند نظر مصحف سیاره دل عاقبت باز صد خد نک ایجا ز دست یک گمان آواز</p>
--	---

جواب ناصر علی در کراچی کشته

<p>بستان کردوان آن قامت شمشاد ز گلشن گل ز شمرش کرچین جاک و دیر ز بس لبریز شد از سخی شیرین کاری که کن اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خود زاه دل چنین که کاروان ناله میکند چو ربطه کاگلش با شانه فهمیدم بدل کتم دلم در بند دام او بچو چون بید میزند بفکر اخرو دل حرف ده نش می کند پیدا نفس مردم بنای ندکی را میکند ویران بیاد آن میان بر خود دل چون مار می چید نمی خورم کم فریاد زانو پیش آن بد خو بدام او از آن طرزی طمیدن رفته از یادم</p>	<p>بسان آه قمری سده که بر باد خواهد شد بسجای کرد رنگ از دامن گل باد خواهد شد بکوه بیتون ترسم صد آفره خواهد شد بلی از چشم خوبان انتخاب خواهد شد نفس از سینه تالب میرسد فریاد خواهد شد که آخر استخوانم شانه شمشاد خواهد شد که این بیچاره از دوش مگر آرد خواهد شد اگر دهن این چنین باشد بلی اساد خواهد شد اگر معمار باشد یخچین آباد خواهد شد مگر از نار کھیا خامه ام پیراد خواهد شد که تیرم بطبعش دامن بیداد خواهد شد که گرد من خبار خاطر صیاد خواهد شد</p>
---	--

جواب شوکت در کراچی کشته

<p>دللم در پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد کنج نعل او مشاطه نادانسته خالی زد سپاهی زاده شوخی جنگ دل زود میگیرد</p>	<p>بسان شمع سر خطه حسین آخر خانی شد بچشم عاشقان بهتر تر از خال فدائی شد دللم از دیدن چشمش بیدیدن فدائی شد</p>
--	---

زبس اهل مطر خون سردان بر کرده نرگاز
دران محفل که از شور شکستن شیشه میزد
ببزم نیتی یکسر سخن از وصل میگفتم
نفس بر خود درازی کرد در فریاد در دول
میان پرده دل ساها غلطیده در خونم
زبس کردم رخم شرح نواهای جدایی را
شبی در خواب طرزی تاریخ کلگون دیدم

خبار خاک راهش کم ما چون تویی شد
شکست ساغری رالب او موی می شد
خبار پای هستی در میان نگر جدایی شد
که تا نام میان هم نوا یا نت نوا می شد
که طفل اشک من تا شهرة رنگین قبای شد
در قهای کتابم کاغذ باد هوا می شد
سر مرگان من چون غنچه رنگین حنای شد

جواب کلمه در قفسه رکته

آب شد شکم بعد سخن دل در صها نشد
شانه سان بر چند صد سخن بد بخت درده
از سیه کجی نگر لب نوشن تار
گر چه سود عاشقی رسوا و شیدای
آن تغافل پیشه را ناز کم از بس جوش ناز
دوشش انمه و عده قلم برف و اذاد
شوخ بابا اینقدر سر تا با اشوب شور
تا کمان برداشت آن صیاد بهر صید و
گر چه دل چون مویغزلان درین بار یک شد
سر بلند می خواهی ای دل بیش کن افتاد
از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق

خون شد اندر سینه که گرم دل در فنا نشد
یک کره از عقده های شکل ما و نشد
قیمت موران شد اما نصیب ما
لیک چون من میچکس در عاشقی رسوا نشد
هر قدر در خون طلیم چشمش از منم
سایها بر ما شد و امر و مز ما فرود آمد
هیچ جا نشست کجا قنبر با
از بیجوم شوق دل در سینه ما نشد
هیچ مضمون نه ن تنگ او پیدا نشد
دانه نشست بر خاک بر باران نشد
یک سری نبود که آخر هیچ نقشش نشد

جواب صائب در کابل کتبه

کدام بزم که روی تویی نقاب نشد

که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

<p>بگاه دیدنت از گریه میگذرد است ستافت تابش خورشید معرفت چو جام می زربویم بوسه زان لب ز بسکه تیغ کجاست سرگران بود بان از ان بیاد تو از خود و دواعی خوشم مگر دپای من در طبع ادب رنگ حنا نیافت لذت عسمر در ازرا طرز</p>	<p>کدام چشم که پر آب آفتاب نشد دلی که از خرم رویت بخود خراب نشد بر آتش رخ تو ما جگر کباب نشد سوال کشتن ما لائق جواب نشد ز خود نکشت تهنی قطره ما حاجت نشد ز خون دیده ما تا کفش خضاب نشد بر زبیر سایه زلف تو تا که جواب نشد</p>
---	---

ترتیب سیدل در کابل کشته

<p>هر که چون سبنا بر انوخم بر ساعز نشد بسکه چشم طلسم بوی مشکلی بسته اند ای بست سیمین تن کلگون از سر و قد بسکه از گرمی خوی آتشینت سوختم میگشاید صد در مقصد بر پیش کردگار بسکه داری در فنون دلبرها دلبری زلف کافر گیش سهندویت ه اسلام حسن او دارد صفا از تیره روزها ما از کدورتها ظاهر کور باطن میشود</p>	<p>از شراب لال کون کام و لب او نشد چون کهر در آب غرق و دیده ما تر نشد چون لب شیرین تو شیرین بنی شکر نشد همچو خاکستر بجز اخگر مرا بستر نشد هر که از روی تواضع صلفه هرگز نشد در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد دل سیه ترا زخم زلفت دل کافر نشد بربخ این صفتی غم خاگر نشد ز احتیاطا کسان طرز می کسی گوگرد نشد</p>
---	--

بروش سیدل در کابل کشته

<p>با عکس شخص حرف سخن رو برداشد از خوان آسمان مطلب تقمه مراد حیبت ز کجاست کل مقصد نیافت بو</p>	<p>هر کس بتاب پیش سبانت چو می نشد زین کاره نکون شده سیر از زود نشد چون خنچه با سرت بگریبان خرد نشد</p>
--	--

تخم امید که فکر نموشد
 چون گوهر آنکه پیش تویی آبروشد
 آن قطره ام که چو صد دانه در کوزه
 خورشید بارخ تو اگر روبروشد
 عمرت چو صرف خدمت جامد بشود
 اشکم چو آب سرزده ما چو بکوشد
 طرز ای تاب ناکه دم همسجی برود

از بیم پایالی دوران نجات یافت
 بحر شش ز روی ناز در آن خوش گشت
 یک قطره آب بیست و نودم که در
 بهر چه آفتاب بچون شفق نیست
 چون ساعت بدت کیر ندیکشان
 نامد بدست دامنتم ای سرو ناز من
 باریکی میان چو موش نیافتم

جواب کلمه در فقهه رکعت

از لب شیرین دهان رخ او شیرین شد
 کز سرشک لاله گویم استین خونین شد
 لیک کوه در دو ادر جان ما سنگین شد
 عالمی را گشت زلف کمرش بر چین شد
 خار حسرت بسترونک ستم لاین شد
 غنچه مالیک زیب دامن کلین شد
 ناله بیستاب طرزی قابل نمکین شد

دامن فرده دما از خون دل رنگین شد
 در بهوای لعل نوشین تو بر باکم کد رنگین شد
 گرچه از باغ شمشیرت فلک آمد و تا
 حیرتی دارم ازین بیسالی دخیل گوار
 یکشی نگذشت باکر جفای کلر جان
 در گلستان جهان هر گل بفرقی جا گرفت
 هر قدر دل سعی در ضبط جان ناله کرد

بر طبق سبیل در بند بجان نه گفته

جمال یار دور می هر چه صورت فنا باشد
 خوشا که با نگاه گرم چشمش آشنا باشد
 که عکسش دیده آئینه را چون تو نیابا
 کسی که زینجودی سرخوش ز خواب بریا
 نه گوری ای عدد بجز تفاوت تا کجا باشد

اگر آئینه دل از رخ او صف باشد
 بچشمم که نگاه اورک شکست تر کاش
 چنان از چهره او نور بنیش شود پید
 نه بیند خواب در خواب تحمل می چشم خود
 بکس او چه سنج آفتاب ماه کرد و ناز

چو شد که تکیه بر ترکان کند چشمش چو بر خیزد
بدنبال سرفاقد ز جوش شوق بیتاب
ز بس در کج زندان خانه باخود ناله کرد
پیش ناکسان از یکسها ناله کمتر کن

بگفت سهار را از ناتوانیها احصا باشد
چو مهر نادات چشم سیران در آنها باشد
دلچون حلقه زنجیر بس بر ز صدا باشد
که یار بسکان طرزی بهر جائی خدا باشد

جواب صائب در قید خانه کشته

چون قلم هر که ز بانس بسخن و ابا باشد
مسکینم قطع ره شوق تو چون شمع
بچه امید گم یادمی دست خود جام
در گلستان غم عشق تو از شوق درون
گوشه کسیران بود از قند و دوران یمن
رنک از چهره گل غم پریدن دارد
نکه در دیده من خشک چو ترکان است
هر که چون پند سبکی بر آید از خویش
کیت جز زخم که اندر دل صد پاره کن
کینه از کینه محبت ز محبت خیزد
ناکه رفقی ز نظرای کل کلزار و فا
دوش گه تم دل طرزی بخم زلف بند

بر لبش سر نه خاش لب کویا باشد
گر چه در راه تو پراکنده ام پایا باشد
شیشه خست ما در دل خارا باشد
گریه چون بر بر از همه اعضا باشد
کی کبر با خبر از شورش دریا باشد
کل رخسار تو هر جا سخن آرا باشد
بسکه چشم برخت محو تماشا باشد
پایش از روی شرف سرفینا باشد
در غم بستن شیرازه اجزا باشد
که ره دل بدل از جانب لها باشد
خار و دیده ام از دیدن کها باشد
شانه کها بس زلف اگر جا باشد

بر طبق سیدل در بندگی خانه کشته

هر که از روی طبع خم پس هر در باشد
حسن آینه که در خلق جهان مشهور است
زرا اگر غیبت مرا پاکی کو هر باقیست

بیسر و پای ترا ز حلقه بی سربا باشد
باعث زندگی نام سکز باشد
عیب نبود که رخ آینه نیر ما باشد

سپم من سخن تر از پای کبوتر باشد
 بحر را بر او از شوخی کوه باشد
 ثرایت نخل چون سفح محشر باشد
 چون غریبی که اسیر کف کافر باشد
 ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد
 بشیدن سخنی نیت که باد باشد
 سر ز حکمت نگشتم تا که مرا سر باشد

تا که غمناک شوق تو لقب سرداوم
 سخن روی من از اشک بود پستان
 بسکه در بزم چشم تو قیامت برضاست
 هیچ از خود نکند رحم کجا ل زارم
 گردن تیغ تو از کشتن ما کشت بلند
 تا نه بسینم که ولد از نیامد در بر
 کرد چشم شیر زنی بر سر طرازی چو قلم

جواب شوکت در کامل گفته

بچشم سایه شرکان ز نقش بویا باشد
 که فرشت کلبه ام از سایه مال هما باشد
 که در ساغر شکست موج را اواز پا باشد
 مرا چون مرد مک از چشم پوشیدن باشد
 بکوشن ماغبان اواز کل ملک را باشد
 بوضع خود نه بینی هر کرا دل آشنا باشد
 خیال کوه این ادوی سبک از صد باشد
 خیال کردش ز رنگ از کرائی آسیا باشد
 ز رنگ شعلا آتش کرا کشت خا باشد

دلک ما بویای فخر اربس آشنا باشد
 میسر از شوکت شاه نام در خاک آید
 چنان از شرم چشمش ماده را دل سرد
 بسوی خنجر که بر نیم ز خیرت می شود خیزان
 ز گلشن کاروان رنگ از بس با رجمی بند
 فلک را در میان همچون مرد مک بیند
 گرانی در تصور ز فکر خفت می کشد از خود
 درین گلشن بطبع خنجر نازک کراچ من
 بود چشم و چراغ بزم زندان شرح سان طراز

بر روش سیدل رفته گفته

بهار خنجر پرواز نگاهش را فغن باشد
 طغیانهای دل در کوشم او از جرس باشد
 سپاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

تماشای لب او هر دلی را کشتن بوس باشد
 من از خود رفتن خود نیستم غافل ولی غم
 چنان نقد دل از دستش بگردم بر ست

پو بخت در طلسم عجم نتوان داشتن باز
 درین دریا که هر موش ره صد کار و انا زود
 درین غفلت سر او در سر فریاد کرده
 بشمیر نگاه ناز او که ز جوش بیستای
 خدا را ای پریشانی من جمعیتم بر هم
 بشوخی پاست تا سیتوانی بر حسی طرد

درین کار پروانم در انوشش نفس باشد
 حباب آسادم محکمش بار نفس باشد
 بود هر موزبان ناله ات که گوش کن باشد
 مراد خاک خون پیشش طبع نهاموس باشد
 دماغ را خیال طره اشفته بس باشد
 قبول دامن ترکان بود هر چند خس باشد

در حواش نکت در دشت شام

نهان باشد چو غنقا تا که مضمون درین
 ز کتسم نیتی از حرف کاف کن بر و ن آمد
 باز صبح وطن شام غریبانست گوش
 لب لعل بدشان پیش یاقوت اینچنین
 هوا سانی در شبنم باوه ز کس جام سیکرد
 چون من فزون کرد دو وقت اشک بارید
 چه می ناری بگو دای غنچه بر سامان این کلشن
 درین صورت پرستان عکس تمثالش چه بچو
 اساسش اینچهن تا شاگردانی از
 بجای بوی سبیل دو دار صحن چمن خیزد
 سیاه حلقهای کاکل شکین بر تالش
 کفش سردار تو اضع که لبندی از زودار
 بکوه بیستون طاق که او صورت شیرین
 پسر از حسرت طرزی که چون شوکت کلشن

بلی مال در سپهر از معنی از سخن باشد
 طراز نقش هستی کرده زنگ سخن باشد
 بلی هر گل زمین چمن دل نشین کرد وطن باشد
 عشق سیق نامدار چون لبش کی در عین باشد
 بهر جا غنچه و گل مهدم بر زم چمن باشد
 صدای کریم من ناز که بچسب من باشد
 بدوش خنده گل کردوش زنگ چمن باشد
 که نقش وحدت من برین یک نام من باشد
 که آتش های گل بر فرق شمع انجمن باشد
 دران کلشن که عکس زلف او پرتو کلشن باشد
 بچین چون ناز خونین خاطر مشک خشن باشد
 که قدر زلف خوبان از خم و چچ دشکن باشد
 و بس بهت طبع بلند که کهن باشد
 کف یا سم بادام دو مغز این چمن باشد

حواب کیم در کابل گفت

هرگز اودیده برخسار تو حیران باشد
 شکی بخت من از بسک تری داد بساد
 صدر آراهه شهر بار کن ای ظالم
 بیوفائی عمر کلشن خوبی باشد
 در گلستان ای کل خندان دایم
 زلف شکنین جو برخسار تو دیدم هشتم
 در دودل بسکه بود مونس ماغز دکان
 بر لب زخم دل من نمک از خنده من
 قابل جلوه شوی که بجزابی بر سه
 روی جمعیت خطم توان دید بخواب
 در بیابان خون چون ز روم بیسیر دپا
 از ضعف منی که ز ما ستوانی طرزی

در دشت نقش نمان عکس نمایان باشد
 این زمان آب نه در آهین بچکان باشد
 که دل کرم دلان چون دم سولان باشد
 دل نخوش رو ندی کرد کنعان باشد
 از خشمیت که در یاد تو گریان باشد
 کرد کفر است که برد امن ایمان باشد
 دهن زخم بچشم لب خندان باشد
 اشک تلخ نم که از شور نگدان باشد
 نور فرشت است در انجانی که دیران باشد
 هرگز اول بیخالی تو پریشان باشد
 خم زلفت چو مر اسلله جلیان باشد
 مورا ز ضعف هم او از سلیمان باشد

بر روش سیدل در کراچی

کر دیده حیرت زده حیران تو باشد
 هر چی چو کل باز د از بغل شاخ
 هر سبزه خط تو ز سر سبزی وید
 چون آب روان میسر و از خویش
 هر کس خورد تاب بخود چون خم کاکل
 از بسک تراکت زده است دست بدانا
 مانند قلم هر که دل از درد کن چاک

دل سیر چو زلف پریشان تو باشد
 جاسی که سخن از لب خندان تو باشد
 خضر است که بر چشمه حیوان تو باشد
 جاسی که روان سحر امان تو باشد
 آفتقه تر از زلف پریشان تو باشد
 از خنده کل چاک کریبان تو باشد
 گو یا چو لب لب سسل سخندان تو باشد

از یک رسالت زده امان نازت با خوب و بد از ساده ولی صاف برآید شیر خنجا نه هستی که زند جوش این قطره خوبی که تالش شمر دول سپارد کم زهر غم در چشم بد است زین معنی رنگین که تو بر صند پوشتی	از باس کرد دست بدان تو باشد چون آینه مر دیده که حیران تو باشد از پنجه وی غره مستان تو باشد کوی هست که سر گشته چون تو باشد بگذارد که فرمان تو سر بان تو باشد طرزی رک کل جدول دیوان تو باشد
--	--

جواب شاه شجاع سعدوزاکه

سر خاک پاشی جفا شده باشد از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد خون بسته شود در بکر ناله گره خورد بر گوشه ابرو گره از نماز میفکن چون شمع بسقطه ره شوق تو کردم جان نیردیم در شکن آن خم کابل اشک مره ام خشک شد آراه و دادم بسیندم تو نماید ما بخت با من شده نزدیک تر از جان کرا طرزی رخس از سزه خطایب کراما	پیر این صبرم چو قاشد شده باشد زین با بر کرم پشت تو تا شده باشد گر عهده از زلف تو او اشد شده باشد گر ناوک ناز تو خطا شد شده باشد پای من اگر آبله باشد شده باشد گردل سبز زلف دو تا شده باشد گر کشیم من صرف هوا شده باشد ابروت کرا بخت ناما شده باشد گر بار ز اغیار جد اشد شده باشد برایه اش رنگ صفا شده باشد
--	---

رروش میل در کابل کشته

دل بسته آن زلف دو ما شد چه کجا شد در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو در برزم تمنای تو از شوق تماشا	دیوانه بزنجیر ملا شد چه کجا شد صد خسته و آشوب پاشد چه کجا شد ایشینه دل وی ما شد چه کجا شد
--	---

عساق بی تیر تو پرواز گرفتند رسوائی من در دهن مردوزن افتاد زنگار خطا سینه رخسار تو گرفت در دوغم تو کوه ستم بست بر شتم از ننگ جهانی فلک شمشیر دادند طرزی بره شوق زو اما ننگی خوش	میر و نصیب دل باشد چه بگاشد دل در غمت انکشت باشد چه بگاشد روز تو میر چون شب باشد چه بگاشد زین بار مر ایشد باشد چه بگاشد انخیز ز دلدار جدا شد چه بگاشد چون شمع دلم آید باشد چه بگاشد
---	--

از طبع خود در دست تو شام کھه

ز دست بخرخ او بمن چه شد که نشد زبان ابل خورد فتح باب مطلبهاست بطرف گلشن کعبان شو محمد باب زیاد بود که در شب بجواب سیر گرم ز دست ز کس جادوی چشم قنانت ز تاب عارض گلزنک در روی گلگونت ز شور مستی چشم تو دوش در محفل ز چین زلف تو ما شد خطا خم کا کل ز فیض الفت اخلاص بیغرض طرز	بلی ز باد خزان با چمن چه شد که نشد بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد ز فیض نکت آن پرهن چه شد که نشد بگو شهای لب آن دهن چه شد که نشد بشهر فتنه در ننگ فتنن چه شد که نشد بجان خنچه و جیب سخن چه شد که نشد بجام و ساغر و میادون چه شد که نشد بناف ایهوی مشک ختنن چه شد که نشد برین او پس قرن ازین چه شد که نشد
--	---

بر طرز سیدل در کابل کھه

از که دل بیادش از خود جدا بنا شد بوی بهار الفت چون خنچه میخراهد تہمت نمی پسندد پای تراکت او در عالم عبارت بس معنی غریب است	کر از شامست باشد آما ز ما بنا شد بوی برید یاران مارنگ ما بنا شد خون دل تمناست ننگ خانا بنا شد بیگانہ چون شمارم ان سشنا بنا شد
---	--

با دیده پاره ایدل کمتر شین بکوت
 اسمی که می بذانی از معنی سماش
 زانم خموش در بزم کز عشق بر زدردم
 ایدل براه مارش از بسکه عجز دارم
 چون خاک باشم فایم بر آبرویم
 در گشتی که چون گل از خنده میزخم دم
 کفتم بش ز دل را در زلف بیدم
 هراسچنان غمی کردار وضع احصایم

اینه را ز شوخی چشم جیانا شد
 جغد و کس مجانشس بگره ما باشد
 جامی که شد لبالب از صدا نباشد
 افتاده چون هم در نقش ما باشد
 ما آتش داغمت پابر هوا نباشد
 میل تالدا انجا محرم صبا نباشد
 کفت از بجوم دهانیک موی جانا شد
 طرزی گدا نماید لیسکن گدا نباشد

بر طبق بیدل در کامل گفته

ذکر تونه صولی ست که در گوش نباشد
 نونش چو صراحی بفتح ریزد دام
 در سیکده یاد تناسی خیالت
 از یاد و قد و قامت میسنای پر از
 هر چند که بر چشم میخکوی تو مرگان
 بر صبح و لیم برق تجلی صفازد
 یارب بر زمین کور چو خم باد ز خسرت
 در شب خبر وصل بدام در شب بجز
 از او بود و دوش دل از بار تعلق
 با بیل بی پاس زبان خنچه خوش
 طرزی شده عرق عرق از گفته بیدل

غیر تونه حرفی که فراموش نباشد
 انگس که بیاد تو قبح نونش نباشد
 در مغز خود فهم بسره بوش نباشد
 خمیازه ساخر کم از اغوش نباشد
 خاموش زبانت که موش نباشد
 این برق از آن صبح بنا گوش نباشد
 هر سینه که از شوق تو در چوش نباشد
 امروز همان وز دلی دوش نباشد
 محکمش فریاد بجز دوش نباشد
 هر رخنه در بین باغ کم از گوش نباشد
 این خنده را خیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کرایجی گفته

بگلشن کربان رخسار اشکناک خود آمد
 باین روی عرقاک از خرامان بگذردم
 بمشت استخوانم چو ز نار آتش زدی گفتم
 زه و امان من شور چون بر حشر اندازد
 بشبهای غم بجزرت از ان بی اشک می گفتم
 چنین جسته گزاید بگلشن قد دلجویت
 باین طرز از خرامان بگذری در بزم شتافتا
 سمند ناز اگر روزی بت زرد بخسار
 چنین گریزند لعلش ره اندیشه ام طرز

رک می شعله اشس طبع تاک خود آمد
 چو ششم بوی گل بر یک گل نمانک خود آمد
 که رنگ شعلات رنگین ازین خاشاک خود آمد
 که بیایم دوستت که بدین سان خاک خود آمد
 که بپرستم ز چشم نقشش روی پاک خود آمد
 بسان آب سرد و ناز هم چالاک خود آمد
 بسی جان عزیزان زیر پاست خاک خود آمد
 سرم از بر تریب بر بر از افلاک خود آمد
 دل تجاله بر می بر لیم چون تاک خود آمد

جواب کلیم در کابل کشته

چشم شوخ تو بلای دل مایا شد
 آه بر سینه من رنگ کدورت کرد
 من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم
 بسکه در تنم قداس نکدلان می کشند
 بر شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن
 که بر عهدش نمود بوی وفا باکی نیست
 دل پر درد کجا شکوه سجا ز کجا
 تا نفس سوخت بل اشک مرگان
 از طپش عاقبتم شعله ماضی شریک
 ناله سیر و ن نشود از دل بر چون طرز

آنچه آن مرده چنگ بلا میا شد
 دلخ آینه باز صفا میا شد
 قامت چنگ ازین بارد و تا میا شد
 عکس چون دوی ز آئینه جلایا شد
 لائق حلوه ز کجی بر صدایا شد
 خنجر را کی بچمن بوی وفا میا شد
 جام چون کشت تهری بر صدایا شد
 اری ششم بچمن ماد هوا میا شد
 نفس از آمد و شد باه پایا شد
 جام چون کشت تهری بر صدایا شد

جواب صائب در کابل کشته

زبید او تو دل از بسکه درد اندود میباش
 زود و خط او شد ز روشن با چشم
 چو بسمل در میان خاک خون از شوق مضم
 بصر ای طلب از بسکه مقصد بر افتاد
 مکش دست از نجات سرفراز اگر نمیخواهی
 بشهرستان غم از نقد سودایم چه پیر
 ز کوی آن پری که قاصد چاکسوار من
 علامی محمد سرفزاری میدمارا
 بکشن بقیده بالای آن سرفقاوشم
 نفس دو دو می آید برون از سینه تنگ
 بدو خط ز زهر چشم او ایمن مشو طرز

نفس در سینه چون تیغ تو زهر الو میباش
 بی تاریک باشد خانه چون پردو میباش
 بکشن زیر تیغش بسکه دل خنود میباش
 دل هر مور لسن که کعبه مقصود میباش
 ز بر سترت دستی هر که صاحب جود میباش
 که انجا مایه نقصان بفع سود میباش
 پس از عمری رسد در دیده من زود میباش
 کسی که شود غلاش عاقبت محمود میباش
 بشکم سه راه چون تیر زهر الو میباش
 بهر جا میفدانش باشن دود میباش
 خدز باید ز زنوری که کرد الو میباش

بر روش سیدل در کامل کعبه

رخش در پرده از بی پردگی مستور میباش
 کونام لب میکوشش اوردم زون بلب
 کمن منع کدایان تا که مالت در امان باشد
 هزاران نیش دارد در قفا ظالم ز کج طبعی
 بزرم می پرستان سرشی از سر بسیدل
 بکار از چنان یک نخل بجا صل غنما بند
 ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود
 بهشاری ره مردن کجا کوه ماه میگرد
 به پیش کمان ابرو چشم زان گرم ارد

باوز بکشت شد هر که از خود دور میباش
 که بر می هر لب تجاله چون انکو ری میباش
 که مهر کج خرمنها و هان مور میباش
 چه شد از شهید شیرین کر لب ز نور میباش
 که انجا جام مودار از سر فقور میباش
 که نخل دار را بران بر منصور میباش
 که از لبهای شیرین تو چشم شور میباش
 بمستی لغزشی باید قیامت دور میباش
 که آتش نرم سازد چون گان زور میباش

هممهای برق تیغ بیدار جگر دورش
نباشد باک از سبب حوادث پاک طبعاً
بروز ازل دل کسب دل آگاهی کن ایغفل
براحت یکدمی قدر است تو انعم کم طرز

برخیم بیایم هر همس کافور می باشد
بروی آب قصرم چون کسب می باشد
دل سمیرت چون دیده بی نور می باشد
که دو ششم زیر بار زندگی مزدور می باشد

از طبع خود در کمال گفته

در آن گلشن که یارم بالباب خاموشی با
بلب دارم چو ساغر ششستان خاوش
بدور خط مرو سویی ز نخلدانش در غافل
لب خندان خستت گریه غم در قفا دارد
ز بس حسرت کین آن بر دو ششم ز حیرا
چنان از پانفتم پیش می از سر
بجای درس بازی میدهد تعلیم طفلان را
زبان خنجه با کل زاردل خاموشی میگردد
مر از ناز ساقی کفایت طرزی نمائشی تا

چو کل در پیش رویش عند لیان کوشش
چو خم از جوشش می کرد دل در جوشش
سراسر چاه بهره صید دل خس پوشش
چنان چون خانه زنبور تریش در پوشش
چو ماه کوسه پلایم همه انوشش
که در میان نام بار سبب بردوشش
در آن کتب قید آن طفلن بازی کوشش
که از هر رخ دیوار چمن را کوشش
که بر حرفت بسان در مراد کوشش

حجاب صائب در کمال گفته

ریش اشک کی از مرده دلان می باشد
جلوه شوخی دلدار باغبان کوی
از دم سر و نگو دتاب خورد طبع لطیف
خاطر صاف دلان زود قدر کرد
از پی رزق کن سعی که هر چون مریم
صحبت کج نفسان باعث دوری عزت

چشمی تازه بود آب روان می باشد
بهر آن راز که در سینه نهان می باشد
بر رخ آب بر دم باد کران می باشد
کرد بر دیده آینه کران می باشد
روزی جاتی نشینان بان می باشد
پراواری تیر کمان می باشد

<p>نه چو آینه سپید دیده ام چیران گوشت که جوانی طلیعه دور زمینخانه مرد چشم خونین جگران اشک ازان سیر صورت خنده شیرین لب خاموش بکرو بر کرد مستخر بسخن اهل زمان طرزی از گریه میشود دست که صائب گوید</p>	<p>بلیو چشم کل شبنم نکران میباشد پیر این خانه بانس فیض جوان میباشد باخ راتا زکی از آب روان میباشد هس چو معنی هست که در لفظ نهان میباشد عالمی زیر دم تیغ زبا ن میباشد دیده زنده دلان اشک فشان میباشد</p>
--	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>مروا بدیل بی نفسش که او گمراه میباشد اگر مقصود میخوایی ره افتادگی گسرن ازان در پیش از پسر جان چاک میارم ازان دیوانه ام در عطفه زنجیر میسر قصد مدارد زیر وبالایکت سر بود قهر جنش بعین بخودی چشمش ز زخم دل شد خال سخن فریاد میکرد در سوز سینه ام بر لب کسی که کس که دست حاجت نباشد با گناه او را ز زلفش که چه دارم رشته زهر ابد طرز</p>	<p>درین راه از زرخندان پیش رویت چاه که هر جا راحت منزلت کجیب آه میباشد که با وی صحبت تم وصل کنان ماه میباشد که کتبت بهر طفلش شمع باز یگانه میباشد بچشم ما ازان خالش دلخواه میباشد که این سیدار دل در کار خود آگاه میباشد دهان شمع را در خنده کردن آه میباشد عروج چاه از خود فرستکار چاه میباشد چو روز وصل شام من کوتاه میباشد</p>
--	---

جواب صائب در کامل گفته

<p>ز چالاک و چستی خوبت دولت نمیشد صدف در کوشش با بی این سخن آری گوید بهر جمعی که ز خودم بمن جز نم بگویشد ز خدمت گمشد گم زنده ازادگان خوا</p>	<p>بهر کاری که باشی زود کن فرصت میباشد بهشتر خانه و نسب به از عزلت نمیشد بیاران سخندان بهر دست ز صحبت نمیشد چه سرداری مخدومی که در خدمت نمیشد</p>
---	--

دیرین که کم کن اگر عفو از خود داری
 سیه روزی نه بینی در بیاض دیده روشن
 مرا از خود تهی گرد هست لبس بر از خجالت
 لبان برق از خود میرد دیوانگان او
 چو دیدم شمع را کس کش مر این نکته روشن شد
 شدم ناخود چو ماه نوزاد کشت اشارت بها
 کفن در روزی مقوم از حق شکوه اعلی لم
 اگر سبب دولت یار شد روزی زمین کبر
 طبع هر کس که اندازد قاحت بر که بردار
 پود سائب گذرای طرزی ز سبب تیره

که در تفسیر عذری بهتر از نخلت بیانشند
 و درون خانه خورشید و مه ظلمت نباشند
 بی در قرب و معانی با بر صبرت نباشند
 که صحرا ای جون را جز زم زم است نلباشند
 تو اضع بکفر در صاحب دولت نباشند
 بعالم آفت جاگاه چون شهرت نباشند
 ز عادل کسیر موعظین در قسمت نباشند
 بجاری پای تهید کرامت نباشند
 عزیز من معز او چه حسرت نباشند
 که آب زندگی در پرده ظلمت نباشند

بر روش سیدل در کامل کشته

چون قلم بر کس که در راه سخن گو یا شود
 پیش روی آن است سنگین دل سیمین
 سخت جانی بین که طبع نرم همچون بومند
 ببلوان از طوق قفسی حلقه در کردن کنند
 همچو جام جم بر اسرار معانی بی برد
 رشته نظاره مرکان خواب آلودان
 چشم چشم لبس طوفان بر شک افغان
 گردن قیدستی خود زده واری سر کشم
 هر که چون یرم بلب مهر خورشیدها زند
 صحیح سیاره دل پاره از تیغ او

از نگو ناری سرش اهر کجای با شود
 کاس دل یک پرده هم باز نگر از غنا شود
 بر دل چون بنده ساخت چون خار شود
 با رخ چون گل اگر سر هم بر آرا شود
 سرگزار خاک پایش چشم نباشد
 از کرا نیها بچشمش چون یک خار شود
 گریزه بر هم زخم دامان سن در یا شود
 کینج زندان در نظر چون امن صحرا شود
 خاطرش در جعد کویا چون عیسی شود
 رشته زخمش کز شیرازه دلها شود

<p>در کشتی که ببارد دل کلهها شود در چمن از جا چون بالابالا شود هر کسی چون شمع کرم از صحبت شها شود ما خدا کی صامن سیتانی دریا شود</p>	<p>شدم دل ستر از خوش نازخچ دست سرد چون سبزه خوابیده خواهد برز هر لب داغش بود ز خوشن خور مرغ چشم اگر از اشک طوطی فان ز دل طرزی</p>
<p>رطب سیدل در کاس کشته</p>	
<p>سفار عذیب پوکل بیصد است گر سوی چین زلف تو بوسی خطا شود مشکل بود که قطره ز دریا حیا شود سپهر این تحمل کلهها قبا شود سرشته ترک برد خود از آسبا شود کهنار چون سپند بخار صد است راز روی تیغ آینه روی ما شود از سایه همافد بختم دو تا شود</p>	<p>در کشتی که لعل تو چون عقیقه شود خیز ز در شک سوی بر اندام ما فنا دوری ما دیار خیال محال دان دانشان ز طرف کشتان گذری هر کس که در هوای تو گردد بگردن خویش در آتش غم تو اگر ناله بر کشم بازی به تیغ جوهر مردان جرات است طرزی ز ضعف طالع خود بسکه عاجز</p>
<p>جواب کلمه در قندهار کشته</p>	
<p>زرشک خون بل ما ذشک آب شود ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود دبال خلق چو در عقب آفتاب شود اگر ز تاب سخت دل بیز آب شود دو چشم است تو نگذشت تا کلب شود کسی ز باوه کشان ما لب شراب شود خوش آن زمان که ز خاک در حیا شود</p>	<p>دو زلف مشک فشان چو نیتاب شود همای سایه چو افکند چغد در عقب است نه بجارض زلف را که سبک کرد جهان خراب کند که چه پیش زانیه است بنا و کثره دل خون چکان بود از من بدو بعل می آید او نمی بسم خیر تر شده طرزی ز زره در نظرت</p>

جواب صاحب در کمال گفته

هر کجا برده در آن حس چنانکه شود
 اگر که بر زره زلف کرمی زنی
 که نباشد بنظر آهوی چشمش در بزم
 که بر آید ز چمن غنچه گل سپهر بنم
 دل حیرت دهد از طلب بیاشد
 که نباشد لب می کون تو در بزم
 تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدلم
 یا بدستی حیمت چو بجا طرکد زرد
 در دلش این پیکان مانده
 کی بر آید ز دل نقش تو صورت بند
 خرمی که نه بمیانه نوشی طرک

چشم حیرت زده ام دیده تصویر
 چو و تاب نفسم حلقه ز بیکر شود
 روی آینه بچشم دهن شیر شود
 رک کل در نظرم جوهر شیر شود
 چشم آینه ز عکس تو کجا شیر شود
 لب پیمان بچشم دهن شیر شود
 پیش پیکان تو خون بدلم شیر شود
 موج می بر لب من دام کلو کیر شود
 هر که در راه وفار است ترا ز تیر شود
 طبیعت از دیدن آینه چود لکیر شود
 مرد صاحب نظر از صحبت این شود

بر روشن خوانده حافظ در گفته

چون یاد جلوه ات بدلم جلوه کرد
 که با دیده تو هم برزند شبی
 زخم دلم با دگ نازش چو خورفت
 در خاطر از نبات خط آن لب آورد
 از او کیست حاصل بارش در چمن
 در یاد که بموج خطر پس غمیرد
 در فر زخم خیال که آتش زده است باز
 اسان بود مفارقت جان ز تن و لبیک

خوناب دیده حلقه دور کمر شود
 دل در برم چو زلف تو زیر روز شود
 مرهم ز طبیب مباد استر شود
 چون ز مریم کاکامم شکر شود
 هر کس که بر سپهر و سوسنی بی غر شود
 آبی که جایس بر کام کبر شود
 در کام دانه آب کوار استر شود
 شکل خیال روی تو از سر بدر شود

<p>هر دیده که آینه سان تجیب شود در دیده هر نگاه مرا بیشتر شود گر بر میفرودش مرا در آس بر شود در نقشش بای املیات کهر شود</p>	<p>دیدار حسن ساده رخان بخت چشم است گر دیده بسیرخ تو بجز آرزو انگشتم شاید که ره بمنزل مقصود دل بر م طرزی براه آن در بخت اگر رود</p>
<p>جواب کلیم در کامل گفته شد</p>	
<p>چون کف نمکین کل بای که پر خون شود چون بزم پیرستان نابلیکون شود لاله از جوشش محالست سرگونین شود هر سخن بر حبه گوید طبع چون موزون شود تیره زنده دل چون ناخن مجنون شود گریه می آید مرا کتر سیر او پر خون شود رفت در دام لایارب ندانم چون شود کو بچک شبر و افتاد است یارب چن شود خم کجا روشن ضمیر از فکر افراطون شود گر چه بر لب ناله ام دلگوشی چون شود</p>	<p>گر سو او دیده از عکس رخت کلگون شود شیده می درخسل از شرم نهان میشود گر خواهد سوی گلشن آن بت کلگون قفا از لب قمری بجای ناله آید فرما گه گشتی تا جاکنجه یک بیابانست دور بسکه می لرزد دم چون زه بر آن و طکان دل بچین زلف او افتاد میترسم برو از زبان شاه می لرزد دم بر زلف او بد کهر از صحبت نیکان نکر دو صاف دل کیشی طرزی ز خواب ناز سر بالا نکرد</p>
<p>جواب کلیم در کامل گفته شد</p>	
<p>شاید که پیش تیر خدکت نشان شود زان هر زمان ز دیده مردم نهان شود پیکان دهان زخم مرا اگر ز بان شود هر کس ز ساعز لب تو سرگران شود از شوق زخم سینه زمین بکشدان شود</p>	<p>هر کس که خم ز بار غمت چو گان شود دزد دست آن درهن تنگ بی نشان با تیغ رو برو سخن دل بیان کند از خوردن شراب ترشش میکیدین تا بوسه بر لب دم شمشیر تو د بد</p>

<p>پرسه زخم من چو لب سر مردان شود در گلشنی که قد تو سر دروان شود مقصود اگر به پشت کمانم نشان شود در بزم دایغ سینه زمین گریبان شود بست است کرد اگر همه آسمان شود</p>	<p>از نونک حنجره سر زنگ تو از شرم سر در بر قمری شود نهان هرگز نمیخورد بهدف نادر مراد از شرم شمع سر بر کریان شود فرو طرزی خسیس اگر بگذری سست</p>
---	---

از طبع خود در کرامی گفته

<p>کز به یزد خویش را ایندی دار رو شود از لطافت رنگ کرد و بگذرد تا بو شود دل اگر از صورت خود چشم پوشد ز شود چون کبر عزالت نشین یک خم زانو شود هر که بگذرد بجز فاب روان جو شود در گلستان پیش کباب از خود رو شود تا تو اینهای ضعیف موی چشم مو شود گردا هم تو تپای دیده آمو شود بر سر چشم تان طاق خم برود عذریب از صحبت کل ملل خوشگو شود</p>	<p>هر که بجز رد دل خود خنجر خویش بو شود از رنگ کل کبر بیدار دیده اندیشه شوخی اظهار مادم من حجاب حدت در محیط آبرو هر کس که بر خود خود از صفای چشم سار خجری پروای دل هر که در نشو و نمای خود گذشت از سعی غیر یا دان موی میامم کربخا طر بگذرد از نگاه سر زنگ دلش چشم کسی هر که با طاق تواضع از خمیدن جهت شد طبع طرزی از بهار اندیشه بیدل شکفت</p>
---	---

جواب کلبه در کمال گفته

<p>بچشم هر فرقه شاخ کل چیده شود کسی که اینسان دیده اش در دیده شود خوشامسری که بشمیر تو بر دیده شود دلی که از دم تیغت بچون طپیده شود</p>	<p>خیال روی تو که تو بهسار دیده شود بچهره تو نشوخی نگاه خواهد کرد بمشهدی که شهیدان کل بچون غلطد چو کل خویش کند در شهیدانت</p>
--	--

<p>چو قطع کرد سرف در پیش میژ اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان جدا ز روی تو که روی کل نظاره کنم بدام وحشی مقصود آرمیده کشد چو هست ماهی مطلب بدام می افتد توان دماغ حرفان کنی زمستی شاد ز چهره یار اگر پرده بر کشد طری خرد گند بدماری که سر بریده شود چنین بوی که آواز او شنید شود چو خار هر شوره در دیده ام خلیه شود ز خود سری دل صیاد کرمیده شود ز درد ما هر جان کردت خمیده شود شراب طبع تو که چون می سیده شود ز روی غنچه چو بورنگ کن بریده شود</p>	<p>چو قطع کرد سرف در پیش میژ اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان جدا ز روی تو که روی کل نظاره کنم بدام وحشی مقصود آرمیده کشد چو هست ماهی مطلب بدام می افتد توان دماغ حرفان کنی زمستی شاد ز چهره یار اگر پرده بر کشد طری</p>
--	--

جواب کلمه در کمال گفته

<p>یک زبان صفت طره ات او نشود تو تا بکنده نباشی کشاده رو چون جام ز روی ناچود امر کشان بیای ای ز بسکه شد قدر انداخته غمزه تو اگر خیال رخت تو می نسیند از عروج خاطر از آده خاکسار بهاست ز بسکه نیست نزدیک باد لم دارد بشعر نکتة چون بوی کی تواند بست مدد براه سخن تا چو خار طری که این کره بصد انکشت شاره و انشود کره زار بوی میسنا با ده و انشود کدام خچه که پیر افش قب انشود بشام مار خد نکت ز دل خطا انشود سر اچو دل تاریک با فضا انشود چو بال قمری ما شهر بهما انشود غمت چو سایه ز پهلوی من جدا انشود کسی که چون خم زلف کجوت و ما انشود ز دست گرم رو بهما سر تو پا انشود</p>	<p>یک زبان صفت طره ات او نشود تو تا بکنده نباشی کشاده رو چون جام ز روی ناچود امر کشان بیای ای ز بسکه شد قدر انداخته غمزه تو اگر خیال رخت تو می نسیند از عروج خاطر از آده خاکسار بهاست ز بسکه نیست نزدیک باد لم دارد بشعر نکتة چون بوی کی تواند بست مدد براه سخن تا چو خار طری</p>
---	---

بر طرز بیدل در کمال گفته

<p>تالاب خشک من از خون بگر تر نشود طبع از آده ترکی زرتش روی خلق خواب احت کنم در بغل باد بهار بوسه لعل تو چون جام میس تر نشود شور دریا ضل خاطر کوه تر نشود تا چو گل خار مرارشته تر نشود</p>	<p>تالاب خشک من از خون بگر تر نشود طبع از آده ترکی زرتش روی خلق خواب احت کنم در بغل باد بهار</p>
---	--

شسته را سینه پرورد کرد و خوا
 ابرو و جلوز محبتش من داو با د
 لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود
 کی شود قابل شیرازه تار زلف
 جان خود را من این صفت کاک
 از زبانت سخن گشتن من کفت قیب
 سرخ روی شود حاصل طرز در بر

لعل میگون تو ما بر لب مانع شود
 سود آن چشمه که با کج برار نشود
 با دهانت سخن گفت مگر نشود
 تا که اجزای پریشان تو دگر نشود
 که گشت حریف دم تتر نشود
 این سخن از دهن تنگ تو باور نشود
 تا که چون شهب ترنج تو بچون تر شود

جواب صائب در کامل گفته

هر که چون ایند در پیش تو حیران شود
 چه در صبح سعادت نتوان دید بچار
 لذت شورش دانم نشود شور انگیز
 خواهی از سر و چو قمری شود خاک شین
 چون خیابان پر از گل نشود کوچ زخم
 نشوی گوهر آذینه کوشش خوبان
 پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند
 نشوی نغمه قانون محبت طبری

کل رخسار تو اشک غنچه دامان شود
 هر که اشفته آن زلف پریشان شود
 زخم از خنده تو تا که نکد آن نشود
 با قدرت کوی که در باغ خرامان شود
 تا گل داغ من از جو تو خندان نشود
 دانه اشک تو تا که بر غلطان شود
 پر تو شمع بجور شیدمایان نشود
 از بی ناله کرت سینه نیستان شود

جواب صائب در کامل گفته

سینه از پاس نفس کردن مصفا شود
 رشته تار نفس ما را بخود سجده است
 کفشکوه بدل صافم خبار کلفت است
 دیده ام در چهار سو ایند دکان چیده است

سنگ چون در خود نفس زد دیدن میشود
 چون حباب از خود بشوید دست یاب میشود
 عکس طوطی رنگ بر آینه مای شود
 کرد در چهار جلوه ات کرد و تماشا میشود

<p>افقاب روی ساقی چون بویا میشود در کف ساقی لب پمانه مسینا میشود نشسته ام از دیدن چشمش دو بالایش شستم کل در غمش اشک زینجا میشود در چمن چون قاشقش از جا بالا میشود اری اری طوطی از آن نیز گویا میشود</p>	<p>پنجه چون شبنم ز روی سبز میا پرد از فروغ لعل زنگین و خطه مشکین مار ز احتیاط صاف طبعان سینه میاید صفا بگذرد کرد در چمن آن یوسف نسیرین بن سرو سپون یه از نخلت شود در تابغ پیش رخسار تو طرزی نکته پردازی کند</p>
---	---

جواب کلیم در کامل گفته

<p>بردلم از یک کره صد عقده پیاف شود چشم ما از خاک پای دوست میا میشود طوطی از آن نیز تمثال گویا میشود شیشه ام از سخت جانی سنگ ترا هر کسی از وضع خود بگذشت رسوا میشود در گذار شیشه کی بر سنگ مسینا میشود در دل من خال او جای سوید میشود قطره قطره جمع چون کردید دریا میشود چون ز خود بیرون برائی شهر صحرای میشود خون خورد از عنصرت طرزی بر که دانا میشود</p>	<p>یک کره از زلف پر تماشگر کرد میشود چشم شتاقان کرد تو یا محتاج نیست صحبت اهل سخن مارا بگهار آورد در حضور ساقی باز کمر آج سنگدل شهرت مجنون بعالم بی تکلف بودت قابلی خواهد که ما مقبول اهل دل شود بگو سوای خیال خال او بتم بدل ناشود غم من چیا خوشه چینی میکنم تا بقید خود گرفتاری پایان خانه هست حمام عشرت میکند اوان بیای بس</p>
--	---

بر طبقی بدیل در قندهار گفته

<p>اشک ز تاب عارض او آب میشود مژگان بیده اشک حور کعبه آب میشود چشم زگره حلقه کرد آب میشود</p>	<p>اندر چو کمر آن نمی ناب میشود از لب چشم او بغض گرفت خود در دیده نقش آن در کتاف چو بگذرد</p>
---	---

<p>از اشتیاق سجده محراب برویش بوئی ز طره اشن بر دگر صبا بچین گر بر قوی ز روی تو افست در آینه از گرمی نظاره شود دماغ عارضش سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی کیر و عروس دولت بیدار در گناه بر طره تو باد صبا کرد ز کشتی طرزی کنیدن پتانش از زو</p>	<p>هر بوی تنم محراب میشود در ماند مشکاب چو خواب میشود اینز سیرار چو سیلاب میشود در زیاد بوسه لعل لبش آب میشود کاین کلبه ام خراب ز جهاب میشود شب که با خیال تو در خواب میشود دل در برم چو زلف تو بیاب میشود گر بخش نکو چو حباب آب میشود</p>
---	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>هر که ز چشم شیخ نداشت خواب آن بت کم نگاه من بیک نظر نمیکند سوز درون سیزام پیش زبان زد دل چو می رسیده شد از زده جذب ببت کردم از خود تپه دیدن ماه روی او بحر حیطه را بر تنک چو قطره میکشد دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او بسکه آرد مدبرون نه چشم هست او طرزی چو می رسد دل از سخنان صائم</p>	<p>تا رخاه بنجودش موج شراب میشود تا زنگه بچشم او چون ک خواب میشود آتش زرم شعله زن ز اشک کباب میشود کوزه چو جزب می کند چرمی ناب میشود بخت کل ز ناب خور پارکاب میشود هر که ز خویشتن تپه چو حباب میشود پست کف صدف کبر زیر حباب میشود شور بلب لببت موج شراب میشود غوره چشم تکمان با ده ناب میشود</p>
--	--

از طبع خود در پیشاور گفته

<p>با بدان استاد کی هر کس کند بد میشود سر بر عطفن که عالم بر پیشش باشد کوه</p>	<p>هر که در بر نیکو دان سیک ز روی شود هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود</p>
---	--

<p>آنکه خود را میدرد یا دیو یا دد میشود هر که بی بدرد بگوید دشمن خود میشود بهر دشمن بد بسیار آن حرف دل دیشود میل طبعش از فزون برکید و برکد میشود تا قوافی رود و هر حرف وی رد میشود خامش بر نقطه میل زد که تا دیشود ورز هر حرف خوشتر از مرزه کور میشود</p>	<p>از عداوت خویش بدگویی و کردن بد هر که او ردی رسد ناچار گوید و ای ر فردانی این زمان در غم و غماری بود در میان دوستان هر کس نماید دشمنی لاف شاکردی زند اظهار استادی کند هر که ناسنجید گوید پیش مرد سخته گو طرزی افغان بجان مرزه کویان در</p>
---	--

حواس شوکت در کراچی گفته

<p>خنده را از خوشی راه سخن کم میشود خنده بر خود بکس میباید تکلم میشود هست تاریکی زدستش سنجید کم میشود خنده از دل تا لب آرد تکلم میشود سر سره کویا میشود چندانکه مردم میشود ساخته خالی اگر گیرم بگف خم میشود گاه مار و گاه عقرب گاه کجی م میشود از بی مردم کسی چون رفت مردم میشود</p>	<p>هر کجا لعل لبست کرم تکلم میشود از محمود شایه بر دل آن شیرین سخن گو هر دل میدرد زلف تو میرسم با بک حسرتش را چیا و پرده میدرد و با ز اختطاط مردمان چشم آن مردم زیب بک بدست ساید ز کس محمود را و لی خم زلف کجش هر موی بندانم تا توانی پاکش طرزی ز راه مردمی</p>
---	--

از طبع خود در کراچی گفته

<p>با دل پاک از صفای طبع محرم میشود مانع ما چون نخل شمع از شعله محرم میشود خنده بر لعل شش جان محترم میشود خنده خندان ناک میبازد که شلم میشود</p>	<p>بر که چون ماهی بحر عشق بی بیم میشود ما سمندر شمران بوی آتش زنده ایم از روان بخشی لعل او چکیم پیشین چون صبا در خش سوی گلستان میرد</p>
---	--

عیش میکا موزم چون در دیالده بخود
بسکه بچید است یاد کاکلت بر سیدام
بسکه از چشم تو طرازی مرموی آموخته

هر قدر شب پیش کرد روز که کم میشود
او از دل تالاب آید زلف پر خم میشود
هر که صحبت کرد با من بگم آدم میشود

بر روشن بیدل در کراچی کشته

هر که از سر غنچه سان نذر کریبان میشود
هر که بر یاد زخم زلفش پریشان میشود
چشم پوشیت چهاریب جبار اهل جیا
روی دلنکی نبیند وحشی صحرای عشق
رنک الفت بسکه دار زخم دل با خنجر
هر که از شور فغان بر سینه می بندد
در دما خش تا هوای گلشن کویت رسد
بسکه از شور فغانم ناله میگردند
باعث آبادی دار است شخص زند
سود و شنام است اینی مایه کردار بد
دل بزم اینه سان از حیرت دیدار تو
وخت مجنونم از قید لباس آزاد است
بسکه وز راه فنا چون شمع از خود میروم
زان کنم ضبط نفس طرازی حیدل در جویان

از گل اسرار دانا نشس گلستان میشود
همچو کاکل سر بر سر کارشس پریشان میشود
مردمک تا نیکه برداشت عریان میشود
دل بر از وسعت شرب سیابان میشود
خون چو جوس بر دم تیغ تو دندان میشود
ناله داری که بخود بالندستان میشود
جعطه کل خار بر طبع گلستان میشود
نکبت کل در چمن فریاد مرغان میشود
اری اری خاها از مرگ یران میشود
هر که بر وارد بر و این جنس تاوان میشود
یکسر اما در حضورت چشم حیران میشود
چون کریبان چاک کرد و طرح امان میشود
نقش پایم عاقبت چاک کریبان میشود
گر کریبان چاک سازم ناله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل کشته

می بساغر از لب او تاره جانی میشود
چون قلم تا از زبانم صرف حرف میشود

شیوه در پیش قدش سروردانی میشود
یک سخن کز لب آرام داستانی میشود

<p>موج طوفان بهر ماتحت روزانی می شود از شکست رنگ مابک خزان می شود آسمانها پیش ما پیش زرد بانی می شود وسعت شرب نگر مکتب جهانی می شود سینه هر کس که تیرت را نشانی می شود فکر باریک مرا موی میانی می شود در کوه هر قطره آبم استخوانی می شود جنش نظاره ام شور فنا می شود در کوه هر قطره آبم استخوانی می شود یاد آن لب بردلم را زرنانی می شود نفس با هم بهر باوست دهانی می شود</p>	<p>ما سبکباران چو حسرت شور دریا قیام نیز نیکبای حسرتی کلزار هوس هر که باشد هوای سپاه لامکان ندیم آفسر دور انخوش تنگی خود زخم غیرت بر دل صد پاره من سحر ماز کجای می معازر ز کتلهای باز بسکه باب هوای در طبع صافیت نال خاموش ما از ساز قانون دست چون صدق انصرت لعل لب و دندان چون کنم سترده آن تنک او طری عیان طری و سیدل تنها شوق باوس</p>
---	---

بر طبق سیدل در کمال گفته

<p>دیده اشک کرد با اشک از آب جو می شود هر قدر شب بیش کرد در روز کمتر می شود ای حیوان از خجالت در عرق تر می شود اشک بر فترکان من سوزنده انگر می شود بسکه می بچد بخود شمشیر جو می شود لال پیش لعل خاموش سخن می شود رنگ در موج چو می خجالت شنادر می شود هر سخن بر لب مرا قند مکر می شود مردم چشم سبند و دیده مجرب می شود</p>	<p>هر کجا آئین بار ویش بر ابر می شود زلف چون کرد و نمایان می شود رویش نهان گر تبسم بریزد و لعل جان بخشش ز ناز هر کجا از سورش دل گریه می آید مرا بر سر زخم شهیدان دم تیغ و فای بی اثر نبود اگر رنگ سیر باشد شل بسکه دل از وضع پاسبانها کد خت از لب شیرین شورا کیز آن شیرین انچنانم سوخت جسم از حسرت تم وصال</p>
---	--

کی حسیان با بزرگان میزند پهلوی بجا
خاموش از بس سطر افغان بکشد
گر چنین چشم ز رخسارت سر اما آتش است
صرف مغلس که همه چون چو در بود نشیند
مردم عالی ربا مالی کم از ادنی شود
طرزی چون بیدل ز طبع صاف اردو کوه

پای اگر برسد گذارد پای کی سر میشود
بر صد چون تار چشم کم تار سطر میشود
شهر در مکان من بال سمندر میشود
نکند در کوشش خوابان در که بیز میشود
اره چون فرسوده شد در خورد آتس میشود
طوطی از اینزه روشن سخنور میشود

بر طرز بیدل در کراچی کوه

چون گلستان در دوبروان کل رو میشود
رنک تصویر تا شایش ز بس جان پرور است
تا که خورم تاب بر خود شمع من باریک شد
گر با من قامت خزان بگذرد چشم
چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
گرفت عکس رخ بخت سیاه من درو
استانش با خبارم رنک زلفت است
گر چنین بی چشم با دآن موی میان
عکس در آینه شخص جلوه آینه است
هر که بر سیران زن ناکسان قدری فرو
پس یازنکه دآن عاشق بگوید استان
طرزی با اهل صفا بشین که بیدل در دهن

غنیچندان رنگت سیباز که بی بود
کرنج او عکس در آینهها رو میشود
هر که می سپید بجز دما باریک چن بود
هر قره بر دیده ام سر و لب جو میشود
کل ز خجالت شمع کشته بد بو میشود
تیره تر از لثیم از چشم آهوی میشود
کردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود
رشته نظاره در دیده ام مو میشود
هر که مجاوشد آینه را و میشود
پله سنگ و قارشش بی ترازو میشود
از خموشیهای کل بلبل سخن کو میشود
شجرت در خانه آینه بگرد میشود

از طبع خود کوه

هر کس که برویت نظری داشته باشد

چون بندهم کل چشم تری داشته باشد

جز نازکی موبه میان هیچ ندیدم
 در سوختن استاد کی شمع چو دیدم
 بر راز دلم دوشش نفس زفر میگرد
 چون شمع کند بدم تیغ تو شارش
 مانند شر حبه ازین خانه بر آیم
 هر جا که نمی بود رعل تو شکر یافت
 چون نکت کل زود پرواز رخ گلزار
 حیرت زدگان تو بصر ای نکت
 از شور و شرف بدو نیک بر آمد
 سرخ است چو گل چهره اش از خنده
 در جبهه این مردم حیوان هم سر خرد
 مانند صدف میکندش سینه زخم چاک
 بیز چو کهر کس نکند درین کوششش

شاید میان خود کمری داشته باشد
 کهم دل ز شش جگری داشته باشد
 ماتم زدگان نوحه کمری داشته باشد
 هر کس که درین بزم مری داشته باشد
 اگر کس بدین دیروری داشته باشد
 شاید بی ما هم شکر ی داشته باشد
 اگر کل بچمن بال دپری داشته باشد
 شاید که ز ما هم خبری داشته باشد
 چون حلقه اگر کوشش کمری داشته باشد
 هر کس که درین دهر زری داشته باشد
 اوم بود آنس که خری داشته باشد
 هر کس که بدامن کهری داشته باشد
 طزوی جلگه کمری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شرف کوه

کردل زخم بجز تو خون شده باشد
 در دست عم بجز تو عشق تو ای یار
 تا چشم زدم باده اشکم بر زمین ریخت
 دیوانی عشق بتان عیب ندارد
 بهمت بیوس پرورش دهر ندارد
 دانستد کلم کشت بزلف تو گرفتار
 اگر کبک دل وصوه جان من مخزون

دل که جوض اشک برون شده باشد
 کمر صبر کم و درد نزون شده باشد
 کمر شیشه پر باده کون شده باشد
 عظم همه کمر صرف جنون شده باشد
 کمر خنج فلک سفره دون شده باشد
 دیوانه برنجبیر جنون شده باشد
 در چکل شهباز زبون شده باشد

در هر قدر که تو گرفتار طریزی

از بار غم درد نکون شده باشد

بر طبق سدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش کلشن طار از رنگ
ازو کن استین دستش نمی آید رون
ماز کیهای خیال نشه سرشار می
بسکه چون آنسینه از حیرت بخود می زند
بسکه زین محض ساطع عشق و عشرت پناه
از هجوم شرم آن دست نکارین در چمن
تا که بر قانون عشرت خاشی مضراب زد
طریزی چون بیدل ز بس در آتش غم سوختم

بر کلاه غنچه رودی گلستان تک بود
پنجه اش کویاک زیر آسای رنگ بود
بر دماغ شیشه اندیشه ماسک بود
یاد عکس غیر بر خاطر غب از رنگ بود
رنگ می در شیشه پنهان چنان شرد رنگ بود
بوی گل چون غنچه مازانوفرد در رنگ بود
نغمه چون بوی گل در چنک بی آسنگ بود
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بسکه در میگرد دل راهبوس صبا
دوش در دیر معان از بهوس سنا
طراه چنک بچنک و لب نامی بنوا
رقم از درد دستادم مابد بکاه حضور
چون مرادید باین عجز و نیاز از سر لطف
چون صراحی بسرافقادم در غم دل
جام می داد بکف گفت که نمی نوش
باوه نوشیدم و نیخو دشم از هستی خود
سید هخره و سجاده بیگ گشت
طریزی آن گوهر شهوار نیامد بکنار

دگر سپانده می در دو عای ما بود
سرستان بسجود قدم سیمان بود
جام می در کف ساتی سخن سیمان بود
زانکه با جام مرا نیز حکا تهمینا بود
گفت چون جام چه اچتم تو خون پان بود
زانکه او بر همه عیب هنرم بسینا بود
دور گردون همه بر قصد دل دانا بود
لیک از خصل مر امانی خرد بر جا بود
بر در میگرد هر کس که بدل دانا بود
گرچه از خون جگر دامن دل در پا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق گشتی استاد بود
 ناله نشنید ز ما این گران رخ ابان ناله
 اتقام خنده کل راز جان ما کشید
 در کین از بسکه وارد شمع من آید بها
 بسکه دل شاد است قید گرفتاری مرا
 لاله نه تنها علام داد خدا ران رخ است
 ده که در بزم غم حیرت اسباب نشاط
 بارخ خوب تعبیل از گل و گلشن گذشت
 تا رساند کیمی از زلفش کینش صبا
 شد دست ناخن آفرید ز من خاک چاک
 شانه را تا وصل زلف عنایت دست داد
 طرزی از اشک وان خداداد با ختم

یاد مرگانش بجان چو پنجر فولاد بود
 چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
 دور کردون بسکه با بابر رسید او بود
 بر زنده کسی تو ای پودانه دست ما بود
 اگر از دامم ره نیندا و مرا صیاد بود
 سر و بستان هم قدرت با بنده اراد بود
 در باطم آنچه بود این خاطر ما شاد بود
 پیش قدرت تهر بران از بند سر و آراد بود
 شب همه شب تا محشر چشم بر راه با بود
 ما ختم بر سینه کویا تیره فریاد بود
 مشک خرمن خرمن اندر سایه شمشاد بود
 هر سرشکی بر رخم چون سستی استاد بود

جواب کلیم در کامل گفته

در برم دل بسکه از وضع جهان دگر بود
 استیاز خانه زنبور دل را گس کرد
 بر دل آینه اشش تاثیر آه ما نکرد
 در بیابان غم عشق تو از بیم شیونان
 ما و دل را بر درش نشستن خاک کرد
 من نه آنم که در دم تیغ تو رو کرد آن شوم
 شکم اشک بخت طرزی کویا حاصل ندا

فارغ از نشود ما چون غنچه تصویر بود
 بر دل صد پاره ام از بسکه زخم تیر بود
 آه آه آه این هم ز ضعف آه بی تاثیر بود
 هم نفس کرد بود با ما ناله ز نجس بود
 خاک کوی دوست یاران سخت آینه بود
 چون سپردیم همیشه جانب شمشیر بود
 حاصل او شست و شوی ناله ز تقصیر بود

جواب ناصر علی در کامل گفته

<p>بسکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بود شکم اشک من بجای سبزه ری مانند غمزه چشم سیاهش بسکه ناخن زد بد دیده ام از بس نگاه کرش محمود طرزی از کیفیت حسن نمایانش میسر</p>	<p>حلقه میم لبش از خون چشم دور بود از سببهای آن لب آب چشم شور بود سر سر جای خون دان از دیده ماسور بود هر سر شکم در نظر چون دانه انگور بود چون پری در شیشه وار میشه استور بود</p>
--	--

جواب ناصر علی در کامل گفته

<p>شب که بر یک یک دل شاهین چشم باز بود شب که چشمش در میان بزم گرم باز بود دیده ام تینه ام تهمت شکار حسرت خون غسیرت در رک طنبور عشرت خشک ماند بسکه آن صیاد صید مرغ دل دارد بوس طرزی از جوش تجیر در حضور رعل او</p>	<p>یاد اثر کاشن بدل چون چکل شهباز بود شوخ طرز نگاهش سر سبز او از بود لیک چشم تا سحر بروی حیرت باز بود بسکه در قانون غم خنک فغانم ساز بود دل طپد زنها بگویش هم چو طبل باز بود ببصد آهس چون که رلب مراد او از بود</p>
---	---

جواب صائب در قندهار گفته

<p>از صفای تیز سان از بسکه دل بسزنگ بود عمره بگذشت گلزار امیدم گل نکرد غنچه تصویر دار و خنده بر گلزار دل دی بجواب نجویش میدیدم که سبخت بود از خیال عارض کلف ام آن گلگون قبا خاطرم از نازکیا بسکه بار نجش است بسکه یاد ناخن مضرب او در دل خلید</p>	<p>هر که اسمی بر کشید از غم بر و چون زنگ بود سبزه نورت ام کویا بر زیر سنگ بود از خیال آن دهن از بسکه دل دلنگ بود چون شدم بیدار دیدم طره اش در چنگ بود دانه از اشک خونین غنچه سان گلزنگ بود یاد میسار بدل چون شیشه مانسک بود هر که گم ناند تا از چنگ در آهنگ بود</p>
---	---

هر زمان از اشک چشم خوشتن نرم میکنیم طرز یا بر هر صحت را آب رنگ دیگر است	دامن طفل سرشکم گویا بر رنگ بود در مداد خاخرات گویا بهار رنگ بود
--	--

نتیج قاسم انوار علیه الرحمه در کراچی

<p>بیتودیشب یکی از بس در خانه بود شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتجا بود یکی از بس صدایی در میان افکنده است گشت چون فانوس روشن خانه از غمش سویح می چون نشنید گشت در جام سیرا اگر چه صدر در دسر دارد درین غفلت سیرا برک بار حاصل دنیا سنج افشانی است مشرب ازادگان آخر بوعت میکند بیتو ای صیاد صید افکن ز درد انتظار طرزی اوراد قبح ذکرش بود از شام</p>	<p>رنگسایهها بر روی شمع من دانه بود فرش نرم من ز رنگینی پر پر دانه بود سایه همچون شخص عکس من بر دانه بود پر تو شرفیافت از پر دانه خود در خانه بود گردش چشم بری گویا مرا سپانه بود اشنای سنجی آن کوز خود بیگانه بود لذت شهید نمرد بر بنده عقد دانه بود زان بصیر اسیل طبع مردم دیوانه بود مانند در چشم دام حسرت من دانه بود مرکز عمری سنجک چون من دین میخانه بود</p>
---	--

بر طرز خواجہ حافظ در کامل کتبه

<p>بالب ساعر مرا نکو محرم جانی بود صیدم بر کشد جام صبوحی از سبو گردش سمانه در میخانه از بس عام شد باده از رو سندان در خلوت حم جا یکدی بی باده و مطرب نمیخواهم شست بسکه از سستی بیادش جلوه پهای کنم فصل کل پنجم عشرت نرم بار میکا</p>	<p>چون صراحی راز دار سینه پنهانی بود یکمان جام دشمن چون صبح نور بود لاله رادر سر سبوی کاسه کردا بود صاف طبعان چون بری باید که زندا بود راحتت روح روانم راج ریختی بود چشم ساغر از تیر جو حسرتی بود توبه از پنهانی عین نا و ا بود</p>
--	---

میخوری مال یسیم و با سنی از می بود با
هر که سرد پای هر دیان سرکش می هند
باکدایان در سیرستان طرزی طلاف

می بخوردن زاهد و وضع سلسله
حاقبت چون زلف کار او در شا بود
کا ندر نیجا خاک ردی بر سلسله بود

جواب شوکت در کامل گفته

عرق آلوده گریارم بگلشن بیجا با آید
ز بس جوش لطافت میزند رخسار گلگون
ز بس کم است بزم بیستان از رخ ساسانی
طال از سرم در خون شفق رخسار می آید
نشارت سوی رخسار عرق آلوده شمشیر
نذر میساید زلفش نمیخوامم که بر خیزم
ز حرف سرد طبعان صاف دل آلوده میگردد
سوال بوسه که از زلف خاموشش کنم برون
بزم شاعران بان نور چشم معلم طرزی

رخسار نوک دیوار چمن بوی کلاب آید
ز مهر گام شود آرزو ده گریاوشن نجیب آید
بردی شیدا از جای عرق بوی کلاب آید
اگر پای نگار نیست کل چشم رکاب آید
بسان غنچه از انگشت من بوی کلاب آید
اگر یک نینزه بالا بر سر من آفتاب آید
ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آید
بسان غنچه ز کین از لبش بیرون جواب آید
نویسد صاد بر بینی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قده که گفته

کل بسیرخ خوب تو کرم در نظر آید
از بس که دل آویخت بجد تو ازین پس
از دیده بیدار برین بخت غنوده
گرا بجایا تم بدید خضر تو شمشیر
صد چشمه روان کرده ام از چشم که روز
در دیده ز بس نقش زلف تو یسیم
عمر سبت که با وصل تو ام دست ز سبت

خون جگر از دیده مرا تا مگر آید
گر شاز ز برف تو رسد خون بد آید
ابی زده ام تا مگر از خواب بر آید
بعل لب جان بخش تو برب اگر آید
ان سر روان بهر تا شام مگر آید
از جای سر شکم بمره شک تر آید
یارب چه شود شام غم را سحر آید

طرزی بشین تا که شوی خاک آتش

شاید که شبی بر سر تو خواب آید

در جواب کمال محمد و رفقه کهنه

نمیدانم سخن زان لب چرا چندین گمان آید
گردیوانه شد سردار قدش کا نذر جگر مردم
نسیم صبح اگر بر گلشن جنس دوز روز
بچشم ما زگر بید نسیم آن کمان بر
زبانم لال کرد و پیش آن لعل سخکویت
که ما کردش برین نه از بهر بیت اما
شود پیچیده مضمونم بدل طرزی که هر سا

سخن را دل نمینخواهد که بیرون زان گمان آید
لی با بستنش ز نجره زاب وان آید
محاسبت این گران گلشن ذکر در ستون آید
زیگان خدش کاوشش اندر سخنان آید
بود مشکل که در پیش تو صحرایم زبان آید
زمرگان که تیرش نکند بر من گمان آید
خیال هیچ و تاب آن کرد در دیدن آید

جواب شوکت در کراچی کهنه

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب آید
نمیدانم که بر جوشته لعل سرخ میکوزا
چنان بیدار و بجا بم بیا چشم پر خورش
چوناک از بس که بریزم بیا چشم مست او
ز کهسار خونینخو دیهای که نسیریزد
چنان پیش چشمینخو دیها برده از جایم
که غم تماشای چمن آن نازنین دارد
ز پنجاب دل چون سرشت ما چو پیر سی
بان برق آتش میزند در بن بندن
چو انکار تا که با داغ دل خود ما چشم طرزی

که بر روی عرق لغزید چون سیلاب آید
که در نگیں چون رنک یا قوت موج آب آید
که در گوشه شب از پای خواب آید
ز هر تنی که ام خون شراب ناب آید
که شور مال ز نجیب از سیلاب آید
که در دل ما رسد یادش من کان آب آید
که جای موج رنگ کل بروی آب آید
که آب کاس رود دیده چون سرخاب آید
ز بس با درخ او در دم بیتاب آید
ز خاکسرد و شمش طاعت سخنا آید

از طبع خود و رفقه کهنه

ن

عجبت گویم ز کوشش قاصد من دیر می آید
سرکوی نگارم بکده دامنگیر خاکی داشت
چو کتوبی نویسم سوی آن شرح کمان آید
نخاندۀ نامرام را یارونی داد و جوش را
مجت از دل معشوق من یکشته میدارم
ز وحشت گاه امکان فرط زنی حیرتی آید

ز سوش باد هم شدم بجدت بگری آید
چون کر می رود قاصد کوشش بر می آید
جواب نامرام را آنجا بنوکت بر می آید
که قاصد اینچنین از کوی او دلگرمی آید
که زینسان در جواب نامه ام تقصیری آید
که دیگر از کجا این ناله از نجیب بر می آید

بروش سیدل کوه

بگلشن چون ز شوخی آن چمن بردار می آید
ز شمش رنگ بوی گل سپهلو میجو زنگ
ز رفت آمد ذوق تماشا میچسبید
چو چشم او اشارت کرد سویم با سر ترکان
بروی رنگ گل نکت چو شبنم آب میگذرد
پری در شیشه چون می میخورد از دیده ستان
ز مرغ دل نیم واقف ملی باز اینقدر دادم
بر طرف گلشن از باغ عدم بردار من کلشن
مگر طرزی چو سیدل ذوق کرد پای او دارم

چو بلبل گل سبال غنچه در درواز می آید
که در کوشش از شکست رنگ گل آواز می آید
باستقبالش از خود رفتن من باز می آید
بشارت سوی دل بردم که انیک بازمی آید
مگر سوی گلستان آن بهار بازمی آید
گرا ز شوخی سبزم با باین انداز می آید
که از بال پر شاهین بکوشش آواز می آید
بذوق دیدن او دیده چشم باز می آید
که مشت خاک من چون چشم دروازا می آید

بر طبق سیدل

بدل هر دم هوای زلف چون بگری می آید
خیال چمن زلفش حلقه زد تا دور چشم من
ز جوی صبح باور زنگی نشود نماد آرد
خیال جلوه حسن که زو بر چشم بیدارم

که رلب هر نفس چون غنچه تصویر می آید
ز جنبشهای ثرکان ناله زنگ بگری می آید
که خود را تا نفس رلب سازد بر می آید
که با اینها شکم برون تصویر می آید

از آن بود که آن که گوشه چندان میجوید پیکان
ز تکلین خرام او چه میری که سوی من
چو موج از خست خمیاز ما بر باد شد دم
دم پیکان تیر خندانک دلشین او
نثار دود لحر آشی چون جرس فریاد آه من
بطرازی دوشین سیدل کنت از درد و جگر خوا

که کردل میطلبد بس من صد می میری
نسیم کشتن کویشن صد شکر می آید
ز بس آن مید با تکلین سویم دیر آید
ز خون دل گرم درد خاطر بخیر می آید
ز بیدردی نفس از سینه بی تاثیر می آید
که دل خون میجوید و چندانکه از جان میری آید

جواب صائب در کراچی کفته

بچشم جلوه که چون عکس آن زخارا آید
ز بس آن زو بهار حسن کل کل شکند بر خود
کبوه درد او تا از کران جانی فغان کردم
با استقبال نازشین لوی کل بار نک بر خیزد
در آن کشتن که میگرد در روان شمشاد و لچون
ز بس با صد زبان شرح غم در دوشین رقم کرد
شود فائوس شامع در روی باد و گلگون
عظام ز زخردیم کرد آخر هو هر داتی
سوی باغ کران کلیر بن از نار بخرا آمد
ز زشکش شمع سپهر ز رنگ شعله دیو شد
ز دست از خود هرگز ندیم بستی طرازی

که هر چه چون رک کل در نظر کنار می آید
گلستان پرین در بر چمن دستار می آید
صد او چون سنگ سنگین از دل کساری آید
چو آن ناز کخرام از ناز در کلزار می آید
ز طرز جلوه او آب در زنت ار می آید
ز نوک خار ام فریاد موسیقار می آید
در آن محفل که آن شوق پر بر خسار می آید
که یوسف از کمال حسن در بازار می آید
علا و تفسای بوی کل ز نوک خار می آید
در آن محفل که آن سرو قبا کنار می آید
در بازار است هر جا بر رخ دیوار می آید

بر روشن سیدل نه کامل کفته

بچشم جلوه که چون آن بت بسپاک می آید
ز بس است آیم چون کمر خولت که زین دایم

بکل که بنگرم در دیده ام خاشاک می آید
بروی سیل هر جا بنگری خاشاک می آید

چو زلفه شانه با هم ربط امیر شهنشیم دارد
ز بس شد جوان لبهای میگون دیده حیران
تو چون در کلستان امی کل از جو شرخ جانها
دلم از بس کیبوی تو سپوشانه جادارد
ز حسرت می نخشم ساغر و سپانه میوزد
بلا بر سر ترا طریزی ز بخت خویش می آید

چو می بسینم زاندر ابدل مسواک می آید
بچشم هر شزه مانند شاخ تاک می آید
ز بس بر پشت ما بنیز رخس بر جاک می آید
نسیم زلف شگین از دل صد جاک می آید
هر بر می که با آن لعل اشناک می آید
نه از رخ و نه از کرد و نه از افراک می آید

جواب شوکت در فیه رکعت

بیادم هر گجان دلبر منوش می آید
ز بس چشم سپاسش خون تجای باه می شود
سرخ سپوش عقین از عارض کلگون آید
نمیدانم که دارد جلوه سپر تک رعنا
ز بس بر بویای مهر خواب عافیت کردم
ز بس شد عام می خوردن و بر لعل می کشد
خطر بر زرق عطر ز راه دیده سپید
ز فکر چشم او کرد در سر کشم چون کل رنگین
لبش طریزی ز بس مهر خموشی برده نم زد

خیال عارضش در دیده ام کلپوش می آید
نگاه ز کس اوزان همه مدبوش می آید
سخن چون خنجر رنگین زبان لبشوش می آید
که کردون بهر تعظیمش همه لبشوش می آید
حصیرم در نظر بهتر ز محمل پوشش می آید
ز خلق شیشه هم اوار نوشا نوشش می آید
بلا بر کاروان دل ز راه گوشش می آید
دلم چون خم میاد لعل او در جوشش می آید
سخن هم از زبان خارم ام خاموشش می آید

از طبع خود در کراچی گفته

لب خاموش تو با سوی می آید
تا که بر طبع لطیف تو کراتی نکند
بسکه کمرشته چین خم کیبوی تو شد
همه از قامت و بالای بلند یار است

صوت بیل همه چون بوی سخن می آید
بوی گل نیخته از سوی چمن می آید
شک از راه خطا سوی سخن می آید
هر طایفی که فدو بر سر سن می آید

وضع کوچک دهنی بسکه گرفتت لب
آب کو هر زرك نازك يا قوت چكد
دل عاشق طلب از گوشه لعل لب يا
هر كجا قند آن چشم كند ميل شير
در برف قطا وحدت عدد كسرت نيست
سوز داز بسكه شهيدان تو در كنج لحد
طرزي تا ديد بروي تو دل از دست بدم

خنده شكو برونت دهن مي آيد
يا ز لعل تو روان آب سخن مي آيد
اين عشق بچه است كه بخون زمين مي آيد
بهروي جام مي از بارستن مي آيد
اين كم و بيش بلفظ تو دهن مي آيد
حوض كردش در ام ز گفن مي آيد
اين بلا ها بمن از دیده من مي آيد

بر طربيدل بفرموده محمد خان كاهن

ايم بيا قدرت چون از دهن بر آيد
كرسوي باغ آيد آن غنچه تمين
اريا دبوست غيش زخم درون دل را
كتاب حين زلفش مشك خطا ميند
كسبچ و تاب كا كل ميند بروي خوش
دامنگشان محفصل از ناز چون آيد
آن كل اگر بر آيد از گلستان نشوش
برامضان عالي اين شعر تر سردم
آن گلخ پري دشس كه اينچين خبر آيد
طرزي ز طبع بيدل ميگفت مثل علت

چون ماهاي مري سمران چن بر آيد
از چشم بيفيه بلبل گلشن بر آيد
از جاي آب حسرت سخن از دهن آيد
چون زلف دو سبحان مشك از سخن آيد
سنبل ستاب افتد آب از سخن بر آيد
اه و فغان و فرياد از مردوزن آيد
چون بيان سرست كل نعره زن آيد
شايد ز ابر لطفش در از دهن بر آيد
بلبل پش رويش از خود چون آيد
آب از عقيق ريزد در از عدن بر آيد

جواب صائب در كاهن

از ان رو وضع موري از تهمين بر نمي آيد
جو اي الهيت داري بنا امان كن صحت

بلي از رج سرشس كار سوزن نمي آيد
ز نيم ميكشان كس پاكد اسن بر نمي آيد

ز شور خامشی شد خنده کل ناله قمری
 بچشم دل نگر که جلوه دیدار مسخوری
 گرفتار من و ما بنی و از وحدت سخن گوید
 خرد در برک برک کل جور یک از خجالت
 بنا خفس ارگنی صحبت عذاب روح میگردد
 نشد افلاک طرزی مانع نظاره صائب

بوی غنچه لبان زان گلشن بر بنی آید
 که مار نک تا شا چشم روشن بر بنی آید
 خیال نقش کتابش ز ما من بر بنی آید
 از ان با باد بوی گل گلشن بر بنی آید
 صدا جز آب افکندن ز روغن بر بنی آید
 حجاب چشم ما دلها می روشن بر بنی آید

بروش بدیل در کراچی کفته

از ان چهار نرنگت دل از سخن گوید
 میان عاشق و معشوق جان نمیکند
 رموز دانی ادب نازک اقتاد است
 سبک شبنم کل از خجالت آب شود
 ز تاب آتش دل خیر فصل داغ محو
 دوستی برده قانون ساز وحدت نیست
 برسم و اسم سمسایت در بخت
 بطرز الفت اضداد است تفاوت
 کمی ز قطره بحر محیط زد و پهلوی
 بسفکر فرود هانت غمی نماید
 بیزم اهل صفایم ترک ز راه کوی
 کسی بجهت درود لم نمیفهمد
 ز بسکه محور رخ یار کشته ام طرزی

چو غنچه لب بخون غلط و چمن گوید
 که ار سد که لب حرف پیرهن گوید
 مگر که بزبان آید و سخن گوید
 بهمار که ز کل و دخی و سمن گوید
 کتاب شمع همه ز فرسوزن گوید
 ترخم من تو صوت ما و من گوید
 بکعبه شیخ به تجانه برهن گوید
 شکست شیده می راز از انجمن گوید
 بسک زن کم آید کسی که من گوید
 مگر لب تو بحر آید و سخن گوید
 به پیش جان چه ضرورت گشتن گوید
 مگر نفس بدلم راز خون شدن گوید
 رسد معبسی او بر کسی ز من گوید

حباب دانه در کابل کفته

بسکه در بجز تو ام از مره خون می آید
 هر که یک میل جدا می قدر اهل نظر
 شمع را شعله بر از اثر دواعی است
 بسکه خون میجو را ز دست کارین دل
 دل کبھی آب شود گاه شکر گاه کباب
 لاله در خواب کردید رخ خوب ترا
 گو دو کان آن بسراه دود سنگ است
 صرخ چون فرزه نماید بنظر طری را

عوض اشک دل از دیده درون می آید
 اشک سان تاب سب خاک کنن می آید
 آه جانسوز من از سوز درون می آید
 بوی خوبی بمشام ز درون می آید
 چه بلا که برین قطره خون می آید
 که بخون شسته رخ از خاک دون می آید
 دل دیوانه ام از کوی خون می آید
 تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور دارد
 مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید گشته

چو یاد روی تو ام درد دل خراب در آید
 خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد
 دل فسرده را بد چه نشاید از ان لب
 ز شوق زود و دهم جان پیش خاک ده او
 معارض عرق الوذو چو دیده کشیم
 دلم چو خانه خورشید شود روشن
 بمنزله ام شهد ناب ذائقه بخشد
 ریج و تاب دل از نکتته بر لب تو گویم
 بجز دعا چه توان گفت کرد همه دشنام
 کند چو شرح غم خوشتن پیش تو طری را

درون خانه تاریک افتاب در آید
 چو برک کل که بگلشن ز راه آب در آید
 بچشم شیشه چه هستی که از شراب در آید
 گلبرگ ام اگر از ناز پر شتاب در آید
 بچشم شیشه اشک از ان کلاب در آید
 بیده عارض ماهیت چو حیجاب در آید
 براه گوشه اگر از لبت جواب در آید
 ز بنیق راری عالم بیچ و تاب در آید
 بجز نیازه آرام چو در عتاب در آید
 فسانه شمه در حشمت و خواب در آید

مرا پیش او همچنان حیرت آمد
 ز خون خوردن خنجر دل چه بری
 نه مقبول تسان مطبوع سا
 دلم شش او قدر خود دل ندارد
 معانی بگرم که کم دیده شمش
 هرگز ز رخوایی که کردی مغز
 سحر در شام من از جانب او
 برورد دست یدالله طرزی

که آتیش هم بخود از حیرت آمد
 که این لقمه اش از ازل قیمت آمد
 ریشمهای خالی مرا حیرت آمد
 چه خفت مالی که بی قیمت آمد
 بعد جلوه از پرده عصمت آمد
 که اهل هنر صاحب غرت آمد
 ششم نهم کل عشرت آمد
 برویم کشاد در دولت آمد

جواب شوکت در دمشق شام کتفه

چو سوز عشق تو در جان دردم شد ام آمد
 بجای برک دم مصوتت شایخ نام آمد
 بصوت راست ز امثال که ام مختار آمد
 بکوب تکر کند بکرم شود از غم آمد
 نهال دل شمر میرسد ز خلوت فکر آمد
 ز بسکه با حرام رنگ طرزی شوکت

بجای با ده شمر از دهان شیر ام آمد
 ز بس خیال تو در تار مار ریشم ام آمد
 بدوش ناله بی نی برون ریشم ام آمد
 چو سعی زحمت فرخه و یاد تیشه ام آمد
 از آن کجاک نهان پای شخص ریشم ام آمد
 صدای مال پری از شکست تیشه ام آمد

در دمشق شام کتفه

ز بس یاد لبس سمرت در اندیشه ام آمد
 ز بس بچده مومو در خالم یاد مرگان آمد
 بکوه بیستون پشت صد چو نشینان سارم آمد
 در آتش شمع سان این استقا سبت از کجا آمد
 رفیض عشق او با ما تو اینها قوی حکم

صدای پای سستی از شکست تیشه ام آمد
 بجای آب خون می برون از ریشم ام آمد
 که بوی خون که کهن از دهان تیشه ام آمد
 چه شد پروانه که در سوختن هم تیشه ام آمد
 بجای بانگ نی او از شیر از تیشه ام آمد

لسان جوی شیر شیرین چونکه بشنیم
و دید با قوت بر جای نمر کل خال من
بچه دتاب کیوشن ز بس چون حلقه خم خورم
چنان از خون بود لبر ز طاق سیزام طرز

صدای خنده شیرین بگویشن سیه ام آید
ز بس آب لب تعلقش بجای سیه ام آید
سیم بوی مشک از ریشه اندیشه ام آید
له در دستم دل خونین بجای سیه ام آید

در سام شریف گفت

سپان پر نشه ام دل از خم اندیشه می آید
دلیم پر کوهی معنی شد از بیچ و خم فکرت
ز راه عشق این جز سنگ جبار داد و نکند
فغانم از حلاوت کس در دوشش سدر لب
چو موج می بجوشش آید بجای ام سیه کف
ز بس از باغ گل های دشتش سینه ام سیه
بروی تیغ و بر پشت کمان ز بهر جان داد
چنان آید بجوشش از شور سودا خون
بگو به بیون شعر طرز زنی کلک

که تا میخانه از مستی بدوشش سیه می آید
شمر بر بخش بار آور بر زور ریشه می آید
بر زور بازوی فرکه دونک تیشه می آید
بجای ناله شکر زین سیمان سیه می آید
که این چنین بر زدن قاف تیشه می آید
نفس از سینه پر خون بهار اندیشه می آید
جو انمردان بر عجم خیرت هم تیشه می آید
که جای می کف خون دهان تیشه می آید
بگویش معنی شیرین صدای تیشه می آید

جواب بطری در سام گفت

تیر چون راست در انجوش کمان می آید
راستی کوه نشینان بر باصت یابند
خم چو خالی شود از می ز بسک مغز بنا
راز ما فاشین کرد و کمال لب سخن
کل بر حنک در انجوش و صراحی بر
غنچه در چاک کربان کل از شرم خرد

یک کمان پشتر از تیر نشان می آید
تیر از چله بانجوش کمان می آید
از دم باد بفسر یاد و فغان می آید
کوه را ز دل از جوی زبان می آید
سوی یار عجب جلوه گسان می آید
یار چون بر زده دامان بیان می آید

بر سخن جای چنان در لب او نکی کرد
 لبش خنده از آن تنک لبش می کرد
 زندگی سپهر تنک کلو کیر شود
 بسکه ذکر تو بود در دشت ساز و زم
 برور سیکه دی ماده فردوسی میگفت
 تیر بدیر اگر راست بتقت در شود
 از ره فوس سعادت و نظری طرز

که نفس سوخته بیرون ز دهان می آید
 که ز راه دهن تنک تهنان می آید
 بیستوار بسکه دل از خوشنجان می آید
 پیشتر از همه نامت بزبان می آید
 که خورد سپهرین با ده جوان می آید
 کارناوک زخم شست حکمان می آید
 همه بقصد خدمتگم بنشان می آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف

بقواگاه با ترکش چنان بدگیش می آید
 کج چون چاک خم سینه من پیش می آید
 رسم بار یک دشت تا ریک در سبزه و نقش
 کجاستی که چاکت که زخم آن شک از دانا
 بیزم وصل مالا ترشید یکسر و کردن
 بجای درد از زخم دل کم کردنک خمینه
 بدان در دوشین شکر و برای ریاضتها
 کلم سکی علی از دزه کمتر شتر وزن من
 ز بس با محنت شفقشن بدل سپوید که دارم
 شد کم سورش طرزی آب دیده خسرو

ز شادی جان من یک کام از من پیش می آید
 که هر ساعت بر شیم زان شره صدیش می آید
 نمیدانم درین هتاچه بر من پیش می آید
 رسم دور از خیال عقل دور اندیش می آید
 بیادش ز دور هر کس دن از خوش می آید
 ز بس از لعن رشورش نک بر دیش می آید
 کسی که استقامت کرد و می پیش می آید
 ز بس بر دل غم او پیشتر از پیش می آید
 مرا غم غم برادر در دو حسرت خویش می آید
 که پیش استم هر چند باران پیش می آید

جواب طلایی در دمشق شام گفته

چو یاد جوی شیر از کشتن فریاد می آید
 ز جای که جدم می چون سبزه از جوش می آید

روان تابیتون در ناله و فریاد می آید
 شکر که می خنش مرا چون یاد می آید

بغم جوه چون سوی گلستان گذرد یارم
مژه در چشم دایم شد سفید از انتظارم
ز بس در خلوت کل ناز پرورد هست بی کل
ز دل از بس که شور و دروینچه وز بس داد
گند چون سر و طوق بندگی شمشاد در کرد
بوضع یار منیخدم کمال خویش میگیرم
هلالی گهت با طری که از سنگینی دروش

رحمت و نیت سایه شمشاد می آید
ز بس است سوی اتم ان صیاد می آید
ز جیب غنچه تا گلشن بدوشش یاد می آید
ز زیر پای نیر یاد صدای داد می آید
چنان سوی سخن چون در من از ادوی آید
تغافل های ناز او مرا چون یاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در نیر یاد می آید

جواب شوکت در دوشق شام گهت

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می آید
بگوشش از آمد و رفت نفس از حسرت زین
زاد از پر تیر تو ای شوخ کمان آرد
ز دل از بس کل جت ضامی دست میرود
چو چشمش کرد بر حال دل زارم نظر خشم
ز بس از صدق در در محبت بندی کردم
ز بس از رحلت تر دامن بی جوشش میگیرم
برویم میدو در شوخ خیمی تا بر سرگان
چو مار کنج باد آورد کرد خویش میگردم
ز پشت پا شوکت خشم چون بالا کنم طری

که کوی نور شمع از پرده فالوس می آید
صدای سودن دست کف افکوس می آید
بگوشش من صدای شهر طاقوس می آید
با استقبال من بوی بهار طوقوس می آید
برای پریشان جانیو کوس می آید
ز ساز پرده دل مالک ما قوس می آید
سروشک از شرم از مرگان بکوس می آید
سروشک در نظر از مردم جاسوس می آید
بدل از بس خیال کنج دقیانوس می آید
مرا رحلت ز پای خویش چون طاقوس می آید

جواب شوکت در دوشق شام گهت

سحر در دل خیال حسن آن گلشن بدوشش آمد
رفیض صحبت مینا چنان بغم جوه بوشش آمد

برنگ کل که بیرون ز چشم غنچه بوشش آمد
که او از صدای پای موج می بوشش آمد

زبس در مجلس زندان ادب رنگ چاریزد
 چو جام و شیر و پیمان را دیدم بدل کفتم
 ز ساغر باده زنگین بیان چشم میجو شد
 بمرکان کردش چشمین چون دیدم بر لب کفتم
 بجیب خنج میغلطد کریان نگاه من
 کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم
 ز ابر چشم از بس گریه طوفان کرده میریزد
 پیش لعل خدایش چو شوکت طرزی از شاد

صدای قلعن میای می از لب جموش آمد
 مگر خیل بری از کوه قاف میفروش آمد
 ز بس سخن می از یاد لب لعشز کجوش آمد
 سب و بدوش سر مستی گوی میفروش آمد
 ز بس از ذوق او خون تاشین کجوش آمد
 که نوک کوشهای ابرویش تا پنج کوش آمد
 ز جوش اشک هر مرکان من در یادوش آمد
 لب همچون گل شمع تلم شعله پوش آمد

جواب شوکت در ساق تریف کتفه

خرامان چون بگش آن بت کلرنگ می آید
 ز شرم آن تبسم رنگ کل زبان سان در اجزا
 برنگ بوی کل از نماز کیهب بر صد خیزد
 با فنون بری زبان سان دماغ شیشه نازک شد
 چون خض دل طپد از شوق موج باده در سیاه
 ازان چون موج از صد جا کریان می در دو سم
 چو بوی گل خیالت بسک سپید در سارایم
 ز بس مضرب سقت میزند ماخن تیار
 چو کوشش برده سار خمالف کج شنبو با
 ز دولتکی نفس از لب چون پیچیده بر خیزد
 ز شور میگان در بزم از بس فتنه بیار
 چنان طرزی چو شوکت گت ام دیوانه و

صدای بال بیل از شکست رنگ می آید
 که شور خنده کل از شکست رنگ می آید
 به تنگی خنده از بس زبان دهان تنگ می آید
 که از میخانه تا محفل بدوش سنگ می آید
 بسوی بزم چون آن ساتی کلرنگ می آید
 که همچون آب بیرون امنیت از چنگ می آید
 نفس همچون رنگ کل از لبم کلرنگ می آید
 صد از هر رگم بیرون بیان چنگ می آید
 نوای نغمه عشاق بی آسنگ می آید
 چه سازم این غیب از راه نقب تنگ می آید
 بفرق شیدا را در از قلع سنگ می آید
 که از زنجیر او از شکست رنگ می آید

جواب صائب در شام شریف گفته

سایه یکدیگر من از رشک جدا می آید	پارچون جلوه کنان جانب ما می آید
به تماشای تو برودش صد ما می آید	هر نفس سرزده تالاب دل بر طاق است
قد محراب بتعظیم دو ما می آید	پیش طاق خم آردی تو ای جد جان
خون من در ورق رنگ حما می آید	بر پای کس پای تو از بندر بند
رنگ یک برگ گل از گل هوا می آید	بچگون چون که حرامی هوای رخ تو
که دل من آینه برودش صفا می آید	غلط اندازد مگر سوی من افکند نظر
در کف ما ذره هوای خطا می آید	شک چین بر خرم زلف تو از راه ختن
نچه آن مره خنک بلا می آید	در شب سر مرده چشم سیهت بر دل کن
نفس بوی دل از باد صبا می آید	سجده دم وقت سحر گفت بجزای صبا

جواب محی در شام شریف گفته

چو شیشه خنده بر دل از کوه می آید	شراب تا بکلیم سر دمی آید
که کار بخیه او از رخ فو می آید	بان لاله بدل داغ کاری دارم
که بیت تو آب فرود کوه می آید	گره شود چو کبر آب در لب حشکم
که در میان سر یکتا رومی آید	چنان بیار شدم دهن در ره لغت
که این نماز بجز این وضو نمی آید	بگون شوی رخ پس کنار سره نیاز
بغیر یک زبان حرف دو نمی آید	ز بسکه فرود شدم در حساب کیت
که آب رفته از آن پس بگو نمی آید	نیال عمر جوانی ز مغز بسیرن کن
که دستگیری جام از بسو نمی آید	چنان بیکده ازستی او فادو ز پا
ولی بر دل زده آن گشت کوه نمی آید	چو شمع گریه لبم از زباند رازی سوخت
که رنگ رفته من تا برو نمی آید	چنان ز معنی اثبات نفسی من نجایت

چو مخفی هم دل طرزی بوزخون لبریز / چه شد که اشک چشم فرو می آید

جواب ملائی در شام شریف

<p>جهان بی روی او در دیده روشن نمی آید ز کوی او دل بی ساسوی گلشن نمی آید چرا پروانه سان دل را بشمع او نوزم چنان از مستی خیمت ز کار افتاده دست کن مگر رنگ دورنگی کرده کل در غمی و بس با سم محض توان رسم پاکان را کنی جار صفای نور قلب از نفس سرکش کی شود ظاهراً سقطه با محقق کی مقابل میتوان کشتن خندک خار پهلو دار پنهان در بغل دارد سفیدی میکند چشم کج کوزه گلشن غنی از پهلو ی چرب یا پختن بر خویش می آید چه شد که قدر من شناخت شیخ از کوری باطن ملائی کفت با طرزی که در راه غم خوابان</p>	<p>چشم هر دو عالم چون سوزن نمی آید بلی کل را از دیده روشن نمی آید که خمیر سوختن کاری دست من آید که از دستم کریان چاک دامن نمی آید که صوت خند لیب از جانب گلشن نمی آید روانهای بکار چشمه سوزن نمی آید برون آینه از خاکستر گلشن نمی آید نظر بازی چشم از دیده روزن نمی آید مزان مایی بدون از آب لبی چو شن نمی آید چرا از یوسف کل بوی سپهر من نمی آید ز سمع این خنده می گرم بیروغن نمی آید تمیز خوب بد بیدیده روشن نمی آید بغیر عاشقی کاری زد دست من نمی آید</p>
---	--

در جواب سپر طرزی صاحب خدلیب تکلم کف

<p>تا بعشق تو مرا پیر دل است دادند میتوان را چو بدل یاد ز سر دادند نقطه کسرت از دور تر از نا افا روشن چاک بگرفت طریق دل ما یار او دید چو آمد سوی من دیده دام</p>	<p>سبق زود گذشتن خودم یادند تیشه ز دور بر سر دار دور و بی یادند بسکه از خود دل من چون الف از او آمدند سر این سلسله از شاه شمشاد آمدند چشمکی زد بمن و کفت که صیاد آمدند</p>
--	--

خنده شیشه بگو ششم زخما رستی
خواست تا نقشه تصویر میان تو کشد
بر صفحه خورشید نوید ما ش
جای حال از رخ تو حال خدا می سرزد
بسکه دلنک ز همه صبح نفس شدم
دانه دوام درین دانه و خشت طبت
سرخ طبع بندیش عجز و شمشاد تو
عذیب بزم سخن آمد و با طری گفت

چون صدای پرواز پریرا داد آمد
موی بروک سر خار بهر زاد آمد
بیت ابروی تو ما تجب صدا آمد
زینت وجه تو از حسن خدا داد آمد
دل برون از دهنم با نفس با داد آمد
از زوای تو از همه بر تو صیاد آمد
بسکه آن سر و سهی در چمن از داد آمد
سخنم از اثر طبع خدا داد آمد

جواب لانا جامی در شام شریف گه

از ان پرچم جوی سیر سیرین و د خون اید
بسان شیشه پرچی بال لب یشوی ازوی
مگر خون بدول از یاد رخس در سینه تنم
مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه میگردی
ز دور کردش آن ز کس جادو بهر دیدن
بمعجزای غمش دل بسکه بر کرد و درت شد
نباشد تبادل دردی بخیر دگر یه را کردی
به پیش دیده این نظر بهر کس کند شوخی
خدارا که شوار و در مشوا و نیزه کوشش
بطری گفت جامی لالهها پر خون بر او سر

که مانک تیشه کنر بنواز اریستون اید
دلت که کینفس از خود بیاد او برون اید
که مردم از دهن آه گرم بوی خون اید
ز رنگ سایه بال پری بوی خون اید
بلافتند ز پرده سحر و دینک فسون اید
نفس پر خاک همچون گرد باد از لب و
بلی خواب اشک از دیده زخم درون اید
بسان اشک از فرکان حسرت سرنگون اید
سبا دار عکس کو هر طرف شش نیگون اید
مرا بر زمین گردیده اشک لاله کون اید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گه

چون قائل من اری قربان من اید

پس زود روان من جان من اید

<p>کرتک من از ناز میدان من آید از دیده دو ان تا سر مژگان من آید بویت چو گل از چاک کریان من آید در بزم چو آن غنچه خندان من آید چون جلوه کنان سر و خرامان من آید نزدیک ترک از سر مژگان من آید شاید مگر آن شوخ بهمان من آید گر روی زمین در خط فرمان من آید کی باز باین سینه ویران من آید</p>	<p>چون لحم و هم کوی بر دی دم پیش از بهر تماشای رخت طفل سر شکم از بیک بیاد تو برم سر بکریسان بر پست زخم تلخ شود خنده شیرین از شرم خرد سر و زیر ترسری از ذوق تماشای رخ خوب تو چشم لحنت حسرت و پاره دل کرده هتیا لی بندگی یاردم شاد نکرد طرزی دلم از زده زمین رفت چو خسرو</p>
---	--

جواب کمال مجذ در دمشق شام گفته

<p>سعیها کردم و تا دل بصفای پیش آمد بی دل بروم هر سوی جدا پیش آمد چه بگناه که عشق تو مرا پیش آمد اشک پس ماند بدنبال صد پیش آمد صید عقیقه لم بود بهما پیش آمد در میان من و دوست غایب پیش آمد لیک با ناز سر صدق و صفا پیش آمد ناگهان خنک بلای مژگان پیش آمد دل چون اینه ام روی غایب پیش آمد بر سرم در غم حجر تو چه پیش آمد قله آورده بمن روی بلا پیش آمد</p>	<p>طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد بکه زلف تبدیل بردن دلباست حرص سینه پر دایع و جگر چاک دلم خونین شد گریه و ناله من سر دوی در دو وید در ره سفر دویدم بغیا پالم خورد از زده ای طلب گشت حجاب من دیار گر چه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه دوش سر گرم نظر بازی چشمش بودم یار با خویش نهان جلوه فردی میکرد گاه در اشم از راه که از گریه در آب پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال</p>
--	--

جواب صاحب در دمشق شام کتبه

تج شکران تو ام چون خطب می آید
 نفسی سوخته با آه بر آید ز لبم
 تا دم از نغمه قانون مقامات دم
 آب شترم از جوی صفا کشته رود
 خانه ام بگردم از نقل رو آید
 یکدم پیش زمرگان تماشا می خست
 طفل اشکم بنظر کز دو دور نشنا
 کام من خشکتر از جام خالین شده است
 هر مژه شاخ کل سبز نماید بنظر
 هیچ از دست خم زلف نماید بر
 بخیابان گلستان بنا کوشن
 کتبه صاحب چو بدل خشکی طرزی دید

اشکم آلوده بخواب جگر می آید
 این عجب شعله که بردوش شرم می آید
 بر نفس زمره ام طرز زرد گری آید
 هر طبعم کز از بحر کهر می آید
 ز لب بر خشم طعم شکر می آید
 با که مردمک از دیده بدر می آید
 چون زمرگان گذر ز رود سب می آید
 گر چه آب مژه ام تا بگر می آید
 بسکه خون دلم از راه طر می آید
 هیچ و تابی که از آن سوی کرم می آید
 آب خوبی همه از جوی کهر می آید
 سنگ بر سینه ارباب هنر می آید

رر و شس بیدل در دمشق شام کتبه

حسار انا کف دست نکارینش کجک آید
 چو بوی گل در جیب لطافت نمک آید
 زهنی نیستی طایوس کل تا دامن کلشن
 ز سعی نارسا گذر که با افتادگی کو هر
 بنفی نیستی کردم چنان اثبات بر
 چو بوی گل شد آلوده و امانم برنگ کل
 ز بس در کبر یایش باز خوت بندگی دار

ز بار رنگ دست ناکش در زرنک آید
 سخن نازک بس بیرون از آن لپهای سنگ آید
 بر در جنبش بال در پرواز رنگ آید
 ز قعر بحر تا کوشش تان با پای رنگ آید
 که تصویرم نوک خانه نقاشین بر نم رنگ آید
 از فیض پیچدی بر رنگ دل از زیر رنگ آید
 با استقبال خجرم بی نیازی بید رنگ آید

بزور گوشه‌های برودت نگاه
 ز برغم ناکه بیرون خفت یثب بر کران پام
 مرا بر برق از نیک چشم سحر سار
 سیاد آن لب شیرین کوه بیستون غم
 ز بس در شعور زنگ نفس سیاب یوم
 بکل تارنگ باقی مهت از وی شود ظا
 کچشم چشم سوزن دامن صحرا می خم شد
 چو سیدل طری ز بر سر که داند زنگ

بجان برتر مرگان دلشیر تر از خدنگ
 بگو شمع قفل میای باران سنگ آمد
 بلا دقت آمد جادو و اخون و جنگ آمد
 مره تا بر هم آمد اشک گلگون سید زنگ آمد
 گریبان بگویم شمع سان کام زنگ آمد
 بی بخت بود جوهر خض مانند زنگ آمد
 جهان بی کردشش شش بدل از سنگ آمد
 بزنگ غنچه این شسته نجی طبع جنگ آمد

جواب صائب در دوشق شام کتفه

جاشیکه سخن زبان کل دستار برید
 بر صبح بنا گوشش تو این لغو لالا
 بروی تو زلفت که بچیره خورد تا
 در محفل زندان ز لب جام پر از می
 چون پسته خندان شکر شور بر آرد
 بسبب حوائجی بکل از سر برید
 همدوشش که دل تماشای جفاست
 از زنگ ز دیدن ویت نکشم چشم
 مانند نفس دل تمنای سرانخت
 اینه ام از بس بصفاساده نماید
 میای مرا محنت از سنگ تهر سان
 بشین چو طری سخت کتفه بصائب

مانند رک از پهلوی گل خار براید
 نوریست که از مطلع انوار براید
 یاد و دازان آتش رخسار براید
 هر لحظه برون تخته احسار براید
 هر خنده کران عسل شکر ما براید
 منصوره صفت کل دستار براید
 تانوک مره از پی دیدار براید
 چون مردمک ز دیده ام ارچار براید
 بسیار درون آید بسیار براید
 تمثال از صورت زنگار براید
 این شیشه ما ز دل کهسار براید
 راز نیست که از سخن اسرار براید

جواب عربی در شام شریف کتبه

قتل من مرهات حبه حبه می آید
 مگر بکش عشاق میرد از ناز
 نگاه من ز رخسار چون در دست بگرد
 اگر چه زلف بپرواز تا رخت آمد
 بزم ببار کند تا که جلوه پردازی
 دلم بیاد رخسار سکه تازگی دارد
 ز زری سگ ستمهاستی خوش کمان
 ز کوی یار مگر مرده وصال آورد
 نفس بیادده نش برود ز سینه من
 کسی که طرزی چو عربی کند شکار صفا

که دل بسیرام از زخم خسته می آید
 که چشمش از شره تیغ بسته می آید
 که پای خط بر رخ او شکسته می آید
 و لیک حال برودیت شسته می آید
 سخن برودن ز لبم حبه حبه می آید
 بدوش کل نفسم دست بسته می آید
 و لم چو پسته و بادام حبه می آید
 که یک مال من پی خجسته می آید
 بدوش خنده لبهای بسته می آید
 عزال قدس بفرک بسته می آید

ارطبع خود در دمشق شام کتبه

رخس در جمع جوان به از کله بسته می آید
 ندانم تا کز اور خون ناشدی از سر شو
 ز راه آب سرد از شرم لزان می شود بیرون
 بجای دل اگر سندان بود در سینه زخم
 ز بس از خیم ستمش سرخوشی در بزم مالبد
 شوم قربان شبت گو شمسای ابروی ت
 بسیر سیر زخم تیغ او قدر است بخرا
 لب هر خنده اش از شو حسرت تلخ می آید
 نفس او از پای رفتش را نشود طرزی

لش دروی بر یک غنچه سر بسته می آید
 که ترک چشم او شمشیر ابروی ت
 بکش قد شمشادش ز بس بر بسته می آید
 ز نوک ناوک مرکان او حبه حبه می آید
 بدوش نش صوت شنید بشکسته می آید
 که ناوک برود لم زان شخکان بسته می آید
 بسوی باغ دل داغش از بسته می آید
 تبمهای شیرینش چو یاد بسته می آید
 بدل از بس خیال او شب بسته می آید

جواب کلمه در قندهار گفته

<p>جان همچو عارض تو کلی در جان ندید یک کل کسی بدست و صد بخبان ندید جان غیر دل برف تو مو در میان ندید کس همچو طره ات بجهان دستان ندید چیزی بخزند کسی از حکان ندید از از خوان کسی غیر غسان ندید چون خم غیر خنده مراد در دهان ندید طرزی صفت ذکر کل گلستان ندید</p>	<p>دل در چمن چو قد تو سر و روان ندید در دست صد قیب قنادت یار ما از بس بجوم دل بدو زلف ریاست نگذاشت دل بدست کسی زلف کمرشت از چرخ دل توقع مرهم کند و لیک از اشک لاله کون رخ من زردیشود هر چند دل بخون حاکم غوطه میخورد هر دیده که روی ترا بی نقاب دید</p>
---	---

جواب شوکت در کامل گفته

<p>رنگ کل همچون کله از چشم بسبل بگذرد هر رنگ کل چون شوره از دیده کل بگذرد گر نیم طره اش بر زلف بسبل بگذرد یاد غسل او اگر بر خاطر مل بگذرد گر تمامی رخس بر یاد بسبل بگذرد یک مکر کردن ز شمشیر بگذرد اشک بسبل همچو رنگ از دامن کل بگذرد چون صبار هیچ و ناب صین کا کل بگذرد فارغ از موج خطر باشد چو از مل بگذرد از بسک مغزی کسی چون از سخن بگذرد همچو طری هر کس از جان و تحمل بگذرد</p>	<p>خون خیال عارضش از دامن کل بگذرد بسکه چشم کل ز رشک دیدن او سرخ شد بر سر آب خجالت نکند چون تار موج شود و میرنگ چون تاز کند موج شتاب میفتد چون اشک عشق غنچه از چشمش چکان خون حسرت در شهادتگاه ماز او چو موج بسکه بر روی تو کلمش تنگ شد بر عجب لب بر هو از بجزوی هر دم زره سازی کند هر که دست از جهان بود پیشش این است خویش را چون گاه در میزان بقدری کشد در میان خاک را را این صاحب شوکت بود</p>
--	--

جواب شوکت در کراچی گفته

ماز دل نقش خیال غیر بیرون کرده اند
 دیده پای نکه از ناز گلگون کرده اند
 برود عالم چون نفس از سینه بیرون کرده اند
 دست همت را بان بیلد بیرون کرده اند
 سا ابر چوین کل درین غم سینه پر خون کرده اند
 عینک از آنینه طبع فاطون کرده اند
 از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده اند
 لکنه سنجان طبع را از بسکه نمون کرده اند
 در شراب حسن و انصاف ایون کرده اند

عاشقان صد سال چون گل سینه پر خون کرده اند
 از خنای نیش زنگ شراب لالکون
 دم شماران غم یاد جملات دسبدم
 اهل دل از لغت دنیا و عقبه مردود
 دامن وصل کلاب آسان بگفت ناورده اند
 صاف طبعان تو در بار یکی موی کمر
 بسکه آتش شربانت خورده خون آرزو
 ماله را بر خسته تر از سرومی اردو بلب
 تا کند طرزی مراد پوانه عشق تیان

بر طبق بیدل در کمال گفته

مژه بر بزم زدیم جگر کف افوس نبود
 دماغ محرومی پروانه که فانوس نبود
 بوی گل در نفس کل همه مجوس نبود
 بود صوت دل مانا که ناخوس نبود
 چشمک دماغ کم از دیده جاسوس نبود
 جلوه در نظم بود که محسوس نبود
 همه اشک مژه ام طالع معکوس نبود
 پند دماغ تو کم از پر طاوس نبود

شب که یاد رخ او در دل با یوس نبود
 حسن بی پرده چو شد تا نظر میوزد
 ماز کردون بسبکباری خمی دارا دیم
 در زیارتکده دیر خرابات معان
 در سر زرده اسرار غم عشق مرا
 دوشن فیض خون در چمن بیزنی
 ماله ام آه دم کوشش خورشید فلک
 در بهار چمنستان خیالش طرزی

از طبع خود در شام شریف گفته

شادان از آمدن بیا بش دل شمشاد

در چمن سرودش از بار غم آزاد زاد

انقدر بیدار شمش داد و در بیدار داد
 سینه تنگی کرد از جویش نفس در خون طپید
 بکه لب ز رفغان شد سینه از بیدار و غم
 بر دوازده کجی می دور کردون راز دل
 حال چون بر کوشه چشمش دیدم عقل کفت
 خاطر ازادگان در سبب دانه نیست
 بزم و صلحش را ندانم سار عشرت تا کجی
 طری می بر کس شعر من بشید از انصاف کفت

کرد و غم هر نفس اید صدای داد داد
 می کنم بیدار پیشش سر چه با داد با داد
 سید مدبر راه دل سر دمن از فریاد یاد
 خانه سپهر معان یارب ام آباد یاد
 کلاک قدرت خوش نوشت بر بر این صا صا
 فارغ از قید جهان شد هر کسی زاد زاد
 تا خیال از دم شد خاطر نامشاد
 در سخن این لطف اورا فیض استعداد داد

ردیف آذال دیوان طرزی صاحب طبع عمر

ای در مذاق جان سخت چون شکر لید
 هرگز ز یاد ما در کستی هزار سال
 گویا بجای شیر کز خورده که مهت
 ز آب نبات نخل قدش دیده پرورد
 کس دیده سر دیوه شیرین بر آورد
 شیرین تری هر چه بجا طاریده است
 طرزی نمود و در زبان و صفا آن بابا

وز قند مصر لعل لبست بیشتر لید
 در لطف دلبری چو تو زیبا سر لید
 هر عضو تو ز غصه و ذکر بیشتر لید
 همچون طب زبان بودت با لید
 خبر سر و قامت تو که دارد عمر لید
 چون کنی وجود تو با ما سر لید
 کرده زان سبب سخن چون شکر لید

ردیف الرّه دیوان طرزی صاحب

گشوده فشی با و صبا کتاب بها
 ز بیم سوسن و ز کس چو بید سیر ز
 سوال مشکل با و بهر راصل شود
 عذار شاه کل تاب افتاب ندارد

بعالان چمن یکد خواب بهار
 که در شکنج بود غنچه از عتاب بهار
 مگر که کل بجز غنچه دهد جواب بها
 از ان با بر نهانست افتاب بها

<p>دو دو شکو خورد کل مسمت در کباب هب بکوی رکت رکت کل خفته است هب زبکه غنچه بود سر کران خواب هب بکوش غنچه چو آرد صبا خطاب هب زبکه شاد کل میخورد شرب هب که جو بصری چمن سبکد ظناب هب بروی تشش کل گشته ام کباب هب</p>	<p>بدوق بزم مستان دیدن کوش ز روی غنچه چو شبنم کباب میرز بشور ناله میل نکرد مکران باز چو کل رشوق ز صد جای میدرد دکن رشو رستی ز غنچه شس خود رو دیدن مکر صبا بی تمهیه قصر کلزار است بکوش طرزی افغان بناله میل کشت</p>
---	--

حواب صائب در کابل گفته

<p>تموج عرق کل گشته سرد بود نگه بیدیه خلد زمان صورت خار زبان غنچه فغانها کند چو موسیقا چه انتظار دهبی ساقیا سادیا هوای باغ و شمیم کل نسیم هب بسان غنچه بر از خون دل کند متفار</p>	<p>خیال روی تو کر کند رسوی کلزار باز روی تو ای کلفزار غنچه دهن چو وصف لعل سخکوی انکشم بچمن رسید فصل کل وقت با ده غنچه زمان عیش و نشاط است موم شاد چو خدایب بوصف تو خامه طرزی</p>
--	---

بر روش بیدل در قندهار گفته

<p>که برون زده سر ستم ز بهار سجدی سر که درین بهار خزان اثر نه نهال ناندونی ثمر ز چه روی نشانی این قفس که برون گشی ز سپهر که دما تشنه لبی گشته ز حیاط کام دل کبر که بسوزن مژگن بر فودل پاره پاره مادکر بمن و بظلم آن بان چه نسیمی که نزد سحر</p>	<p>ز من در نام و نشان من چه سراج بری چه حجر نو درین چمن هوای بر چه تنی چو ریشه سبکدگر چو حباب تاباکی از لعل سرت نهی که بوس تبری علاوه قیمتت بتلاش کوشش با سپهر لب زخم سینه ریش مریغ بوس که پیشش بر بزدم ساخر امتحان ز نگاه دیده رفشان</p>
--	--

چکنی سرانج من ای لیس جوسیم فارعم ارقص
بیخال آن لب شکرین مرا کره شده خون دل
بگفت آرزوی خیر دل داد از خون اثر

بود در نشان دست بوس بدبار بچیران گذر
که بر از عقده کره بود ز لبست بیزنی شکر
ز خیال بیو و دور گذر چونی از فغان دخی بر

سر دار غلام حیدر خان پسر امیر سیر از طرزی صاحب عطر کرده
بود در قفله رکته

کعبه دار من مبارم و زاز ناخواست عطر
از طلسم پرده تا بنمود رخ آن کعبه
در کلباتی که یاد بخت رویش وزد
هر سر شکرم غنچه است این طلسم بخت است
تا بدیاری سر شکرم عکس رویش جلوه کرد
تا که نام گلشن حسن لب آورده ام

غنچه اسادل ز جوش شوق نثار است عطر
هر طرف از چار سو تا عالم بالا است عطر
غنچه کوید با قدم حرف بی معنی است عطر
گویند از گلشن رویش درین دنیا است عطر
اب نبود بلکه سر تا پای این دریا است عطر
در دهان خلق طرزی کفکوی ماست عطر

بر روش سیدل در کامل گفته

مرا چون غنچه دلی هست پر ز خون جگر
ز بسکه بخت برویم طلسم خشکی است
سیاه روزی مارا بچشم کم مسگر
بر آسمان شکند بیضا با حجاب سر
ز سر و مهری دلها بکار چشم
بمیرس حال دل زار پاره پاره من
ز سوز عشق تو ام بسکه سینه شعله زند
چنان ز خط تو کرد گشتی کند طرزی

بسان لاله در اختر همی نسیم ساغر
خون بجرم و دم غیبت بر لبم جو که
که صیقل رخ آنکب است فاخته
فشانده تا ره ام استین دامن تر
فسرده چون کن چنگت تارهای نظر
نشسته تیر حفایت بیدام تا پر
برون رود زده نیم بجای ناله سر
که حکم تیغ ترا چون سلم کشیده بسر

بر طرزی شیخ سعدی در کامل گفته

سزار بار بر قدم ز مهر ما مار
 کلی هنر که بشادایش گل نبود
 فلک ساعدم از جای باد خون زید
 گهی که گریه کنم قطره‌ای اشکم را
 اگر چه آب حوشم فلک برد بوس
 عروسن چشمم اگر روی خویش نهاد
 عذار است ز زنگار گیر و از کجهم
 ز بس ز زندگی خویش تن بجان شدم
 زبان شکوه طاری بس بر آلود است

سایه چشمم در جهان شاعی خوار
 درین زمانه مگر خوار تر بود از خار
 بجز خم زنده از جای آب صبح شراب
 فلک گره کند و افکن در پشت کاک
 ز خواب دیده بختم نمیشود بیدار
 شود چو زلف بتان آفتاب تیره و ما
 بخاطرم ز کدورت شسته بیک خیار
 نفس سینه خلد بر زمان بصورت خیار
 ز سینه تیغ جفایت دگر در تیغ مدار

نامه در استعدای وصال در کامل کشته

ایا لب صبا کردی بجانب یا
 کجوبه بجز و نیار کش که ای شه خوبان
 ز دوری تو بجان آدم زد دست کند
 فاند طاعت و صبرم دگر ز رفتن تو
 ز بلبان نکند کل بریز پرده عذار
 بجاکپای تو ای سرونو نهال چمن
 ز فرقت تو چو پرده سوختم ای شمع
 مردم رو که دلم میشود ز خودیه پوش
 ز دور دوری روی تو جان طلب آمد
 ز بجز عارض چون آرز تو ای لب
 بجاکپای تو کان تو تیبای دیده ما است

سلام من برسان و حسین بجاک گذار
 بکوب سوز و گذار کش که ای نیم بهار
 قدم پرشش من گرفت در پشت کاک
 بیایا که منم بلبس و توئی کلزار
 ز باغ کس نکند منع غنایب هزار
 که دل ز دیده بر آورده سمرلی دیدار
 بیایا که تاریک من قدم بگذار
 بیایا که چو جهان تنگ کیسرت بکنار
 چرا قدم گذاری پرشش بیمار
 دل زار خرمیم همکشد آزار
 که در غمت شدم از جان خویش تنمزار

چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو
چه نقص حسن جمال تو شود آخر
چه کم رشوکت و شان تو شود ای
خدا یار ز سر مرد می چو نور بصر
بخوان شتره دو چشم ازین سخن طرز

که گریه بشام ز رسم زندگی بود بسیار
که بیحجاب در آئی بگذارم کیسار
که مست سوی من آئی بچهره کفایت
بسوی من بخرام و قدم دیده گذار
که در حضور پایش زدم ز دیده نگاه

در حسین اخشب معشوق که از بزم رفته در کمال گفته

کار غشوه گرم تابناز رفت از بر
بناز آمد و یک لحظه ناشره بقر
روان چو شذری رفتن آن بهی مردم
بانقاهات نکاهی بمن نکرد از نماز
ز گرم خوئی او در بر این دل ریشم
دعاش کسدم و دشنام در جوش داد
چو شد برون ز کفم استین و دامن او
بوقت رفتن او از بزم خصمه و درد
بگفت گامی شده در بزم دولت بیتا
بگفتمش که چه بد کرده ام گناهیم چیست
بگفت جرم تو جز اینقدر نمیباشد
ایا نکار پر روی ماه پیکر من
که گریه بی زنی رویت نام از تیرت
کمان سبک بقره از رخ تو سپهر چم
ز حکم تو کشم سر اگر رود جانم

بجای اشک فاشدم ز دیده خون جگر
نهان ز دیده من گشت بسی نور بصر
دویدم از عقب او چو نفس اشک بر
ز دور چون نفش نام ز دیده تحت جگر
زبای تابسترش گرفت بسی شکر
شدم جوهره بر بویم کردیم نظر
ز اشک گشت مرا استین و دامن تر
بخوان طسیدم در برین بناز گرد گذر
مگر بکجاب به یلی که ائمت بر سر
که زهر درد ز منم زیزی از لب چو شکر
که دوست دارم از جان دل چو نور بصر
شخو ز من سخنی که چه نیست باور
درم بقره برانی بخشد مت از دور
کمان سبک که بیخستم کشم ز تو سر
چرا که پادشاه حسنی و منم چاکر

بجال طرزی آفتاب کرم زار	گرگشته عاشق رخسار این چنین دلبر
-------------------------	---------------------------------

جواب سلمان ساوجبی در کابل گفته	
--------------------------------	--

لاهی که وصف قد و او گنم کجور بگاه کریه ز دیدار رخسار و محم چشم مست تو از بس فشانه و افسون صدای ناله ز یکجیم از نفس خیزد چو دام و دانه خال و خط ترا بید خیال چشم تو دنبال دل جان دارد دام دیده براه غزاله فرسش کند کیست مرگ که گویم بیایا طرزی	قائم بسیز من میخند بصورت تیر که آب دیده پای نگه کند ز یکجور ز سوی بر سر مردم همکند شمشیر بسیز بسکه زندیا تیر بر سر تیر پر و بسوی تو از شوق طائر تصویر چو ترک مست که میازد از لی نخچیر خیال چشم تو که بگذرد دیده شیر گرگشته ام بغم او ز زندگی دلگیر
--	---

از طبع خود سفر نموده دوستی در کابل گفته	
---	--

ما بدیم عارض گلگونت ای سرین عدا جو رو پیدا دو خم بجز تو جام سوخت لارم عشقت خون خوردن جام درد و خم رنگ رخسار تو اشک در دل کله افکند ای بهارستان خوبی ای گل باغ جان نیست خیر ز دیدن دی تو ما را ارز و یک نگاه ای کردی و جان دلم را سوخت	از دل و جانم رسیده صبر دارم دقرا وصل میجو اید که چشم شد سفید از انتظار طاقم شد طاق از بهر تو ای سرین عدا سرو از رفتار میت ماندای رشک بهار ای گلستان ارم ای سرو ناز جو سیاه بیجا بارخ ما از چین زلف شکار ای روان جان طرزی درد و چشم ما کند
---	---

در صفت تکرار در کراچی گفته	
----------------------------	--

شاد چمن از جوش گل چون عارض گلزار ما اگر بهنجو ای چو گل از آرزو خند لبست	همچو بلبل میبزم بر سر گلزار را اشک هر دم بر سر آرزو چشم کو بر بار ما
--	---

<p>عارض کل میباید پیش آن خسارها غنچه را بر بسته می آرند در بازار زر شوخ چشمیها اندر اندران در بارها نجات محکم بدیل مردم دین دادار تا کی باشی ز جان طسری تو باخیار یا</p>	<p>در چمن چون پرده از رخسار بالا افکنی غنچه نازد لاف خوبی با دهان تنگ تو از حیاره میستوان برودن بکوی راز هر کسی میباید که دارینت دهد ازای هر یا و غیر از دل برودن کن مجروری یار شو</p>
--	--

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر لعل میر
 در قندهار گفته

<p>قبای غنچه پنجهاب رنگ داد بهار جو صفر غنچه سپهر لوی کل نهاد بهار هزار چشم پر یاد گلکشت و بهار بصورت دهننت غنچه نژاد بهار بسجاک راه چو برک کل اوفتاد بهار که خون دل زرک ارغوان کشاد بهار که داد و دل را همچو کل ساد بهار</p>	<p>رزوی شاد کل پرده بر کشاد بهار هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت چنان خون نگم در چمن که هر جانب اگر چه دامن گلشن ز غنچه لبر نیست ز بسک شبنم کل موج زد بطف گمن مگر که خون دل گلستان بچش آمد مجوز طری قعبان طریق زنده دور</p>
---	---

ارطیح خود در کابل گفته

<p>مرد جمال تو برده صفاز بدر سپهر تویی ز خنده شیرین شکر چون شیر ز رفقت تو رخ زرد تر بسان زریز ز غمزه تو دم شد چو تیردان پر سپهر کجا روم که برف تو دل فقاد اسپر دل از جوان بر بائی و نقد جان از سپهر</p>	<p>دهان پر نکت شور ز زقرص سپهر منم ز غصه چو مار پنج زرد و تلخ دهان ز دوری تو بجهنم ترنج سان پر چین ز غصه تو دم شور شد چو کانک تو خواه عشو کن و خواه ناز خواه عتاس چو آفتی تو که هر جا جمال بهناس</p>
--	---

اگرچه لاف دن کار نیکر دان میت
 سن آن حرف طریفم که از نظر سفیا
 منم های هاین دگبک نیک سر
 ولی بدم دورلف تو خوش در افتاد
 چو شد چنین تو هم از راه جهر با همیا
 بهر کجا که هم پای دیده فرخس نامی
 و کرد تو نبود رسم و لنواز یها
 زیاده در دست برار آمده طریزی

ولی پیش تو یک نکه نیکم بحیر
 کتم زموی شکافی بفرمود حمیر
 که سایه ام سبب رختست غر و میر
 نه از خطاست که این بند نوشته تقدیر
 بحرف سخت به همان سمت خورده گیر
 ز هر طرف که در ایم چو زلف دستم گیر
 که زیم از نظر نیک منظر ت چون تیر
 که پیش شاه فضولیت کشگویی سپهر

جواب شعر احمد خان سپهر که در کابل گفته

چو بوی غنچه سوائی شدم بوی بهار
 دلم چو نکست کل عاقبت بطرف چمن
 مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید
 چمن ز صورت کل کارخانه چمن است
 بزم شاه کل بر بساط عیش چمن
 بروی غنچه کل هر که باده نوشن نکرد
 بزور نچه ساقی کلغ زار کش
 بصحن باغ توران پیشه پیاله بگیر
 ز خون غنچه رخ نو بهار گلگون است
 نسیم مژده باد بهار اگر ارد
 بزنگ بوی کل از غنچه کشد بیرون
 بسان غنچه مرا بر سخن بود رنگین

چو لاله ابله پایم بچستجوی بهار
 کشید سر ز کریان کل بوی بهار
 خطه خنده کل کرد در کوی بهار
 صبا چه نقش عجب بست بگدی بهار
 بدوش غنچه کشد باغبان بوی بهار
 هزار رنگ بحالت کشد روی بهار
 ز خاک شخه دی لاف مشکبوی بهار
 که تنک باد خزان بشکند سبوی بهار
 بجوی آب دان شد بهشت شوی بهار
 چو کل ز پوست برایم بار زوی بهار
 بکش ز حیب طبیعت سری بوی بهار
 بروی صفح ز ما بکشت کوی بهار

ریمین باد بهاریم مومجوطری

سان بنزه نورسته از غموی بهار

بر طبق سیدل در کامل کشته

باده حسن که یارب در سب و دار بهار
 از بسوی غنچه گل باد گلگون بوش
 سرود قصه زمستی غنچه میخیزد ز ناز
 از طراوت های لطف باد نوروزی پسر
 خنده ای گل کلشن چ میدانی که چنین
 عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف
 چون نگوید وصف باد نو بهاری خند لیب
 زان صبا هر یک یک غنچه را بوسه کند
 سوزن باریک خار آورد و مار سبزه را
 لاف زکینے نباید بارخ آن گل زند
 صد قدم طری می با استقبال چون

کز تماشا صد گلستان رنگ بود در بهار
 نقل عشرت چو میسنا در کوه دار بهار
 بادو عشرت تو کوئی در کوه دار بهار
 از رک هم سربک گل ابی بچو دار بهار
 بوسه زان پای نگارین از زو دار بهار
 با کلاب اشک شبنم شست شود در بهار
 در چمن سربک گل گروی نکوه دار بهار
 در گلستان عارضت را جستجو دار بهار
 چاک زخم غنچه را فکر ر خودار بهار
 از حیا کرد امن شرمی برودار بهار
 بیکه پیش می پرستان برودار بهار

بر روش سیدل در کامل کشته

بار چون ابر بهاری چشم تر در بهار
 تا با سان غنچه نلبس را جگر پر خون کند
 صد چمن خون خورد مایک وی گل را غازه
 روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد
 مار موج می بسای طار عشرت بند
 خیر تا چون سبزه سیر و امن کلشن کلیم
 و امن هر گل بودش نکا و ستان چین

ایساری در چمن مد نظر در در بهار
 شاخ گل را در چمن جلاوه کرد در بهار
 زینت گلزار از لخت جگر در در بهار
 از بقای رنگ گل کو یا خب در در بهار
 از پریدن ساسی مال رنگ پر در در بهار
 باز از گل حبس بود رنگ دگر در در بهار
 فتنه رنگ عجب در زیر سر در در بهار

زنگ بدی سن در کل از صف خنچه کرد
تا کجا رفتی سیاهی نوبهار باغ حسن
فسیض عام او با تعداد او دارد اثر
شعر طرازی جمله وصف خنچه در سر و دست باغ

چون صبا در قدر و اینها بر صبر دارد بهیا
بیتوطشت آتشین از گل بسبر دارد بهیا
در سخن آسبت اندر گل شردارد بهیا
در گل و دلیل معانی بیشتر دارد بهیا

در صنعت ترصیح و در تعریف بهار کف

ای رخ ناز شست شسته تر از بوی بهار
خط و لب ز لکنت سبزه و آب سبت
خنچه چون پسترات خرق شکر خنداناز
قامت و بالای تو فنز با بالا بلا
خنجر ثمر کان تو تیر جگر دوز دل
خط و رخ آل تو آتش و بچپیده دوز
قامت سخای تو موصح طبع بلند
چهره با آب تو برده ز جاها شکیب
گر کس جادوی تو سحر بسیار فن
قامت بر جنت است جنت تر از ناز
غمزه خود بخوار تو رخسار کربان و دل
چونکه شیند این سخن آن بت کلیر بین
طرز نو آغاز کن چنگ فغان ساز کن
گفتش ای نوش لب بنغمه طراز طراز

وی خط نور ستات رسته ز گل سبزه
زلف و رخ هبوط آیت سین نما
حقه سربستات پر کهر شاهوار
زلف چلیپای تو سلسله تا مدار
گر کس فغان تو آسوی مردم شکار
زلف کج و خال تو چهره ما هست ما
عارض زیبای تو داغ دل لاله زار
سبزه بر تاب تو برده ز دلها قرار
حلقه کیسوی تو ماده مشک ست
دست خابستات دست گل در گنا
عشوه پر کار تو فنز ز کرد ز کار
گفت بی پیش من چچ زدن چن هزار
لب بسخ بازن کن در صفت نوبهار
مطالعی همچون رطب بهت ز کوشش در

ای قدموزون نوسد لب جو بیار

دی رخ کلون تو آب رخ نوبهار

و

سوسن و سر و سمن با طبق سترن
 باد صبا طرب باغ تا کند از گل سرن
 تا بچمن ناخسته سرو قد را فراخته
 و ایله ابر بهب را چون دم جان بخشید
 تا گل با رنگش بپورده کشتاید زرد
 طرزی دل ناخسته پیش تو چون فاخته

بر قدمت در چمن کرده ز گل سترن
 لاله گرفته چراغ از آب کرد انداز
 نغره زمان فاخته بر سر بید و پندار
 عطسه گل بر کنار یکچه در جیب خار
 شد ز صفای آب جو در چمن آب زرد
 ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزامی و دیوان طرزی صاحب

ایدل هوس عشق تبار از سر انداز
 خواهی که بدید از خود سایه صفت چو
 با قامت سجد و شکر لایق است
 صد بار بران در گذر ز غیر کنیزی
 هر چند ز مو تیر پیش است بجانم
 بکشا بره باد صبا یک کره از زلف
 بنمای لب لعن خود ای تنگ دهنم
 بر هم زدن شکر دل که هست هست
 قمری بچمن پیش قد سرو تو میگفت
 ای غیرت کل از گذر کن بگلستان
 بکشای لب پسته شیرین بشکر خند
 اکنون که ز بهر تو مهر امانت شناسم
 تا بدم شمشیر و ابروی بخش را

یا در قدم اول این راه سر انداز
 یکبار ز رخسار مهت پرده بر انداز
 یک جلوه کن تا ایدم خجیب انداز
 بکبار مرا نیز بران دور گذر انداز
 بر سینه پر خونم از آن بیشتر انداز
 صد عقده ز حسرت بدل مشک تیر انداز
 از کبر بدل غنچه خونین جگر انداز
 بر قلب سپاه دل ما کند نظر انداز
 بخوارم سهی سرو مرا از کمر انداز
 وز شش رخسار بجها شمر انداز
 صد شور ز غیرت بدل نیشگر انداز
 یکدم گذری بر سرم ای سپهر انداز
 طرزی نتوان داشت خدارا انداز

در کابل بر روش حافظ بنابر امتیاز هزار محمد امین جانگفته

ر بود دل ز من آن شوخ دلربا بسیر
 میسر کن چه پریان و در همی که مدام
 ز حسرت لب شیرین شکر افشانت
 مقابل دم مرگان و شواید ل
 و لم چو کان نمک شد درون سینه من
 بدیده نقش دهان و خط تو مع آید
 باغ مهر و سهی خواهی ارز بافتد
 بیا بوسل می آلود و چشم می کوینت
 نمی چینی بجز از هر درد و غم آید ل
 و لا چون کجست کل عوطل زن به بیرنگی
 ز ناله خاک مکن با دبر سر از غم او
 چنان ز دیده زریم خون دل هر دم
 توان شهری که ز بیم خدنگ مرگان
 چو چشم یار ز وحشت عنان چنان تا بم
 سمس خبار لالی به خاطر ت زرد
 ز قنده رطل است خاطر طری

به آن دو لعل شکر ریزد زلف عنبر نیز
 مر از زلف آشفته کیمت دست آویز
 بخون طسپیده چو فک و دخر و پرویز
 که کرد رخنه در آن سینه آن دو خنجر نیز
 بیا و آن لب شیرین دلعل شورانگیز
 بان چشمه حیوان و سبزه نوخیز
 سهی فت در برای خدا سپا حیرت
 ز خون چو لاله مدام است جام دل لبریز
 مگر ز شادی ایام کرده همی
 چو خنجر تا که توانی مباحش رنگ لبریز
 ز راه شمس سفشان و خون ز دیده نیز
 که هست چشم تو خوزیز و ترس مرگان نیز
 بان غنچه طپد هر زمان بخون چکیز
 که یاد آن مژه در دل همی زنده جمید
 چو با و از سر کویت اگر روم بگریز
 خوشاد می که گسند رخ بجانب تبریز

تام غزل در صفت مرگان کشته

ای دو بروی تو خوزیز و مرگان تو تیر
 یخبر از نکه گرم تو بودم بعد م
 ای بسا شکر و لبا که بهم بر شکن
 ترک چشم سپید آن صف مرگان کو

در خدنگ مژه ات شکر و لبا بگریز
 نشتری ز دیدم آن مژه و کفت که خیر
 صف مرگان کجست چون که در آید بسیر
 خنجر تیز و می سهیست بدست چکیز

چشم تان تو مادر صف شرکان دیدم
چند خود را زنی آخر صف شرکاش
سهر صبح را دوم از خانه چون طرز

دل بمن گفت که بر خیز ازین دسته گریز
ای دل زار تو باش که ترکان مستیز
یاد فرکان وی از بیکه بدل زد همی

جواب سحر و در کابل گفته

یکشب در جلوه شد بی پرده ماه من نبود
تا بسوزد سیزد بریان من خندیده است
در خیال زلف مشکین کج پر چین
یا چون رخ رشید بار خار گرم از سر گذشت
گرچه چون زلف پریشان هم اشق
یکشب از مستی کل تشبیه رویش کردم
یکشب ز زلف مشکینش نظر انداختم
گاه بلبس خوانم که عند لب و که بهار
این جواب آن عزل طرزی که سحر و گفته است

چشمه نورش دیدو شد از نگاه من نبود
نوبهار برق حشر تهست ماه من نبود
عمر که شد بر سر منوی است ماه من نبود
صبح باشد سایه بخت سیاه من نبود
میرود و آشفته حالی در پناه من نبود
سالها رفت و نمی بخشد گناه من نبود
بشک آلود است چون زلفش نگاه من نبود
میزنی تا کی حسین در کلاه من نبود
میجد چون اشک او از نگاه من نبود

از طبع خود در کابل گفته

برم ما پر زکل و عطر و کلا بست امروز
یار بکشود مگر سب دقا از سر نماز
چشم بد دور ازین برم که در فهم و خود
بکه در حرف و سخن داد معانی دادم
بحث شعرو سخن نغز و عبارات لطیف
پیش آن چشم یهست نزنم سخن
عوض ساغرمی جام بمعانی نوشم

نکنه سنجان و حریفان کتابت امروز
که چو گل کلبه ما پر ز کلا بست امروز
شعر خوانی عوض خنک را بست امروز
دل معنی طلبان مرغ کلا بست امروز
جای مینا و صراحی شرابست امروز
ز کس عریبه جورا سرخواست امروز
بهر از فعل خطا کار صوابست امروز

بسکه آب سخن از جوی زبان میریزم
باش چون چمن تن گوش که طرزی سخن

تجلس ما چو کهر عالم البت امروز
در سوالات عزیزان بجا البت امروز

در جواب صائب سا برخواستن محمدخان

به پیش پای غم ای عیش از دم بریز
نه مرد بجز فتنای دلی حریف بقا
عیار مرد زخم سکه میزند بر زر
چو جام ناکه بر نذت بزم برسد بت
بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی
بکنج سیکه از دست لطف پرینان
سیان اهل زبان تا علم شوای سخن
چو قلب اهل صفات زرت بر آید صاف
چو داغ بادل پر در دهر بر نشین
سباش در پی موج و دم بجیل و سخن
بود که در پی اهل صفارسی چون کرد

ترا بمرکالم میدهم قسم بر خیز
گره فزن چو حساب از ره عدم خیز
ندیم درد دلی از ره ندیم بر خیز
نبوش ز بهر زانده بیش و کم بر خیز
سیان شکر از ده چون علم بر خیز
بگیر ساغر عیش و ز ملک جم بر خیز
به پیش معنی بر خیز چون قلم بر خیز
چو سکه در ره بخت از درم بر خیز
چو آه از لب از ده و سب دم بر خیز
چو طبع اهل مردت ز روح دم بر خیز
سبان طرزی افغان بی کرم بر خیز

ردیف اسین جمله
بر روش شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار

دل در برم ز فرقت روی تو هم نفس
نیوفری شود لب علت ز ناز کی
حبس نفس چنان کنم اندر طلسم جسم
بهر نثار مقدم خیل خیال تو
خلد برین نظر بکستان عارضت

صد چاک میکند بگر از مال چون بوس
گر برب تو سایه فتد از پر کس
با دس با کسی نتوان کرد نفس
جز نقد جان هیچ نداریم دشرس
بیقدر تر بدیده نماید ز خار و خرس

هر خون که حجج گردد دل طرزی در کثرت
بیرود و چشمش از خم پیر تورین سپس

بر طرز شیخ سعدی علیه الرحمه در قدح کمره

ز آن چون کس ز نیم ببرد دست از فوس	از جوشش مور خطا ببت نیت های بوس
که خسر و مالک رو ک زمین بود	در خود بود سگ زرد و جمید و فیل قوس
انرا که نیت مهر نیز زد بد تر ه	و انرا که عشق نیت نیز زد بیک فلوس
چون دولت وصال تو دستم نمید	دارم بسز خیال تمنای پای بوس
سایم عمر هست کف حسرت از فوس	تا بر کفست حنای سیه داده دهب کس
آورده خط بعارض کلف ام و هجوم	از هر طرف چون شکر زنگی ملک و کس
انرا که خفته در بر جهانان بصد نیاز	بدتر ز نفع صورت بود ناله خرد کس
باشد بسند زلف تو دلهای خستگان	غلطان چو کوی در خم چو کان آبوس
با بخت تیره زلف تو جویم ز انکه خلق	سازند مهر زلف کجبت شانه ز آبوس
شادانکه دل نه سبت بدنای بیوفا	مردانکه در گذشت چو طرزی ازین کس

جواب نعمت خان عالی در قدح کمره

انداز ناله من سینه بفریاد که بس	از روانی بجزه اشک من استاد کس
خواست برنگ کش صورت شمرین فرهاد	تیره شد تیر دم و کفست بفرهاد کس
ناله از بیدلی خویشم چو کردم از ناز	دلیم از زلف بر آورد بمن داد کس
یا کشا بال و پر م یا بچمن نه قفسم	در قفس تنگم کوی بصیا د کس
انقدر ریخته خون که زبان تیغست	بسخت آمد و کفها بوج حساب کس
در شب میجو تو از بسکه نوشتم خم دل	چاک ز خاطر من سینه استاد کس
چون صبا در پی او بیکه دویدم هر سو	سایه ام در قدم از پنجر در افتاد کس
بویخ از دهنش خواسته بودم هر سو	جام پس خورده خود داد فرستاد کس

بادسته کس که بخورد یا بعد از فرسادن کس آن یار در کمال

گفته فرستاده شد

بیاض سینه نشاندیم جای کس
که زرد گشته زده نیکه بجز کس
که زرد گشته کمر هست مبتلا کس
که چشم دور سازد ز پشت یار کس
بجای چشم نهادم بید کس
زبان کشاد بمن گفت باجر کس
بیک نگاه برآورد ز سحر کس
ز خاک سر کشد از شوق طاهر کس
که کس تو فرستاد به کس

ز دست یار رسیدت ما کس
که ز کس بسیار او خسته دارد
رسید ز کس دلیل بنا گشت بمن
که ز چشم سیاه تو خجلی دارد
رسید تا گل ز کس ز دست یار بمن
ز حال ز کس بیمار یار پر رسیدم
که الحی ز رفون دو چشم بیمارش
و که چشم فون ز بر زمین بید
دو چشم روشن طنز می فدای خاک بر

از طبع خود در حضور حقیقی میان عبدالباقی صاحب

در کمال گفته شد

خواب راحت بتوان کرد در آن خوش نفس
کی حباب دل تو اندک گشت سر خوش نفس
هر که دل راحله سان انداخت خوش نفس
از کتان دل اگر سازند رو پوشش نفس
هر که دل را چون سلو بنهاد بر پوشش نفس
از ریه سستی شود هر کس که هم در خوش نفس

هر که بار دل بند از نار بر پوشش نفس
بجز اسکان بر پر موج نفس تنگی کند
میشود از حلقه داران دم سر و شکر فلک
میتوان لی پرده دیدن شاد مقصود را
از سستی گذارد پای بر دنیا می چرخ
با دوه وحدت جام دل چه طوری خوش کرد

ایضا در حضور میان عبدالباقی صاحب در کمال گفته شد

دل ریاب شوایزدم برینک

بصفا که ز دور اینک است نیک بسوس

بیوان عمر عثمان سید شکست
 میوان جلوه اش از ناز و انجوش گشت
 سینه ات ناز پر چانه آینه شود
 در نظر بر فرخ شاخ کل صدر نک شود
 صلح با کافر و مؤمن کنی از بکر کنی
 کشف اسرار لطایف کنم از کفر رموز
 در غم دل نفبت جوشش زنده گوی شوم ترا
 اگر رخ صفحا آینه ساده کنی
 طرزی آن سوی عدم فت بیک چشم

راستی که شودت پرده آینه ک نفس
 اگر کشد و اسن ایندی دل چنگ نفس
 بگذاری بدم کرم اگر سنگ نفس
 در دولت جلوه کند کربت بیزک نفس
 بادل کم نفبت که نبود جنگ نفس
 تا سراج دل برهن شده فرسنگ نفس
 مستی نه تحقیق دهد سنگ نفس
 نقشها کل کند از معنی ارزنگ نفس
 بسکه در زود رویا بود آسنگ نفس

ردیف اشین دیوان طرزی صاحب
 جواب صائب در قبضه رکته

ای دل محزون بی حال لب جانانه با
 هست در ویرانه دل نور سحر در کعبیت
 بارگاه عشق او خالصیت از نقش دو
 پایی نسکر از کله دل یک نان بر دهن
 در ره عشق بتان هشیاری نذر کار
 خواهی ارد ص سر زلف کج مشکین مار
 در طریق عشق شو طرزی از صائب که گفت

دام زلف اش زد دستت پای بنددانه با
 تا توانی در پی تعمیر این ویرانه با
 خواهی انجایی بری از خوشتر کانه با
 من گویم خود همه عمر اندرون خانه با
 که توئی عاقل کمی هشیار که دیوانه با
 دایم ایدل در غمش صد باره همچون شانه با
 در گلستان بیل دور انجن بر وانه با

بر طبق بیدل در کابل گفته

بچون عظم جویس بر زمان از یا و همیش
 چنان نقاشش عارض شوخی رقم ساز

نمیدانم چه کل خواهد شکفت از رحم حکم
 که فی در ماخن مانی شکست یاد تصویر

<p>بجای آه مردم میکشم پرون دل تیرش چه سود از ناله داهی که نبود هیچ تاثیرش دلم دیوانه میکرد و بسا دلف ز کبیرش که از بس مهر با نیا کند سیلاب تعمیرش صد زکن از فغان صبحگاه داه شکیرش</p>	<p>ز بس در سینه خوردم مادک بیدار کش نذار و در دل سنگش اثر شور و فغان من چنان خاطر شود از اشفتگی مجموع چون مردم ز سحران تو دور از چشم بدویرانه دارم شمر از ناله طرزی زندانش سحر و بر</p>
---	---

بر روش بیدل در قندار کشته

<p>شکست سینه دارم ز زخم تیر تر کش اگر در جلوه اید قامت سر و رخا کش تبسم که ریحا طر مگذراند لعل خند اش هر زاران یوسف قنادهت چاه رخا کش دل یا قوت خون شد از غبار خطر ریحا کش که چشم شمع کریانست خاک شهید اش که خون بسمل آوده سازد دست و اماش مباد از لطافت آب کرد و نار پاش</p>	<p>دلم در خون جگر مردم بسا چشم فکش بسای سمر وستان آره کرد و شهر پر فکش ز بس چو شش لطافت غنچه سان در موج غنچه بنامم آن عزیز همه خوبی را که از زخمت ز کله از رخس خطا انجان سر زد که از حضرت چنان کبشتگان تیغ مارش خون نگریذ ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیکن آن تیرم ز چاک پیرین بر سینه صافش سینه طرز</p>
--	---

بر طرز بیدل در قندار کشته

<p>سرم پر شور سودا شد ز لبهای نمک و دوش بجانست نیت غیر از زخم دیگر بی مقصودش که از دورم کند بی پوش لعل خنده الودش چنین مستی که من دارم ز لبهای می الودش جهان کردیست نبود دوزخ غبار الودش بغیر از موج حیرت دیگری از خویش نمودش</p>	<p>یه سمت جویم ساخت چشم سرمه الودش سر را دیده شد زخم که تیر دیگر انداز نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن خامم را نیار در بردوران بهشت انجا جویم سیل آسمان خوب دارد درین دوا بصدلاف صفا آئینه بارویش مقابل شد</p>
--	---

بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آبی
ز شو قم زخم دل خمیازه دارد بسی طرز

که محراب فلانک دمسر ساگردیدار دوش
که تیغش بار دیگر آید و در بر کشم ز دوش

بکامل بامیر راجه الواسع خان بمشاعر گفته

نه از می رنگ یاقوتی دهد لپهای میکوش
بسی سیله وشی شیرین خرامی در نظر دارم
ز در یای و چشم خونشان من چه سپهر
ز ظاهر خواری مالکسرباطن بر نمی آید
بدر یای غم عشقش منهای جبارت را
ز بس در سن دیدن داده اشک جوشش طرز

ز بس تنگی بجای حرف یزدارد
که در هر چین زلفش صد چو خسرو هست مجوش
که کردون چون جانی بنماید پیشش
چه شد دیوار گلشن کربود پر خار بیروش
که جانها همچو خاک افتاده اندر کوه و کوه نموش
غنی اردشهره ضبط عیان اشک کلکوش

جواب ظهوری در کمال گفته

ز بس خواند فنون خواب بول چشم برخواست
حیالت را سرشک از دل به دیده می آرد
شهید نازان بس که از بس ذوق چون جوهر
مباد از دانه خال تو روید سبزه زار خط
بجز دواعی جگر از نسیمه بریان چه میجو
ز بس بر چاک زخمش مغز شمع استخوان سوز
سبک ورق مران در بجز هستی را که می نیم
ز بس چون جوش لطافت میزند رخسار گلکوش
چو امی بر زینم گزند شستش که میگرد
بر بیداری حرف مرودیدانش هم طرز

ز خواب غمش سخن در کبان خون در آبش
چو برکت گل که از گلزار بیرون آرد آبش
بدندان از بن دندان کبیر تیغ قصابش
حرق از جو بیار سخن هر دم میدادش
متاع سوغتن در خانه شمع است باش
ز حضرت سر رسا گردید اغراق محرابش
گمذگشتی جانست موج آب کرد آبش
گل خوردش زیزو زیز پا از سیر جتابش
که چون بت است کام دم زلف چو قلابش
شیخون نیر غم بکره ز راه خواب خوابش

بر دوش بیدل در کمال گفته

بنوعی که خدک نازک و درشت بگیرد
 بدام طره اش خورشانه از عالم که بگیرد
 ز جوشن سیرازی لجه سیام بگیرد
 لب هر چاک زخم رنگ محراب کردار
 ز بس خوردم بدل بیکان نازان کمان ابرو
 چنان صاف میان نازک اورا رقم سازم
 بجای خون عرق ریزد زخم بسمل نازش
 حباب آساولی دارم ز بنیادش چون پیر
 ز شرم قاشش سر و چین دیوانه و خوش خیزد
 بدون زخم بیداشش دل لغت سهرت است
 دل طرزی دست تا کی در خاک خون غلطد

ز بیکان بگذرد پیش از رسیدن نجیرش
 غیب بیکس افتادم شام زلف لیکرش
 کشد که بر رخ اینده شویم تصویرش
 محرف بسکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش
 کنون در زیر سر بالین گذارم از پیرش
 که مویاید بونک خامه ام هنگام تحریرش
 ز شرم اگر رنگ خون بگیرد اسن پیرش
 که شوخیهای پرواز نفس شد رنگ نجیرش
 نه بندوریش که از شجعت بر پای زنجیرش
 ز جام هر لحظه میخورد با او از پیرش
 صد کن ای شکار کن ز راه تیر شمشیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

کور آمد خوانان سوی گلشن قدمشادش
 عزال و شوی دارم که پیش کرد جلالش
 صدای ناتوانیهای خموشش که میداند
 بسان که بکن فارغ گذار جا کنیها ایم
 بیاد بوسه پایش ز بس سست تنم ایم
 شدم دیوانه نظر نگاه عشوه پردازی
 بکتب که زندگی معلم توکل ما را
 بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او
 میان خاک خون از پر زدنهایم چه بگیرد

که خم چون بید مجنون شد ز جملت سر و ازادش
 شود چون دیده روشن حلقه های ام صیادش
 که باشد از شکست موج می آواز فریادش
 ز بند بلیستون جان اگر نشسته فریادش
 بس چون سایه می غلط پیش سر و ازادش
 که باشد چشمک چشم بری چشم پر زادش
 شود چون شاخ گل از ناز که با دست استادش
 منم آن شخص سیاهی که دور افتادم زیادش
 چه بسبب میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

درخت مه و نقوی که پروردی بیخ دل

باب زیبا طرزی کن از بیخ بنیادش

من طبعه

بسکه حیرانم بکن دلبر قلاش خوش
 کوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد
 تا به نیم نقش روی صورت تصویر غیر
 بر نفس بر تن لباس استراحت میدرم
 از صورت روی دل در نشئه درد سرم
 راه نعمت بستم بر خود ز کار نعمتی ست
 صلح بی پر خاشاک روی صلح و جنگ که است
 بسکه از خوردید عشرت چشم عیشم تیره شد
 چون گفتم شرح لطافتهای مضمونزایان
 طرزی موج بجز کرد شعده اش نشان

صورتکم آینه شد در خانه نقاش خوش
 همچو خورشیدم بهمان زیر پنجاهش خوش
 میوم بهمان پشت خانه نقاش خوش
 از خون گردیده ام خود نباش خوش
 میخویم تریاک خم از دانه خاش خوش
 خود بروی خاک چشم کا سها اش خوش
 صلح اگر با ما خواهد باش در خاش خوش
 میگویم در شام خم پرواز با خاش خوش
 از لب معشوق معنی بشویم با اش خوش
 از دهن میرون گفتم که راه اش خوش

من اشعاره

خدا را ای صبا کردم مبرسوی گلشنش
 مکن چون سرمد با نرکان شوخ اشاکردم
 خدا را ای هوس گذر ز نقش صورت ارا
 بان کاکل کو احوال با سود افزا جان را
 ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن
 بهر میدان که بجز اعدت چابک سوار من
 بگویش روح سر قلب صافم اینچنین گوید
 باه سر و اشک گرم یعقوب خلیل خود

که نیکین تر دوست نک باشد بود با اش
 که من بخود چون که دارم وطن در چشمش
 ز تمام مریجان خاطر آینه سا با اش
 سباده اش که در خاطر زلف پریشاش
 که پای فکر لغو چون که بر روی نشاش
 دلم چون کوی غلط در خم زلف چو کاش
 که محمود شود یار با ایز خاص سلطاش
 معزز چون عزیز مصر کن شمس عزیز اش

بان دلی که پاک از شکر کف قصص دوئی باشد
ز موج شویش دریای طوفان حوادثها
بسان لعل رنگین عقیق سبز رویار
بمیدان خاطر زلی اجابت گفت در گوتم

که همچون سود سودا کن بری از نقص نقصان
با خوش صدف آسوده داری کوهر جانش
بود روزی که از نزدیک بنیم لعل خدایش
بهر جانی که باشد فضل حق باشد بجایش

من طبعه

سویجو کردم بس بر نقشه پر کار خویش
همچو کجک بسکه محم بر رخ گلزار خویش
بست در چاه زنج خطش دل عشاق را
نقش رویش کل کند جای که از دیده ام
تا که از نیم کسکه سر رشته تدبیر من
در کشد کیر خط تقدیر ز نقاش ازل
در حضور حضرت دل از سر ز غبت بجان
کی فرد شم نقد قلب دل بدست دیگران
زخم چو از ارزان آب ز بانس مرسم است
بسکه از غفلت به بیداری بجواب حیرتم
این غزل چون نیشم بهر شیخ خواجم
چون سخن سخن بجان کران گوشه من هم چون صد
یک سر با از بودوش قیامت گذرد
صاف بنیم صورت عهده پشت کوه قاف
ز ورق به بر فلک از شور طوفان بشکند
همچو شبنم نیت بار محمل بر آفتاب

قدما تصویر نامم بر رخ دیوار خویش
رنگ گل را خنجر بندم بر سر دستار خویش
سور آری هر چه باید آورد در غار خویش
محو کشتم بسکه بر عکس رخ دلد از خویش
سینورم بر خود کرده بر دم تار کار خویش
استقامت میکنم چون نقطه در پر کار خویش
من شپانم ز کردار بد گفت ز خویش
این سماع کاسه داد و سر باز از خویش
یعنی غمخواری بنیم با شش خود غم از خویش
خنده می آید مرا بر صورت بیدار خویش
شرح طرز مشرب دل کرده ام با از خویش
در بنا گوش خود او زیم در کفار خویش
گر گشایم سحر زلف او سر طوطو مار خویش
چون سحر از هم گشایم دیده بیدار خویش
گر فشارم در شب غم دیده خنجر خویش
میرم تبخاله سان در پیش خود باز خویش

نرزی بر درگاه محرم بیک پهلو که گشت

خواب راحت میگردد چون بر دیوار لبش

جواب صائب در کامل گفته

تسه کامم چون حقیقت از حسرت لبش
در دستان طفل مانا شرح بستان خوانده
چون سگد زلف او در راه تاریکی رود
سینه چاکش با پی کوه را سازند آب
سرخ سبب ذوق تا عکس در غیب سگد
پش رخسارش کتان جان خود یک لاکم
این زمان من نیستم از همه معانان چون غبار
میچ آب چشمه جاه و ذوق شوخی کند
در طلب طرزی نه مطلب سیکرید چون

کی بود یارب شوم سیراب جاه غیبش
از فضا روی گلستان گشت صحن کتبش
خضر خورش خوش گرفته جای بر کج لبش
دوست را یارب بگردان در راه یارشش
در شفق چون ماه نوبه بود چین غیبش
رو به تالی اگر تنها بیایم یک شبش
دشتم در نی سوار بهار کاب مرشش
یا که عکس بوسه افتاد است بر کج لبش
زانکه در مطلب بودیم طلیها مطلبش

بروش سیدل در کامل گفته

ولی دارم که باشد از شر آغاز و انجامش
ز بس بچش لطافت میزند گلزار اندیش
از آن سازم تپی قالب خاتم پیش نام او
چنان کام دل از کام لب و میتوان بدن
کل اندامی که من دارم ریس نازک او اینها
رخش لمعه نور خجسته لانی که من دیدم
در آن منزل که بگذاری قدم ای فرخیم من
عبث خوابم بلام زلف خال زانه میریزد
شراب ساغر شوقش شمار هستی دارد

بهار خنده صبح شمس شد صیقل شاشش
شود آب از زنگت که بخاطر کند ز دانش
که زد در رنگ زانوار و واضح پیش او دانش
که ناکامی عشاق است کام لب خود کاشش
شدیم از شکست نیک کل او از بیغاشش
بدوش سایه باید بگذرد و خوشید ز دانشش
بسان دیده ریزد نور پیش از در باشش
که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقه دانشش
تو کوئی شد خط بال پری بویج جاشش

کل رنگین اداسی باز پروردی که من دارم بودم سر کج قلب روح بهاران نگاه او ز بس دارم هوای دیدن بالا او طری	سخن برب چکل رنگین شود از شوخی نامش بنفشه پروردگار از فردوس است نامش ز جای که چشم چون گریه و بشوم نامش
--	---

رطبت بیدل در کابل کشته

شب در خواب که از ناز کرم در بغل نکش درین کهسار از بس آرد و آرد دل ناز قدح کشته ام را ضعف پیری بنیاد دارد خوش در پرده پنهان در برون صد جلوه دارد خیال جلوه نازش یک عالم نمیکند نگیرد دامن ما را بر زنجیر کج طبعان جنون کچه از سنک طفلان بشود افزون بیاد شوق کل از شش ز احوال چه پیر ز نوک خار طری چکد صد معنی رنگین	در آن خوشم شود نیوفری از ناز کی رنگش بدوش خرد کند از ناز بارشها سنگش چه شد که ز غم آهنگ که نوازند چون جنگش پروردی که من دارم چه افزون کرده پیشش چنان جایتیوان کردن دن بیدل نکش چو آب از پای گلینت برون می آید از پیشش من دان طفل بدخوشی که در دامن بودش که چون گل پوست بر تن میدارد از شورش بیای منکر قدرت نگر بر سحر و پیشش
--	--

بروش بیدل در کابل کشته

کل اندامی که من دارم چنان در بر نکش بر پیش چشم بدستش که چون از دل کوم ز دست تیغ او چون جان نکه در آستین دارم صدای غمخیز قانون نوازان راستی دارد شوار بجلت نام آواران غافل درین محفل چو زین برنوش سخن بی زندان شهسوار من چو دیدم حلقه کیو بر طرف عارضش کفتم	که از تاب نگاه کرم بر رخ بشک ز نکش که دارد شکوه نازک ز دست شیشه سنگش که از خون دل عشاق می بندد خنای جنگش روای ناله عشاق در پرده است سنگش که ناز او فروشد نام شاهان در دل نکش مرز و صد فزون خواند که کرد حلقه استنگش که بر خورشید بندد سایبان زلف شبرش
--	---

ز طرف دانش طریقی چو کل بوی کلاب آید / سان خجی کر یکدم کند بر دل نفس کشش

جواب لهماون پسر بار بادشاه در سکه کف

دلم چو طفل کدشت تاوک المشر	چشیده ایم بجان بسکه لذت ستمش
چو سایه هر که کند سر بسایه علمش	میان خلق شود سرفراز هم چو قلم
برک هم نشوم نا امید از کرشمش	لبالب هست عالم ز کج احاشش
دم گرفت بدم یاد تیغ تیغوش	ز بهر مخی دشمنم چه میرنی ایدل
که محرمان همه ما محرمند در محرمش	دران حریم من دم ز فرزش زاهد
نمی دهد دل از دست داین امش	بعیش و عشرت کونین و شادی دو جهان
که روی صفی شود نو بهار از زمش	چرا چو غنچه بنالبد بخود دل از خط او
که فیض بحر محیط است کم نمی زمیش	ز بحر کشش او نا امید چون کردم
بنام من چو کند ز زبان خود قلمش	ز روی صفی هستی چو خط بر آرم سر
چو سینه خضر بر دهن کشیده از قدش	نپرس از قدم می خفته اش طریقی

جواب میرزا صائب در کابل کف

ر سر سینه بود چون شکر تا رنگاش	انانکه نظر دوخته بر چشم سیاهش
گر گنج شود از ناز بس طرف کاش	در صحن ز خجالت رخ خورشید شود زرد
چون گنج بود در ز نظرم کرد با شش	از بسکه شدم مستظر آن شوخ با
خورشید شود صله کوشش ز شش	گر پرده ز رخ افکن آن ماه دو سه
کز آب بقاشش رخ خویش کاش	زان و به بهار چمنش راه خزان است
جاها هم چون خاک نشیند با شش	جائمی که قدش صله گمان کند زار زار
خو عشق رخت هیچ نه بینم کن شش	طریقی که چنین پیش تو در خون طبع

در جواب شمس نام کف

عین سخن
 کجاست
 در کجاست
 کجاست
 کجاست

<p>که مرگان پرزاد است انداز پیرش تم مار کبر از موی کرد وقت کجایش بی خواب پریشان را پریشانی است کجایش ز شوخی خون چو در در ز در خم کجایش که چون مرگان سمر با مهر آلود است کجایش که خون ز شک بوی گل با آب شم کجایش بی سکان دودار پیش و سفا دار بی ترش علم لرزید از حیرت بخود هنگام کجایش</p>	<p>ز کوه قاف انوش که در چکان کجایش ترا کتیبای آن بوی میاز کردم سارم بشام طره اشقه اش اشتقه میجو اجم ر بس تیغش سمر با غوطه در در جو هر ذرا زبان حرف آن چشم سخن که را که میدار که تیغش ز شوخی بود سوز با آن کف نگیز دل چشم دودار پیش و دس دنبال ابرویش از آن خط جبین بخت من طری می شویش شد</p>
--	---

بر روش بیدل کشته

<p>هنان خون دود عالم شود در جو هر ترش صفای جو هر ذاتی است اصل کون ترش که چون جوز اسد کرد و دود یک از ترش سمر با غوطه در جو هر زرد و شک ترش عرق چون جهیه صیاد بریزد از ترش که باشد سایه بال بهادر شهر ترش که تیغ کوه سنگین شد ز سنگ لنگ ترش بگوید چون دانه بجاله باله جو هر ترش که سر سبت بقاشد عالمی از ساغوش بدخشا نه با یکدم بشکافند جو هر ترش</p>	<p>دران میدان که میگرد نمایان کجایش بکار سربید نهادم تیغش برش دارد بنارم سمر لند هیسای اوج بریزد اول ز فیض خدمت روشندان رفیقا ترش ز بس پر داری از بهر قتل صید خود و ارد میان کشتگانش سرفروزی می کیم ز ارد با مل قدر نسبت سنگ قدر ناکسان کرد بوقت قتل صید عمل خوبی کرم خون من ز میج چشمی جوان کرد و اندیش را بر تیغ ز کینش بر طری کفت شب بیدل</p>
---	---

من طبعه

<p>برش هر دم چو ز خاک هر دم از دم</p>	<p>صفای جو هر ذاتی بود تا هر دم ترش</p>
---------------------------------------	---

لبها کند بر چاک زخم صیدم هر دم
 در آن شهید که زخم سینه چاکم رفساز
 بروی غنچه فرو بس زنگ از سرم خون کرد
 ز نذوچ موج ابر بر حکمت بجر کف و شش
 حیات جاودان اردم خون شهیدش
 بمیدان بر صاف از طاریا و شمیرش
 هزاران کشتی جان غرقه بجر فنا کرد
 ز صاحب جوهر واتی تواضع ابرودار
 چو می آید در انجوشم ہی از خویش میگردم
 باغ سینه کل کن شکفت زخم دلم طرزی

اگر زخم دردن سینه کرد محرم شش
 سفید ب سحر آرد برای مرتشم شش
 چکد کربل زخم دل من ششم شش
 بدست قطره شوید روی ظلم ششم شش
 خط نقش لقاینجا انداز جام چشم شش
 تم باریک چون دم کشت از خرم شش
 چو طوفان بلا نیز در امواج چشم شش
 عروج سرفرازها بود زیر چشم شش
 پی پی سی ز زخم سینه ام کیف و کم شش
 با استقبال اگر آید بهار مقدم شش

سن طبعه

ران شچی میفایم بر جگر دندان خویش
 یکقدم از نرم دندان کی گذارم پاردون
 صبر و طاقت بلاه شیوه نامرئیت
 گرچه از بیطاقی در شعله سیکردم سبر
 هر که چون یوسف بنمها صبر یعقوبی کند
 جوهر لایز ام حیرت نما افاده است
 ذوق آب روانه دوران ندارد آسیا
 دیت کشتن ز قائل نقد ذوق ارزو
 بزولار از سیه روی بگردان پشت دست
 در رنج دین که کند شیطان بسی دلا

ناز خون از روی دل کنم ترمان خویش
 گرچه همچون شیخ سوزم سبر سارمان خویش
 یا قسم این طرز را از نیت مردان خویش
 لیک چون جواله کردم کرد بر دمان خویش
 باغ زیر سبر سیدون آید از دندان خویش
 بکه نهان کرده ام راز دل حیران خویش
 بهرمان دیگران کردیم سرگردان خویش
 چون شهیدان خون در امیدیم تاوان خویش
 سرخ ز چون زخم جرات ایم از میدان خویش
 کی دهم با بر دو عالم ذره ایمان خویش

<p>من بدست خود گشتم یک یک و در آن نخل شرم کن آخر تو ازین روز سرگردان خویش</p>	<p>گر طمع دندان ز نذر بر یادمان همگان طرزی افغان مرگن پیش ازین بر خود لاف</p>
<p>جواب ضائب در کابل کشته</p>	
<p>آتش چکد بچرخ ز چشم ساره اش هر کس که دید بر سر گلگون سواره اش سازد چو نامه کاشین هم پاره اش یا شد ز زیر زلف ز همان کوشواره اش هرگز نکشت نرم دل منک خواره اش غیر از شکست هیچ بی سینه چاره اش بحریت بحر عشق که نبود گناه اش</p>	<p>هر کس که دید گرمی تاب نظاره اش اند سپاده از سرش بد ز عقل و دین ان طفل تند خود را سیاره مرا آتش حسین بدامن شب جلوه میکند بر طبع نازک دل چون آئینه ام میانای دل که در کف سنگین دلان خرم طرزی درین محیط عیب دست پاز</p>
<p>جواب ضائب در کابل کشته</p>	
<p>سرخ تر از زرک کل شد که بیمار اش که شد از خنده کل داغ کن بچار اش میکند دانه یا قوت رخ گلزار اش بیلی را که بود وصف در رفتار اش میشود سر و چو ندک از رفتار اش نفس عیبوی آید ز دم بیمار اش چون نقطه می توان بست بر کار اش حلقه کردن جانست سر ز نار اش جلوه حسن تو برد بهت ز کار اش گنبد و کور زید بهت سر و تار اش</p>	<p>نون ل میخورد از بس قره نوجوی اش چون کتم نیز نظر بر چمن رخسار اش قطره ای عرق شبنم کل را از ناز جای فریاد و مذکرت کل از نفس اش گر باین ناز خرامان گذری می چمن در رفتار کس تشن با شاریت آنچه از دایره کون مکان بیست از دور در چسبان جانب مسجد گذرم دهن آینه و مانند زحیرت چون جام را بد ساده که با اهل صفا بغض کند</p>

<p>حطه کل دمدار خار سردوارش که بکند خون کل از جیب بیار خارش آب کرد در لطافت لب شکر بارش شیرۀ چاشنی جان دماز کھارش نون و سفه بریزد عوض کھارش گرم از شور خریدار بود بازارش یارب دل شکنان خوش سلامت ارش</p>	<p>لبیل ان چمن باز فردشتم که در و باغ حسن تو چنان بچوش طراوت دارد اگر بجای طربوس بود بعلتش گذرد من چو کیم صفت لعل لب شیرینش هر کجا گرم سخن میشود از نازش بود قرض بصد نقد روانم ندید دل طرزی که خود از شیده بود ناز کمتر</p>
--	---

جواب صائب در کمال کھتہ

<p>که شد خون صفای صبح تاوان در کوشش ز خود با این فراموشی چنان سازم فراموشش بنان شیشه می پیش خم از نبرد و شش بکشن در سخن آید اگر لہجای خاموشش که عکس آب در نیلی کند ظرف ناکوشش بخبار سر به همچون خار نتوان کرد خاموشش چو ساعه میگشتم خمیازه در پیش انوشش کند چون ساعه خالی تہی از نبادہ ہوشش کہ صبح از قطرہ شد گشتم پند در کوشش</p>	<p>ناین آویزہ لعلت لرزان بر با کوشش خیالش در بن ہر موی تصویرہ دارد من دان درو اشامی کہ از جوشش پیست کل مقدار لبس خنچہ تصویرہ کرد تراکت بیتیر زین ہم برک کل منیب باشد بشمشیر سخن نامم بریدہ دایہ فطرت بہر جا بگذرد ان دل بس بالابلائی من بنارم کردوشش چشمی کہ مغز میکاران را نوای خند لیان چون بکوشش کل رسد طرز</p>
--	--

بر روش میدل در کمال کھتہ

<p>ز گرمی نگاہم اقبالی میشود رویش سر اسر شد جبین ما در صبا چون سایہ در کوش کہ همچون شیشہ نازک قادر طاق ابروش</p>	<p>شب در خواب اگر ازینچہ دیہا بنگرم سوش ز بس دارد ہوای سجدہ خاک کوشش در سر ارزان در سیزام شور شکتہنا صدا دارد</p>
--	---

<p>شیز با دل پر پیرون ترکش بهلوش که دارو معنی باریک بیت شعر ابروش که چون تجال باله دل نخود از نندی شیر که دارو از جیاد پریش رو انیزه زانوش پری در شیشه میخیزد ز نحر چشم جادوش جواب از خود روم در بای سرو قد دلچوش بدامان چمن هر صبح دم طوبیوم از بوش</p>	<p>کی که بگذرد آگوشه چشم حکما ندرش بهر حرف سه زلفش زبان شانه میکیرد ز مانوین دلان اگر گرمی خوشتر چه پیر از این برزم رندان شمع از روشندان باشد نگاه ز کس جادوی او غیر کس دارد ز بس دارم درین گلشن سواهی سرو از اوش کریبان کل و جیب سمن را چون صباط ز</p>
--	---

جواب صائب در کابل گفته

<p>بیدم به پیش گرم دمان چون جاب باهر لعل روح خنجر دلان چون کباب باش در طبع غم زرد ای چه جام شراب باش بیاب تر ز آتش اشک کباب باش یعنی بسیر باغ تو با در رکاب باش مانند چشم مهت بنان مستغاب باش در بحر واقفم خود چون جاب باش که اوجی ز پاس نفس در حساب باش خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش</p>	<p>در برزم گرم روی تر از آفتاب باش خواهی بیایج جای دهنذت بجیب کل ستان شیشه ات چه پری جای میسند در برزم میگان ز رخ آتشین یار هر کل بعد زبان تو گوید ز زرنک ای بخت خواب رفتم من شام ماسخر خواهی که همدم پاکان شود و دست چون سخن با تو ذره شمارست در حساب طریزی برزم حرف شناسان نکته سنج</p>
---	---

جواب شوکت در کراچی گفته

<p>شود رنگ از زراکت بر کف از سر کشتش خاک یک شمت دست از دور بند بر سر کشتش رک کل شود چه بر میان تیغ در دستش</p>	<p>خاسته کرد چنگ کیر و گیشی مشتش بحر اشکم که اقدت که شتش را بخون کیرد بقلم هر کجا چون شاخ کل از مار جرسند</p>
--	---

زجرات کرسارت سوی روی او کند و
 دلی روشندلم راز درون لب عیان سازد
 بهار زندگی دائم بدست کس نمیاند
 شهید او شهادت بحیات جاودان دارد
 لب جان پرورش همچون سیجا کشته خود را
 به تنها لشکر خط کی بجنگش رو برو کرد
 بروی سینه غیر هر یادش تا که حیایندم
 فاعطین تذرا و اهل دانش را آن سبب طرز
 چه نسبت کی نشین طرزی بشافشاه من دراز

جانی رشته نظاره می بندد و بر آتشش
 چو عینک صاف می بیند نقش روی زشتش
 که چون رنگ خناسان برون می آید ازش
 نمیرد تا بدانز که او یکبار خود کشتش
 بیکدم نده میکردش اگر از ناز میگشتش
 سپاه زلف بهر کوک استادت است از شش
 چو خاتم مهر دنیا دل برون آورده ز
 نیموز دور آتش خود مرکز بود ز شش
 بر آتش بندگان باشد چه کتف چه زرد شش

حباب خود در کمال کده

فرنگی زاده معشوقی که من کستم گرفتارش
 زبس خون جگره میوزد و مکران خود بخارش
 زبس رنگین سواد افتاده طرف دی گلوش
 چه میداند بگلشن سر و از طرز حسرام او
 نه حال است آنکه بر کج لب لعش دطن دارد
 دل بی تاب من تاب نگاهش را چنان آرد
 چو گل رنگین بود هر رخت دیوار کوی او
 بقدر وسعت مشرب بود پیمان نوشش
 زبس موج تراکت جیب بنیل مدروش
 بجنس وعده یک بوفته جان میسیرد
 طای اعطار و صل خوبان عالمی دارد

زنشویهای مکران بر زو است زمارش
 چو موج باوه رنگین شد که در چشم سیمارش
 عرق چون اندیا قوت رنگین شد بخارش
 برنگ بی کل نازک داد افتاده بخارش
 نکاهیم با بشکر آمد در لعل شکر بارش
 که کرد آب چون سیماب سنگ برق دیدارش
 زبس موج لطافت میچک از خار دیوارش
 دلی چون بحر باید تا بنوشد جام مهرش
 بچای خنک کل میرد از اطراف رخارش
 زخو غای خریداران زبس که دست بازارش
 چو گل خمیازه آرد زخم دل از شوق رخارش

دم چون پشته خاری نماید در نظر طری
ز بس بر سینه خوردم تیر از چشمم گماندارش

بر طری بدل در کامل گفته

بروی جام میخیزد تا لبهای میگویش بطرف باغ اگر آید خزان قدموزنش دل نازکتر از جام بک نازک طبع افتاد است بیابان کرد الفت بسته زنجیر کی کرد بکش کل بر جبار تو تا زولاف هم ششم قدم خمیده نه در کوه و صحرای غم عشقش ز امواج سسنگ جلالتکم چه پیر سی سواد نامه طری لبان غنچه رنگین شد	ز خیرت چهره می سرخ شد چون روی گلکش شود ز اشقی کس روی چون پید مجوش لبان شیشه را ز سینه بنماید زیر و نش لبان رم وطن در چشم آهو کرد و مجوش تا سینه کلچین بست و کرد از باغ بیرونش بود ریک روان از دل طپید بنا بهاموش بفرق جرح ز دماغه جاب آب چشوش بروی صفی تا کردم رقم از چشم بر چوش
---	---

بر طری بدل در اکثر اما گفته

از ناز که بوی تو بود تازه و دماش بر طرف چمن بوی تاش نتوان یافت ز می که خیال تو دور و جلوه نماید کشم چو خط سبز بر آمد ز عذارش در ناز که شکست که از حسرت آن لاف از ناز کی آن چمن ناز چسبیم چندان پس در باغ دل خویش خرم از چشم بدخیر جو تو یابد به بستم	چون غنچه ز خون رنگ شود روی آنگر با کجمت کل رنگ پر دو کسیر اش چون لاف پر از شک بود و دود و خاش بر سینه طاد کس نگر شهر ز اش بوی نفس سوخته آید ز دماش بر غنچه چکد شبنم نظار باخش تا باز بچون رنگ دهم سر ز اش طری پر روانه باز روی چرخش
---	--

جواب صائب در کامل گفته

بس طاق با اشاده سر و جلوه آرا ز طوق کردن قمری بود صحال بر پایش

گلشن کز خرامان کد زرد قد و دل آرایش
 حکویم از لطافتهای حسن روی زیبایش
 ز بس در دور لعل می پرستش باوه کچین شد
 تدرود دل چنان از چشم شاهینش بگردارم
 ز حسرت خنجره انگشت کجی در دهن کیرد
 تبرک نماز و لها ترک ترکش لبه می آید
 بسان صلف ز کجبار بنجیر میگردم
 بسان پسته سازم چاک بر تن بست از شا
 ز نخلت رنگ بر رخسار گل چون آه میگرد
 عرق الوده گرد آید سوی بزم میخواران
 ز پرمایی کند و امن خورشید میگرد
 با سحر هیچ طرزی به مضمون دهانش را

بسان سایه می افتد ز نخلت سر و در پایش
 اشارت سوی او از دور کردم رخ شده پایش
 چو می آید مجلس شیشه خالی میکند جایش
 که میگرد نگاه رفته را اثر کان کیرایش
 حنا چون روی خود مال ز شوخی کف پایش
 ز شوخی یا تبرکان فلما دید چشم شه پایش
 ز بس چون لطف سودا می شود ز شور سودایش
 بگرد کردیم نماند اگر عسل شکر خایش
 گلشن کز شود بی پرده ماه روی زیبایش
 ز نخلت می چکد جای عرق از روی پایش
 بازدم بر در سائهای کیسوی سخن پایش
 مگر لفظ عدم خوانی که گشائی معمایش

بر روش سبیل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوه حسن دل آرایش
 بقلم چون جبار خاست سر و جلوه پیرایش
 قیامت قانمی دارد بانم قد ز پایش
 بگزار می که گرم جلوه کرد حسن نگارنش
 بسان سایه بر خاک سیر روزی وطن دارم
 چهار جلوه را چشم ندیدن دیده میخوارم
 و طاع نشسته مستی ز رنگ باده اش بریزد
 سر موی جدا از صلف زلفش نمیکردم

ز خود در پیشو و خدا که خالی میکند جایش
 بعد ز کتیم رنگ خنک ریخت در پایش
 قیامت یک در جب کوتاه تر آمد ز بالایش
 چکد رنگ بهار شبنم گل از سر پایش
 که هر سنگام خرام ما ز افتادم بالایش
 چو رنگ گل سخن غلطد تا ما از تاشایش
 نگاه چشمک چشم پرزادست مینایش
 که دارم چون شکن جاد زخم زلف سخن پایش

خون شد در باغ آخر شراب شده شوش
که چون شمر و شکر از دنیا در خوش گذارد
چمن با چشم شبنم چون تاشایش کند طرز

سویای دلدم در سودا شد ز سودا س
اگر شهیدم بریزد از لعل شکر خایش
بدوش رنگ گل از خود در رنگ تمیاش

بر طرز بدیل در کامل گفته

در دیده گشتم تک چنان نقش حالش
از صورت آینه چه جوید مشاش
در سینه ز بس یاد قدش ریشه دو انید
در حسرت آن حال ز بس اشک قائم
بر آتش سوزنده سندی شده بر یا
چون آینه حیران شدم از دیدن دیش
تا کرده دلم بوبر سوال از لب عشش
مرغ دلم از بسک طید پیش تو بیاب
در پر نوا هراج ترقیت تنزل
در عرض طرینج فلک هب چه تاز
بی خون جگر یک لب مانی مذموت
طرزی بهتر که چه ز اقران شده ممتاز
طرزی نظر لطف ز الطاف دار

رم کرده ز آینه شمال مشاش
خود آینه در خواب نیدت مشاش
از باغ دلم سمر بدر آورد نهاش
سمر ز گل ریسمان خط از دانه اش
یا حال نظر دوخته بر چهره اش
بی طاقسیم تاب نذار ووصاش
من غرق شدم در عرق ز شرم اش
چون تیغ تو خون میچکد از شرم اش
خو رشید چون یکدشت بر سریت اش
شده مات و دیلتن از بازی چاش
پر خاک شود کاسه کردون فواش
چون بخت نذار و حکم فضل کاش
یارب ز گرم یک نظر انداز بجاش

جواب صائب در کامل گفته

بدور سمر سنگینت ز ادل جواب کشش
ز سیر کنی چو بوی گل دهان غنچه میوسم
ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد

خبار سمر شده که کران از بهر گلکشش
دران گلکش که گل بر شاخ بندد و دست گلکشش
بجای طر کبزر دگر بوسه لبهای شیرینش

گف ز کین کل چون بچو نسرین چشم
 ز کفن کبر ترمان بگذرد آن جلوه پردازم
 بعزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من
 بیا دوسه از بس از دوسه تاب میگرد
 بریز کوه تمکین در شکر خواست چشم او
 چه لازم سرور نسبت دهی با دشمنش
 ز شادی زندگی پروانه خط بر مرک می آرد
 برویش چون شکر زلف را دیدم که می
 ز حال سینه صد چاک طرزی بیج میری

برای در استین بیرون اگر دست کارش
 ز حیرت آب را نیند سازد نماز پیشش
 طلوع مظهر خورشید کرد و مشرق پیشش
 ز خون از زود کرد و حسای پای ز کینش
 کجا شور سیران تلخ ساز خواب شیرش
 کن با خنجر الماس بیرون تیغ چویش
 دم مردن غریبی را که باشی شمع بالمش
 بخوید پیچیدم از خیرت لبان لاف کشش
 لبان غنچه پر خونت از دست کارش

جواب صائب در کامل کتبه

دل کفرستی دارم که انجام است آغازش
 دران ادی که من شتم نکار چکن بازش
 کردار و نظر بر قتل من چشم فون سازش
 بر من بچو دی از جوش حیرانی دلی دارم
 بدو در خط شکن جلوه جفتش دو مالا شد
 ز کرد سر رسنگر تر بود خواب کن کشش
 نموش از سر چشم کتبه پردازش نمیگرد
 ز خجالت سر چون فواره خون سر نون
 دل بریطا قدم چون تاب خود داری که طرز

جو بوی گل شکست رنگ باشد مال بر داری
 ز استغناء بنده سوی خود چشم نظر بازش
 که سر کوشی با پرو میگذر کان غمازش
 که از بس سینه صافها نفس بهم نیت دسار
 من دانیند ز رخساری که ز نکار است بردار
 فسون خواب میجو اندر س چشم فون سازش
 بریز کوه سگ سر سه توان کرد او ازش
 اگر آید کلشن سر قدر جلوه پردازش
 که شدانیند فولاو آب از شوخی بازش

جواب شوکت در کزاجی کتبه

پریدی که من دارم میسر از شور ارک

چو شبنم وز کین پرواز دارد شوخی ناس

بهشت سایه از زیر دیوارش رود و درین
 شبی که بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم
 چه اشیرین چاکم جان نباشد هر نگاه
 شدم صید خزال شوخ چشمی جلوه پردار
 چه باد که در ناز کسش در بزم میخواران
 شد از جهان معکف بر زغم جان بر که از خوا
 ندار و پنجه و خامی می نمخاند نشووش
 اگر چه خیره و در حکم تقدیر است ای طرزی

مگر شیر سحر خورد است مهتاب لب باش
 چون با سبک زنگین جبین را روی کف اش
 بشکر خواب هم طخی نذیده چشم با د اش
 که نتوان قید کردن چون که در حلقه د اش
 که در پای که بند و خازنک می جاش
 بصدری از صفا خود که بنده طوفان جاش
 دهد صد جوش مغر و تحکا ز ماده جاش
 تو کن آغاز کاری را که بر خیر است انجامش

جواب صائب در کمال کله

من و آن باده طخی که مرد افکن بود درش
 کندیم نظر بر جام می که چشم محمودش
 میان یکسان دانه هم زمان علم با شد
 باز م دادی عشقی که صد ملک سلیمانی
 چنان در بزم از نزد یک بسیم آن برید
 ترا و ناز از آن لهما چه بگفت از دکان گل
 ز کرد خاک پایش نوریش تو تیب دار
 میان شکران زخم از آن چون صید شدن
 فراطون چون کند بیماری چشمش دو اطرز

که شور خمر را افسانه خواند شوشتش
 شود تخیاله رخون شلخ تا ک انکورش
 که از جام جهان بین است سنگ لوح بر گوش
 نماید خورد ترا ز مردم که در دیده مورش
 که دل را آب بسیار و خیال دیدن درش
 نماید شور مستی چون که از چشم محمودش
 که مکرگان شود تا ز که در دیده کورش
 که مغر استخوان سوزد بجای شمع کافرش
 که جانلیوس را دل میطد ز نبض رنجورش

جواب صائب در کمال کله

اگر آید خرامان سوی گلشن سرد چالاش
 عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او

ز خجالت میفد سردی چون سایه بر جاش
 بگلشن که شود بی پرده رخسار عرقاش

سرم صید چنان صیاد شیر لکن که از سخت
 بهر جا بسیار آرد غدار شکر لکن مین
 نینخواهم که آن کل سوی گلگشت چمن آید
 شود تجماله خونین بکل هر قطره شبنم
 لکن بهدوش باقد بندش سر و موز در
 سرم خاک ره کرده و ن شوکوی آسمان قدر
 درین گلشن ازان طرزی چنین دیوانه میگردد

براسوی حرم صید دارد و صید قراکش
 بجای کرد خیزد بوی کل از خاک نماکش
 که خون کل سباد آلوده سازد دامن پاکش
 بجاشن که شود بی پرده رخسار عرقناکش
 که دارد یک سر و گردن بندی سر و جلاکش
 که میساید فلک چنان سایه رخ بر ساحت خاکش
 دو صد چشم پری چشمک زنده هر خورشید از تاش

جواب صاحب در کامل گفته

جستم از تنگی هر گوشه سراج دهنش
 میشود یا سمنی رنگ تن نسرتیش
 نیست آن حال که بر سبب زنجاران دست
 طوطی باز وطن در شکرستان دارد
 کرد و خط نیست که از طرف رخ یار نمود
 که بچین نکتی از حلقه زلفش گذرد
 هر که شد صید وی از دام دگر ازاد
 خون من هر چه چو خاک چه بریزد در پای
 هر غریبی که بیاد تو ز خود کرد سفر
 بزم طرزی ز رخ شمع تو مایافت فروغ

عاقبت یا قلم از هر چو نشان سخنش
 رطلس ساده کل که چه بود پیرش
 بوزن تشذب افتاده بجایه دقش
 یا بر آمد خط سبز از لب شکرش
 شد کبود از اثر زلف غدار سمنش
 پیمش ناف خورد و ماند مشک حشش
 سوی گلشن نرود لب طرف چشش
 چه شود که کند از بند صر فیان بخش
 تا چون شام غریبان شده صبح طلش
 خنده بر صبح زنده روشنی انگش

جواب شوکت در کامل گفته

باده روح فرا نیت لب شیرینش
 از نیازم کند باک که آن شوخ بناز

موج آن باده کل رنگ خط کشینش
 باشد از صافی آئینه پر بالینش

سوی کل در چمن از مار بجنب بد چون گل
 رک یا قوت چو موسی سرانش سجد
 عاشقان در غم او از دو جیب آن بیخیزند
 همچو آن باده که از شیشه و بد عکس برود
 نجات شک ختن هر سچو کل شمع شود
 صفی همچون بر طاقوس زند خو طرب
 همچو سوسن شودش تن ز سر ناز کبود
 صید دل را نکشش باز زره میگیرد

غنچه را که بجای طر کزد و گلش
 بجبال آرد اگر لعل لب رنگینش
 شده پر ز سر است دل خویش
 خون عشاق نماید ز دل سنگینش
 چون شود باز رخ زلف کج مشکینش
 چون بکتوب کنم وصف کف رنگینش
 از لطافت بودار پیر من سرینش
 طرزی کی سیر مده تر از باز بود شاینش

من اشعاره

مذام تا که افکند و در خون چشم قاش
 شهید خون چکان تیغ آن شوخم که از غت
 نه خاست آنکه بر سبب ذق آن با زمین دارد
 چکوم از فضایی دکشای حن کلر کش
 چنان با گل کنم تشبیه آن کلر از خوبی را
 خرابیها سازد محو آثار بزرگان را
 بدور سر بر چشم او بقلم تیز تر کرد
 ز نجات سر و همچون سایه خود رنگون کرد
 ز بس شادابی آید نیم کلش کویش
 تباب طره بسن زها خواب بر خیزم
 منم شاگرد اسادی که اندر کتب عشقش
 بر خیزم و صحن او طرزی دلم شد آنچنان خوش

که همچون شاخ مر جانت کلگون تیغ ثرکاش
 زیاتگاه عالم شد سر خاک شهیدانش
 که عکس بود افتاد است بر جاه از خدانش
 که از این نفس شگفتن غنچه روید کل زبانش
 که صدره پاکت را ز غنچه با شجیت ما نش
 که دیرانی کند ظاهر بطنه های یوانش
 بخار سر بر شد نک فسان تیغ ثرکاش
 چنان سوی چمن آید اگر سر و خرامانش
 چو برک کل طراوت سچک از خاد با نش
 دلم در خواب اگر بید ش زلف پایش
 فلاطونرا کند تسلیم دانش طفل نادانش
 که با حیرت دو چارم ساخت طر چشم ترش

ردیف اقتصاد معجم دیوان طرزی صاحب افغان

جواب خواجہ حافظ درقده رکھتہ

قبلہ من بودم با تو اران و اخلاص
زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص
بود در عالم جان نرہ صفت دل رقاص
از کمانخانہ ابروی تو سعد و قاص
بنده خود کن در بند خودم سار خالص
سیر شمشیر تو کسیرند نجانہ تصاص
ناشدہ قامت دلجوی ترا بنده خاص

چون بود روی تو ام قبلہ دکوی تو مناص
قلب من صاف شد از دولت وصلی
نہ کنون مجھ سے تو وزیریم کہ با ہر نیت
چشم بد دور کہ آنوختہ سیر اندازی
ای نظر کردہ الطاف خدا بہر خدا
این غم گشتہ کہ در خستر شہیدان تو باز
گشتہ چون سر و بار اوہ ولی طرزی عالم

ردیف اقتصاد معجم دیوان طرزی صاحب افغان

بر روش سیدل درقده رکھتہ

یکمان بار در آن دل ہر زمان باران سیفر
چون صدف ہر کس کہ دارد چشم پریشان فیض
ہر کہ در بازار احسان کسترد و کان فیض
در تنور چرخ حاصل کن چو خوریکان فیض
گر بنوشی قطرہ از چشمہ حیوان فیض
گر شوی جہان خوان جو دلی پایان سیفر
ہر کہ از صدق و صفاز دست دامن فیض

ہر دلی گر بندہ آفتاب شد سایان سیفر
از محبت سیدل اشک نجیہ کو ہر شود
فیض قیاس حقیقی شامل جاش ہر شود
در قناعت کو شش و ہارت و نان
ہر چو خضر از آفت رنج فنا یمن شوی
کام جانت از خلاوت چون شکر شیرین شوی
از فیوضات الہی شد چو طرزی مستفیض

ردیف الطامع دیوان طرزی صاحب افغان

بر طبق سیدل درقده رکھتہ

بر غم زاہد خود بین جیش کو شش دستا

کنون کہ سبزہ بظرف چمن نکلندہ باط

<p>که نیت جای اقامت درین شکر تریا که در دمن تراکی شفا دهد بقراط ولی ببدن جان غمزهات کن از فرا که دوخت جامه خوبی بقامت خیاط بی بود هم جازیب خط خوش نشن نقاط که کرده سخن از نظر بیدل است باط</p>	<p>مخیر فریب طاق مفرس کردون اشارتی کن در دمر اشفا سئی ده بکام بخشی دل سیکذبت تفریط درید پسرین صبر و طاقم روزی بصغیر زخت از خال حسن خط افزود ترا رسد که بازاری شبر خوش طری</p>
---	--

رویف الظا معجم دیوان طرزی صاحب افغان
 بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

<p>بجز زخت کل ای سر و کله از چه خط ز سبیل و سخن و سر و جو بیار چه خط ز دین در دیار قوت ابد از چه خط ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه خط ز باغ و راع چه لذت ز سبزه زار چه خط ز صوت تسمیری و ز نغمه هر از چه خط ز خنده کل و فریاد اش از چه خط ز جام باده گلگون بجز حما از چه خط ز تاج خسروی و تخت زر نگار چه خط</p>	<p>زالله زار و چمن بی تو ای نگار چه خط هدا ز طره و در خار و قد شادت کسی که از لب و دندان او نیکه و کام دلی که حسرت کلزار عارضت دارد بجز سبزه خط و عذار یا سممت کسی که صوت بخش دل و کفش تو شنید بچوستان و چمن بی تقسیم لب تو ز چشم مست بان جام بی خمار طلب جدار خاک درت ای نگار طرزی را</p>
---	--

رویف العین معجم دیوان طرزی صاحب افغان
 بر روش بیدل در قندهار گفته

<p>سوز درون عیان بود از کشت کوی پروانه را چو برق کدشت روی</p>	<p>یک شعله اش است فغان کوی گریه یافت و ز من بی نوا چه پاک</p>
--	--

<p>شود تا هست سخن مرا اب جوی شمع در نه بود سوستش از روی شمع گرد بسوزنیز من بود بوی شمع اگر پیش عارض تو کم گفتگوی شمع اگر پیش سوختن بود این بر روی شمع</p>	<p>بالم بخویش هر که سرم قطع میکند پروانه خود رشوق پر خویش را بسخت احوال شعرا دل صد پاره ام پیرس ترسم که سوز و زحوق انفعال خویش طرزی زدوست دامن داغ حکر مده</p>
<p>رویف الغین معجمه دیوان طرزی صاحب انعام بر طرز خوانده حافظ در قندهار گفته</p>	
<p>گو خاطر شکفته کعب دل کرا و داغ کردند فارغ ز گلستان و سیر باغ چون لاله از فراق تو سوز و بسوز داغ جانم لب رسد چو رسد بر لبم اینغ دادند دوش در خم کیسوی قوسراغ از سوز دل هجر من بود در پیش داغ طرزی بگشت دشت تماشای باغ و داغ</p>	<p>کسیم بسیر لاله و گل باشدم فراغ دور از تو داغ دیده دل و چشم خونان بعد از وفات کز یکم سر زنده حاشا که بیستوب لب جام می نیم دل نام اتقی ز برم کشته بود کم باز آنکه جان رشوق تو اشب کرده با تا دامن دست میخورد حاجت است</p>
<p>بر طبق خوانده حافظ در قندهار گفته</p>	
<p>در سیر لاله زار و تماشای باغ و داغ دادند زیر خاک قدم تو اش سیر داغ مارا کی است فرست بلخ و داغ داغ ای نور دید می کشم از خون دل اینغ دیوانه سان بوی تو من سوختن داغ پروانه را چگونه نسوزد کج و داغ</p>	<p>دروا که نیست از غم روی تو ام فراغ کم کشته بود از نظرم طفل اشک خویش ای دوستان ما و تماشای بیستان پمانه می کشی تو بیگانگان و من آنکه نه که شام و سحر می دم چو باد پیر شام نقل مغل جمع است روی شمع</p>

<p>ما صحن باغ سینه طرزیت پرزد باغ</p>	<p>هرگز نهوای لاله دل کفیت در سر سر</p>
<p>از طبع خود در هرات کشته</p>	
<p>دارم بسینه همب آن چون لاله انگر باغ وار در زخم بالین کسترده بتر باغ چون شمع تا گرفت در دست ساغ باغ در دیده ام سر خود تا بر چرخ باغ تا ز برق دل من انکس لنگر باغ آن سینه دل را بنمود جوهر باغ سوزم سینه حضرت بر روی بجز باغ</p>	<p>عفت ز بسکه بر دل زود باغ بر سر باغ از روز ناتوانی بسیتو دل ضعیفم در برزم اهل الفت جام همب آن باغ از شعل طوق دارم ز انگر گناه و انسر در بجز در حقت طولانی غم کردم کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رد از چشم زخم سوزن چاک سینه طرز</p>
<p>جواب صائب در کابل کشته</p>	
<p>بالین سرخ ز خارا است درین باغ طاووس همین دام شکار است درین باغ هم نسبت زلف کج یار است درین باغ گر گوشه زلی کوثر کس است درین باغ هر چون من تو ناله هزار است درین باغ هر برک خالوج مرا رهت درین باغ سر جوش خزان سیر بهار است درین باغ سستی بچی ریج خمار است درین باغ هر خنده کل زنگ بهار است درین باغ</p>	<p>هر چند که گل زبیر بهار است درین باغ هر رنگ بروی گل گل دام بدوش است سر حلقه آفت دلان سنبلیله است از خلق کناری کن و بنشین کنار ی گل گوشه سحر فت نه بدلیل فریاد از خون شهیدان رخ گل کشته کنارین در نیستی ما اثر هستی یار است از درد کس کل شده کافر چو صندل طرزی چمنان جهان زنگ فروش است</p>
<p>بر روش سیدل در کابل کشته</p>	
<p>هر عرق پاره انگر شده بر دوسه چرخ</p>	<p>تا بر افروخت رخت شمع بهیلوی چراغ</p>

سرمه دیده اش از دوده پروانه بس است
 میدوزان بسر شعلا آتش سیتاب
 حاجت نامه و پینام مدار عشاق
 هر کجا شمع رخت انجمن آرا کرد
 خون ماغازه فروشن گلگون شامت
 گرم جوشی بتان برق دل عشاق است
 گرمی حسن دهد غم من هستی بر باد
 پیش پروانه بی سیاب بزم الفت
 دل طرزی در زلف پریشان بتان

حاجت دستار دو خم ابروی چراغ
 هست خرز از پر پروانه بس ازو چراغ
 بس بود هر پروانه مانوس چراغ
 تیره چون دود نماید بجزر و چراغ
 پر پروانه کشد زبکیوس چراغ
 کاش پروانه خبر داشتی از تو چراغ
 یخب نگذری پروانه ز بس چراغ
 چه تفاوت گذارشت سرد و چراغ
 دل پروانه شدار صید خم بس چراغ

ردیف آفاد دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار کوه

از بس که در سراق تو سودیم کف کف
 باناله بدمیم بچک غمت چو چنک
 کاهی که ناوک افکن مژگان شود ساز
 نسبت بجارض تو چنان ماه را کنم
 هر خون دل عشق رخت جمع کرده بود
 دل را چنان دست تو دارد کسی نگاه
 بسته که بر صید دل نیم بسلم
 جای عرق ز چشمت من با میچکد
 طرزی که بر بجای سخن بر زار لب

پر ابله شده کف من چون کف صدف
 سنی خوریم در کف عشق تو همچو دلف
 دل را ز بهر ناوک و سیکم بدف
 چون نیست بس چکاه رخ ماهی کف
 گردنم در مان دو چشم کنون تلف
 خیل شمه چار و و طرف بر کشید صف
 زلفت ز یک طرف رخ ماهیت یک طرف
 سایم اگر حبسین بدر شمع ز کف
 تا مهر خاشی لب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار کوه

<p>که دل از ماوک تا تو سر پاست شکاف که بجز سینه مانج ترا نیست علاف چشم مارا که بنظر آره کردند معاف دارم از بهر خورش آینه از سینه صاف ماذاریم بچل مژه ات سیل صاف زاهد از زهد دور چشم من رندلاف تیر فرکان تو از بسکه دلم کرده شکاف کشته تا کرد کوی قحط زری بطواف</p>	<p>بکی بخانه ابرو که گوئیم حلاف بر سر که گشتی تیغ دلم چاک شود من کجا و طبع بوسه خوبان ز کجا دم مزن تا کن آنکس ای دژنگ تیر فرکان تو از بوشن جان یکدزد مایه پیمان شکستیم دگر پیمان را دلم از خانه زنبور نکردند قیاس کعبه هر روز بدور ما میگرد</p>
---	--

ایضا از طبع خود در قنداره کشته

<p>خویشد شد ز شرم رخس آب همچو برف سوده آن و نتوان یافت بجز کجوف کس قطره را جدا نتواند بجز زرف در پاس با رطفل سر شگم مذشت نظر جز من کنی چشم ندید است این شکر ف طازی که عمر خویشن سخن تو کرده صرف</p>	<p>تا وصل زلف از رخ ما هوش نسبت نظر چون خنجر که بر آره که بجز سینه زنی ز نعت بدوری من دیار ای رقیب صیت را ز دل مرا همه برود کشید چشم شام و در زلف و صبح رخس دیده اجم جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت</p>
--	---

ایضا از طبع خود در قنداره کشته

<p>تراکت رخ گل پیش روی تست کیف باین جمال که از روی بیوستان تشریف ز بسکه کشته ام از درد عشق زار و نحیف بیا بجان که چه غماز کرده ام تصنیف بدایع سوزش دل از ان دهم تحفیف</p>	<p>عذاره جویشت از بسکه نازک است لطیف عذار گل همه عرق عرق شود از شرم بسایه مژه چشم مور تشبیهم رساله غم فرو است دست شرم چو شمع سوختن کانت ثعلب میخزد</p>
---	--

زوت برود خرد بسکه دل بستک آمد زبان بشکوه در دواش ما از آن کنم ز شعر کس نخی بر دواش هم کرد کجی بطرز سخن جاسدان رسد طرزی	خون بسوی بیابان بر آنکه تکلیف که طبع و خاطر معشوق نازک است لطیف که بار حرف کسی بر دواش طبع لطیف که طبع شان کند نفس قافیه در سیف
---	--

رویف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قنداره گفته

از شرم روی تو کند از بسکه کل عرق تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم در گلشن رخ تو ز عشاق بی نوا کردم ز بسکه وصف لب لعلت ای نگار طرزی درین جهان بی غمخواری لم	سوی کلاب میگرد از عارض شفق از شرمم کردم ز قمر کل با ورق درق بلبل هزار مرتبه کسید و نوا سبق اکنون بان من چو قلم تا کویست شق دیگر کسی نسی که نداریم غمخواری
--	---

از طبع خود در قنداره گفته

باشانه تا ز بیم رخ و زلف تو کرد فرق ای یکد تا ز سخن بسیکدم چو آفتاب خز و دواه نشود نهای دیگر مخواه تا در چمن ز عارض خود پرده برگرفت نسبت بجارضت نکند آفتاب را طرزی ز شیخ و زاهد خود پیش رخسار	شاه تا مکر شده در مشکنا بخرق بگرفت نور ماه ز رخت غرب تا بشرق خار و خشم چو سوخت ز جوشن با برق گلشن ز رشک کشت بجمع کلاب عرق انگس که کرده است سفید سیاه فرق چون نیست هردو طاعت شایخ ریاضت
--	---

بر روش حافظ در قنداره گفته

از جنهای بجز تکلیف و ناشاد از فرق یا به صلت خانه عیشی مرا ابا دواش	اه و او ایلا ز بجز و داد و بیداد از فرق عاقبت بنسیاد ما را واد بر باد از فرق
---	---

<p>جان شیرین میدرخد در بیاواز فراق همچو نخی نخل وجودم کرد ایجا دار فراق بسکه طریزی کرده ام تقسیم فریاد فراق</p>	<p>من نه نصیب میکنم جان زخم شکر زبان ناله دارو بندندم کوشی استادار چون پسندار آتش سحران کنم نرم فغان</p>
<p>از طبع خود در قندگار گشته</p>	
<p>طفل سرشک من کجف آرد بر دهن محبت با مات همچو سایه غم عشق تو ز نسیت سانی بجام ریز مرا ماده رحیق عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق راه دهان تنگ تو از بسکه هست نسیت بیمهر ماه من نشود هیچکس شفیق بهس کجاست طریزی دلخسته غریق</p>	<p>تا دیده شاد حسرت علت کجون غریق این دم که غیر دشمنی الفت نذیک سر از دور و در آمده اکنون کجوان دلم باغچه جان ستاند و با لطف جان زهر پر خون چو غنچه هر سخت میفتد لب ز غمت بجهان من نا مهربان چو د ای ناخدا ز بصر خدا دست پامان</p>
<p>رویف الکاف دیوان طریزی صاحب افغان</p>	
<p>از طبع خود در قندگار گشته</p>	
<p>که آب کشم که کنم جان چاک بگرفت ز عشق تو زان پس دل غمناک این زخم جیب است کداز چینی خاک زان صوت صد انغمه جان میکند دراک ماومی و میح نه دان در که دان خاک کین خاک در مسیکه که حالیت افغان شوید و کنیدش بدر پیرمغان خاک</p>	<p>از دست تو ای شوخ جهان پیر بیباک اول سپه شوق تو بر کشور جان باخت مرهم نه دنجی من سینه چاکم هر صوت که سماعش شود از لب دنیا زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع بکاشی تو این دیده حق من نظر کن طریزی چو رود سوی عدم از می روان</p>
<p>بر روش حافظ در قندگار گشته</p>	

زده عذار و آتش کج و انس و ملک
 ز شاه حال اسیرانش باز جتم و گفت
 بدایع دل زخم طره باز شک فشان
 دمی نمیکزد و ز غمت نمیکزد
 شود برادر اگر انکشت شاه کی شود
 کسی نماند از غیار خیر ماط سردی

فکده شور لب شکرت بجان ملک
 اسیر طره طار او مست لایدرک
 بزخم سینه کار ابرین زخنده نمک
 بر زار ما دک آه از دم سوی فکرت
 رستگان سر زلفش از سر ابران یک
 کوی دوست مگر کوی دوست سنگ جملک

در بندیکانه در شکوه خشک در کامل گفته

بگر زندان خاضه تنگ بود جای خشک
 بسکه تنگ آمد دم از خار خادیش
 بسکه خوم را بجای مابده از خشت خورد
 پشه چنگی یک یک رفاصی کند در پیش
 کس ازین قوم شکس روی آسایش نهد
 پر نمک کردم در چشم خواب از آشتیان
 عالی دارد و فغان از آتش پس دستاره
 تا پیر این خلد چون خار بر اندام ما
 از خشک طری چه سینه که در ایام ما
 گر خشک شب میکرد صبحش تک باشد عجاج
 نیش قهر این خیان که کرد روزی ترا
 در گردیدن در گرفتن در دیدن زدن
 بسکه نیش ظلم ایشان بر زهر کین بود
 نیشی این کج طینتان از بار در دم ترا

جای بالین زیر سر باشد در ایام خشک
 بوسه هر دم زخم از جگر بر پای خشک
 همچو سینه ای پر از جگر گشت از جگر خشک
 نرم ما ضالی مباد از جام و سینه ای خشک
 پشه کا کای عزیز دیک نامای خشک
 آیا یاد خواب در چشم ز سو دای خشک
 چون ناله من که دست نامر توهای خشک
 بسکه جیب و دامنم گشت او دای خشک
 این خیان در گردن نه است لای خشک
 زیر نیش کین این قوم است صدای خشک
 یسکان از جان دل باشی تو مولای خشک
 مردمان این زمان سستد فای خشک
 سیکردم مردمان بفرق خود پای خشک
 زهر قهرشان بدی ایگاشش عینای خشک

گرگزود صد جان باشد هیچ پروای خشک
نیست تنهاست و بالین پر جای خشک
تانیسند از دجیت مار از جای خشک

بر بگره کبر خس و کیاریش کینشان
چون بلای آسمان سیر زوار بالا سیر
این سخن طرزی کوه در پیش این طینان

حباب صائب در کامل گفته

وامان صبا را ختن آباد کند مشک
صد نافه ره آورد صبا باد کند مشک
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
دام از خم کیسوی پر یزاد کند مشک
بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک
بر صدفه رقم خار بهب زاد کند مشک
گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک
از خم نهان تر ز پر یزاد کند مشک
بازلف تو طرزی ز چه رویا کند مشک

گر بگفت کیسوی تو ایجا دک ز مشک
در بوی خم زلف تو ارد بگفتن باد
در ناف خزان ختن ناب خورد خون
تا بگفت چین زلف تو کند صید
در چین اگر از بگفت زلف تو زخم دم
گر صورت چین خم زلف تو نویسد
خون مشک شو مشک و خون نجات
گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود
من نام ختن را بجنطابار نکسیم

من شعره

زلف او صد چین و دامن میدد آوان مشک
بوی خون آید بدون از سینه بر یا مشک
شد سفید از انتظار طره اشش کا مشک
خیر خون دل مساجی نمت در دکان مشک
در بیاض نافه شد نهان خط ریسمان مشک
سینه در دناف آهوی دیده حیران مشک
جای بگفت سخن چکله از جیب از دامان مشک

گر خطش را شد خطا اردست بندتار مشک
زانش رشک خطش از بس دماغ نادمه خست
همچو بوی نافه در ناف خزان خستن
بر سبب باز سودای سر زلف کجش
از خیای سبب خط بقفه پرورشش
در تمنای ماشای خطش از روی شوق
بسکه ناف نافه شد خونین ز رشک طره اش

هر بوی تنم محراب میشود در ناله شکاب چو خواب میشود آینه سیمار چو سیاه میشود در زیاد بوسه لعل لبش آب میشود کاین کله ام خراب ز جناب میشود شب که با خیال تو در خواب میشود دل در برم چو زلف تو بیاب میشود گر خشنم که چو حباب آب میشود	ار اشتیاق سجده محراب بپوش پویی ز طره اشمن بر درک صبا بپوش کبر پر توی ز روی تو افت در آینه از گرمی نظاره شود درخ عارضش سیلاب چند سعی بوی راه ام کنی کبر و عدوس دولت بیدار در گمانی بر طره تو باد صبا کرد ز کشتی طرزی کنیدن پتانس از روی
---	---

جواب صائب در کابل گفته

مار کاه بنجودش موج شراب میشود تاز که کج چشم او چون ک خواب میشود آتش زرم شعده زن ز اشک کباب میشود کوزه چو جرب می کند پر می ناب میشود نکت کل ز تاب خور پار کاب میشود هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود پشت کف صرف کهن زیر حباب میشود شور بزم لبست موج شراب میشود غوره کشته کجکان با دوه ناب میشود	هر که ز چشم شیخ ناست خراب میشود آن بت کم نگاه من بیک نظر نمیکند سوز درون سیزام بیش ز باز زرد دل چو می سیده شد از زه جذب لبست کردم از خود تهی دیدن ماه روی او بجز محیط را بر تنک چو قطره میکشد دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او بیکه آرد برون نه چشم مرت او طرزی چو می رسد دل از سخنان صائبم
--	--

از طبع خود در پیشا در گفته

هر که تر در بر نیکردان میکند میشود هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود	بابدان استاد کی هر کس کند بد میشود بر بد خلق که عالم بر پیشش باشد کوا
---	--

<p>انگه خود را میدرد یا دویاد و میشود هر که بی بدره بگوید دشمن خود میشود بهر دشمن بد بسیار آن حرف دل میشود میل طبعش از فون برکید و برکد میشود تا وانی رود هر حرف وی رد میشود خامش بر نقطه میگذرد که تا میشود ورن هر حرف خوشتر از سرزه کور میشود</p>	<p>از عداوت خویش بدگویی در کردن است هر که اردوی رسد ناچار گوید و ای رفروانی این زمان در غم و غماری بود در میان دوستان هر کس نماید دشمنی لاف شاگردی زند اطهار استادی کند هر که ناسنجید گوید پیش مرد سخته گو طرزی افغان بجان از مرزه گویان دریا</p>
---	---

حواس شوکت در کراچی گفته

<p>خنده را از دل خوشی راه سخن کم میشود خنده بر خود بسکه مسی بالذکم میشود هست تاریکی ز دوستش سفید کم میشود خنده از دل تا لب آرد تکم میشود سر بر کویا میشود چندانکه مردم میشود ساغر خالی اگر گیرم بگف خم میشود گاه مار و گاه عقرب گاه کجدم میشود از بی مردم کسی چون رفت مردم میشود</p>	<p>هر که با لعل لب کرم تکم میشود از محمود شایه با لعل آن شیرین گو هر دل میرد زلف تو بترسم بسکه حسنش را حیا در پرده میدرد ز اختطاط مردمان چشم آن مردم فرب بسکه بدستم ساید ز کس محمود را و لی خم زلف کجش هر موی باندام تا توانی پاکش طرزی ز راه مردمی</p>
---	--

از طبع خود در کراچی گفته

<p>با دل پاک از صفای طبع محرم میشود باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود خنده بر لعل لبش جان محترم میشود غنج خندان نکت بیار که شکر نم میشود</p>	<p>هر که چون ماهی بحر عشق بیایم میشود ما سمندر شرمان بوی اتش زنده ایم از روان بخشش لعل او چویم نزاریم چون صبا در رخس سوی گلستان میرد</p>
--	---

عیش میکا در خم چون در دیالده بخورد	هر قدر شب پیش کرد روز که کم شود
بسکه سجد است یاد کاکلت بر سیدام	اه از دل تالاب آید زلف پر خم میاید
بسکه از چشم تو طرازی مروی آموخته	هر که صحبت کرد با من بگدم آدم میشود

بر روشن بیدل در کراچی گفته

هر که از سر غنچه سان نذر کریبان میشود	از گل اسرار دانا نشس گلستان میشود
هر که بر یاد خم ز نفس پریشان میشود	همچو کاکل سبزه سر کارش پریشان میشود
چشم پوششست چهارب جبار اهل حیا	مردمک تا یکمزه برداشت عریان میشود
روی دلکنی نه بید و حشی صحرائ عشق	دل بر از وسعت شرب سیابان میشود
رنک الفت بسکه دارد ز خم دل با خنجر	خون چو جوس بر دم تیغ تو فونک میشود
هر که از شور فغان بر سینه می بندد	ماله داری که بخود بالندستان میشود
در دما خش تا هوای گلشن گویت یزد	حطس کل خار بر طبع گلستان میشود
بسکه از شور فغانم ماله میگرد بند	نکبت کل در چمن فریاد مرغان میشود
باعث آبادی دار است شخص زند	اری اری خاها از مرک یران میشود
سود و شنام است اینجا مایه کرد و ابد	هر که بر وارد بر این جنس تاوان میشود
دل بزم اینه سان از حیرت دیدار تو	یکسر اما در حضورت چشم حیران میشود
وخت مجنونم از قید لباس است	چون کریبان چاک کرد و طرح امان میشود
بسکه وز راه فنا چون شمع از خود میروم	نقش با یم عاقبت چاک کریبان میشود
زان کنم ضبط نفس طرازی حیدل در جویان	گر کریبان چاک سازم ماله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغر ز لب او تازه جانی میشود	شید در پیش قدش سرور دانی میشود
چون قلم تا از زبانم صرفه فای صوت	یک سخن گزلب ارم داستانی میشود

با سبکباران چو خصل شود دریا فایم
 نیز نگهبای حسن روی گلزار هوس
 هرگز باشد هوای سپهرم لامکان
 مذموبم آفرید در انجوش تنگی خود
 زخم غیرت بر دل صد پاره من سحر
 نازکبهای معازر ز کتبهای ناز
 سبکبآب هوای در طبع صیافت
 ناله خاموش از ساز قانون دست
 چون صدق است لعل لب ندان
 چون کنم سرده کن تنگ و طریزی عیان
 طریزی و بیدل تنها شوق با دوست

موج طوفان بهر ماتحت روانی شود
 از شکست رنگ بار یک خزانی شود
 ایسمانها پیش ما پیش نزد بانی شود
 وسعت شرب نگر مکتب جهانی شود
 سینه بر کس که تیرت را نشانی شود
 فکر بار یک مراموی میانی شود
 در کوه مرقطه آسم استخوانی شود
 جنبش نظاره ام شور فنا نی شود
 در کوه هم قطره آسم استخوانی شود
 یاد آن لب بر دم راز نهانی شود
 نقش با هم بهر با دوست دهانی شود

بر طوق سیدل در کمال کف

هر کجا آینه بادیش بر آبر میشود
 زلف چون کرد و نمایان میشود و روشن
 که تبسم بریزد و لعل جان بخشش ز ناز
 هر کجا از سورشش دل گریه می آید مرا
 بر سر زخم شهیدان دم تیغ و فای
 بی اثر نبود اگر سنگ سید باشد مثل
 سکه دل از وضع پاسبانها که جنت
 از لب شیرین شویا که گیزان شیرین
 ایچنانم سوخت جسم از خست موصال

دیده اش کرد با اشک از آب جو میشود
 هر قدر شب بیش کرد در روز کمتر میشود
 ایچوان از خجالت در عرق تر میشود
 اشک بر اثر کان من سوزنده انحر میشود
 سکه می بچند بخود شمشیر جو میشود
 لالیش لعل خاموشش و شخ میشود
 رنگ در موج چو می جگلت شناور میشود
 هر سخن بر لب مرا قند مکر میشود
 مردم چشم سینه و دیده مجمر میشود

لی حسیان با بررگان میزند پهلوی بجا
خار خاموش از بس مطرافغان میکند
گر چنین چشم ز رخسارت سر با آتش است
حرف مفلس که بر می چو در بود نشیند
مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود
طرزی چون بیدل ز طبع صاف اردو کنگو

پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود
بر صد اچون تار حین کم تار سطر میشود
شهر در تارکان من بال سمندر میشود
نعل در کوشش خویان ترک بیز میشود
ابره چون فرسوده شد در خورد آستر میشود
طوطی از این رو شن سخنور میشود

بر ز سیدل در کراچی کفته

چون گلستان در و بوبان کل رو میشود
رنک تصویر تماشایش ز بس جان پرور است
تا که خورم تاب بر خود شعر من باریک ش
گر باس قامت خرامان بگذرد چشم
چون که آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
کرد عکس رخ بخت سیاه من در و
استانش با بخارم رنگ زلفت است
گر چنین بچشم باد آن موی میان
عکس در آینه شخص جلوه آینه است
هر که بر سیدل زن ناگمان قدری فرود
پس یار نکتهدان عاشق چگونه است
طرزی با اهل صفا بشکین بیدل در و

خجی چندان رنگت سبب باز که بی بود
کز رخ او عکس در آینهها رو میشود
هر که می سپید بجز دما باریک چنان بود
بر قره بر دیده ام سر و لب جو میشود
کل ز جلیت چشم گشته بدو میشود
تیره تر آینه از چشم آهوی میشود
گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود
رشته نظاره در دیده ام مو میشود
هر که مجاوشد آینه او میشود
پله سنگ قارص بی ترازو میشود
از خموشیهای کل مین سخن کو میشود
شجرت در خانه آینه کرد میشود

از طبع خود کفته

هر بس که برودیت نظری داشته باشد

چون ششم کل چشم تری داشته باشد

<p>شاید میان خود گمری داشته باشد کتم دل ز شش جگری داشته باشد ماتم زدگان نوحه گری داشته باشد هر کس که درین زم زم سری داشته باشد هر کس بدین دیردوی داشته باشد شاید بی ما هم شگری داشته باشد هر کس بچمن بال دپری داشته باشد شاید که ز ما هم خبری داشته باشد چون حلقه اگر گوش گری داشته باشد هر کس درین دهر زدی داشته باشد اوم بود آنس که خری داشته باشد هر کس که بدامن گهری داشته باشد طری جگند که هسری داشته باشد</p>	<p>جز نازکی موبه میان هیچ ندیدم در سوختن استادکی شمع چو دیدم بر رازدلم دوشش نفس ز نر میگرد چون شمع کند بدم تیغ تو شارش مانند شر حبه ازین خانه بر آیم هر جا که نمی بود ز لعل تو شکر یافت چون نکت کل زود پرواز رخ گلزار حیرت زدگان تو بصر ای تحسیر از شور و شرف بدونیک بر آمد سرخ است چو گل چهره اش از خنده در جگر این مردم حیوان هم نر خضر مانند صدف میکندش سینه زخم چاک بیز چو که کس نکند درین گوشش</p>
---	---

از طبع خود در بغداد شرف گشته

<p>دل که عوض اشک برون شده باشد هر صبر کم و در دهن زون شده باشد هر شیشه پر باد که کون شده باشد عقلم همه که صرف جنون شده باشد هر چرخ فلک سفار دون شده باشد دیوانه برنجی که جنون شده باشد در چرخ شهباز زبون شده باشد</p>	<p>گردل زخم بجز تو خون شده باشد در دست غم بجز تو عشق تو ای یار تا چشم زدم باد و اشک بر زمین ریخت دیوانگی عشق بتان عیب ندارد همت سوس برورش دهر ندارد دانستد کم کشت بزلف تو گرفتار اگر کبک دل و صعوه جان من محزون</p>
---	---

در سحر قدس و تو کرامت طرزی از بار غم درد نکون شده باشد

ربطی بدل گفته شده

<p>بر نگاه غنچه را روی گلستان تنک بود پنجه اشس کویاکه زیر آسای رنگت بود بر دماغ شیشه اندیشه ما سنگ بود یاد عکس غیر بر خاطر غنچه رنگت بود رنگت می در شیشه پنهان شمر در رنگت بود بوی گل چون غنچه مارانوفرد در رنگت بود نغمها چون بوی گل در چنگ لبی آنگ بود استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگت بود</p>	<p>شب که یاد جلوه اشس کلشن طار از رنگت بود از دهن استین دستش نمی آید برون نازکهای خیال نشسته سرشار می بسکه چون آستین از حیرت بخود پیچید بسکه زین محض بساط عیش و عشرت یاد از بچم شرم آن دست نکارین در چمن تا که بر قانون عشرت خامشی مضرب زد طرزی چون چوبیدل ز بس در آتش غم سوختم</p>
--	--

بر دوش محافظ در کابل گفته

<p>در کربانه می در دو و عای ما بود سرستان بسجود قدم سینا بود جام می در کف ساقی سخن سینا بود زانکه با جام مرا نیر حکا تیب بود کفت چون جام چه اچتم تو خون پانا بود زانکه او بر همه عیب هنرم سینا بود دور کردن همه بر قصد دل دانا بود لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود بر در میکده هر کس که بدل دانا بود گر چه از خون جگر دامن دل دریا بود</p>	<p>بسکه در میکده دل را بهوس صبا بود دوش در دیر معان از بهوس ساکن طره چنک بچنک و لب نمانی بنوا رقم از درد دستادم با بجا حضور چون مرادید باین عجز و نیاز از سر لطف چون صراحی بسرافتادم و کفم غم دل جام می او بکف کفت که می تو سخن بوش باوه نوشیدم و بچو دادم از هستی خود سیدم خرقه و سجاده بیات گشت بر طرزی آن کوه شهوار نیامد بکار</p>
--	--

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق گشتی استاد بود
 ناله شنید ز ما این کران رخ ابان نا
 انتقام خنده کل راز جان ما کشید
 در کین از بس که دارو شمع من آسید
 بسکه دل شاد است قید گرفتاری مرا
 لاله نه تنها غلام و اعدا ران رخ است
 ده که در بزم غم سحر است اسباب
 بارخ خوب تبیل از گل و گلشن گذشت
 تارسانه کجی از زلف شکست صبا
 شد دوست ناخن آخر سینه بر خاک جان
 شانه را تا وصل زلف جنبیت در دست
 طرزی از اشک وان خند ادب ختم

یاد مرگاشن کجا چون سخن فریاد بود
 چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود
 دور گردون بسکه با بارس برید او بود
 بر زلفش تویی پودانه دست با بود
 اگر از دامم رانید او مرا صبا بود
 سه بوستان هم قدرت با بنده اراد بود
 در باطم آنکه بود این خاطر نا شاد بود
 پیش قدرت تیران از بند سر و آراد بود
 شب همه شب تا سحر چشم بر راه با بود
 ناختم بر بسینه کویا تیره فراد بود
 مشک خرمن خرمن اندر سایه شمشاد بود
 هر سرشکی بر رخم چون سبلی است داد بود

جواب کلیم در کامل گفته

در برم دل بسکه از وضع جهان دگر بود
 است یار خانه زنبو بود دل را کس نگردد
 بر دل آینه اشس تاثیر آه ما نگردد
 در میان غم عشق تو از هم شیبونان
 ما و دل بر در شش دوستی خاک کرد
 من به آنم که دم تیغ تو رو کرد ان شوم
 شخم اشک بخت طرزی گو حاصل ندا

فارغ از شو و نا چون سخن تصویر بود
 بر دل صد پاره ام از بسکه زخم تیر بود
 آه آه این هم ز ضعف آه بی تا میرود
 ممفص کر بود با ما ناله بخت بود
 خاک کوی دوست یاران بخت است بود
 چون سپردیم همه جان شمشاد بود
 حاصل او شصت و شوی ناله ز تقصیر بود

بدون غنچه چکان او از بسکه بی تمام
نی تیر خدنگ من کراز بویا باشد
دعی بیدم نمیکردم تیج دم الویش
بنغم ریش خوابت سودای سرفش
بوصف حضرت دل صیدم طرزی چه درستم

در وجیب هوا مانند شبنم خون منجمیرم
که پرواز ز منب نگیری بود صید پر تیم
برش در ریش دم بیکه دار و آب شمشیرم
وماغ آشفته خواجم پریشانی بت تعبیرم
که تا انسان کامل میرسد معنی تقیرم

بر طرز بیدل در شام کف

من نزار اشکی دل را بجا کل بسته ام
رنک هستی چمن را چون ندیدم اعتبار
ترک مطلب مرهم کافور زخم نیتی است
ناکه در نقش خیالش موثکا فیها کنم
ناکه مرخ حسن گلشن را کنم در دام صید
ناکه سیر و اویتی را چون جناب
ناکه بار دل گرانها کشم آسان بجان
بسکه می پوشم بیا چشم بدست دام
خیر حق طرزی ندارم بیم و امید
طرزی چون بیدل برای تو بھبست

موج آیم ریش در رکبهای سبیل بسته ام
زان چو بخت آشیان دامن گان بسته ام
من از ان پیمان الفت باغافن بسته ام
من بچشم فکر عینک از تامل بسته ام
جویش را چون مردک بر خیم بیل بسته ام
بر رخ دریای هستی از نفس پل بسته ام
کوه آسا بر کمرنگ تحن بسته ام
رک برک چون ناک کف ساعن بسته ام
تا بسای کار خود را بر تو کل بسته ام
مانه امی بسال بخت کل بسته ام

من عباره

چنان در خاشی چون خامه بپردازم
رو اینها احصای عذر ناک من کردم
ز نیاد سپندی ثبات من چه سپهر
شکست رنگ تصویرم ندارد بال پرواز

که کردم سیر میگرد و غبار پای فریادم
که من غلطیده از اثر کان بان اشک فادام
که با دمال کردن سید بیدر باد بسیادام
بیرنگی زخم کرد دست اول کلکت بجزادام

به بنده قید صید ما ضعیفان کس نپردارد
 اگر بایتون کردم طرف بردارم از راهش
 بیاطن از غسلی تا که در خاک پاندم
 ز بس چون سرمه کردم تو یای پای حسرت شد
 من از ضرب کف مطرب چه دوز و دینالم
 پیش پر تو خورشید از جای سایه میزد
 ز بس چون چو داب افتاده تا زلف مشکینش
 بمنزل چون سد بارم سعی با ساطری

همان این ستمهای صوت دلکش گشته صیادم
 همان در سعی همت خیرت دانه فریادم
 بظاهر که چه از بار عمر چون سرو از آدم
 بجز یک نسیمی چون غب از جا بردادم
 بکوشش هم نشین ساز خیرت گشته فریادم
 زیاده خود فراموشم مگر او کرده خودیادم
 بعد از گشت کینا سخن گزیده آن زلف گشادم
 که من در پای خود غنیمت ترا از اشک افشادم

از طبع خود در شام شریف گشته

چون نفس در دل خود بیک نفس تک شدم
 در که از نفس گرم ز تا سیرت هوس
 راستیهای فاجله مخالف صوت
 کثرت کرد نفس داشت ز بس تما لم
 استیاز خود و بیگانه فراموشم شد
 با قدر قامت خم گشته به تسلیم و نیاز
 آنچه سان شب بخیال تو بخود بچسبم
 تا که دم مسیزم از جای برد با د مرا
 تا که در حضرت دل علم معانی خواندم

یکسره ای بجز آن چه صفت زنگ شدم
 شیشه بایست شدن لیک جبهت سنگ شدم
 تا که بر سر تو من پرده آسنگ شدم
 بر رخ آئینه وحدت تو زنگ شدم
 بسکه بر حسن چو آئینه تو دنگ شدم
 از پی ذکر تو گوینده ترا ز چنگ شدم
 صبحم در چمن ناز تو گلرنگ شدم
 ز آمد و رفت نفس اینهمه بی رنگ شدم
 طرز بی کشف بیان صاحب فیهنگ شدم

از طبع خود در شام حبت شام گشته

بر چرخ طبع از بس رنگ آتش سوده ام
 سایه سان از پر تو خورشید چرخ میزوال

چون شب قدر است و کشند سواد و دود
 بود نابودی حجب در ملک هستی بوده ام

من پہلو میکم طلی تار راه زندیک
 مابنجو تنخا ز دل کو گز گسیری کرده ام
 تازه روی صهای بدر زندگی از سر گذشت
 کرد پایم نقشه تمثال تصویر یافت
 روینبهای رخ خورشید روشن را فزید
 که چه روزی صد گره زانندیش فکرم و کند
 بر جفای خار خواهم داد از سلطان
 جیب حرص کشته چشمیها ماکی پر شود
 طرزی سعی کار بیمیزان نذار و اعتبار

چون کبر اربس براحت در صدف سوده ام
 از کث کشهای طوفان چون کبر سوده ام
 چون هلال سنج از بس کنگی فرسوده ام
 بسکه چون الماس بر بزم دست تمام سوده ام
 بمشغی که چه عمری تا محب نغزده ام
 یک گره بسکن زمار کار خود نکشده ام
 همه سچ کل زان جیب دامن را بجان خودم
 هر قدر چون صدف بر خود در عدد افزوده ام
 چون خیال بنک یک کوشش سوده ام

از طبع خود در شام کشته

بسیر کشتن کویت چپای لنگ ببارم
 اگر کرد از دل کرم فی نفس کرد
 چو موی شیشه دل نغمه بر صد ابد
 سر شک غنچه قبار از بزم کشتن چشم
 کنم چو صدف جمال تو غنچه کل را
 دهم چو شمشیر قدرت ببال صفت
 بر روز معرکه باز در بازی جرات
 بچهره عزم چو افسکند قلاب
 دو دم کج بیک دور صبح کردش سر
 ز بسکه تیر تو بر سینه خورده ام چو کمان
 بدور کردش آن چشم فتنه جو طرزی

بسان بخت کل نال در پر زنگ ببارم
 کبر بجای شرر زود زرننگ ببارم
 ز جام پستی فغفور چین ترنگ ببارم
 بدین ز کس مست قند بچاک ببارم
 بسان قطره شبنم ز جیب رنگ ببارم
 ز چشم طغرنک شامین بر کلنگ ببارم
 ز شیر ناخن دهم چنگ از پلنگ ببارم
 ز جیب موج برون سیکر ننگ ببارم
 چو کرد بادا اگر پای در شنگ ببارم
 بجای آه ز دل ناوک دزدنگ ببارم
 فریب جادو و نیزنگ از دنگ ببارم

از طبع خود در شام شریف گفته

همچو هستی ز رنگ خنجر نقشه پای تو ام
 کشته چشم دیدن حنجر لاری تو ام
 نقشه پرده پنجه آن پیدی تو ام
 میدوم هم سردم به پید کردن با تو ام
 بسجوی بیرون نهای رنگ مینا تو ام
 رنگ بازگشتن رخسار زیبای تو ام
 صورت آینه اسم مستهای تو ام
 سایه شمال شخص قدوبلای تو ام
 همچو کاکل میسرولی پای سودای تو ام
 کرد باد مارچ روی صحری تو ام
 بسکه چون آینه زیبات تماشای تو ام
 شورش رنگ ظهور موج دریای تو ام

چون بسندی طرز ناز قدوبلای تو ام
 که سر پا دیده چون آینه کردم عیب نیست
 رنگ امکان و جوب کاک مستحورت نما
 گاه در سری دکاهی در خطای قلب روح
 محض امکان ز صورت نقل من بر صدا
 هر نفس رنگی بروی کار آرد خچام
 هر که بید سوی من روی تو سیکرد و جان
 با همه افتاد کیهاسر بلندی جلوه ام
 که بگرد عارض دکاهی بدور سردم
 چشم قدرت انجبار پای من پرگوشد
 بیقرار بهای دل سیاه خیرت نیو
 چون حجاب خود ندارم هیچ طرزی در ساط

از طبع خود در دشن شام گفته

برنگ نام شانان محض عزت بزکین بندم
 اگر خود را چو خور بر اوج صبح چارمین بندم
 اگر در دل تمنای مکان آن کین بندم
 چرا بر بار عمر خود کرده از سین دشین بندم
 ز دست تغنا چو من دست طمع برستین بندم
 ره کردش روی دور صبح سقیمین بندم
 اگر چشم طمع بردامن سلطانین بندم

بتغش سجده کر خاک درش را چین بندم
 همان از خنجر چون پرتو بر آهش خاک بیوسم
 ز انجوش مکانم وسعت امکان بدون افتد
 دل از آوده ام آن سوی ماه و سال سیکرد
 بچون نعمت الوان کردون چشم نکشایم
 مدار کوکب قطلم اگر ثابت کند تکمین
 برون می ارم از جیب همایون مطلب خودا

زهر حکم محبت صد گستان میدرد اول
 بود ما صید طلب را بگردن دام اندازم
 نکیر و دستم آن بالا بلا از روی استغنا
 چو در راه سباد امان زلفش را بر افشام
 اگر نور هدایت شمع در راهم برافزود
 طریق راه آگاهی بدون از آن دین باشد

من از الفت چه بد دیدم که در دل خاکسین بندم
 بسان حلقه زلفت را که خود را پشت زین بندم
 اگر چون نقش با ز عجز خود را بر زین بندم
 ره بیرون شدن بر روی لوی منکسین بندم
 ز بدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم
 چراغ سزی دل خود را بان بندم باین بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی نشان بندم
 علاج سعد و نحس کو کب اردستم نمی آید
 بزهر عشرت عشقش بسان شمع از شدت
 بست ناز از کرش چو تیر دور اندازی
 چو یارم در دو فاکیشان بجان برودش بر خیزد
 ز بهر مقدس چون برم گلشن را دهم نیت
 بغرم جلوه چون خیزد ز جانارک میان من
 در آن گلشن که عرف از حسل کم کوی تو یگویم
 بهم همچون صدف پر کو هر شهوار سیکرد
 بغرم زرم اگر خیزم ز جا کاس موس کرد وز
 از آن بسیار میجویم سواد ما ز شوق
 ز حق خواهم که در پیرانه روزی صالاد
 بکش خارق کل ز بس ناخن ز بندر اول
 رونق قامت حکم که تمام طریزی چه پیر

سحر در دیده روشن عیان نقش زبان بندم
 اگر چون آسمان خود را بفسق فرودان بندم
 ز رنگ شعله آتش خار بر مغر جان بندم
 اگر خود را چو زهره بر کو شهباسی آنگان بندم
 پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم
 دل پر خون بجای گل بساخ از خون بندم
 مگر از صلف چشم پری بر آن میان بندم
 ز دست من که چو گل راه نفس را برده ان بندم
 ز فیض خامشی راه سخن کبر برده ان بندم
 چو رستم در خم خام کند کبکشان بندم
 که میجویم چو خانم نقش خطب زبان بندم
 کمر از غوش الفت بر میان آن جان بندم
 چو بیلش کل در بونه خار آشیان بندم
 بجای حلقه خواهم خویش را بر آن بندم

از طبع خود در شام شریف کف

بسان نخچه از حسرت بلب راه سخن بندم
 چو بلب دل چنان بزرگ بوی این چنینم
 سخن را خوش نام چون چینی بار فتن بندم
 سخن مارک بزرگ ساغر بار فتن بندم
 بیمار کس و نسیرین و سوسن بندم
 بسان نخچه مضمون را لب کلسیرین بندم
 نفس را پر کوی ناز مشک خشن بندم
 که جای خال خواهدم خویش را بر آن فن بندم
 ز وصت دور ماندم دل از آن بر باد من بندم
 چو تعویذش ز بخت بر کربان کفن بندم
 بدل از بیکه زلف او بصد تاب دشمن بندم
 دل خود را بر آن کامل بصد افون و فن بندم

بگشتم سجده در دل غمخشن آن دهن بندم
 نوای کنگر کلستان بهسار عالم نازم
 چو خواهم باده معنی بدون از جام لبم
 می سر جو شمعنی مآدرو از ما ز اندام
 بیاد چشم در رخا رو قدوری تو دکشن
 دوز در دل ز بس مآد بهار معنی قدرت
 ز دم چون زین زلف شکنی تو بارت
 از آن هر دم که بر خودم پیش سیه روز
 هوای نفس تا اشغال کثرت کرده مشغولم
 بدستم رفقه از خط جانان کرد سردوزی
 نفس از دل بدون چون تیغ جوهر دارمی
 ز بس رودار خوانست از بخت بساط طرز

از طبع خود در شام خست شام کف

چون اشک همان در بغل خویش چکیدم
 هرگز ز گل روی تو بوی شنیدم
 هر چند بدنبال تو چون سایه دویدم
 معکوس ز شاخ ثمره چشم دیدم
 تا خاک شدن بنجو و بیتاب طیدم
 پیر این جهان تا بگره جان بدریدم
 تا صبح زدول تیر پر زنگ کشیدم

از بس بره در دو تو غلطیه دویدم
 چون رنگ بصد شاخ بیا تو پریدم
 یکبار برویم ز پس پشت ندیدی
 چون دانه اشک است فادون دبارم
 چون شعله در آن خوش شتر از نفس گرم
 چون شمع ز کم وصلگی در رخ گلزار
 از شرم تو چون شمع ز بس می شک زنگ

<p>یکدشت زانسی ز شمال رسیدم چون نقش قدم زان بمقامی رسیدم مانقش تو بر صفحه اندیشه کشیدم تا حلقه صفت هر بحر و خمیدم طرزی چو کمان گره از ضعف خمیدم</p>	<p>چون دشت مرکان ریه چشمی است در کوشش من بهمت پامرد غیر است پاک است ز تصویر برج غیر دل من بر قوس عروجی در زولی زده ام پا در چله کشی راست تر از تیر بر ایام</p>
---	--

از طبع خود در شام شریف کفر

<p>در عرق چون شرح بگذارد سراپا میگردم کونیا کرد نمک دارد کف خاکستم نقش جام جم بود من خط ساعدم بر بنا کوشش بان غلطد پهلوی کوهرم فی اگر صد جا گره بند دپای شکر هر صید عا چون تیر بی پریم روز و شب چون آسیا بر کرد و در سرم دست خشم پرده ناموس عصمت میدرم راست سپیری زانک مخالف من گرم گر زبانی گفت قاصد لیک نماید باورم گر دست آید بنقد جان روانش منجرم</p>	<p>بسکه در بزم تو از شرم خجالت ترم دایغ اخگر را چون زخم سحر روشن میکند پیش من زان زخم میکند ظاهر چه موج از روایتهای موج آبروی اصل پاک من بصد شیرین زبانی چون صدایم برود از تلاش سعی مادر کوشش طلب میگردم تالاب مانی بدست آید درین دولا بیخ مایه سودای رسوائی ست نفع سود ما دوش دل در بزم عثمان این چنین بی پرده مژده زود آمد نهایش بصد تا کید دوش طرزی جنس در دوشق او ببار خرد</p>
---	--

از طبع خود در شام شریف کفر

<p>که چون آینه شخص عکس نتوان کردیدارم میان ما و مقصد این تن خاک است دیوارم دل حاسد شود پر شور از شعر نگارم</p>	<p>چنان ذوق تماشای رخش بر دست انکارم بروی صافی مطلب نفس کرده زنگارم بهر مجلس که بر خیز و صدای صوت کلام</p>
--	--

لب هر خنده مضمون من انی د کردارد
 ز راه پر تو خوشش مرا از جا که بردارد
 ز سر کردانی وضع پریشام چه پیر
 کسی مائل بود دفع سودایم نمیباشد
 مجوز نقطه کارم مدار استقامتها
 همان تصویر تمثالم بلوح نقشه مت
 ندارد قاصدی در کار مکتوب عم در دم
 ز بس در ذوق یکتائی بان تغفاری گویم
 بکوشش جنک در بر زم صریفان تا نوا کفتم
 سبرام دوستی طرزی کوازه خیرش من

تو کوی معنی حسن ادای ما زد لدارم
 که من چون سایه از افتاد کھسار ز دیوارم
 که چون سنبل سر آشفتنی است است سارم
 متاع بی بهای کم نمای روی با زارم
 بخرج کردوش سر رفت خط دور پر کارم
 بخواب غلظتم بخود بصورت کر چه بیدارم
 بجانان میرسد طول دراز بهای طولوارم
 بصد لب یک سخن کوید چو تسبیح تار نارم
 اگر بی پرده گویم تخمهای ساز این تارم
 که من بر یاد یکتائی ز سنکته بخود بارم

ارطیح خود در دوش شام گفته

درین صحرانقش سستی خود بیکرم کردم
 چنان الفت بشود وحشت من است ناکردم
 بذوق نیک یکتائی ز بس بر خویش بیالم
 نهالم از خیال با بر و بر و بخت میکردم
 عجب پیش و کمی در دم از آمد و رفتن
 ز دنیا رم میان ما چون سیم سراما سم
 را وج رفعت افتاد کھیم بچم پیر
 رم نور نقوش محفل راسر اما صاف میخوانم
 بردی کلک شاهان نام شهرت بزکینم
 ز سستی تا عدم چندان ره دوری نباشد

لفس را بهر قطع زندگی تیغ دودم کردم
 که من چون چشم اسه از نگاه خویش رم کردم
 دو عالم را بان نقش باز پر قدم کردم
 اران چون تاک نخل از زوار اول فاکرم
 اگر بر سال افزودم همان از عسرم کردم
 اران از دیدن وی درم رم خوردم کردم
 که فسق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم
 بسان شمع تا از داغ پیدا جامم کردم
 چون خام تا تعظیم تو قد از خجرم کردم
 ز خود تا چشم پوشیدم همان سر قدم کردم

چونک هر چند پست ما لها می زير دم کردم	شد کوشم خلاص از زور چنگ گوشا لپها
بسان خامنه افکاش با مکرگان رقم کردم	بروی صفی دل نقشه تصویر جان را
مذیم حسرتم از بس ندامت نامه نام کردم	بریز که نقد غم دنیای دون طرک را

از طبع خود در شام گفته

وامانده تر بجای زرک خون مرده ام	از بس ز طبع سر و غریبان فسرده ام
ایز بخودی بکوی تو من راه برده ام	تسالم نقش صورت آتشی خیرت
چون کبک سنگریزه درین راه خورده ام	من قطع راه عشق بجز بید کرده ام
در دل ز بس گوی نفس را فسرده ام	فریادم چون چو نه که بی صدا بود
از دل چو موی سبک است هندو فسرده ام	یا دوروی و الفت دنیای دون مزاج
تا دن چمن کا کل مشکین سپرده ام	ز اشقت کی همیشه پریشانی میکشم
از جای نشکر چو کمان تیغ خورده ام	از بس که بی نصیبم ازین چرخ کشت
تا من چشم دامن شرکان فسرده ام	بر روی من چو آب روان اشک میدد
مردم ازینکه از چه زورت مرده ام	در پیش روی حضرت بخت جویش شرم
خرفتی بکوی که با خود چه برده ام	طرزی ازین اساس بزرگی کرد خرف

بر طبق سیدل در شام گفته

بند آنکه ز خود کاسته ام بر تو فرودم	من سینه تسالم تو در عین شهودم
در بود وجود تو همان بود نبودم	چایکه توئی از من و مایم چه ناید
از عکس خود این آینه را تیره نمودم	از نقش دومی وحدت او بود مصف
ز آینه تسالم دومی بیک زدودم	جز صورت حیرت بدلم بیچ نامانداست
از درد تو که سرخ و کوی زرد و کبودم	شاید که بیک نمک کنم جذب نکاهت
بیدارند چشم سحر هر چه خودم	گویا شب من بود مگر صبح قیامت

با ناخن اندیشه من این عقده کشودم
 چون خاله کمر از میان زود در بودم
 در چشم عدولیک از نار چودودم
 من چو کج بودم همه را فضا شنودم
 بر تکم درین فرسخه شتم بدودم
 طریزی چو من از خواب عدم چم کشودم
 چون شمع ز سر تا قدم احرام بخودم

موی کمرت عقده سرب تریان بود
 بارغ نظر دوشس زیاران نظران
 هر چند که چون آتش طورم همی نو
 در شور و شکر کشتن دارا و سکر
 دجهان خردوی ز سر تجمه ام کت
 از خونی گلشن میان هیچ بجانیت
 بیدل بدر معبد او کت بطل بر

بر روش بیدل در نام کت

تصویر عکس اینهای خیالیم
 همچون بلال مصرع مزار عالم
 دلچسپ تر بطبع ز مضمون عالم
 نقصان سو دمن شده صاحبک عالم
 چون شعلگشت تا پر آتش نهالیم
 در سنگ اخزیده زانفرده بالیم
 مژگان شور و خشت چشم غزالیم
 بیکار و هم کار تر از شیر قالم
 تا شرم مهر ز دلبلی سوا لیم
 چیدات جام و شیرت بر دو عالم
 اند بکار این دل از خویش خالم
 شوونای من بود از پایا لیم
 از آسمان فکند بر دهنه مالیم

از بس بیاد پرواز خویش خالم
 باب ز بلوغ سپهرم نوشته اند
 از بس رموز دان وانی القم
 تمهید رنگ صافی اینت جوهر است
 داغمان باغ سوزنده تند خو است
 گوشوق تا که همچو شکر پرفشان شوم
 تنگی گسند بیده من دعوت مکان
 در صیدگاه پشه خونخوار روزگار
 تر شد با برو چو کهر کام خشک من
 سفیض سرشک چشم و دل ز خون ام
 پرکت عاقبت ز تمنای یاد یار
 چون ابله است از من تخم عاجز می
 همچون بلال سلح سپرس از ثباتین

محتاج آب ساغر چین حسین نیم
در رنگ خال یاز بس کرده خال
طرزی ز عجز گفت چو بیدل سر کشان

لب تر ز خود چو دامن جام سفا لیم
مویوم تر بیده ز نقش خیالیم
من شیشه ریزه ام صذر از پایا لیم

بر طر بیدل در تمام میرف گفته

از اشک مار که باد مانوشته ایم
تا پیر میفروش دهد سیکته رواج
تفسیر شرح سوره نور جمال او
افانهای قصه دور دور از زلف
با خاله خیال رموزات سغیب
تمثال نقش صورت ورا جگه فکر
بر شخص ناامیدی کنجینه دار یاس
تقصیل عجز ز هر دو ان ره و فنا
مضمون سورش غم عشق بر پرچان
دیشب ز روی دفتر اشقه خط زلف
از چاک زخم تا که نماید جمال داغ
طرزی بر باه عشق چو بیدل عاجری

با خط موج معنی دریا نوشته ایم
پروانه خطا نه بمبیا نوشته ایم
ما بر بیاض دیده میا نوشته ایم
بر پشت نامه شب یلدا نوشته ایم
بر دل طبع زهر معنا نوشته ایم
بر صحنه ی طبع مصفا نوشته ایم
از خون دل برات تمنا نوشته ایم
در رنگ نقش ابله پانوشته ایم
تنبانوشته ایم تبصا نوشته ایم
یک خوش سواد نوشته نوشته ایم
ما چون قفس بسیز انغبانوشته ایم
ما هم برات ابله بر پانوشته ایم

سج بیدل در قند هار گفته

از بسکه بدن خم دم تیغ تو دارم
در فرخ سینه بی حاصل صد چاک
زین بعد بر قطع ره عشق تو سازم
چون غم می دهد برم آرام ندارد

هر سینه پر از خون مداز خاک مرارم
گر تخم خیال تو کارم بچه کارم
چون شمع زهر اشک با آنکه دارم
هر خداز او پر بود انخوش و کنارم

<p>میخانه چکد کر بقا رند عسب ارم چون خائنه نفس سوخته ناله مدارم گویا زدم سوخته بر برق سوارم بسینا بعل دارم در پنج خارم پرمرده و دغخچه در انخوشن بهارم</p>	<p>مانند از کس محمود تو دیدم گر سینه کنم چاک ز نسریا در حال تا چشم زخم هستی مارا اثری نیست از حضرت محمودیم ارشیه چه پر طرزی جوای همی یاس زخمت</p>
---	---

بر طرز بیدل در قند ماکر کوه

<p>زانتظار بسوزد که بیدیه جام زانتظار شود سبزه دانه ام در دام بموج آنکه زنگین همید هد آرام که شمع چهره خود بر فردا اندر نام چو خار کله شکر میو میخند در کام خواب کرده مرا بیک گردش ایام بسچم بسته تا شاکنیم چون بادام اگر چه سوخته ام بسچم شمع با شمع خام بحرف همیچ مر از آن بن سینهام بیش قامت آزاد است سرد غلام دور رفت در زلف چون در اید و بکلام از آن لبی که نیاید از جواب سلام</p>	<p>از آن دلمس می آلود تا بیکه در کام تو ما بدم من ای کبک خوشترام آبی دل مرا ز طش داغ چون سپند کند بسیه سوخکان سجت تیره میا زد ز جوش حسرت ناکا میم چه پیر ز سف بام که شمت صحن خانه ما چو جای دیده کشودن درین همین بود شراب خام دلیها نصیب کس نشود ز گفتگوی جواب دلم چه میسری بنفیه پیش دور زلف میاه اوست کتیر کلاب از دهن خنجه میچکد فی نیل مر است خواهش شام طرز یاد در دل</p>
--	--

بر روش بیدل در کابل کوه

<p>کز دل ازاده بر تیغ فلک چون دستم چشم چون بادام نکشایم ز بس دلخسته ام</p>	<p>از بدونیک جهان دون از آن دارستم در کستان جهان ناوک بیداد چرخ</p>
---	--

نایدیم

یمنید مغزجان از خنده همچون پسته ام
 گر شود انگلیس صمغ چون کدسته ام
 تا دل پر خون شود در تار زلفت پسته ام
 شیشه دل بکه در زلفت هم بگسته ام
 تا بطن جفت ابروی تو دل پیوسته ام
 چون قدمورون او یک مصرع بر جسته ام

ما بدیدم چشم با دام دهان سخجات
 از پریشانی نباشد زینت دست نهون
 جز شکست شیشه خاطر نباشد در کفم
 میشود پای که مجروح از نظاره اش
 شیشه دل فارغ از رنگ جهاد میشد
 طرزی از فکر رسد در مطلع دیوان چرخ

بر طبق سیدل در کابل گفته

ریشه همچون شمع سر تا پا داند نام
 آستان ما مردم دارم در مان بجان نام
 خواب را سازد نمک در دیده افسان نام
 گر کنی عزم جدل آنی که کرد شان نام
 شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه نام
 همت از مردان گرفته همت مردان نام
 خدا بر قصرش بان میزند ویران نام
 شمع دارد لرزه از باد پر پروانه نام

خار باشد دست ز کل بر سر دیوانه ام
 چون که تمهید نینک طلسم ما پیرس
 بسکه شور قصه ام طاقت ربا افتاده است
 از صفای زبان در سر سرخو با نیده ام
 سارش عشاق دارد سوز و ساز دلبر
 دشمنان را خاکمالی میدهم از فضل حق
 رخنه کاشانم از نور بخشیم ای شفیق
 طرزی و سیدل ز بس اسب وارودیر

بر طرزی سیدل در کابل گفته

روز ساق او بدل با شب عید کرده ام
 گر کل انتظار تو خایه سفید کرده ام
 این که همت اولین من نه جدید کرده ام
 راه قریب را چنین از چه بعید کرده ام
 خم چو کمان شده قدم بکه قدید کرده ام

دل بخیال تیغ او تا که شهبه کرده ام
 خوش بدر آئی از دم کل بر آئی بر برم
 در ازل از نظاره ات قطع نظر کرده ام
 از در یار تا با ما یک قدم است در میان
 تاب غمت مانندم در تن خشک بی مرا

<p>تا که عوض بخاشمی گفت دشنید کرده ام رزغ مژه بر بگذر باز سفید کرده ام ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام</p>	<p>همچو صدف کف کبر از لب بحر میکشیم طغزل منتظر را و بیک نظاره کرد صید طرازی چو بیدل خرین گفت بدرت نظر</p>
<p>بر روشن بیدل در کراچی گفته</p>	
<p>کز زک کل نخچه بر چاک کریبان کرده ام تابیا و کاکلش خود را پریشان کرده ام مشتق این روشن سواد از چشم کزین نام هر چه بادا باد و عرض دل بجایان کرده ام سیر خواب سایه سنگین ترکان کرده ام پیرین از بخت رنگ گلستان کرده ام تا که جا چون سایه در مرگان خوابان کرده ام تابان نخچه سوزند ز کریبان کرده ام آشیان در کج ختم خند لیبان کرده ام چون شهر که بار ایک سر چراغان کرده ام دوشس همی را که من بر هیچ نادان کرده ام چون رسیدنهارم از چشم غزالان کرده ام تا چو مرگان جا بدو چشم خوابان کرده ام</p>	<p>انقدر باغ حسنش کل دبا مانده ام هر بر کم سر رشته دار بنض جعبه سبیل است میکشیم آینه سان بر عکس مردم خطصا گر چه طبع نازکش برداشت رنگ گل نداشت ناله ام از دل کرائی زیر کوه سرده مانده من چو چشم فارغم از بند تکلف لباس در سوادت نوا شو بیکم در پناه بر کل رنگ بهار نازد ام میکشیم سیر کشش کل کریبان میرسد تا چون نگاه بر عیش بنجودی در شمس بند نیستی تا بنمزل چون بر دو کالای بار زندگی رنگ بوی باغ الفت را دم دخت گنج طرازی ابروی ناز سر بلند بها کشیم</p>
<p>بر طرز بیدل در کراچی گفته</p>	
<p>کرون بدون ز چنبر افراک کرده ام خود را چون نش نذر رنگ تاک کرده ام سیر جمال صورت ادراک کرده ام</p>	<p>مانقش غیر از دل خود پاک کرده ام ز لایش صراحی دیپمانه فارغم تا دل باب حیرت آینه شتر ام</p>

<p>پیرا برهن نفس طعش خاک کرده ام ماروی خود بچون جلاک کرده ام جائی که حرف خاطر غمناک کرده ام از بس دوری تو بسر خاک کرده ام از بس که سیر بحر خطر ناک کرده ام از ما ز رخ بدامن گل پاک کرده ام قطع طمع را زانجم و افلاک کرده ام</p>	<p>سامان زندگی که دبال دل است بس اویزه ای که کوشش تا غم زینک لعل کرد که ورت است بلب مدنا لعل در روی آب تا بکلور فتام فرد مانند موج پای بطوفان زند و لم تا شبم عرق بچیدم شسته است طرزی بدور چرخ مرا الصیاح نیست</p>
<p>بروش سیدل در کراچی کشته</p>	
<p>از دم لبهای او قدری نفس زدیده ام غنچه شکفته ام در زیر لب خندیده ام روی حسرت برکت بک خانالیده ام چون حباب باده زان خود نفس زدیده ام سکه از جوش جیا از خود نظر زدیده ام از شکت رنگ در جیب عدم کل حید ام طرناز آن بت مازک او انجمیده ام چون کین تا خط نامش بر چین الیده ام بسکه چون جواله چابک کرد خود کردیده ام بسکه بر رنگ بهارفتی غلطیده ام باره مانند گردون کرد خود کردیده ام سکه از بیطاعتی بر روی غلطیده ام بسکه هستی را بسجاک نیتی مالیده ام</p>	<p>من نه چون بجاله بخود این چنین بالیده ام در هوای لعل خدانش بریم نوبه از خیال بوسه پای نگاریش رشوق و مزون خود را بطوفان افکندن است با عذار شکر کنش چون نظر مازی کنم اعتبار رنگ هستی بسکه بروش فتنه از تمبهای پنهان شکت رنگ گل سر نوشت جبهام بی نقش حرف سجیه هر شدم نقطه پر کار دشت میشود بر گل رنگین چو شبنم جیب سیرنگی درم غیر نقش خود بخود دیدن ندیدم صورتی بر سر مفرکان چو طفل اشک آرام کجاست نیست کردی از اخبار ما بصحرا ای عدم</p>

<p>ما که چون گوهر بمح ابرو غلطیده ام ناله خود را بکوشش خویش هم نشنیدم همچو شبنم تا سحر بر رک کل خوابیدم</p>	<p>پای عزت بر فراز امواج شاهان می بزم بسکه انسوی فنا از بنیادی افتاده ام طرزی در باغ تمنای خیال باز داد</p>
<p>بر طرز سیدل در کرامی گفته</p>	
<p>بهار حیرت آینه جمال تو ام رمیدن مژه دشت خزال تو ام دماغ نازها ل شگفته بال تو ام سپهر کمره دبر من بال تو ام سواد سایه خورشید من وال تو ام که رنگ صورت تمان همچو بال تو ام ظهور روشنی تو خیال تو ام که برک بارو بر ریشه نهال تو ام چنان بچویش رسم تو خیال تو ام چه از روست که مرطاب صفا تو ام چه حیرت که آینه کمال تو ام عرق فروش گلستان انفعال تو ام</p>	<p>چو عکس رده در صورت خیال تو ام ز رنگ سستی و کرد عدم جون ده ام بروی صحنه سبزه کوشه ابرو سنجاک سجده حبسین ناز میایم شب سیاهی من روز روشنی داد خیال هم کند است میان خوب بدم بروی آینه عکس جلوه نازم ز شکر مرم کام دهر سر سبز است بغیر عکس زانیز هیچ نماید بذوق لذت پیغام میروم از خود چو عکس آینه صورت نمای خویش نیم حسین پریم طرزی چو دید سیدل گفت</p>
<p>بر طبق سیدل در کمال گفته</p>	
<p>میگذاشتش کنون جای عرق از ریشه ام هر چه تار سجد از بیرون نماید ریشه ام از زلفان دل کند در کوشش ناخوشی ام خرم از فلک باشد و آنه چو سخن شرم</p>	<p>ناخیال لعل میگون دروه اندیشه ام رازها نهان نماید صاف طبع از بدل از سر شک لاله گویم بیون از پا افتاد تا دم شد بی زمین در مزرع سبزه فلک</p>

<p>سنگ بگریزد بصدق و سنگ از پیش ام در دل هر کس ز صافی جا کند اندیشه ام</p>	<p>تا که شد فیای دل لبر ز یادگر گسست تا شدم از صفا طبع جان جان زنی چو آب</p>
<p>بر روش سیدل در قند پارکته</p>	
<p>خون دل از دیده بدر کرده ام سینه ز صد پاره سپر کرده ام سهر بر از شوق بر کرده ام نال بهر شام و سحر کرده ام در بر خود دلچسپ کرده ام از خم زلف تو خد کرده ام دست دل زیر زبر کرده ام</p>	<p>تا بخر یار طر کرده ام پیش خدنگ شره آن نکار بسکه لذیذ است حدیث غمش کو شمش تو نشید ز من در نه من زاتش سحران جگر سوز یار تا بشنیدم که دو زلفت بلاست در طلب وصل خنکس طریا</p>
<p>بر طوق سیدل در قند پارکته</p>	
<p>رشته نظاره مژگان کرده ام هر طرف آینه سامان کرده ام نال را سر و خزان کرده ام خویش را در دوزخ پنهان کرده ام تا که سر نذر کربان کرده ام جمله اعضا را چرخان کرده ام یکسر اما ز گستان کرده ام خار در چشم گلتان کرده ام یا و آن زلف پریشان کرده ام نال را هر چند پنهان کرده ام</p>	<p>تا بیا دست دیده حیران کرده ام لنه هجوم حیرت دل در نظر در خیال قامت موزون او دانت از نور شید دارم که چرخ سر کشی چون شمع از وضعم مجواه همچو کاغذ از شرع حق یار هر بن مو چشم حیران بود بسکه گشت دل بدمان ریخته ام عضو عضوم میسرود از خود مگر طریبی از جای بچشم همچون سپند</p>

جواب بخود در سفر راه کابل کوفه

دار و از بس ذوق الفت اول دیوانه ام صدی و حمت خورده را صیاد باشد درین قبل دل گشت طاق ابروی جوان مرا گرد باد از وحشت غم سر به صحرای میرو در خیال خوبی گریمت بکوه و شب ستم بسکه با قید گرفتاری دل مرا الفت است تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت تا قند بر نگاه چشم مست میفرودش شک طرزی که بر زخم دلم ماسوزد	بهر صید دل بجای دام جاسی دانه ام ز آشنایان پیش باشد الفت بیکانه ام دانه حال بتان شد سبب صد دانه ام این زمین برد آرام از دل دیوانه ام بالا شد بر شمع از دو پر پروانه ام بچشم شیون حلقه زنجیر باشد خانه ام چشم متش بر دازگف شیشه و سپاه ام روز و شب چون حلقه در بر در میخانه ام زلف شکن کین گشت مرهم بر دل چون شاه ام
--	---

جواب بخود و ایضا در سفر کوفه

ز بس در آتش عشق تو دل که اشته ام درین سر راه مرا چون که چاره سازی بغیر سر و سینه دل مگر کس نه باد کلی بیخ ندیدم که داشت رنگ وفا روضه رفتن بیکانه ام چه میسر کوفغان دلم باستان سنگین دل میرس از بیاقت فام او طرز	چو شمع جایی نفس رنگ خویش باخته ام باشش مگر بخود چو شمع ساخته ام غلام فکر کسای بلند فاخته ام چو بوی خنجر به رسو اگر چه تاخته ام ز خود ریمیده رو تو مرا شناخته ام حذر کن سید که من تیغ آه آخته ام بسان عکس ز لعن لبشش که آخته ام
---	--

جواب محمد امین جان عذریب خلعین سر طرزی صاحب قلم

من نقش دارم و از خویش ساده ام باتیغ تیر که گشدم دم نمیزنم	تصویر عکس غیر بدل ره نداده ام کز مادر رضایی تسلیم زاده ام
--	--

من سر پیش حکم روانت نهاده ام
 ازاده تر سر و درین باغ زاده ام
 در پای ادا که من جو خبار فاده ام
 گویم که پیش سر صرافت ستاده ام
 تا بنده خودی برخ خود گشاده ام
 مادر شنای آبرخ خود فاده ام
 چون شیده نگاه تو بسبب زیاده ام
 چون طفل غنی از دل صد خاک زاده ام

صنبر بچو خام گرم سر زنی به تیغ
 پابسته تعلق بار چمن نیم
 خاک مرا چو گرد ز راهش که میرد
 من گاه نیستم که بادی ردم بجای
 چیزی نامذکور کرده باغبان دوست
 ما شنای آبروی غیر نیستم
 در کج بزم میکده چشم است او
 طاری ز خاک سینه ما کفت عنایت

رودش سیدل در مراد شرف کشته

همچو مجنون سینه بسجور کرده ام
 خویش را در شهر رسوا کرده ام
 باز با کل را تا شاک کرده ام
 یاد آن زلف چلیب پاک کرده ام
 با کجین طره ات جا کرده ام
 مالب لعلت تمنا کرده ام
 دیده غمیده بسنا کرده ام
 دلبر طنار سپید کرده ام
 دیده را از اشک دریا کرده ام
 خون بجام از جای صبا کرده ام

تا بدیت چشم خود و اگر کرده ام
 از سر مستی عشق عارضت
 غیت کل زنگین بمثل عارضت
 دل از آن چون ماری سجد بخورد
 بیم از چین حسین خلق غیت
 اشک با قوی رخ چشم میرود
 از غبار و در کت ای نور چشم
 با کم از نظر ز قیب و غیر غیت
 ای در کجا ز بهر وصل تو
 در خیال لعل او طسری مدام

در جواب بچو در مانش قرغان کشته

چون خم کج میکده پر جوش کشته ام

از یک نگاه چشم تو در جوش کشته ام

<p>در دوشم دست تو مدبوس گشته ام یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام چون غنچه گز نگاه تو کلبوس گشته ام همچون خم شراب از جوش گشته ام مانند ماه بهبه ز غوش گشته ام پیش تو همچو گل همه تن کوش گشته ام چون شام زلف یاریه پوش گشته ام</p>	<p>در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام گفتار خاطرم ز چه رفی کج گشته ام ای شاخ گل چه شاخ کلی جان فدای تو تا یاد چشم مست تو در سینه سخته ام بستم ریس خیال بر دوش شاد تا آنکه مگر شوم زان لب دهان در ماتم فراق تو طرزی بنا گفتم</p>
--	---

جواب شوکت در کرامی گفت

<p>کز بهار خنده ای گل کریان کرده ام بارگ گل بخیه تا چاک کریان کرده ام صد چمن گل از بهار داغ خندان کرده ام چون گل از چاک کریان گل بان کرده ام سود نقص ناله را بر کوه تاوان کرده ام من ز رنگ رفته سامان گلستان کرده ام خانه آسینه زار تماشای بران کرده ام سره سار ناله را زار تفرکان کرده ام در پشیمانی پشیمانان پشیمان کرده ام پیش حیدرانی خود این خیران کرده ام طرزی من هم ناله را سر و زبان کرده ام</p>	<p>انقدر از یاد و رویش گل مدامان کرده ام بوی گل آید ز خم سینه صد پاره ام حسرت سیر گلستان را ندارد خاطر غنچه دل بیکه لبر ز بهار رنگ و بوست در بهار غم هوای ناله اشک شستم بسیار گلشن بود و نبودم فیتی ست خود نمانی نیز و نمانک هست کیش صفا از نگاه سره آلود نظر باز کسی شخص حسرت بکوه دست یاسن به چشم انقدر محو تا شایم که اندر بزم وصل در بهار حسرت طرز حرام جلوه اش</p>
--	---

بروش سیدل در کابل گفت

<p>ز دومی آید بهم چون آب زخم سیرام</p>	<p>از صفا با کس نذار و کین دل بکینام</p>
--	--

بسکه میدزد نفس از کین الفت میدام
 مخزن دل را از ان عشق قهر غم غم
 در نهد دارم نهمسان آنند دل را از غیر
 هر سحر باد صبا هم ز شبنم می بند
 از شبات بود تا بودم مهر سس ای همغس
 بسکه دارد دوق در سس عشق طفل خود سرم
 صد زبان از سواده طبعان صرفه تواند برد
 در دل صد پاره از بس ریش دارد تخم غم
 بسکه طرازی میوزم شب سحر خون جگر

در گلستان صفای صحبت آنند ام
 کرد رویا قوت دردت بود کجی ندم
 کج مبین زاهد بسوی خرقه پشمی ندم
 باشد چون لاله داغ کهنه دیرینه ام
 با نفس از خود کرد اند من پارتی ام
 از تا شاور ز شبنم فیود آدینه ام
 مدعی کرشانه کرد من جهان آینه ام
 غنچه صد برک میرد وید باغ مسینه ام
 بر سر خوان پارهای دل بود لورینه ام

جواب صائب در کامل کشته

گر چشمن بر گرد خود چو چدل دیوانه ام
 در خوابات پری از یخ دی ساعه ندم
 من بزور یکیشی در بزم رندان زنده ام
 از برای انتظار رسیدن وحشی خال
 نقد آرا می بحیب طاقت ایام نیست
 صبح چون خشت خم می بر سر ما بشکند
 فرصت حال از چنین اقبال با صی بود
 بسکه طرازی الفت دیها را بستاب کرد

عاقبت چون شعله جواله کرد در خانه ام
 می زبان نشه بزرگ است در پناه ام
 باشد از می چون جاب باده بر پا خانه ام
 میرد چون مردک از شوق شتم دانم
 در گره چون مردک دارد طیدن دانم
 گر کشی هوس می براید از دل ستانم
 مالب از سیم واکشائی خود بهمان افغانم
 هر صید دل بجای دام جائی دانم

بر طرازی بیدل در کامل کشته

من درین باغ ناز بهر نمود آمده ام
 چگونگی پیش تو گر چه نسایم بزین

بهوای تو بجز از وجود آمده ام
 من که اول ز عدم سر بسجود آمده ام

با صیغی نیم از دیده دشمن پنهان
 دیدم دیده دشمن کند از اشک پر آب
 سوخت خست بدست سوخت سوخت
 بعضا کس نتواند که ز خاکم برداشت
 بنیال تو ز دل عیشش تعیین بر خاست
 نقد فرصت هر چه صرف ره میمانی است
 سایه ام ز نکت بن بند پس دیوار وجود
 خافس مال ام ای سنگ قدرت نشوی
 از کل و غنچه تمام کجا آمد و رفت
 صاف شد نکت دل از مصرع بیدل طرز

این چه مویست که در چشم خود آمده ام
 نورم و در نظر خیر چو دو آمده ام
 گر چه در طبع سخا صاحب خود آمده ام
 قطره اشکم و از چشم فرد آمده ام
 اینقدر نقد حضورم که شهود آمده ام
 من ببازار ندانم بچه سود آمده ام
 بر سر خویش چو دیوار فرد آمده ام
 هتدر سوخت نفس تابش خود آمده ام
 من درین باغ ندانم دیرت که زود آمده ام
 بر سر سایه چو دیوار فرد آمده ام

جواب شوکت در کراچی کت

بشبا در غمش از بس که چون سیاه میابم
 چنان بر مردمان دیده بخوابی کران آمد
 ز خویش بپیرا بپایم آی همدم چه پیر
 چو بخت خواباک از روی بستر بر نمیخیزم
 شبی یادت اگر است ز رخسار من گرد
 چو موج جوهر آینه آب جلوه میریزد
 چنان که خواب بیدارم که در شبهای بار من
 پیرس ای هم نشین از چه شرم حق بزم
 من از چنین حسین و تنغوی تیان طرز

صدای پای خواب از دیده من میرد خوابم
 که چون مرگان ز چشم من عیان شد هر گاه
 که پرواز پریدن داد بیستالی چو سیاهم
 بسان حس بروی موج از جا که برداشتم
 چو ششم از چنین بر خاک ریزد نور جتابم
 ز شوخیهای کسار پر زادت سیدام
 ز آواز صدای پای خواب غیش بنجو ابم
 که من آن کو همم که را بروی غیش در آمم
 بسان جوهر شیر آب ز خویش سیاهم

بر طبق بیدل در کابل کت

<p>ایدر گرفت بیابی زدستم هر دم چشم چو ساعز خیم از باز سر نه نشسته فیناسم نه جام داده دانم دیروز پیش زاهد پیمان تو بستم طرزی ز چشمش از بس خراب گشتم</p>	<p>از من سرخ ایاه چون ماهی بستم ساقی طغین خیمت جامی بده بستم مست و خراب و سرخوش از باده بستم امروز پیش ساقی با ساعزی شکستم یکسان چو سایه ایجا بلند و پستم</p>
--	---

بروشس بیدل در کابل کشته

<p>مانسانی زان دهان بی سانی یافتم اختلاط چشم خوابان سر مره را گویند مرده بودم کرب او دم نمیداد مرا کاروان گریه اخر در دل پر در درخت ناله نفی خویش کردم عالمی اثبات شد از خروج غرت افتاد کیهانم پیرس نیست بنعم تر مقامی از گفتن خیال هر قدر گشتم قدم ناله ام قدر است طرزی بچو چو بیدل از خیال غیتی</p>	<p>از معمای عدم ز ره نصیبی یافتم چون مره از سر خورد نهان با نی یافتم از لب و بچو روح الله جانی یافتم از برای نقد و جنس خود در کانی یافتم در دیار غیتی یک تن جهان یافتم باز من یک سان شدم تا آسمانی یافتم سر بر بال بردم آشیانی یافتم تیرازی میگویم تا من کجانی یافتم غوطه در جیب نفس خود دم جیای یافتم</p>
---	--

جواب صاحب در قفله رکوه

<p>از بسک اشک سرخ به میانم ریختم ویشب یاد آن لب یکون ریختم در راه انتظار ز نهادم ز دیده دم بر عارض چو شمع تو از بسک سوختم طرزی مراست خانه ز بچو ز رخس چمن</p>	<p>یا و شراب از لب پیمانم ریختم از آب دیده سپید دانه ریختم در مردمان چشم برودانه ریختم آتش ز راه بر سر پرودانه ریختم از بس سرشک سرخ بکاشانه ریختم</p>
---	---

بر طبق بیدل در کراچی گفته

ما صبح شمع از پر پروانه سوختم	جای که در غمت دل دیوانه سوختم
مشاط را بدست نکرشانه سوختم	در شام طره تورا هاشم زلفان
گزنوی کرم منزل دکاشانه سوختم	مانند برق زان همه سگشته میروم
پیش لب تو سبزه صد دانه سوختم	در آتش شراب بصد شوق چون سبند
اراه گرم ساغرد پیمان سوختم	دیشب بیاد آن لب میگویند چشمست
گر از نطفه بر بردر میخانه سوختم	ای پر میفرودش بجای منجر مرا
از شوق خویش در جهان سوختم	از وصل من میپرستی پروانه شمع
دیشب بیاد چشم تو ستانه سوختم	ما صبح چون سبزه دم لیم سبزه بود
از سبک سوختم دل بکانه سوختم	طرزی ز آشنایی بکانه خوی خوش

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چو سودا ریشه خواب پریشان بود در دستم	رستی شب خیال زلف جانان بود در دستم
چو رنگ گل کز بنفش گلستان بود در دستم	چو بخت درک هر برکت گل هموار قیام
سر ابراهیم سان یکدانه حرممان بود در دستم	ز بس شعله داغ جانی بی تو میوزم
چو گل تا اختیار حجب دامان بود در دستم	بگشای قبا ی تنگ نگوین جلوه کردم
بسان پسته یک چاک کریان بود در دستم	ز شور خنده بهای شیرین شکر ریش
که رویش مصحف خوش قدو سخنان بود در دستم	بایات دل سپاره اخلاص مند بهما
بیزم جلوه اشکن کچشم حیران بود در دستم	ز بس از دیدنش آینه سان جوی تا شایم
که شب از کاکش صدر شته جان بود در دستم	کجا آشفته سازد پریشان خاطر جمع
که شور و خشت چشم غزالان بود در دستم	چو آهوی میسرم از سایه یا دنگاه او
نه جام حکم که خود مهر سلیمان بود در دستم	لب هر داغ روشن دل جویمنج خاطر ز

بر روش سیدل در کراچی کتھ

چون نخچہ دل خود ہمہ در رنگ کر فتم	دیشب چو خیاش بدل تنک کر فتم
چون شیشہ می بر دل خود تنک کر فتم	از طبع نراکت اثر خاطر خو منین
از دست طرب بادہ کلز تنک کر فتم	چون جام کل دغچہ سینا بصوبے
چون نقش نکلین جابدل تنک کر فتم	تا بازو شہرت چو فاختن ککد دور
در دست صراحی بیغل جنک کر فتم	در بزم طرب پیش لب عارض سارے
چون ابد پای قدم تنک کر فتم	اگر ترزد نفس رنگ ہو سرحیت
اضداد اگر صلح کند جنک کر فتم	با سار نشر ظاہر نہو صلح طبیعت
ایسینہ سر ابا ہمہ در رنگ کر فتم	من تاب تاشای بونیک نذارم
از بسک نفس بر دل خود تنک کر فتم	طرزی چو نقطہ تنک افتر در اعوش

جواب بیچو در راہ کامل کتھ

وز خیاش ناہا مانند بلبل دہستم	یا دایا می کہ جادرو امن کل دہستم
در رہ زلف بلاخیزش تو کل دہستم	یا دہنگامی کہ مانند دل از بس چو شش شوق
از پریشانی نفس تاب سنبل دہستم	یا دان موسم کہ بیچو در دل تیا ب خود
پشم خود از کریمہ چون دیدہ پل دہستم	یا دان دغچی کہ پیشش مردم از سیاہم
خون دل از پر تو لعل لبش مل دہستم	یا دان روزی کہ در بزم وصال قرب او
سانہ سان در دست خود نلف لاکل	یا دان شہب کہ از تنگیہ تا سحر
از بہار دلخ دل صد خندہ بر کل دہستم	یا دان صبحی کہ پیش آن کل خندن با
از سپاہ آہ یک عالم تھل دہستم	یا دان شامی کہ بر یاد خم زلف کیے
صدستم سیدیم زان تھل دہستم	یا دان ساعت کہ طرزی ہر جفاہی کسی

بر طرز سیدل در قند ہار کتھ

ز جانان مائشانی یافتم از خوشترین رفتم
بسی بستم خیال هستی اندر دل از آن غافل
بعین همتیم یافتی دارم سرو کار
بصدوق و بهوس رفتم سوی کوشان
شد طری میر و وصل آن شیرین پسر مارا

ز تاب پروریشس جوینم از چمن رفتم
که چون اشک از سرشکان بگرکان رفتم
ز بس گزینشتم اندر خیال اندرین رفتم
کل و بلبل یکی چون بدیدم از چمن رفتم
بصدق علی ازین حسرت سر چون که بکن رفتم

جواب صائب در کامل کهنه

هر نفس بر صفی دل طفل بی پروایم
نیت خالی یکم موزان فضایی سیزم
چون بود از نقطه زین خط از آن اصابت
دل چو جوهر بر سر شمشیر بازی میکند
تا ابد چون غنچه زخم را نیاید لب بسم
از دو آبرویش بجز جاک بگر خیزی محو
در سرای سینه از بس خشم افشاده است
و انتم از موج خون چون بحر طوفانی شود
گرچه میدوزد بنوک سوزن پکان سیر
بر سپاه در دو غم زمانه زوای میکنم
دانه در شجاعها کجف آورده ام
در میان کشتگان رقص سپیدی میکنم
بسکه نوک زخم شمشیرت سا افشاده است
پیش خیم مردم بیدر طری میجو کل

میکند مشق الف از قامت و بالای زخم
بسکه جاک زخم افتاد است بر بالای زخم
میکند از نقطه طهای داغ سر تا پای زخم
تا شدم سر جوشش ز جوشش نه صبهای زخم
یک تبسم دار که ز خند و بدان لبهای زخم
نوبه رتیغ دارد در بغل کلهای زخم
مینفوشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم
گره برهیم فشار چشم خون بالای زخم
بیرد با تیغ اول جامه ز عسای زخم
تا دم در دست دارد سر خط طغرای زخم
تا چون خواصان فرودتیم در دریا زخم
تا که سر جوشش کشته ام از باده میانی زخم
میکند تنگی قبای سینه بر بالای زخم
ساخت رسوا عاقبت این خنده بیجا زخم

جواب شتاق در قندهار کهنه

دل دیوانه زادر حلقه زلفت رها کردم
 نگاه جستنج از مردم چشم نمی آید
 اگر زلف ترا مشک خطا خواندم مکن عجب
 ز بوشن بخودی زکوی اوبار سفرتم
 بچیت مانده ام تا کاکلش را با که بسارم
 ز تکین آن تغافل چه رانازم که بهار را
 ز خویش چشمش نایکانه میگردم از آنروز
 باسیدی که روزی بخت زلفش رسد طرز

بدست خویش دل را بسته ز دایم کردم
 که من در دیده ز اول سر بر بچه عا کردم
 پریشانم ندانستم غلط چشم خطا کردم
 بدست خویش تن بیکاره چیران سا کردم
 که کیدل داشتم او را بر نفسش مفا کردم
 بدشامم ز چشم نشود هر چه چشم دعا کردم
 که دل را با تو ای یگانه خو من آشنا کردم
 سر خود ز نفس راه مقدم با دصبا کردم

از طبع خود در قند بار کفشد

زکوی آن پری پیکر چونک سفر کردم
 بر بزم الفت ناز و نیاز آن کمان ابرو
 جبارا کردم از آب سرشک چشم طوفان
 ز خوبان دو عالم چشم را پوشیده میدارم
 ز بسخ رو مبل زخم خندک آن کمان ابرو

بجای اشک لخت دل ز چشم ز بدر کردم
 دل دجان را به پیش تیر ترا کش سر کردم
 بیاوردی کلفام تو هر جا که می سر کردم
 از آن روزی که امی لب بر خضارت نظر کردم
 بسان بسین سچاره طرزی پر بدر کردم

بر طبق سیدل در کراچی کفشد

چو طوف نفس پای آن کارین دست پا کردم
 بمثال خاموم چنان از خویش می ایتم
 سر پایا که من بر روی کل از ناز میخندم
 بزیر آسیای درد گشتم تو تیا آخر
 بچشم بتعمرم صرف شد پیش بنا گوشش
 نهال عمر هستی بیکدانشن در قفا دارد

کریبان پر زخون چون دامن برک خاک کردم
 چو عکس طوطی آینه بارو بر قفا کردم
 سحر نایک کره چون کل لب از غنچه وا کردم
 که ناول را بچشم سر بر سایشش بنا کردم
 رحن شکر کنش چون کبر از بس جیا کردم
 سراپا در کفرتم تا که بر خود چشم وا کردم

بخود هرشت بگشادم خدکم برشان آمد
 ریس دارم هوای تیریداد جگر دورش
 بتعظم دواع بخودی بر جسته در مجمر
 زرنج درو بید روی دلم اسان شد فارغ
 برای فطرت غفلت سرشان تن اسان
 بطرح حکمت دارا شفای عشق بی پردا
 ز خاک نیستی نقد فاما زود بردارم
 ز عکس آه طرزی خاطر م پرزنگت میکردم

بسوی غیر هر سیدی که اکلندم خطا کردم
 برای جذب پیکانش نفس آسین ربا کردم
 بجنس چون سپند ز دور بریاران صدا کردم
 بصد در دو بلا خود را بدروش آسا کردم
 ز خلق استیاز این بی تمیزی را جدا کردم
 بدرو پیدا آیه با دل خود را دو اکردم
 بدوش ضعف پیری قامت بخود دادو تا کردم
 ز بس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بدانان بهار بخودی چندان خون کردم
 ز شوخی تا بروی بگش چشم بگشودم
 دلم تا برد نام غیر من هم از سر غمیرت
 طپیدم در میان سخن بر آتش نا آهه کردم
 ز سوز زود او از یک شمر صد شمع افودم
 بغرفتی در نفس از خود جدا کردم
 من و ناگراچی باز پروردی که گش را
 چکوم از صفای ناگهیهای بن گوش
 بزم طرز الفت زمان سردیو انکی دارم
 ز طرز چشم بستش به مستم چنان اش
 شد تاب کند کردن مقصد شود طرز

گراغوش رسید بناوختت سر روی کردم
 ز سیلی مذمت وی خود را لاله کون کردم
 ز کج سینه پر خون پیکان دل بون کردم
 دلش تارام خود کردم خون کردم فون کردم
 بحرف سوختن در صف دواع دل فزون کردم
 بدرد جان کنی جانرا چو کوه بیستون کردم
 ز خاطر مبدل تکلیف کردم نیلگون کردم
 ز عکس در بنا گوش چو نیل نیلگون کردم
 که من از چنگ چشم پرزادش خون کردم
 که پیش پای ساعه گردن میانگون کردم
 که من بسیار بخت نارسا از مومن کردم

بر طربیدل در کراچی گفته

ناکه در آب سخ خود غوطه چون کمر زدم
 سرخوش از بهانه سرشار و حدت گشتم
 انقدر اشوق دیدارت بجزیت خستم
 قفل بنای عشرت شوش در دست
 میخ از سرخوشیها سنگ بنای چرخ
 عالمی حکم روانم را بگردن میکشد
 دیده ام آینه سان ایوان خکی میزند
 همچنان اقامم در دیار ما و من
 روح سیال بگردان زواری نفس لیل
 بند بندم چون نیتان کسر با آست
 ای نفس رسول چه مضمون سطره خواهی
 یک سر این گلشن بختن میدان کلز بود
 خاطر طرزی شد از این شعر بیدل و دا

از بچوم موج عت پانجنگ ترزدم
 هر دو عالم را چو ساغر تا بیکدیگر زدم
 که خیار آینه را در دیده خاکتر زدم
 چون لب جام از خموشیها بکوش کردم
 در بهار کرد تا آخر چشم تر ساغر زدم
 ناکه چون تیغ و سر از پهلوی لاغر زدم
 دامن شرکان ز حیرت تا چشم تر زدم
 تا بهستی خویش را از ذره کمتر زدم
 خاک در چشم عرض از پانگی جوهر زدم
 از این خاشاک را از ناله آتش در زدم
 خار است سر کن که من این صفحه را سطر زدم
 من هم از خون مژه جبری برین محض زدم
 بسکه از اوراق معنی آب نظم تر زدم

بر طبق بیدل در قند بار کشته

سر زلف سیاه عفت در خواب بیدم
 زبان خار با بهای خاموش این سخن گوید
 خبار ناله من سر رسائی میکند اشب
 چو دیدم غنچه را بجز رنگ بو خری نیما شد
 بدان سنگین دیها گوه هم ناله بحال من
 بزم وصل او آینه سان از بچوش بیجا
 اگر آبی کشد دل سید چون گاه بر بادم

چو در خواب برگردم بخود چون از بچیدم
 که کل را فرصت یک خنده کردن نیست نهیم
 نکه از بس ز چشم سر رسائی یار در دیدم
 ازین کلز چون با دام من هم چشم پوشیدم
 ز بجز آن نکار سنگدل از بسکه نالیدم
 ز بهر دیدن رویش سر پا دیده کردیدم
 بیا و آن سر پا باز خود از بسکه کاسیدم

چو دیدم آن صفت مرگان بجانت سخت بریم	به پیش چشم آن بیمار کفتم حال دل گویم
نیسان شد وجودم تا بجاؤ یک مال بالیم	مرادوق فغان ز بس بدل ناخن ز زلف طرز

در حق مایه روی در کابل گفته

که چون مسیبا سر عطیده بودم	بمستی چشم تری دیده بودم
که چون کل تا سحر خندیدم بودم	که گویشم دوشش حرف نچو اشک گفت
سلامت نیستم نادیده بودم	بیکیدین دل دین دادم از کف
غلط کردم کج فهمیده بودم	بنجویت دیده دل فهمیده دادم
که در بالین چنین بالیده بودم	خیاش بود با من دوشش سوس
ز بس بر در کفش نالیده بودم	بسر از ناله ام مالید صد دل
و کز نه کام از او بسریده بودم	نویدم داد زیر لب دهانش
ز بس بر کرد او گردیده بودم	تم چون غم ز جواله کردید
ز بس بر طره است سچیده بودم	ز خصوم جامی کل کرد بسبب
بساطی را که من بر پیده بودم	سر از نو آمد و چرخ عفت
من این با بخت خود سچیده بودم	بگفت از تو بر بچیدم طبرک

بر طرز خواجہ حافظ در قدح گفته

که ندادم سر زلفت زازل افتادم	من نه اکنون بکف زلف دل بنهادم
که دل اندر خم کیسوی تو کافر دادم	دل دین کرد و دواع من بیدل بودم
از تماشای کل و بس نبیند سر و آرام	تا شدم داله خود قد زلف سپت
که چرا دل بکل روی تو از کف دادم	که چو بیل خورم از خار دو صدیش رواست
که بود غمزه خویر بر تپان جلدادم	بجد ازین منت جفا و اصل را کشتم
لذت کج نفیس می زدود از یادم	هر قدر سیر کل دلاله و ششاد کنم

<p>پای در کبرام ای عشرت ازین بس گذار تا شدم بسته دامن خنجر از من گرفت</p>	<p>که بیاد عم دلدار حجب دلسا دم طرزی از مخاطر صیاد و کرافادم</p>
---	--

بر روش بیدل در کمال کهنه

<p>انقدر در پی او از همه سو کردیدم دوش در گلشن باز تو ز بس محو شدم خبر خم و سج در کبر سنج ندیدم بیان ماله ام سچو قلم کش در شور صدا بیچ سر روی چقدرت راست ندیدم گن میگشام بس روش رسا در نرم زیت کس واقف تصویر چو گلک اتفاق خاکساری در شش آب رحم کرد زیا فارع از شور و شرم موج خط ساخت مرا طرزی با در ببری جمع چو بیدل باشم</p>	<p>که ز خود رقم و اخر همه او کردیدم رنک کل بودم و از ناز چو کردیدم پیش آن سوی میان کرمه سو کردیدم من که در سر فرو تا جلو کردیدم که چون آب بس روی بجا کردیدم تا که جامه زار جام و سو کردیدم من نقش تو از آن سوی بمو کردیدم من چنان خاکت پر آیم که وضو کردیدم تا چو کوه بر همه در خویش فرو کردیدم جمع در حیب خودم کرمه سو کردیدم</p>
---	--

جواب محمد امین جان محمد لیب کخلص کهنه

<p>میرس ای بهدم از نقش شرار بودا بودم بکبب قطره نهنهان بیوم از شرم چمن ازل کویم ابدیوم قدم خوانم عدم دانم قرار زندگی بر پیوار بهاست فهمیدم شمارفتد هستی جمله کجی نیستی دارد شان روزی عمر اهل دولت هم گذشت از بهر جانشی بوطنی جلوه دادم زیر کنگی</p>	<p>که تا گوی عدم تجوات رنگ شعله دودم مقابل کر شود دریا چشم گریه اودم نعالم بودی ادم در ان اادی که من بودم دمی جذی طعیدم عاقبت چون شعله آسودم چو عسر رفته ام کز دیر شماری همان بودم بزی بار کوه بر من همان چون رشته فرسوم بشکم دوستان نورم بطبع دشمنان دودم</p>
---	--

<p>کهن جو رمی که میدانی که من با در خوشنوم چه شد ظاهر چو آنکه در نظر خاک آلودم اگر صد ره جووان افکند در مار غم و دم</p>	<p>کهنم با بیخ رسالی کهنم از طلم رنجانی ز روی خاکساران گذرای سرش که میوه کفتان می شود از سیف خلعت بر رخم طرز</p>
<p>جواب سلمان در کمال کهنه</p>	
<p>وامانده تر براه تو از نقش باشدم تا در چمن چو خنجر شکفته باشدم در کوشش خلق تا که جو حرف بجا شدم کشم چو فی ضعیف که مانا باشدم همچون سپید سوخته تا بید باشدم همچون که بر کوشش صدف تا جدا شدم با چشم سر رسای تا آشنا شدم بازی شدم و بد بهان باشدم تا خاک و ب در که آل عباشدم</p>	<p>از بس ضعیف در غمت ای دلبر باشدم اجزای من چو کل بنیسی ز هم فدا صد بار دست رو بد بهان سخن زودم در پرد های راست نواهای ساز دل صد بار جان ناله بر باشش فکده ام گر و یمنی از رخ ما کس منسیرد مذکاه من چو مره سر رنگ ش بازی زلف عاقبتم صید دام کرد طرزی چو آفتاب بگردون سرم رسید</p>
<p>بر طبق بیدل در کراچی کهنه</p>	
<p>شید سان یک پیرین باز که از میاشدم خواستم کیمر هم انوزوم عفا شدم کم شدم خندان ز خود که خویشین پیدا شدم ماله کردم سوختم در کرد دل پیدا شدم نه تا کفا پری از شرم من میاشدم وسعت شرب بل و دامن صحرا شدم موج محل انقدر کشتم که خود لیلی میاشدم</p>	<p>تا مقابل بارخ آن شوخ لبی پرواشدم مهرشای دایم فرقم تا جفت خود از سراج وحدتش در کثرت امد وجود چون سپند از آتش رویش به شش کلر خان تا نفس پر زد و طپیدن بگردن خاک بخت بند قدیم در بغل چون جادها افشوده ام هر که ز در بیستی اشات مطلق می شود</p>

اسم من بیرون نهادند و آقا ده است
 بکلی ای چون نفس بر لفظ از خود میزد
 موج بجز ابر و سیلاب از خود در قفس است
 گفتگو قانون ساز پرده دم خردست
 در حبسینم شمع سان نقش قدم خوابیده است
 در میان ما و او اسم و مسمی شین است
 در کرمی مشکل مانا خنی در کار نیست
 در میانان فزاز زیر بار نیست
 طریزی از نقش و نشان خود چگونه پیش این

موج و دریا محو شد ما من در یکی شدم
 یار رفت و من بدینا شس صدای پاشدم
 بردلم چو شس صفا لبر ز شد دریا شدم
 یار چون خاموش شد من اینچنین گویا شدم
 بردش سر اندر سودم که نقش پاشدم
 جلا او بودم دمی با خود شستم ما شدم
 عقد های غنچه ام از لب کشودن داشدم
 تا نفس از دور کردی کرد من پیدا شدم
 زیر پای لی شان نقش نشان پاشدم

ربطی بیدل در کمال کفایت

انقدر در یاد او از خویش تن کیو شدم
 سالصا بر بوی یاد او بخود خوردم کرده
 در خیال سجده ان آفتاب سیدال
 مفت در ایوان ناز او نکردم جای گرم
 در میانان چون دشت شکار فرصت
 از تواضع پیشم دم تا خم کردن زدم
 در چمن صد بار خیم از آنک حسرت شدم
 بکه در بزم صفا تسلیم حیرت کرده ام
 در میان بویه عشق تو جسم ما تو ان
 ما که سر سودم پاسبیره و خار چمن
 عاقبت چون غنچه بای طاقم بر خار شد

کز لطافت رنگ گل کردیم آخر بو شدم
 تابان غنچه گل یک خم زانو شدم
 بر زمین ز آفتادگی چون سایه یک پهلو شدم
 نفی خود کردم که تا اثبات تک او شدم
 از زمین تا نگاه دیده آهوشدم
 بر سر چشم تان خم خوردم و ابرو شدم
 تا چو ششم محرم آن غنچه خود رو شدم
 باد و عالم نیک بدانیه سان گیر و شدم
 انقدر بکد اخت کاخر مو چشم مو شدم
 صاف شرب از صفا مانند آب جو شدم
 در سر اعش جو بجز از بس بخت جو شدم

همچو بیدل طرزی افغان بکار ادب

از لب حریفی شنیدم کاینقدر خوشگوشدم

بروش سیدل در کابل گفته

ز بیانی جدازان کوه بر مایاب میگردد
بگنجوی آن روانه در پامی بسیر
بچک او دمانم خیم یک استقدر دامن
بکار و فاکر برین من کن بدم
در اقدیم نمایی تجلیهای دیدارش
باین کیفیتم سرخوش دور باد چشمش
بجز زندگی از اضطراب جان چه پیر
زخم کوه کوس سستی بر سپهر از روی او
عز و سرکشها درم از وضع ادب او
ز خواب غفلم بیدار کرد این مصرع بیدل
بصحرای خشن آباد چین طره اش طرز

که ناشی هر که میگردد من از خواب میگردد
بگرد خوشی تن چون حلقه کرد ادب میگردد
که کاهی بار کاهی ناله که مضرب میگردد
نهال شمع و از اشک خود سیراب میگردد
گمان کرد کل گنم یک تو جواب میگردد
که در طبع حرفان چون شراب میگردد
بگام ماهی دل از نس قلاب میگردد
بوضع دزدکی خورشید عالم تاب میگردد
بیا برویش کرخم شوم محراب میگردد
بشخم هر که خورد امیر باغ خواب میگردد
کره که میوزم چون ناله شک تاب میگردد

بر طرز سیدل در کابل گفته

رقم از بیکه یاد تو فراموشش خردم
بخیال قدومالای تو ای آفت هوش
شورش صور قیامت کند بیدارم
اینقدر بخودم از باده بگری شوق
میخورد بجز جو یک قطره آبم گبار
نیست چنان جو بهوسان ستم از ساغر
تا شنیدم سخنی چون کهر از لب لب

بهوای تو چو کل دست در انوشش خردم
همچو محراب تپی مانده انوشش خردم
من که از صبح نفس نیکش گوش خردم
که تو بدستی دمن سرخوشش خردم
موجم و دست خوشش دست انوشش خردم
ست چن چشم تو از باده بچوش خردم
چون کهر طله گوش صدف گوش خردم

چون فایده کشت علم قصه خاموشی من
پشت کس نیست دوازده کربانباری کن
همچو یاقوت بیاد لب لعشش طرز

سختیست بر صدالت موسی خودم
محمول ابدام باز بر دوش خودم
دل کباب شر را تش خاموش خودم

بر طبق بیدل در معنی گفته

بدست چشم هائی ستانه خودم
تصویر قد ناست بهر سوی خانه ام
چون خم کجاک میکده زنده دم بود
دیوانگی بر تبه معشوقم رساند
با در دُصاف دهر مرا هیچ کار نیست
باید که پای برین کوشش تان بهم
پون مر چرخ مصلحی گمانیستم
مژگان بو چشم نتوان سدر راه شد
تصویر بدستیم همه در نقش منتیست

سیرش روی باوه پیمان خودم
نقاش نقش صورت جانانه خودم
نمجانانوشش خود پیمان خودم
معمون طرز وحشت دیوانه خودم
من لای خوار گوشه میخانه خودم
عزت طراز گوهر کدانه خودم
فانوس شمع نمرال کاشانه خودم
اداره چون نگاه خود از خانه خودم
طرزی مثال عکس پرچخانه خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بر طوف جلوه اش چون از کله احرام می بندم
بیاد کوشش در دل چو نقش جام می بندم
بشکر استهوا چون طوطی شکر شکن کرد
طواف کعبه از خود کند شستن عالمی دارد
کشا دست بخشش در حق نعمت ده از یادم
زین دارم هوای میگویی در سر دین کلشن
در انش سوختم چون شمع سرتاپا دلی خامم

ز سیر روی کلشن دیده چون ابدام می بندم
ز موج می پایی نشه صد جادام می بندم
سخن بر جالب از بوسه پیغام می بندم
ز زنگ کل چو نکتتین عین احرام بندم
نهال پر دبارم عمر خام می بندم
چو ز کس کل سر خشم روشن جام می بندم
خیال سوختن در نچه شستن جام می بندم

<p>چونک رفت کرد کار و ام کس نیامد درین کشتن زینار زنگ نمکینم چه بود هر مودام بود شمشلی از خویش ازادم اگر آه دم گرم شبی راه هوا گیرد بندهای استغایم از افتادگی باشد نباشد ننگ حسرت پیش ازین در شهرم طرز</p>	<p>چو بس بر بوی گل از محل آرام می بندم که از اینهای شبنم گل جام می بندم چو طایوسم که بر بال پریدن نام می بندم دم سرد سحر را برد بان شام می بندم بصبح خانه بسیک کردم هوای نام می بندم که وارون چون بخورد از شوق نام می بندم</p>
---	---

جواب کمال محمد در کابل کف

<p>بیاد قاشش آبی کشیدم ز چشمک بازی آن مردم چشم سازی تاریخ اذخال آورد قنای طاقم شد صرف دامان گزیدم تا ترا از جمع خوبان گمان گوشه گیران چه دارد بیازار عمت بفرود ختم جان چو بسند روی خود در آب چشمم نشان آن دهن طرز چلویم</p>	<p>چو خاک از باد تا بالار رسیدم چو نور چشم از مردم رسیدم بساط زرد خفش باز چیدم چو گل از بس گریبان را دیدم ز حسرت بار هالب را گزیدم از آن چون تیر از شست رسیدم که تا نقد غم در دست خریدم با گوید که مرد را بس دیدم ندیدم خود دهن حرنی شنیدم</p>
---	--

بر روش سید در کراچی

<p>بغ او چنان حسرت نصیب در پروردم دلخ نوبهار ز بار پرورد تمنایم فلک در آتخام فقط از خورشیدی آرد نیرم کردم و سوزان سازشی دارم</p>	<p>که بتیالم سپیدم دانه اشکم رخ زردم غبار از بوی گل خیزد هر جا گل کند کردم که من در مطلع دیوان هستی تیر فرودم شریک سرخم و دید پیشندان آتش سردم</p>
---	---

صرف چالباز و هر از من کی بزوبازی
بدوشم میگان همچون سبوتا پای خم از
زجرات بر سر تیغ مره چون اشک معظم
دو عالم رنگ کل شد صرف طرف امر نام
برد در دوزندان بس که میداند کم طرز

که من در روی طاس برودن نفس ادرم
که من از دست لعل می پرستش باد باخورد
همه دل در جگر دارم تو کوی زبهره مردم
همان انخوش در کلتم که کرد خود کردم
اگر بر اشک حسرت بگذرم دل میکند مردم

بر طبق بیدل در کراچی کته

من بخود را بچمن نشسته می ارم
هر کجا رستت تو کند می تو
هر کجا حرفی هستی چشمش کویم
کشد جلوه یکتای او تهمت خسر
مازم نجبه نجیب نفس صد چاکم
تا چشمم رخ او ده نازی سازم
کلش اینیه قدرت طبع خویشم
بسکه محوم بسراخ کل میرنگی خود
روی هر ششم کل اینیه روی نهات
تا بیک چشم زدن راه فاطمی سازم
به زین چمن جن تو ای سردردوا
تا چو بیدل گذرم زود هستی طرزی

خویش را پیش تو از سناخ فرودی ارم
نه را موی کشان سوی سبوی ارم
شیشه را خون جگر تا بکلوی ارم
من و مانا که بیارم همه او می ارم
رشته های یک کل بهر فرودی ارم
از که از دل خود آب وضو می ارم
همه مثال کل روی نکوی ارم
رنگ کل کویم و بیرون کوی ارم
من نه چون قیامه عکس رخ او می ارم
رخت هستی همه چون اشک فرودی ارم
در آنا بکار لب جو می ارم
چون جاب از بر خود جا هر دو ارم

در جواب خزل مشهور عجمی مخلص در فندها کته

روز و شب بهیتر اری دارم
و بهدم از دو چشم خون افشان

از غم یار راز ارم
بکنار آب جار ارم

از دو چشمان شیر کیر کے بجگر از خندک شرکانش ستیمیت از صراحی جام لاله سان از غنم کل اندامی از رخ و چ زلف مشکینش دور از زنده ام بنسیم غم عشقش ز غنم میدارم سچو طزی بیاد و لداری	ایهوان شکار سے دارم زخم پیکان کار سے دارم از دو چشم خار سے دارم بجگر داغدار سے دارم راری سوکار سے دارم زین شب سار سے دارم وہ چ خوش زوار سے دارم ہر زمان جان نثار سے دارم
بر طرز بیدل در کابل کھتہ	
زبسک ناوک ناز تو بر جگر دارم جد از کلشن روی تو ای کل خوبی بیاد ز کس جادوی فتنہ اکیرت ز عکس روی تو کوئی تو ام گلستان شد دلہم ہندوی زلفت اقامتی دارد ز پروہ رخ کل عارض تومی بنیم زبسک مشق رخ یار کرده ام طزی	بیدہ زخم زبا دام بیشتر دارم بیدہ ہر مفرہ با نندیشتر دارم ہزار فتنہ خواہیدہ زیر سردارم ہزار حیف گرانجا سرگذر دارم اگر چه از سر گویت سر سفر دارم خیال روی تو از بسک در نظر دارم بسان خار دل چاک و چشم تر دارم
بر طبق بیدل در قند ہار کھتہ	
ز چشم مستش از بس ناوک مرکان بجان دارم ہزار ان نالہ دارد و عند لیب دل کزین کلشن زمین تا آسمان در دست مار با تو ای زاہد دلہم در سینہ مانند جرس با نالہ میگوید	نسان زخم چون بادام اندر استخوان دارم چنان ز خون نعلظم یک کل دصدا بجان دارم توسر بر آسمان اری دما بر استخوان دارم زبان جان بسود در دل زین گدوان دارم

<p>نه فرمان این نام نه فکر این دان دارم که شرح سوز دل چون شرح یکس بر زبان دارم نفس در سینه میکارم خیال میان دارم</p>	<p>خزابه ششم یارم کاندین محبانه حیرت ز سوز گفتگوی شعله ایجا دم چه پیری دلدم در هر نفس طرزی باه و ناله میگوید</p>
--	--

این خزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف

<p>کوه کران بدانه خشناسش داده ایم خورشید را بچکل خفاش داده ایم شوخ بربک خار نفاش داده ایم شوخ بربک خار نفاش داده ایم این نقل صلیب بر سر خفاش داده ایم زخم هر کبر در دمک باش داده ایم ما این خزینه در کف اوباش داده ایم نقد حیات یا همه بر باش داده ایم خود مرده را گرفته نباش داده ایم ارکف بکنم خودم خفاش داده ایم زان فیض صبح بدل نقدش داده ایم مامو جلاک خار نفاش داده ایم میامی دل غمخوش عیاش داده ایم قانون تار و نوبت باش داده ایم</p>	<p>مادل بدست دلبر قلاش داده ایم گفتم چو دل خیال ترا در بغل کشید از رنگ زود غازه خواب اشک خشم ما از شکسته رنگی تصویر نقش خویش در جنگ ما و نفس مجاش آشتی در خسته خانه غم و سوز و کد از عشق تاراج کرد کج دل را هواد حرص بر جوان حرص همچو از سر هوس دل اهووس ز معرفت حق برینما ما زو نعیم نعمت فردوس را چهر انوار چاک زخم تو از سینه کم مساد صورت پرستیش همه از حسن نقش ما تا بر کدام سنگ ندی همچو شیشه اش طرزی ز بس برده هیچ تو چاک زد</p>
--	---

در جواب محمد امین جان عذیب مخلص در کابل

<p>که حکم نام کرد این را از بس حیا دارم مگر آن ناله ام کاندول بیدر و جادارم</p>	<p>جبین پر نعم سرم جالت تا کی دارم نه با اسی خود و دم نه از فریاد خون گشتم</p>
---	--

از آن در حجت و امان کی سرد قهر عجزم
 نیم ز کبی که از کشتن بر پاهای کشتیم
 ز فیض خاطر دشمن پیش از استیجاب
 بخون حسرت دل سرخ کن دست تکار
 از آن از آتش نمایان صورت یکا کی بستم
 نیم واقف خوب ترشت عالم این قدر دارم
 ز بهر جلوه پردازی بگفت آینه کرداری
 اگر سوسه بیایم نقد هستی زیر پا دارم
 نیو جاهل کتبت جاه بیجا یم کند از جا
 بقدر رنگ هستی غنیمت از نیت غافل
 بنیانی را ز خود شمار از خود در قه دان طرز

که غیر محضرم افتاد کی از نقش پا دارم
 که من چون تی کل جا در طلسم خنجا دارم
 که من چون مردمک ز مدیده اخبار جا دارم
 که من از خون پای از زرد رنگ خدا دارم
 که من چون معنی سیکانه یار آسا دارم
 که من آینه سان از عکس حیرانی صفا دارم
 درون سینه من هم دل ز بهر مدعا دارم
 بسان شمع تاج بهر آن نقش پا دارم
 که من از عقل با بر جاز نیکی پا دارم
 که چون شبنم که آیم دلی مضر رسوا دارم
 دو عالم آرزو در یک دل بیدعا دارم

بر روش سیدل در قه دارم

نوک کلک بیزادم نقش لب بدلم
 میکنم سیر شرب قطع منزل شوش
 زانها که زتارم در شمار جوری
 چون ز بهر دشنام نعل شکرین میشود
 بس چو زاهدان شهر خرم با نذارم کا
 بستم ز بنمیزی چون حجاب دستار
 سحر معنی طریقی همچو سیدل اندر شعر

در سخن طرازیها نیفتم کم بزادام
 همچو شمع در راهش که چه پای شادام
 که چه چون حجاب می شیشه در بغل دارم
 گفت کام اگر خواهی ز بهر در عمل دارم
 ظاهری چو کل رنگین باطنی دغل دارم
 چون قیبه این دوران علم سعمل دارم
 مصرعی اگر خواهی هم سر کنم غزل دارم

جواب سلمان مادی در قه دارم

پیش رخسار قد سرو تو ما سردارم
 سر سو داده با خاکت برابر دارم

اگر بجاگ قدمت دسترس من باشد
 و ده که در برم وصال تو چو آینه ز شوق
 که بر بزم که سازد دل سنگت چکنم
 که چرا ز ما بدل نازک تو صد که است
 جای پیمانده می نماند صراحی و سبو
 که خزان گذری بر سرم از راه وفا
 در دستان غم عشق تو از در سگال
 می چکد از قلم جای سخن آبجیات
 مار سیخ ریابر سر زمار زدم
 پیش میانگم از سجده کن حیب مرا
 تو عهدار که طرزی بخت از تو رود

خاک نخلین تیرا بر سر افرو دارم
 روی باروی تو با صبح سج بر دارم
 بگو گویم که زاتش همه بستر دارم
 من ز دست تو زینک مو که کتر دارم
 در بخشش تو غمنا مرده قدر دارم
 خاک با دایه بر سرم که زربت بر دارم
 وصف رخسار و خط و حال تو از بر دارم
 بگو از وصف لب و سخن تو دارم
 چکنم ز شسته الهت تو کا فر دارم
 بیخود دست تو خرابم سر ساغر دارم
 که رود دل ز برم کی ز تو دل دارم

بر طرز بیدل در کامل گفته

ز بس چون موی چسبنی نا تو اینها ز بردارم
 بزیر نوک شمشیرش بر سر اندر که کشین
 باین کم فرصت میا چون شتر از خودیم
 بخود فروشی کرده ام با کم زنی سودا
 بسان کوه تا بار که را اینجا کشم آسان
 ز پهلوی دل پر در چون نور صفا جو شد
 ز بس این زبان در برم و صلحش تو دیدارم
 درین صحای معدومی چو پر دار بر عفا
 ز بس از خود گذشتنم در فارم درینو

ندارم انقدر طراقت که نام ناله بردارم
 که هر دم چون برش بر دم تیغش گذردارم
 که من ز آغاز تو انجام در منظر دارم
 بسان قطره در بند که نقد کهر دارم
 با استاده از تکین و دامن بگر دارم
 بناخن میخاشم بید فکر سحر دارم
 ز خیرانی میخوام ز رویش دیده بردارم
 هستی بجان نیستی در زیر پر دارم
 ز صد جای میگویم چون شمع که یک گام بردارم

بک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی

که من چون شمع از پهلوی عوزا دمفردارم

این غزل نیز در جواب عزل اول در کابل گفته

مان شمع از بس در که زد اول جگر دارم
بسیلاب غم از طوفان اشک ما چه پیر
دشمن خنده عشرت کربان جان می گم
ردون تا که خون کوه کن چون بی خون ابرم
بس آینه سان در بزم حیران تا شایم
بس وصف لب بعل شکر خاشاکم کردم
چار حیرتم آینه بند چشم حیرانی
ادکشن کوشش دلم از خویش میریزد
کف صتم سوی عدم پروازها دارد
دک نادک شرکان آن چشم کمان بز
م از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد

بجای اشک طوفان چکیدن بر نظر دارم
که من چون بحر موج آبرو در چشمم تر دارم
درین کشتن ز فرصت که چه یکم من سحر دارم
بگردن تیغ و بر کف سنگ دامن بر گردارم
مذارم طاق آن تا که از جای بردارم
زبان خارم جامی سخن بر لب شکر دارم
ز من از جلوه اش بر سی من از خود کی خبر دارم
چو شبنم یکدم کسیر ابا چشم تر دارم
ولی هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم
نشان زخم از بادام بردل بیشتر دارم
پس ز انوشتم غم خلوت چون کبر دارم

بر طبق بیدل در کابل گفته

زان سان پیادش آینه بند حیرتم
از بس دو اندرینش نو میدیم خیال
با ناخن خیال چو آن طره واکتم
در بحر از کاشکش امواج فارغم
اهتم چه کرد باد لب کرد میکند
در هر شکست جوهر آینه زد و نجات
چون تیغ مارش در و کوه نمیشم

کز نقش خویش خالی از یاد او پر م
کلهای داغ رسته ز باغ تصورم
دانش ز دور خنده ز بند بر بجز م
آن کو هر دم که غرقه بحر فکرم
بر دل نشسته بکه خبار تکدم
در بحر حیرت دل خود بی بها دارم
از جوهر خود است لباس تقاضم

طرزی منم چو اینه در بزم وصل او / گرفتش خویش خالی دانه یاد آورم

جواب پیچود در راه کابل گفته

<p>ز تخریک نسیمی میوان کردن بزنجیرم نکاهی بس بود از چشم منتت بهر نسیم ز جوش صفدل تخم شق لوح تقدیرم به پیکاش خدارا نقش کن نقاش تصویرم که من چون غمی تصویر ازین گلزد گیرم که من از راستی درازت افتاده ان تیرم بسان خاوردانم سره لود است تقریرم که عالم شانه سان ماخن بود در عقد تیرم بهار رنگ کویا میچکد از جای تخریرم بانوش سحر انداخت آخراه بشکیرم کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم</p>	<p>بعشق آن جوان از بس ضعیف پیچود پیرم چه حاجت بهر صیدم لطف خال خط پارا خط نقش غبار اول کچشم صاف دل افتد زبان خون نجیرش یا این سخن گوید درین کشتن لوی بدم سر باخته مان کن رقیب از کجبر تنها در انوشش تو جاداز بیادان دو چشم سره ساتادم زدم ای دل نمیدانم که شد حقه زلف که در کارم گلستان بشود یک مصرع هر کس که میزند ز شام طره اولی بر جبار همش بر دم چه پیری ز سامان من بیخا نامان طری</p>
---	--

بر روش بیدل در کراچی گفته

<p>صفای صبح روشن در سواد شام بگیرم کف خون خایم بر کفش آرام بگیرم که من طعم شکر از تخنی بادام بگیرم که من دشت نام او را بوسه پیغام بگیرم بگو شوم هر صد آیدش الهام بگیرم که من هم صید مطلبها بردن ام بگیرم اگر از آستان کویم عروج بام بگیرم</p>	<p>بیادش سحر شمع از واقع دل تا جام بگیرم بهر جانی که باشم خرف پای تو بیتام ز هر چشم خود کاشمش دم شیرین شود هر دم سخن از بوسه پیغام پیش بی تیران کن ز بس محو سرد شوم بر در امید و آریها کندو هم کس تا که خفایت بدام پد بلندیهای اقبالت خورشید در کاش</p>
---	---

نکام ما امید میسای عالم کام بردارم مذاتم مادران چمن نمیرد زیر نام خود مذار و حاجت جام و صراحی بزم ما طرز	که تا کام امید از نعل آن خود کام میگیرم که من همچون نگین جان میگیرم تا نام میگیرم بر طرادس نامم از پر خود جام میگیرم
--	--

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه تا بد موج فکر ما رسائی سپیگرم تا خیال چشم میگویش بر بزم جلوه کرد گر که واری از جیب هستی خود کل کنم گر پدید نهایی پرواز نفس و خشت کند خانه آفتابها از بسکه لبر ز صفاست از شرار آتش دل همچو شمع بزم بار اخگر و اوج درون از آتش بریطا بر جان بی نشان اغوش کبایم زما بسکه از انداز خشت بال بردارم رست در چمن از شوخی انداز ما جلوه اش در خیال بخود بهای بهار ما ز او آب را اگر که بر یکدانه میاز و صدف حزری از افون بر کنی نیز یکش بر سر	در پس زانو بخود سپید سر با کوه برم جنش بال پر یاد دست موج ساعدم چون مژه بر خویش از صدها کریان برم چون سحر از سستی موجم خود آن سو برم در درون خانه ام چون عکس درونم شعله آتش نماید تنه کل بر سرم گسترده سنجاب خاکستر روی بترم چون نفس کر یکدی می از سستی خود بگذرم از طپیدن مرغ دل پرواز بند در برم چون کل از بریطا قتی پیشش کریانم تا چو شبنم یاد هستی میکند از خود ترم لفظ را مضمون ترا شد طبع معنی پر دم هر زمان صد آسمای رنگ کرد در سرم
---	--

از طبع خود سروده

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم از دلم بر لب نفس تا کرد طوفان میکند بسکه روگردانم با یاد و خوش از شخص خیر	من که مانند سنجاب از ضعف بر خود بشکنم بسکه از بزم چو تار موج رکهار بر تنم از رخ آفتاب عکس خود دیدن میکنم
--	--

از سبک و حی چه شد که چون سیم مانوان
از جغای نجر سیر سپرخ آسمان
بسکه به اصل مگر بنقیق را افتاده ام
چون سپند از بسکه شتاق تماشا تو ام
دمدم در پیش مردم آب بگردم چو شک
بسکه طزوی سیرخ ماهش ز خست میطلم

لیک وقت امتحان صد لطمه بر روی رخ
فیت غیر سایه تیغ تو جاسی ما منم
به نفس چون غله بر خود بال دخت نیرخم
در حضورت خویش را بروی آتش نیرخم
بسکه تو دامن رخسرم خجالت ما د منم
کشته همچون خار ماهی تا در پیراهنم

بر طرز بیدل در کابل کته

ز تاب شعله خویست بسوزد وطن دارم
بچشم جاودیش دیدم کردیوانه خواهم شد
از ان رود قطره خوبی بر رخم خجالی بند
بچو فتنی سستی کجا احباب آسا
ز خون آرزو سامان رنگ خنچ پیدا شد
چو شمع از استقامت جامم در شین دارم
چنان ز اندیشه تصویر رخسارم میگرد
میان حرص دار و نفس شیطان نشد غافل
چنان داغ دلی دارم که در جهاب میوز
چو بیدل رسته ام طزوی خود بر چندانم

از ان چون شمع در بزم توانش در دهن دارم
که پیش بر تلبسم یکم ناخود سخن دارم
که چون اخگر ز رنگ شعله در بر پیرهن دارم
نفس بر خویشن مبالد خیال ما د من دارم
نفس در دل شکستم طرح انداز چمن دارم
که من روشنی در در بر یک کردن دارم
که یادش را بسجای جان شیرین در بدن دارم
ببین طزوی که من هم غلوتی در انجمن دارم
تو خود بر صبح مریمم که من داغ کهن دارم
بدریا همچو کوه غلوتی در انجمن دارم

بر روش بیدل در کابل کته

گر ناله بیادت ز دل تنگ برارم
در محفل دردت ز لب نشید و ساغر
ز روی نبرد از رخ چون کاهم اگر
شک

فریاد بجای شکر رنگ برارم
خون در محض با ده کلنگ برارم
صد بار چو با وقت پراز رنگ برارم

از پنجه سیمین دل خونین خود اخر
گر حرف زبان راست شود با سخن دل
تا قصه دور دم نشود حرف مخالف
چون برق اگر بگذردم از خود گذرم پیش
زنکین شده از بسکه بیاد تو دل من
گر بگذری از نیکم بد خلق چو طرزی

چون نیش می از بخت سنک زدم
صد صوت پر از نغمه ازین چنک بر ارم
این نغمه ندانم بچه آهنگ بر ارم
شاید که دل از رحمت فرسنگ بر ارم
زین باغچه یک کله و صد رنگ بر ارم
بی صلح دل از عرصه پر چنک بر ارم

بر طبق سیدل در قدها رکته

صدای عشرت سازم نوای بار طربم
درین مخمخانه سه چون می یاد چشمم
ز بس محرم زبیر کنی بیاد جلوه حسنش
کهی با او کهی دورم کهی آصف کهی موم
کد از آتش سنگم نوای نغمه چشمم
شرا بمانم ام مومم خمارم بنجو و بهایم
درین بازار پر خوغا بودای تن است
کهی صلح کهی جنگم نمیدانم چه آه سنگم
بچشمم کم سبکین بر حال زار ما توان من
رطخی دل بجان آمد شیرینی لبم سوزد
ز خوش بچو دی بزم یاز مسکود

قبهای رحم خندهای داغ ما سورم
خمار نشه ام موج شرب چشمم لکورم
کهی چون با ده ام ظاهر کهی زنده سورم
صفای بر تو نورم شرار شعله طورم
اگر گویم که بر کلمه باین گفتار معذورم
خروش ناله استم خموشیدایم دورم
بچک حرص ما بندم بدت نفس مزدورم
پریدنهای رنگم بجهت آریهای بجزورم
که گر چون فزده ام پنهان ولی بسیار شهورم
هزاران نوشن با نشه تو کوئی شان بنورم
سخن خرمی کوسانی که من بسیار محبورم

جواب محمد امین جان خندلیب کخلص کفته

کاهی که من بیاد تو از خویش میروم
زان سببم کوی خزانان راز

خود را ز خود بدوش و از خود دمی
پیر این تصویری ناموس میدرم

<p>من مارموی او بدو عالم میخرم هر چند بچو سرد درین باغ بی برم در ماویار عقده فدا دست این سرم کجاشی شهر سرم که زداست نیم برم خم کرد با رشتت بال بها سرم ای همفص میرس ز اجزای دقلم از نغمه مخالف اغیار من گرم چون گل ز غصه پیرین جان همیدرم ما خود غمیش نشود هیچ ما و برم طریقی همه پوشش بود من جو شکر م</p>	<p>هر چند یار من لب لوسی فرد سرم از ادگی بس است و بار حاصل هر کس ز سر گذشت بوصل ابد رسید با لم چو بشکنی که پریدن ز پر زد سنگین حمایت خیرم پاک کرد چون گل کتاب زندگی من یاد رفت با صوت چنک راست نوا می شنیدم تا چنک نخجی دامن آن گل بدن گرفت هر چند دل ز یادش مید خنجر در جمعی که جمع شود اهل معرفت</p>
---	---

از طبع خود در کامل گفته

<p>چو گل بر حال زارم هر زمان خندیدنت زارم چو برگ بید هر ساعت بخود ز زینت زارم بشوخی زخشن و از نماز برگ زینت زارم بسان نخجی گلشن بخود نمازیدنت زارم بسوی عاشقان زار زخشان دیدنت زارم ز جوشش کم سر اینها سخن نشیدنت زارم ز گفت و گوی طریقی بی سبب بچیدنت زارم</p>	<p>بسان نخجی بر خود هر زمان با لیدنت زارم ز بیم غیر در طعن رقیبسان جفا کستر بصحن باغ چون طاووس هنگام خرامید سراپا نماز من از بس ادا و نمازیندیا ز طعن مردم بیگانه خواهی آشنای من ز جوشش کم نگاهها بکس نا دیدنت کردم بت نماز کمرانج من ز جوشش کم دماغها</p>
---	--

بر جوشش بیدل در کامل گفته

<p>برنگ بخت کل بصد افتاده آواز نام بسان بجز آریس زدن نماید شوخی زارم</p>	<p>ر بس دار و خموشیها نوا می ده نام نوشد بیدل آتینه جوهر را بجزیرانی</p>
---	---

مدانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی
بیاد چشمش بشک با خود گفتگو دارم
ز بس دشت کسین افتاده ام از جوشن
بناز کز یه کرالم کن عیبم زبیردی
بدام هستی مویوم پابندم نمیدانم
بجمال بیماشش عکس خود در ما نیندازد
پس از گرمی رفتار با بیجانان طرز

که در برش طپید نهایی دل کردید بخانم
چو مژگان سیاهش سر مرا کوه استوارم
ببال طائر نیک چمن بسته است پروازم
که در کج غم او مال زار است و میازم
چه سپهری ز انجالم که معدوم است اعانم
بجیرانی اگر از هر طرف آینه پروازم
خونم چشمم شوقم رمید نه است مسانم

برطرز بیدل در کراچی گفته

که داند بزرنگاه سر مر زنگش شوخی دارم
سراج جلوه های بی نشان رنگم چه پیر
بهر صید زبون انداز پروازم نبردازد
بهر مژگان زون صد اشک تکین بر دازم
چنان از بچودی ستانه از خود میروم برود
بدست نیتی هر پنجو ام صد دست می بند
ز عکس جلوه های حسن بر پیش که می بینم
خطوط هر یک کل را بکش در سس سکویم
بجز زندگی از پاکی طبع صفا پرور
بدعوی کمالات هنر پروردگان طرز

که زیر کوه سنگ سر مر خواهید است دارم
که همچون بوی گل میرون گلزار است پروازم
که عفا که کوه قاف معدومی است شهبازم
که من همچون بهار رنگ بوی ناز گلبارم
که هر دم میگذریم شگت باوه آوازم
ز بس در گلشن هستی ز حسرت رنگ میازم
بردی بخت خود آینه سان از ما زینازم
که من چون صبح بویان هستی دیده بازم
بسان موج از بسین زن نماید شوخی بازم
برای سنک قدرت نگر بر شعر احجازم

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از نظر نگاه او چنان ستازیدانم
چنان به معنی کتای او جرف فراسوم

که از کرد شکست موج می پمانه میازم
که خود را بادل دیر آشنای کانه میازم

دماغ نشام دور سلس خوانده از رخ
 بزم جلوه حشش من آن صنعت کراتاد
 نیم باد بهار اما تا شب هم الفت
 ز فیض تیره روزی انچنان روشن سواد
 رخص شلورنگ او جان سوز و دل گم
 ندانم تا چه افسون کرد چشمش برک نام
 برون دشت امکان هم نه مینی کرد و لایم
 اگر ز راه ز خاک کربلا تسبیح میکیرد
 دماغ فطرت یکا نیم رنگ دوی مارو
 بجام و شیشه طرزی کس سرانغ افغنی تا

ردود کردوش چشمش کمر سپاه میازم
 کردن ازین دارنیز بهر ششانه میازم
 نفس تا هیچکدم دل چن چمن بجای میازم
 که همچون مردک از چشم جوان خانه میازم
 که من زبان کرد و خاکستر گل برده میازم
 که از هر دانه انکور صد صیخ نه میازم
 که من خود را بسا و شش انچنین دیوانه میازم
 بلی را انکور من هم سبزه صد دانه میازم
 از ان به چون صدف بگوهر بگذر میازم
 دماغ نشام با کس رسا نه میازم

بر طبق سیدل در کراچی گفته

گرد شکست رگم و باز بودم میرسم
 من ز بسم پیش او که ز خویش میروم
 زاده پرده حیا کوی بگو نمیدرد
 از کف دست سرشان فیض نماند خزان
 برد فیض سیکان که ششم کانی است
 جلوه حسن بی نشان رنگ فون میداد
 چونکه گذشتی از عدد حرف حساب پاک شد
 فطرت ناتوان من از تو در طلب کسند
 ریشه صفت نهال من رو زمین فرورد
 بر در بی نیازی شش سجده جبینم از حق

ساز ترک جبینم تا لب جو میرسم
 ششم رگم آب شد لیکت جو میرسم
 موج می پیاله ام تا لب جو میرسم
 قطره آب خجرم تا بگو میرسم
 ابد پای شیده ام تا بس جو میرسم
 پاک ز خویش میروم باز با جو میرسم
 نقطه صرف و حدم تا یک جو میرسم
 قطره آب جبینم بگو تو میرسم
 گشته دست حلقم تا بگو میرسم
 آب نکشته از حیا من بگو میرسم

سندکم دماغ من طرزی سخن نمیزند / من بکوچ و دارسم چون بگویم

جواب صاحب در نقد پارکته

خون نچورد بیا دلبت مردمان چشم خارثره ز حبلوه رخسار ککر خان در هر نگاه چشم تا زاست صد سخن تیر و کمان ناز تو از غمزه چکنکها رسم ز زخم خارثره ورنه هر زمان کارم ز دست چشم بدیوانی رسید روی ترا بدیده ندیدیم ای ستم طرزی نحرست لب لعسن بر رخان	شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم هر یک چشمت کل شده در بوستان چشم فهم رسا کجاست که داند زبان چشم افکنده در میان دل در میان چشم بوسه نشان پای ترا باد بان چشم یارب خراب باد مرا خانان چشم هر چند چون نگاه تو می در میان چشم یا قوت تک اشک و داریان چشم
---	--

جواب صاحب در نقد پارکته

ز جوش حسرت انجوش آن شیرین گوتم مگر از ساغر غمخور چشمت با ده نوشیدم عجب کز ناله ام زنگ صدای خیزد که از حیرت گهی افغان گهی خیزان گوی میفروش آیم همان بهتر که از سینه استان جهان ماند کنده سربهی از طوق قمری حلقه در کردن بگو شرس جنگ کهم ناله کمتر کن بمن گفت زنی آتش بجای طرزی گوی فغان کس	بسان ماه نواز خود تپی ماند است انجوشم که پیش نعل میگون تو سچون جام در پوشم بیاد آن لب کفنگو چون غنچه خاموشم نمیدانم میفهمم گرمی خورده به پوشم کمن بی پرده ام زاید که سرچون رنگ می پوشم خرامان چون بستان میدان بر پوشم لب از فریاد چون بندم که سچو مطران چشم سوزان چون سبندم تا زخم هر خطه بخوشم
--	--

بر روشن بدیل در کمال کشته

چمان چون کند عرض ناز یار خموشم	که رنگ هم هر طاق کداخت ساز خوشم
--------------------------------	---------------------------------

خبار سر به فروشد دل شکسته عاشق
 چو تارهای مژه وقت کزیره در ره عشقش
 سبذ کم نفس بنیوای محفل با هم
 کبرخ تو پریچانه بریزد است
 ز فیض خاطر اسوده بیمار تبم
 نبرد جوشش تما شراب وصل طرازی

چو طبع چینی بودار نیت رنگ فروشم
 ز بار دروغم روی یار ابله دو شدم
 بگرد سر به فروشد بخبار صوت نجو شدم
 که طرز جلوه تو برده رنگ ساقه پو شدم
 همان چو غنچه گلزار ناز عسوه فرو شدم
 چون حلق شهیدان بیدیت همه جو شدم

بر طبق بیدل در کامل هسته

باید نعل میگون کسی سپانده میوشم
 لبان شمع کز آب سرور اجالت قدس
 ز بس در سس خموشی خوانده ام نعل خاموش
 بزیر عرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم
 ترا ایاه دیدم دوش در پیش رقیبانت
 شد از موی سپید کوش عقلم بیشتر کویا
 فراتر کار من بنگر به رسم و فکار
 هلال آسایم انعوش ضیا کرد همه عضوم
 رود بر باد غم زین خاکدان یارب جو دم
 بیاد چشم دست نعل میگون کسی طرازی

که در عشق ز بدستی خود افتاده در بهوشم
 خرامان در چمن اید اگر سرو قبا پو شدم
 لبان خنجر تصویر بد پیش تو خاموشم
 بچشم کم مبین ظاهر که ریشته پو شدم
 چگونه سینه نخر اشتم چنان از درد زکو شدم
 که آورده برون دست اجل این بیزاد کو شدم
 نگرودی یادم دگر کز نواهی شد فراموشم
 اگر ای ز روی مرحمت کیش در انوشم
 بجای استمانت که بهوای خلد بهوشم
 لبان بچودی در گوشه افتاده در بهوشم

بر طری بیدل در کامل هسته

چون می زدست سانی بدست می کشم
 در قفرم خیال عبت خم کورده ام
 شپزار همت همه عفت است صید

غیای به سپهر بکیدت می کشم
 ماهی بجز راز با این شت می کشم
 آن معنی که گسرتوانت می کشم

در محض خیال تو چون شمع دمیدم
بر صفی که نقش ترا می کشم
دست ادب بدامن بازت نمی رسد
تا نیتی بداد دم وار سیده است
طرزی خراب مصرع بیدل شدم که

سر زریخ باز تو تا هست می کشم
چون میرسم بحکم تو دست می کشم
جایی که دامن تو کشم دست می کشم
دست طمع زهر چه بود دست می کشم
تصویر شیشه در بغل مست می کشم

با تفسیر فایده بر بیع همان عمل گفته

کاهی که مال را ز دل تنگ می کشم
چندان رسیده ام ز بدو نیک و درگاه
دارم خیال بزم حرفان با ده نوش
مانند نه تا که سبک را بگذرم
ناگشته ام ز صد ریشیان پر دیر
مردان بنک صبر شکنند پای حرص
از نازکی شود بدن چون کلت کبود
از عکس شخص خویش حسین می کشم
دروادی که جاده چو باز نظر دو و
قانون شناس ز فرزند پرده های رز
طفل دلم چو هست مکنوک تیر
تصویر نوک خارمه نقاش قدرتم

جایی شهر صد از دل تنگ می کشم
چیزی که می کشم ز جهان خاک می کشم
در دست شیشه و بغل خاک می کشم
رطس گران با ده کلنگ می کشم
سر را ز تاج و پای او تنگ می کشم
من هم بدوش نفس از آن تنگ می کشم
چون در بغل خیال ترا تنگ می کشم
جای صفا بر اینه زان رنگ می کشم
من با بدامن قدم بلنگ می کشم
دانند که من نوا سچه آنک می کشم
کی ناوکت برون دل تنگ می کشم
طرزی نفس برون پرنگ می کشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بصد مخماری می پرندیک ساعه عظم
بصد مخم ننگ در پنج خار ساعه عظم

میدانم چو سستی ریخت یارب عظم
میدانم چو سستی گشت یارب بر عظم

<p>خونم خاطر آشفته ام وضع پریشا نم به قضا و دولت مشرب از او کان سازد گهی چون داغ میخندم گهی چون زخم میگیرم ز تاب وصل سینا لم ز سوز چوین و کرد ز ناک پنهانم و کرد از نیش نمانم شد ز ناله سردم بهار چهره زردم بدت ناله چون نالم پر از خون همچو تخالم تیر خوب بد در شجرت سوختم طراز</p>	<p>بدیوان داغ اندیکان کس ز غم عشقم نه بند و پیشانم نه میلان کافر عشقم به تیغ از ناز می چرخم به با جوهر عشقم شر از داغ سودا یم سینه محرم عشقم بخود خود را بهی منیم بی روشنی عشقم نمک پرورده در دم بجانم پرور عشقم می پرس از شخی حال کم کباب فخر عشقم صفای جلوه انبیه روشنی عشقم</p>
---	---

جواب بخود در کامل گفت

<p>نه از خیمت نه از زلفت تیر کشت است احوالم بسان خاطر ام از غم غبار آلود میگرد خدارا گوشه چشمی بمن ای پر مینجان ای سیرغوی صیاد خودم در نه چو بوی گل به پیر سیر ای احوالم که اندر آتش عشقش بیاد آتشین رخساره ابرو دکان ایدل ز عشق قافش از خویش تنها چون الف گشتم نمیدانم کجا همچو کبوتر صیاد و کردم بعشقت از دل صد چاک طرازی چند پیر</p>	<p>شکست شیشه ام بر دم بجان خویشن ما بلم مقابل کرده و آسینه باز شتی تما بلم که از بس بخودی چون چشم تیر بجای بلم قفس مانع نمیکرد ز پر و دانه پرو بالم ز بس کجا چشم زنجیر کردن کشت غلام بلم ز بس بر خویش پیچیدم بان از غلام بلم بیا و جیم زلف او ز غم ختم کشته چون دام بلم که باز از مشب چو شاهین است چشم او ببالم خدنگ نازان ابرو دکان کرد دست خرابم</p>
---	--

ربط ز سیدل در گزاجی گفته

<p>شیخ سان از بسکه گرمی داشت داغ بسلم طرف و مطروف جگر خواران حیرت دیدت</p>	<p>شعر میگرد در طوبت در داغ بسلم میجگر بر جای می خون را با داغ بسلم</p>
---	--

بزم ماحسرت خست سیبان میت هم لی با زین
 سوی گلشن رنگ گل سعی دواش زین
 تا بهاریخ او خندید بر حال دلم
 تیره روزان وفارار و روز روشن در قفاست
 همچو موج با ده رنگ جام عشرت یک شتم
 استراحت بستند اما ن جیب بخودیت
 سرخ نمودی شش تغیش آبیاز زنگیت
 بگو پر خون شد دلم طرزی بیاد تیغ او

تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسلم
 قطره خون نقش باشد در سراج بسلم
 لاله خون آلود مسیروید ز باغ بسلم
 روشنی چون مرد مگ وید باغ بسلم
 سرخوشی از بیکه جو شد از دماغ بسلم
 چشم حیرت می شود کج فراغ بسلم
 رنگ خون باشد کل روی فراغ بسلم
 لاله خون آلود مسیروید ز باغ بسلم

جواب شوکت در گرامی گفته

من از نماز گمراهی اران باشی در حکم
 ز بس رنگ بهار این چمن دارد پرینیا
 با فسون بریزد آن بکسیر دیش سازم
 اران وزی که دواش کجف از نماز بگرم
 اگر روزی مران افتاب ناز بنوازد
 چنان که بار از یادش طراوت در بغل دازد
 دلم از بسکه ذوق میگشبی بیستاب میلد
 خود آن سوی عدم کردم هستی رنگها دارد
 غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی

گزار از طلید همای دل از رو پرورم
 رود رنگ حنا از کف چو گل تا داشود حکم
 می پوشش آینه بروم که مر چون نشسته بر کنم
 شود از خنجر رنگین تر اگر کس بر قبح چنگم
 بجای نموده بوی گل براید از رنگ چنگم
 که خون رنگ برک کل چکد از هر رنگ سنگم
 صدا شد تسقل منای پر می بر لب سنگم
 می پرس از رنگ اسرارم بهار نشسته سنگم
 که بادت نخچ میگرد در تنگی در دل سنگم

از طبع خود در شام گفته

بگردن چون سیمانی نه من ز نار می بندم
 مرا چون طره زان اشفت که بر کرد سرگردم

که بر یاد کار او بنا خن مار می بندم
 که من از بیج و تاب لاف او دستار می بندم

زبوی خنچه او از بر حسن در کوشش می آید
 بصد رنگ و فنون هر شبخ از خون می کشم
 اگر چون موج می گرد خود چرخ کن جسم
 کردت مرا قدرت گرفته در کل حکمت
 بیادش بقدر سرشار و حیران میستم
 بزم نکته سنجان معانی فهم و انا دل
 منم آن نخبند گلشن معنی که از شوخی
 بجزر می شکافی بسکه استاد قوی دتم
 بوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی

که بر خرم سفر چون گل بگردن ماری بندم
 که تا خوز را اسبان گل بران دستار می بندم
 که نقش لب چون ساغر بعل یاری می بندم
 که من بر نقش می بندم همان چار می بندم
 که در بزم وصالش چشم از دیدار می بندم
 دهن از حرف می دردم لب از گفتار بندم
 بهار خنچه از کین سوخت خار می بندم
 بیک موصد هر از آن معنی اسرار می بندم
 چو بیل شیمان در دامن گلزار می بندم

از طبع خود در سام و مشق گفته

از اربکه زبان گل رخسار می کشم
 از برن زبیکه تو تنها شسته ام
 در روی جام و ساغر و پیمان شراب
 گوه کران الفت دنیا چنان برم
 از اشتیاق آن خم ابروی چو گلگان
 هر شب شام تیره خود میروم فرد
 تا لفظ غیب نقطه کند و بحر فدل
 من قطع از روی زبان رد می کشم
 فارغ از می کش لب جام و ساغر
 از ادکی سرد زبانی که بی بریت
 طرزی رضا خنچه ندید است این تم

جای نفس سینه لب خار می کشم
 غمنا تو بر رخ دیو از می کشم
 خمیازها بیا تو بسیار می کشم
 گریه یارید مال من از از می کشم
 من بال و پر رشوق چو سوزان می کشم
 چون خال صبح سوز لب یار می کشم
 من خط بکوه خویش چو پر کار می کشم
 عقد کهر برشته تا این تا می کشم
 تا می زاشک دیده خنبار می کشم
 من خسته چو نخل ازین بار می کشم
 ربی که من ز دیدن گلزار می کشم

بروش سیدل در کراچی کشته

در کنار بوی گل شبنم درین گلشن زدم
 تا نفس کردی گدازاکی بچشم تن زدم
 آتشی برداشتم بر روی این گلشن زدم
 منگه جوهر باقم بر خاطر روشن زدم
 بر سر آتش خاموش خود دامن زدم
 بوی یوسف خواستم حرفی زهر زدم
 همچو کبک آشیان بیرون این گلشن زدم
 من زبانشم طینی پای بر خرمن زدم
 بر در زنجیر حسرت حلقه بر شین زدم
 شمع داغی سوختم سرشته در روغن زدم
 جام را از باکندم شیر را کردن زدم
 کل بروی شاخ بستم خنجر بر کلبن زدم

حسن شوخی کرد من خود را با او من زدم
 در ره ملک فانی ز جیب اظهار ظهور
 خود بخود میخواست دل من هم ز حسن شوخ
 از کمالات هم تار است در روشن
 آمد رفت نفس خاکم بر باد داد
 تار موز عشق خواندم از لب سراسر عشق
 رنگ هستی مرا آن سوی امکان کرد است
 بر در دلبها گدائی وضع سامان غنایت
 تار سد در پرده کوشش کراخیان باز
 تا که بزم سینه را طبع چراغان افکنم
 بی لب لعل می آلودش ز بزم یکشان
 از تنم ای دهان و عارض طرزی بیخ

از طبع خود در شام کشته

بر سر خورشید ساز ایام بسلم
 خانه مرا کند روشن چراغ بسلم
 با چراغ تیغ کرد در سراغ بسلم
 خنجرهای زخم دل خند و مانع بسلم
 یکدین خند و اگر گلهای مانع بسلم
 جای موج می یکد خون از ایام بسلم
 شاخ تیغش گریه آرد سر ز بلع بسلم

دوزه داری که بگوید باله و مانع بسلم
 شمع افروز و اگر تیغ تو در محراب زخم
 بسکه آن صیاد دارد آشتیان کشتنم
 از جبار برق شاداب دم شمشیر او
 جای جوهر کل ده اندامن کلزار تیغ
 گریه آید آب تیغش زخم دل نون شد شورا
 هر یک خوش خم کیسوی سسبل می شود

کشتن

کشتگان عشق را طرزی پر پرواز
از طبلدن قیوان کردن سراسر با سلم

بر روش بیدل در قند هار کفته

ز نور کار و غایب بسک ناکام چنان غراب مرا کرده کردش ایام زیج نشتر غم بیک بر جگر خوردم بزار کونه دعا گویش ز صدق و صفا ز شوق آنکه مراد افش بجکت افتد چه شد بدور سرش که بر آرزو گشتم ز قید نام که گشتم از آن سبب طرز کفایت خنجر سیر و سی حاصل نامم	بسان زهر شود شه ناماب در کامم که صحن خانه گذشت از لب با مم مشک است جگر همه چشم بادامم دو لب اگر بکشاید زهر دشت نامم چو چشم میزد از شوق دیده دامم که آن غزاله و شسته میشود در امم که نیت خنجر سیر و سی حاصل نامم
---	---

بر طرز بیدل در قند هار کفته

قول خاطر مضمون و وصف الحال را نام ز بس کسب تحیر کرده ام در کتب عشقت ز وضع بی ثباتیهای ایجادم چه میپر بسان شمع سر تا با ز نام یک خاموش ز جوش حیرت بخش طبلدن قند از یادم بیاد قامت سرو بلند قند انگیز شس چو دوران یک زمان از کردش کردن بچشم درین غفلت سرچندان گرفتارم که پندار بیاد بوسه پای نگارین کسی طرزی	صداقت تو امانم صورت احوال را نامم سراپا حیرتم آنسینه احوال را نامم بش راه فنس باز کچه اطفال را نامم ز بس خامش بیانها زبان لال را نامم بزیخچر او بسمل بی بال را نامم چو قمری تا که گرم ناله گشتم نال را نامم ز بس دارم تسلسل دوزخه و سال را نامم ز طول آرزوهار شسته ز امان را نامم ز بس مجیده ام بر جوشش خجال را نامم
--	--

جواب محمد امین جان عنذ لب کلمه در کابل کفته

ز بس در بزم وصل آنکه زبان بگویش حیرام
ز طرز جلوه بخشش بجز حیرت نمیدارم

زوضع دست سرکش نیکبایم چه پیری
 چه پری از نبات دست بر اجزای دارم
 چنان از سرم خوار تو کل آب نجالت شد
 زبس جیرانم از طرز نگاه چشم محمودش
 سرشک از هر بن مژگان من فواره سان برزم
 بیاد طره اشعاش عالم چه پیری
 چنان در س سخن از لعل فاموشش زردارم
 بیاد طرز حال امل مشرب را تا شاکن
 چه طری نابد برون نمی آید ز جیرانم

جهان چون مردک تنی کند بر کرد حوالام
 که چون دیوان کل تا باد بر خیزد پریشام
 که جای آب رنگ کل روان باشد به بتام
 نمی آید بزم آینه سان اغوشش مژگانم
 فشار دیده تر کر بزم داما مژگانم
 رود چون موج بر عضوم ز نو داز بس پریشام
 که گویا یکد آینه را طبع سخن دارم
 که دل چون خنجر برخونت من پیش تو خندانم
 مقابل که شود آینه پیش چشم جیرانم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه ام در خون طپد کل از غم شبنم
 نباشد غیر اشک آه در چشم لب عاشق
 نمیدانم که از یاد کیمیر ز در سرشک من
 چو خوی بر قطره اشک بر روی بان باز داد
 چنان زد امان را ساز و خست بانوا باشد
 که دزدل هزاران نکتها در هر بیان دارد
 چه پری باکی دامان شبنم راز بوی گل
 که گویی ز نذر آتش گلشن صبا هر دم
 پیش یاد طری می جو چون بیدل شود از خود

صبا بر چاک کل زبان میکند از دم شبنم
 بوداری همین آب و هوادر عالم شبنم
 که از شوخی نشیند پیش چشم پر غم شبنم
 کسی گوارد کند از دل بر آید هموم شبنم
 که بنواز درک کل نغمه زیر و بم شبنم
 بی یک مهر خوانست نقش خاتم شبنم
 که کس چون خنجر بر بسته بود محرم شبنم
 که همچون شعله بی تابست کجا از غم شبنم
 بی خورشید می چید بساط مبهوم شبنم

بر روشن حجاب حافظ در قضا گفته

پرس ای همسین از حال زار چشم خو نهم

که جو شد لال ز راز جو بیاز اشک رنگینم

دوران زان سلمان ای سلمان که در یکدم
بر کوشش ما چون دیدم فردان کوشا در
بی آرزویم با خیر نیشیند چه بر خیزم
ز دام عاشقی عمری رهائی داشتیم لیکن
شود خورشید از کاشانه تاریک مرطبت
نخواهم کرد ترک لعل شکر مارا و طرا

دور زلف کافر شکر زلف بوده دین ایتم
طلوع از مطلع ماه درخشان کرده پروینم
بمقصد شستم با خشمم بر خیزد چه شستم
شد اکنون با زمرج دل امیر حیک شاهینم
شبی گریه روی یار کرد و شمع با لیسیم
بتلی هم سپهر نادار براید جان شرمم

جواب محمد امین جان در کابل کتبه

کی ز من پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم
گر کبکوشش نک نام لعل سیرایشن برم
تا بقید خود گرفتارم سیابان خانه است
بجز از خجالت بحیب قطره پنهان شود
زان مقابل با صفا طبعان نمی آرم شدن
گر برای بستن معنی پر دشا همین فکر
من که خون اشام در دم غلبم با عینیت
جام خالی زان دنیا با ده عشرت کشد
طاقیت دیدن ندارد چشم از ضعف نگاه
از ازل اشفتگی با خاطر ما تو ام است
با دل روشن بی روزی همباید کشید
طرزی چون برگی ما دید میکت عذیب

من کجا بم تا ترا در خاطر خود جا کنم
در رک خاراشد در آب چون صبا کنم
در ز خود سیردن بر ایتم خانه را صحرانم
گر بکشم چشم خیر محبتی دریا کنم
چون باین شمال زشت این را رسوا کنم
صید مضمون را بردن از بیضه عفا کنم
زان بجای با ده خون دل دین میا کنم
باش تا من نیز خدی خدمت دها کنم
بی کل روی چون مرگان زهم بالا کنم
زلف طوبار پریشانی ز من چون کنم
تا سان مردمک در خشم مردم جا کنم
عکس رنگ نکتهم آنچه را رسوا کنم

بر روش بیدن در کابل کتبه

بر لبش نقش قلم چون تاشا میکنم

همچو سحر خط خمیازه انشا میکنم

من که طریقه قدسش تا شام میگویم
 از سبک روحی ز بس ناز ادا افتاده ام
 سوی بزم جلوه گراید کران بالا بلا
 بسکه چون آینه بر خود چشم حیرت و خشم
 پیش ما قوت لبش چون حال دل سازم فغم
 من نشان آن دهن از هر چه پیدا میکنم
 بسکه از باریک بینیها چه مو کرده ام
 طبع نازک همه چه جام نامک در خون نشاند
 تا یکی از قطری در بحر خلعت نم ششم
 چون ضاع عریضت غم پایمال عاجز است
 تا نوزد در پرتو خورشید هستی سپیگرم
 جام استعدا فطرت ز می رنجت بهیست
 هر چه با اباد از رستی به پیش چشم جام
 انقدر در بحر کتاسی نفس زد دیده ام
 اختیار هر دو عالم کردت من دهند
 اسم حرف هستیم باشد معمای عدم
 بسکه دل آمد بجان از جان کنی چون کن
 زخم دل بیکان او را در کین آب کرد

از بسوس در بزم چون فیثا میگویم
 چون که در چشم مردم جای خود میگویم
 پیش او چون جام ز صحت بر تن میگویم
 خود بخود خود را بچشم او تا شام میگویم
 بر زمین خط خیار عجز اش میگویم
 عفت ده باریک تا موشب وای میگویم
 در میان دل چه یاد آن میان ما میگویم
 شکوه نازک مرا جیب چه دنیا میگویم
 میگردم کوه در دل سپیدر یا میگویم
 انتخاب بوسه زان خاک کف با میگویم
 بر سر خود سایبان از بال عفا میگویم
 چون تنگ طرفان از از روی تقاضا میگویم
 برده روی پری از ناز بالا میگویم
 تا نفس تکرار میگردد چلیب یا میگویم
 با یکی تا سر زلف تو سودا میگویم
 لفظ عفت را با اسم این معنا میگویم
 بر سر خود نیز غم گزینش پیدا میگویم
 همچو گل این غنچه را طرزی لب وای میگویم

بر طرز سیدل در کراچی گفته

از رخ آینه عکس خود بدندان میگویم	بسکه هر کم شدن از خود بخود جان میگویم
نقب سنگی را بجان از کندن جان میگویم	بهر لبی جان کم کان تن بر سنگ سخت

ناکه آب جلوه شش سابع دل بر دم
 کر زبان لب از طبع در پیش روان دگند
 در بلای جان کنی مردانه فرهادم که من
 از شراره آتشی عشق جان شعله خوی
 از سگاری چو ششم سیکه بارم بر سواست
 نیست آسان دل ز عشق جویشان بدست
 بیرون جابز بدون از چاه تن می آورم
 اندرین دریا قحط آب و طری میهرس

جوی آن زهر که با نوک مژگان می کنم
 از بس دزدان بسو هان بیخ دزدان می کنم
 بهر شیرین جوی شیر از کندن جان می کنم
 کوه خرم از همت مردانه آسان می کنم
 زود از خود میروم دل ز یکستان می کنم
 از تو مادل بر کنم جابز آسان می کنم
 بنده و نیکو در این کهنه زندان می کنم
 من بصد غمی برای آبرو جان می کنم

بر روش نیل در کراچی کف

چون شمع با سراج لی درد می کنم
 این رفت داد نفس گرم و در حسیست
 مانند برکت زرد شود روی سرخ من
 چون رنگ ز رویت بگل تخمه نخران
 بار قاف ز نفس می کشم بدوش
 تعداد کثرت نفس او راق زایدست
 پای قاشش دل بسراج کد شنگان
 هر جا که میروم بجایش ز خود برود
 گر روی گل ز هکس رخس سرخ میشود
 گرم است بزم طری و بیدل ازین مدام

از پای رنگ رفته خود کرد می کنم
 داغ کباب دل نفس سرد می کنم
 چون یاد روی مردم نامرد می کنم
 من نیز رنگ رفته راه آورد می کنم
 کاری که بچکس نتوان کرد می کنم
 بر خویش صفر می کشم و فرد می کنم
 تجاله زار ابله پرورد می کنم
 در رنگ بوی گل بچمن کرد می کنم
 من هم رضی بدرد غمش زرد می کنم
 شیری که چون بحر نفس سرد می کنم

بر طبق بیدل در کابل کف

جانیه پستی بدست پستی می کنم

بر نفس می بچم و این رشته کوه می کنم

کارگاه هستی من جابر باف میستی
 همچو شمع زندی در حرف غزل گذشت
 کردمی سرگرد کریان تا تو داکشم
 این دل آگاه را تسلیم حلفت میدم
 دفتر هستی ما در کز دل دارد حساب
 یکسر با سجده سان نقش جبین افتاده ام
 از لباس عاریت از بیکه دلتنم چو گل
 محرم راز دلم کی با نفس سبدم شوم
 در ره یاد خیال آن بر محل نشین
 تا ز طرزی نکته طهارت خوانده ام

مار و بو و این گشای از پر تو میسکنم
 کز زک گردن سراسرین دشت کویه میسکنم
 یوسف معنی بدون ز قهر این چه میسکنم
 شخص معنی را چون غول از راه میسکنم
 گی کی را صد شکارم میسکنم
 جبهه سانی بیکه پیشش گاه و بیکه میسکنم
 صبح میوشم باز دوشام پس میسکنم
 چون بدر بان می نشیدم صحت میسکنم
 از رواق خیم روشن طرح خرمک میسکنم
 سر بر ای سر زاری خاک که میسکنم

رطز سیدل در کراچی گفته

از نفس تا چند شور ساز باطن بشنوم
 استراحت نیست تا دل از نفس دارم پیش
 بی نشان در گرد و امکان بیکه کجاست
 میکنم تا لا مکان پرواز از پهلوئی شوق
 از طیشهای زبان مغز سبب است با جمع
 با تن آسانی چه نسبت بیقرار عشق را
 با طپیدن دست افشان گذرم از خون
 از بن هر سوی نقص عافیت بد دل رسد
 یک سر با آوردم در دروازه و چه چیده ام
 همچو ششم آب میگرداندم شرم گرم

دم فرو خوردم کجا در حفری از دل بشنوم
 از در احرف در از یک منزل بشنوم
 حرف لیلی گویم داوار محفل بشنوم
 که صدای شهر شیر قاتل بشنوم
 بیغرایبهای شور نبض محفل بشنوم
 موجم وارد در حرف نام ساحل بشنوم
 که صفیر بال خون آلود بسن بشنوم
 از زبان بیخون گرانم غافل بشنوم
 انگشوی مردم سید رو مشکل بشنوم
 نیست تا بجز انقدر تا نام سائل بشنوم

بگو طرزی انفعال از شاه مضمون گشتم
اب میگویم همه که سر بیدن شنوم

جواب شوکت در کراچی کوفه

چندان پیش لعل تو از پیش میروم اینکه از سبب کسوت صفا از بکه ریخت آن شه ام سر در کوه تا نور چشم مردم اهل نظر شدم آمد لب مرتبه اوج عزتم در جستجوی کوهسایاب خویشتم گر خود شوم چو لعل که مقم نمیخورد گر علت اینچنین ز سرم بهوش میروم تا شد تهن ز خویش دل چاک چاک من در چشم مردمان نظر در میان چشم از آتش درون که مرا گرم کرده است از راه موج بی بهر میسیرم مدام فیض سحر وصل شب تار یافتم طرزی ز خود رسیده روم بکه از صفا	گر خود چو موج با ده بعد جوش میروم در بزم پادشاه ند پوشش میروم چون مردمان چشم تو خاموش میروم بر پشت پای دیده و خاموش میروم تا چون صد ابدل زده گوش میروم از خود چو آب است بعد جوش میروم چون در بند زربدر گوش میروم امروز گزیده ز خود دوش میروم همچون قبا بعد تو همه دوش میروم چون سر نه نگاه تو خاموش میروم یکقدر جوش از سر سر دوش میروم از جانب سحر بنا گوش میروم از سیر خط بطرف بنا گوش میروم مانند موج بحر ز آغوش میروم
--	---

از طبع خود در بیت المقدس کوفه

چنان در بزم از شوخی بر پیش خشم دارم ز جوی تنگ که بازنگ خون زندگی نوشتم بجز رشید از شینم روز من روشن نمیکرد از ان عیب هر دم چون سپند ز جای بخیرم	که من چون سایه در مرغان حرم از بطن دارم بجاشن زبان چو گل رنگ نباتاتی تعدادم که من چون سایه خود تیره روزی در مقام که من از حسن گرم بار آتش زیر پا دارم
--	--

چنان بباد شخص حیران بخشین کردم
 همان بر خاطرش آینه سان یک شخص نیام
 بیاد دیدنش آینه سان بر خویش حیرانم
 بغل دامیکه عکس نه اورا چنان در بر
 بوزن قدر کین که چون بهار سنگینم
 بعین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم
 چو لاله آمد تپه حیب من از اثبات آلا آمد
 چه حاجت اینک ای ظالم بر آزارم مگر ندی
 از آن درک ک کل همچو رنگ بودم طرز

که من چون بنایا نوخیز یک قدم خود را جدا دارم
 چه شد خود را بان عکس بادی آشنادارم
 باین بیطاعتی تاب تماشایش کجا دارم
 که من از شرم چون آینه از رویش جدا دارم
 کتم با باد خود بر دل سبک ذوق صد دارم
 که روز و شب بر یزید ابروی تو جدا دارم
 ز بار خجالت هستی خود قد دو تا دارم
 که من خود دشمنی چون نفس سرکش در قفا دارم
 که بهر حسن او از بزرگ کل آینه دارم

بر روش سیدل در کراچی کوفه

افروخته از حسن تو شمع نگاهم
 از خجالت تر دامنی خویش چگویم
 از رخ رخت کرده ز بس کسب نکست
 چون خصم خط سیر تو ام عمر منسنداید
 در پشت شب تاریخ روز ناماید
 بی روی تو کبر رخ کل چشم کشایم
 سدهت میان من و قاین تن خاک کی
 عشق تو سه بر در رخ کو کب تکستم
 چون صبح گند لغم خرچ شکار است
 در دست قامت شکسته رنگ ندمت
 چون شمع بی جا ز بس سوخت دامم

از شعله ز ندما ز بس تر کلامم
 از چه به یکد جای عرق تنگنهام
 از سیر چمن ابله شد پای نگاهم
 از چشم جوان ده سر مهر گیاهم
 در دامن غنچه خیزد روزیاهم
 بر کشته خلد چون شره در دژ نگاهم
 عرضت کس بمن رعیت است برام
 در دامن شب جلوه کند چه فاهم
 از بس که رساست ناله آه
 شخص خجل سغفل عذر کناهم
 کله نه بسر شعله زوا حضرت جاهم

خورشید بدم کند از دهن چاه
اشقه دماغ است بس خاطر طرز

من سایه افتاده دهن چاه
جز حلقه زلفت نبود پشت پناه

جواب نظوری در کابل گفته

گر باد بگاه حسن دیده بدین دهم
زیر دم تیغ او خنده کنان شمع مان
تا باد نکند رشته نظاره ام
شبه شمشیر او که بر سرم پر شد
شوق زانفسر و کی پای بدامن کشید
و دیده افراک را سر بر بزم کان کشم
در پر خفهای زار صید معالی کنم
بر دم تیغ تو من کوه بدشان کشم
خون ز جگر با چک چون ز صراحی شراب
بر درودن همتان حلقه صفت تا کنی
طرز در کسان ز کوه طرز زری بیا

چون نره نظاره را حجب بدین دهم
پای بدامن کشم سر بر بدین دهم
گر برخت دیده زار صحت بدین دهم
رقص و جیس که تم تن طلب بدین دهم
طبع خون تاز را پای دو بدین دهم
اه جهان نور را که کشیدن دهم
گر بتدو نظرمال بر بدین دهم
چون جگر است ز خون بگیدن دهم
گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم
سلسله حنجران شوم قد بخین دهم
تا که بچشم همد سر بدین دهم

جواب بیخود در کابل گفته

ز بس سار صغیفهای دل برد است از جام
بیادیتی از بس هر جا میروم بروم
شرارم نشام مارا بسنگ شیشه جان بود
ز یک پیانه ام رنگ دو عالم نیستی جو شد
در دل زده ای مجنون ز غفلت چند میگردی
ز بس که چشم ملت نشه آیم در غبس دارم

چو رنگ نغمه آوازی ندارد ما ندان پایم
بسان آه از خود یک بخت نهادار و عصایم
میرس از نیچو دیها پر س از جوش سو دایم
پری بیرون دو داند بسکهای لاده صهبایم
برون دار در محفل حلقه صند کونیه سلایم
سطاق سینه جای دل بکهد از نذریایم

بر پرواز ضعیف بنیادی دل عاقل مشوای گل
لفظش که چو یک عالم بوس بر زده دارد
زبان غنچه در گلزار با خود این سخن دارد
بزم وصل او از بخود بها چون سپند

چو چشم دامن خورشید کرد دعابت جاگم
رخشم او بغیر از یک کنگه بود تمنایم
بساط یک چمر جدیدت تا با خویش می ایتم
فغان این دل میاب طرزی کرد رسوا گم

بر دوست سید در کراچی کلمه

جمعیت دماغ پریشانی خود یم
دست امید ما بنامت نمیرسد
فرد لب لباب فنا کردم انتخاب
حرف فای من سخن جان تازه داد
نامم بان نقش کین کج نوشته اند
دانسته ام که هیچ ندانستم ام بخود
عرقم بجز معنی نفس در کاشکشت
خبرفت و آمد نفسم نیست دستگاه
طعم کتاب کامل انقست جمع کرد
چون لکن عکس خود بخودم نماند نیست
توحید گویم و بتلاشنت زیریم
هر چند آدم ز رسیدم ز دست چهل

اینه دار حیرت سیرانی خود یم
و بدان کنایه اس شمای خود یم
شعرباض دیده قربانی خود یم
نقص کمال طرز سخندانی خود یم
دارون طراز خط پیشانی خود یم
بقراط چهل دانش نادانی خود یم
همچون حباب کشتی صوفانی خود یم
سامان کار میر و سامانی خود یم
شیرازه بند وضع پریشانی خود یم
ایه ایتم و بخود حیرانی خود یم
حیران کار و بار سلمانی خود یم
طرزی پشان کوه سلیمانی خود یم

در عین شباب در قندهار کلمه

خراب دست و چشم سیاه جانانم
ز دوری تو ز بس خون دل بیا من ریخت
بزلف خم خم بزم بار تا دو چار شد م

بیا در لاف پریشان او پریشانم
مگر که رشک چمن کشت جیب دامنم
چو بار سر زده دایم کوشش بیچانم

دو زلف خم شده در گوش او سرگوشی
بان دو چشم بیست زلف کافر کیش
ز حال زار خراجم چه پرستی طرزی

بفصد کشتن جان حرمین حیرانم
برو جان دللم بلکه دین و ایمانم
گر کشته دم تیغ تعانس انم

در شام شریف گشته

شوی بجز عشق او چون در دل تنگ انگنم
از دلم برب نفس تا کرد طوفان میکند
بسکه روگردانم از یاد رخسار شخص غیر
تا تو انم که چه از وضع بسکه وحی چو باد
از جفای تخریر بر تیر خراج آسمان
بسکه بهر اصل مرکز بهیست را راقاده ام
چون سپند از بسکه شاق تا شای تویم
تا رسم بر چشم مردم آب میگردم چو
بسکه طرزی بی رخ ما پیش ز حسرت میطعم

بسکه مانند حجاب از نصف بر خود بشکنم
بکسل از هم چو بار موج رگها بر تنم
از رخ آینه عکس خود بدندان میکنم
لیک در وقت غضب صد لطمه بر دریا نهم
فیت خیر از سایه تیغ جفای ما منم
بهر نفس چون شعله بر خود بال وحشت نبرم
در صورت حلخیش را بر روی آتش انگنم
بسکه تردامن ز شرم خجلت ما و منم
گشته همچون خار ماهی تار در پیرانم

رویف النون دیوان طرزی صاحب
من اشعاره در شام گهت

خیر خاموشی که میداند زبان بر از من
سنگ در کهر من از بس لطافت آشت
طبع شایسته من چون رخ بر اوج کمال
چین غفلت شب چنان بر من شیخون در
رنک زیر دم ندارد و نغز عشاق ما
خانه دل را نفس آئینه بندان میکند

از خبار سر سر چون مژگان در علاو از من
دوشش میا میکند از نازکیها ناز من
صید خفا را کند در قاف معنی باز من
مر سحر تا بندر صبح است تک و تاز من
همچو بوی گل بود نازک صدا در ساز من
جلوه پردازی کند چون دلبر طراز من

<p>کی مژه بر بزم زلفش خوشم باز من زلفی میکید و از سر کردن سر باز من در عدم تا گوش سلمان میرا دامن</p>	<p>بسکه چون آینه حیران تماشای تو ام دبدم چون شمع از آب دم تیغ و فدا طرزی از بس در مصاحبت صد شاعر من</p>
<p>جواب سلمان در قند پارکته</p>	
<p>شته بر چین اوناخه چین خوشه چین خال تو ملک جشس کرده بزیر تکین سایه سنبل بود بر ورق یاسمین می نتوان بی عصا خاست روی زمین روی برو کو عیت خنجه نخندد حسین دست نگارین خود که کشتی ز راستین بر زده از طره ات سر زیا روی زمین یک نظر از عین لطف جانب طرزی زمین</p>	<p>ای خم زلفین بوسه بر آورده چین لعل تو از نی کوهی برده ز ما چین کرد خار زخت سر زده یا که بگزار حسن از ار چشم تو کس بیمار باغ هر نفسی خنده ات جان گر میدهد نچه مر جان کعب جلوه کنای نگار و ده که زان ششنگه مجمع عشاق تو بست کرت از خدا چشم امید عطا</p>
<p>از طبع خود در قند پارکته</p>	
<p>دی لب بحسّل تو چون ماه معین صد هزاران همچو یوسف خوشه چین گر براید صد شهر و صد سنین صد سیلانت در زیر تکین گر چه دار و لعل همچون انگبین ساقیا جامی ز آب آتشین بی سپاه و تاج ولی تخت و تکین نایت اندیشه از روز پسین</p>	<p>ای قدت طولی در ویت حیر عین خرمن حسن گل سوز تر ا چون تو ماهی ناید از ما در پدید یار مهر روی مرا در این زمان ز مهر و شامم دهد آن نوش لب کوه غم خاک مرا بر باد داد عالمی را گرد تسخیر آن صنم این حسین جوری که با طرزی کنی</p>

گرفتا و جور بی پایان تو
یا مرا صبری دهد در عشق تو

پس حق سایم حسین ای حسین
یا ترا با من چو خود سازد حسین

بر طرز سیدل در کابل گفته

رنام او پرواز صرف خود خالیت گوش من
از آن بر روی خاک تیره روزیها وطن دارم
چو چنگ از هر بر کم صد ناله قدر است من خیزد
فغان از بس بیاد سر مرده چشم تو بیاید
بنام قدر دانی را که از بس قدر دانیها
ز شرم خام جوشی ناری نذر هوا کردد
فغان تیغ آه ماست چشم مرده آلودش
بیزم سیگان از بس که ذوق بخودی دارم
بندیهایی فریاد از اخبار سر مرده میشود
نفس چون بی زلب فریاد بیرون آوردن

ز من نگذشته ما او میرسد شور و شرم
که همچون سایه بار شخص می باشد بدوش من
بزیار غم از بس که غم گفته است دوش من
بجای آه کرد سر مرده خیزد از خردوش من
پیچم که ز قدر دم فراید خود فرو دوش من
چون بند بچوشن کجسته چو شهبای جوش من
ز زیر کوه سنگ سر مرده بیال خردوش من
بجای ناله بردار در دنیا کاش بوش من
در آن محفل که بردار و صد حرف جوش من
حریفان بس که حرف گرم میگوید بوش من

بر روشن سیدل در کابل گفته

گر ز بند جوش من با سحر استغای من
نشسته جای می ز صلق شیشه ام آید بیرون
در دمنه از آب بس در ددل زیبا تر است
بر رخ روشندان صد در چو فرکان شود
سر بلند از انباشد زیر وبالادریان
در رکاب کل با استقبال می آید بر
هر قدر در خون طلیدم هیچ پروائی نکرد

سوج کوه رو است هر خطره از دریای من
نیزه از مغز ز یادت بر سینه ای من
خلعت داخست چنان بر قد و بالای من
میگذرد چون مردمک دیده خا جای من
همچو کردون میگذارد بر سر خود پای من
هر کجا پای میگذارد آن چمن سپرای من
سخت بی پرواست یارب سوج بی پروا

<p>از سراج جهان است طبع دون مزاج من که بر یادش ز یاد غیر از خود رسته ام که بود ایشان ز دل بگذره دشت گل کند تا عوق بروی گلگونش تماشا کرده ام در طلسم نیتی از بسکه طرزی کم شدم</p>	<p>یک سمرگردن بندی داشت نفس مای من که ز فراموشم کند از یاد خود پس دای من چون سمر ز در سنگ توان داشتن اجزاسن بوی گل حنیف ز بجای نشسته از صهبای من رنگ فرصت میسر د امر و ز از فردا کن</p>
--	---

بر طبق بیدل در کمال گفته

<p>تا برون اندر نکوشن آن بلا بالای من خاکساران ترا چندان اساس برود بسکه نحو صورت هستی و همی گشته ام با ده گلگون چون بخت بوی میرنگی و هر شوخخت پای بعیم راز مقصد دوردا بسکه دل طرزی بیاد سجده پایش گدخت</p>	<p>باغ را صحرای محشر کرد بر غوغای من کرد با د خاک که هر خیزد از صحرای من هست هر جا در دل آینه خالی جای من پای بر خواب پری زد خلق منای من ساخت بیکیری مرا بر جای خوابی من میچکد نقشین چمن چون سایه از سیای من</p>
---	---

جواب کلمه در عهد هار گفته

<p>از بجز رویت ایینه گلگون عذار من از عکس آب صاف گل لود میشود عیبه از خیال زلف سیاه بخت نبود طفل شک را که چو جان پروریدم خطر است از لب لعش شده عیان طرزی ز فرقت قدره روان یار</p>	<p>شد عرق خون چون لاله دل عذار من از بس بگذر هست دل عذار من اندر شب فراق کسی نمک ار من اخز ز دیده رفت نیاید بکار من از بسکه نازک است رخ گل عذار من شدجوی خون ز دیده روان دگر کار من</p>
--	--

این عمل در اربعین رمضان در شام گفته

<p>چهره مطلب بصیر از انتظار آید برون</p>	<p>از میان کنج اخرا ز دهار آید برون</p>
--	---

در طریق استقامتها به آن عزوم کند
 چشم خود از انتظار خلعت رحمت بدو
 آب قنبر چشمش آهسته سوی او رسد
 که کرکندی به تکبیر همچو کوه باوقار
 بسکه مستم پیش چشم سانی از بوی شراب
 هر که در میخی نه عشق در آید یک نفس
 سرخ ز رویهای طالع حاصل سر سبز
 از غم باد خزان را داماشد سوسو
 دو دپری طریقی آخر است خود نمک

الفقد بر دور استیم تا که یار آید برون
 همچو سوزن عقده ات آخرت یار آید برون
 سبزه کم کم از زمین فصل بهار آید برون
 مطلب آخر چو لعل از گوشت یار آید برون
 از سر محمود رمارج خمار آید برون
 که همه دیوانه باشد هوش یار آید برون
 لاله آری از میان سبزه زار آید برون
 هر که در آرد کیمیا استوار آید برون
 در کهن سالی بی یار از چار آید برون

جواب صاحب گفته

از چمن چون قدان سر دروان آید برون
 چون ز گلشن مارین بر چیده دامان کند
 در میان جمیع از گرمی خویش شمع سان
 فیض عشق کلر فغم کرد معنی بهشتنا
 شاهان معنی نو خط بر روی صفحه ام
 بر ریاضت ماوک آهسته کردون بگذرد
 کس نمیکرد در پای راستی از کج سرشت
 عمر را افزون کند فیض حضور میکشان
 سینه اش طرز چو سبب چاکت میکرد و غم

سر و پا چون سایه دنباش دروان آید برون
 کل ز خست از پیش دانگشان آید برون
 متعجب چون شد ام از استخوان آید برون
 عذیب از صحبت کل نکتة دان آید برون
 چون خط از دنبال کلکم موکشان آید برون
 چه چون نبود کجا تیر از کمان آید برون
 با ذوق راستی تیر از کمان آید برون
 پیر از میخانه مانو جوان آید برون
 ماله هر کس چو پی از استخوان آید برون

جواب کل در قند بار گفته

بکیوشک را مقصد از بشکن

رنج اندر دل کل خار بشکن

مزن بر سید دیگر اذیت را اگر خواهی به رویان نشستن حرمان شو بطرف کلشن کجا گره بکش از زلف و شوکت شک شک زلف خیر بر بکش مباش از عاشقی محمود طر	همه بر سینه افکار بشکن دل خود را چو زلف یار بشکن بعارض رونق کفر از بشکن بناف آهوی ماما ر بشکن بهر بازی دل صدمه بشکن خمار از ساغر سرشار بشکن
--	--

از طبع خود در کامل گفت

غیر خون خوردن دل نیت بکند مایه من از نفاقم بدل صدق نفس نیت نشانا رو بر رو از دل کم گفت ب مردم چون آب عاجزی رتبه اقبال لبندی دار خبر خریدن نتوان وصل تو با تقدروان التقدرون دل دلالت بگر بخت رخشم پس زاهد سخن عشق تو گفتیم کفا بسکه چون نقش قدم جای نسیم طرز	داو خون در عوض شیرین دایه من معنی مصحف اعلاص بود آیه من طفل اشک هیچ نیاید و بجا دایه من پهلوی با صبح زرتی زده زان پایه من کی دهد سود بود ای غمت مایه من که بکند خون دل از دیده همایه من رتبه عشق لبند است خود پایه من یک قدم پیش ز من میگذرد سایه من
--	---

از طبع خود در قدهار گفت

بار سببان چه در با یاران کمین همیشه بار قیامان با بچند خوب رویا با بدان کمتر نشین گر مداری خوبی خود اعتمبار تا به آئینه پلنی از خورد	یار بدخوی مرا این است دین ماه من اخرد می با ما نشین خوب نبود با بدان بدون قرین آئینه بردار روی خود بین وصف خود بشنوز من ای تزلزلین
--	--

چون تو ماهی میت اندر آسمان
اقاب دماه هر شام و دحس
و ادایمان تا برف کافرت

چون قدت سردی باشد بر زمین
ایدو بر در کبک ساید حسین
شد بری طبری ز آئین زمین

جواب میرزا عبدالواسع حکیم در کابل گفته

چه پیری دلا از ضعف جسم ما توان من
کشد زان عند لیم ایشان از گلشن ای بیل
چنان در دل شاعر عشق آتش زد که هر ساعت
ببخشود محبت نیست حرفی بر زبان مارا
زاشک لاله کونش چهره ام زرد و نمیدانم
ز بس کردیم و وصف آن دو چشم سحر ساطع

بخاری گرفتد بر من شود خورد استخوان
که آتش خنده کل میزند بر ایشان من
بجای ناله آید شعده بیرون از دهان من
بسان شمع آتش گرفتد بر استخوان من
دهد بر زعفران چون گشت ارار غوان من
بسان میل اندر سر سر میغلط زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم است بکه با با کرده نیزک فزون
حیرت دل بکه دشت خورد کار زابت پاست
چشم اقیقیت مدار از کند کردان چرخ
سرفرازی با بهیستی نگیرد امتراج
گشت بر تنجاله برب تا ک را موج سزا
یاد مکران کجتابد لم نخر کشید
بسکه بر دل خورده ام پیکان بیدا کسی
خونی خوش آموز طریقی مانگی جذب ب

خامه سان از سر سر خوردن ناله ام کرد و فزون
ناله هم شکل بر دن آید ز نخر چون
نیت جای استقامت یز کوه بیستون
تا تپی کردید از می شد صراحی سرگون
کو بیای آن لعل میگون کرده در کارش فزون
بر شام می رسید هر لحظه از دل بی خون
جای آه از دل خدنگ ناز می آید بر دن
بیل از آنکست کل شد بکشش برهنون

نتیج بیدل در قندهار گفته

سازمان گر شودم جمله اعضا ما سخن

عقد ده و انگند از کوه ما ما سخن

خیرم کسیت که خاورد سر ما با ناخن
 نه خود ان بدل ازوه تنها ناخن
 سینه ز بر دل من از مره صد ناخن
 بر دل ریش من اینهمه بیجا ناخن
 عقد های دل ما را شده با ناخن
 از بدن شاه صفت می کنم انشا ناخن
 سینه ز خجی زهر خنده بد لب ناخن
 دست لطف تو بند کف دیا ناخن
 میو باد صبا در کوه ما ناخن
 از سر پا وجودم شدید ناخن
 شاه سان کر شودم جمله اعضا ناخن

کره عالم همه یک ناخن دهن بچست
 همه کس لب خنم دل من خنده زند
 مردم چشم خود ان کج اندیش مدام
 مدعی ناخن ایراد بجز خنم چه نهی
 گره خنم ز دل ریش من جام کساد
 تا کشایم گره از خنم زلفین کجست
 پیش کوا رخت ای صنم خنمی دهن
 آنچه بود و گرم کر کشای بر عام
 خنمی سان تا که بعقد دل خود ساختم
 تا کش از قدم ز مهر و انت خار
 یک گره عقده کارم نکشاید طرز

بهر موده مهر بانی که نام معقول آن عمر دست
 در قند بار کفت

باشد ز خاک پای عمر آبروی من
 عمرم گذشت و طلی نشد این کفایت کوی من
 با واد از عمرم زار ز روی من
 کفت این طفیل موی من آن روی من
 کوتاه ما دوست من از ار ز روی من
 گوید سخن ز کشتنم ای ماه روی من
 اگر بنگری دمی ز تلطف بوی من
 آب دو چشمه داو با و آبروی من

عمریت دل بسوی عمر کرده روی من
 ایدل بوصف زلف خنم اندر خنم سر
 روزی که بخورم به خنم بخورم ز عمر
 دل با عمر من دل کفت عمر مات
 با چشم بد اگر نگریم عارض خنم سر
 زلف تو عمر ما ست که در گوشت ای عمر
 عمرت چه عمر خنم شود ای عمر دراز
 عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر

<p>یار سیاہ با دو موی لوری کن این آب رفته باز نیاید بجوی سن</p>	<p>گر بیشتر عمر کرامی نخواهت طرزی ز من چون عمر گرفت و برکت</p>
<p>بر روش سیدل در قند بار کوفه</p>	
<p>از خون جگر دامن دل در اشقی کن ای شیخ دمی باشش و داع رشی کن چون خامد دل از ناله و فریاد شستی کن از کتجه هر دو همساز اورتی کن حرفی ز خط خنجر بگیر و سبقتی کن یکوی ز خود دور شو و یاد حستی کن از شرم اگر آب بگردی عرقی کن</p>	<p>ای مفضل از درد حجالت عرقی کن انگوش و داع لب خیمازه بخت خواهی خط مو هومی تحققتی بدانی اندیشه دهمی چه زنده راه شعور است جانیکو همساز اورتی سجده فروشت یک ناسی او با من در ماجلوه نذارد طرزی با دو گاه تمنای دصاش</p>
<p>در جواب پیچود در کابل کوفه</p>	
<p>می نایم ز ر کها میچکد هر دم بجای خون عرق چون سخن بر خون میچکد زان عارض کل خون بسان کرد بادم کس نکیر در لب نامون ز بس گردیده ام بر گرد و خویش چون گردون ز کلمه جلوه گراید چو بیرون شاه مضمون که کوی جای موج انکار خاداه دن چون چو پیل سر بر می آید که از دیده ام بیرون</p>	<p>ز بس زد دیده ام در دل خیال آن لکین ز بس رنگین سواد افتاده نقش صفی روش بسان موج در بجم ناشد همجان شاه نفس بر لب مرا چون آسار کرد و میخیزد مصور شست از تصویر نقش خویش گردانند سرسک استین پاره های دل چنان ز بس کردم که طرزی پنجم سر بره اودش</p>
<p>در کابل سار خواست و بسی برای گلشن نام قمار کوفه</p>	
<p>دل چون خنجر شد چون دوریت بیان قدم کن رنج با جازا کنم پشت خدا گلشن</p>	<p>چراغان کرده ام بر یاد ریت جانجان رخ گلگون نانا اول کنم پیشش رو پایت</p>

<p>نفس در سینه ام چون رومی بجز بجز کرد و غنچه و گل جمع خیر از شسته بستنها می پرس از بیقرار بیا دل ای گلشن خلی دلکم در خاک خون بر دم چو بسمل بر طرد دل طرزی ز بهر دیدنت خون جگر ریزد</p>	<p>که در دیده ام خار است میورخ ناکلشن اران ز بجز می بچند ترا هر دم با گلشن بسان شمع میوزم ز بجز انت با گلشن تا شاکر بسوس داری بیا هر خدا گلشن وفا کن بشه ای دلبر بیا هر خدا گلشن</p>
---	--

برتجیح خواجہ حافظ در قند ہار کتھ

<p>یار ز اقبال من دید بر احوال من ساغر تجال من کشت پر از خون دل صورت لحوال من کسیت کہ گوید بیا رفت سه وسال من از خم بجران تو سیدہ غر مال من کشتہ مشک تیر سوخت پروبال من از شمر عشق تو نامہ اعمال من کشتہ سیاہ از گناہ طرزی ز اقبال من یار من یار شد</p>	<p>دید بر احوال من یار ز اقبال من کشت پر از خون دل ساغر تجال من کسیت کہ گوید بیا صورت لحوال من از خم بجران تو رفت سه وسال من کشتہ مشک تیر سیدہ غر مال من از شمر عشق تو سوخت پروبال من کشتہ سیاہ از گناہ نامہ اعمال من یار من یار شد طرزی ز اقبال من</p>
--	--

جواب صاحب در کمال کتھ

<p>شبی گراتش با درخت سوزد دماغ من گلران جلوه پرواز است شمع کلبہ تکلم کدہا من شاخ گل دارد دیوای میر این گلشن کردار و خیال میکشی لعل می آلودش دل و دماغ من گل گل شکست از زخم شمشیر در برین صحرای بس دارد دیوای حتی من</p>	<p>صفای صبح جو شد از سیاہی با دماغ من کہ چون پروانه در پرواز می آید چراغ من کہ چشم بلبلان شد زخمدیوار باغ من کہ دیالہ بجز چون غنچای گل ایام من بیاع سیزه دارد جلوه طاوس زان من بر آروبال دہر از رنگ تو گل در بر زان من</p>
--	---

نقلم

فاندم بکه خواب بگر از چشم تر طرزی
برود بزمه بر خون از کار باع در اع من

جواب صائب در کامل کلمه

رذائوس دل ابریدن کشم شعاع داغ من شود چون کاسهای پر خون حلقه کرداب کوزلف پریشان میان جمع بکشودی کستان خیال کیت یارب سینه تنم رشوق بوسه لعل لبست ای شعله خوی من دل پر داغ من چون خال بر کج لبش باشد درای کاروان بچشم از باغ بیرنگی درین بحر ایمیم از شورش موج حطر طرز	گند خورشید مثل روشن این دو در چراغ من بگلک موج اگر دریا بنویسد حرف داغ من که سبیل سیکند کل از تک دود در چراغ من که چون شبنم چکد خورشید بر اطرافش من لب تجاله دار و از جاب می اباغ من وطن پر شمع آب بقا گرفت زاغ من زرنگ گند گل هیوان کردن سر راغ من که از کوشش صدف شد چون کج فراغ من
--	---

برودش بیدل در قند بار کلمه

به بیدادم اگر بندد که آن شوخ دست من بسان سایه تا کشتیم ریست تمنایش چو ساغر سیکند قالب تپی از شوق میوزان حذنگ آه درد و آلودم از کیشش وفا آید ازین پس بر رخ آینه زار دل تم سازم حباب بجز ایجا دم ز بسبب یادم چو پیر اگر با سروستان نسبت قدش کم طرزی	ترنگ شیشه فغفور خیر دار شکست من بند و پست امکانست یکسر زبردت من عرق آلود اگر آید بزم آن می پرست من حذر کن ای کمان آبرو که بر صاهت من بمغنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من که تا مرگان کشایم بر رخ خود نیستت من چو نقش پای خاکم نشاند طبع پست من
---	--

برطبق بیدل در کامل کلمه

سراز خود که دشمن دار و از بس گوشه گیر من خجایم کرد بادم دود آسم بان مردم	رود بر خاک همچون موج می نقش صیر من از قبال خون بر باد میگردد سر پر من
---	--

<p>ز زهر اشک دارد آب پیکانهای شیرین بچشم مور کرد مرد مک چشم شیرین ز حیرانی بود سر رشته تا حریر من روان تا کوی شیرین میروید این جوی شیرین جز این شمال دروی نیست نقش دلپذیر من تاج خسروی سرافراز دلفیروز من کند کب صفا آینه از رنگ ضمیر من که سنگینه ندارد ذره چون سایه قمر من</p>	<p>خدا نکند درد او دم اگر گردون چه ببرد سواد بود ما بود وجودم که شود روشن نمزد آینه که پوشم بدوشم جان زباید نکاه انتظار که تو دار نفسش غیب کرد دل من آینه دار جو عشق جویشان آمد دماغ جاه میخارود دل از امیدوار بها چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن کشم بار بسکباری ز بخت تیره کون هرگز</p>
<p>بر طرز بیدل در کابل گفته</p>	
<p>چو مژگان سر مر آلودست به لبها صغیر من در انجوشش قفس پروازها دارد اسیر من بخط موج میازد رقم گلک دیر من نمید آینه در شمال حیرانی نظیر من ز پافتنم اگر دستم کنی رنگی من سان موج بر آب روان کردد سر بر من بر طری مشکری کن که باشی دستگیر من</p>	<p>ندانم از عم چشم که مینا لدا اسیر من نیم نیم که رنگ بهارم نغمه چنم رموز سر نوشت که هر خاشاک سانی را بیاد جلوه اش از خود بکیرت انجمن رقم تویی چون دستگیر ما محی الدین جوی بپرس از شوکت جهانم که از فزونیها ندارم دستگیری یا محی الدین جوی</p>
<p>بر تسبیح بیدل در کابل گفته</p>	
<p>کسی که در تو جوید زبان سئل او من بمی که موج ملاز و کنارسا حل او من کسی که سوخت چو پروانه باب محفل او من کلی که بست بر شش داغها می دل کل او من</p>	<p>دلی که گشته شهید تو مال سئل او من دوی که زد بر صفا خوط آب خرت او تو کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو</p>

سری که شد بر بست خاک اوج رفت تو
دلی که رفته ز خود و بر برابر او تو
دلی که داشت صفای زری نقش صورت تو

بری که خرم او بی بر بست حاصل او کن
کسی که سوی تو بسینه مقابل دل او کن
کسی که سوخت بداع تو جمع محفل او من

جواب صائب در قدها رکته

سر ز پچیدن دشمن شیوه تراست من
با تن صد خاک غلطیدن بکون آئین ما
در خیال زلف شکست برندان خزان
عقده چون ماخن بد بسینه گشود از دم
سبیل اسباج و تاب دفعه سان خورد
با دل صد خاک اندر دست باد چون
طرزیا در حیرت ابا و جهان آئینه سان

رو بروی خصم رفتن کار شمشیرت من
همچو گل در خون طپیدن رسم نجیبت من
از سیه بختان شب دیگر دگریرت من
بعد ازین در عاشقی دمان تقدیرت من
عادت آن زلف چنان کر کیمیرت من
ماله و فریاد شیون کار زنجیرت من
محو بود بنای نصیب نقش تصویرت من

جواب بخود در کابل کفته

ببوخی سوز دار بس جان بار و در دست
بیک لب سگری دل برد آن افکون جاود
نصیحت مقبل از انوشتر از جناب یاب
شکار غیر نویدی نه بند چشم قرا کم
ز بس در عکس شخص خویش چون آئینه حیران شد
قیامت هم کاب شور محشر معجان باشد
ز بس خاک عنان افتاد خنک طبع کلکوم
ز بس طرزی طناب چین کمر من سا باشد

رم چشم پری شد حلقه دود سپند من
بمن خوشن چشم بندی که دوشوخ چشم بند من
چه شد که طغر از صبر شد در وی تند من
شکست خاطر صیاد شد چین کند من
اگر آئینه بنام نه بند خود پسند من
بهر جا که زرد از ناز آن بالا بلند من
ز جوی اهلک آن آسان جدا پند من
اگره قاف بند کردن عفا کند من

از طبع خود در بنکله رکفته

من زجان بنده حسیم من
 بند و فرس مرا که اختیج سمع
 چاره در دم از دو ان بود
 سخن بر بار من بی ثمر است
 خواهد از من حساب آن شب روز
 بگو خاند فسانه و افسون
 زان چو دلف چه مرام کبود
 زین ستمها مراد بان شاه
 پادشاهان بود غریب نواز
 چشم لطف از عنایت دارم
 طرزی چون با توفیق قرب زنده

لیک از وسعت بی حسیم من
 گرچه بادی بسی ترسیم من
 من مریض لب طبیبم من
 نیست اسبب گرچه حسیم من
 بادل خویش در حسیم من
 از دو چشم تو در فرسیم من
 سنی خوار کف رقیبم من
 عاجز و بی کس و غریبم من
 بنوازم که خود غریبم من
 گرچه من لایق عتیبم من
 بر خزاری تو بر نشیبم من

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب

بر طبقن خواجه حافظ و قند با کفته

انکه برد است رسم گوشه ابرو بش کرد
 سر بر افک سیف از دو نفر و زور بخ
 تا یقینی ز نظر در ایم و بر رو زنجوری
 بنده پر معان باش که تا منججان
 خلد را در عوض عارض کنستم فی
 سینه خط لبش سر ز دور زندی میکت
 رفت شایه ز کیان با تو کی آن ماند کو
 بجهان دل من از من بشنوا ده بگو

حلقه بسندگی انگه زه کوشش بر نو
 از رکابت کند کب شرف گرفته نو
 چشم من اشک صفت بید و با هر زه
 بی کهنه جو افیت دسزار سر نو
 میدهم از کف و اندیشه مذارم یک جو
 آنچه زین پیشتر کشته اکنون بدو
 کی قبادی بجهان آمده کی کنج سرو
 جام می نه بکف و قصر جمشید شنو

ماچو طری زرد داس دیفت از کف

رهبان را زلی جادو کمان سحر

بر روش سیدل در سخن گفته

بیرنگی دل زن غوطه وار خویش چریان شو
نگاه بچو دیده باش در باغعله میگوید
درین حسرت سه اگر جلوه دیدار میخواست
ملاطیم طیب تا ز جور کردن کارگر نبود
ز دولت عیب پوشی گریساید عیب کس منکر
دل دشمن نصیب ترا آواره میسازد
بهم جمع پریشانی چو زلف یار میکشند
درین عبرت سزایدن چشم عیب پوشها
بگردن منت هر سزا زادی مندا ایدل
بیزم عاشقان بیکار بودن کفر میباشند
چو سیدل باش طری زردی در بهارستان بپر

سپس آنکه در کستان عدم جوش چرخانان
باین کفر صنی یک چشم واکردن نایان شو
ز خود بیرون برآورد طرف آینه سامان شو
تو نرمی چون زبان آموز دشمن کوچ و دندان شو
اگر دامن نباشد در کفت باری گریبان شو
بدل الفت بیاموزد بهم کجا چو مکرگان شو
اگر جمعیت دل از زوداری پریشان شو
میدین بر دیگری بر خوب زشت خویش حیران شو
بیاد فاقش چون آن خود کسر در خا مان شو
چو سناگر زیزی اشک همچو جام کرمان شو
نمیکویم قیامت جوش کن یا شور طوفان

جواب بیخود در کابل گفته

چون کشم موی میان زلف چون کجیاد
بگو دارد از روی ماوک بیدار او
چون خدنگ آرد شست آن دلبر ابرو کمان
برخ آینه اشش تاثیر آه دل نکرد
خون دل را بیکه با تعیش چهار الفست
از خدا نیکی ایویت خدایب خاسرم
سزوه خط چون که دیدم بر رخت کاشم نکر

خامه ام چون موشود باریک لب تصویر او
صید چون پکان بنیک کرد و جدا از تیر او
باوکش در بر کشد مانند جان نخچیر او
اه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او
صد کرده دارد چو هر بر دم شمشیر او
خوش فواها میز که بر شوی تقریر او
دست قدرت با خط شکین کند تفسیر او

<p>میکنند سیل سرشکم بر شبی سمیر او ریخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او کاینچنین کرد است تا دازل تقدیر</p>	<p>خانه ام از چشم زخم روز کار این بود اسه زار و گشت او عهده کار و دم زشتی طرزی نکرد و خوب از سعی کسی</p>
--	--

جواب صائب در کامل گفته

<p>خنجی نمی آید برون تن مرا از جای هو اهرم از لب می زد برون بجای گفتگو دست زیر سر زخم دیگر نخچرم چون سب مان خشکت تر شود که جمع کردد آبرو سر بسره چون خنجی خاموشیم آن لب بچ اشک سان آخر مر اگر داب سعی جستجو سوختم از بسکه از گرمی خوری شعله خو در بی آن سر و قد از بس کشتم بچ پیش او آئینه را نتوان نهادن روبرو مدعا خواهی که در طرزی رصید از زو</p>	<p>در خیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو شبت شد در دل مرا از بسکه تفرس زلف او گر شبی با یم رسد چون جام در میان باز آبرو بر باد بدهد لقمه مانعی مده پیش چشم سر رسای یار باید شکوه کرد بسکه در دشت طلب هر سو بسره غلطیده ام کرد از خاکستر من سر و داغ شمع را عاقبت از چشمم چشم روان شد جو بها دل مابین خطی باقی با او مقابل چون بود در بیابان طلب مطلب ز حرفی نیست</p>
---	---

جواب کلیم در قند ها گفته

<p>که کلین است مرا کلشن جان میو که خنجی لب نشاید جوستان میو ز دست بچر شدم بیکه با تو ان میو چه شد که سیل سرشکم شده ان میو که آه گرم زنداتشم بجان میو ز بسکه اشک فغانم برستان میو</p>	<p>سحر سنج شنیدم ز باخجان میو از آن بیاع کل دلال ناما شکوه گماند کشم چو آه ز دل میر و ز جای مرا چو سر و سوی لب بچ روان نمی اسی خان ز شعله شوق تو سوخت سیزدن بروی آب رود خانه ام بسان جباب</p>
---	--

<p>سجده چو سجده زنده عوطه کس که تلخ گشت مرا عیش جاودان میو هزار مال جانسوز هر زمان میو ز بسکه ناوک غم خورده ام بجان میو ز بسکه شد بکلیم گره هفتان میو مرا چو شمع ز غم سوخت اتحوان میو اگر بخنده گشت اید می دهان میو</p>	<p>نه در فراق تو من سینه زیش و جان چو بار غم فسر کرد دل بنا کجاست شب فراق تو سوز جگر زینده کشم مشک است دلم همچو خانه ز نور ز بند بند جدا گشته ام چو نی از سر اگر چه سوخت پر خود بشمع برود بکریه ابدی مستتاب شود طرزی</p>
---	--

جواب صائب در قند بار کشته

<p>شسته ریز خون مرکان از نگاه چشم تو گشت گلشن بر گستان از نگاه چشم تو میشود آئینه حیران از نگاه چشم تو بستان مست و غر بخوان از نگاه چشم تو جمله را خون در کریان از نگاه چشم تو دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو</p>	<p>مستی اندر باوه پنهان از نگاه چشم تو ناکه چشم نیم گشت در گلستان باشد دل چه باشد محو کرد پیش چشم گشت بر سر شاخ درخت گل گلشن بر طرف غنچه گل در گلستان لاله اندر چو بیابا طرزی محزون شد چونکه پیکان صد ترا</p>
---	--

از طبع خود در کابل گفته

<p>گر دیده ام خراب تر از چشم مست تو در سینه تیر خورده ام از بس شکست تو با تیغ اگر زنی که نکیریم دست تو این دفعه گریه دل من نزد دست تو گریه کشی چو زلف نخل ابرم شکست تو سچاره مرغ دهن شد پای بست تو</p>	<p>نا کرده ام خیال لب می پرست تو دارود دلم چو خانه ز نور صد شکاف ای تند خوی عشو که رفتی جوی من ز اول دل مرا بعلط برده ز کف با دست جو را می در من این دل مرا خواهی نواز خواهی بکش خواهی دانه</p>
---	--

<p>برخاست دل ز جای بد پیش است تو در پیش رفتن نکه باز گشت تو ما را خواب کرده خیالات پست تو</p>	<p>افا دول ز پای چو بر بختی ساز دل اندرون سینه چو بسجین طپد طرزی بسر و نبت قدش چو مید</p>
<p>از طبع خود در کامل کشته</p>	
<p>وی دل شبک از دم تیر گاه تو تا شد نهان ز دیده رخ هر سحر ماه تو کردم اگر خیار نخیل زرم ز راه تو ای دل چه کرده و چه باشد که تو افاده دل ز بند دور زلف سیاه تو اشی اگر چه نیست کلاه و سیاه تو هر چند صبح تیره شد از دود آه تو</p>	<p>ای جان فدای عمره چشم سیاه تو قدم خمیده تر ز بهال است در غمت ای جان ز عارض تو نه پیچیم سر ز جور در شش چشم با ز بس خوار گشتم با تیغ اگر زنی حکمتم آه چاره نیست صدقه هر بند دل بنکاهی گرفته طرزی فعان که در دل سختش از کرد</p>
<p>ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب از طبع خود در صنعت لزوم کشته</p>	
<p>هر نقطه اش چو مردک دیده بزنگه در ناف آسمان خطاشک را سیاه خطی چو هاله بر رخ ماه تو آه آه کرد در زبان من چو قلم تا کوه سیاه یا خط کشیده هاله بگرد عذار ماه خس بو پیش کشته با خط مشکین دیوان چاه خط است یا ببتنگ شکر مور برده را این سلسله کار که بزنجبیر کرده ما</p>	<p>خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه از خجالت خیار خط شکبار تو خط خبیر بر تو از شک تر کشید خواهم چو وصف خط خوشت بیان کنم ریحان بجارض سمن دلالت کند ای دل بهوش باشن کرد خطش کرد بر کرد تمام لب یا قوت رنگ یار بر عازنت بخط صلیب با نوشت اند</p>

خط است

<p>یا سر ز دور چشمه جوان رده گیاه در وصف خط اگر بکنم صفحہ را سیاه رویش حد خط شام سیاهت شود سیاه</p>	<p>خط است کرد آن لب نوشین ابد ای مدعی بحر ف خوشم نکتہ کم فروش طرزی اگر بخط تو مر لاف سینه بند</p>
<p>جواب صائب در قندہار کتہ</p>	
<p>چو دلاوران شبر و دم بلا شسته که نوای بی نوا یان چقدر بجا شسته تواند از تحسیر نفسی ز پا شسته که ز راه تیره روزان رخت از صفا شسته که خندانک نازت ایمه بدلم بجا شسته که کعبه سوا کعب ز پا شسته همه شب چو غنچه گل بره صبا شسته</p>	<p>بشک چو چین زلفت دل مست شسته بنموده ناله من بدلت اثر نظر کن ز خرام سرودت شده خشک سرودتان بنود خط معسر بعد ازت ای سمنبر توانم آنکه تیرت ز جگر بردن بر آرم دل مرغ مرغ بس بر بهت قاده بسگر دل دغدار طرزی بهوای بوی زلفت</p>
<p>جواب کمال محمد در کابل کتہ</p>	
<p>افتاد چو زلف تو بر ما جان کره کرد چو ناف خون دلم بر زبان کره ارسی خند ز باد پر آب روان کره ریزد کمر چو رسته ز دور بیان کره هرگز کسی بردن کند از کمان کره یارب خون بدل دوستان کره بگشا جلگه شاز ازان زلف کمان کره ای از حدیث زلف تو ام بر زبان کره</p>	<p>تا چمت از غضب زده بر ابروان کره زلف عیسای تو از بسک شکو کره چین جلالت از سبب آه سر دما کره نقد چیا بکیم بهین حسین بود خالی ز تاب کین نشود طبع ظالمان گر خون شود کره بدل دشمنان چو آب خواب شد کره بدل از دست طره طرزی بوصف زلف تو از کتہ کمال</p>
<p>جواب کمال در کابل کتہ</p>	

گر زنده بر گوشه آبروی خود جانان کرده
چاک زخم سینه صد باره نتوان زور فرود
هر زمان از بیم تیر بادک مژگان او
تا سر انگشت نگار پیش بر آید راستین
قابل فیض ازل کی شود در هر نیکی
گر شود همدم بزخم دلگشای سیزم
جو دطرزی می کشاید عقده سر ستر

آب میگردد پیش در کلومی جان کرده
گشت تار اشک من بر سوزن گان کرده
آب کرد و در گوی آهین بجان کرده
شد ز حسرت خون دل در پنجه مرجان کرده
نقد گوهر نیت در هر قطره باران کرده
مار همچون آب کرد و در دل بجان کرده
گر چیه یک میزند بر کیسه همیان کرده

جواب کمال محمد در کامل گفته

دوان تو قذاست لبها چو پسته
لب پسته کفت روشن مردم
راشس چه ترسانیم زانکه صد بار
بر پیش تو ای شوخ شیرین شانس
زنی زخمه تا چند بر بار جانم
نه بسند زلف تو روی صفا
حرصی است از بسکه بر بدن دل
کل از سبزه روید ولی بر عذارت
خط دید طرزی بخت از کمال است

که از رشک خون در دل پسته بسته
که با دام شیمت دل خسته بسته
بر اخگر سپندم مرغ نشسته
شکر نی مکربت از جای بسته
که چنگ مرا رشته از بیم بسته
که زلف تو دل را ز صد جای بسته
یکه دو زلف تو دل را دو بسته
بوجه حسن سینه از لاله بسته
غبار است بر خاطر ما نشسته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گر رخ تست بگلونه باز آلوده
نجات را بخوار نک چو دیدم کفتم
یشوم پیش خم کاکلت از رشک پاست

روی ما هم بوز خون سیار آلوده
خون رنگین که این چنگل باز آلوده
که چرا مشک بان زلف در از آلوده

بود از ناله عیان حال دل جویم
بسکه بکد اخت دل از آتش هجر زخ
عشق فارغ زخم هر دو جهان ساخت مرا
می نهد با بسر جرح برین از سر باز
نغمه زار برودن رفت سازت چو صد
طرزی کفتم که گشتم دامن لطفش جویم

هست ز زخمی من زار به بار آلوده
اشک من سحر که از دیده کد را آلود
عشق خوبت بود که چه مجاز آلود
هرگز داد من سحر است نماز آلود
تا که شد رده گوش تو بساز آلود
گفت رود این هست بناز آلود

از طبع خود در کمال گفته

جلوهگر بسکه بر دیده خونین شده
خسروان پیش تو فرها و صفت جان
وصف زلف قدر خسار و خدت را گویم
یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع
تو باین عثوه گری ای صنم عثوه طراز
محض از حسن تو آینه صفت حیران شد
خواب در دیده من سوخت ز نیرت شب
تازدی خنده باشک مژه ام از سر باز
ناگشادی کره کاکل مشکین بختلا
از لبی رقص جو بر خاستی ای بانه نا
باز کن دیده بحال دل ریش طرز

یک سر زبانی چو گل این همه رنگین شده
این قدر ای شکرین لب ز چشمتین شده
سبل و سدر و گل دلاله و نسرتین شده
شعله خوار دن آتش دیرین شده
افت جان دل در آه من زین شده
ای بت کافر بدین کج آئین شده
تا بدین جلوه جانوز بیا لین شده
باعث تفرقه خوشه پروین شده
خون فشان جگر شک با چنین شده
آتش جان و سپید دل خونین شده
که بچک دل با باز چو شاهین شده

بر دوست حافظ در قضا گفته

ز خانه مست برود آمده شراب زود
عنان کپش که مبادا بچون شود پایست

مسلاهی جام و صراحی بشنخ و شاپ ده
که خون گشته تو موج تارکاب زود

<p>نموده باثره پاک و زاشک آب زده که آب اشک روان طعنه بر حجاب زده که پشت پای خجالت بر آفتاب زده هزار بار بر دیده ام که آب زده که راه دین دلم چشم نچو آب زده که چو یار بر لطفین نیما آب زده نفس گره بهمین رشته از حجاب زده که بوسه بر کف پایت حرار کاب زده</p>	<p>سایه چشم مرا در دمک بچندین شوق ز آب دیده گریان من چه میسپری چه نسبت است قمر ابعار من چون هست ز خواب بخت من زار بر نمیخیزد همین هم از ارفسیف بخت بیدار است هزار غوطه بخون زده با زاشک تار سائب تار امل را که اندرین دریا سوار تو سن بازی و طرزی از غم زد</p>
---	---

از طبع خود در قندها رکشته

<p>حذر کن سید که بی پرده آفتاب شد بر آتش غم تو بیکه دل کباب شد ز تاب روی تو مویست بیج و مات شد چو چشم مست تو حال دلم خراب شد چو شمع قیو بر جانش آفتاب شد</p>	<p>عذار ماه من امروز بی نقاب شد همیشه بوی کباب هم میرسد بشام چنانچه سوی بر آتش بجوش می بچد بر نکست خال تو روزم سیاه کردید ز سوز آتش دل شام تا سحر طرزی</p>
--	--

حجاب صائب در قندها رکشته

<p>ترک شوغیت که سر جوش ز شراب افتاد خنده زان لب هم در موج شراب افتاد ای بسا دیده کرد در خوشاب افتاده آتش از چشم تو در جام شراب افتاد پارهای دل من بس چو کباب افتاد ایهوی است خطای بیطناب افتاد</p>	<p>این چشم تو که بدست و خراب افتاد سخن از لعل تو در شه و شرک میغلطد در غم چشم تو تنها نشانیم شرک رخت از ناوک شرکان تو در آینه باست چشم مست تو اگر میل کبابی دارد حلقه زلف و دو چشم تو خود دیدم کفتم</p>
---	--

۶۶

اردو

از دو چشم تو بجز هر چه بسند طرز

چشم مست تو که با خود بعباب افتاده

من اشعاره

ختم بر در دردم غم عشرت که دامن که
چون آینه ساده دور و سنی ننمایم
بیاری دردت بجا و انقدر ششم
چون مایه ز خورشید بصددم جلا دورم
ببگذر ترا ز سنگ بود سیم بدستم
طرزی زنی لاف سخن پیشین ز زبان

خاک ره عظم سر رفت که دامن که
با اهل ریاطح محبت که دامن که
در و تو و اندیشه صحت که دامن که
در بزم وصالتم قربت که دامن که
دون طبع نیم لغت دولت که دامن که
در شعر کورتبه شوکت که دامن که

جواب صائب با تغییر فایده در کامل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته
ز دل یکبار یاد زلف او بکسین نمی آید
کف خون کم و اما ن قاتل را گرفت آخر
ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من
بشکر خند کم کم میکشاید آن لب شیرین
بیکدم طی نمازی راه صحرای قناعت را
بشور و طبع دنیا ساز تا مشربین شود گامت
حدودت از دور داری در ضرب قناعت زین
بهر اراجی ز نو میدی بمطلب میرسی طرز

برآمد صبیحم از شام بار آهسته آهسته
گشایدون سرد از سرخ آهسته آهسته
گندم سرخچ را ز کین نکا را آهسته آهسته
بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته
شود گل خجسای لاله را آهسته آهسته
بمنزل سیردم و سوار آهسته آهسته
رسد از بجز کشتی در کنار آهسته آهسته
که نخس با برور آید بیار آهسته آهسته
رود میردن ز سر ز پنج خار آهسته آهسته

رونیف الیای دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قند پارکشته

بچشم قند خویش شسته در خوابت پندار

رتاب عارضش آنیز سیماست پندار

نهان در زیر زلف مشک خورشید رخسار
 هلال آسایاد سجده طاق دو ابرویش
 ز عکس لعل میگویش درون ساغر چشم
 دلجم بر دم درون بینه هر سچون ز چرخ
 جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا
 ز لخت دل گریبانم بود و امان گل کوئی
 حجاب آساز تحریک نفس بر دم ز پافتم
 شهید خنجر مرگان خوزیر تو از فرقت
 ز اشک لاله گویم بجز خون شد بشیوه و مامون
 ز جوش افتاد بر یاد لب خون شهید است
 شکنج طره مشکین بجز از رخسار طری

در آنجوش لب دیگر هجاست پندار
 ز نس خم گشت تمام قدم چو محراب است پندار
 سرشک لاله کون من می ماست پندار
 خم کیوی او از باد در تابست پندار
 وفادار عهد ما چون ذره مایاست پندار
 ز جوش اشک چشمم هم بجز کرب است پندار
 نفس در سینه تنگم چو کسب است پندار
 بمج سبیل خون افتاده غمناست پندار
 سر و سر چشمه این بجز خوابت پندار
 بخا صیت لب لعل تو غمناست پندار
 چو عکس سبیل تبرخ است پندار

از طبع خود در قند هار کته

بجواب چشم من ایگاش عارض شوندید
 اگر ز ما و ک چشمت دلجم کار نکشت
 بی عیادت بیماری آمدی در شوخی
 مذخعی دل صد باره ام ز لطف ولیکن
 تو چون بنابر باندی سوار تو سن جو
 ز بهر آنکه به بسیم رخ چو ماه منیرت
 پیاده با بده بر است ز بهر مان من بدیل
 دو دیده ام ز بی اندر میان مردم و عظم

که اینچنین زخورد خواب یقلم ز سید
 بخون و خاک چو بسن هر زمان لطیف
 دمی چو اسبوی وحشی نیار سیده سید
 ز غمزه پر من صبر دطامتم بدرید
 پیاده در جلوت عاشقان بر مدوید
 ز زلف دکا گل مشکین بر رخ نقاب کشید
 ز سیر باغ چو بر پوست سوار رسید
 بطنه گفت که طرزی چو ابر سر ندوید

جواب صاحب در قند هار کته

ماکي خراب ارغم و ناسود کيے
 ايدل چوتنه باشس کبروج در خرام
 نازکدلی نميخسرد ايام دم مزن
 جز زخم سينه چاک جگر حاصلش چپت
 از قسمت ازل نبرد بيش نيم جو
 سر چنديو شکت و دودور بهتر است
 همچون قنچ بجنده کسايد و دلب درام
 يک جن کرم در دو جهان نيت رونما
 جانى کي قدر عالم و جاهل بود کي
 طرزي نشين زماي که صائب بناگفت

مانند عول با ديه پيا شود کي
 ماکي بشيه قيديو صبرها شود کي
 بايد درين زمانه چوخار شود کي
 همچون قلم ز بهر چه کوياسود کي
 کز تشکدل چوخچه صبر اشود کي
 باشد کمال عشق عر و اشود کي
 کز انکه اشکريه ز چو پيا شود کي
 کوري بهت بهر چو پيا شود کي
 خوش کردنت و اناشود کي
 ماکي غبار دامن صحرا شود کي

ارطع خود در قند بار کشته

کل ساخ امدو شد موسم د
 گوشتش قول سباب و ف چنک
 جام مي نوشش نصيحت بيوشش
 ساقی ماه رخ از بهر خدا
 سينه از ناله گم چاک چو چنک
 بسکه مي ريخت بجایم امشب
 دوکش طرزي ز سر مستي گفت

ساقی از لطف بده ساغی
 ساغ باوه بنوشان ہی سھے
 که نه خسر و نه بچان مانده سگے
 سوز جان و دل از آتش منے
 کرد می لب نهی بر لب سینه
 کرد طی ساقی ماد قرطے
 کس تر بن بنده ما حاتم طے

سواب سلمان در قند بار کشته

مست از خانه برون آي ديار ايسا
 ساغ چنديو پياي و هم از بهر خدا

باوه ناب که مردم ز خمار ايسا
 تانبوشم سخيال رخ پار ايسا

سرخوشی سرش کل دلاور مسکنت
بنیال نکه ز کس سرشار کنی
خواهی از فرشت بهت دیده مسان باشد
دست طرزی یکی جرحه بکرا لطف

باده در شیشه چه داری بهار ایست
حقل و هوش و خردم رفت کار ایست
دامن جام زد دست گذار ایست
میش از ان دم که رود دست کار ایست

فتوح شیشه سعدی در قند بار کشته

مرا صد بار اگر سر خاره سان از تن ظلم کردی
میان مردان ای چشم با هم بر تکی
سرخ خود جو ماه نو ظهوری در جهان داد
بوصف چشم مستش سکه کردی کنگر ابد
بقدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون
نگرانینه سان در مشق حیرت سوختم ایام
مرا ای سر و قدر بر باد سپهر خاک ره داد
تنی چون کاهم ای که جبار باد غم دادی
بسجاک و خون چوبیس مرغ دل انداختی
ز بس طرزی بدل نقش تان ما هر دو

هنوزت است یوسفم عهک الله کرم کرد
بمن ای دیده خونبار من آخرتتم کرد
دوان خویش را نه با تر از نقش عدم کرد
ز بانم تا کوی بر سر مره مانند قلم کرد
سیا و عیش از بس خون دل از زمین کرد
عجب چشم بدیدار رخ خود میهم کرد
سرم را شعله سان ای سر کشی نقش قدم کرد
رخم را زردای سیمین بدن همچون دم کرد
بین ای شوخ لبی پروا چه با صد جرم کرد
کز بیت الضمیر اعاقت بیت انصاف کرد

بروش سیدل در کراچی کشته

خیال حسن و خشن چون چشم ترکند باز
بزرگان چشم شوخ بچویش الفی دارد
خیال جلوه خشن بروی داغهای دل
بیا چشم مستش دانهای اشک در چشم
بگردن و نیشین خفا مشکینش بدان ماند

بزرگان طفل گلک بدامن سر کند باز
سپاهی بیشتر مانع با خنجر کند باز
بود چون شعله سر کش که بر افکار کند باز
بود همچون حجاب می که در ساغر کند باز
که مور خنجرین در پسته باشک کند باز

بستم باللب لعشش به کام سخن گفتن
ز سر برده زارش نذار در چرخ آگاه
بودستی که از مستی به تیغ تیر مغلطه
بروی شکرش شوخی موج عرق طرز

بود موج زراکتها که در گوهر کند باز
چو مخردمان فلک با حلقهای در کند باز
چو چشمش در صف شرکان شوخی سر کند باز
چو چشمش در چمن بالاله احمر کند باز

بر طبق سبیل با تغیر فایده در کراچی گفته

نگاه ناز پروردش چو در شرکان کند باز
دل نازک لاج من چو با طبعش طرف کرد
که در چشم او چون موج در گوهر کند شو
خیال لعل او در بحر اشک چشم گریانم
دل عاشق بچین زلف او دیدم بدل کفتم
درون سینه ام تصویر چشم چو چو ای او
شک چو طره بشکین طرف وی گلگونش
ز شوخی طفل اشک لاله گویم طرف خسار
دل از قید هستی تا که آزادگی یابد
قبیله های ناز و خنده های عشو پر دارش
دل طرز زین بس چیده بر خود پیش کیوش

ز چشم اشک خون آلود در و اما ن کند باز
بود چون شیشه نازک که با سندان کند باز
تسم در لبش چون آب در مرجان کند باز
صفای گوهری باشد که در عمان کند باز
گر بر کوی غلطانی که با چوکان کند باز
بسان شهباز ناز در میدان کند باز
تو کوشی ظلمت کفر است با ایمان کند باز
چمن نذر گریبان کرده در دمان کند باز
بسان مردم دیوانه با طفلان کند باز
بصد حسن و صفا با آن لب و دندان کند باز
بر خسار شکران طره بچان کند باز

بر طرز سبیل در قندهار گفته

چو چشمش در صف شرکان شوخی سر کند باز
دلیم بر نوک شرکان کج آن بر بدان ماند
ز راه آتشینم بارهای دل چنان قصد
چو دیدم خط بشکین سبیل میگون او کفتم

بود چون ترک بدستی که با خنجر کند باز
که شوخی از آن سبیل نیک با ساغر کند باز
که پنداری شمر در دامن صهر کند باز
بود موئی که بس تابانه بر آرز کند باز

مرا زرد عنق از بیکه لغزشن بیکار آمد
بروی دامن بر خون مرشک دیده ام طرز

دلوم در زلف او چون جهره شکر کند باز
بسان قطره باشد که با کور شکر کند باز

بر روش سیدل در کمال گفته

ای غنچه بکار روحنت چه نمانی
و امانده تسلیم دفاع خردشت
در پرده قانون محبت زده ام خشک
تا وصف کف پای نگارین تو کردم
در دوسر فریادیده روز فرانش
از وسعت مشرب بسراج سرگوش
ای نفس باد مراد از دور رحمت
عالم همه از شاه و کداحه سوالند
نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است
رحمت گشای لب بدم از دیده بیدار
اینکه تقلید تو کفستیق ندارد
طرزی تو باستی موهوم چه نمانی

ترسم به تبت پوست زرد تنگ قفا
اشکم بسرا فاقه ز بس ابله مانده
اشک نجو شیت درین بنجم بسرا
کتاب ز رنگینی معنی ست خفا
باناله کن بخیله لب زخم حدا
چون اشک زیندگیم چون او چه جا
شاید میان دور کند کرد حدا
یار بچه امید توان کرد کدا
چون ایندگیم کفیف از خویش بسرا
چون ایندگیم شد دشمنم این بیدار صفا
بال کسی نیست ترافت بر پاهای
مانود تر از بوی گل در رنگ خفا

متبع سیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مرکان نشوید کرد پیدا
خیال نازکها طبع را هموار یسار زد
بنام نیک گر خواهی که کردی شهره عالم
اگر خود را به بینی عالمی در خود عیان بینی
چرا در خود دوسری هر دم کجیب با و سوزد

سین کرد این دای چون از خود بردن
که من این دل نازک کنم در برم میان
بچشم مردمان خود را چه عفتا هر چه تنها
جهان مین شود خیمت اگر بر خویش بخشا
دماغ مشک اگر از فکر زلفش نیت سودا

نهال نشند در کار صحبت ریشها دارد
بچشم شخص پیش خاک عبرت نیز نگردد
محیطیستی امواج طوفان فدا دارد
بغیر از قفل می شیشه را حریفی نیاید
دلهم را هم دو مایه خیال ما و من دارد

نزدیک حکم آفت در زمین گنج گشته
بجیب نیستی خود را اگر یک ذره بناید
فرز تا میستوانی ای جناب بحر پیدا
پریزاد صورت در جلوه آرد صبح سینه
نه تنها قاتم طرزی خمید از بار یکت

رروش سیدل در کراچی گفته

گر یک نفس از جگر ریش بر آید
در هت و عا از اطرطج خدا داد
صدمه حلاستی به پشنت گذار
چون شان عمل در سد و حفظ مرتب
در بحر گرم اسم و سمای کهر با شس
خود داری مذنب بر بهت سنگ نشان
تا نگردد عرش رسد تاب کمذت
گرد و استقبال برانی به بلندی
طرزی الم در و نه بینی که چو همسم

صد قافله از هستی خود بپیش بر آید
چون شاه شنبی چو در ویش بر آید
گر یک دود می چون نفس از خویش بر آید
گر خود بکی روشش شوی پیش بر آید
چون قطره اگر از کم واد میریش بر آید
دیو در می کر کی از خویش بر آید
چون ناله کر از طبع غم خویش بر آید
گر کرد دل خاطر در ویش بر آید
گر کرد و دای جگر ریش بر آید

بر طبق سیدل در کابل گفته

بیاد طره اش از دل کشیدم میباید
ناید بر زنجندان خال شکین و لاریش
شد مقصود حاصل بر قدر و گریه کوشیدم
مپرس از راه گرم چشم پر اشک رخ زردم
شاید خنجر مازم طعنه است پروازم

فلک رسوختم تا کنگشان بر چون بر کا
بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاه
کو اتم نماید روی اتم منزل در راه
که دارم بر جگر چون شمع محسول داغ جانکا
بپایش نقد جان بازم نکاهی که کند کا

بزرگ زلفش کین عارضش دیدم بدکم
 میان آب آتش شمع سان جاو اشتهم و شب
 مرا چون دید که بجزش خون دارم طلیح
 نکاهی خسته نازی ادای عثوه پرداز
 کج بیکسای غم قهقاری بجزش
 بود دوری که طرزی صید مقصودم بدام

تعالی الله شب قدری که دارد در بعضی
 که انمنه ناکبان آمد بسروتم سحر کاش
 قسم کرد و کفت از عشق مهر دیان چه بخوا
 چه کم کرد و مطلق با کدائی کر کند شایسته
 مدارم مونس دیاری بغیر از نام او
 کمین کرد است پیک نامه ام بر هر سر راه

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون جناب این چه کرد بود که بر باد بستی
 صید فرصت ز نظر رفت بمرگان زدن تو
 راه از ادیت از مال نفس نیت چو ناک
 لاف دعوی بندی کن از پستی فطرت
 کبیت گزیر تو حق خبر دست نصیبی
 بر کباب دلم از خنده نمک سینه زنی ناچند
 از خم هر شکن زلف تو ماییت هویدا
 نیت دنیا بجز از دار مکافات عمل
 طرزی بی نفسی وجودت در اثبات چو گو

بی نفس شو که طلسم در ناسته مکت
 عبت از یخبری رشته نظاره گشته
 بسرخاک نشسته اگر ازشت بخت
 تا سرخ اگر سر کشی ای کرد که پسته
 جلوه فرشت در اینجا که تو آینه بدسته
 با تو خیزی نتوان کفت که می خورده وسته
 لطف کردی که برخ طره پر تاب شکسته
 بشکستی ز می که بر عهد ددسته
 بجای میرسی آخر تو که از خویش رسته

بر بدوش بیدل در کراچی گفته

ثره شوخی مدار چون که در چشم قرما
 مده هر سچون صدق دوست مان ندان
 ز بیم خیر عکس جلوه حیرت ز دیدارش
 من آن بوی کلم کز مال بچشم میرز

کر حیرت کند بر دیده آینه سحر کاش
 کهر خیزت بر بزم سودن دست پشیمان
 که از جای که نیز در چشم موج حیرت
 بسجیب کفت دل چون شرارم کرده نمان

قبا و جبهه تشخیصی ندارد جانم ز سبب ترا
 چو بوی گل شبانی نیت رنگ باغ انگار
 ز بس عمریت برگرد سر اشغلی گشتم
 سپلو گوهر مقصد بخت آوردم از همت
 ز بحر خارام زان موج معنی صفا جوشد
 خیال جبهه اشش چنین شد تا ابد طرز

که بر تن غنچه گل را کند دامن گریبان
 چمن بر دوش رنگ گل پر دنا چشم کردا
 چو کا گل از سر ایام و مدد وضع برینا
 چو گوهر تابان گوشه شان قلم بخلطای
 کهر پرورده بیزد قطره های ابر نیابا
 بشتن کی و د همچون نگینم خط پیشا

بر طرز بیدل در کابل کهنه

بکجیت رسیدم اغزاز وضع پریشانی
 سیرت تمام ز کوی شوق می آیم
 ز سر شوق دم بخش گرفتم در کس جان داد
 راه قطع شوقش بیکه از خود میروم بیرون
 بگلشن سپید خوش جوهر گل چشم کشودم
 ز بس شوق تخیر کرده آمم گوید از کس
 نمیدانم شهید خجور باز کیم یار سب
 ز شهرستان هستی غرم ملک فیتی دارم
 بان نشسته می پریشان شوار سب کرد می
 خواندی حرفی از مضمون در و بید دامن
 چو گل هر چند در ساز با سس نایر گو شیدم
 لبان بخلط جواله کرد خویش کردیدم
 ز جان بر خیزم از بر قس من از جای بر خیز
 کل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی

صفای سینه شد حاصل مرا از جوشن حیرانی
 لبان مایه در پایش ز منم بوسم به پیشانی
 مدارد خط اندادی بیاض چشم قربانی
 لبان شمع از نقش قدم دارم گریبان
 کف افکوس شد شکر کان زده نهار از شام
 نکاهم زیر بال این سینه می سجد و حیرانی
 که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستان
 ارزان چون شمع دارم هر نفس از خود پرافتانی
 ز نسبه شکر ی کنی چون شیشه نای از گرانجانی
 دلی صد بار چون کعبه بم از حسرت به بیجانی
 ندیدم جانم چپانت در کالای حیرانی
 کند برگرد جوام بیابان تنگ مسدودانی
 نشستم بر سرش کرم از ناز پیشانی
 کند چو افش از خند های گل گریبان

نیم زعفران و کان خانچه پخت جالبشین طرز

لسان و حشمت چشم خالام سیاه

بر روش سیدل در کراچی کهنه

بیا و کردش جام نگاه چشم جادو
دل کم گشت عمری در رضن آباد کیوی
بوخت هم رسید نهاسراغ فانی یا بد
ز رنگت جلوه طرز خرام فتنه بالائی
اگر خواهی که باطل صفا از آده نشینی
بروی شاه مضمون چو غواهی چشم بکنی
بدوش نیتی شاید کشیدن بار هستی را
از ان از سیر کل امر و پوشم دیده از صرحت
دل از سوز محبت در که از دل جگر دارد
نبندی نسبت مشک خطا با زلف مشکینش
میان ما و او طرزی جدائی رنگت هستی شد

چو چشم از بخودی افتاده ام از طاقن بر
بچین کاکل پر تاب بدم عاقبت بو
که پس چون از میدان میرجم از چشم ابو
چو آب از خود روم در زیر پای سرود بگو
لسان سرود در گلشن وطن کن بر لب جو
بدوش خود چو کوهر سربزه بر روی زنا بو
چو رنگ گل سسری پیچیده ام در دامن بو
که دیشب چشم من از بخودی افتاده بر بود
ز خود چون اشک میغظم بطوف کوچه کو
بهر موصد صفتن بند و دماغ حسین کیس
و گرنه سایه و غور شید با هم داد پہلو

بر طبق سیدل در کابل کهنه

ندیدم از دعای صبحم چو زوی بهبود
سوزد سعل و خفتش دل افسرده طبع از
حباب آسای خود تا چند با لمیدن کنی از
دران گلشن که نبود جلوه قدی چو شمشاد
تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم
ز سودای متاع درد خویمان گذرای طرز

من سازم جو صیبا و اسی سر مره الو
شرار شمع یا تو تم ندارد چشم دود
با این هستی بی بسینا دو با این بود نا بود
بچشم سرد می آید چو تیر ز سر الو
ز شور خنده ات دارم بدل زخم نمک سود
که در بازار خرم دار در زیان جان و دل سود

بر طرز سیدل در کراچی کهنه

در میان من و دلدار جد کشیده
 صبح پیش نظر همت مردانه بود
 طبع ممسک نه خشک با خد مال است
 هوشش کن تا دل ممسک نفاذت
 تا توانی زبهری کرد نفس را از کف
 اثر خیر و شر در هر زمان باید جست
 همه آثار جهان را بنها افتاد است
 تا که مرغ دل بچاره نیفتد در دام
 رخس از پرده هر برک عیان جلوه کند
 بیگمان تاب در کنگره عرش رسی

ای نفس چند کن روی دل خوین
 کهنه غزال پر از خاک شکسته
 مسکن جذب چو در آب گذاری
 تنگت راز دل حاسد نبود یک گد
 جز نفس سوی قنایت سراغ گد
 دل ازاده بود این نیک و بد
 نیت چو دیو خیالات تو دامن و د
 بگذر از روانه خال و خطا سحر و خد
 گزیند بینی حکیم چشم تو دار و رمد
 طرزی کردار ہی از ظلمت جسم و جد

از طبع خود در قد بار کف

ساقی بیا که موسم جااست وقت
 با سردی هوا که دم گرم بستر بخ
 ساقی بیار با ده که کس را وقت
 بر جام صبح سنگ نرم که کف رسد
 تا یارست کرده در دزدان شود خرا
 باید چشم معرفت عاشقان راز
 با همت بلند و باین طبع بی طمع
 دنیا بجای شهید بکامت گذر ننگ

خزگاه کرم مرغ کبابست ماه
 از تاب می نشسته بر بخار یا بر خو
 چمیدگی گذر شده دکاوس بوده
 مسکن ما پر شراب صراحی پر ز
 ساقی بگیر ساغر و مطرب نواز
 دنیا بیهیم خردل و عقیقه هیچ
 باشد چشم من چو کد پاد ساه
 طرزی مجوز فریب فونهای کرد

بر روش بیدار گراچی کف

بظرف جلوه اش از پنجه دیها میز نم بالی

من داینه حیرت شکر رنگ تمش

غم نشود نما در ریش چید تخم زریح نزا
 نبی جای کنیف قطره ام جیب کبر کیرد
 زرد و هستی موهوم خود تا بکشد و احم
 زسی ریش ام خردود خط خیری نمیرودید
 حبث کوسین رحمت سایه بال بهادارد
 اگر چون نفس نتوان که پیش کاروان تازم
 بداناکر سازد صرخ دون عرف عجب بنود
 جوانیهای فضل خنچه کل را خنیمت دان
 غم درد وضعفان سرداران میکش طرز

بخود صد تا بهار خوردم که گشتم دانند
 باسانی نیادردم بخت غنیمت را حور
 بسان شعلاب بر روی اخگر میفرم با
 زروی آتشین تخم دهر بردانه خا
 که من چون سایه افتادم نذیدم اوج اقبال
 دلی در کاروان چون کرد سب تا زام دنیا
 مگر نشیده تمثال طوطی و بقا
 بهار عمر بر یک است تا کل میزند ما
 که جیب یک قم نبود تپی از ریش نماند

سج خواجه حافظ در قند بار کشته

سحر رسید کوشم ز کوشه حسنه
 که امی باز خرامی چو سرد بلب جو
 شو چو خنچه بسامان خویش من مغز
 دلی بنیم نظر از نظر جان رفتند
 ازان بتان کل اندام و عاشقان خرا
 چو این حدیث شنیدم ز خویشتم رقم
 و فاذ کل مطلب ساقیا یاد بیار
 خبار خصه بشو از بیاض سینه
 بخر فح تخم سب زار خاطر زارم
 کبر جام و پیالی بدست طرزی ده

صدای میل ز روی اسپر هر چه
 که بی باپی کلی گاه زیر با کینه
 که هر که چون تو درین باغ داشت
 که هر کس زان هم یاران نماند جز
 قبا ز خنچه و وز لاله ماند سپر من
 که هست در خور بوسیدن اینچنین
 دیدار نورس و زباده کهن دو
 بجام باده صافی و یا بدرد
 که کل نداشت چنین میل شکر
 که قیت برد در میخانه ز بند چو نمن

بر طرز بیدل در گراچی کشته

زبس افتاده بر خود بان شک میکنند
 رتخود چون پرده اندازی ز چشمت پرده انداز
 بر پرده بوی خلق خوش بهمان نماند
 ز کارم یک گره انگشت دست ساز نمکاید
 به صورت که می بینی ز خود آینه بر در
 بهار هستت را رنگ بوجندان نماند
 رخ آینه تحقیق نقش داده دارد
 بروی برگ گل شبنم کوه بر لنگر اندازد
 کف غوغ ز جیب گل بدانان خار یزد
 کوی طرزی چسان مرغ دل از دستش بگذرد

شود یارب که این فغانک را از خویش بکنی
 زین بی روی معنی را که با خود خویشت
 چو بوی مشک در سندی اگر چون ماه در
 که من چون تاب پچیدم بکین زلف بر
 ز خود بینی بهمان بانقش خود آینه بر
 تو چون گل از شکت ز کهای خویشت
 تو از جزو مدامو اوج خود بر روی خود
 دوران کلن میریزد خورشید رنگت
 بشمیرم ز نگر یار با آن دست رنگت
 بدنبال دلم افتاده چشمش همچو شایسته

از طبع خود در کابل گفته

ساقی بگیر ساغر نامی بشیر دار
 تا قد خوشخراش در باغ شد خرامان
 کرد لبر گل اندام چون غنچه باز آید
 در زیر تیغ نازش از حال دل چه پر
 ای بواجوس من پاد کوی ختقباران
 سعی دناش شوقم پوشید روی مطلب
 در باغ سرو ازاد چون بندگان ستاد
 زار و زار گشتم چون تاز چنگ اغر
 طرزی ز دست گذار جام می لب یا

کاند چمن گل ارباب زشت در سها
 بر تیغ کوه خود را ز دیکت کوه سار
 طالع بود مدد کار باشد ز بخت یار
 در خون طلم چو بس از جوشس به قرار
 کا دل قدم درین به شرط است جانان
 باشد در میدان صید از الفت شکار
 سلطان گل کلبش دار و سر سوار
 از بسکه در فراقت کردم فغان و زار
 چون غنچه گشت خندان از باد نو چهار

من اسعاره

بان صبح دارم هستی معدوم انار است
 ز کشتن که چه محروم بود هستم نیم محرم
 بکاری آمد بکار ماندم از سر خطت
 ز فیض درو قانع گشته ام با سرخ زرد خو
 ز بس در غمی خود اثبات هستی در نظر دارم
 ز باغ نوبهار ناز طرح جلوه می آید
 ز فیض سوغت های تبت تاب غم غمش
 ز ستری نشان مانع نشد انار امکا غم
 بیازار جهان احتسبار آن که نه کالایم
 دل نازک را جم با برستی بر بنیدار د
 بسوی کلبه ام طرزی بصد انداز می آید

چو بوی گل درین کشتن نیم بردوش خود بار
 منم آن غنچه پر مرده بر طرف دستار
 چو دست بهل در افاقه ام از کار بیکار
 گل زردم زرد رویاندم تخم اشک گلزار
 بعین هستم در غیبتی دارم سرودگار
 بت زمار بردوشی نگار جامه گلزار
 بسان شعله پوشم جامه زر کوب زر زار
 بزنجیر دازنم که خود ماندم زر زقار
 که باشد نیر و اجی نفع سودم را خریدار
 که دوشش طاققت شمال باید تا کشد بار
 چمن پرورده انوشی بهار اندوده ز رخسار

تسبیح حافظ در کامل گفته

دلم بسینه پر از خون شد از غم دور
 درین زمانه که ایام خوشدلی عفت
 ز دست ساقی کچهره که بنوشی می
 بشورستی مستان مخدای زاهد
 مرا ز خوردن می گیت تا که منع کند
 چو گل نخبه شادی ز زیر پوست برآ
 چه شد سپای تو در خون طپم که از سر ناز
 شکست شیشه دل تا رسد عسرت او
 حمید قاسم از بار زندگی طس

لسی مباد گرفتار در در و چو ر
 غم از دولت که بر وجه شراب انور
 شگفته تر شودت طبع از گل سوره
 چلو بیت که بخوردی شراب معذور
 که من چشم تو دارم بدست دستور
 بسان غنچه کنی تا بچند مستور
 بکس نمی نگریم از کمال مغرور
 نکار سنگدلم راست طبع نغفور
 که که مرکت خلاصم کند ز زردور

بر روشن سیدل در کراچی کتبه

میخوامی چو گل از ناز بوقت سحر
 بر بنا گوش صفا پرور او اشک کهر
 بسکه محاسن دلم در اثر پر تو او
 چند چون شعله بخار و خس او هام تنی
 همچو گرداب ز خود کو بر مایاب طلب
 مستحکف بر در او حلقه صفت باشن مقیم
 دید چون غنچه سرگرمی یاران بنفاز
 با همه عالم اضا دایم متفقند
 طرزی بقیح فرج دست کلید صبر است

کاش با بی ز دل سوخته جانان سحر
 دانه شبنم نازت بوقت سحر
 از گل در تک درین باغ ندیدم اثر
 مال پرور کتا سوی عدم چون شرر
 مرطب گوهر مقصد رسد سرخ در کس
 باد هم نیت چنین گوچه دوی در بدر
 چنگی زد بکجرفیان بدرد شرر
 دست و دامان دستگردن دشت فکر
 از جگر داری دل روز با جو جگر

رطبی سیدل در کراچی کتبه

زخم انجان از خود بیاد شوخی ناز
 سپاسی بخودی از کوی مسان در افق نام
 ز فیض نیتی تا برده ام از بخودی بویی
 ز نظر تر و ماسخی با ده در عشرت زند ساغر
 بود که آمد در وقت نفس از روی اکا
 بزخم نیتی با بخودی دم خورده میکشتم
 چه حاجت اینکه طفل اشک کویدر و برود
 بقصد قتل من بیاب ناز جلوه می آید
 گریبان مرا چون غنچه رنگین میکنی طرز

که از گردن گشت دل رسد و گو شوم اواز
 شکست جام فریادی تک شید اواز
 بزنگ بوی گل بر روی گلشن میکنم ناز
 دل از دور و فسون بال بند و برنگ ما
 طغیانهای دل هم میشود آینه بردار
 اگر از خود دروم آهسته کن در گوشم اواز
 برای زار دل برداشتم اند چشم غماز
 نگاه غمزه اندازی او ای عشوه پردار
 بسوی دامنم رو کرده طفل اشک پرداز

ار طبع خود در قند بار کتبه

در کستان چو که بناید کل خوردی رود
 فصل گل چون غزم می خوردن کنی با کرخان
 غنچه دل شود خندان چو کل از روی ناز
 در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
 از خطا بکش و از زلف گر بگیرش صبا
 تا که چون سر شکم رفت در نیلاب غم
 پیش چشم مردمان اهل سینهش طریایا

وصف روی کرخان با لبس خوشگویی گو
 در چمن جایی که جوئی بر کنار جوئی جو
 در شام آید سحر چون از گل خوشبوی بو
 جای زیر سایه آن قامت دلجوی جو
 شد ز بوی مشک مانال چون مشکوی گو
 در جلوه اشکم نباشد گشت از اسوی مو
 بیدش کلشن نماید همچو ای بر روی رود

جواب کمال در قدهار کله

ای خت طهر انوار خدای
 دهنش نکشته سربسته اسرار خدای
 در غم عشق رخت طشت من اماد ز با
 بچمن تا که جان آمدی ای سرو سهی
 پیش خم مغپی دوشش برندی میگفت
 تا چو ساغر بهیم لب لبب جان بدیم
 بدل دیده و جانست ترا جای عزیز
 آمدی باز بسیر کل و کابل طهر

برقع از روی کجا صورت لطفی بنما
 بسخن هر خدای که سربسته کشا
 با تو ای که نشان داد که بر بام بر
 سرو چون سایه بسر پیش تو افتاد ز با
 به صفا خانه عشق از در میخانه در
 نیم شب سر خوشش بدست تالین بر
 تو چو جانی و ترا جای بود در همه جا
 بیل آسای هر که سوری بسرا

رروس بیدل در گراچی کله

بان گل ششم دارد خیال بستن دا
 از تصویر خیال ترس بدست خود کا
 خیال آن بهار ناز می آید درین کلشن
 دل از نظر راحت صد قیامت شور بگرفت

که رنگ تیزی می آورد از بوسه پیغام
 که در دیده ام باله بگذ چون مغز با در
 چو بوی گل توان رفتن باستقال و کا
 اگر در کام جان بیزونک پرورده و شاکا

بغیر از رنگ موهومی نگیرم دامن صیدی
من دان بزم برینگی که موج نه جفتش
زلفی خویش خواندم در کس اثبات ظهور
چه امکان است امکان خودشان بی نشان
نمن دم ناهمس در خلوت دل کجاست
دل عمری بطرف کعبه نایاب خود طرز

که از بس بخودی بر روی کل انگیزه ام دا
دو صد چشم پری خوابانده در هر شکم جا
بدوق هستی مطلق زدم بر نیتی کاستی
در ان عالم که او باشد که از من سیر دانا
زخم میرون نیاید باده تا دارد رک خاستی
رسمی بخود بیهی صفا می بندد اعراضی

جواب ظهوری در کابل کشته

در ان خوش فراغت برده شکم را شکر خوا
رئس بیاب یا طره پر چین او شتم
درین مشهد شهید خون چکان کیتیم یارب
تبی بادام خمی نارستانی که من دارم
چنان در نوهار گریه ام دامن نگیرم
بهر عشق از سر کشتیکه یام چه میری
ز جوش اضطراب بیقرار بهای دیدار
بذار بزم شو قوم احتیاج نغمه دیگر
بیای تو بهار حسن کا ندر بزم میخاران
مناشس دسعی خواب الو دطرزی غدیر خوا

قشار و گریه ام شرکان که بر روی زندا
بسان حلقه کبوتراتش منورم تا
که در خون می کنم بازی چو تیغ تیز فصا
دلم را خسته همچون بسته بالعی چو عبا
که خذانت بر اشکم کل شاداب سیرا
بخود چندان فرود فتم که سجدم بگردا
بخواب حسرتم آینه سان بر زخمش سنج
طلید نهایی دل در بر نباشد کم ز مضربا
تا شاد دارد امشب وی کل در سیر جتا
و گرنه نیت نهان در جهان مقصود نایا

بر طرز سیدل در کراچی کشته

در ان کلشن که چون کل خنجر بر بند قبا
بگوشن شجرت دولت انیشاید کنا
بپیرنگی کندا شخص حسنت عهوه پرداز

بدت شاه مضمون با رنگ خاستند
اگر خود را اسبان سایم بر بال بهار بند
زرنگ جلوه از آینه ات عکس جدا بند

مجت چشم بندهای افولن یکد ظاهراً
 ثبات رنگ هستی بیکه نقی نیستی دارد
 گر آن زور بازو تا که با شمت طرف کرد
 شکوه بار این منت بخارم آب میاز
 گرانهای هستی چون برده ضعیف من
 ازین حسرت طرازیها که در سرمه میخلط
 ازین خفت سرمه شستها سرمه از سرمه خرم کرد
 مشوا فرده اینک رک قانون میدد
 تمیز خوب دیدن توان کنی ای بجای سرمه
 شوی آویزه طرف بنا گوشستان طرز

ز رنگ خیرت نکش استنابند
 برات رنگ بوی کل کلشن بر خوانند
 بدین دست ثمر کار از شوخی هانند
 که رنگ تهمت هستی او بردوش مانند
 پهای کرد با دوازده دل استمانند
 که در رنگ امکان چو سپندم برصدانند
 که هر دم بر دل خود تهمت نام خدانند
 بدوشن خود را کاشتن بر دوشن صدانند
 تو چون آسید بر پات چراغ صغانند
 چو گوهر کز چشم سرم خود آب حیانند

بر روش سیدل در قمار کفته

مذار با بخان در باغ همقد تو شمشاد
 بعد ز جانشینی پیش کل چون رنگ نشیند
 سخجهای زبان سرمه اودم که میفهمد
 بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از خیر
 گهی میگرم از حسرت گهی میخندم از عسرت
 بحرف تند بگو بر میخیم چو خس از جا
 بجرم اینکه یکدم با کل سیراب خندیم
 مکن از خاطر از زده طرزی شکوه یسپی

و بد خط غلامی قامت را سرو از ادا
 صبارا که قدر روزی دران کلشن سر افتاد
 به پیش سرمه از بیداد چشمش میزخم داد
 مدارد بیستون مردانه تر مردی ز فرهاد
 شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پر زاد
 نخبند کوه با تکلین سنگین از دم باد
 چو بلبل عمر با نامدم بدام قید صیاد
 درین دوران عالم کس ندارد مخاط شاد

بر طرز سیدل در کراچی کفته

بجیب نو بهار پیخودی ما کرده ام کردی

زنوبی کل فرستد تفتی سویم ره آورد

مداوم از چه گفت ریخت نیک خاک هستی با
 رسوز شعله عشقش پیرس از نیک احوالم
 بچشم شوخی آینه اش ثرکان نمیکردم
 ز غفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند بزم
 فلک از بیستون افتد که انگیزد چو فرهاد
 صفایم ناله ام درد دل آه بگر سوزم
 چو بیت ابرویش با مطلع خور میزیم بپلو
 بزکار سپید روزی ز جوهر بر صیفا کردم
 یاری غم عشقش دوشش خواهم دو خالید
 بزخار جیاهل کردن ثرکان بی پروا
 ازین کردون دن یک مدعا حاصل شد طرز

خوارم نایب وز دیدار خود میکند کرد
 که چون تجاله مسیالده بخود از آتش درد
 که در راه خار از دور خاک میکند کرد
 بخود چون زاله ام افسرد ای ناله سرد
 ز نصد درد دوران تا چو مخون اورد مرد
 مدار عشق همچون من بخاطر درد پردرد
 که از دیوان حسن او نوشتم بیت شرفرد
 که بر آینه دل تا نقد عکس میدرد
 مدارد تخته زرد و فایم نقشش اورد
 و ما نذار شکست رنگ نخلت چهره زرد
 مگر در چاکس محتاج یارب پیش نامرد

بر طبق سیدل در کامل گفته

ز کلمه فی اگر برب رسد جام می نماند
 بیا در زلف پرتاش ز احوالم چه پیر
 ز جوشن بقیار بهار بس حیران میدام
 کجا بر حال زارم بنزد آن شوخ بی پروا
 ز جوش حسرت آب در گوش صدف آسا
 بر دوش مصفاش بدین عکس روی او
 دل از دست سمر زلفش نه بیند روی از او
 چو جوش عیدی بود یارب بقر بانگاه شاد
 چو یارگر چو ای آبرودار می بیاطرزی

بسر غلط چشم مست خوبان زیر محراب
 سان موی آیدین بر خود میخیزم تا
 چو شخص عکس در خوابم بر روی فرخس سیم
 که ثرکان از تعاقب کشت در چشمش رک خوا
 شود چون استوانم در کلوهر قطره را
 تو گوئی یک سخن زاری شکسته رو بهنتا
 که در هرشت زلفش شصت پنجاهت طلا
 که خون بلم بند و خنبردست قصاص
 بیزم می پرستان شوکه دارد عالم از

بر روش پدل در کراچی کلمه

چو کرداب کهر در موج آبروزند جو شسته
 چو صبح از ناز برهستی خود و اگر ده انگو شسته
 دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جو شسته
 که بر دل نیزند مضراب نفس خایمو شسته
 برای چشم بیدردان رخس بچارت رود شسته
 بند سعی و صفا او بخت خود را برین گو شسته
 چو ساغر نا بجا طر میرسانم غسل خایمو شسته
 بخاطر میرسم بیکار چون حرف در ایمو شسته
 که می آرد بسر کوشی خط و کمال سر و گو شسته
 باخوش سیکاری همی زددم خم دو شسته

دل از برق تجلی مشربی صبح باکو شسته
 دلم از جلوه طرز خرام بی نشان حسنی شسته
 لب خاموش ساصل چون تواند کردار ام شسته
 چو چنگ از سر رگم آنگاه قانون نو آخیزد شسته
 بچندین جلوه آینه ظاهر رنگ امکان شد شسته
 بسی خون جگر با خورد غسل آب شد شسته
 کف خون جگر سر جو شس میریزد لهمایم شسته
 ز بس از خود فراموشم میا دم فراموش شسته
 که با هم تقیلم انسانی کرده حسن او شسته
 دلم از بارهستی سر کرائی میکشد طرز شسته

در جواب نخل هندی در کمال کلمه

گشت دیوانه بزنجیر خداگر که
 کرده دل را برف تیر خداگر که
 شد کار و دهن شیر خداگر که
 گشت خون بددم شیر خداگر که
 آمدی دست بتمشیر خداگر که
 تیغ شاهم زده بر شیر خداگر که
 هست چون شیر چو نخل خداگر که
 شده چون کرده تصویر خداگر که
 آنکه زد شیر بشیر خداگر که

برد دل زلف که کبر خداگر که
 غمزه چشم کمان دار تو انکیش دفا
 پیش چشمت ز دل غمزه ام هیچ کس
 تا که پر خون نشود نوک دم شمیرت
 تا که آرا صفت باز بخون غوطه دهی
 ای خالان خطالی او بیما کنسید
 پادشاهی که ز تمشیر گش روم و فرنگ
 پیش تصویر تو آینه پرستان فرنگ
 مردی نیست که بر قلب ضعیفان تازد

توبه از جرم گنم نیک بت سرگش من
مرحمت گزیند طبع مرجان از من
در پندت نبودم بهر حضرت شایسته
ورنه طرزی ز خطایم بجزا باز آمد

مذعفو و تقصیر خیر کردی
با کدیان شهبی دگر خیر کردی
که کریم ز تو چون تیر خیر کردی
عفو و تقصیر کن ای شیر خیر کردی

جواب میان خورشید احمد در کابل گفته

بدت مگر خان ای دل نمیدانم که چو شسته
ز بس بی پرده افتاد است حسن شرم الود
ز صحرای غم عشقش اگر هشیار ما زان
شب وصلش خیال بوسه کرد و دل ساوید
بهر دم وصل سوی او اشارت کردم از
نه زلف تابدار است اینک سرساید پای او
نمیدانم چه استغفانت برگردم گم
نباشد رهبری در کار ما در سرخ او
چه نسبت با کل روی تو دار و غنچه زنگین
چو بیفای فلوس استی بهجت گس نمیکرد
ز پاک ز ماعت کوه جان کوهکن گس کرد

که خوبانت سنگین دل تو از لقطه جو
درون پرده جا دارد تو میکوشی که چو شسته
ببازار خردمندی نه عقل است این جو
بناگوشش چو سوسن از لطافت نیلگون
چو نیلیم طرف رخسار چو ماهش نیلگون
دو ما رخسیرین استی که از سرودی نیلگون
چو بسمل گرنج غلظم سپهری که چو شسته
که بوی گل جلالتش بلبل زار هممون
بلطف و مازکی صدره ز بزرگ کل خرد
چه شکر چون فراطون دار سطو ذو فو
ز نخلت یقه را سرش روز از رو نگو

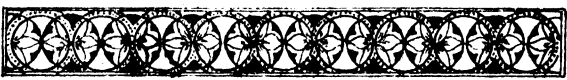
بر ردش سیدل در کراچی گفته

بسکه چون شمع روم گرم بر آه هو
خبر از قافله رنستن دل نیت مرا
ما طو شد کان از دو جهان ازاد
بی نشان جلوه حسن تو در آینه ما

گرد این قافله خیزد ز غبار گفته
از درون میشوم یک صدای جبر
این جهانست بخاری آن کم ز
سایه شبسپ رخسارت ببال

باکسان بسکه درین دهر بچوم آورده است
 آتش هستی موهوم چو شمع در دود
 شرح حسن تو در هستی من آتش زود
 تماشای هوای چمن ازادی
 چون جگر چاک بهر گوه و بیابان مذد
 طرزی با این دل دارسته و طبع ازاد

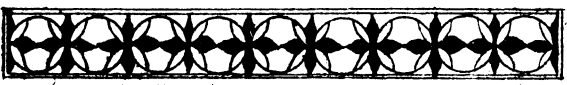
هر قدر بپیش دیدیم ندیدیم که
 سیر و دزان طبعم شعله دود
 شعله خوش رنگ خاست با کفایت
 میرنم سینه صد پاره بچاک
 محل درد قداست بدوشن جرس
 بگذر از صحبت این شت خص بواهو



قطعه تاریخ تولد عبدالهادی جان پسر محمد نور خان
 که بعد از اتمام غزایات در شام شریف کوه درینجا نشسته

گفته خوبی مرا آمد بسیار
 آن بود تاریخ فرود دیده ام
 فی البدیهه گفت در تاریخ او
 گفت آن بدر سنیر انورم
 دال دولت را بزرگم فرود
 گفت طرزی پس گو تاریخ او
 خالق انس و جن دیو و پری
 آن نهال نور کس شمشاد قد

در طریق الفت و راه و داد
 عبد الهادی شمع ایوان شاد
 این دل که دل نجوش اعتقاد
 در سه شعبه آخر شعبان بزاد
 تا شود قدرش فزون عمرش زیاد
 عجب الهادی ثابت راه سداد
 طول عمر و وسعت زرقش دهد
 در میان سرداران چنان سردباد



رباعیات طرزی صاحب

رباع

ای صنع تو از جمله اشیا پیدا	ظالم ز تو شد جهان و هم ما فیها
افعال تو عین حکمت و مصلحت است	در مصلحت چون و پرانیت رود

رباع

یارب بکشای عقدۀ کار مرا	کم کن غم بشمار بسیار مرا
از دیدن رخسار جبهان افزون	روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباع

از نور رسول هر دو عالم پیدا	وز نام خوشش سهر کردن بر پا
ارشان علما و چه گویم پشت	با نام خدا نوشته ناسخ کجی

رباع

ای دلبر زرد پوش با بازو ادا	چون شاخ گل زرد شدی نام خدا
نی نی که بروی صفحه استاد ازل	شکل الفی نوشته با آب طلا

رباع

مختب بهر خدانا کی بریزی باده را	چند بی زینت کنی زلف بتان ساده را
در درون پرده خم از نیب مختب	و ختر زرد سبزه نهاد طفل زاده را

رباع

طرزی چو دوی بر در هر شاه و کدا	گراشینه کردند کس رخ منما
گهار تو گر راست چو کرد از تو نیست	این خانه خالی برخ کس کشا

رباع

ضعف بصری که هست در دیده مرا	بی دیده عینک نود روی نما
با عینک اگر چه دیده ات عادت دارد	از دیده خود گذار بر دیده نما

رباع	
زلفت ز من دلشده زین پیش ماب بوسیدن آن لب از به نینم در خوا	ای طره شکن تو سر تا سر تاب تجاله شود ز نازکی لعن لبت
رباع	
بر دیده پر ز خواب طرزی خراب خورشید بر آمد است بر غیر ز خواب	ای آنکه قدم رنج نمودی به صواب چون روی تو دید بخت بیدارم گفت
رباع	
غیر از تو هر آنچه دید در دوش انداخت هر کس که ترا ساخت کس را نشانت	مادول تو برداشتمای در بخت در راه محبت تو دیدیم بے
رباع	
دی زلف بگفت چو خاطر مگو بگفت نابسته پیش چشمت ابروت شکفت	ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم بست میخواست بمن لب تو عهدی بنزد
رباع	
در سینه دلم چو آهی بی آست وز دو دو خط تو دیده ام پر آست	بیروی تو جان چو زلف اندر آست بر شعله عارضت کب آست دلم
رباع	
از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات هر چند طرف بود ز اطراف جهات	ای ذات تو ما سواست از نور صفات ذات ز جهت ز هر طرف بیرونست
رباع	
در معنی احمد و جهان مقصود است ذات تو از ان وجود هر موجود است	ای نام خوشت محمد محمود است چون اصل مسمای تو اسم ذات

رباع

دریای رسول ابرینان نیست	هر ششم دو جهان جهان نیست
هر قطره او ز نسین بر رحمت	پر خمیم اب نادران نیست

رباع

دی قامت خود بجلوه چون سرو است	کها که نقد توان قیامت ار است
گفتم که بجز یاد عصباسی قد تو	چون سایه نمیتواند از جا بر خاست

رباع

این بوتله کل که در چمن جلوه نماست	نسرین و سمن گفت که در عنایات
طرزی بنواگفت نه در عنایات	طایرس زمستی بچمن بال کثات

رباع

ای چشم توبره دل ز بشیار و رست	وی روی تو بچکان دل آورده بدست
تا چند شعله نسراقت سوزم	کها که در آتش من ای عاشق مست

رباع

میلم نه بوی باد ز کنین است	می خوردن تلخ نه مرا امین است
بوسی ز لب بد که گویم ستی	نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباع

الفت که بجز نقش ثانی نیست	صیادی خاطرش با ثانی نیست
در کار محبت و وفادار الفت	با طری خود چنانکه میدانی نیست

رباع

گفتم همی که از چه روزگت زرد است	ز اسب چه درد چهره ات پرگرد است
کها که زرنج سبب چون ناری که	بوی زرد و چهره کرد و دل پر درد است

رباع

هر کس که ز دست ساغر باده بهشت	شد لایق دوزخ و نه در خورد بهشت
هر چند نظر بچشم میشش کردم	فزونی نبود ز کعبه و دیرد کنشت

رباع

ای قدر تو با قیامت هم آنخوش است	بالای بلند تو بلای هوشت است
این جامه کنار ترا بردوش است	یا قدر تو همچو شعله آتش پوش است

رباع

اندز چمن چه بیه طبع است	کز شوق دل مرار بوده از دست
استاده پیاده سبزه و سرود چای	بر تخت چمن گل سواره اندیش است

رباع

گل بر بر تخت شاخ از نار است	سبیل سمرخویش از نار شکست
ما حسن جمال باغ بلا کسیر	گل را بفنون چهار بر شاخ به بست

رباع

هر دل که ز چشم لعل دل افتاد است	بار که بر شس بآب و گل افتاد است
چون شیشه باده بشکند بر سر خود	هر کس که ز کعبه طاق دل افتاد است

رباع

دایمان چمن ز عکس گل کلکوست	زان دصف گل و غنچه ز حد میردست
در سیر چمن ز خون گل با پای بهار	چون غنچه غنچه جای گل پر خونست

رباع

حسن تو بچشم چمن رنگ زد	بر شاخ ز غنچه جام گل رنگ زد
این نیچ غنچه است بر عارض گل	یادست تو در دامن چنگ زد

رباع

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است	کفک تو بهار ابر کوه بهار دست
شیرینی معنی تو خسرو سب است	فکر تو از آن طلای دست افشار است

رباع

از آنکه خیال یار دیدن بهیوست است	در چشم تو کرخس است بهتر ز کس است
از آنکه نشان بی نشانی نبود	کیرم همه عفت است به پیشم کس است

رباع

از این سختم جهانیان آگاه است	یعنی که شهنشاه پوئس الله است
انوار حجبین تو چو دیدم گفتم	شاهیم بخدا که نور الا الله است

رباع

اوصاف کمال تو ز حد بر دست	کم قطره به پیش طبع تو چو نیست
ارزشک معانی کل رنگت	چون نخچه دل سخن طرازان نیست

رباع

ای خط غبار تو چو پایوت تراست	الفاظ تو چون دل صدف پر گهر است
این معنی روشن و خطاست بهم	یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گراست

رباع

در مدح علی ز طری این نکته شو	کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در مرقد او چو سخ دیدم گفتم	ان شیر بود علی که با شمشیر است

رباع

بیروی تو سیر باغ و گلزار عبث	بی بوی مشک چین و مانا ز عبث
بی وصف لب لعل و در دندان	تعریف درو لو تو شووار عبث

رباع	
ارزاحت و محنت اندرین دهر هیچ زیراکه درین زمانه پرغم و درنج	گر عارف و عاقلی مشوشا دو مرغ بی مارگزنده کی بدست افتد کنج
رباع	
ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاریخ بی یاد تو طواری نخورد آب تو سینه	روی تو گرفته از من چارده باج بی مانخوری تو سینه بکند دراج
رباع	
ای چیده کل امید از کلین صبح نوسید مشک که ما امید کف است	بر خیز و بکین خوشه از خرمن صبح باشد شب تیره دائم آبستن صبح
رباع	
کلی که ره تو به وسیع است فراخ چون عفو تو ضامن گناهم باشد	زین مرده چو مرغ میچم شاخ شاخ پس من بکنه چو انباشم گستاخ
رباع	
بر خاک مدینه هر که روشنی ساید از شوق مدینه هر که از خویش رود	گر چه او تیر شود ویشاید با قافله فیض روان می آید
رباع	
باید تو هر کسی که دمساز شود هر کس که بیال شوق سوی تو پرد	بایار و عزیز خویش ناساز شود گر خود کس دپشه بود باز شود
رباع	
چون ذکر ترا شب دل آغاز کند هر عقده غنچه را چو گل دقت سحر	باباد سحر بیخ قدس پرواز کند دانسته و آهسته بلب باز کند

رباع

ار هستی خود همیشه بیزار بود	باعق تو هر که اسد و کار بود
باید که چون منصور سردار بود	هر کس که سری سپهر غن کشید

رباع

چون شبنم گل مدام بخیاب بود	اریا درخ تو هر که بیتاب بود
میوزد و لیک غرق در آب بود	عشاق رشتم روی تو چو شمع

رباع

یک نعره دل من ز نفس پیش آمد	چون یاد رخ تو در دل ریش آمد
سلطان و فقیر شاه و درویش آمد	بر در که تو ز هر طرف بهر نثار

رباع

یا ایضا خورشید پر زان رخ بود	رخسار تو آتش است زلفین تو دود
همی ست که در مقابل شام نمود	نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه

رباع

خزنی که ببد زبان نشاء میزد	صوفی که زگر هر سخن میخیزد
وز نغمه تار و باوه می پر میزد	خون دل صدیتیم نوشد چون آب

رباع

یاد که چشم تو مد چشمم کرد	نگر دهننت چو غنچه عالموشم کرد
اوردی کج تو حلقه در گوشم کرد	ذکر لب تو مرا چو یاقوت کداخت

رباع

بر چهره زد دست و دست جویم دارد	نازنج اگر چه بوی دل بس دارد
کو خور فراق رنگ اصف دارد	صفرای فراق را چنان بردارد

رباع

از می چو بعارضت عرق پیدا شد	در دیده سرشک سرخ من صهباشد
از عکس ز قمر و خط و لعل لبست	ساقی قرح نشاط ما میناشد

رباع

نارنج بمن نسبت جانی دارد	وز چهره زرد من نشانی دارد
میویم و با خود این سخن میگویم	کین بوی خوش از دست فدا دارد

رباع

در خاطر من چو یاد جهان گذرد	اشک مژه ام نجیب دامن گذرد
شمسیر کجست جگر چاک کند	تیسر مژه ات ز جوهر جان گذرد

رباع

آن زلف رسا چو با بجره آل زند	عمر ابدم گره بت را مال زند
تا جای شان بوسه خالی باشد	مشاط بکوشه لبست خال زند

رباع

مارنج بمن ز دوست ایام چو رسیده	رنج از دل ما برد و دوا بخشیده
مارنج ترا سزد که خوانم مارنج	زیرا که بوسل جاودان دوا نوید

رباع

چون درو لم آن دو لعل رنگین گذرد	فرها و صفت ز جان شیرین گذرد
اشک مژه ام ز کا واهی گذرد	آه دل من ز ماه و پروین گذرد

رباع

تأدیه من بخط خوب تو بدید	گشا که خطی چنین کسی خوش کشید
جان گشت ز مرد مکتبم منقط او	از ذوق دو دیده ام کرم بیان بدرید

رباع

اول چو صبا باغ نظر ره کند	تنگی دهان خنجر از چاره کند
ببند چو بتنگی دهان او نیت	کبر و بهم در راه زار پاره کند

رباع

خط بر لب لعل آن پر روی نمود	با از لب همچو آتش خاسته دود
نی نی ز زراکت آن لب لعل مذا	از سایه بوسه خیال است کبود

رباع

هر کس که بغیر آشنائی دارد	رخسار تر از اشک خائمی دارد
و آن دل که بدمیده رود شنائی دارد	سر در قدم ره شنائی دارد

رباع

هر دیده دل که از تو بینا نشود	واقف ز شمر از طور سینا نشود
در راه خون که عاقبتان بخرند	هم چون تو کسی عاقل و دانا نشود

رباع

بر روی تو همه سحر چمن میخندد	کلبا برخت بصد و هین میخندد
از آمدنت مگر کشید است چمن	بالیده بخود گل و حسن میخندد

رباع

با چشم تو هر که جام بدست زند	پا بر سر است و نیت یک دست زند
از ذلت دل نفس از او شود	هر کس که بدیل دانست دست زند

رباع

انچه بسمند ما ز چون زمین بحد	در خانه زمین ز عارضش شعله فاد
جان کاست هلال تا که چو کان تو دید	خورشید چو کوی سربها تو نهاد

رباع	
بر روی تو فاخته ز احسان دید رنک از رخ خورشید جهانباب پز	بر تو سن نازت هر که ای شاه بدید از شعاع کمان عالمگیرت
رباع	
طرزی مکرم که قابل لطف بدید ز دوست و هزار جا چو شرکان بدرید	شاه از لطف اسپ بر من تازید زین شوق دلم بسینه پیر این جان
رباع	
در لطف بهار حسن گلزار فروز یا آنکه رشخ شور پروین نمود	نور زد شد و بجنده گل لب بکشود این شکل شکوفه در نظرمی آید
رباع	
نکبت بکریان نسیم آویزد از شاخ شکوفه چون عرق میریزد	در راه صبا سبزه ز جامی میخیزد از شرم گل رخ تو بر طرف چمن
رباع	
بر شاخ گل شکوفه زود شن خندد نسرین و کسین بریردا من خندد	از شوق بهار گل بکشن خندد تا باد خیز حرف عیشش نشود
رباع	
مخ چمن از شوق بگفت ار آمد هر برگ گل آئینه دیدار آمد	در فیض بهار گل بگزار آمد تا شاهد نو بهار بیدرخ خویش
رباع	
فکر سودا برش رو بر ساسی دارد مشک بیشک رنگ مادر بخجالی دارد	هر که چون زلف ز روی تو جدا می آید نسبت سلسله زلف تو می چنانند

رباع

در قدر زاصل خود سزونی آید	از بجز کمر که چه برون می آید
در بجز کف شاه درون می آید	در دوازده طبع من ز روی عزت

رباع

هم از دوت افسران نشان میخواید	شمیر تو باج از شهان میخواید
از لطف تو سر خطا مان میخواید	طرزی بدر از خجالت استاده بود

رباع

بچشم مور سوسوی را خطا کند	تفنگ شاه که یک کار بصدان کند
که حق صید چو تیر قضا قضا کند	زبان ماست بگوشت تفنگ گفت

رباع

در مقدم او شکوفه بر خود بالید	در باغ سلیمان صبا تازه رسید
یا در ره بلقیس گل آینه کشید	این آب بصریح باغ کرد روان

رباع

گر نخلت از روی گل آب چکید	دی شاخ کلی ز دست لدار رسید
چون خاتمہ مورد شرم بر خود چید	بهر آدو چو بار کی تکریرش دید

رباع

رخسار تو دلشیرین و اطوار لذتید	ای لعل تو شکرین و کفایت لذتید
باشد بمن ای نثار هر چه لذتید	جو دوستم و قهر و حجاب از طرفت

رباع

مضمون نوی گنم پهای تو نشا	در مدح تو ای علی شهبی شیر شکار
دانت زده پنج و چهار است شما	هر چند که یک عدد جدا پنج است

رباع	
از بسکه شدم بدم عشق تو اسیر	خبرمخ تو یک حرف نیاید بضمیر
شمشیر زخمت تو جدا خواهد شد	اگر شیر برون شود ز لفظ شمشیر
رباع	
ای از تو بنای هستیم زیر و زبر	تا کی بدلم زنی ز نوکت شرکان خنجر
در کوی تو از بس سر و جان در نیاید	جان بر سر جان فداوه سر بر سر
رباع	
از بهر تماشای تو ای لاله عذار	چون آینه شد بجزیرتم دیده دو چار
زان دیده من نظر عبیب نک دراز	تا دیده من بدیدنت کرد چار
رباع	
دیدم بچمن شکوفه در دست بهار	یک گل میان دو چرخ غنچه بکنار
ببل باشاره گفت گای طرزی است	گلهای معانی برشش ریز شار
رباع	
ز کنیزی گلشن است مضمون بهار	شد باغ زر روی غنچه مضمون بهار
نی نی که بجزا چمن دایه ابر	بسته کف گل خضاب از خون بهار
رباع	
خند چمن ز نام ز بروی بهار	گل شکر از رنگ گرفته بکنار
این بچه غنچه است بر چهره گل	یاد دست نگارین بود در وی بهار
رباع	
ای چشم تو در بردن جان گرم تنیز	شرکان تو خوزیر ترا صد چمن بکیز
باز ای که هست که در فراق تو مرا	هر دم خسرو بهر زمان رستما بکیز

رباع

روز تو چو عید در روز نوروز بناز	شام تو عیش چون شب قدر در از
از آتش رشک صبح و شام تو عدا	چون رشته شمع باد در سوز و کداز

رباع

ای تیغ کجبت چو تیر کجرت تیر سینه	دشمن نتواند که کند ما و سینه
تو مهری دشمن تو چون سایه بود	از مهر همیشه سایه باشد بگریز

رباع

از بیک مرا هست بصبا و بهوس	کردید چو آشیانه ام کج قفس
در راه غم تو بیک شیون کردم	شد چاک و دم زمانه مانند جرس

رباع

طرزی ز غمش فغان کن چو جرس	کل را چه غم اینکه هست بلب قفس
روزان نگم مال ز بسبب او قرب	شبه بدرش نیایم از بیم عس

رباع

دو شمش ز سر دشمن آفت آمد در گوش	کای ز ند خراباتی مست مدبوس
نومید باش از گرم در محنت حق	در عیب گمان کوشش می نوش خموش

رباع

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص	وی روی تو ام قبله کوی تو خاص
کیوی تو برگردن جان بسته کند	ابروی تو برده دل ز سعادت خاص

رباع

از دیدن کل مراست روی تو عرض	وز رفتن کلشن است کوی تو عرض
از رایحه عجب روی عجب	کیوی تو مطلب است بوی تو عرض

رباع	
تاگرد عذارمه بر آوردی خط	از شرم تو مه زباله رفت اندر خط
خط تو زخال زینت دیگر یافت	ارسی همه جاست زینت خط لفظ
رباع	
بی ماه رخت زلاله و باغ چه حظ	بی سر و قدت ز سبزه و دریاغ چه حظ
گر بستی تو بدین کل دلاله روم	از دیدن لاله ام بجز دریاغ چه حظ
رباع	
از شوق رخ تو بادل سوزان شمع	استاد پاتام شب کریان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوز	ناگفته شود ز جمع سربازان شمع
رباع	
گر بستی تو کم نیر کل و گلشن دریاغ	از دیدن گل شود دل و جانم دریاغ
گفتی که بدوریم صبوری بکرین	کو صبر و چه طاقت کجا دل چه دریاغ
رباع	
رفتم بچمن ز بهر نفس ریج دریاغ	دیدم بگن لاله پر از زاده ایماغ
گفتم که چرا شگوفه آساده سوار	گفت که کل سیاه دار و سرباغ
رباع	
شدرستان زمین شد پر ز برف	دامن صحراست چون دریای زرف
از نظری گفت طرزی این سخن	برنی ما باد بر و لب بر بگرف
رباع	
باد دوت که تقدیم کردیم تلف	از دست جفت فاد چون نقطه بگرف
اید عوض دوت بدستم لیکن	ناید عوض حسر کرانمای بگرف

رباع

ای آنکه دلت بنور مطلق شده عشق	نقش قدم تو سپید افسر ز فرق
خورشید اگر نی چرا بشام معرب	رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباع

ای روی تو برده ز گل دلاله سبق	کیسوی تو بر گردن جان بسته سبق
باز آبی که بیمار غم عشق ترا	غیاظ نفسی متن نماند است رمق

رباع

از جور و جفای این سپهر ابلق	در خون جگر خرق شدم هر چه شوق
چون شیر شد ام کرید و ارم بگو	گر خون کریم هر چه شیشه دارم حق

رباع

ز دبا و نپزیرد روح ز در بر گل چاک	دی مغفرتیم ز کس افتادیم ک
سوسن باو آب تیغ الماس ابرو	فرواست حقیق لاله خود است شاک

رباع

چون هست غم ز ندکیت سرش از سر	زین عمر چه حاصل چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ محبتش بیشتر است	زان مرگ به است نان دیدیش ز مرگ

رباع

از روی تو آب رفته از چهره کل	وز روی تو چو قطاب دارد سنبل
گر روی دل افروز تو بسند در باغ	دیگر کند بهر گل افغان بلبس

رباع

چشمان تو ز کس است در رخسار تو گل	کفایت تو شکرین دلجای تو گل
خلف چو جنبش بر رخ لاله بود	زلفین تو بر عذار نسیرین سنبل

رباع

سب است که از شاخ نمود اسبگال	یا آتش طور شعله زرد بهمال
لی لی که ز زیر برقع سبز نمود	سب ز رخ نگار باخج دلال

رباع

بر عارض تو زلف چو بر گل بسین	بر روی تو رنگ هر سپهر ساغول
در چشم تو ناز همچو مستی بشراب	در لعل تو خنده چون بمی ناطقل

رباع

ما با ده ز خواب بگر می نوشیم	وز فضل بد خلق نظر می پوشیم
در بزم حرفیان سخن فهم مدام	در گوشه نشسته و هم سخن گوئیم

رباع

رفتم چو بطوف مرقد پاک رسول ^ص	آیات صفا بردل من کرد نزول
انار حجت جمالش چون جان	در رک رک معنی جهان من کرد طول

رباع

تا عشق تو در دلم فشرود است قدم	نه واقف هستم نه دانای قدم
در راه فاشوق دیدار بستا	هر دو دو قدم پیش گذارم ز قدم

رباع

ساقی بلب زخم دل از روی گرم	از پینه چشم شیشه ز مرهم
مینا چو بکوش جام کفادوش	گر خنده لب جام نیاید برهم

رباع

در سینه دلی بسان صهبا دارم	در دیده سرشک بسان بی نادارم
چون شیشه سخن همی زخم ساغول	بوس لب تو ز بس تمنا دارم

رباع

باز آگه ز بچران رخت می میرم	در شوق تو سحر شمع در کیم
افسوس که بخندار چون آنیات	تا شیر مگر دآه بی تا شیرم

رباع

شب سوز بس که در مدم آه زدم	برقائله صبح سحر راه زدم
صد تابش کن چون زلف بخوردم	تا حلقه چو مال بر سر ماه زدم

رباع

دیشب ز کفش شراب کلزنگ زدم	بس ننگ بشیبه بر سر ننگ زدم
امروز ز شور بدستی دوشش	پای بر سر تاج و تخت اورنگ زدم

رباع

در عشق تو بس که دیده پر خون کردم	چون غنچه بخون عذار گلگون کردم
از سینه صد باره غم پر در خود	خز عشق تو هر چه بود بسیرن کردم

رباع

یار ب برسان مرا به پیش یارم	گر دوری یار خویش در ازارم
اندوه دیار بود و آمد غم یار	زین بار هر بار بار افزون شد یارم

رباع

محراب دوا بروی بلذت خواهم	در گردن عاشقان کندت خواهم
این ستر سویدای دلم هست که سر	بر خاک ره رسم سمندت هالم

رباع

ای جان بدوزلف مشکسای تو قسم	وی دلبر من بجان کسای تو قسم
کز رفت تو غنچه دل پر کرده است	جانا بخندار دلکشای تو قسم

رباع

دی در غم آن زلف زیند افتادم	از بس که شکر داشت بر بند افتادم
که گفتم که چرا شکسته ای سر زلف	گفتا که ز بالای لب بند افتادم

رباع

از درد و غم شباب عمیده شدم	از بهری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر ز کمال لطف ای مردم چشم	در عیب منک تو دوچار بادیده شدم

رباع

ای آنکه بجان و دل غزرت دارم	تخم غم تو بسبب این کارم
از بس که رعایت مزاج تو کنم	گفتم تن نتوانم آنچو درد دل دارم

رباع

ما عشق ترا بسینه جهان دارم	در لخت جگر کباب بریان دارم
از تشنگی عشق بسکه دل داغ شده است	در سینه ز داغ تو چراغان دارم

رباع

از نار غم تو سینه بریان دارم	در دوری تو دو چشم کریان دارم
بر هر قره پاره جگر میوزم	بر آب روان طرح چراغان دارم

رباع

در حجر تو هر زمان بجان میلزم	از بس غم تو من بجان میلزم
از بسکه مزاج نازک تست لطیف	بر طبع پوشیده ات بجان میلزم

رباع

بیا بهمت که با هم یار کردیم	که دو یار چون پر کار کردیم
بیادش انقدر از خود بر ایم	که از بیک سر پایا بر کار کردیم

برای جستجویش اسپ تا زیم و یا از دست نقد جان بیازیم بگردیار خود بی سیر کردیم بیاتما از کشت و دیر کردیم بر نام شهبان حکم کند هر چه کنیم یکدر بنود بازگشت چشم و بین	رباعی رباعی	بیا ایدل که همت یار سازیم بگف یا گوهر و صافش یاریم بیا ایدل ز ناد غیبه کردیم رخش در کعبه مسجد بدیدم هر کس که روضه نبی شود جبین غیر از در فاطمه روضه پاک رسول
---	----------------	---

رباع

کل کل شکوه دل تو مانند چمن کلهای عشق زنگ کلزار چمن	رباعی	کز خاک مدینه خود گشتی بچشم روشن از هر کف خاک او چنان میروید
---	-------	--

رباع

بر شاخ شکوه را بود شکل پر ن چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن	رباعی	از فیض بهار در سپهر گلشن از بیکه شکوه بسره فناو
---	-------	--

رباع

وز در و همیشه ناله بسیاد کن خاکستر من ز ناله بر باد کن	رباعی	ایدل رخس بسینه فریاد کن از بهر خدا سپند آسایدل
---	-------	---

رباع

بر و از دل من قرار و آرام دلوان یا سر و ساده بر لب آب دان	رباعی	با جامه سبز آمدن جان جهان این قد بلندت در چشم ترم
--	-------	--

رباع

نور تو بیدیدم ام چو سینک اندر من عینم نیز بظربود چو سینک بی عین	رباعی	ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین بی عینت نک بر بود مرا عینک چشم
--	-------	--

رباع

عالمیت ز بس پیش خدا پایه تو	حسب میل امین کند بجا دایه تو
در سر خط مشق حکم ظلمت شرک	شد خج همه سیاهی سایه تو

رباع

پوست کند و لم سراخ غم تو	در دل دارم چو لاله دایغ غم تو
شادی جهان بکلی از یاد برفت	ز آن روز که نوشیدم ایام غم تو

رباع

ای کوه صبورید چو گاه از غم تو	روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
ایم شده بیتو ما بجا از غم تو	اه از غم تو هزار راه از غم تو

رباع

در چکل باز دیده بال تذرو	یا بر سر خاک دغون طهد بال تذرو
تا هر چه تذرو میخرا می طرزنی	در حلقه دیده ساخت خلقی ل تذرو

رباع

ما طوطی غنچه پرده بکش از زرو	کزار چو طاد کس شد از زنگ نمو
کل چکل شاهین بود و غنچه تذرو	زان بچه بچون غنچه کل برده فرد

رباع

بر می که نواب است تطابت درد	بر سر سارخ چای آفتاب است درد
در برزم سماوار تو کوشی فلک است	هم آتش و خاک و باد و آب است درد

رباع

باناوک اگر مر ازنی بر دیده	سیرت چو قره همینم بر دیده
از شوق خندک ناوک شرکانت	چون اینام نپای تا سر دیده

رباع

کاین تازه بهار او خزان کردیده	مارنج مرغ طی به جسدان دیده
کز غایت آن درو بخود چید	معلوم میشود که دردی دارد

رباع

در نسیم شکوفه زربد امان کرد	از لاله صبا چمن چراغان کرد
از آب روان آینه بدن کرد	تا عقد میان لبس و گل بند

رباع

در راه به پیش رویم استاد کرده	از نسیم است رکارم افتاد کرده
سعی من دست بردم باد کرده	هر عقده که زد که خدا نکشاید

رباع

بابا دانه تا نک شورستی داده	انگس که بطح خاک پستی داده
روزیت کسی دهد که هستی داده	تا کی غم رزق صبح و شام داری طنه

رباع

روی تو شود داغ رمانی نگاه	ای برده ز عارضت ضیا چهره ماه
چون شعله آتش است در خمر نگاه	این جام زرد و عارض گلگون است

رباع

داند بر موز سر اسرار بنی	هر دل که شود محمود در انوار بنی
بر خنجر کند که بجز از بنی	بر یاد خنجرش چون چشم هر که بیدار بود

رباع

وانکه در نیف بر رخ بگشود	یارب تو مرا راه یسین نمود
پس رحم ناخاک خود فرمود	گفتی که رحیم بر کهنکار انم

رباع

ای آنکه زبان جان شیرین من	مشاطا روی شعر نکین من
چون دیده ز فرقت نگرود تاریک	چون روشنی دو چشم غمین من

رباع

ای آنکه ترا زبان و دل نیت یکی	در عین قیاس تو مرا هستی یکی
قوت طعام و فعل باشد نیکش	در مایده نفس نذار می نیکش

رباع

ای عشق تو بچو دل غریبم چنین	کی موی صد از موی حسی چنین
خواهی که بدل بهار معشایی من	هرگز نخوری طعام سیرتایی من

رباع

ای آنکه تو خورشید جهان ارا	از عقل سلیم با تمیز و ارا
چون ذره اگر به پیش تو خیزم	از جوشش عشق و آن نه از خود ارا

رباع

ای آنکه ز معشایی سخن آگاه	بر چه سخن رسمی بان آگاه
مجموعه بیدل از بطن سوزی رسد	بهر بودم ز تاج و تخت آگاه

رباع

بهر لحظه ز جبار بر کین بر چیز	با طریخی خسته دل چراستیز
خواهم که ترا بجان نشانم بر تنم	از زده شود و لم ز بس سر نیز

اهل شام کفش سره گوید این کشته

بهر کجا کوزی مژه دامی کند	یا تمیز از چشم بیامی کند
شامی شومی ز کوزی بهر زمان	سر مرد را چون کفش در پامی کند

رباع

<p>و هم د خرد و عقل ز درکت حیران ارهت دگر نیت ز تو کشته عیان</p>	<p>از تو بمکان دلا مکان نیت نشان زین پیش بوصف تو نمی آرم گفت</p>
<p>ستر از طبع خود در شمرده</p>	
<p>قالب تپی ارشدم کند ماه جهانتاب زان عارض هوش</p>	<p>جورشید سرپای شود شمع صفت زار روی چو آتش</p>
<p>شرکان تو باغمه نبردل بیتاب صد پیر ز کس</p>	<p>ا بروی تو از نار گشت تیغ بجور شید از وقت بازو</p>
<p>رخسار شب افروز تو دطره پر تاب ماه است بمشش</p>	<p>خال سیر شیخ تو بر طرف هذارت هندوات دراز</p>
<p>چون نازد دل از درد زند و خط بجناب دزطره سرکش</p>	<p>چون غنچه دل از خصم درد پس بر جان زان عارض گلگون</p>
<p>بر سینه خشاق زنی مادک پر تاب زابروی مکان کن</p>	<p>بر قلب غزیران شکی تیر لاس از مادک شرکان</p>
<p>بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب چون دو در آتش</p>	<p>بر چهره آل تو بچو دخط تو چید چون موی بر آفر</p>
<p>ارشدم شود سر و زمان بچمن آب زان قامت دگلش</p>	<p>ز کس ز خجالت بزین دیده بدوزد زان چشم ریت</p>
<p>بسیم چنین نظم سبده سوزد و بصد تاب با خاطر ناخوش</p>	<p>این شعر بسزوده محمود کهنتم در منزل شمس</p>
<p>شبهای خیال رخ آن ماه گلخ آب</p>	<p>در روز یک چشم ز بیمش جاشس</p>

ای طرزی چیران

باطبع بلاش

نام جل و در تعریف بان گفته شده بعد از اتمام
دیوان حفظ آمده در اینجا نوشته شد

اگر با این دیوان از خانه آید یا بر سرین چه شد که آن درین نقطه موسوم میخواند اگر با این دیوان تنگ سوی باغ بخواند بهنگام تکلم چون بان تنگ بکشد نهال شمع جای گل بهار خنجر بار ارد و بان خنجر آتش از بس تنگی کله دارد سیاد آن درین بسن کج و خور دوم گره طرز	ز جلت خنجر پیش از رنگ آید از خنجر ولی صد گشته معنی بر آید از آن درین دیوان برنگ کن بر آید خنجر از سر برین برودن بر از خون از لبش چون خنجر می آید سخن اگر آن خنجر خوبی بر آید از سخن برین سخن چون بی گل نازک بر آید از آن درین مرا از جای بر میخواند آید بر بدن برودن
---	--

محضات جناب طرزی صاحب مظهر عجیب
اول در نعت سید المرسلین در شام گفته

شکر گشته محمد صاحب لوا علی (ع) شمع هدی محمد نور و ضیا علی (ع)	صدق و صفا محمد محمد وفا علی (ع) فصل خدا محمد وجود و حط علی (ع)
--	---

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

هر سو نظر گشایم رخسار یار بسینم پرسی اگر حقیقت از طرز راه دینم	بایار میخوامم بایار می شنیم این حرف لوح پرورش نقش بر کنیم
---	--

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

بر روی شاه عجب گشای چشم حین دار بره خوبان این ست دین دین	وز نقش خیمه گذر بایا دیار بسین گفتار من بحیرت کشنوی بود این
---	--

معجز نام محمد شکلت علی (ع)

از لوج اجد عشق کرگشته بخوانی ایدل بدر عشقش کن بسی گزونی	رغبر از معنی یک یک ز دل بدانی نقش است این عبارت بر لوج اسما
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ایدل بیاد جانان از خود می جدا شو با اهل صدق از جان آنسید صفا شو	در پر تو رخ ادش بنم صفت هوا شو در نرم چنگ عشاق این نغمه نوا شو
--	---

معجز نام محمد مشکلت علی

جایی که یار باشد از من مجوشم با این همه معانی هر چند که دانم	در آفتاب حسش چون در با نهام بخواست از دل آمد این شعر بر زبانم
---	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ما مصحف دل من خواندست حرف تمام دیشب روی اخلاص در عین محفل خاص	هر ذره وجودم بر هیچ کس تر فاض این شعر شنیدم از پیش سعد قاض
--	---

معجز نام محمد مشکلت علی

در مع ذات پاکش تا باز میکنم لب خواهی مرا ساگو خواهی مرا کجوسب	چون سحر زاتش غم در جان من خند در دم بود از اخلاص در صبح و در دوزخ
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

ایدل چو زلف خوبان باشی اگر پریشان بشنو نظری ما حریفی چو در و در جان	برگرد روی جانان کردی چو طره بجان آورده که ایمان از روی صدق بجان
--	--

معجز نام محمد مشکلت علی

خبر عشق ما هر ویان کار در گذارم پا بر فلک گذارم هر چند چون بخارم	بی باده غم شانستی بود خارم با خون دیده هر شب این حرف مینگارم
---	---

معجز نام محمد مشکلت علی

<p>روشن بروی خویش کن دیده ترم را زین گوهر مغالی ده زیب افسرم را</p>	<p>بر خاک پای جانان یارب سان سرم بر چرخ بخت یار کن سعد اخرم را</p>
<p>معجز نامه محمد مشکک شاه علی</p>	
<p>کز لطف یار نفیم هر لحظه صدر عایت کردیم ختم مدخس بر این سخن نهایت</p>	<p>طرزی جهان کدام من شکر این عایت هر چند در مدیخت دارم ز دل شکایت</p>
<p>معجز نامه محمد مشکک شاه علی ترجیح محسن در نسبت شاه بیت</p>	
<p>که دوی دولت ز نعمت بانغریان و فقیر بردت افتاده ام خوار در پیشان در سیر</p>	<p>که دوی نعمت ز رحمت بایستیمان سیر که بروی دشمنان دین زنی شمشیر</p>
<p>یا علی مشکک دست من افتاده گیر</p>	
<p>بارسول الله تو داری شرکت نان نمک چون حسابم از غلامان درت ریختن شک</p>	<p>لا فنی لاسیف در شان تو میکوید فلک ای تراب پای تو افتاده بلای فلک</p>
<p>یا علی مشکک دست من افتاده گیر</p>	
<p>بارسول الله هستی یار در اصل و نسب طرزی افغان غلامت بکش در پنج و تب</p>	<p>شیریزدان شاه مردانت سحر آمد لقب کوی جو دو علم بروی از دو عالم در حب</p>
<p>یا علی مشکک دست من افتاده گیر</p>	
<p>غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار این نواز بسینوائی با تو گویم چون مزار</p>	<p>شان قدرت کس میداند بجز پروردگار نوکلی صدر برک و باشد مصطفی چون فوهار</p>
<p>یا علی مشکک دست من افتاده گیر</p>	
<p>با محمد مصطفی در قتل اعدا یا دور با تو گویم ای که روشنت ز مهر خاود</p>	<p>یا علی شیر خدا بر هر که باشد عاود برتر از عالم ز روی قدر پیش داود</p>

یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
شعیب بن نم انکه همتی جدا بود از آب	یا علی تا مصطفی دادت خطاب بوتراب
طرزی گوید هر زمان پیش تو با صدیچ و تا	چهره بر پای تو صبح و شام ساید آفتاب
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
بر شد از دروازه علم تو عالم تا سما	تا در شهر علمت خواند از جهان مصطفی
یکت کن بر من مسکین زار بسینا	آنچه خوبه که یبایست دادت کس بر یا
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
کشت از آغاز کار نیک پی تا خاتم	یا علی تا مصطفی ساخت روح فاطمه
طرزی می آرد شفیع پشت حسین دفاتر	بر جمود آسمان بیتون قائم
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
همچو عمر و کافری از تیغ تو از پا افتاد	تا در خرابت محمد مصطفی هم آرد داد
نیرند طرزی ز جور چرخ پشت داوداد	زین شجاعت آسمان سربزیر پاهای
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
پنجه ز در تو بر هم قطع خیر شکست	تا لواهی مصطفی در حیرت آمد بدست
از جهان امید من با لطف عامت چشم بست	زیر پایت خاک ره باشد همه بالادست
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
با خبر کشتی ز راه چرخ و اطوار نجوم	سیدات از سیف دست مصطفی شد علوم
رفت اردستم ز خواری رشت ز رسم رسوم	کی ترا بازی دهد ابلیس نفس شوم
یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر	
شام تاریک صفا از عارض ماه تو یافت	دیده ام تا روشنی از خاکت در گاه تو یافت
طرزی این دولت زیاده گاه و بیگانه یافت	نور شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت

یا علی شکل کشادست من افتاده گیر

ترجیح محسن در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

در فهم دواش از مد و عقل عاقلی	از فضل وجود بر همه عالم تو کمالی
در دادن مرادگان سخت مائی	در بزم کائنات تو چون شمع محفلی

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

حکمت برد چو خاک بجان نارد و باد آ	سایه بسین سای تو صبر صبح آفتاب
از ناله حزین من زار و مستاب	تعداد و صفتت بدون از حد حساب

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

سایه ملک ز عرشن سای تو درونک	ای جوهر مقدس روی رخ جان پاک
هر شب سد فغان من از درد تا سماک	کرد ز با پس شرح تو می خون طبع پاک

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

اوراک ذات تست حد خود بدون	جاریت حکم تو بر حرف کاف و نون
در دست در دو غم شده ام عاجز و زبون	از بهر شرف چرخ بود قامتت ستون

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

بعد از بی بنام تو ز دو خامه اش رسم	بر داشت چون که کاتب قدرتت با ظلم
پیش تو داد و در نم از بلای غم	نقش جهان ناست ضمیرت چه جام جم

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

بر دشمن تو صبح شود تا تر نشام	چون ذوالفقار تیر برون آری از نیام
این غمزدگی کنم بدت بعد از سلام	ان غالبی که سیکل از صرخ انتقام

بگشاگره ز کار من ای مرضی علی

هر نام را در کف جودت مراد داد	هر حقه که بود که ما خست کشاد
-------------------------------	------------------------------

هر دم زخم بدرگت از دست صرغ داد	لطف تو دست بر بگر خستگان بناد
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
از پشت کبکشان کذر خون دشمنان بعد از دعا کنم بدرت اینخین نغان	در بر مصافح کنز بگیری بگف سنان شیر خداست نام تو در پیش از سنان
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
کس داد تیغ جرات مردی چو تو مذا بر بوی رحمت تو نیاید غم سیاد	در علم وجود چون تو ز مادر کسی زاد صریح برین چو خاک براه تو رو نهاد
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
چون تو در می بچشم ندید است یگد دستم کبیر در نه زخم قیوم تلف	یکتای گوهری و صدف ادت بگف خود گوهری و جوهر ذات تحت بگف
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
کس را بغض جو بد کمال تو کفیت بر بزم زایش غم جای خفیت	طاقی ز مردی و ترا مثل و جفیت هم نشن تو شدن بجهان کار مفیت
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
در مار غم چو شمع مرا سوزد استخوان با تاب سوز سیزد با چشم خونفشان	فریاد یارم رسد هر شب با آسمان طرزی بناله گویدت ای روح از فغان
بکشاگره زکار من ای مرضی علی	
ترجمه محسن در منقبت مطهر العجائب سردار ائمه العالی	
هر چند هر طرف نگرانم ز پیش و پس هر دم با این ترانه کنم ناله چون بر کس	در هر دو کون نیت مثل تو بیچاکس عالم به پیش همت تو چون بر کس
یا مرضی علی بوی فریاد من بر کس	

از قدر رتبه تو گذشت از سر سما	ختم است بر تو سلسله جمله اولیا
در بزم انس داده تراره کبریا	در زیر بار خصم و غم شد قدم دو تا
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
از بس دراز دست قنار است همت	چرخ فلک چو کوی برد چنگ قدرت
خم چون کمان عدو شده از بیعت	سایم ز خنجر رخ بدر خاک دولت
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
ای بو تراب مثل تو در خاک است	روشن چو روی تو بجدا افت است
کردن شبیر چرخ بان در صواب است	چون من کسی باشش حسرت گبات
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
از چنگ همیت در خیر کش دیافت	مقنی بر رخ از دور تو آهسته ایافت
حفت ز خصمت تو صلح و سدا دیافت	هر نامر او از در لطفت مراد ایافت
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
در جنگ دشمنان اسد الله غالبی	در اصل ذات مظهر صغ خرابی
هر فصل نیک و خلق حسن را تو طالبی	شکل کشای رنج کشان و امانی
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
عزم تو از نیام چو شیر کین کشید	رنک ثبات معنی جرات بدل خرید
دشمن ز سهم تو چو خدنگ از کمان پرید	دست ستم ز ظلم کریان من دید
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	
شمیرت رخ زگر کشور فرنگ	سویت گراست زهره کیند بروز
از وزن قدرت دل که هر زنگ	پیش تو این ترانه نوازم بساز چنگ
یا مرتضی علی تو بفرا دمن برس	

عزم تو هر گجا که ز نعمت قدم نهد	اول قدم تاج کی در تخت حم نهد
بر پای تو پهر برین دوش خم نهد	چرخم بسینه زخم زنده داغ هم نهد
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
وصف ترا چنان کنم ای شاه انز و جان	قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو مایه از من مسکین ناتوان	بس رویم بچاک کنم ای حسین فغان
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
چرخ برین پیش تو از ذره کمتر است	از حکمت ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا ندای جهان یار یاور است	از سوز درد بستر و بالی هم اخلاص است
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
طری برایستان تو فریاد میکند	از جوهر چرخ پیش تو بیداد میکند
که گریه گاه ناله کبھی داد میکند	با این ترانه خاطر خود شاد میکند
یا مریضی علی تو بفریاد من برس	
تسبیح محسن در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجايب والبرکات	
مثل تو یا علی بچنان نیت در سخا	ماد علی مدح تو افتاد بر ۱۵
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی	می آورم بدر کعبت از حجر الخشب
از کار بسته ام گره ای مریضی	
بت و کشاد کار غریبان بدر بست	تیر مراد گوشه نشینان بست بست
سرهای سر و داغ جهان جود بست	کوید چنین ناله دل از بسکه بست بست
از کار بسته ام گره ای مریضی	
ای دستگیر مایه بلندی و در شیب	وی از برای درد دل خستگان طلب
هستی محب در گره محبوب هم حبیب	سرشته ام از آنکه منم سیک و غیب

از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
ای پادشاه انس و جانک می شنبخت از لطف مصطفی چه بذات خدا بخت	یکدانه کوپری توو عالم بود صد ف دستم کبب در زغم میوم تلف
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
هر جا کند چو عزم تو آنگه تک عتاز هستی برای احمد محمود چون ایاز	صحن فلک بچاک بانی چو کوی باز طرزی بچاک پای تو گوید بصد نیاز
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
امرت روان بهشت دبر رود بر سبیز بر جان پاک تو ز خدا باد آسین	حکمت روان بهر دمه و چون چارمین گویم چو چنگ پیش تو باغچه انجبین
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
تیغ تو بر کجا که نهد پای در میان ز ناح کمان خورد چو همانغراستخوان	غم خانه کمان کشد از خون دشمنان صد کشش ز چرخ کشم چون هکمان
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
اسمت طلسم کنج معافی زار به است اوزاک سردات تو بیرون عقل ما	روز مصاف خصم دم تیغ از ده است در پرده با تو هر رک جانم باین نوا
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
کس نا امیدار در وجودت ز رفعت است طرزی که خود بوصف تو در دانه سفت است	چون من کسی بهج تو خرفی نخته است بنابر کمال او که شب از غم نخته است
از کار بسته ام گره ای مریضی گشا	
در راه مصطفی زده تا ز جان قدم باشد دلیل ما کی تو ز اذن حرم	بس سر کشان که خفته ز تیغ تو در عدام چون نامی این نوا کشم از سینه و سبام

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

ای شیر تر کن بخدا میدهم قسم	با عشق و در شش فارض و سها میدهم قسم
با مصطفی و آل عبا میدهم قسم	با علم و فضل و صدق و صفا میدهم قسم

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

طرازی زود امت نکشم دست التجا	با تیغ اگر ز شانه کنی دست من جدا
یکانه کشته است بمن یار و آشنا	پوی پیروز عکس در آینه روز ما

از کار بسته ام کرده ای مریضی کن

ترجمه بخش در نعت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

از بس که بردت نظر خاص کبریاست	یا مریضی علی دلت ایست صفات
نقد دو کون یک سر روی ترا بهاست	لبیر ششبت ز همین نغمه صد است

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

در کعبه زاوه و بسجده شدی سهبید	مثل تو جان پاک بعالم کج که دید
پروردگار بنده چون تو کم آفرید	گر در میان زعرش برین این ندانید

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

تا روز خشم و صف ترا اگر کنم بین	هر روز تازه تر سخن ارد برون زبان
باشتری عطار و قشای آسمان	و صفت بجز خلق رقم میکند بیان

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

پیدا است علم با طنت از رونق کلام	دانی ز نمود زمر مرغ غیب را تمام
صدر تو علم کج رسوست و السلام	و صفت تو حسب میل خیر گفت ای نام

شکل کتا بغیر علی در جهان کجاست

عزیشن برین جو خوشن قاده بر است	خضرای حرم برک زشت کیا است
--------------------------------	---------------------------

نورشید و چه سایه پست و پناهاست	طرزی بود که قاضی جرج هم گواه است
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
چون از نیام تیغ دو پیکر بدن گشتی	اول بسزنی و بدر از کمر گشتی
گر طعن و بغض از دل پر گشتی	چون این سخن ز من شنوی خود بزرگ گشتی
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
هر کس که دستدار رسول خدا بود	باید جان محبت علی مرتضی بود
خود مصطفی ز آل علی کی جدا بود	داند تقی سین کسی که ز اهل صفا بود
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
وصف علی میان کلام خدا بود	در روی دشمنان سپهر مصطفی بود
مثل علی بود که دگری کی کعب بود	در عرش و عرش تحت سما این بود
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
بیشک که بی بی و علی نیست یحسین	یا مرتضی علی تو بفسر یاد من برس
با همت تو صبح بود چون برس	وحش و طیور و جن و پری گوید هر نفس
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
تخص خیال چون تو ندید است در ضمیر	بی شبه نیست در دو جهانت کسی نظیر
نادان بود چو طفل پیش تو عقل پر	گوید سپهر و زهره و کیوان ماه تیر
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
طرزی بذیل دامن لطف ز دست است	خود امن تو میدهم از دست هر چه است
در دست تست کار چهارگشا دست	دیشب دل از زان این نگر گشت دست
مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست	
در مرتبه سید الشهدا امام حسین رضی الله عنه فرمود	

مرابال علی دشمنی جرح مقسین شد	بدشت کرب و بلا چون نهید صاحب دین
زرنگ خون شفق سرخ حیب چرخ برین شد	رخ سپهر را ز کرد همسپاری زین شد

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

رخضه پیرین ماه اقیاب درید	رین بلزله در آمد سپهر خم کردید
خلیل دادم و حوار غم بجاک طپید	ملک سجده در افاقه و نغره عرش کشید

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

دوید مر ز سر اسب یک زغره بسج	خمید از غم این بارشت طاقت چرخ
کشید نره و حوش و طیور و مور و طخ	بکام عیش و حسان کشت شه عرش

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

شید حلقه ماتم ز هاله عارض ماه	گرد و خضه رخ اقیاب کشت سیاه
خیال نشود و نماند برون ز طبع کین	چو مردک بنظر تیره کشت زورگاه

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زینچ کند و و کیوی خویش را سبیل	نشت خنجه بچون تا مگر بصورت کل
بجای خنده لب شیشه میزند قفل	بجای موج ز رود و خون ز ساعول

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

سیان خون شفق باقه خمیده طپید	صدای مایمان چون بکوش ماه رسید
فلک ب تیغ سحر سینه تابان درید	ز نهول رنگ ز رخسار اقیاب پرید

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

گرفت شتری خمره و بجاک انکذ	طپید بر آتش ساره همسپیند
نکذ کاکشان در کوی چرخ کمند	صدای نوحه ناپید شد در چرخ بلند

حین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

حسین ابن علی چون بروی خاک فآد	ملک بنو خدا داد و ازین بیاد
شید فاطمه دوزخ مصطفی زیاد	رسول گفت که نفرین بر نسل اهل زیاد
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
رسید نعره این فتنه چون بگوشش ملک	قادر و فغان در میان ملک ملک
فلک زده هست این فتنه او فادرتک	بچاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
خدای ناخوش شد مصطفی بجان ازاد	علی دفاطمه ازین قوم بد شد نذازار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار	جهان پس ندید است اینچنین اطوار
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
بجای آب رود رود خون زخیم ذرات	قادر شور این فتنه در تمام جهات
ز اضطراب با مکان نامزد نک ثبات	بهایبای کسند که بر چوب و سنگ ثبات
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
بناله طرزی ازین درد پیش حق دوم	شسین ز مهر درم بچو نقش در خاتم
بجای اشک دمام چشم افشان نم	تبی ساد لب آراه سرد دیده ز نم
حسین شسته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد	
رجع محس در تعریف شیخ عبدالقادر جیلانی	
قدرت فکنده بر زبر لامکان سیر	جز یاد حق نامد ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیت ترا شبه بی نظیر	هم خورش و قطب و سید و محمد و هم
دستم بگیر از آنکه توئی پیوستگی	
در جان و در دل تو بچو کرد کار نیت	اندر جهاد نفس تو شهوات نیت
در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیت	چون من فدا ده بهم روز کار نیت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
مار و نمود حسن نور است نه جمال	چشم قدم چشم ندیده چنین مثال
شد دیده کمال خرد مچون کمال	در دست غم غم شده بار یک چنان مثال
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
کس راز و راسل تو در اهل رازیت	بناز تر تو بود در لب زبانت
گیرنده تر ز چنگ تو یک چنگ بازیت	در مار غم چو من دگری در کدازیت
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
از لب نشان با سخت میدهندشان	باشد نشان روی تو اسرار لبیشان
اسرار خیب بود از لب حسان	در زیر کوه غم شده ام خورد اسرارشان
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
خورد شیباه از رخ تو روشنی گرفت	بسیض از دور توشاه که او غمی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت	نفس دیهوا از بمن دشمنی گرفت
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
یاد دستگیر که بودت من خزین	از شد نفس دشمنی دشمنانین
کردم ز مهر نام ترا نقش بر بکین	چون سایه ام فلک زده از صبح بر زمین
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
جز در که تو هیچ طرفی در راه نیست	بی استان لطف تو ام تیکه گاه نیست
خیب از دور تو در دو جهانم پناه نیست	از بس هجوم ناله لب راه آه نیست
دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر	
لطفت بجز داد من نامرود داد	دستت مدام عقد کار مرا گشاد
پشت خردشمان تو انم که کرد یاد	دارم ز دست غیشین پیش تو داد یاد

<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>از دست دشمنان کنم پیش تو فغان باشد که ای در که تو سلطنت نشان</p>	<p>سودم ز دست خویش گشاید ز زبان رحمی کن بحال من زار ناتوان</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>یا پر شکب رسان مطلم کج گرد سعی و کوشش من راعبت</p>	<p>تیر مراد من نشان بر رخ هد ف پر که هر مراد کنم دست چون صدف</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>طرزی بدر که تو ز اخلاص رو نهاد خیر از تو نیست کس که به طرزی برد</p>	<p>باناخن کرم کرم که هم را بده کشت ای پیر دستگیر پیش تو داد داد</p>
<p>دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر</p>	
<p>ترجمه محسن در توصیف شیخ عبدالقادر جیلانی</p>	
<p>هر که بود کف پای ترا بافتستین چون عذار تو کلی نیست باین زینت فرین</p>	<p>همچو خورشید از وقت شب شتی شین سر و کلاه ز بنی انگلیس باغ حسنین</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>پیر پیران بدو عالم نبود مثل تو کس رود و شب میکنم از چهر تو افغان چو برس</p>	<p>خلعت قرب بود راست به بالای تو بس دست من گیر بغیر یاد من زار بر بس</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>شبه بغداد توئی نور و چشم زهرا دست من کسی که از درد قادم از پرا</p>	<p>برقع از رخ بکشت عارض خوبت بنما دستگیری نبود چون تو بجالم بخدا</p>
<p>دستگیر دو جهان حضرت عوث العظیم</p>	
<p>بسته الفت تو مؤمن و کافر باشد</p>	<p>حرفش چون نقش قدم فرشتگان در با</p>

دیکری کی بود رت در برابر باشد	هست سر خاک در تا که مرا سب باشد
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
عقت آمد ز میان تاب و تو انم بر بود	بی نشانی نشان تو نشانم بر بود
جان من بر دهنوای تو تو انم بر بود	ختم و اندوه و بلا آمد و جانم بر بود
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
کره بسته ز کارم زره لطف کش	کم شدم از ره مقصد تو بمن راه نما
من کجا و بره راست رسیدن ز کجا	تو بمن راه نمائی که توئی شمع هدایا
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
سر پیران شه جیلان ز مدد دستم کیر	سوده بر خاک درت جبهه چه شاه وجود کیر
تو بزاری من زار عزیزین جز دره کیر	سیکنم عذر به پیش تو و عذرم پذیر
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
عفت از یاد تو ام کرد سیر روی سفید	شد فراموشی یادت بر هم سد اسید
توبه کردم که نکر دم ز تو غافل جاوید	لطف کن لطف که تا بر خورم از شانجه سید
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
بی نشانت نشان پیش نشان تو هدف	خود ولایت بتوشد ختم پس از شاه بخت
بمیان پای گرم نه که ختم ساخت تلف	عالمی از گرت کنج کهر برده بخت
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
میت تماشال تو دور آینه کون در مکان	بی نشانی ز نشانت مذهب هر سچ نشان
موجو بر تو پریشانی من هست عیان	بزبان و صف ترا کس نتوان برد بیان
دشکیر دو جهان حضرت خوث ثقلین	
شمع اسلاف ختم بر جگرم ریخت شر	هست چون نار مرا سینه پراز خون جگر

لی سب خلق ز نذر حکوم تیش ضرر
پیران بر نام تو این شورش دشمن

دشمنه دو جهان حضرت خورشید

خیر لطف که بود ما که یک در دستم
انقدر شتر صفت مار نفن کستم
انقدر یستم از خم که بگویم کستم
که ز صد جاو خم زلف بتان شکستم

دشمنه دو جهان حضرت خورشید

مدار لطف تو طری عین میخواست
نقش مطلب بک خود چو کین میخواست
از تو خواهد نه اران و نه ازین میخواست
از تو صد مطلب دیگر نه همین میخواست

دشمنه دو جهان حضرت خورشید

ترجمه محسن در تعریف پیران محی الدین

نفس هر کس همچو سبک باشد از فرمان
اینچنین گوید بهر است آسمان ماه و تیر
شبهت و حرص و غضب افشاده در دست
سید و محمدوم و درویشی و سکین و فقیر

یا محی الدین جیلانی مددکن دشمن

شدمحی الدین ترا محبوب سجالی
عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب
نیت مانند کوس در ترک تاجیک
گیر وستم را که تا چون کل سیالم از طرب

یا محی الدین جیلانی مددکن دشمن

دشمنی چون تو در عالم ندیدم هیچکس
شکر غم صف زده بر گردن از پیش و پس
سزیه ام از ناله شد صد جاگ مانند جگر
پیران کیفش آخر زلفیادم بر بس

یا محی الدین جیلانی مددکن دشمن

از درت بید عای پیران کس نرفت
در عطا بخشش محروم و حیران کس نرفت
دست خالی از برت ای پیران کس نرفت
تا امیدار پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت

یا محی الدین جیلانی مددکن دشمن

چشم رحمت باز کن بر من که نویسم پس مانی میخورم از هر کسی دمانگی	میخورم صدش حسرت بر جا از هر درد و عالم چو تو با همت نمی بیم
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
هر پیران شاه جیلان بر دو عالم ناز کن سازنا ساز جهان با ساز من	هر صید مطلبم دست تصرف باز کن عزم در انجام دارم از گرم آغاز کن
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
در جهان شکل کشای چو تو دیگر کس نبود راه مقصد کمر با زار رحمت عامت نمود	هر گره مشکلی را ناخن لطفت کشود یک گره از تار کارم نیز میباید کشود
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
غیر لطف یا محی الدین مدارم یاوری نیست در درگاه حق همچو تو دیگر غاوری	دستگیری کن مدارم چو تو پیری دستگیری دو عالم نیست مثلت دیگر
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
میکنم زاری برت یا غوث الاعظم دستگیر از تودل میکم پیش تو افغان و نصیر	نوجوانی رفت هشتم تا توان زار و پیر هر پیران از برای مصطفی دستم پیر
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
رودت سر مو من دهند و کافر می دهند هر سحرش تو رخ خورشید خاوری دهند	بر کفایت شهبان سر جای افسر می دهند روی زاری بر درت طرزی کور می دهند
یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر	
ترجیح محسن در توصیف قطب را با محبوب سبحا بدست	
از دیوانه و عرص و کدیر لحظه را هم میزند غیر از تو کس را کی سوزد کس شومم داد	فلس بدم چون دیو و دانه دلیم را حکم تو بر کس مبرد دستت بهر جا میزند

محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
از دست نفس شوم بد پیش تو آوردم پناه	از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه
خزدر که عالی تو جانشی نمی یایم راه	غافل مرا نفس هبوا هر لحظه اندازد بچاه
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
هر دم بیاد روی تو از خود روم چون بوی گل	از حسرت لعل لبست خونین دلم چون جام مل
باشد راه سین غم قدم خمیده تر ز پل	انگنده اندر کردم نفس هبوا از بکیر و غل
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
عقاب بجز حیرتم ز اندیشه فکر خطا	هر دم خیالات عبت سرگشته میدارد مرا
گاهی چو خاکم بر زمین گاهی چو کردم بر هوا	یا خوث الا عظم دستگیره کردت افتادم ز پا
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
نی یاد رویاری بود تار و بکار ما کند	نی ناخن شکل کشتا تا حقه من دا کند
نی عاقلی دانا بود تا دیده ام بیا کند	جز تو که باشد در جهان تا دستگیره ما کند
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
هر دم رود دل از هوس که بر سوا که بر زمین	که شهرت نامم ز نصد نقش ازون بر بکین
از نخلت شرم کنه من رخ کشم در آئین	تا چند کردم ایچنان تا چند باشم ایچنین
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
سوز و دماغ از بوی گل از بسکه راهم زد هوسر	از سرگشتی نفس هبوا نار که تیز و پیش کس
از نار از دوحص و کد سوز و دل ز تاب نفس	زین دشمنان تند خویش تو نامم چون کس
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
من خود بخود در اساتختم این داد بخت بدین	نقاش قدرت از ازل این نقشه روز و زمین
بگذشتم از دنیا می دونم ز رخ نگو ماندمین	خواهم ز تو در بندگی تا دل من سازد بمن

محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
مسن تاز فکر و بخت بر چرخ جهان رستم	جز یاد رویت هر چه هست از جان دل گذشته ام
دور راه حق خست ترا چون دانه در دل گشته ام	جز ز روی تو بر با سواد امان غفلت برشته ام
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
ارزاه نفسم ببرد در جاهم اندازد هوس	مهر چند زاری سیکم باری نمی پذیرد کس
شب تا سحر دارم فغان بکاه بنیادم بر پا	از غم دل سیاره ام صد چاکتد همچون کس
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
بیشک محی الدین تویی کن رحم بر ابدی من	یا غوث و طب پادشاه یا شیخ یا مولای من
علیهم پوشان از گرم بر عیب من بینائی	عالم همه شور شد از ناله رسوای من
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
سرمایه سود و فغان بر گریه تاوان میکند	طرزی سکین جزین پیش تو افغان میکند
در سینه شور ناله ام طرح نیتان میکند	دل را پریشانی غم از خود پریشان میکند
محبوب سجانی مدد یاشاه جیلانی مدد	
ترجمه محسن در تعریف پیران غوث محی الدین عبدالقادر جیلانی	
دست لطفت را ز کار عاجز خود واکیر	هر دو عالم گشته در بند لای تو اسیر
سید و مخدوم در دوشی و سکین و فقیر	در همه پیران مداری شب بمانند و نظیر
عاجز و در مانده ام یا پیران دستگیر	
مانده ام در چاه غم ای ماه کنگانی مدد	دوستگیری کن بمن یاشاه جیلانی مدد
یاشاه جیلانی مدد محبوب سجانی مدد	گرکت نفسم میدرد ای شیر زدانی مدد
عاجز و در مانده ام یا پیران دستگیر	
از جفای چرخم افتاده در تار کار	عاجز و در مانده ام بی یارم دلی غمگسار

دستگیری کن تو بایم راز لای عم برام	میکنم زاری بدرگاه تو ای عالی تبار
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
در میان مار خیم همچون الف اساده ام	باتن چون گاه زیر بار خیم افتاده ام
بردت چون سایه رواز عاجری نهنادم	از بچوم درد حسرت من دل از کف دادم
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
از فوغ اشقگی در خود پریشان مانده ام	بیکس دی یار و بی غمخ از و حیران مانده ام
نقد جنس عالم و در دست نادان مانده ام	من ز سود مایه در سودای نقصان مانده ام
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
دستگیر تو ای محبوب سجانی کجاست	خردت روی امید ای شاه جیلانی کجاست
غیر من در دیگری زین سان یسانی کجاست	در همه دیوانگان چون من سیابا کجاست
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
روی عالم کرد تنگی بر دل من چون قفس	من بغیر لطف تو یاری نمیخواهم ز کس
لیکنش ای شاه جیلانی بفریادم بر کس	شد لکم صد چاک از فریاد مانند بر کس
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
کس نباید دست خرتور کشا دوست کن	کی شود حکم بجز لطف تو کار دست من
سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان من	نادک مطلب نباید بر نشان از دست من
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
دامن بر کس گرفتم او بجا کم زد چومور	التجا بر هر که بر دم او مرا افکند دود
برد لطفت پناه آوردم آمد ضرور	برنج هر کس کشادم چشمم کرد کور
عاجز و در مانده ام یای پسران دستگیر	
نقد جان آن شکست پایت وان نهاده ام	بردت از صدق طرزی روی جان نهاده ام

از رحمت الفت مغر جان نهاده است	در رهت سمرشکار او نهان نهاده است
عاجز و در مانده ام یا پیر بران دست گیر	
غمنات	
ای آنکه توئی داقف اسرار نهانها	سیج تو لویند همه بسته زبا نهانها
جان یافته از رحمت روح و روانها	ای لال او صاف تو پیوست زبا نهانها
در خامه چو شق مانده زخم تو بیا نهانها	
ای گشته ز انوار تو روشن دل تار یک	رایست ترا با همه کز زشت و کز نیک
هستی همه جا با همه سوز همه نزدیک	آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی بجا نهانها	
هر سال شجر را تو دهنی خلعت خضر	هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضی
هر شام کنی طره شب را تو مطرا	ای از تو حیان ظاهر و باطن ز تو پیدا
وی مظهر صنع تو جواهرها و نهانها	
انی که نداری بجان هیچ مکانی	در که صفات زرد و هم و حکمانی
گر چه نبود قابل حمد تو بس	خاموش ز ذکر تو نیم سیج زمانی
هر موی مرا هست بیاد تو بیا نهانها	
و شب همه شب بادل اندوه فریم	کشم کلی از معرفت دوست بکنیم
چندانکه باین خاطر اندوه خزیم	کردم طلب وصل تو کردید سقیم
کردیم در ادراک تو و مانده بجا نهانها	
در آتش جان و زخمی تو یارب	از خون بگر ساغر جان کشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از بهر تو در تب	اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش داند همه سوخته جانا نهانها	

اصداگر از اهل نمیری دقتیست	در راه طلب لطف از پادشاه
شادی جهان بر خم جانان نکزتیست	طرزی اگر ز دیده انصاف بیستیست
آب رخ صدر نک بهارند خزانها	
مخمس	
کسی که خورده بدل تیر از روی ترا	زدست می نهد یاد ماه روی ترا
بگفتم ای که بجان میخیزد بوی ترا	کوشش شانه که گفت است موی ترا
که میکند بگر زلف شکوی ترا	
ز خون پر است مرا همچو خنجر سان و دل	ز بوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا دم خنجر تو ای قاتل	یاد آب دم تیغت از شوم بسمل
بگفتن تا کند از نذاب حوی ترا	
چو چنگ قامت من شد یاد زلف تو هم	مشک است مرا سینه از خندانم
نه بچو شمع زنده شعله از دم هر دم	شمر بر برون دل سنگ مسچندم
اگر سنگ گنم شکوهای خوبی ترا	
بیا و بروی تو هر که شب خیال زند	بجویش باله و پار بر سر هلال زند
زبان فزه بجا موشی این مقال زند	ز چشم ز کس شهلا نگاه بال زند
سایخ اردو اگر ماد خاک کوی ترا	
ز چشم مست تو اهو هم میردنی بی	ز حجلت تو قد سرو میخوردنی بی
شکر بجای خط از نعل تو دردی بی	نات از رک باوت میچکدنی بی
ازین زیاده بود شهید گفت کوی ترا	
ستم ز بس که کند با من چکر باره	چکد کحال دلم خون ز چشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکار	رخ تو آب شود از خیال نطفه

سپان کجواب توان دید ماه روی ترا	
قدم خمیده زخم همچو قامت بخت	دلم سپان دهن تو در برم سنگت
بیش عارض زیات لاله بخت	زغنجی رنگ پریدن جو بخت انگت
مگر نسیم گلشن رسانده بوی ترا	
چو در چمن قد سروت ز جای برخیزد	ز شرم سر دروان همچو سبب میزند
ز بسکه حلقه زلف تو مشک می بیزد	ز دیده جای نکه مشک سوده میزند
چو بنیم آن خم زلفین مشکبوی ترا	
چو چو چشم ترخم تا بجانب خس	چو خارتا بتوالی بگیرد امن بس
ز ناله تا نکشم سینه چاک همچو جرس	چو رفت دل ز نظر اشک فتنم از بس
فغان که برد زلف ساغر و بلوی ترا	
ز بهر کار فرو بسته جهان طرز	ز دیده اشک میفشان بهر زمان طرز
سروشک سرخ چه ریزی ز دیدگان طرز	بیش مردمک چشم مردمان طرز
با داد و دو چشم تو ابروی ترا	
خمس	
ز عکس لعل میگون تو شد جان تن مینا	بلی از باده زنگین شود پیراهن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شین مینا	عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا
چو سایه بر منیختم ز جوار دامن مینا	
بیاد آن بت کافر بخود ناز میباید	بسان خنجه پیش عارضش کلزار میباید
نار چشم سیاهش کجبان ازاریباید	دلم بس نازک نازان سسکدل که ساریباید
سلامت سخت میزند در نی بر تن مینا	
مشک سینه دارم چو بادام از هندک عم	خمیده قامنی دارم بیاد زلف هم در عم

ز اوضاع جهان هر دم قرین مال و اهرم
بزم ما خم و عشرت لبس آمیخته با هم

لب حاست خندان انما در شیون ما

دو چشم خون نشان مکن انگشت دیده
گر بر زعفران زار رخ من لاله میگرد
زبان چنگت سطر بس هر زمان این ناله
بزم نچو دیه های توسانی عالمی دارد

بجیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

بپیش چشم منس جهان میخانه پیوزد
وزان لهرهای میگون باوه در پهای پیوزد
نزد از آتش دل سبب چه صد و نه پیوزد
دل و هوشش قرار و خصل چون دانه پیوزد

چو گرد و گل که ام پر نور شمع روشن مینا

شبه شیر خفاصه بار اگر سازد ترا بس
چو نقش با سپر خود کن بسوی عاجزی مات
چو جوهر صد گره خونت ز در خجری قائل
کن گز گز گز گز تا گردی ایمن از شکست اید

که از روزگش من بزمک است مکن مینا

دل من یک نماز است در بران لب خندان
لب ساغر بحرف خامشی میگویم نهان
بچو چون ماری بچو بیاد طره چکان
نشا ید تیر بودن ز افون کاری نشان

که می را چون پری جاداره دبیر مینا

درین عبرت سر از دشمنی اندیشه کن طرز
درین کسب را آخر عبرتی از پیشه کن طرز
پر دل از برای دوستی صدر پیشه کن طرز
درستی گریه نچو ایی درستی پیشه کن طرز

که باشد طبع مازک در شکستش دشمن مینا

محسن بر خزان همدا می

جاینگه کم وصف من آن تنگد ما را
کویم بغضان در چمن آن سرور دارا
از شوق چو گل عجب در دو جانم جا را
فصل گل روی تو جوان ساخت جا را

حسن تو ازین باغ بردن کرد خوارا

هر چند که بحر نقد دل جهان نبرد زلف از خوبی لوگر چه ز غم نگر دزد زلف	نقد دل مار الفوسمی نگر دزد زلف ر سبزه نو خیر خط می نگر دزد زلف
زان سان که بجزت نگر دزد زلف	
ما ابو می چشم سیهت دیده بید رخسار تو سپر هن کل بدریده	از دیده من مرد مکت دیده رمیده شکران تو خنجر رخ ماه کشیده
ایروت زده بر سر خورشید گارا	
خوبان بشکت دل مانگ کیرید شمشیر جفا اینهمه در چنگ کیرید	دزدت ریب بان می کلای کیرید بر طاقت ما کار چنین تنگ کیرید
ای خوش گران تنگ میندیزا	
ای کل چکنی باز بر خار خود اخر بیل چرنی لاف بگهار خود اخر	اندیشه کن از عاقبت کار خود اخر خاموشی پروانه کند کار خود اخر
ای شمع بیدیش نچمدار ز بارا	
ترکان نگاه تو ز بس سنگد لاند هر چند که آشوب دل افت جانند	از برو و شرکان تو با تیر و حکا نند چشان تو ترک دل عاشق توانند
باشیده گران کار نواده گسارا	
هر چند که آن شوخ مستکاره جفا جو سرنیک و بدی را که به بینی همه ازاد	طرزی بشکایت کتلب که نه نیکو مشن که بری شکوه کلیم از ستم دوست
از مرستامد چو کسی دو گسارا	
خمس بر نخل بیدل گفته	
ای شکر طوات سر حلقه دام بلا ماتو اینهای دل از پیخودی زد این نوا	هر دو عالم همچو من در بر بخش مبتلا ای خیال قاسته ضعیف از احصا

بر زخت نظار هار العرش از خوش صفا	
عکس عیش هر کجا در دیده ام جا میکند	در نظاره قطره اشکم چو شس صها میکند
مردمک در دیده ام این نکته انشا میکند	زنگ حالت سر سمره در چشم تماشا میکند
میدهد کرد خط آئینه دل راجلا	
ای بچو کان خم زلف تو سرها همچو کوه	دل بر زلفت حال دل خواهد که گوید میجو
در حضورت بیکه محرم نیت تاب گفتگو	همچو آئینه سزات چشم حیران رو برو
همچو کاکل یک جان جمع پریشان رها	
پیش رویت از عرق کمر از میشوید ورق	طفل اشکم حرف رنگینی دهد کل راست
ای جمالت نو بهار سبوح انوار حق	از صفای عارضت جان میگرد گاه حرف
در سکت طره ات دل میدد جامی صدا	
نزد ترکان تو کردم این دل صد پاره را	چشم سست تا کی از اراد من بیچاره را
حیرت دلبا با ما گوید آن سر پاره را	گر جمالت عام سازد زخمت نظاره را
مردمک در دیده ام پیش از آنکه گمرو هوا	
هر کجا ماه جمالت سر ز روزن میکند	سین تار یکی کچشم شمع روشن میکند
جنت ابرویت ز طاق صبح کردن میکند	تیغ مکرانت تاب ناز و امن میکند
چشم محمودت خون پاک می بندد جا	
ماه من کمر از طلبم برده کردی بیجا	میشود از جملت در ذره پنهان آفتاب
هر زمان در تاب تب بگویدی سه افتاب	هر کجا شوق تماشا سیت بر اندازد نقاب
کسیت کرد دیگره بر هم زدن صبر از ما	
دل چو سبل می پید امر و ز در انوش عم	سینه من نوبه رالاله دارد از الم
تاکی آموزی کچشم بی نیازی ایضنم	قامت ابرویت از بار تغافل کشته خم

مانده زلف سرگشت زانه یثیسه دلها و دوا	
دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز	ریشه تاباخ از دل قوت رساند از روی نامان
از طیلین بخت این نغمها دارد لباز	بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناماز
خفته در خون شهیدت خوش گلزارها	
خال اگر بر عارضت از خود نمانی دم زند	چون قشمهای گندم راه بر آدم زند
پسته هم از خندا این نقش بر خاتم زند	لعل خاموشت گراز نوح قشم دم زند
خجسته سار در درخمن بر این رحمت قبا	
ناگشودم دیده دیدم بسته ما و منم	زان سلب طرز می بجات شیرین سکنم
این زمان چون نغمه ای بر تن خود می تنم	عمر باشد در هویت بال بخری نیز غم
تا کجا پرواز گیر و تبدیل از دست دعا	
مخمس بر خزل بیدل کوشه	
شده کهنکوی که بر سیرت چه پیمان سخن دراز	بهوای لاک کم نفس نفعان دنا له چو من دراز
بهار معنی رنگ دبوچ کلاب خجسته دراز	سختت اگر بهیوست کشد که بسیرت دراز
توز خجسته کم ندیده در دل کسنا بچمن دراز	
چو سرشک دشمن آبرو ز نسو سینه خورده	بهوای ریشه آرزو بد بدلی همه مو بمو
به نسیم هر طرفی میو چو صبار روی چه کو کوی	بی نایفای ریمیده بو پسند ز رحمت سنج
سجیال حلقه زلف او گره خور و بچمن دراز	
ز تری سینه این کلی تو چو خاک مردمان	ز نفس در این همه کالی چو راه قناره بمنز
بچون برا اگر حافی توصفای رنگ گل	گدام آینه نامنی که ز فرصت این همه غافل
تو نگاه دیده بسی مرده و اکن دکن دراز	
ز دل عیان ابد تو شد من دمای تو عدد شد	دم میر با صمد تو شد شره بحر صد تو شد

که حجاب دل جد تو شد تن خالی تو شد تو شد	نفس تو دام دود تو شد بوس تو نیک و بد شد
که درین خون بد تو شد که ماین باط کهر دریا	
بدرون سینه با صفا ز حال اینه رونا	بهار گلشن مده عافشین زیاده رخس جدا
ز حجاب غنچه دل بر اینکشی گوشتی مکن جدا	ز سر و شس عالم کبریا همه وقت میرسدین
که کجکوت اوب و فازه برودن شدن با	
زده موج ما طیش کی کجکوت بر اسی بود	همه زیر می تم و می کجکوت خیال خاطر سینه
بنفس جو قطره کشم نمی جو حجاب نمی تم و	چو هوار هستی میهمی ستای زده ام تهنه
که حقیقت شنیدی کجا و در دل من دریا	
کجا زندگ خورد ام دل خویش با تو سپرده ام	تو حال دل شمرده ام سوا چو صنا کرده ام
چو از چه زاله فرود ام بنظر مراه نفروده ام	غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمی بر پیش من کثافتی جو جان بد دریا	
سنگ جو طریزی رین پس سپارد دل تو بچسب	که جهان بود چو پر کس در کوه تو شده بس
رسم کبوش دل از جگر کش شد ادام زین	بدای بیدل ازین نفس گرازا نظرت کشید بس
تو بغرت این همه خوشی نمی گویمت بوطن	
مخمس بر نخل بیدل	
بهر از جلوه بوی گل نمود رنگ بهار ما	ز کنار سنگ شرفشان نکشود دیده شمرار ما
ز بوس کجیب هواند کف دست کوفت عمار ما	همه عمر ما بوقح زویم و زرفت رنج خار ما
چه قیامتی که میرسی رنگار با بکار ما	
شده ام چو نکت کل بو ایوای صبحم صبا	ز خیال رنگ گل خار نفس چو پانیه ام جدا
همه کردوی چو سباز جازسی کبر و خار ما	چقدر ز نخلت مده عازده ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک هم گفتن عن شکار ما	

نفس شکره تا توان زبیده تا بسر زمان	ز غبار سر من لی نشان شده گرد هستی معیان
چو صدای پیوده بر زمان زبیده بر سر فغان	چو غبار مال ز فغان نزدیک گامی با امتحان
که ز خود گذشتن باشد بهر از گوچه دوچارا	
ز چه بر نفس بره هوای خام دیک چو سوز	بذات می در یاسین نرسد و مایه کوب کز
بهوای سیر بهار گل ز چه بر سر چو صبا وز	دل تا توان کجا بردالم تر دو عاخری
که چو سحر بر قدم او افتد بهر از ابد کارا	
بهار جلوه پرفشان بهار خنده زندگت	بظهور رستی بخیر در دهان شیشه پر دلت
بجمال شاه امتحان نکشود دیده تغالت	بسواد نغمه نیستی بر سید رنگ تاملت
قلبی سخاک سیاه ز نگیس خط خارا	
لب لعل بر ز شاره گنفت در هوای حقین کن	چو دلال رخ بشفق کن گشای پنجه به نیرن
ز بهار باغ و گل چمن کند ز رنگ تو کهن	صفت رنگ لاله هم شکن می جوش کن زمین
بهار و اسمن با زرن رخساری ست نکارا	
بیکجیب بند قبا رسد نه بچاک چین بر وارسد	نه بشور با بگ در ارسد نه بنجاش می نه نوارسد
نه بدست رنگ خار رسد نه قدم پای دو نارسد	نه بدامن می خیار رسد نه بدستگاه دعا رسد
چه شود ب نسبت پار رسد کف دست آرد او	
به نشان خنده آن بان نزدیک حرف تکلی	بر موز ستر از آن میان نکرده در سینه تکلی
بعنان فرصت بی نشان نزدیک آه مافی	بر کاب عشرت پرفشان نزدیک دست تکلی
بغبار سر و دوز و نیکشده دامن بارما	
نفس نیم گل دم عیش کنار	لب زخم داغ دل خودم کل لاله زار کنار
دم صاف طرزی سر جو شوم طرب بهار	چمن طلیعت بیدلم ادب ایثار کنار
زده است ساعز رنگ و بود باغ خنجر بهار	

مخمس بر نخل بیدل	
چو بهار موج صفای دل شده صرف بخت	چه بچوم نشسته سغوی که دیده از دل نکت
بخیال چشم که میزند قدح خون دل نکت ما	همه خون نکت پری چکد زین ز شور نکت ما
که بر از بیکه میدو بر کای که در نکت	
ببهار غنچه نکت بو شوم آشنای چه معرفت	کل رنگ های فاش شود سر در برک اینچمن عاقبت
بخصوص ز زاویه عدم زده ایم بر در عاقبت	سر سبزه تاب کشاکش شده است بهی عاقبت
که ز منت نفس کسی نگذار و آتش نکت	
بخیال رشته بوی گل ز دانت بجز بخت	رخ باغ و روی بهار گل همه در دست نکت
بدل نکت ازین چمن زده ایم مال کدشتنی	که هوای قطع تعلیم است تار کستنی
که شتاب کر همه خون شود ز سر کدو	
چو نهال بی بر کم عمر نخورد ریشاخ تو کس عمر	چو شماره در لی شور و شکر تو کس ندیده بجز ضرر
بفون سنی بجز رنگت شیشه دلالان کدز	دل شیشه و لب جام ز رنگت ز کینه بیکدگر
سخن بجواب پری بر رفاه نهایی نکت	
تویی اصل نخل کن فکان عمر صدیق بی نشان	دل راز عاجز ما توان تو بر تنه بند نشان
کبری ز هر دو جهان کن شد خاک نسبت جسم جان	ز چه مائلی تو باین دان تو بقدر و غرت خود بدان
بسیم زانچه اسرمان ترازو آمده نکت	
چکم ز شور و فغان من ز سده سر به کوش کس	ز بچوم ضعف اثر لب شد خاک چنان نزه ام کس
ز دل فسرده ساله زبیده مات تب نفس	چو ز رنگ شیشه بیصدا کند زوادل چون جرس
بیردیا سخن مطرب از گره بر ششم نکت	
نهی برون قدرت ز حد بقا ط صفر فزون عدد	ز تو هر نفس لغت ز مد چه دوی همیشه چو خبر عدد
چه خانه از ان ابد چه اهل طرازی حرم و کد	چه تراز سازی نکت بد چه فون نکت عدد

بهار گلشن خشک سردانه تو زنجبک ما

بهار گلشن خشک در تنه نهال دیدم ولی غم	همه جاست از پی عهد کربت بر تلخ و دم سگر
دم سردانه نفس سحر دم گرم ناله بر سر	نفس غرور خون اثر ز زبان جرات است

مزه شکر زه نظر بر کردی بخت نک

بهرای باغ و بهار جان چو نفس خود شده فشان	چونگاه رفقه ام از میان اثری من نشود جان
بچشم جو بوی گل جان طلب طرز بی نشان	که زگر دیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

که رود زیاده تو خود بخود چو نفس زانه زنگ

مجلس

زلف هم بچشم بستم دلی چون شانه خود را	بصحرای خون سرداده ام دیوانه خود را
دل کم گوید زاری و بر و جانانه خود را	بیا ز سر سر کردی زگر کس تانه خود را

کسی تار یک تا کی خانه همچان خود را

ز فیض عشق شد چون شمع روشن شام می گورم	ز فیض در جوشد صبحدم از داغ ماسورم
ز فیض بخودی سرشار بدستی مست محمودم	ز فیض کیه شد رمی بگف هر خوشه انکوم

بسان تاک نازم کیه ستانه خود را

چو بوی گل از ان با صبحدم هر لحظه آورم	که شاید همچو رنگ فتنه زین گلزار بگیرم
ز غزال شیره نه لخت دل از بچهره میزوم	بزم وصل هم خون بکار ز دیده میزوم

که چون گل تا کنم ز کعبین لب سمانه خود را

بچهره در گویش جان دلاب می گورم	ز خوش آرزو چون موج در کرد آب می گورم
کهی سیاه کاهی شعله کاهی آب می گورم	برائی مطلب انقدر مینا می گورم

که در راه تنه دام کردم دانه خود را

چو زلف تابدار از بس رویش چهره لایم	چو تار طره از بس شش او اشفته پیچیدم
------------------------------------	-------------------------------------

چو کاکلی سکه بر کرد سرش سرگشته کردیم	چو کیمو بیکو برده در رخس بیابانم
ز وحشت رام کردم عاقبت جانانه خود را	
دل فرهاد سان ز جوی غم از بیتون غلطله	بجای اشک لبت بدامن سر کون غلطله
بیادگشش تنها جان از خود برون غلطله	دل از ذوق شهادت بر نفس در موج غلطله
اشارت کن بعلم ز نس سمانه خود را	
چو بخت میروم خود از آن هر لحظه بر پیش	که با باد صبا خود را رسانم تا سر کوش
بسان دود سپید بر رخس هر بار کیموش	بدور ماه روشش ناله شد بر حلقه کوش
بشمش سوختم آخر بر روانه خود را	
براه بختر تامل سوی درگاه نجف آمد	کلمه ز کوه شهبوار چون جیب صدف آمد
ببال اشک تیر مالک من بر پداف آمد	ز فیض گریه طریزی گوهر مقصد کف آمد
بجر اشک آخر ما فتم در دانه خود را	
محس	
چو سرشک در ره بست خود می گذارد نه پای	همه آب همچو عرق بر آن مقصدت از جای
تو ببال سوج شکست ز چو کهر محیطا طلب	بکسول مقصد عاقبت و لیل جویه عصا
تو ز اشک این همه گم نه قدمی از پای	
زنی مراد هوای دل گذر ز حرص و هو اهل	تو با شش نقطه ذال فل ز روی چو دانه فرد کل
نخوری فریب بت چکل نشوی نه خجبت چکل	ز مراد عالم آب دکل بدر خون زن و داکل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا	
بگذر ز الفت جسم و جان طلبان بی نشان	بچکان من تو از چنان نخوری فریب ز آسمان
چه بود عیان چه بود نهان تو هستی چه دهنشان	کجاست صدور چه آستان گذشته تو ازین دنان
چونگاه حسرت این مکان همه چیز و بقا	

<p>چو دغان چه جیب بوس در هوای صبح تو گو که ره کجاری چه هوای ششم خود تر</p>	<p>بحال بنده برتری تو چو غل سر هوا بر ز سپهر که بر چه گذری تو همان بسایه برابر</p>
<p>بجلاج سغلا خود سری غمی از جبین جیب</p>	
<p>زند بطبع دلی که شوی ز جمله جهان غنی بعد خم و تن منحنی ز چه پانفرن فلک ز</p>	<p>بمال اگر همه کفنی تو به تشبیه چو بوس کنی ز هوای کبر و سر منی همه رات خسرو</p>
<p>تو دوق نصف ایمنی ز برنگته تمام</p>	
<p>بسراج هستی چون شرر چو نفس ز بیم کسای بر کسای جانب خود نظر تو دولت ره نفوس</p>	<p>ز نمود خود تو غمی خبر که برودن کسای ز سپهر بفایه نفس انقدر مفروض انهمه کرد و فر</p>
<p>چو بخبار ابرگین سحر نفسی شمار و هوا</p>	
<p>رخ یار خج چسب ما نگذاشت عقل نه دین ما کل مانع خلد برین باب باغ نقش نگین ما</p>	<p>چه کسای کمان تو بکین ما بشکار جان خرین ما کف پای جمله نشین ما بنجیل کرده بکین ما</p>
<p>لی از روی حسین باز حراغ زنگت جفا</p>	
<p>بهوای صحبت این آن سی باغ بهار جان تو بر از هستی خود حیا که بهار گل کندت خزان</p>	<p>تو نیک دزدی کردی گران که بر گذر شده نشان شده ز فرطوه لی نشان بغبار ایشات نهان</p>
<p>نفسی بصقل امتحان مروارید میان صفا</p>	
<p>چو بود چو طرزی ادب کنی بگوئی که کجاست نه سخن ز اصل و نسب کنی تو کس شایسته</p>	<p>نه بر در خواب نه شب کنی که چو سمع سوزد چه خوش آنکه ترک سبب تقدیر سوزد</p>
<p>ز حقیقت آنچه طلب کنی طریقی بیدان</p>	
<p>مسن بر خول عاقله</p>	
<p>عذار هوش از حد و صف بیروت چه پریم که ز بهر منت بگر چو منت</p>	<p>قد چو سمر و تو خوستر ز سمر بود دست زگره مردم چشم نشسته در خونت</p>

<p>بین که در طلبت حال مردمان است</p>	
<p>بغمه رخنه کله می اگر چه درد نیم نوازت بر قیب ای نگار می بنیم</p>	<p>فدای لعل لب باد جان شیرینم چگونه نساود شود اندرون نکلیم</p>
<p>با اختیار که از اختیار سپردنت</p>	
<p>نه شور عشق بجان دل من افق اوست شمار عارض خدا را بواست افق اوست</p>	<p>بهر که روز از لب قمتی خدا اوست حکایت لب شیرین کلام خدا اوست</p>
<p>سنگ طره ایلی مقام محبت</p>	
<p>ز بهر دیدن رخساره هما یوست بهر گجا که رود عاشق جگر خوست</p>	<p>لبوه و دشت رود عاشقان مقبوت بیاد لعل لب دشمنت می کبوت</p>
<p>ز جام جمعی لعلی که می خورم حوت</p>	
<p>بگو بدتر ز راز من این زمان ساقی ز چنگ نی چکنی هر زمان بیان ساقی</p>	<p>که موسم طرب آمد شو بهان ساقی ز دور باده بجان را حتی رسان ساقی</p>
<p>که رنج خاطر ام از جور دور کردنت</p>	
<p>چو طری نام بسیار میکند حافظ نه ز عقل خواش دیدار میکند حافظ</p>	<p>ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ ز بنیوی طلب یار میکند حافظ</p>
<p>چو مظلومی که طلبکار گنج فار دست مخمس بر خزل حافظ</p>	
<p>ز فرقت تو مرا خون دیدگان جاریست مخمش بودن ما پیش کن ز بگاریست</p>	<p>بیا بیا که مرا قیو کار خو بخاریست بنال لعل اگر بمانت سر باریست</p>
<p>که داد و عاشق زاریم در کار ماند</p>	
<p>بمن گوی حدیثی که غیر جام و سواست</p>	<p>که میل خاطر من سوی باده خست</p>

چهار سر زده و چو بخت اندر پوست	در آن چمن که سیم می وزد زطره دوست
چه جای دزدان باغهای ناماریت	
بجز ریادول زار من چه ازاری	که هیچ منتفی میت در دل ازاری
بخاک پای قد خود سرم تو گذار	بر آستان تو مشکل توان رسیدار
عروج بر فلک لبری بدشوار	
زستی من بیدل زباده و جام است	که هر چه هست لعل لب دلار است
زطره تا خم زلفت هزار جا وام است	خیال زلف تو چکن نه کار هر جام است
که زیر سلا رفتن طریق عیارت	
دلار ناوک بیداد آن پری گریز	اگر چه بر سرت ارد هزار دستاخیز
سخن ز توبه کن هر هیچ آب دیده میریز	نه بسته اندر توبه حالیا بر خیر
که توبه وقت گل از عاشقی زیگارت	
سوحش آن شبی که رخ خود پاک لایم	ز شوق روی چون گل بگوش لایم
بگام دل همه شب بوسه از لب چیدم	سحر کشیده صلت خواب میدیدم
زهی مراتب خوانی که به زبیدار	
گذر زده در غار و رگین حافظ	بگیر دامن آن سرو مار بن حافظ
جموش با شش چو طرزی کن بن حافظ	در سه نیاله میازار ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم ازار	
ایضا حسن بر نخل خود گفته	
در عمت بسکه دلم ناله و فریاد کند	رخه اندر جگر یغیره و فریاد کند
دل صد باره زخم این سخن ایجاد کند	ز کس است چون دست بیداد کند
یک مژه کار دو صد تنجو فریاد کند	

صدگره از خم رلف تو بکارم افاد	ترک چمت بدلم ماوک بیداد کشاد
دل بدام تو همین نکته مراد ا دیاد	سخت بیرحم و جفا جوت بمن ان صیاد
ترسم از راه تنم ناگهیم ازاد کند	
کس چو دل در غم خانه نگرید خرمش	دیگری بنجد و ستانه نگرید خرمش
بر فرار دل پروانه نگرید خرمش	کس بسوز دل پروانه نگرید خرمش
عیش شیرین که فغان بر سر فریاد کند	
سهر بر سر کار جهان جمله چو بی بسیاد ا	خرم آنکس که ز نژادی و عیش ازاد است
طشش بال نفس را همه این فریاد است	زندگی چون کج حقیقت نگری بر باد است
خاک برفق کسی کو طبع از باد کند	
کوش کن گر همه فریاد بر سرش باشد	چشم رحمت بکشا گر همه خشن باشد بس
وام در راه دولت تا ز نفس باشد بس	جای امنی بجایان کج نفس باشد بس
مسخ دل زان هووس خانه صیاد کند	
شده در کفر و زلف سیهت ایامش	گرد سنودی خطت کشته سلیمان صبح
نه همین غم شده اندر دل این جبران صبح	انچنان کشته که ورت بدلم یاران صبح
که مگذر شود آنکس که مرا یاد کند	
بر دلتم جویر زمان تیر تنم باشد	هم ز بیداد بجان ناکم غم باشد
نیت یاری که ز دل در دوالم باشد	نیت آلی که کسی آتش غم باشد
نیت خالی که کسی بر سر خود ما کند	
ای عزیزان سخن دوست قدم گرد خون	که برون از لب خرد ریخت چو در مگون
غنج سان چون دل صد باره نسا زم خون	قد هزار کف طرز آگون بسیرون
رد ما یاران عراق در می بعدا کند	

مخمس بر جول کلیم گفت

هر که ز من آن نوش لب با لعل خندان کند	بر مردم چشم ترم از که بر طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلت گرجان کند	دل را کی آن طاقت بود که نعل جانان کند

با بچان لب نشانی از آب جوان کند

در عشقت ای شیرین بان هر چند فرادم و	از حسرت لعل لب جان آدم و شادوم و
از ذوق در دام غمت من خود نیقادم و	بجز ترا من ره بخود هرگز نمیدادم و

آتش ره خود و کند چون در میان کند

از بس ز تاب عشق تو بر خوشتن سچیده ام	بر آتش رخساره ات چون موی آتش دیده ام
از بس که در خون جگر مانند گل غلطیده ام	هر کس که بیند حال من داند که بجز آن دیده ام

اری خرمی طاهر است آنجا که طوفان کند

از بس ز ترکان ریختم در گلستان خون جگر	هر خار بود از حسن دار و گل بر کین لب
از حال چشم خون فشان ای دل چو پیر خمر	بنیو سر شکم در کنار از بس که زیزد چشم تر

کز نقشبندی امان من آب گریبان کند

از آتش لعل لب دل در برم بگذاختم	وان ز کس بدست بود که زور جان تاختم
نی قمری دل هر نفس کرده و افغان ساخته	هر موی بر اعضای من گو گو زمان چنان ختم

هر که که در دل بایان سر و خزان کند

گفتم چو دیدم آن ذقن کین است چاه رود	دل گفت ما را سوی او بنمای راه رود
در شام ز نفس کرده ام زان غم باه رود	خواهم شب روز نوی نوحه شید و راه رود

کین تیره روز چهار و دوشها بچران کند

از بس بنیاد من در روز نام گفت گو	فریاد و افغان میکند مانند شکم مومبو
تا خدای شیرین زبان گوئی که حال دل گو	از حال دل اگر نیم لیک اینقدر دانم که تو

هر که بخاطر بگذری اشکم ز دلان بگذرد	
طرزی دلاى شاه دین من سپهر خود میکنم	وز مدحتش آفاق را فر ما نبر خود میکنم
مهرش انیس خاطر غم پرورد خود میکنم	خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنم
تأخر بخت من کلمه از اوج کیوان بگذرد	
مخمس بر نخل میرا صاب	
دل تاب سینه گرم چو سپه نماند	اشک از عکس لب در دیده صبا میشود
چون قلم کرسیه کرد دچاک گویا میشود	دل بدشمن چون ملام شد مضاف میشود
سک با تشن چو زمی کردینا میشود	
عارضت اخگر کرد لاله زار انداخته	پیش رخسار تو رنگ ارشم کجا باخته
خوشن دوا گو به پیر نکی دل پرداخته	خود نمایی کار مار اور کرده انداخته
قطره چون برداشت دست از خویش میزد	
چنگ میگوید کوشش با مادر خودش	در حضور محلب برداری را سر سوش
بیم از راه پدر داده از سپاه نوش	حرم مادریای رحمت را نمی آرد بچوش
صاف کرد و سیل چون داخل دریا میشود	
کل گریبان میدرد پیش تو ای خنجرین	لؤلؤ بر میچکد زان لب به نکام سخن
سرود تسری هر زمان با ناله گوید زمین	چون رود بیرون ز بانجان یوسف کل سخن
کل مدام کیش دست زینجا میشود	
چشمش پرده ناموس ز اهدا درید	مخلب در پیش لعلت باوه کلگون کشید
سینه صد پاره دارد با خود این کشت کشید	شیرا چید است طاق دل کم داشت کشید
گرفت سینه ز نو میدی تماشا میشود	
هر نگاه چشمش موجب صداقت است	خوشنگان جهان یارب عجب است

بگفت

لیکن بی یاد بودن جهان عقلت است	با خیال باری صحت داشتن خوش دولت است
بیرم غیرت بران عاشق که نه میاید	
تا بخورد و خوشتر از زلف سبیل درگذرد	خنچه دل ساز طرزی خون از کل درگذرد
عاطفی خواهی بیاد و تغافل درگذرد	صائب از اندیشه آن زلف در کمال درگذرد
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میاید	
مخمس بر غزل حافظ گفته	
هر که سر خاک ره خسر و بغداد کند	بیکمان از دو جهان خاطرش از یاد کند
دل بشا بده خود این سخن ایجاد کند	کلک شکین تو در دوزخی گزینا یاد کند
بیرد آجر دو صد بنده که از یاد کند	
هر پیران که برایش بود رموی نیاز	لطف حق صد در رحمت بخش کرده آید
همچو مخون کنم این عرض صد سوز کند	یارب اندر دل آن خسر و شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند	
غوث الاخطم که کل باغ رسول مدنی	نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است
واقف سر کمال تو خداوند غنی است	گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خدا کند	
شاه شاهان نظری کن من بخارو کند	که سرم ذره از خاک درت میت جدا
در شب ذقت رخسار تو امی بدر د	فاصل حضرت سبلی که سلامت باو
چه شود که سلامی دل باشد کند	
دو شوق رخ تو جانب بعد ادم	ببخودی آمد خود را همه از یادم برد
میش ازین که چه حمت دل باشد ادم	حالیا عشو عشق تو ز بس یادم برد
تا در فکر حکیمان چه بس یاد کند	

خواهی از درد و غم و غصه بجاتت بهند	وز برای دو جهان خاطر شادت بهند
اگر بره شه بعدا که ارت بدهند	استحان کن که بسی جام مرادت بهند
گر خرفالی جو مرالطف تو آباد کند	
سر جو طرزی بره خسرو بند داند	ز آن عشق رخس دل چو یکی شمع کداز
ناکه این نکته سرائی بدو صد غم دینار	ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم ازور که حافظ ره بخدا کند	
شمس	
چو شود که این دل تا توان نفسی زجیب بگرشد	کل حسرتی بنظر زنده سر عمرتی تنه پر کشد
چونیم بخت پریشان دم عبرتی ز جگر کشد	بگدام فرصت ازین چمن بپوسن فضولی اگر کشد
شجون عمر خضر دم که نفس شراب بگرشد	
چو صد بار از دل جرس شکن بهم در این هنر	تو یکبار دامن خار و خس بگذر ز پیش و در پس
نشوی بشهد بپوسن کس ز سی بصیحت بچکر	شدا آنکه از دل گرم کس تنگلی کشدم بپوسن
بطلمم در اینه چون نفس کس ز جوهرم پر کشد	
بچکیده ز نکت بهار کل جو عرق تازه کاهیم	بهناده افروزه ای بسم زطرز غلامیم
کشیده آتش سوختن ز جگر شاره غایم	مگرفته کرده آسمان سر راه مهره خرامیم
کرم مائل نقش با طره به پیش نظر کشد	
چه دوی آیه بوده هر طرف بسراج حاصل	تو قیامی جیب نفس هد به هوای پوشش
بدرار کنگشین بپوسن بنشین کوشه خزان	دل آرمیده بخون گلش بتلاش من نصب
که فلک بنده گوهرت نکند ز صلت اگر کشد	
ز کتاب دانش انسر و جان بشنو تو و وصف سخن جان	که زبان تن است و سخن روان حقیقت سخت جان
تو بدعت کشاد جان که سر و دبدیل نکند جان	لب فصیح و فایان بجدیت کین بند بی جان

سمت حنظل اگر گشتی ترا زوی که شکر گند	
سراسر ای خرد از بیوس تو مخلوط منم	مشکن ز خود سری ای خون تو طرف چو منم
تو بک لکت تم ای نفس چو زروی صفحی ترا شیم	بندی ای فلک نقد خل طبیعت و حسیم
که چو موج ابله با رعیم تم افعال کبر کند	
گشا دبر رخ عاجز در راحی ز کشا دول	ورق بیاض شکمجان توشت سواد اول
نفس بهار سحر جبین نکشود خنچه ز داود اول	بجدیقه که شهید او کشد انتظار مراد اول
چو سحر نفس دما ز کفن که شکوفه شمر کند	
بهار گلشن بار او بجایال خنچه شسته ام	سجانش از دو جهان بس نفسی سینه بسته ام
بهوای خنچه پرنگ بونفس شکر گشته ام	نظری عودانه درین چمن بجایال ریشه شکر گشته ام
سینم انهم در رهت که قدم ابله کند	
دل پاک خاطر با صفا ز شمیم باد صفا طلب	تو قبول خاطر مردوزن ز طرار طرز و فاطم طلب
بخمار طرز ز سر کران تو علی انجام صفا طلب	سروریک بهمت میکشی ز دماغ خیل با طلب
که چو سنج از همه عضو خود قبح آفریده و در	
حس	
بحریم حرمت نار اول بنیوا کجا رسد	بترنگ میشه اگر رسم زسد که دل بنوارسد
همه کرد چه برسد بجز خدی بخمار کز فارسد	بطرار دامن باز او چه ز خاکساری مازسد
ز دوان تره به بلندی که ز کرد سر در عازد	
نفس سسته غمان من نفسی سمرده نفس نزد	بره نامل شیس دم که مصلد چو سر سر جرسد
پر دبال هرزه پریدم ز شکست پر نفس نزد	کنت دماز هرزه دویدم در افعال چو کسرسد
بجیط میرسد م ساعرقی اگر کجا رسد	
بهوای سیر بهاز کل تره بیوس شکر گشته ام	دل خود چو خنچه درین چمن بهر اریه بسته ام

ز خیال عشرت رنگ گل چو کلاب رنگه تمام	بقشار تنگی این قفس چون چهار چرخه شترام
پرسید چو یکم از بغل همه که نفس هوارد	
بفلک اگر چه هوارد دردم شور ساز خون من	بر زمین اگر چه ز خاک شد چو خبار رنگ من
رزد بداس ناز و کف دست بخت من	بقول آن کف ناز من که کند شفاعت من
در صبر منم انقدر که چهار رنگ خارزد	
سرشکوه را بگردانم که گسم نمائده ز سیک	بچه روی پیش تو روزم که پست کار من
بفلک روم بهوایم ز چوم حسرت نارس	دل بنیوا بجا بروم شکستی و مفسد
نره بریم آورم از جای که بر نره بقبارسد	
ز بهار گلشن کبریا نشوی چو بخت گل جدا	رضفای سینه با صفا چو جمال آینه روانا
چو تو خواهی ای دل بنیوا چو رسی بگلشن دعا	گذر ز خالصت سخا که حساب ز روزه دفا
بقفاد کی شکست عصا که قاده بهعصار	
بصفای آینه قدم بسرد چو دلی عدم	بجبین لوح و قلم بسواد حیرت خوش رقم
بجمال خالق پیش دم بکمال فیض کرم	بکفایت کرم قسم که درین زمانه گدستم
نرسد به تهمت بستی زوری که مان بگذرد	
ببهارستی بی نشان بظفر چوبی گم بهان	شده ام بدوشن صبار و ان رسم صحبت این
که چو رنگ ز قدام از میان چو که زدم گم بهان	ز شمار فرصت پریشان نه بهار و اجم و نه خزان
ببم جاست نشسته بشیر طان که و ما خباوتنا	
نه بگل رسیده بهار ما با پا فرود شده خار ما	نفسر و نه پنجه بخار ما نه شد دیده چار ما
نه وجود جایی قرار ما نه عدم رسیده بکار ما	نه زمین باط خبار ما نه فلک دلیل بخار ما
ببهار کرد و نفس کسی بجا رسد که بارسد	
ز من اینی نیم سحر که بان بسیل نغمه زین	که ز بوی بخت گل شو سخنان طرز می سخن

که بیاد اوشده در نظر همه باغ لاله و سترن	سر رشته طرب آنگاهن بهار میرسد در چمن
تو خیال سیدل اگر کنی ز تو که زدی ابرید	
مجلس	
شدا آنکه از دل بر سوس نفی شکسته بر دل کند	شدا آنکه صفر فروز عد و نفا فروده فروز کند
شدا آنکه برک مرده جان سرشتری ز خون	شدا آنکه شعله وحشی بدل فسرده جنون کند
زین بوم بفتاک دوم چه خون گم که نمون	
بخیال طرز نگاه اوشده پر ز سر مرگنازین	بخیال خنده لعل او کهر فروده تار من
بخیال شوخی رنگ از زده کج بخت	بخیال کردش چشم نغمی صرف بهار من
که ز دور اگر نظری کنی مره کار بو تلمون کند	
ز جهان انجمن بطلب تعیش و محو طرب	شده شمع رشته تار دست ده اولیک غیب
لب نامی نانی چون رطب نداین ترانه بیز	بفسانه هوس طرب تپی از خودم بر طلب
چه در صنعت صفر نی نگر ای که ناله فروز کند	
ز بهای تیج توام بجان جو خیار سره شدا	ز خذکت از زهی بان طیدم باره نفعان
لب زخم سینه خو نچکان زبا خون کند این بیان	ز جراحت دل ناتوان بخیال تو بده نشان
که مباد آن کف از زمین بپوسد یا د خون کند	
بفون و در درازول عدد کی شمار صل	تو که در آن توان بهل کند ز دولت دان
ز خیال بوی نفس سل نهوس طراز اب دل	بچین ز بونی دست دل مسایع اتم جمل
که سرخی اگر شس دهم به از خانه ستون کند	
بتکاشش وسی خون چه دوی چو ریشه بیکدگر	پیری اگر چه چون شکر شکرسی ار چو شکر ز جوی کند
ز برای حاصل باره بچو سرشک اگر بدم هم	ز برم ز قیمت خشک تبر و دوسوسن ذکر
که نهال بخت یه کرگی آوردش خون کند	

<p>چو بهار با گل و حسن سدم تر و ماغی خامه اش توز نظری سخن افزین بشنوز خامه خامه اش</p>	<p>کل و خنجی و سمن آورد بطهور صغی نامه اش همین تخیریدلم که سیاب شیشه خامه اش</p>
<p>به تامل کبر افکند سر قطره که کون کند مخمس</p>	
<p>بهوا چشمم کل ردم که نفس سیال دبری رسد نه راست نه صفت به کس نه مال برین رسد</p>	<p>بزمین چو خنجی چون طعم که زبوی کل خبری رسد همه راست یحییمن از زود کام دل غم می رسد</p>
<p>من در پرفانی حسرتی که ز نامه کل سر می رسد</p>	
<p>بسراغ باغ بهار جان ز میده ام ز خود انجان شمای دیده خو سچکان ز لب که کند این بیان</p>	<p>که نیم بخت پرفشان دهن ز رنگ مشتبان چقدر ز منت فاصدان که دارم این دل توان</p>
<p>بیر تو نامه بر خودم اکرم چو رنگ پری رسد</p>	
<p>ز روی باد دم سحر چو خبار از سر بر بگذر چو شمر ز خود نکشیده سر چو گد بخود نفاخته پر</p>	<p>تو بخود فسرده انقدر که کهر ز شرم تو گشت تر نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر</p>
<p>برویم در پیت انقدر که ز ما با خبری رسد</p>	
<p>چو حساب با بگی تری کنی بگو هم همسری تو ز خود اگر چو که پری نشود که ره تو بمن بر</p>	<p>بگذر ز خواهش بر تری ز چه جیب خود چو لغز در بگدام آینه جوی کشم القعات از ان پر</p>
<p>مگر انفعال کدار من بقبول میشه گری رسد</p>	
<p>بهوای باغ بهار جان چو نگاه ز تمام از میان ز چمن چو پوی گم نهان چو نظاره از اثره پرفشان</p>	<p>چونیم باد سحر که مان ز نسیم صحبت این آن شیر طلیعت عاشقان بفسردگی به نشان</p>
<p>تب موج مانبری کمان که بسکت کهری رسد</p>	
<p>ز عداوت جد و جد شده روح جان خست ز فنون عالم بیگانه چاک جیب قبول رسد</p>	<p>ز رفوئی لفظ عدد بدو خوب بر تو بهم رسد ز معاملات جهان که بدرا ازین همه دادم رسد</p>

عصق سکا یکی خورد لکد خری بخری رسد	
بدمان غنچه لفظ خود چو بهار بوی کلم زبان	زنی عبات سرخوشم کشیده ساغر سرگران
بترود سخنان زرسیده خاطر نکته دان	بتلاشش سنی بازگم که درین قلم و امتحان
رسم اگر من ناتوان سخنم بگو مگری رسد	
نفلک چو صبح پریده ام زمین چو جلا طپیده ام	دل خود چو غنچه دیده ام سرخود چو سبز و کشیده ام
چو گل ز دیده رمیده ام چو نفس ساله تنیده ام	بهر از که چه دیده ام به تسلی رسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو جلا شد بد رسد	
ز جهان بیخود بجز ز کمال طرازی ما گذر	بسج طرازی چون نگر تو حجاب دی مهر زید
بر مردمان چو کا دو خربان تو نام مهر مهر	ز کمال نظم فزون اثر بکداخت بیدل بخر
چه قیامت است بران مهر که به چو بی مهر رسد	
مهر	
چو نسیم باد دم سحر نفسی ز هستی خود گذر	تو بچو دمسین بجهان نگر چو نگاه مرد مکت نظر
بتلاشش سستی بی اثر چو نفس حجاب سوس	ز من و ز نام و نشان من به سر ابروی چه خبر
که برود زده سر سیم ز بهار بخودی سر	
بخیال ای دل پر بسوس چو فغان کنی بگو	بگذر ز صحبت با الهوس تو سباشش دم و کام
یقین هستی خود برست ز جوی من بکمان	چو حباب تانگی از نفس سرت نهی گله بسوس
ز چو روی انگلی این نفس که برود ز بهر سر	
ز نسکه هستی چون سر زرسی شوکت و حمت	ز کتاب معنی نخب عیبت انوار دن حکمت
بی زرق سکه دو دیده چو خبار ره شده حطمت	بتلاشش گوشش با دشمنی عیادت و قومت
که مدام شنیده ای گذر محیط کام دل	
ز نهال بی بری ثمر تو مجوی بهو خشک تر	کشا بسره او نظر بنگر به بار و برش سر

ز کفش چو بخت بود که ز لب عجب اشک میبارد	تو درین زمین هوای بر چه تنی چو در لبه بیکد کرد
که درین بهار خزان اثر نه نهال اندلی مژ	
بهوای حسرت زلف او نه بخون نشسته بچکل	بهوای گلشن روی او نشد است گل بگل چکل
بسر زلف قامت دلکشش نشسته سرو سوزی گل	بهوای آن لب شکرین مرا کرده شده غزل
که هر از عقده کرده بود در لبش سینه بی شکر	
بهوای باغ بهار جان نفسی خود نشسته دان	ز خبا صحبت این دان شده ایم بر دل خود گرا
ز خود آنگهان دام جهان که بقدرین شکندم گمان	نزدیم ساغر استخوان نگاه دیده رفکان
بمن و بقطعات آن بان چه طبعی که زرد سحر	
ز کدورت آن بوسه نغمه نغمه چون	تو کید او من خار و خنجر تو باشی با در دوزخ
بهوای این گل ز دور سخن صبار روی چه پیش	چکلی سر ز عین ای نفس چون نسیم فارغم از نفس
بودار نشان نیست بوسه بدیاری بخیر آن کرد	
ز زبان بلب خوش خورشید نغمه نغمه تر	که چو باد صبح ددم سحر ز بهار خنجره گل گذر
ز نهال حاصل بار بزرگزارستی پشتر	بخت از طرازی بیخچر دل اعداد جنون اثر
ز خیال بهوده در کد ز چو لی از فغان دینی	
بکجاست بهمت جستجو که رسی سجاده سینه بر	ز عرق فشانای سعی خود چو قدم نشسته در گلش
ببزم خم مشنیکد بان بنمای تیغ صهایش	من در پرفشانی حسرتی که گشت مقصدش
بصدای سخن برسی گریزان چو خرقاش	
نزد که بادل خام خود شب روز دیکه سر ز	بلب است یا بس حسن دل چه نیست و بهوسر کن
ز چو چو کوشسته ز دمی بچسب بوسه	ستمت ذوق کد شفت ز خبار که چه عاجز
زبری اگر کد شد بخون شکست بده کن گلش	

<p>هزار دوا که دل شده ایم همسر عایت هزار یاس و شکستی زده ایم بر در عایت</p>	<p>هزار کج و جوش عم زده ایم ساعز عایت هزار زکات و جان کنی شده ایم بر سر عایت</p>
<p>چو غیظت که شکست کند بدامین عایت</p>	
<p>چه شود چه بخت بوی گل ز چمن کج هوا پر بشید تیغ و فاکر ارسد از تو هم همسر</p>	<p>تو چو نفس از بین کنی ز زلف بر سر لب زخم سوزارش من کند این ساق تو نیکو</p>
<p>که کجست منطقه فلک ز شکوه زخم عایت</p>	
<p>بشنو تو ز کلام او بجا اب و سخی بگو دل ذره تا بشن جسته سر هر گرمی از زو</p>	<p>دل نیز بان ترانه جو تو داشت چو نفس گفتگو من و پای حسرت کو گو تو ساز آینه رو بر</p>
<p>چه بر کس که سخن نمیکند ز نگاه آینه عایت</p>	
<p>که رسم بجا صل جمع دل چه کبر کوشه غلوم بجای آینه دل از دو جهان سنگش خلتیم</p>	<p>هوا ی کس میا دل چو نفس شسته بر تنم بر کس معادل از نفس نبود و صورت عظیم</p>
<p>بچه جلوه همچون برم که نفس کشم بمقاس</p>	
<p>شکافت دیده آسمان ره کرد و لشکر با پیوسر جوای مطلب بی نشان چه سخن و دانشم از</p>	<p>سراج قافله نفس ز صد صدای بی پیوسر گشاید زه زار نفس هر دست فطرت بیت</p>
<p>که ز چاک برین جیاعی ست دم تا کس</p>	
<p>نمود هستی چون شمر ز حکمی تو این همه کرد فر کسی از حقیقت بی اثر کجی که بی دپت خبر</p>	<p>تو چو طریقی جیب نفس در چو نیم بر هوا بر بکشی همت بال و پر نفسی هستی خود گذر</p>
<p>بجخلی که وار سد طربلت ناله بیدس</p>	
<p>مخمس بر غزل بدیل</p>	
<p>خط جاده نفست خط سابق تا من دم غلط شده فهم مقصد عا بتما شن سر زه دم غلط</p>	<p>ز بجوم سر زه دو دیدنت شد بیت ریو جوم غلط نفس ریو بدن دم عبت بکس بدن م غلط</p>

تیمبات کعبه در بارگشت ایم اهد علم غلط	
برهت شسته زین و پس شده در برین دورس	زوی زره بفریب کس ز طبیعت بچکان کس
زنی صدای لب جبرسن یقین ز نفس	بغبار مرجه بسوس از نفس شکافت کس
بکجا رسدی لشکری که گذشان علم غلط	
بجلاش که بچهرت نشاند عرق این	چو بخار بر هوا بر زمین چو نقش قدم زمین
چو حباب از سلق نفس زسی معنی آن این	ز ریده محض زندگی ثبوت محکم یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بودم غلط	
چو شتر از زنی همسری بگذر ز نصب ریز	بشین دزن بدر گری ره بجزرت دل بر
بصحیقت چو لشکری نفس چو حیب سون	رضفای شیشه طلب پر که ره کمان یقین
تو آب یطکنی زنی زنت بر دویم غلط	
ز چمن چو بخت لوی کل بگذر ز سیر بار جان	رحیقت از یقین رسی شودت سوز زبان
چه وجود معنی مبهی که نشان تو بندد نشان	نمود شخص معنی در عکس زن دم انجان
چه خطی که شد ز ما مل تو کتاب اینم غلط	
من دایت از بس حس خنده چون قطب سر غلط	چه شود بخواه نظرت سد که بعالم دگرت گذر
رسد از ریخودیت و در باذات قبول درد	ز تمیز حاده منزلت الم زردونیک و بد
خط ما با داره سید سر اگر شود مقدم غلط	
تو چو سوره رفته فرو بکن هوای سستی جان کس	بند ذلت دل بعد و فزونی جبار دل
گذر ز الفت رنگ دل کس ز ما ذلت بیل	تسمت اگر کنت خجل من دمای کتب آید کس
بند اسمی ابدی کس سلی که گشته دو دم غلط	
من و ساز هستی لی از که خرید در بغل فنا	من و جوهر عرض حسد که چو بوی گل بزار فنا
چو بیار شبنم رنگه بوشده نام تاب نفس هوا	خط سحر نوشت من آب شد ترا و سحر چو بیجا

چون شمس می درسی که شود ز کاغذ غلط	
شکار آهوی از روز هوش طرزی دیدار	بغبار آوریده ام رخ او دیده ندیده ام
همه عمر در حبیب دل چنفس اگر چه طیده ام	من بدل این قدر از خون بخیال بر ریه
رقم صریحه مدعا غلط است اگر نگذرد غلط	
شمس بر خزل خود فرموده	
سر سر دماغ فرخ سخن شده هم بجد و باکل	بسحر جو خسته شکسته است دل سلطان هوا کی کل
لب عنذیب سخن سر از زاین باز در اکل	بگم بر چشمه کوشش من رسیدن باز در اکل
که بهار است زینجودی بطل خنده بنا کل	
ز بهار باغ خزان تا تو جو بوی غنچه بردن ا	تو جوئی رنگ کوفار بهال لی بر لی بقا
ز زبان من بنیوار دم کوشش دل این صدا	که شکست خارجا صا بدل شکسته تخنها
بچه دلخوشی بگم روم من بنیوار هوا کل	
بهوای غنچه از زو جو سیم فرطانی مسو	حبت از حمت جتو بجبال عشرت رنگ
تو درصال سرودم گنج گشای کوشش سخن	لب عنذیب ترانه کو کوشش کشته کفتنگو
که براه یاد خیال او بچمن دریده قبائل	
تو در سبز زار و گار جو تو باغ غنچه پر رنگ بو	بو بختجو هر چون مو تو باینه همه مو بو
تو در لطف تاب و سنج او تو در ناف نافه بو	من سوار ترانه کو بجبال تیغ خیال او
چو طیم بکنان حکر کو دل سلطان بحد اکل	
ز سرخ لاله و سترن بشیر دبان بو سترن	چو صابزه و گل من بدر او چو سترن
توز کوشش من بردن گل گشای کوشش سخن	که رسد کوشش دل این سخن ز بجم سنگی این سخن
که شکست رنگ سخن سخن صد اماندن باکل	
چمن از شقایق ز با سمن شده همچو عارض کل غافل	چو چارار بر سر خودی کف دست و بو افشا

نه بروی سبز فاده کل که نیم باد سحر کمان	نه بکاک شیشه پنجه شده خورد از کف با جان
بره قدم خیال تو یکنم فکنده رود اکل	
ز درون پرده خاک دل بعبان دمی دم نوا	چو زمان خاطر سنا کشم نوا کنم صدا
سخنان طرزی بسینوا کند زبان قلم ادا	لب ناکجا سخن کجا برسد کسی بنوای ما
ز بچشم حیرت دل کشم رخ چو اینها کل	
خمس رخزل بیدل کشته	
بغاک جان بر آیم زمین همین تو نشانیم	تو رنگ بود و نبود من تو آشکار و نهانیم
تو کریم مطلق و من کدا چکنی خزانیکه بخوانیم	چکم خزانیکه رضاد هم تو بس بر آنچه برانیم
	در دیکری بنمایم کجا روم چو برانیم
بهوای سیر بهار جان بچرخ جوئی کم محو جان	بسرایع عالم بی نشان چو یکا هم از فرشته رفشان
کسی از محیط عدم کران چه رقطه و اطلال نشان	بغافرت ام انجان که عدم کن تو ام جهان
	ز خودم سروده انجان که ز خودم خود در یانیم
شکند ز کمره رنگ مانک ز بوی کت کل صدا	بسرایع بوی کل فناء عدم شناسم فی انفا
بکجاست انقدرم نگاه تا علی گندم وفا	بخیال آن رخ با صفا ز خودم رنگ نغمه جدا
	عرق خجالت فرستم کم انفعال برانیم
بیلا جان زده ام قدم که شکر خورم ز لبم	بهوای بی بهار غم کشم تردد کیف و کم
بفسردم همه تنم برود ابله در قدم	بلبی چو شه نام قسم که ز زهر درد تو دمدم
	چو بخار دل نشستم چو سرتک ناک ایتم
چو صادوی چه پیش درین هوای این گل در	بدرون سینه طبع من به خیال تو چون گل سر
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل سحر	شب تاریخت بیا که سحرین در خون سر
	چقدر عرق گندم نفس که شب بزمی بستانیم

نه چو ابروی تو کمان کز نه زده کمان کشان کشان	نه چو قدر سو تو دل کشم نه به پیر مار تو سر کشم
نه نقشش نه مشوشم نه بگرفت ساخته ز تو شوم	نه کج رنج تو ما خوشم نه ز در دو غصه دانه شوم
نفسی یاد تو می کشم چه عجارت چه معایم	
نه پای لاله دیده ام کنار غنچه خریده ام	بسراج گلشن از روز نفس چون صبح رسیده ام
همه عمر بر زده دیده ام بحلم کون که حمیده ام	کچه جای باز رسیده ام کچه شاخها نبرد ام
من اگر کلفه شده ام تو بردن شایم	
که کسی نمانده پیشین من بر ای یکدی می بین	نمود نشود نمایی حسن رخ بری فریب سوره سپهر
ز طنین شای پی نفس نخلت بیدان سحر	شور طرزی چون بس نلی سرانج صدای
بچایم و چشمم که تو خرناله بدایم	
خمس بر خود گفت	
شهرت بیخ عشق آن بت پیمان شکن رفتم	بگم الله اگر از خرنالین دیر کس رفتم
ز جانان تاشانی یا فتم از خویش تن رفتم	ز فتن از خود کسی زین ساکن من زین سخن رفتم
ز تاب پر تو رویشم چه شستم از هم رفتم	
بیا که فیوانی در گذر مردانه زین منزل	بی دنیا ای دن مالی نهی بار جهان بدل
بسجیستم خیال هستی اندر دل از آن غافل	که من در جستجوی او درین دنیا می سر
که چون اشک از سر شکران بگر کمان رفتم	
فلک از پامرا اخر غم سحر گرفت	ر بود از من دل دهن دلبر شوخ ستمکار
بعین مستقیم باغیستی دارم سر دو کار	چنان خون غلطم با که گویم نیت سحر کار
ز بس گزینش اندر خیال آن رفتم	
ز طاق ابروی تو مان غیر چشم تر مارا	ز تخم دوستی خرم نشد حاصل تر مارا
شد طرزی میسر وصل آن شیرین تر مارا	غیر از ضرب و صل بنان نمودن شد بکارا

بصد طحلی ازین حسرت سرا چون گویند رفتم	
مخمس ریغزل سیدل مژگه	
قدری برده حسین نامیبار کل سحر افروزن	لمکی بجنده کسای لب ز عقیق تر کبر افروزن
زدهان غنچه کم سخن به تبسمت شکر افروزن	سر طره بود افغان جنتی ز مشک افروزن
مژده بانیه باز کن کل عالم دگر افروزن	
سطری بدور زمانه کن شش در سانه ترا کن	نه هوای دام و نه دانه کن سر و دونه زینا کن
چو که بدیده تو خانه کن بخدمت نشانه کن	سر زلف عریده شانه کن بخی بقتله فایز کن
روشن سخن بهمانه کن رخسار من سحر افروزن	
بکمال حسن از لقمه که ز ذوق و دیوانی کنم	نه قدم شاسم و نه عدم نه بدیر زرقه دنی خرم
چونیم نکت صبحم نفسی بیاد تو می رسم	رخساره عشرت پیش کم نه پشت هم از لقمه
سبحان درخ تو فارغم تو ز بهر من کار افروزن	
نه نیم کجست و ستان تو ای ماله بیدان	نه رخ بهار دول خزان کف نشان بی بهمان
نه دماغ دانش نکته دان خرد عقل و نفهم جان	نه زمین رسیده آسمان کمال خالق انس جان
بصد کسی چو پیشان ز حقیقت کفر افروزن	
تو پوشش دیده دوم مزین به چشم جاشکن	تو بید لب چو گل از سخن تو بگفتگو کشا دین
لی ز رنگ بوی گل بسجده و دوی تیره بهر	صدرا از فضولی ما و من تو چه میکنی بجهان
در احوالی بهوس مزین دو چشم که بکفر افروزن	
تو چو کرد پای کدشت بکمان شوخی ز ره گنا	تو چو جاده شو قدیمی وان تو ز خود چو قدم
چو نفس ز بهت چنان تو ز خود چو بخت زینا	فتین چو مطلق دگر ان بنبار منت فاصد
رقم حقیقت رنگ تو ز رنگت ماره ز افروزن	
بکسای دیده استخوان بهوای عالم معرفت	چه دودی چو ریشه بی عمر به بار هستی عاریت

ز بهال شایخ و کل نمبر چه را فایا بود قنات	چمنی ستمالی بری ز طرب سگاری عاقبت
چو چار روز در کف تپی همه بیدار کن از سن	
رموز شعر و فون آن شده کشف از لب کا تو ز من ز بیدل این سخن ز سر و شش تا تف با	که رسید و طریخی غش سخن بجان صفت بکلام بیدل اگر کسی کند ز جاده منصف
که کسی غمطلبد ز تو صدمه دگر مگر ازین	
مخمس بر غزل بیدل گفته	
بکجاست جراتم انقدر که رسم بشوخی نام او چو بخار من زین طیفش نو این ادا ز کلام او	من سز که چه از زو برم حرف دگر دوام او سفرش ما به بندنی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط بزین کشت ز تلب لب نام او	
ببهار اگر چو خار رسم چو فغان اگر بدار رسم چو نفس اگر بفار رسم چونکه اگر چه خار رسم	چو شکست اگر بصدار رسم چو تراه که بنوار رسم رز زمین اگر بهوار رسم ز سگت اگر بنوار رسم
ز دل رسیده کجای رسم که رسم بچشم مقام او	
بسراج باغ بهار جان رسیده دانه را زائل بسراج مخمل نچو دال چه نو اکثر کت سا زائل	بسراج سینه آسمان رسیده پایی در اردل بسراج منزل بی نشان چه تردد کت ما زائل
که بهر قدم سپهر آمد چو نفس در آینه کام او	
ز خیال طبع تو رسته به چو خرامک آه تو خسته به دم راحت تو گستره بدل در دست تو خسته به	بسوس تو بی تو خسته به به بوجاک سینه چو خسته به نفت بیدیشکته به در جیش تره بسته به
کنند که دم کند از نظر چونگاه و خسی نام او	
مکت و مار کس بن کمن خود چو خار کون کمن سخن از درون درون کمن دوی تصویر کمن	نفت سینه برون کمن بسوس حال برون کمن به ز دست سار فون کمن بخیال آینه خون کمن
مزیار و باز خون کمن دعای ما چه سلام او	

بسیار حسن و کافیه تریب اینها طلب زینچوم غصه نیا قلم رنگ سازد فرزند طرب	بقاب شرم تو دانشد بصورم فرزه ادب ز شکوه جلوه داشتیم سرورک اینیه طلب
زبان موج کهر زدم در انما کس حرام او	
بسیار گلشنیک بددم باز کردن بیدلم بسر و محفل از نورک ساز کردن بیدلم	بقرار طری حرف جالب باز کردن بیدلم بسواد انجمن ادب نثره باز کردن بیدلم
که نزد نفس کجای کس سحر افزینی شام او	
مخمس بر خزل بیدل	
ز چه چون که بپواری چه اشک گشته دغم بنشین کوشه دل می جو نفسن بهره چه دم	ز چه وزن سنگ ترا زویت به پیش گزیدم چه شد استان حضور دل که تو رخ دیرو صدم
بجز بدین سخن دفا زدی رقم که قلم کیست	
چه زبان آله شسته بره و بال فسرده نفسی جو قطره ز خود بر از غم جمال فسرده	تو جو موج خطی بخود کش ز غم کمال فسرده بقبول صورت بی اثر کش انفعال فسرده
چقدر ز تصور عمری که چونک ما بر صدم	
تو درین سخن چه دمدم قدو چه سبزه علم ز جو و بگذر زاری دم چه خور تو حسرت بزم	تو رخاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام ز منی است دوست تنم بهوشن ان بلبل
چو جاب سعی کی دم که نفس بگریم کیست	
بگم کسی چه نفس کند نفسی کی بچه کس کند بچه عقل بیم ترسند نسزد که دامن جگر کند	عجبت آجیب همی کشدم پیش زنده ز کس کند کسی از روی که کس کند ز چه سنگ دام و نفس کند
غم ساغری که بوس کند بدواع سوخته کم	
تو درین سخن چکنی در طبع دوی چه پریش در بگم تو بسوزشع و لکن شکن بدراجا ناله زرا بگم	بگذر صحبت مردوزن نشوی تو بسته ما دکن بنجیال عبرت هم وطن بسند دوریت نطن

عرفت حاصل علم و فن که شمار یاد عدم	
ز بهار کوشن بی شان جز نارسای ندی نشان	نشوی تو مایل این دان تو کیم دامن ناگهان
نه بسوی باده است آنجان که بر سینه باغ بهار	بیقین معرفت آنگهان ز تفکرت نبرم کمان
چو کشف مگر کجیال مان بروی سر تنم	
بهار هستی بی اثر نموده قطره مانعی	طرب ایشان تصورم بغرود عشرت مانعی
بچو پله یازندگی دلم از جگر کشد	نذید صبح از بخار که ز دست صورت بمانعی
حذر از مال ترددی که نفس که از می حکم	
چو گوهر از زره نظر چو سر شکر زره در گذر	زند اگر چه رهت بسرفش چو جاده بر گذر
ز می مطبعت هر قدر تو بر از خود نفسی بدر	اگر ز ترددی از زرسی بمصب بال و پر
چو بهال صبر کن انقدر که زبانی خسته علم کنی	
سخنان طرزی بی زبان ندهد ز رخ دلم	توز ناله در دودم بخوان که دل شکسته فغان
بکنور غنچه باغ جان شده ام چو گل از سیال	من زار بیدل ما توان نیم انقدر بدلت گران
که چو بوی گل دم استخوان ترا زوی نفسم کی	
مخمس ز غول بیدل کشته	
چه علات انیکه ز باغ جان هوای ملک ترن	که نمود ما تو ازین بیان که بسوی انجمن آمد
که درید جیب تعلقت که بر دهن سپهرن آمد	که کشید دامن فطرت که بسیر ما دامن آمد
تو بهار عالم دیکری کجا باین جمن آمد	
دم سرد صبح بهار جان ز چه روی در دل	نفس هوای گل خرد ز سد بال هو سوسن برد
دم شاخ عالم معنوی نسزد و رنگ نمود	تجربه حقیقه ای تمت جیب خون در د
چه هوا پرده ندو است که بر دهن سپهرن آمد	
نه که بردی تو بار شد نه سر شکر شمع که از	نه پریدم بر بار شد نه ترانه نغمه ساز شد

نه رسم کوی نیاز شده قدم بجاده دراز شده	نه سفر بهانه طراز شده قدم خون نکت باز شده
بکودت همین مژه باز شده که بغیرت وطن آمد	
نه نگاه بر سنج زنگ دونه که نم نجیب تو خنک د	نه چهار خار بر زنگ دونه تر از بهار ک سنگ د
نه باخوم کسی سنگ دونه صدای شیشه زنگ د	نه ای زیر زنگ دونه نفس در دل ننگ د
عدم آنگیزه سنگ زد که تو قابل سخن آمد	
بس زنگ کل بسوس چون صافست دود	ز چه خط موج گساکت بنفش شده چه جز رود
ز کتاب هستی معبد تو بخوانده خط نیک و	چه قدر تجرد معیت بدر تضع لفظ زد
که چو تار سی سنگ است بطواف صد دهن آمد	
چه شسته تو در یخچال سرد و کل سخن	تو چو گرم پسته کوزه من سمست یل تو سون
ز فوی صحبت جان دشن نبوی تو غوه ما و سن	ز غروش خیرت مردوزن یاسن این سخن
که چو سمع در بر آنگهن ز چه پرسوختن آمد	
چه دوی برنگ دم صبا هوای کفن بی عبا	تو بسوی خود نظری کشاکش که تو بی کل سخن وفا
ز سر و شن عالم کبریا همه وقت میرسد این	چه شد اطلس سکی قبا بدید این مکی ردا
که درین زیانگده فانی یکدگر کفن آمد	
تو چو بوی نیچه درنگ کل در آشکار و نهان	تو بخود می نظری کشا ز بهان گذر بجان
بگذر چو طرزی ازین سخن نفسی مانده آن زبان	بهو سخن میدان سخن در اعتبار جهان
چه بلاست وقت کهر شدن چو موج و شکن آمد	
ترکیب بند در نعت اشرف ابی محمد مصطفی صل الله علیه	
دعای اله و صحبه و سلم	
دکم چونچه ببالد کوز بوی محمد بنده اول	چو کل شگفته ام هر دم بیاد بوی محمد
دو چشم روشن من شد ز دورش یک	گشم بیدیده خود کاشش خاک کوی محمد

خدا که کرد تیران بیان خلق عظیم
 بنخیزد زنگ بدر آب که می بینی
 زبیکه چشمه عکس جو بحر سپهر است
 بگوشت ماهی خورشید با سایه شب
 ز در و خصمه دوران نجات میاید
 بجای حرف لبم نام نصطفی گوید
 همیشه تا که بود نو بهار باغ و چمن
 دل شکسته طرزی ز خاکسار پها

کجی حق که بود و صف خلق و خوبی محمد
 نمی ست این همه از بحر بروی محمد
 کدام لب که نخورد آب از بجوی محمد
 نوشته کلک قضا و صف روی محمد
 کسی که بست دل خود تا رموی محمد
 زبیکه دل شده لبریز ز کنت کوی محمد
 بصبحن باغ زند عطره کن سوی محمد
 خدا کند که بساید حسین کوی محمد

چه خوش بود که گنم بر در شین حسین
 بر رخ ز شرم گنم پیش استین حسین

بند دوم

چه خوش بود که رسد بر کجاک پای محمد
 بدوش باد بهاری چو بود امن گل
 ستاج شاهی کونین سفر و ندارد
 ز فرخش تا سر چرخش یک قدمگاهش
 اگر محار و آن آستان شوم روز
 سعید گاه تمسای آن شوخ با
 بیخ ترا بیم میدهی تا که
 ز خوب زشت جهانست حکم او جان
 ز آفتاب قیامت نوزم ای طرز

دویم بچند نفس چون گل از برای محمد
 بسطرف باغ روم هر سحر برای محمد
 کسی که شد ز سر صدق دل کدای محمد
 کجا بنزد قدم است با سجای محمد
 بدامن شزه روم در سای محمد
 چه خوش بود که گنم جان دل فدای محمد
 بصد خاکشم دست از او فای محمد
 که ساخت جگر چهار خدا برای محمد
 که کرد بد بسرم سایه لوای محمد

من و لوای تمسای او بر روز جزا

که مانگه مرا عفو خواهد اور خند

بند سوم

دلم شد آینه از پر تو جمال محمد ^{۳۴}	بند عشرتم از یاد زلف و حال محمد ^{۳۴}
چو آفتاب که از غرب تا مشرق رود	چنان گرفت جهان حسن بنیوال محمد ^{۳۴}
اگر خیال زخم فکر اوست منظورم	و کبر بجواب ردم سیر زخم خیال محمد ^{۳۴}
نشان مردی اگر در تو هست از سر عجز	بگیر دامن مردان اهل و آل محمد ^{۳۴}
شکوه دولت چاهش ز بس عروج گرفت	شهبان خم اندر تعظیم پیش دال محمد ^{۳۴}
چرخ ز پرده بردن کرد در میان گشت	بسوخت آتش ز روش روی آل محمد ^{۳۴}
خدا که وصف کمالات او بیان سازد	کمال نیست که گوئیم ما کمال محمد ^{۳۴}
از آن جواب لبش باز بان دل اوم	که رنگ و بوی غرض نیست رسول محمد ^{۳۴}
سهی قدان همه رفتند قد خمیده بیابخ	چو سر کشیده قد سر و خوش نهال محمد ^{۳۴}
چو سبج و در زبانت نام او طرزی	در و در هر که فرستاد بر جمال محمد ^{۳۴}

ز ما بروی نبی صد درود باد و سلام
همیشه تا که زمین است از سکون آرام

بند چهارم

خوش کسی که بود لبس بهار محمد ^{۳۴}	بهر از کج معالی کند سنا محمد ^{۳۴}
بغیر و صف رخ او کجا اندام حرم	که رفقه لبس با جا بشا خا محمد ^{۳۴}
بجای حرف ز لب و صف این بیت آید	که شسته ایم لب و ز جو بیار محمد ^{۳۴}
حجیم کثیر ری از زبان قهرش	بهشت یک کلی از طرف لاله زار محمد ^{۳۴}
زبان اوست کلید خزینه اسرار	کسی که گوهر معنی کند سنا محمد ^{۳۴}
سخن ز خار جی و در افضی گو یا من	که پر بود و دلم از حبت چار بیار محمد ^{۳۴}

بسان خنجر بود سرخ رو بجهن چمن
ز شورش نه دوران کناره گیر بود
خوشامری که بود خاک آتوسن بود
بجای رشته جهان می کشیم بدل طرز

دلی که چون گل خود دست دانه در محمد
کسی که جای گرفته است در کنار محمد
خوشا دلی که ز درد دست بیقرار محمد
اگر بدت نقد زلف تا بدار محمد

طناب کردن جان زلف تا بدارش باد

دلیم ضرب لب لبس ابدارش باد

بند پنجم

چنان شد است متورز آفتاب محمد
صفای چهره جان عارض چون آینه اش
دو چشم ندره دوران بخواب راحت شد
ز آن سبک عظام و ز او لایای کرام
به است بانی از باب جنت الماوی
صفات گفته او کی شرح می کند
طیفی گرم اوست اوم و حوا
جهان چو بر تو خورشید سر سر گرفت
گراست نهره که از امار او شود پیرو
بسان خنجر شود آب و از حیا بچکد
چنان بجانب طرزی نوی فضل بند

لقاب جلوه حق حسن بی نقاب محمد
طناب کردن دل زلف نیتاب محمد
ز خواب خاسته تا چشم نیم خواب محمد
بکس خلق که باشد و بد جواب محمد
که هست هم بطیبرین نیت و باب محمد
که هست فضل خدا مانی از کتاب محمد
از آنکه معنی لولاک شد خطاب محمد
فروغ بر تو رخسار آفتاب محمد
که می تنگ شود آب ز احتساب محمد
اگر بیای رسد بوی از کلاب محمد
باب فضل سرشته چون تراب محمد

ز لطف او گشتم دست از زود طرز

گر نقاب شبی بر کشد زود طرز

بند ششم

کسی که میت غلام رخ چو ماه محمد^{۱۳۰}
 بهر کجا که کند دعوی سهر افراز^{۱۳۱}
 جهان و هر چه در دست سر بر از بجز^{۱۳۲}
 ز شام تا سحر زانتظار میوزم^{۱۳۳}
 ز حق شنیده ناراض در کلام مجید^{۱۳۴}
 ز بهل چند کنی بر نبوتش انکار^{۱۳۵}
 سپهر قبّه باشد ز بارگاه بندش^{۱۳۶}
 بر در خضر است سر بر او نرد^{۱۳۷}
 چنان عدو نشود کشته و فرار بند^{۱۳۸}
 ره نجات اگر طرزی آرزو داری^{۱۳۹}

بیش باد سرش خاک پای راه محمد^{۱۴۰}
 بفرق عرش قدس سایه کلاه محمد^{۱۴۱}
 بسان ساید خرید است در پناه محمد^{۱۴۲}
 بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد^{۱۴۳}
 همان بود صفت ز کس سیاه محمد^{۱۴۴}
 که شد کلام خدا شاه کوه محمد^{۱۴۵}
 بدین بسندت جاه و بارگاه محمد^{۱۴۶}
 کسی که دید شبی ز کس سیاه محمد^{۱۴۷}
 که خوانده آیت فتح و ظفر سیاه محمد^{۱۴۸}
 ز سر قدم کن دانه بر سرم و راه محمد^{۱۴۹}

کسی که پر او میت در طریق رضا
 ز کمران جهانست پیش خلق خدا

ترجیح بند در سمت افضل انبیا محمد مصطفی^{۱۵۰}
 صلی الله علیه و آله و سلم در شام شریف کوش

ترجیح بند اول

هر دو عالم خاک درگاه محمد مصطفی^{۱۵۱}
 صرخ را با رتبه قدرش چنان آرم بیاد^{۱۵۲}
 ناز بر خورشید سمر از آسمان ترکشم^{۱۵۳}
 تا ابد عمرم چو سینا در صفا خواهد کشد^{۱۵۴}
 چشم جان تاریک شد از زکرفس ترؤل^{۱۵۵}
 انیمه کنج و کبر کا نذره اور ریختند^{۱۵۶}

عرش و طوبی است در راه محمد مصطفی^{۱۵۷}
 عرشن باشد پت با جاه محمد مصطفی^{۱۵۸}
 اگر چنین سایم بدرگاه محمد مصطفی^{۱۵۹}
 اگر رسد جان لب چاه محمد مصطفی^{۱۶۰}
 روشنی میخا هم از ماه محمد مصطفی^{۱۶۱}
 جز غم حق نیست دلخواه محمد مصطفی^{۱۶۲}

حمله عالم از طغیان روی او پیدا شد
نفس شیطان در هم چون غول در صحرا دین

شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی
میکریم سوی درگاه محمد مصطفی

از تو میجویم مدد یار صمته للعالمین
عاجزیم در دست نفوس شوم شیطان لعین

بند دوم

گوی کونین است در چنگ محمد مصطفی
بکه از شمشیر حیا زیر حجاب عصمت
در کستان جهان بک کل خورشید و ماه
اهل دل را از لوائش جانپاری میکند
از غلوه تبه قدرش حکوم پیش ازین
میکشد در دیده جای سرش کروییا
دفع احکام او یا زیر باب نسخ نشست
صیوم از خنده شادی گریبان میدرد
سینگی تا چند با من دشمنی امی نفس شوم

چرخ بی سنگ است از سنگ محمد مصطفی
پرده ناموس شد سنگ محمد مصطفی
یافت آب رنگ از رنگ محمد مصطفی
صف کشد ناهل در چنگ محمد مصطفی
پای فرق عرش زد خاک محمد مصطفی
گرد خاک پای او رنگ محمد مصطفی
خصل دهنم و علم و فرهنگ محمد مصطفی
شب نشینم که دلنگ محمد مصطفی
شرم کن از روی کل رنگ محمد مصطفی

از تو میجویم مدد یار صمته للعالمین
عاجزیم در دست نفوس شوم شیطان لعین

بند سوم

دیده ام تا نقش رخسار محمد مصطفی
اختیار نقد کونین کرد بدی در دست من
کوهر جان نقد دل مال و مال زندگی
بیر و ایند شمشیر صفای پیش من

شد لوم زان باغ اسرار محمد مصطفی
میشدم از جان خریدار محمد مصطفی
جهد سازم صرف در کار محمد مصطفی
تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی

در درون بجره هم تا خبا باشد هم نفس
نقطه قطب نایب میشود بر صرح فضل
هر که آمد بر درش کلهای مطبعت و رفت
گر بگرد چار سوی او من گری که نیند
از بلای از دهر صفت و شهوت بغض و حد

هر که خود در غار شد یار محمد مصطفی
هر که شد در خط پر کار محمد مصطفی
گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی
گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی
سیریزم زیر دیوار محمد مصطفی

از تو میخواهم بدو یار حجتی للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند چهارم

تا گزیم ذیل دامان محمد مصطفی
نقش غیب از پشت پند صاف چون آفتاب
سر از شده دیده حیران محمد مصطفی
کلهکش از انگی می بینی نقش آسمان
نعمت الوان عالم درد با هم زهر شد
از در حق نیم بید روی نعمت تا ابد
در دولتک در عرشن ما شد این سخن
بوی خوش از بسکند صرف بهار خلق
از جنای نفس و ظلم بدعت جور نفاق

چیده ام کلهار ز دامان محمد مصطفی
سینه چایی که تقدیرن بازاری ایچان
نقش کس کس کن بیاران محمد مصطفی
هست نقش کوی چو کان محمد مصطفی
تار بودم ذله از خوان محمد مصطفی
هر که شد محروم احسان محمد مصطفی
رحمت حق با دبر جان محمد مصطفی
میدم کل از کربان محمد مصطفی
میزم دستی بدامان محمد مصطفی

از تو میخواهم بدو یار حجتی للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند نهم

ب بند سر هر که بر پای محمد مصطفی^(ص)

صبح خیزد پیش بالای محمد مصطفی^(ص)

سازد دست خدیوستان خیزد زور
سازد جام صیبا ای محمد مصطفی^(ص)

سوزن دار سعادت نامت خیزد
سوزد بر کمر بجای محمد مصطفی^(ص)

ده و نه و هفت و پنج و چار و سه
در میان میگلان سرشار بدستی بود
جمله عالم خلعت هستی از او پوشیده است
باد یارب تا ابد باد این گلزار سیفر
بر سر ششم چو گل از تر دماغی پا بند
دار عقبی با پیغمبت جهان با خوب و بد
من ز دست نفس کافر اجزای سخت گوی

جمله مسیاز و بالای محمد مصطفی^(ص)
هر که میزند رسیسای محمد مصطفی^(ص)
چون کبیر و دیگر میهای محمد مصطفی^(ص)
شد جهان گلشن ز کلهای محمد مصطفی^(ص)
هر که دارد شور سو دای محمد مصطفی^(ص)
هست در پنهان پیدای محمد مصطفی^(ص)
سر زیم هر لحظه در پای محمد مصطفی^(ص)

از تو میخواهم مدد یار حمزه للعالمین
عاجزم در دست نفوسم شیطان بعین

بند ششم

گشت پیدا عالم از نام محمد مصطفی^(ص)
لغزش تان و تا گوی وحدت میرسد
از بلای قدا اسکان کفیم باید نجات
از غلو عرت ذاتش چو کیم پیش ازین
تیره و برانش بود چون مردمک روشن بود

چرخ خواهد تا ابد کام محمد مصطفی^(ص)
بوی حق دارد می جام محمد مصطفی^(ص)
هر که با بند است در دام محمد مصطفی^(ص)
خوانده ام نام حق نام محمد مصطفی^(ص)
صبح روشن کرد در اشام محمد مصطفی^(ص)

<p>شادی است بود کام محمد مصطفی^{۳۳} عرش باشد سایه بام محمد مصطفی^{۳۳} دست و رحمت عام محمد مصطفی^{۳۳} روز نور در است ایام محمد مصطفی^{۳۳} باوری خواهم ز انعام محمد مصطفی^{۳۳}</p>	<p>بسکه عجم از غریباست لطف عام او گر بگذدی از زود داری ازین درو متاب اندرین دنیا و شام مرگ روز در است زین چمن دامان پر گل آورید ای عاصیان نفس هر شب میزند راهم به بیدار چو خواب</p>
--	---

از تو میجوایم بدو یار حرمه لعل لعین
 عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

<p>چرخ کرد است از زور محمد مصطفی^{۳۳} نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی^{۳۳} هر که از جانست مسرور محمد مصطفی^{۳۳} بیچکس لی اذن دستور محمد مصطفی^{۳۳} مدح من تا گشت منظور محمد مصطفی^{۳۳} قبه عرش آمده طور محمد مصطفی^{۳۳} نور حق بید علی کور محمد مصطفی^{۳۳} سر نه بید سوی ستور محمد مصطفی^{۳۳} پازند بر چرخ محمود محمد مصطفی^{۳۳} هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی^{۳۳}</p>	<p>ماه تابانست از نور محمد مصطفی^{۳۳} بسکه حق دوات تلط بر سر عدای دین شادمانیهای کونین است خوش راه او نیست مکن با گذار و از عدم سوی وجود شاد و مضمون من از چرخ کردن میکند بهر سوی گرچه کوی طور بجای راز طرازی غیر از روی او از هر دو عالم کور با بسکه عصمت بود او پرده پوشی مسکند در دوشش سانهش از در دو عالم فارغ مامنی از دست نفس ظالمی بیعافیت</p>
---	--

از تو میجوایم بدو یار حرمه لعل لعین
 عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

ورد خود را ن کردم اوصاف محمد مصطفی
یکسر مویسیم و زرنمذارد از کعبه
تا سراج از خمس انوار هدایت بر فرو

تا بد بر بند عظامی کج و چاروش
از سادات زفاف محمد مصطفی

انچه آب و عورت و شریف جاه و شمت است
هر که در باطن مخالف گشت از راه نبی
زان بود اطراف او پر ناز چون صحرائی
در با طاقرب عرت پیش روی انبیا
از برای شرفش شوم و بیداد هوس

بو کیر و دستم اوصاف محمد مصطفی
پله میزان انصاف محمد مصطفی
گشفت برهان گشت کثاف محمد مصطفی

زین بر نقش و نگار برده انکار صبح
فایده است از اوصاف محمد مصطفی

جمله اوصاف اشرف محمد مصطفی
خود اوصاف اردور اوصاف محمد مصطفی
از صف ابدرون ناف محمد مصطفی
قهر فخری آمده لاف محمد مصطفی
هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی

از تو میجوایم مدد یار محمد لعین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند پنجم

از گمان بگذشت تا تیر محمد مصطفی
قیصر و قفقور چون کل تا کم در خون گشت
در زمان آورد ایمان پیش لعل دلکشش
از غم دنیا بجان طرزی خلاصی یافتیم
گشت یک جل المین استوار در جهان
چنگ استعدا و او از پهلوی زرد را در

سر گمان گشتند کج محمد مصطفی
گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی
هر کسی شنید تقریر محمد مصطفی
تا که بستم خود بر بجزیر محمد مصطفی
چون سزایف کر کبیر محمد مصطفی
هر دو عالم کرد نسخ محمد مصطفی

<p>نچ پر زور تیر محمد مصطفی^{۱۴۰} تا که رخ نمود تصویر محمد مصطفی^{۱۴۰} میگزیم زیر شمشیر محمد مصطفی^{۱۴۰}</p>	<p>گردن لات و جل را بر صفا در شکست کلر خان کیسه همه چون صورت بیجان شد از خدا و بجای نفس کافر پر مصیبت</p>
<p>از تو میجوایم مدد یار رحمتی للعالمین عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین</p>	
<p>بند دوم</p>	
<p>میگذارد جان ابدناز محمد مصطفی^{۱۴۰} کی شود کس واقف از محمد مصطفی^{۱۴۰} چکل گیری شهباز محمد مصطفی^{۱۴۰} شد ساز بسکه آوا ز محمد مصطفی^{۱۴۰} ذکر حق شد نغمه ساز محمد مصطفی^{۱۴۰} نیت کس در رتبه انبیا محمد مصطفی^{۱۴۰} از مکان بلاست پرداز محمد مصطفی^{۱۴۰} هر که شد از شوق سر باز محمد مصطفی^{۱۴۰} بیچ شان کن قطع با کار محمد مصطفی^{۱۴۰}</p>	<p>بازل بت است آغاز محمد مصطفی^{۱۴۰} در درون پرده تنه با خدا گوید سخن صید عقیق حقیقت را کند در لامکان در عدم آوازه اش را آدم و حوا شنید بسکه در هر پرده بانام خدا دار دنیا در همه انس ملک در نزد حق ذالجمال عرش و کرسی پست باشد پیش سیر قشش هر دم چون شمع در راه غمش جان میدهد طرازی هم از نفس شوم و شیطان تا کی</p>
<p>از تو میجوایم مدد یار رحمتی للعالمین عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین</p>	
<p>بند بازو سوم</p>	
<p>بار امت زمان کشد و دش محمد مصطفی^{۱۴۰} هر که بید لعل مینوش محمد مصطفی^{۱۴۰} هست پر اسرار حق کوشش محمد مصطفی^{۱۴۰}</p>	<p>هست بحر رحمت انوش محمد مصطفی^{۱۴۰} از می وحدت شود سرشار تا روز ابد گفتگوی اهل باطل کی رسد در گوش او</p>

صاف خواند معنی سر از زمر لوج غیب
 دیدن کلشن بچشم خار حسرت میزند
 جو به فکر سایش مغز بوش گوی است
 بکه قد قدر او بالا بلبلد افاشاده است
 بکه بر انعام جو دش چشم دارونیک دید
 شکوه بیدای ظلم هوای نفس شوم
 از تو میخواهم مدد بار رحمة للعالمین

هر که بیدخل خاموش محمد مصطفی
 تا که دیدم روی پاکوش محمد مصطفی
 هر که شد از ذوق مدبوش محمد مصطفی
 عرشن باشدیت دوش محمد مصطفی
 میخرد امکان باخوش محمد مصطفی
 عرض باید کرد در گوش محمد مصطفی
 عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند و وارده

بخت تا دانست اقبال محمد مصطفی
 عقل و فکر مازورک عالیشان مستغنی است
 گشت اراد از بهوای انا و دام بهوس
 عقل ما از امر و نهی حق چه دارد که
 از رضای حق تصبج شام دریل و نهار
 در عبادت کوشش کرداری هوای پرورد
 در مصاف نفس شیطان لعین جنگجو
 طری از خرد و بار قیل و قال شوم
 گریه میخواهی که بینی نور شمس معرفت
 از تو میخواهم مدد بار رحمة للعالمین

مید و چون سایه دنبال محمد مصطفی
 کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی
 دیده دل تا دانه خال محمد مصطفی
 خوب بد خواندیم را قوال محمد مصطفی
 دعوت تحت اشغال محمد مصطفی
 صرف طاعت بشیر رسال محمد مصطفی
 داد نصرت آخر اقبال محمد مصطفی
 هر که از جان بشود قال محمد مصطفی
 باش همچون سایه دنبال محمد مصطفی
 عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند تالی ایضا در نعت

شب وقت سحر ز عالم خاک
 از ماه گرفتہ تا بگیوان

رفتم چونکه بسیر افلاک
 دیدم همه را بچشم ادراک

<p>از نور و صفا بسان جان پاک دوزخ همه پر ز نار خاشاک از زهره و شتری افلاک هر نفس که دید دیده پاک اوصاف رسول شاه لولاک بشنو که بگویمت ز ادراک لولاک لما خلقت الافلاک</p>	<p>صد خیل ملک ستاده بر پا جنت همه پر ز لاله و گل از طوبی و سلیل و کوش هر صوت و صدا که گوش کردم هر یک بزبان راز می گفت اینها بچه فهم و صف گویند حق گفت چنین با حمد پاک</p>
---	---

بند دوم

<p>قدش الف روان آدم شد تخم پیبری بخاتم صد بار شنید کوشش مریم سخط رموز ساغر جم هر لحظه نهد ز رحم مرهم زیرا که شدم کباب از غم پیشش چو سپهر کرده قد خم در پیشش میس بود معنی کم اوصاف دیت به سر مرفوم گزیشان علوی اورنم دم لولاک لما خلقت الافلاک</p>	<p>نورش سبب ظهور عالم تا مهر نبوتش نکلین زد اوصاف دی از زبان علی شد جام جهان ناز نامش بر زخم دلم طیب لطفش ابی ز کرم نشان برویم خم چون گنم پیش او سر دریای دو کون و بحر گردون حاشی که کند خدای مدش من گنیم تو گنیم که باشم حق گفت چنین با حمد پاک</p>
---	--

بند سوم

<p>والتسلیل ثنای تار مویش</p>	<p>والتسلیل ثنای تار مویش</p>
-------------------------------	-------------------------------

در حسن و صفا و تازه روی
 چون مرده ز نوحیت یابم
 از بس کل روی او لطف است
 لب تر کند با آب گوشر
 از دام دو کون گشتم آزاد
 در صورت او دست شخص عکس
 دل از تو چو طریز می رخ
 با ناز و ادب صوت دلکش
 حق گفت چنین با حمد پاک

جنت نبود چو خاک کویش
 هر صیدم از هوای بویش
 در دیده نظر کنم بویش
 بر تیز که نوشد آب جویش
 تا گشتم درم اسیر بویش
 اینده شدم ز بس بویش
 این نکته نهفته کویش
 از قول خدا بگو بویش
 لولاک لما خلقت الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی نشان
 خوانی خط لوح غیب را صاف
 در جنس بشر سخن اخلاق
 عشق تو ز بس شایع است
 هم عالم ستر ز من معنی
 زان گوشه دامنت گرفتم
 بکشی گره ز تار کارم
 طریزی کنی ادای و صفش
 چون خام خموش باشم کبدا
 حق گفت چنین با حمد پاک

وانای بھمان و هم عیان
 هر چند خلف ز با تدا این
 کس با تو و تو بکس بنمان
 اموشه پیر را جو این
 هم واقف وحی آسمان
 چرخ است بمن شرح حکمان
 زیرا که ز لطف می توان
 صد سال اگر تو قصه خوان
 مدحش بکلام آسمان
 لولاک لما خلقت الافلاک

بند پنجم

بر عرش زده است تکیه کاشش
 رانست بیزم قرب راهش
 چه تکیه زند تخت کاشش
 خورشید نخل بود ماهش
 خازی که فاشده بر آتش
 گلزار دیده از گیاهش
 سایه ز سده قرب آتش
 طری تو باش سنگ آتش
 لولاک لما خلقت الافلاک

در شست فلک بجایک آتش
 دارد بجای قرب ذاتی
 بر جای کنند تکیه مردم
 سر را چکنه باد مقابل
 شد تیر بپای جانت
 در باغ بهار عکس رویش
 طری تو گجا و حرف مدحش
 خود مدحت او کند خداوند
 حق گفت چنین با حمد پاک

در طری که در
 و نظر برست با آتش

بند ششم

یا قوت لبش چه جان رویت
 دستش چه سیاه در فاشت
 موبرتن دشمنان سناست
 در موکب او دشمنان دانست
 یک کرده گرم روی خوانست
 در گوشه خزیده خوچکانست
 شمیر کشش چه کبکانت
 طری تو بگو کرا حکمانست
 این مدح شنو که بزحمانست
 لولاک لما خلقت الافلاک

رویش کل بوستان جانت
 حبش چه بهشت لاله خیز است
 از طبیعت نام و سهم محش
 شاهنشاه کفی است زازو
 خورشید ز سفره نواش
 از نهم خدنگ او عدویش
 بگرفت جهان ز شرق تا غروب
 او صاف محمد کماش
 خاموش نشین و گوشه نشین
 حق گفت چنین با حمد پاک

بند هفتم

با قرب خداست بگرد مساز
 هم عاشق و دلبر است و محبوس
 در دائره خطا پاوس نیست
 با همت اوست چرخ گردون
 سر بندگه ز تار کارم
 طرزی نرسید تا بکوشش
 نوسید شو که آخر کار
 ای مطرب دلنواز یکدم
 طرزی ز سخن گذر به دشمن
 حق گفت چنین با همه پاک

کشت چو خیال آسمان ناز
 هم جمل نیاز هم همه ناز
 انجام ویت حرف آغاز
 چون بگک ضعیف و چنگل باز
 جز ماخن او که میکند باز
 هر چند بلند کروم آواز
 این در بنخ تو میشود باز
 بی پرده مرا چو چنگ بنواز
 این نغمه بتار ساز بنواز
 لولاک لما خلقت الا لفساک

ترجیع بند تالمت در سعادت محمد (ص)

ما قیامت است او ذیل دامان بی
 جز در دفتر مصحف دل آیت صدق و صفا
 خوب و زشت نقش عالم بر دلم آینه
 بسکه دار و آب غرت پیش حنی و کجلا
 رخس همت کرد زین تا شهسوار قل کھی
 عاجزان خود کیمیت تا از تیغ حاکم سر کشد
 گرچه اسما حیل تنها کشته قربان خلیل
 ناگه خونین شد در دندانش از شک عدو
 روی گلشن بر دماغ غنچه تنگی میکند
 اگر عروج سه فراری از زوداری دلا

کشت ما سه سرباب ابر احسان
 خوانده ام تا سوره اخلاص قرآن
 از محبت کشته ام تا محو و حیران
 روز و شب روح الامین باشد همچنان
 همچو کوی افاده کردون پیش چو کان
 گردن شاهان زنده شمشیر بران
 بی دسه فرزند او جان کرده قربان
 لعل در خون غوطه زوار ز رشک دندان
 از بیجوم خجالت بهای خندان
 فرق خود کن فرس خاک پای یاران

<p>از تو میجو اسم مدای همت کجاست ای خوش آن ساعت که در دهن تو اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان</p>	<p>ما بجان بوسه نشان پای ز زبان همچو بلبل هر زمان کردم سخن یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان</p>
---	--

بند دوم

<p>شد علم بر قل دشمن ناک شمشیری کافران چون سکر اعجاز عرف او شوند بیکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان چرخ از سهم خدانش گوشه گیری میکند گردن کس از کند حکم او از اوست از خدا تعلیم دانش بیکه هر شب میکند شست صافش بیکه دارد قوت باروی شست او معراج باب فتنه کردون ادمی ز او ان نه تنها امر و نه پیش میرد صورت خجانبان ز حیرت آسج پان باب شد از بلای قید دنیا تا ابد از اوست بهر امداد طواف مرقد آن جان پاک اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان</p>	<p>قیصر و قفص و کسری کشت بخیر نمی معنی تدر آن بود آیات تقریر حاضر را شق شد زبان از شرم تحریر کس چنان بندد که بر شست بر کسیر صید شاه را بود ادم کلو کسیر عقل کل تدبیر آموزد ز تدبیر می نشیند بر نشان تافان هر تیر فی در خیر کساید نوک شمشیر شد چون اس و پری و دیو و تخییر قد ناشد تا برون ز این تصویر بهر که شد پابسته زلف چو ز کبیر از تو میجو اسم مدای شمشیر یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان</p>
---	---

بند سوم

<p>صید عقای حقیقت کرد شهر باز کفتگوی دگر عالم پشت سر افکنده جز نوای راست کس نشنید یک او از کج</p>	<p>هر دو عالم بسته انجام و آغاز خیر یا دعی نباشد هیچ و مساز از درون پرده های غم ساز</p>
---	---

باش از آزار پاکان دور تر ای بود
 هر که چون یقین فاروق و علی مخلص بود
 نام شان در هر عالم است موجود شد
 بیکه هر شب میکند کار ذکر یاد حق
 شق نشد و هفت سخت کاوان سنگدل
 بندهگان خود کیت پیش سر ناید از
 چون محمد مصطفی را رتبه مجبوری است
 بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه
 یا الهی از تو میخواهم که از روی ساین
 اشتیاق جبهه سادرت درم بجان

خار غم بر دل خورد و از غم عمارت
 تا ابد باشد بجان دسار و مساز
 از صداقت کشید یاران تا که دساز
 افکن در عرش غلغل شور آواز
 گر چه شق شد قلب بر زانگشت اعجاز
 حق تعالی کشت از لطف چون تابان
 طری زان در نه بسیار کس نیت نیاز
 هر که از نهم سعادت گشت ممتاز
 روی خود از محبت نسایم بر درواز
 بانی الله مرا بر آستان خود رسان

بند چهارم

هر چه میل کردم بر طرف گزاریدی
 هر قدر من غمیم لائق که بوسم در کوش
 هر قدر در خورد و سود و جنس سودایش نیم
 که بوسم با پی زبان و دشمن از روی شوق
 زود تر بر در پا از هر طرف روضه اش
 تا که محو نقطه بامی نبوت گشته ام
 آب از سر چشمه های الهی نوش کن
 از بن هر سوی من صد چشم حیران کل کند
 هر که از معرفت چشم بصیرت باز شد
 حسن خلق احمدی را خود چو گویم پیش ازین

و آستان گویم بدستان پیش رخسار
 یک درم این امید از لطف سرشار
 یکم این نقد قلب خود بیازار
 کرد خود چو بچم بسر برود و ستار
 طری جان برب سید از ذوق دیدار
 کشف شد بر دل ز موی سر اسرار
 که کرداری باز دل در راه اطوار
 بو که غم دره از نور انوار
 نور حق بسند عیان از روی دیوار
 معنی قرآن بود احساق اطوار

ای کریم کار سازدوی رحیمی رهنما
اشتیاق چه سادرت دارم بجان

فضل کن تا سزیم بر جان در باره
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

سبزه

از زود دارم که بوسم لعل میوشن
بسکه تقدیر او در پیش حق باشد رسا
با کل رویش کل گلشن چنان آید سیاه
بسکه در دربار حق دستش دراز افتاده است
در حضور جلوه حق کی کجا خواهد رسید
شامیانش سهر برید از تن بسان کوه سفید
کی صدای طغنه اغیار در کوشش رسید
از کف ساقی وحدت از سر مستی شوق
شان شیرینی ز بس لپهای پر شهوش
دین و دنیا از زوداری ز پایش سرشتا
لطف حق خواهیم مدد در آمد و رفت در
اشتیاق چه سادرت دارم بجان

عرض حال خود رسام کاشش تا گوشن
عشش آید یکجواب که ماه از دوشش
گشته حشش خود خجل از روی کلوشن
مرد و عالم عاصیان کجی در انوشن
تا کردی والد و حیران و مدیهوشن
آن عزیز می را که بودش پایی دوشش
بود پر پیچون صدف از وحی حق گوشن
با ده قربت کشد لپهای میوشن
ز هر سیکر و غسل در لعل میوشن
نعمت عالم بود در زیر سر پوشش
تا چون جزر و مد خرم در بحر انوشن
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

سبزه

گشته پید از دو عالم پیش نور نبی
جلوه بزم حضورش از زود دارم بدل
پادشاهان از روی تعظیم جلال
کارشان صدق و صفا و عدل و علم است
شاعر مار و سبیا طلت کفر و نفاق

خوان آدم را نکند لعل پر شور
در نه فرقی نیست در نزدیک و دور
میهند سر بر خط طغرای مشور
در نظر باران شود هر کس ز منطور
گشته روشنت ز روی صبح از نور

بسکه عصمت بر در او پرده داری میکند
 خاک در کاهش زبس دارد چهار ابرو
 بنده و صفوان و بوجهل و دلیر و بولیب
 با ظفران همچنان تاز و خبار مو کیش
 دست نجاش بد امانش ز نیدای عاصیان
 ای خد طری سگین رارسان بر در کز
 اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان

سبب پوشد نظر از روی ستوری
 اصف ملک سلیمانی بود مورنی
 با همه بغض و عداوت کشته مقهورنی
 ایت اتا قحطان خوانده منصورنی
 نیز در بحر رحمت غوطه مغفورنی
 تا شود روشن در چشم کورش از نورنی
 یابنی اندر ابراستان خود رسان

بند هفتم

یک نظر کرانستم از دور بر روی بتی
 با قد همچون کمان و با دل لبر بر تپه
 بسکه بر وجه حسن خلق خوشش دارد اثر
 بسکه از اخلاق الهی کسب حسن خلق کرد
 سوی این آید ان ای شکرگان کز دیگر
 بیجان و ضعیف هر روز خواند این توان
 چشمه رحیوان اگر جوئی بران در سربزه
 خار حسرت میدرد و صد جا کریان دلم
 هشت جنت کم بهای ذره خاک درش
 رتبه اش از بسکه پیش حق بلند قیاده است
 تا جبین سائی کنم بر خاک پاک و ضعیف
 اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان

گرد و پیچم بخوار از چون موی بتی
 تا چو ترکش کاشش نشینم سپه لوی بتی
 کشته عالم کشتن از اخلاق خوشبوی بتی
 کل کند در پیوزه بوی خوشش از خوی بتی
 با محیط و بحر پهلو میزند سوی بتی
 شد معطر جنت از گلزار شبوی بتی
 جنت فردوس اگر خواهی بیاسوی بتی
 سوی جنت گر گذرم پای از گوی بتی
 هر دو عالم قیمت یکتا رکیوی بتی
 کس نگیرد جایز مرقب پهلوئی بتی
 من شفیع می آورم پیش خدای بتی
 یابنی اندر ابراستان خود رسان

بند هشتم

از سعادت هر که بنهد کام بر کام نبی ۳۳
 از حقوبت غم مخور طرزی که در روز جزا
 بسکه شب از ماه رویش میکند کب ضیا
 همچو زنگ گل که ظاهر بشود از روی گل
 کس چنان از بند حکم محکم او سر گذر
 بسکه ذیل دامن لطفش افراخ افتاده است
 خوان نعمت را کشیده قاف تا قاف جهان
 بسکه قصر نقوش دارد و جوی کس بریا
 بسکه دارد نور مستی باوه نمنجانه اش
 ز اولی دآخر اگر خواهی که دانی غرضش
 قرب حق خواهی بجان آتانش رخ بسا
 استنیاق جبهه سائی درت دارم بجان

باوه وحدت کشد سرشار از جام نبی ۳۴
 نیست خیر عفو امت از خدا کام نبی ۳۵
 خنده دارد بر سر هزار روشنی نام نبی ۳۶
 نور حق ظاهر بود از روی کلفام نبی ۳۷
 عالمی چون صید افتاد است در دام نبی ۳۸
 کس نکرد در بی نصیب از رحمت عام نبی ۳۹
 میر باید در خاص و عام از انعام نبی ۴۰
 عرش کیا با فر تو باشد از با نام نبی ۴۱
 پای بر گردون گذارد در آسام نبی ۴۲
 از کتاب دل بجان آغاز و انجام نبی ۴۳
 طرزی با نام خدا کی بود نام نبی ۴۴
 یا رسول الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

هر که رخ ساید ز روی عجز بر پای نبی ۴۵
 در کلام حق ز بس داد فصاحت میدهد
 تا قیامت سر خوش سرشار بدستی بود
 عاقلان در پیش من تعلیم آگاہی کند
 تا که ما راع البصر در چشم مستس سر زرت
 این چنین را بسکه ابر رحمت حق آب داد
 ناف شان از جای شک جاف کو میرسد
 اختیار نقد عالم گرفت من بود

سایه سان خیزد ز جادو پیشن لای نبی ۴۶
 شد سخنکویان خموش از لعل کوی نبی ۴۷
 هر که نوشد جرعه از جام دسی نام نبی ۴۸
 تا دم دیوانه شد از شور سودای نبی ۴۹
 غیر نور حق نه بید چشم بهلای نبی ۵۰
 نور حق ریزد ز رنگ ووی کهای نبی ۵۱
 آسمان بخیطای کوه و صحرای نبی ۵۲
 میغام بهر امدار در پاسی نبی ۵۳

ارزودارم که در درگاه او سوز دل
طرزی حق مدحت ذاتش نمی آید نزن
یا الهی بر من سکین رحم کن
اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

شعر خوانم پیش رخسار دلارای نبی
تاقیامت که کنم او صاف بالای نبی
تا گذارم روی خود از عجز بر پای نبی
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

تا برون از پرده شد رخسار گلگون نبی
از خیال زلف بجز پیش دلا دیوانه باش
بسکه پر زور است موج بجز لطف عام او
کیت را طاقت که نازد همعنان کوش
خرسوزان چون کند با شهوارم ترک تاز
زان جهان پیش بود از نورشان چون زده
مهر چنان پیش رویش خم مگردم در نماز
زین بیابان دورتر گردیدای سبک طینت
کاوان خود از خدا کفران نعمت کرده اند
سرو های کسر زخمت بید مجنون گشته اند
گر ز روی عجز سر سایم بجا ک در کوش
اشتیاق چهره سائی درت دارم بجان

آسیا و اولیا گشته مفتون نبی
میشود به طول و انا طرزی مجنون نبی
میرسد تا سقف کردون آب چون نبی
بگذرد از ابلق ایام گلگون نبی
هر دمی تالامکان باشد شیخون نبی
علش با فروز شد درهای کمنون نبی
طاق محرابست خم زاریدی چن خون نبی
شیر زان پاس میدارد بهامون نبی
مومنان از جان دل گشته مضمون نبی
تا زستان کسر کشیده سرو موزون نبی
تاقیامت کردم از جان زهرین مرمون نبی
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر بمن یاری گذار لطف الطاف نبی
بسکه در خنجان نشویش خراب قادم
تا بصحرای محرم شیر شرف خود دارم

می توانم سینه کشتن را اوصاف نبی
پاک میوشم اگر دوت کرافت
ناهنای شک ریزد هر طرف ناف نبی

بسکه ذیل لطف عام او فزاح آقا و آقا
 در حمایت شفاعت بهرامت کافی است
 حمد حق باشد بنام در حدیث و دال او
 ایچمن از بسکه میج آب رحمت سینند
 در خلافت جمله چون آب خلف باشد بهم
 در جرم دل اگر در شش صداقت نکنی
 رنگ صورت کس نمی بیند دل بغیثن بیا
 هر قدر طرز نمی نیم در خورد این عالی مقام
 اشتیاق چه به سانی درت تارم بجا

عاصیا ز اسپم اسید است ز الطاف
 حاویم عین بسین دباو هم قاف نبی
 کاف کن پیدا شده از نون از کاف نبی
 پر کل صدر برکت باشد دور اطراف نبی
 حرف علت کربون آری ز اخلاف نبی
 عزت و عزو شرف بینی ز اشرف نبی
 صاف قلب ز رشنا شد چشم صراف
 طوفان بر آرزو دارم ز الطاف نبی
 یانی الله در ایرانستان خود رسا

بند دوازدهم

تا برون از پرده شد رخسار چون ماه نبی
 از میان ظلی مکانش کقدم بالار است
 در نیار و در نماز و در تضرع و در دعا
 بارگاه رفعتش از بس بلند آقا و آقا
 ذلت و خواری و عجز و سکت خواهد کشید
 بسکه بیدار است در کس شهود حقش
 طاقت هر چه بشیر اشک دارد در جهان
 در فریب نفس شوم و شتر شیطان
 بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش
 طرزی خود واقف بود از اشتیاق حق
 اشتیاق چه به سانی درت تارم بجا

جان پاکان فرشت شد چون خاک راه
 هر کسی پامی بند در راه مسراه نبی
 بیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی
 هر دو عالم میخورد در زیر خمر گاه نبی
 از عداوت میشود هر کس که بدخواه نبی
 لحظه غافل نباشد جان آگاه نبی
 شیر ز را میدرد و چکال رو باه نبی
 میکیزیم در پناه طلاق در گاه نبی
 سر بر سر معنی بود هر حرف ز افواه نبی
 بعد ازین کن در خموشی عرض در راه نبی
 یانی الله در ایرانستان خود رسا

ترجیح بند معشوقانه

ای شوخ ستمگر دل آزار تا کی کنم بقول دشمن تا چند بگوشه رقیببان تو خفته خوش و من از فرقت کی رفته چنین ستم با سلام از خوف لال حال خود را لطیفی که برفت کارم از دست جان دل درد مند طرزی چون تو سر مرحت نداری گیرم ره در رسم لی و فانی	وی عهد شکن بت جفا کار در محنت هجر و غم گرفتار روزم ز جفا کنی شب تار شب تا ببحر شسته بیدار بر مؤمنی از جفای کفار گفتم تو اندکی ز بسیار رحمی که گفت د دستم از گاه زین بیش بدست هجر میسار من نیز بران رسم که ناچار وز خاکد رت کنم حب دلای
--	---

بند دویم

اسم ز غمت رسید تا ماه تا کی کنم از جفا و جور ست دشنام دهری بجای بوسم دل در شب تیره کون زلفت تا چند کنی به نیک خواهان انگیزه رویت ای پریرا د رقم که کنم ز جور و ظلمت ناکه کی منع این نظم کی سخت حدیث بست بهمان	آه از زرد بکوشت ای ماه آه شب و ناله سحر گاه وان نیز صدمه زار اگر آه در جاه و قرنفت دنا گاه زین گونه جفا بقول بخواد شد تیره زود و آه ناگاه فریاد بمو کب شنشاه بگرفت بمن وفا سر راه داری چه خیال الله شاه
---	---

کس این نیکو معشوق و الله
خاکم بدین نعوذ بالله
وز خاک درت کنم جدائی

از دست که می کنی شکایت
بس کن ز جفا و گزاف روز
گیرم ره در رسم بی وفائی

بند سوم

افقادیام صد بلا دل
کردت تو یکشده چادول
تا شد بک تو آشنادول
درد دل دارو چه مد عا دل
گر دید آتش ز من جد اول
در زلف تو مانم و جادول
جان افشام کنم فد اول
کو صبر و چه طاقت و کجا دل
روی تو سپیدم جادول
یارب ز سر به عا دل
گرازه تو گزودم دو اول
وز خاک درت کنم جدائی

تا شد بنم تو مستلا دل
پیش تو چو گویم ای پر روی
یکانه شد از جهان بکلی
رفت از برم از جفا ندانم
عمریت بجان به پروریدم
اکنون ره آمدن ندارد
بخوام که پیش سر و قدت
گیرم که بد دریت با زلم
خوش حرمت بیدلان نمود
تا چند بریزی آب رویم
درد دل دارم که هر چه طرز
گیرم ره در رسم بی وفائی

بند چهارم

مالی با شتم چو غنچه دل تنگ
چون دانه بزیر آسمانک
سر منزل وصل دور من تنگ
در غصه قدم خمیده چون چنک

از بجز تو ای نگار گلزنک
افقاده بزیر بار محنت
بار غم چه کوه و من گاه
از ناله تنم ضعیف چون ناله

از حسرت آن دوزلف سزناک
 افتاده صداهم از فرناک
 آن دید که آبکینه از سناک
 زو چناک عمت بجان چو خناک
 از بسکه ظریف و شوخی و شنناک
 زان دم که بدامت زخم خناک
 زان گینه دل که دورت سناک
 گر زانو ترا بود سناک
 و ز زبانت قسم که زین سناک
 و ز خاک درت کنم جدا سنی

ریزم هر دم سزناک گلگون
 صبر از دل و دل زین زرش
 در عشق تو طاقت و شکیم
 ز زینش عمت بدل چو عترت
 بردی دل و دین و صبر و هوشم
 زین شن حرف کن بیدیش
 بزادای بصیقل و صالت
 طرزی سپر افکند به پشت
 محرومش و دلم بطلخه فخرش
 کیرم ره و رسم بی وفا سنی

بند پنجم

خوزیر از هزار چکنیز
 مرکان تو از دود جلوریز
 تا چند کشتی بنور مهینیز
 خنجر چکنی بکشتیم تیز
 جلاب بزهر عم سبک مینیز
 صد تو بیز اهد سحر خیز
 ساکن شو و قلنها مینگیر
 بنشست چراغ عمر بر خیز
 اشب ره خواب زد چو شبیز
 تقوی و صلاح وز پود بر سیز

ای چشم تو در ستیز و اویز
 بگرفت سواد کشور جان
 ملک دل و جان شدت مسخر
 از دست عمت ز یافت دم
 از پانچ ظم ای شکر لب
 بشکت فریب چشم منت
 از شوخی و دلبسری زمانی
 برخاست هزار فتنه بنشین
 گلگون سزناک خون خام
 طرزی رخسرم تو داد بر باد

ما چار بران رسم که من نیز وز خاک درت کنم جدائی	چون نیت ترا سرترحم گیرم ره در رسم بی وفائی
---	---

بند هشتم

نار کبر است صبحم از شام رم کرده ز آشتیان آرام بزرجم دلم نمک زد شام کین بوسه بود بر رسم پیغام دل بسته ز راه دیده احرام ابرو بنماز گوشه بام ناشد قد و زلف تو الف لام از محنت رند در دستام عاقس که خبر بود ز انجام سر سوزن عشق نیت حمام وی سر و سمن عذار خود کام کامم چو نمیدهی بنا کام وز خاک درت کنم جدائی	از چرخ تو ای کل اندام مخ و دلم از حفا و جورت تا کی پاست بقول دشمن نه جرحه جام خود گرم کن از بهر طواف خاک گویت مانظر بهال عسیدیم گردید مثل بحرف تعریف آسوده و لان خبرت دانند کی عشق کند سخت آغاز جان باختن است رسم این راه ای جوهر پری نژاد خود رای زان چشمه قند و لعل نوشین گیرم ره در رسم بی وفائی
---	---

بند نهم

درمان دل نیا زندان یا قوت لب تو میدید جان جان پیش تو دادنت اسان دیگر کند حدیث مر جان	ای مرجم ریش در زندان چشم سیر تو میرود دل دل با تو سپردنت مشکل هر کس که ببید آن لب لعل
---	--

آنچه کند روح افزاست
 خطاسته بران لبان نوشین
 در لطف ر بوده کوی خوبی
 سیمت تن تو یا که نسیرین
 زلف سیر است بر عذارت
 کشتی بکشم بر تیغ نسیزت
 بر خیزد و ز صولجان تیغت
 باشد آتش در و دم
 تا چذر شربت و صالت
 چون نیت اسید آنکه یابد
 گیرم ره در رسم بی وفائی

یا حبت نبات و آب دندان
 یا سبزه بگرد آسجوان
 سیب ز نخت ز ناز پستان
 سنگت دل تو یا که سندان
 یا مر شده زیر ابر پنهان
 از کشته خود مشو پیشیمان
 چون کوی سرم بی با غلطان
 بنشین و با آب وصل نشان
 باشد طرندی زنی نصیبان
 کام دل زارم از تو دوران
 و ز خاک درت کم جدائی

برجید بد در نسبت از صلی علی

حاضری ما بود بر حسن جمله لطف اهد
 هر که بر تافت رخ از دایره آل
 هر که از پرواز مهر علی نسبت بدل
 هر که از جیل کشد سر کف بای علی
 هر که مال نمی همچو مکان کج کرد
 هر کسی سنگ ترا زوی علی کم سنج
 اگر علی را نشناسد خوی رسول
 اگر علی شیر خدایم بنواز و بصال
 دو شب هر فردم گفت طرزی خوشن

با علی شیر خدا هر که طرف اهد
 سنی خوار کف هر خیر جو داف اهد
 گر بوداه سپرد و چو کف اهد
 پایمال کو و خرم سلف اهد
 تیر باران حوادث چو داف اهد
 در رخ خلق سبک مغر جو کف اهد
 اخ و تف بر رخ ابای سلف اهد
 منظم لمطرح خورشید شرف اهد
 عاقبت خاطر ما بر ز شعف خواهد

دستگیرم ز کرم شاه بگفت خواهد
دامنم پر ز کبر همچو صدف خواهد شد

بند دوم

گویند اشس روضه از باغچه جان
شیریزدان من و هم شه مردان
طرزی هم مخلص و هم بلبل خوشخوان
بنده خاص شاهست و شناخوان
شام تا صبح کمر بسته فرمان
ان سون من این شاه سخندان
نام ایشان سبب مذکی جان
روی شان اینه اویده حیران
کاین اشارت ز لب یار زبان

یا در خسار علی غنچه بستان
من چنان سمرنهم بر کف باشن
بیبی و پیشش علی بهر عینت
نظر لطف بر احوال خراش افکن
گفت خود لایق لطف است او از دل
طرزی چون مرحمت رحم بجا کند
یا دشان تقویت روح دروان
نشود از نظرم دور بیک چشم زدن
طرزی خوش باش مخور غصه داین بخت

دستگیرم ز کرم شاه بگفت خواهد
دامنم پر ز کبر همچو صدف خواهد شد

بند سوم

که منم بنده درگاه و شناخوان شما
گشته چون اینه رویت همه انوار صفا
بوی خلق تو چو آرد چمن ما و صبا
کوه خیزد سگ از جای پیشت صبا
در ره صبر و تحمل همه تسلیم و رضا
صاحب تهری واقف است از خدا

کنن کاهی من ای شیر خدا بفر خدا
تا که سودی رخ اخلاص در گاه سو
هر رک کل سرخاری شکن در دل
سگ وزن تو ز بس قدر گرانی دار
بر در جود و سخا جمله عطا و بخشش
عالم علم لدن کاشف کشف نمود

سر زکی بسرازدوشن فدایا پیش جو بود عام طائی چون غم فخر هیچ در دل عقده اندیش	سر شیر تو از بکه سر فراخت بلند پیش تیغ تو بود سام بر میان چون طرزی در دوستی ال جانات با
--	---

دستگیرم ز گرم شاه بحف خواهد
دامنم بر ز کهر، هیچ صدف خواهد

بند هفتم

که بدم غم ایام دلم کشته اسیر هست چون لطف تو غمخوار اسیر نی هم میزندم صرخ زهر گوشه به تیر بکه تصویر زخمت کشته مرا نقش ضمیر عکس تمثال رخ خوب ترانست نظیر دشمن از بیم شود ز در از برکت بریر پیش ناف خود دشمنت از رخ چهر شیر را کس نتوان کرد جدا از شیر دهن از حرف به بند ولت راه و نظیر	یا علی شیر خدا بهر خدا دستگیرم چون نماز در گمت کار من کین بر جزه دامن لطف تو کجا بگریم هر چه بستم رخ خوب تو در این نظر کرد تصویر صورت موی مو کردیم سرخ چشم خضناک ترا کردیم گر کاف دهن زخم سنانت بند دو الفقارت علی باقیامت تو ام طرزی آسوده نشین غم و اندیشه مخور
--	---

دستگیرم ز گرم شاه بحف خواهد
دامنم بر ز کهر، هیچ صدف خواهد

بند هشتم

می نهم بهلوی خود بر سر آتش چو کباب بر سر آب دوم از سرستی چو جباب شرح او صاف کمال تو کنی کباب	بکه آتش عشق تو دلم دار و بنا در دلم بکه بهوای رخت آتش زده من چنان دقمریج تو کوشم بر ظم
--	--

سر بس در گره بند و درفته بجز و
صبح خورشید اعوشن ز جا بر خیزم
من گیم تا که بنور و محبت باز م
همچو برق آسم از شوق تو افتاد بجا
دوشس بر خردم گفت که طریز بشنو

رشته کار من از بس که در افتاد بجا
شب اگر بر رخ خوب تو به نیم در خواب
کاش در خیل غلامان تو باشم بجا
میدوم بهر تاشای تو از بس شب
زخم و غصه میج و بخود از درد متاب

دستگرم ز گرم شاه بخت خواهد
دانم پر ز کبر هر چه صدف خواهد

بند هشتم

منکه از دوری بجز تو شدم زار و زار
چشم از روی تو مانند گل فصل ریح
زخم کاری بجز خورده ام از تیغ شوم
خواستم مدح تو گویم ز عدد تو رسیدم
نه کسی با تو دنی تو بکسی مانند
طریزی کی یکت بحباب عدد پنج رسید
پیش من بچه تو قلعه خیر بود
ات ستمیر تو از جوهر دانی مردم
گفت که چرا زودم طلب برسم

کاش بر ناخن باد تو به چشم چون بار
دلم از یاد تو چون نخله ایام بهار
یا علی مرتبی بر زخم دل من بگذار
گفت خفتم که بگو طریزی اندیشه مدای
بخدا و رسول تو بسیرس دنیا
هست ذاتت بشمارده و من پنج و چهار
گنده خاک تو در گنبد صد خرچ و دو
زده در خرمن اهدای تو آتش چون شمع
بخدا و رسول تو بعلی دارم کار

دستگرم ز گرم شاه بخت خواهد
دانم پر ز کبر هر چه صدف خواهد

بند نهم

ایچین گفت بمن دوشن است با ده خورده

طریزی مدح علی تا بقیامت بخورده

در خدا بینی و عیبی فرقی ندان
 بگر از باده عشق تو ز خود دست شدم
 در جناب فلک با قدم میسگرد
 از لب لعل تو از جای سخن بریز دور
 حبت اهل قبول بود موجب ایمان و یقین
 یا علی دست من عاجز افتاده بگیر
 عاقبت عقدۀ کار تو علی تکبث بد
 طرزی چون مستغنی از جان و دم از سر تو

نش و با ده و موج است که هر جازده بجا
 میرندم چو سبوتا در میخانه بدو شتر
 بردت چرخ بود از من نه و حلقه گو شتر
 چون صف ان همه عالم شد در پیش تو گو
 عشق ذات تو بود مغر سرداشش پیوستر
 که مرا با رخم از درد قفا دست بدوش
 اینچنین مژده شبش شنیدم ز سرش
 میرسد این سخن از زلف زبول در گوش

دستگیرم ز گرم شاه بخت اهد شد
 دانم پر ز کبر کس چو صدف اهد شد

ترجیع بند در مصیبت اسد الله العالی مظهر العجائب علی
 ابن ابیطالب گرم الله وجهه در شام حبت شام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چون چهار است
 هر دل که ز عشق پر زخونت
 الفت نکند سیاغ و گلشن
 هر غنچه شود بینه پیکان
 بسیار بعشق از مودوم
 هر دل که بعشق گشت آرام
 ای عشق چه شاهبار نیست
 دی یار ز نماز گشت با من

در داغ تو دل چو لاله زار است
 از آب گل و چمن چه کار است
 از آنکه نظر بروی یار است
 از آنکه ز عشق دل فکار است
 دل کاغذ و عشق چون شکر است
 با هر که گشت سقیم یار است
 که چرخ بود ترا شکار است
 طرزی ز عشقت چه اختیار است

بستوزچه عشق دارداست
بشاس که فهم اصل کار است

با توجع عشق دارداست
گفتم کرم نمی شناسی

من خاک در ابوترابم
زان بسچو که تمام ام

بند دوم

یاد تو چراغ شب شنیان
بر خنده کل بر طرف بستان
انیزه رزم وصل خوبان
چون شیشه نازک است سندان
عسل لب است آبچویان
یاموی براتش است پیمان
در برک کل است غنچه پیمان
چاکت چو غنچه ام کریبان
زان تیغ نگاه دسیر مژگان
یارب نشود شوی پشیمان
وی چشم و چراغ بره چندان
رین پیش مرا بغم مرنگان
مازم بشنوا زین پریشان

درد تو دوی دردمندان
خمیازه حسرت تمناست
انگوش و دواع آرزو هاست
پر خون دل ما و طبع سخت
خضرای خط تو سبزدامن
این طره معارضت خورد ما ب
بر عارض تو دو بان تنگت
از دست ای تو نیکار کمرنگ
چون مرغ بچون طبله دل من
از گشتن طرزی جگر خون
ای گلبن باغ حسن خوبی
رین پیش ز غصه ام میازا
هر چند بقدر من ندانی

من خاک در ابوترابم
زان بسچو که تمام ام

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک
 در شش غلو قدر و جا هست
 از حسرت بیچ و تاب زلفت
 از طرز نگاه چشم مست
 از شرم تو ای بهار خوبی
 از کشتن عاشقان محزون
 بسیار دل از غمت فداوه
 از دست تو نیست چون نو شر
 ای شیر شکار صید انکس
 عشق تو دشت استخوانم
 دل لخت جگر ز دیده ریزد
 مریند که ست جام حسنی

سماقد تو حجت چالاک
 است است فلک چو توده خاک
 چون شانه مراست سینه صد جا
 بر خون شده باوه در رک ناک
 نکت حسی ز جو کرد ز ناک
 مژگان تو سخت کت بیباک
 چون بسل نیم کشته بر خاک
 هست از قبل تو ز هر تریاک
 بر بند سرم بچین قرآک
 چون شعله اشست و عاشاک
 شد بکه دلم ز درد غمناک
 مگذر ز من ای نگار بیباک

من خاک در او تو ایام
 زان همه کجایم ایام

بند چهارم

ای بخت شوخ و شک طراز
 از فرد ز خط به ساحت
 از شوخی چشم سرمه سالت
 در ناف غزال خون شود مشک
 گفتم که چو شمع سووم از غم
 ای مطرب بزم عیش غاق

بر دل مژه ات چو چنگ شهباز
 انجام تو بهر استراغاز
 دارد چو سپند سر آواز
 چینی که ز طره ات شود باز
 گفتا که بعنم بوز و میاز
 یک لحظه مرا چو چنگ بنواز

<p>بر خاک در پهای انداز تا کشته دلم بعبق و مساز هر کس که چو شمع گشته سرباز چون کبک بود بچکل ماز ما چرخ گنم ز شوق پرواز در پیش تیان عاشقان ماز بر کوکب سعد و بخت و مساز</p>	<p>تا چند گز عجز نباشد ناسازی روزگار ساز است کاشانه عشق را دهد نور مژگان تو و دل حسرتیم مهر تو گرم دمی نوازد هر چند که طرزی خوش نماند انصاف بده که چون نمانم</p>
--	--

من خاک در ابو ترابم
زان بسج کهر تمام ام

بند پنجم

<p>بگذارد بدامنت زخم خاک چون غنچه نچو دشت استام تا چند زنی بشیبه ام سنگ از شوخی آن قبا ی کلنگ چون بوی گلست غنچه پیرنگ هر چند بدامنت زخم خاک کی لائق تست این دل تنگ ای دلبر شوخ و نعت تنگ تا چند گنی بجاشقان خاک هرگز گنمی ز صحبت تم سنگ</p>	<p>ای غنچه دهن نگار کلرنگ از حسرت بوسه دهانت از مستی جام حن سرشار کل جیب در دیده تابدا من از خجالت آن عذار رنگین چون آب رود دست بیدون در دیده روشتم قدم نه تا چند زنی به تیغ نازم در کشتن من شتاب تاکی گر قدر مرا تو خود شناسی</p>
---	--

من خاک در ابو ترابم

زان هر چه کبر تمام آیم
بند هشتم

<p>هر قطره نمرشک من شراب است یا چشم تو در مژه نوحه است یا نخچه کل پر از گل است یا آن رخ و زلف پر ز تاب است در مذهب کلر خان صواب است بی روی تو زندگی عذاب است انزاکه دل از غمت خراب است با ما و تو چسبند در حساب است یا نقطه بوسه اتخا است ست زلفه مشرب است هر حرف تو چون درخشان است باش که نصیحتی صواب است</p>	<p>ما ز انش عشق دل کباب است ایست میان سندان این نیکت آن دبان تنگ است بر ماه دو هفته بستره هاله خون خوردن عاشقان بیدل در مشرب عاشقان یک رنگ معمور بود بنای جانش نشمرده قدم منه درین راه جانست بگوشه دهاست از چشم تو که جودی عجب نیت بکشای سخن لبی کهنه ریز با طرزی خود باشن بهر</p>
--	--

من خاک در ابو تر ایم
زان هر چه کبر تمام آیم

عزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام
دیوان رسید در سخن نوشته شد تا از نظر نفیست

ارطیح خود فرموده

<p>که از یاد که کرد و دشویش رنگ تصویر براید با که زانینه بیرون عکس تصویرش</p>	<p>از آن گم در نقش او سگام تحریرش بذار و سخن بکشش ز بس تاب تا شای</p>
---	---

عزال وحشی شویم چنان در درمید بنا
 گنجایگان گزینش گذارد و پانچم سن
 چنان نازک مزاج رنگ بیرنگت حسن
 بسان نغمه از بس برده بر خود میدرد تا سر
 ز بس منع تماشا کرده از هر گوشه آردش
 ز بس خون گرم نازاقاده حسن آن گان آرد
 ز بس چابک سوار من بطر زار می نازد
 ز مژگان زود تزلزل میرد و ابرویش از خود
 کمان گوشه آردش از بس سر کشی دارو

که توان بست خود را چون صد در بند
 اگر بر دیده از جای مژه بندم بر پیشش
 که هر ساعت یکی نقش بند در رنگ تصویر
 ز خط آید برون آواز شوخیهای تفرش
 صدای زورباشن آید ز مژگان بی تفرش
 چو رنگ کن داوروی چکان چکان چکرش
 بسان تی چابک بگذرد از قضا تفرش
 کمان رسید کردن یک قدم شست از تفرش
 راستنای بصدونه بند چشم ز کبرش

بزرگوار است انان تن داده ام طرز
 که چون حکم قضای آسمانی نیت تدبیر

ساقی نامه ترجیح بند

ساقی بده آن می که به از اجیاست
 آن جوهر بر اصل که از روشنی ذرات
 آن زهره جبین ماه لغائی که ز قدرت
 آن دانش و فهم و خرد و فطرت دارد
 آن آب که در اصل نمونامیه کردار
 آن ناده که در جام شام خرد روح
 آن جوهر ذاتی که درین عالم امکان
 ساقی بده آن می که در اثبات وجود
 ناموچ کشد رایب و حساب می نایب

مچون سحر عفت و داروی ماست
 هم نور جهانت هم عین صفانت
 بر صبح فلک گردش و بر قطب ثبات
 گرد ز معانی خبر از نکات
 در نشود نواقوت هر رک نبات
 بوی نفس گلشن راز نغانت
 هر چند ذاتت ولی اصل صفانت
 هم اجیاست هم رنگ ثبات
 بی ماده ولی جام همان نفس سراج

سددوم

ساقی بده آن می که دل از وی بجزو
 می ریزد پمانه از آن شیشه بجز
 در پیش می و قفل سیاه و صرا
 دارم بسرازیس بسوس باده کلکون
 یک قطره چکان بر لب مایخ دمان
 از تربیت پیر معان قفل سیاه
 بی باده چنان زنده توان زیت که مار
 ماموج شد ایم و حباب می نایم

در مغز خود بپوشن بکم سر خوشی
 بی نشه سرم بسجوبو بار بدوش
 پمانه دهن گشته و ساغر همه گوش
 چون جام رخم برتدم باده فروش
 زان باده چون زهر که تیشتم بوش
 در گوش حریفان از او سر و شرا
 از باده روان خرد و دانش بوش
 بی باده ولی جام همان نقش سر ایم

سدد سوم

مار که در سپهر ابات مقام است
 در پای خم از بسک ز خود بخود مستم
 از بزم تو ساقی نتوان رفت بجائی
 خوشبوت نامم چو بان کل فردوس
 ای پر خرابات با گوشه حشبه
 من چون نشوم بنده فرمانبردار
 میمیرم اگر می بچکانند بکام
 ماموج شد ایم و حباب می نایم

ورد قبح باده و ذکرمی جام است
 از شبند و ادینه ندانم که کدام است
 از موی می ناب دل بستم ام است
 ناموج می از روزن جام بمشام است
 در دسر محمودریک جرعه تمام است
 جمشید همان حلقه بگوش لب جام است
 زان سیل دل مایمی و جام مدام است
 بی باده ولی جام همان نقش سر ایم

سدد چهارم

ساقی بده آن باده شیرین جو شیرم
 جز سر خط ساغر زنده هیچ بجا طر

کرد پیرم باده دبی زود بمیرم
 گویا ز خط جام بود نقش ضمیرم

سرخی رخ من بود از باده کلنگ
 هر چند که تا گردن مسینار سددم
 کی از در میخانه بسپرد از توان رفت
 هر چند در آرزون موری نیم اما
 در سیکه شب بید لب لب اسرار
 ماموچ شرابیم و حباب می نابیم

بی باده همان زرد تر از برک زریرم
 در چنگ بجز دامن پمانه نکیرم
 در دام خط موج می ناب اسیرم
 در ریختن خون دل تا ک دلیرم
 در کوشش بط باده چنین غایب صغیرم
 بی باده ولی جام همان نقش سرایم

بند پنجم

ساقی بده آن می که بدل کنی جانت
 هر صبح خورد آب زار چشمه خورشید
 آن می که بر آینه جان صیقل نکست
 آن می که دوا می خلل ماده سوداست
 آن می که گوارنده بهر طبع چو آبست
 آن باده چون آب باشته لبان ده
 بردوش فنا میروم ارباده نباشد
 ماموچ شرابیم و حباب می نابیم

چون آتش باقوت مبر از دخت
 زان آب رزان زرد تر از برک زانت
 آن ماده که بر تیغ زبان سنگ است
 آن باده که داروی جون ویر قانت
 آن باده که در تقویت پیرو جانت
 کاندز تن و جان و دل مابه زروانت
 زیرا که رک موج میم رشته جانت
 بی باده ولی جام همان نقش سرایم

بند ششم

طرزی من آن می که روان کنی چو آبست
 چون چشم بچشم رخ باده کلگون
 یکت جردت دیگر بمن موخته جان ده
 در پیش رخ ساقی و پمانه دینا
 از بس وین جام ز می کشته لب است

در مغز خرد نشود در شیشه شرابست
 می آب در بان آب دل ما چو جانت
 دل زانش می که چه سرایای گبانت
 جان هر خوشی و هر خوشی در دست جانت
 سر تا بر سیکه یکت عالم است

دوازده می با از آنکس باب است	هر کوشش در بیان قدح کوشش کوشش
بی باوه دلی جام همان نقش سراییم	ما سوچ شدیم و حجاب می باییم

بند هفتم

در شیشه می سرخ همان نار و چار است از شیشه برود و شش ز پیمان کنار است بی باوه رخ رور و بر ششم تبار است زیرا که مراد در سوز رخ چهار است نریج دل قوت جان رنگ عذار است در فطرت ما خشک مرا جان چو سزار است جام می کلرنگ مرا فصل بهار است بی باوه دلی جام همان نقش سراییم	ساقی دل و جام کل و باغ بهار است در بزم دو چیز است گزان بخود و مستم میگفت پای خم رنذر است یک جرح می چاره کرد و دست است این باوه کلرنگ چه واروست که از این شش تر که چه بود آب و لیکن بی می بر خم می شک ز رنگ حسرت ما سوچ شدیم و حجاب می باییم
--	--

سرایای معشوق در جواب سرایای مهر عرب فرمود

صفت جلوه بانان است

شرح و صف تو بکنجده بیان گر لطافت شده سرشار حیا	ای سرایای وجودت همه جان چه وجود اینه میج صفا
---	---

صفت قامت دلجویی است

عاشق از است چو سر جاوید داوه یادش کف ناله عصا	قامت سدر و گلستان امید دو چه قدرت تر از نسکر سا
--	--

وصف فرق سر زلف یارا

شده از شان بفرق تو بیان چاک از صبح بد بان شب است	فرق در کاکل در زلف پیمان فرق آن کبوی مشک عجب است
---	---

وصف زلف کج و دلدارست	
رلف شکن توای مایه ناز زان سبب کشته پریشان و زرنده وه چه زلف آفت جان مخزون	سهر سده است پیت بر نیای کوفه اداست ز مایه لبند هر خمش سلسله جبان خون
وصف کیوی هم اندر خم آوست	
دام دلهاست هم کیویت وه چه کیوی بشرافت شب قدر	طوق جان طره غم بر ویست کامد اغوش زبانه دارد بدر
وصف خولی رخ یارست	
لاله از رشک رخت خونین دل چه گل رو که ز بس حسن و صفا	گل ز شرم گل روی تو محفل نگهی گرم برانست جفا
صفت عارض گلگون ویست	
عارض ماه توای بدست سیر وه چه عارض که ز تاش زنگاه	چهره از فلک افکنده بریر یشود و اوج چو آینه با
وصف رخسار عرقاک ویست	
رخ گلگون تو هم سنگام عرق چه عرق شبنم سنگام سحر	ریخته عقد ثریا بسفق که سبارد بگل تازه و تر
اربعیت ز صفا چون رخ حور چه عین آینه چهره جان	
صفت عین بسین یارست	
عین پیامت ای خوشحکات	بهت چون موج رخ آبجیات

دو چشمین از رک کل نماز کمتر	برده از هوش صفات کبر
صفت ابروی ولد ارادت	
طاقت و صبر و تداعیات	شده بی حجت دو ابروی تو طاق
هست بر چشم سیاهت ابرو	همسجودی که بود بر ابرو
ترک چشم تو را بر دوست	مخت بر قلب دلم تیغ بدست
و چه ابرو خم محراب نماز	زاهد از ابرو بر هوش روی نیاز
وصف دنباله ابروی دست	
روده دنباله ابروی تو دل	از کف جمله خوبان چکل
و چه دنباله ابروی هلال	که بود چشم تو اش در دنبال
صفت دسمه ابروی دست	
دسمه ابروی تو صبح امید	هست چون کوس فرخ بر بوی بد
تیغ ابروی تو در دسمه نمود	همچو شیر کجی زهر آلود
صفت چشم چو بادام دست	
چشم بدست تو پای افت هوش	برده مستی ز سر ماده دوش
و چه چشمی که ز تاسیر نظر	خون کند باوه بچشم ساغر
صفت تار نگاه یا راست	
کرده چشم تو هر نگاه نگاه	روز مردم چو تیر در سیاه
و چه چشمی که جام شراب	که جهانی شده ز دوست و خراب
صفت غره دل دوردست	
غره شوخ تو ای رهزن دین	بهر میدول و جان کرده کین
و چه چشمه قدر ماند از بلا	راست روی تو چو پیر قضا

صفت صبح بناگوش دیت	
رنگ نیلوفری از یاد خیال مهر از دگرده چو مگسب ضیا	شد بناگوش تو ای عورض چه بناگوش که از جوش صفا
صفت بنی سیمین دیت	
گلک صنع است بی شکر باشارت دهن تنک ترا که بود قسمت آن امر محال	سیمین ای ضم سیمین یا نمود است سرانگشت قضا چه دهن نقطه مو هوم خیال
وصف تنگی دهان یار است	
شده از رشک نهان در ظلمات ریخته آب رخ در عدن یکچکد از دهن غنچه کلاب	از دهان و سخت انجیات دهن تنک تو، سنگام سخن چه دهان و چه سخن گاه خطاب
صفت لعل یار است	
شود از جوش تراکت بنجل اب و آتش هم آمیخته رشک سرخمه آسجوان	گر لب لعل تو آید بخیال از دلب شور بر انجیخته و نه چه لب هاشمی جوهر جان
وصف دندان لب یار است	
حقه لعل بود پر زلف یا که در غنچه نماید شبنم	لب و دندان تو ای رشک قمر یا بود راه بگلبرگ عدم
صفت لعل طبیم بر است	
صل کنی عقده در دلد ریس قیمت نقطه مو هوم نمود	به طبیم چو کاشی لب خویش چه طبیم چو لب خویش کشود

صفت بوسه لعل لب اوست	
چون کنم بوسه لعل تو بیان ده چه بوسه عمر شفت لو	سودار شوق تو پر آب زبان غنچه نیم شکفت خوشبو
وصف خال لب دلداریست	
خال کج لبست ای ماه لقا آن نه خال است نه لعل میگون مردم چشم من ای شکر خند خال چه مردمک دیده جور	هست خضری لب آب بقا بلکه در دفع گزند و افون شده براتش لعل تو سپند نقطه سهر سویدا ای ظهور
صفت سبزه خط یار است	
خط بر خشار تو ای جور سرشت نیست آن خط که بروی تو نمود ده چه خط راسته بوجه دلخواه	هست چون سبزه گلزار پرشت هست براتش رخسار تو دود بزلب آب بقا همه گیاه
صفت جن صبح است طلیح	
نه صباحت ز جمال تو بوسه چه ملاحظت نک خوان جمال	که ملاحظت بودت هم انوش چه صباحت چو دم صبح وصال
وصف سیب دقن دلداریست	
ای تو بر جلا خوان سخیل ده چه سیبی که ز آسب نگاه	هست سیب وقت بز سهیل شده ظاهر بز نخلدان تو چاه
صفت عجب دلداریست	
عجب است از آن چه موجی ده چه عجب که ز بس غنچه و دلال	و نذران ماهی سیمین فوجی شده از چین و شکن مال مال

صفت کرون سینائی دیت	
گر خوری آب نماید صفا	گردنت هسچ کوی سینا
کشت از سایه زلف تو گوید	و ده چه گردن که ز بس نازک بود
صفت تاریکی آن بدست	
افقابی شود اندر جتاب	بدن نازکت ای دوزخ شتاب
که شود ابله از تاب نظر	چه بدن رشک کل تازه و تر
صفت پیرین دلدار است	
از نازکت شودت با بر بدن	گر پوشی ر سمن پیرا بن
باید از رشته جان یافت گمان	بهر پیرا هست ای جان جهان
هسچ شمیست بفانویس حال	تن به پیرا هست ای حور مثال
صفت سزائند اوست	
کرده از وی صفت نور ظهور	سزید صاف تو چون مطهر نور
برده زان سزید حورشید ضیا	و ده عجب سزید که از پوشش صفا
وصف پستان امارا	
خوشر از لیموی پستان هست	هست پستان تو ای حور سر هست
ایمن از افت زخم و دندان	و ده چه پستان دو امار خندان
صفت ساعد سیمین دیت	
برده دست ازید بیضا به ضیا	ساعد سیم تو ای ماه لقا
روشنائی ده شام دیگور	و ده چه ساعد چو دوشع کافور
صفت پنج رنگین دیت	
ساخته پنج مهر را ر کج	دست باردوی تو ابر سرنج

برده از پنجه خوردشید عمان	وده چه سبزه دوشاخ مرجان
صفت موی میان یار است	
بجز از موی نیاید بسم	چون کنم وصف میان تور تم
همسج تارنگه دیده حور	چه میان راه حکمان از وی دور
هست وصف شکم نرم و لطیف	
هست بیرون ز مقام تعریف	شکمت بگو بود نرم و لطیف
برده نرمی و صفا ز ابریشم	چشمک بالش تراغوا قسم
صفت حنّاف یار است	
کاندران شدره مقصد نایاب	حنّاف تو باشد کرد اب
ناخنک عذاران ختن	ناف چه عجب نرسین و سمن
صفت کوه نرسین بکرات	
از صفاست تعدر یکنخن است	ان نرسین رشک گل نرسین است
بیقرارت چه موج سیاه	بگرزان سوی میان دار و تاب
خوش در آویخته کوبی ز کمر	چه نرسین صنعت استا و فخر
به نهان سر نهان سیکویم	
که نکنجی ز زراکت به بیان	چون کنم وصف ازان سر نهان
ظاهره صلا را پر شکست	قلم اینجا ز نیاسر شکست
صفت ساق بلورین است	
که بدان کردن جان محتاج است	ساق سیمین تو همسچون علاج است
دور از وقت دست نکچین	ساق فی شاخ کلی از نرسین
وصف زیننی پای یار است	

<p>در حالتی که جام مل است ارخوان ریخته بر برگ سمن</p>	<p>کف پایت بصفای برکت کل است وہ چه کف وہ چه خادو گلشن</p>
<p>عذر تقصیر سرایای بیت</p>	
<p>سراکت محبت در میان ذکر یک شمر ز تعریف تو نیست در ترا جان مجسم خوانند سر دایم بغدادی سر دیات</p>	<p>طرزی از وصف تو مانده حیران سخنش قابل توصیف تو نیست گر تر روح مصور و اند هستی افزون تر ازین هر دو صفات</p>
<p>سرایای مانی در جواب ممتاز و کراچی بندر سر موده</p>	
<p>بوصف شوخی دلدار گویم</p>	
<p>ز عکس آئینه از دیده پہلو ز حیرت تکیه ز بر روی سیاب</p>	<p>رشوخیهای ما ز حسیله او ز نظر جلوه اش آئینه بیاب</p>
<p>سخن در وصف بدالاشین است</p>	
<p>رود سرور و روان از خود چو او قیامت با قدا و خیزد از جا</p>	<p>بیش قامت آن فتنه پرداز چه قامت محشر آشوب دلها</p>
<p>سخن بر مغز شد در وصف آن</p>	
<p>فلم چون استخوان کرد در پار تبی از مغز کرد استخوانم</p>	<p>رند در وصف سرگرمه پالغز بوصف سرگر کرد ز بانم</p>
<p>سخن در وصف کیوسو چو دیاب</p>	
<p>دل مشک است اندر ناله خونین بدامان ابد بادست بازی</p>	<p>چو دیابان کیوسو مشکین چو کیوسو چون ازل از پادراز</p>
<p>مادم شد بوصف کف مشکین</p>	

بلفظ

برافش رشته جان ماب خورد	ز دلها ماب چون سیاه بر
سراسر زلف او پرتاب پرچ	به تاش نه مینی غم بر دل بهج
از ان کا کل تم شد شاخ سبل	
خم آن کا کل مشکین خوشبو	برکت غنچه شکسته شوی
چه کا کل رشته تارک جان	که بروی جان دل چون لفظان
دوات ارطه اش شد نادرک	
ز تاب طره پرچ و پرتاب	دل م چون قطره سیاه شد آب
دل م بر طره پرتاب او دید	بجو ذبیتاب تر از مار چید
سخن رخشان بوصف ان حسین شد	
شدار عکن جنبش ماه تابان	دل اینه پیشش محو و حیران
ز تاب آن حسین ناز پرورد	صفا کرد عرق بر روی گوهر
ورق شد بدر از پیشانی او	
ز پیشانی آن آئینه سامان	بود خور چون چراغ زیر دامان
چه پیشانی که از بس جلوه نوز	جبین سائی کند تر پیشش از دود
دل م در وصف ابرو تیغ کردم	
دل م پوستران شمشیر امرو	خورد چون خنجر مژگان بهیلو
برش از بیکه چون دم مدم او	ففس کسیر کوی ماد م او
بوصف خنجر مژگان زخم و دم	
زنوکت خنجر مژگان دلدار	که لرزد و بخورد چون چشم بیمار
چه مژگان دور چشم سر مرالود	ز کرد سر مره بالا میرود و دود
سخن بدست زان چشم بیست	

پیش ز کس جا دوی سرست بزیبیت ابرو کلک بزداد	نی ز کس قلم کردید در دست رنک می نوشت صورت صفا
سخن شد صبح صادق زان ناگوش	
تجلیهای آن صبح ناگوش شاد از آب صفا گوشتر جان	چراغ بزم کرده شمع خاموش که از وی در چک چون آب از در
ببینی سیکم نبار یک بینی	
نه این بینی ت بر رخسار آن گل نبینی شمی از کافور باشد	بود خط موچ ساغر غل بمصحف جدولی از نور باشد
سخن از عارضش کل کل شکفته	
گر از لب نام آن عارض بر آید خیالش گزیند در دیده ام پا	سخنهایم صبا را نذود آید ز مرگ نام شود آرزو صد جا
رخانش نقطهها چون مردمک شد	
نه بر لب خال او بالا فاده بکشم مردمان آن خال زیبا	نقطه بر لفظ شکر یا نهاده بود چون مردمک رنگ تماشایا
حطم با قوت شد از نام نعلش	
ز رشک رنگ آن بهای میگون ز تاب آتش نعل می آلود	پری لغز میان شیشه در خون ز ساغر جای موج می رود دود
سخن لب بیکر دازد وصف دندان	
در دندان نعل روح پرور گش چون بر دندان اوید	بود درج عقیم و سنگ گوهر در آغوش صدف پس آب کردید
سخن خند را و صاف هاست	

دمان تنگ آن رخ را چون سیم	ز سرخی برسد صیغف بود میم
دهن نقد عدم بر پیچ بسته	ز باغ بی ثانی نچه رسته
سدا ز وصف با باش کام شیرین	
زبان پرورده شیرین کلام	چو مغز پسته دارد در جیب در
زبان برک کل باغ محبت	سخن نازک ادا باشد چو نعت
ذوق گشتم سخن در جاه افاد	
ذوق چاه و لطافتها درو آب	نکه دروی فقده چون بوسه بیاب
ذوق پرورده دست لطافت	ز رنگ نکت داب تراکت
سخن در وصف کردن سرگشی کرد	
کشیده گردنش از سرگشی کرد	رئیس نایک سرگردون فراتر
چم کردن هر چه نیامی بر از نو	نماید خون عاشق دروی از دو
سخن در وصف ساعد نکیر است	
ز ساعد استیش از صفا پر	بلغه در تماشا شش تصور
نماید ز استین چون ساعد یار	بود شاخ سمن بر طرف کلزار
سخن رنگین شود از دست رنگین	
کف رنگین آن شاخ کل اندام	می گلگون نماید در لب جام
چگونه وصف آن دست نکارین	که شد زواستین دامان گلپز
قلم ز انگشت او بر کف خاست	
ز خوبیهایی آن رنگین سر انگشت	خار پیچ خوبان ز نذشت
قلم ز انگشت او صد جاتم شد	سیان خوشر خطان زبان و علم شد
حاشی شد سخن بران است ماخن	

زینت ناخن رنگین او مل چه ناخن تابجوی سر کشیده	خرد چون نکت ز پر دامن گل هال از شرم او ناخن بریده
بوصف سیده حرف صاف گویم	
صفای سیده اش آئینه ناست چه سینه نیت دروی هیچ کینه	لطف است پیش او از شرم است ز اسرار ازل کنجینه سینه
ز ستایش سخن بر خویش بالید	
جاب آئینه یعنی دوستان چه پستان لیموی گلزار عشرت	و یا خود قد نوریت نشان دهان پر آب از دندان حشرت
شکم کرم قلم موج صفا شد	
ز زربها شکم چون پست قاتم شکم آئینه انی بود صاف	لطفها دور ره میکند کم در و گرد آب باشد حلقه ناف
قلم شد مال از وصف میانش	
ز بار یکی میان مورد کمر بست سرین کوه و دگر چون موی پیتا	مرا پست و دگر ان موی بخت چنان بند و موی کوه سیما با
سخن آئینه شد تا کت زانو	
چگونه وصف آن آئینه زانو دمی گز او پس زانو نشیند	ناید جام حم در صورت او جمال فی نشان آئینه بسیند
قلم را پاست از وصف ساقش	
ز ساق او مجل ساق عدسان ز ساق او چگونیم کز لطف است	دلم بر سیم او چون آب لردان رود بر پای او موج تراکت
بوصف آن کف پا خا بر رخاست	

<p>ر نقش پای و گل سدر بر آرد که دل را از روانی میدهد جان</p>	<p>هر جان کف رنگین که آرد نشان نقش پایش عن جوان</p>
<p>ر وصف آن سرمانا عذر خواهم</p>	
<p>مذارم پا بالا چون برایم به تنهاتن درین راه چون بویم یکی شخصی شنه بر دو کرسی دوئی دیدن نشان او بهیاست</p>	<p>چنان وصف سرمانس سرایم زیار بی نشان ناخند که بجم نشان ولی نشان گربازرکے ز پای خفلیت این رنگ دوی است</p>
<p>نشان ولی نشان طرزی جدیت اگر باجولی ختم آشنایت</p>	
<p>افراد مصفیه خاب طرزی صاحب محل عمرة</p>	
<p>عکس انیزه از ان پشت با نینه کند عکس ز انینه روی او تا بد بوی گل چون رنگ زیر دامن گل بر زاکتهای شش زلف میگذرد چون ناف گشت ختم خالان کچین کز انتظار موی تو شد نا جفا سفید از رشک شد سفید بن مونی نایفا نافه نقد خویش را پنهان مینماید شده ماده اهوئی خطای بچشم خیابان پرسنل است از موی زلف چینی خفت کمال است</p>	<p>رو برو تا که بحسن تو مقبل کرد جلوه حسن او اگر با بد روی گلین بر داز شرم حسن روی چ و تاب طره پر تاب و آبی کرد از انتظار بوی غم زلف گشت بگذر تا مرد بختا بوی طره ات تا باد برود بخت زلفت سوخته بوی زلفت را صبا تا برود در صحرای انیزه ز عکس زلف بر چین ز عکس خم زلفش آویز هر چند موی نایه نقصان چینی است</p>

چشم
 زرقانی
 ابرد
 ابرد
 عال
 چشم
 چشم
 مژگان
 چشم
 خا
 دست
 پای
 قد
 حرام
 حرام
 قد
 حرام
 خ
 ابرد
 بخود
 بدنی

بمن ابرصین حسین شادخوی تان
 زرقان کرده جلیت را
 کرد را آنکه کند جلوه کمان ابروی کن
 بر گوشه ابروت بود حال سیاه
 حال میان ابرویش دید چو دل ناله
 مهر بادامی چشم سبب با همه مهر
 خاتم چشمش از آن مردمان باشد نظر
 چشم آنکه گران شوخی مژگان بید
 ترک چشم تو وصف مژگان
 ز اشک ننگ سر انگشت بار بریم
 باین دست نگارین کسوی گل از کجا
 ز نقش آن کف پای نگارین
 این دیده پاره آینه بس شوخ بجا
 بالای تو از تراکت طرز خرام
 گزاینده باین طرز فرمان گذرد
 بی قده بالای موزون در صحن
 اگر سیاه باین طرز یار بخرام
 ز لب که پایه خوبی رخس نهاده بلند
 بقصر بار که حسن جفت ابرویش
 ز لب که زین فرقه ام چون نقش کسین
 تشبیت تو باشد در از صف ننگ

بان جوهر شمیر بارخوش پیام
 یا فاشندی ستاره رخورید
 جوهر انکها و س قنح سیکرد
 یا نقطه عین تیغ افاده غلط
 شوخی حسن او کفر قفسه کی تیغ دو
 بهر هیچ براتی بنگه مهر کرد
 مهر بادامی درین ایام باشد کم نام
 شخص تمثال جو غزال شبک کرد
 بهر چو چنگیز و خنجر تراست
 ز درد خون شده بجد و کف کجاست
 رک کل هیچ موزر شک با ندام کجاست
 زمین پر کل چوب باغبان شد
 در بزم قدما قد سروت بر گرفت
 مانند الف زما ز در نداشت
 عکس سیاب در آینه چو سما
 سیکرد چون لاردل را سایه سرو
 بروی خاک دود مارچ سرو
 ز حسن ماه رخس یک قدی است او بلند
 دو طاق در نظر مردان شاه بلند
 زمین بخانه من یکقد او فاده بلند
 زمین شعر تو طرز می بس فاده بلند

صورت است دیدن بان بینه هم
 دیده در خانه من تا که مردم هم
 وضع حیرت بود کان بیکه تکر دارد
 همه و حورید با حسن چنان طریکی
 ز نظر کار ز بر کان نشود ظاهر
 بطبع سنگدل خفت ز نگینش و طفا
 نظرای غلط انداز خوبان عالمی از
 از سودا اعظم بند سر ز نفس دم
 لطف سرشار تو را میکند از خاک
 از سفیدکاهی چشم انتظار او دست
 در دیده آب چشم و بدل اشس حکم
 چون با خیره دیدوش من بند ازنا
 دل بدر چشم او از دام کمال غفلت
 پس نوزدات او فرنی مذار و کفرین
 در جهانی گرم پاره از دم کشود
 شهید نو چکان چشم شون بار کردید
 مگر جای مغریت را هم در استخوان
 ز شرم داغ دل که نم ز بس نیامد
 کجای بسیار هم نمی مرد سوی خرم تن
 چنان دل از تماشایت سازد پاره
 چون شود آید از قبیل تعلق با پناه

از نقش عکس آینه در نگین نمود
 گشته مشهور که این خانه پر بچانه بود
 وصل آینه طلش از دل سیاه است
 که در اشات خوبی حسن ادر در دست
 ز دست ناخن با هیچ عقده نکشاید
 بی از ساغر گیسو جای می صد خیزد
 که چون خطا کنی که چید باید راست
 سوی شهرستان صین گلکش در دست
 گشته کرد چو که در غن پیش مری چراغ
 داغهای سینه را دل فیه کاری میکند
 خوب ترم که سر سر از آب چشم
 از سی نخل بود از باغبان بد چوب
 همچو آن عیل که بر بیمار از او شنید
 خانه دیر و حرم از شمع یکسان روشن
 این خنجر را بزور نفس بار میکند
 کفن از پرده های دیده با دام هم بزم
 همچو فی زمان استخوان از مغز خاک
 که یک آب آتش از پرودانه میسرزد
 که ترسم با بغانت جای کل در دست
 نگین از بردن نامت که برسان تک دنیا
 خاتم از شومی نام شان که در حلقه است

خوبان
 پر بچانه
 حیرت
 خط
 سطره
 خفت
 نظر
 زلف
 لطف
 انتظار
 چشم
 مار
 چشم
 شمع
 دم گزی
 چشم
 تیر
 داغ
 خطایه
 تماش
 تعلق

روی

پری

روی

کوزه میز
بخشش

زلف

تجالب

می

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

چشم

چشم

چشم

روی خوبت نور چشم مردمان دیده
 به پری بیشتر باشد تمنای لم نظری
 اینچون بروی تولاف صفازند
 هرچو شستی من حاجت می نداد
 بخشش خورشید کرد و زنا باشد غلبا
 پایم بدوش صبح قیامت رسیده
 میت این تجاله از تاب حرارت برتر
 گویند می بجم کجمل روز میرسد
 رخت بدعوی خوبی چون خط برود
 تمک خط دعوی خوبی خلت
 بگرد صفی روی تو خط مشکین میت
 یا وقت لب بر حسن با خط غلبا
 چون خط روی ترا دیده دید روز گفت
 یا وقت خوش نویست بدان
 گفتش خط تو که یا خط صاحب قلمت
 خط دل بدست او دید طرز زنی
 لب مسیح رخت سف گفت بود
 ز پیش مردم از ان و نمیرد خیمت
 در غنچه چو ز رسم از باغ حیده
 بدوش غنچه بگرار دیده شنو

زان ز عکس عارضت آینه مردم بشود
 زه از طول امل بر کوشهای این گان بنم
 است ز رو ناست می رو نشود
 چون کوزه سفالین من خود در ای حکم
 صبح زره باشد ولی شب پس دامن برود
 خواجم بیاد زلف تو از بس که از شد
 بوسه از شوق لبش بر خود چندین لبت
 از شیه تا لب زرد می رسد میت
 دو چشم شاهدی دهن تو که او ای داد
 سوز بخاطر مهر آفتاب بود
 رقم بخاطر عبا راست شرح گلشن راز
 تفصیل شرح سوره یوسف نوشته است
 بین بصفحه قران نوشته سوره نور
 با خط نسخ حاشیه ریخته نوشت
 گفت لی فی خط من سر خط مشکین
 شسته خضر و مسیجا کرد ایجات
 خط تو خضر و دمان تو ایچو نوشت
 که آهوی حرم دامن کلمات
 تا ریح که باز شود چشم به ام
 با تظا ریح آفتاب که سفید

قطعه که برای شیر الدوله فرساده بود و ان نیز قطعه بهین فایده دیگر در یاد بود

در قطعات

قلعه که در جوار
 در کتبخانای ناصرالدین شاه
 قاجار در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ایران در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ۶۸۵

قطعه نظم

یوزخانی که در کتبخانای ناصرالدین شاه
 قاجار در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ایران در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ۶۸۵

در قطعات نوشته شده بود چهاران در اینجا نوشته شد

بجانب شیردوله راد
 صرف مدت بدفتر شب روز
 پیش معنی صورت مانی
 کلک نقاش قدرت فکر
 هنر خدنگ گمان تدبیرت
 در بوستان علم و دانش تو
 در وزیران دانش و خارج
 هر تدبیر هر امر بزرگ
 از قدها و قامت قدرت
 قصری گسر دولت را
 صاحب اشفاق خرد مندا
 که چه دورم ز چشم تو چو خیال
 چشم رحمت بسوی ما بگشا
 دست ما عاجزان دور و قریب
 تاپس سند بود میدان
 صد مضمون رنگت مطلب را

سیکم طرزی حال خود آفر
 مثنی چرخ میکند تحریر
 محو کرد مصورت تصویر
 نقشش اندیشه را که تفسیر
 میخورد راست بر پاف چون
 هست پسر خرد و طفل صغیر
 در امیران صاحب تدبیر
 سیکد عقل مشورت بشیر
 یک کلمه در دست چرخ قصیر
 کرده معمار فکرت تعمیر
 خود سگند مذاشت چون تو دیر
 لیک هتم بدل قرین چو ضمیر
 ای که گردون ندیده چون تو دیر
 بگفت مرحمت ز رحمت گسیر
 تا که بر قوس چه بند تیر
 شت حرمت ز نذیر به تیر

رقعه مصنوعه و معنویه حساب طرز حساب چهارپه

هنگامیکه دایه چهار شعار از بهاری در گوشش پرورش اطفال چمن پستان
 هوار از پر شمشیر شمشاداب عرق گل داشت و دشا طایفه چاکدست چهره
 افروز با نوروزی رخساره مازنه عروسان تن حجله گلشن ناز را بر طراوت لبی اندازد

بایستی رقم هر حرف در دانش
 فرق طالع من باینجا بآید
 در کتبخانای ناصرالدین شاه
 قاجار در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ایران در کتبخانای ناصرالدین شاه
 ۶۸۵

برای طویل بقای عمر در راه

سفیداب صبح و کلکونه مسفق افروخته تر از ساغر مل داشت و دوازده سال
 قامت افزایده عشرتکده صحن باغ را به پیرهن صوف سبز برک و قبای کلکون
 شکوفه و گواه مغل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده و جوانان نوحا سینه
 کلکوش کلبن را در بباط نشاط انبساط کلزار بجایه و سب و جبهه خارا آراسته و سپهر
 گردانیده و از اعتدال فصل ربیعی گریبان خوشش قماشین نرین را شعله اخگر
 کل سوری در دامان و شقه چادر نازک بان چاله نترن از استیج کل سرخ
 امان و کف دست نگارین شاه کل و سرانگشت حسائی نخچه و دوشیزه را خضاب
 دامادی بسته و در آواز بلند بالای جو بیارغوبی چون سبزه نوریسته بجزم
 رقص شادمانی از جا بسته و شاخ درخت شکوفه دست از استین مروت و گرم
 بیرون کشیده و دامن اطفال نبات نبات را از در هم سیم ساده لب تمنا
 ساخته و صدر شاه نشین چمن را فرش زمردی گسترانیده و نوجوانان نهال جهان
 را بروی سبزه گلشن علی قدر مرا بجهنم بپلوی بپلوی ساخته و سید و چار بچون
 علامان دل شاد در خدمت حضور دست داده و نظر فرمان استاده و دریاچه
 از آب از آبروان استینه قدمها برای تماشای جلوه شاهان چون صفا کف شاد

رباع

از باد صبا چمن چراغان کرده	در سیم شکوفه زربد امان کرده
تا عقد میان لبس و کل بند	از آب روان سینه بندان کرده
در باغ سلیمان صبا تازه رسید	و برق دم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گردیده روان	یا در ره طقیس کل آینه کشید

شاهزاده استیم چمن یعنی خسرو کل شیرین دهنان نخچه و شکر لبان شکوفه را فراز تخت
 سنجی تنگ در آن خوش کشیده و و بیس رنگین اوانبواهای خسروانی و کبابک پهلوی مانده

باردگو چون نای ارض جا دیده پدوسیر اینی صوت دلگشای حمد لیب در باغ
 سیاه و شان بحضور تخت اردشیر نغمه خیمه لیکت بر دل شاه سازشمن زده و نغمه
 خوش صد از ترانه های طرب افرا در سر و کستان بهمن بنوای چکاوک و خارکن با
 فاخته دل باخته دساز و هم آواز شده پدسار شیرین کفار بر خا کستان بهار
 بر برق بزرگ و کوچک کلزار کچ فریدون از منقار شاز کرده پداز خوش صفای
 جو بیار از هر کس رگفت عروسان بهار آینه رو نهاد اوده پدصدار نک است با
 سازنگ آتش مقام عشاق نوازی سر کرده پدمضرب خنک دوستی این نواز سر زنده

مثنوی طری

گیر گیان کل از رخسار
 همدم رخان خوش الحان تویم
 عطسه کل ریخته در جیب خار
 خالیه بیدارده و عطر سا
 ریخته سیم از بغل شاخار
 در هم و دینار ز کف ریخته
 چه زن بر سر و دامن
 آیت خوبی ست بطرف همین
 صحن گلستان شده اشکده
 خار بود چون کل خوشنما
 مشعل دار آمده بر جویبار
 کل هم تن کوشش شد از شاز
 فاخته از شوق پر انداخته

فصل هنر است و تماشای
 خیر که چون باد بهستان تویم
 گرم جان بخش نسیم بهار
 طره بسنبل ز خیر صبا
 در قدم سبزه ز بهر شاز
 خیری نسیم بهم آینه
 ملبس سرست ز طرف چمن
 خط نفیست بر رخ یا سمن
 در چمن از بسکه کل آتش زده
 بسکه نطفه منت شده صرف
 لاله خونین جسک و عذار
 بر سخن ملبس داواز ساز
 سرود از ناز بر آینه خسته

عروس شاد کشیده زود
 دست صنوبر بکریان سرد
 فاخته بر سر و معشوق زمان
 چون که چنین است تو هم ای نگار
 ساغر می ساقی بدست من
 کاده خوبان چمن میسکار

در سبیل سید و چنار و پود
 آمده خواهشش که عذر تدرود
 قسری دلداره مطلق نشان
 شده می کسی بر چو گل در کنار
 زلف لطف تو بر دست من
 ساغر و پیغام دینا بیار

پس ساقیان سیمین ساق ایچمن زلاب زلال شراب عجبی شبنم عرق گل
 پرده پستی نای زجاجی خنجر و دامن شیشه کل کتابی را مال مال ساخته و جام
 بلورین رنگین لاله کاسه کرد و اور کاسه کردانی انداخته و با بارینق ماده ریحق را بر کف دست
 شاه شایخ شکوفه داده و وظرف بارفتن می مروق و در حضور میسکاران ساق
 پیانه نهاده و دامن آب از جوش جاب مانند کارگاه شیشه کران در شیشه
 سازی و کنار محض چون سر کلین از هجوم کل شکفته بیان مردم کاسه باز سر کرم
 پیاله بازی و در برگه پر آب از دل بری سر جوش لب بریز از خود بر آمدن و فواره از او
 از بهوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشانند و در آب افتاده
 از بس تازگی نشود تا چون چراغ زیر دامان و سبب دم در افروختن و قوسید
 از موافقت به او در راه با و سبابان شمع میان فانوس سر کرم سوختن
 و داده بزم آرای بهوا کلاب تاز و می از شیشه عطر و ادیهای قطره باران در زلف برید
 شاهان محضل چمن افشانه و باجی با سمن صبا سبند شوخ جسمی از دانه های
 خال رخسار لاله پیش روی عروسان مجله کلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده و وفا
 دل باخته بر شایخ صنوبر و شمشاد چون خطب بیان سر سبز و عای و این بگاو و لذت
 را از بر خوانده و وصفی شبنم پیش خاکستر شبنم قرمی بر فراز مناره سر و ساق

مؤذمان سحر خیر کمانک حی علی الصلوة ما برده گوشش صبح گوشش رسانده
خواص در چنین موسم که نظاره رانند و نهای تماشا در نظر بود بخیاں شیرین زبانی آن
طوطی شکر شکن بند در پای هر گل چون هزار دستان هزار دستان این

داستان میگویم نظم

<p>در دیده ام ای سرور و ان جای خفا صدجوی سرشکم ز زهره رفت و ندید طرزی ز برم بار چو سیفت بشو</p>	<p>در سیرام ای راحت جان جای تو خفا بر آب روان سرور و ان جای تو خفا با ناله بگوشم که فغان جای تو خفا</p>
---	---

کاهی بهوایت بجهنم چون آب روان بر روی سبزه سبزه میغلطیدم و دومی بهنایت
در میان گلشن بر خنچه بر صدقه بر دهن گل شکفته میبیدم و دلخدا بهشتال خیالت
چون خنچه بر خود میبایدیم و دلخدا از خیال حالت مانند خدایب از جان سپناید
درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم بایاران بهدم بهتر از جان و در فغان کتبخ
سخن دان تفریح باغ و بستان میگردم و بهر نگاه هزار خنچه تماشا گیر بیان نظر میبندم
یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان کلی محبیب بدستم داد که دیدن
آن از دستم بر دو بان سایه کل از پای انداخت و صورت آن شاخ شکو که از سب

رباعی در صفت سرخ رنگندان خوبان شکوه تر بود این رنگ داشت
ان گل که خنچه خنچه داشت

<p>دیدم بچمن شکوه در دست بر با بیل باشت ره گت کی طرزی</p>	<p>یک گل بمیان پنج خنچه بکب ر کهای معالی ببرش ریز سار</p>
---	---

پس از دیدن آن گل خوش رنگ طبع طرزی چنان شکفت که مثال آن خنچه و گل را هیچ
مضمون در پنجه گف دست پنج رباعی دادم هر گاه در حضور آن روح مجسم او نیت این
رباعی را و اسس نمه شعر خوانم رواست و اگر این محسن را ناسخ بچو بیام در دست
گلر جان دادم سزا صبح محسنی که بدل مانخی زنداین است و بخدمت آن حواس

دان عواس نخمه چنگ بسته در ستادم شاید بمعیار طلای دست افشارش صفا

سنجیده بر اید رباعی اول

شده باغ ز حرف غنچه مفتون بهار	ز کسب نی کشتن است مضمون بهار
بر نیچه کل خضاب از خون بهار	نی نی که ز روی ناز بسته است

رباعی دوم

زان وصف کل و غنچه ز حد بیرونست	دامان چمن ز عکس کل کلکوست
چون نیچه غنچه های کل بر چو نیست	در سیر چمن ز خون کل پای بهار

رباعی سوم

هر شاخ ز غنچه جام کل رنگ زد دست	حسن تو بچهره چمن رنگ زد دست
یاد دست تو دور دامن دل چنگ زد	این نیچه غنچه است بر عارض کل

رباعی چهارم

کل نیچه از رنگ گرفته کجبار	خزید چمن ز ناز بر روی بهار
یاد دست نکارین بود دور روی بهار	این نیچه غنچه است بر عارض کل

رباعی پنجم

کل از چو طایف کس شد از رنگ بخت	تا طوطی غنچه پرده بکشد وز زو
زان نیچه بچون غنچه کل برده فرو	کل نیچه شاهین بود و غنچه تدر

ای غنچه نو شکفته شاخ گلشن کوزار سخندان و وای مصرع بر بسته قامت موزون
 سراستان نکته خوانی و دفتر نگینی که نغض او دشو و بیاض صفی و دیوان کجاست
 بوستان بود رسید و از نظر طریقی همچنان که عند لب نغمه سنج گلشن طبع شکست
 گذشته و سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینش بیان کنم شاه چمن از شرم در پرد
 رنگ رنگ کل نهان میگردد و اگر از طراوت شاد آبیش کویم شبنم آب و تاب

گلشن از نجات در حجاب دامن غنچه چون کلاب از چهره عرق حسین جان سیرود
 ز قوت در گستان پیش کی از دوستان میخواندم پیش شیرین بان از شاخ گل
 کوش کرد گل منقار شکفته اش غنچه تصویر خاموشی گشت و غنچه لب شکر گفتار
 بر درخت شکوفه شنید بر گوشک خیک ساز نغمه نوا می رشته قانون رسید ای
 نقاط خوشنمیش دانه های خل چهره افزونته لاله آل را بر روی اش خمریت نشانده و
 عبارات طرب افزایش از رنگ شعده رشک اخگر بر جارض کل سرخ افشانده و پیش
 مضامین سربسته اش غنچه کل سوری چون حمای دست بسته برینک و پیش الفاظ
 ستین بر جسته اش جن مطلع سرود شمشاد بهان شعریت در قافیه و ردیف گلشن تنک
 باغ طبیعت گلستانی است که بر شاخ گل گنجش لبس اشارات نوحاسته پر در بر بسته
 و بر شمشاد تمییز قیرمان استعارات بر جسته خیل خیل بریم نشسته و در سخن بتا
 ریاضین معانی چمن چمن و بر روی گلستانش کلهای رنگین نوا می دامن دامن
 اگر گویم که چنین گلشن شکفته تا ببل گلستان گردیده ام ندیده ام و برینک اینچنین
 غنچه و گل تا غنچه لبستان نکته دانی گشته ام کلی بچیده ام خلاف نکته باشم
 هزار دستان اگر هزار دستان شکر خوبی گل کند از صدی کی گفته باشد و اگر
 غنچه لب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان سازد از بسیار

اندکی گفته باشد رباع

در حد که مرغ خوشنوا می چنم	وصف تو نیاید ز زبان مسلم
تو غنچه گلزار معانی باشی	در باغ تو بلبل سخن گوی ستم

چو که بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مطهر گذشته این دفعه خواهم که چند
 غزل در باغی که درین فصل بهار سار پای دوستان شده بود بجدست
 نوشته آید و قصیده گوهر که فرمایش شده بود فرستادم اینچنین است حرف

پاره چند بمقتدر راجه قدرت که در حضور صفرا فان جوهر شناس معلوم گردیده
 و شد رود سیاه چار سوید و بی راجه یار که پیش در امدار گوهر شهوار بار کالای
 خود گامی کشاید از انزو گوهر سخشم دست خجالت برود گرفته حاضر نرم حضور
 سر باشعور گردیده این نسخه بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار در کابل شده ۱۲۸۷

رقعه در صنعت رفق و این صنعتی است که یک حرف منقوط باشد و یکی غیر منقوط

اخوانی من صبح ترخم بیل باغ زنگ بو برقع نویدیم تمنا می عشرت باغ از
 رخ چمن اشکده قلب کبوتر شهر پد عازان مثل باز صبح پرید یکب از عفت طغان
 اباقا خان اتابک خدیو ز افغان دی منبرم شد پس تو خون می از لب سبوی کشا

قطعه در	از لب باغ می عتاب رنای چمنانه کش کی گم توبه ز	صنعت رفق
	چون گم باغم توبه ز ایصنم بر فکر حجاب از رخ برخم باشم کیر پایی بلند باغم زلف مشکو جانم	خون می از لب سبوی کشا چمنان رنگ بو کشا می عتاب رنگ بو کشا بسته زلف مشکو کشا

اخاشا باشم میکند

رقعه صنعت دو حرفی که بجهت جانان صاحبزاده مجددی قدس سره در کابل

جانانم جانم قربانت حامل نامزد کافذ جانانم بدست من جریف ظریف برساند هر حرفش
 مرهم خاطر عا طر شده با خوبی خطر بر لاله تر فایق جانم بر خط خوش عاشق پانی
 بی هو شمش ساخت صاحب من هر کس ته جرحه ساغوم خانه ساتی باقی نوشدنی شک
 با کف بار کاسه کرم گدشت می سر خوشی مربی باطن پاکش شده بدست پرچم شاه
 مدعا قایم گرفت هر سر که خدمت مرشد کامل یافت سالم ماند هر کز غم ظاهر مانع باطن
 خوش نماید بدید هر فریب گرمی ساغور شرنگ جاہل فریب ناکامش عالم

شده بی ستم قاتل عاقر گش ظالم پرست ناپاکش زلفت ناکاشش حاصل شد

رقعه در صنعت مرکب سر حرئی چهار حرئی از صنایع کلان

شوق سخن، محنت مرغ سیر گلشن طبع محبت شمیم شیده صفت صهبای عصا
گفت بر کشیده اشکر شمیم سخن نیم چمن مثل شمع نجات عیش زمین پیش پنجه
سخن سپید گشته نیم بسمل تیغ نما بر طپیده جد بسمل شکن و عطر خنجه
چمن بگمین خرنیم صبح نجات خلق خنجه صفا شمیم حجت گلشن جایشت لقا مفصلش
بلبل فصل فصل گفت خنجه شوق حبسین طلق حقیق بسر کلهای چمن شکست پیکر
شبنم خصلد مع لعل نکلین صفا بغل حبیب خنجه سخن نهفت پنظم نقد خنجه صبا
خلعت صفا بخشد سخن تکبیر چمن نکه قبا بخشد طبع عین چمن نشین عین ظلم
قید شکنج کلنگ گشت بغضب خصم کینه کار خنجر کف منکر کجی تهاشت
شبهایش محنت گشم سپید بسمل سر شتر طرم بنیم لطف لطف بلینی

رقعه در صنعت تمام منقوط استادان صاحب صنعت درین

بی طن بیقین پیشین حدیث زینت حدیث عشق زغن زشتی برت
خنغب وقت زین غنچ زنج شوق غن غن زفتی بیت زین وقت زین
خنچ خنغب حاجت زینیت بیقین زشتی شب شیخ شوق شب خیر نشت
حین شفت نجت شبیزی پکتن فن شب شیمی شوق حین بی چیزی بیت
شیخ شوق شیخو شب پیش شب نشین خیر پیش پیش تیر غضب شیخ شوق شب
شب یقین خرنیت زین تیزی تیش بخرب کج فن زین شفت بخش شب

مکت حشش؛ رقعه غیر منقوط درین صنعت حیضی تفسیری نوشته اران کبی قناعت کردم

سرور در اسلام رسد که سر سحر لاله دل داده در سوس حصول مراد و هوأ وصال
دلدار دل مدعا رسن در دالود را مصدر در دوالم دارد و همواره در رواج

و مسائل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور گرم و سر کرده این کمال

مکرم سرور دود و مصرع معموره کم دارد

کل حصول مراد دل دارد سرور وصل لاله دارو کام
کرده ام ماه و سال درود دعا که مکر کام کردوم آرام و اسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوط

سر و ناز من کفر خان عروس کفان از شاخ شکوفه نمونخ نموده و لاله نوری
شکن در شکن طره زلف از عارض گلگون کشوده سر و ناز در گلشن شمشاد رادر
انگوشش گرفت و فاخته دل داده از خار خار رشک حسرت آفتور کو گو گفت که از و بهیوس

گرفت نظم

سر و شمشاد سر ناز کشد در گلشن مکران سر و قدم شوق کفان دارد
کل همه گوشش و دما شود صوته خود سخن فهم سر حرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجیس خط از صنایع مشک است کرم مردم

بساط نشاط نیار باز یاد که جواب چو آب انجباب انجبات شیره سبزه خان جان ما
بود ماه و به بهار بهار سر شکر عرض غرض بیماری بیماری ذل دل بیسیدی
مینوشیدی حال حال عذار عذار اخیار اخیار فغانی فغانی رنگ رنگ پستی پستی
جسمم بوم بابا محنت محبت یما شام خون چون زود زود و بغم بغم شوق شوق جشن جشن
انجمن انجمن رخ روح خائب را جانب سخنان سبحان تین تین مگین با مگین ساشا

مابید مابید رقعه که برای قاضی بالا حصار بلام اسباب ریاضی بر پس پس

از جناب قاضی قاضی ریاضی دان مرتاض را ضمیمه هر چند که این همه چنان بنظر آید پس
ترتیب در مشكلات افلاک دیده شکل عروسی که در خور حجه مساوی الاصلاح باشد
نیافتم پس بخدمت آن فلک افلاک انسانیت شتافتم که اگر تقویم سا

حال را امر مانی کنند تا احوال مضارع چون زمان ماضی با استقبال آید زبانا
نکته پروازی نحو روان رموز دان اسرار صود و سهو و بسجاساره آسمان فطانت

عین ناما رفته که از جناب سردار شیر علی خان تبعیه جای خوات بود در کراچی دانی

از حضور صاحب معظم خود چیزی میخوام که سه حرف است و هر سه حرف آن بر عدد
ده بچسب رود چپای برتری بالا نهاده است و حرف اول آن چن موالید ثلاثه به پای
بر چهار عنصر مقدم افتاده و پنج ختم نزلت ختم چهل مایه این کسب برای خود
و کنار کبر حرف تبعی حساب آموز سر آمد جدا جدا و حرف جمل اجد است و قلب ششم عالم
گون و فساد بمر و عده و تاج سر از ازی عالم امکان و دانش سرداری جهان جهان
و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان مناقق زده و از پای بر کنده و
بشمیر آسمان آسا اصداد اشدر از در مزاج آتش خوبی را در افکنده و از قامت استقا
پا بر جا در دل چاه مانند شاه نشسته و در کسب سرور بر فرق آفتاب عالم تاب کوشه
جنتاب آسمان قباب شکسته و حرف سوم آن پای بهمت در انخوش نیم میم و سیرم
لی پایان افشوده و قلب تیغ را در میان عین خیل جیش میر شیر نیک و دین شیار
شیم و دمیعت نهاده جای آن دارد که بر پای زبکینی معانی پوشیده اش در تخمین

علاویه و گوهر انسدین اشکار نثار فرس مانید

رقعه بجهت ملا سید الدین علی بن محمد کخلص فرموده

خداوندان دانش از کردش سری که یافته اند چون گوهر در بحر حرق النفعالی تا
بگو فرورفته دریای شور و غرزه محیط لی آبرد نصیب است و صاحبان پیش از لغز
پائی که خورده اند زبان دروازه اشک چشم میان بگرداب لبی سرد پائی سر نون و
سیلاب نجات کریبان گیر دمان فناه اگر کردش چشم حسرت نگاه بر بصیبت
رسیدگان محض ندامت تو ام مردمان دیده را چون غمزدگان سپه پوش سازد و حسرتنا

و اگر پرواز نگاه حضرت دستگاه بر غمخیزگان این بزم نومیزدی الم دامان مژگان را چون
 گریبان طاقم بگریبان چاکمی نیندازد و امصیبتا و اگر کور چشمان عالم هستی
 نگاه تعانس دروازه اش کان تامل نشکند بگدام دیده تاریکی نظر چشم نظاره بر روی
 شاهد معانی خواهیم انداخت و ولی بصیرت آن حق ناشناس کردم با سازی در روده
 دل جمل مایل نذر و بچ نفوس درازی بی صبره کوزبان بعد از معنوقه کمال خواهیم بود
 این کم فطرات کج بین بدگوی از جبر غنیمتیم قطعه ای کیسوی خجسته با سخن آباد
 خاطر نکته دانی در قسوت قلب از لی جان داده اند خجی ادراک به کلهای کار معانی در
 دیده این خشان خار غیری زده که از ان کن بکشمش کل کوری نیرنده و از روی
 شگفته و آتش بر شمع جان این ناگهان نفس با دسموم حسرتی میوزد که چراغ کشته دم
 سازا کل نا کرده کل میکند همه در کرد اب لی تمیزی سمر اما عقند به جمل در کف
 دست مار سائی مانند رسته پر تاب حدیچیده سراپا فرزند از لی تمیزان هر چند دور
 عزیز تر و وار نا قدر دانان هر قدر بر کنار تر قدر مندی بیشتر من ایام گباری
 داشتیم که قطره باران کم بهار بقوت جاذبه از دست ابر بیان کشیده بگفت چه
 تربیت آورده کم مایه فرصت بر انگشت قابلیت چون کوه شهبوار کثوار کوشش شایسته
 میا ختم و دومی از تاب پر تو اقباب شعاع توجیه سنگ سیاه سخن را در شیمه و فضر عام
 سان لعل رنگین انداز او یزه و اربا حلقه ز زر کانی در بن بنا کوشش خوباش می اندازیم
 حال اگر چون سایه بر خاک سیر روزی مذلت افتاده ام به باری سایه بهایم که
 استخوان میخورد سایه اش سری دیگر را با فسر سلطنت مغوی سیر سازد و باج
 نامداری میدهد پادشاهی ظاهر و باطن را بر در لیل و صفا طلب

هسنگامی که جناب سردار شیر علیخان سخاوه متعلق خود را بکسر مضموم
 ساخته بود و فتحه جواب را در باب بعضی مقدمه معنوقه فصل خاتمه کار خود

شناخته آسمان هم در آن سه روز از کهنه غراب چرخ جبری در گرد و کورت و
غبار مذلت بیختن بر سر روی شان کوی نداشت و خیر مقدم خباب
نصیم یخیم تیر ابواب تفرقه جمعیت بار از باب اتفاق وفاق خوانده بود این

مکتوب را بچهره نور چشم کرام محمد انور خان در کرمانی

عبدالباقی کرد افغانی پیانی و خاک خاشاک ریزی دمدم و غبار آکنیزی هر لحظه
کرد با وادی پرست آن حی را مشروح بسیار کرد و احسرتا به اینچه دامن دامن
غبار صحرا صحرای کرد و ابار در جنبه کهنه غراب چرخ جبری از کجاست که از پرویز
خاک پیر باد بر سر روی یاران نچیتت و مصیبت تا نقد بیابان بیابان خاک
دخس ناپاک در حجب آسمان دریده کریبان دیرینه کوزشت کمری از چه جاست که از
سبده پاره پاره دوان باد بود و شمال چشم و مژگان عزیزان ریخته با اینچین کرد
در کرد و کرده دوران پر کرد کرد کرد کرده بود که در آن دوره و ایره وار کوی
کوی ظهور نموده و این غبار بسیار پایدار از روشش که دشمن فلک کج قرار میداد
تا قرار روشن سواد شده که درون آن احاطه محوطه با حیطه دیده با بر بصر از کور فرمود
بلکه این آن گرد و کورت که از در دهکهای در دمن امیدوار و از غبار حاطر آسودگان
مانر پرورد از روی بسیار دول بتنه رفته دور و دراز طول امل صد طومار از زمین سینه
پر کینه چاک چاک مایوس شان میخیزد و بدست یاری دهی سرد
عسرت فرسود و نهنسای گرم حسرت اندود و تحریک یاد خمیازهای نکت الود
بجوای نایبهای مذامت الم و بکنت نیم باس توام و شعل زینبهای جگر سوخته

خاک مذلت و خاشاک ذلت بر هم میریزد

این کرد دل است کز نفس میخیزد
ان کرد ازین باد بر سر میریزد

لی خاک سپهر از هوا میریزد
کرد است غم دل و بود با نفس

و این عمل زشت کردار بدکن نام و ننگ بعد خواهی و اهی بیرونی است ز کونی دنیا
 شرم چشم بیجا و کلاب کردن جمعی نگاه حیرت آشنای ز پرده زجاجی نظاره افاده
 بر پا و عطر حرب زبانی از لب عطردانی قطره های اشک ندامت و لعل خیمه خیمه بر خورشید
 گوئی از طبله شمشیران حقه لعل لب لایمت بر سر روی بگردید بر پایش نهاده و
 بعرق انفعال و خوی خجالت بر عقیقه فاس خود با شاشنده آری هر کس که از گرم
 خداوند کار سازهستی چشم پوشیده و با میدواری خود با پایدار بنده کنده را فکند
 مجازی بجان گوشه زاری ابدی در خوی ازلی در دیده با شنیده و پای استقامت
 و قدم طاق در خلایب شاش ندامت و ای می خود لغزیده یا بنده هنوز کجاست ششم
 ریش گذشته پدران بدست بچکان بد آف حراف این زمان افاده تا ازین چه کلاه در
 و ازین خرقه چه در ا سازند عکس خود بینی دیده حق شناسان ششم مسیبا و شخص

مگر در آینه دل عاجزان با محشر مراد و ظلم

<p> دیده خود بین نه بید عکس آسایش بچکان خفت طبع است کوس غرور سانهار شخص بیسان و بین را اولیها گوگرد سرکشی با عاجزان طبع غصه است طزوی خود بینی کن در روی حیرت مجرب است </p>	<p> هر که از خود چشم پوشد دیده اش حق بین شود اگر ز که خیز و صد آبی سنگ و کیمین شود دل اگر خود را نه بید چشم عالم بین شود از شر از کبر شیطان آتش سجین شود ماکه چون انبیهات دیده مردم بین شود </p>
--	--

جلوه مازتینان حسن و جمال خوبی را در تارکی طبع و حسندی خاطر اریست تمام و
 کج اندام قباح زشت خوی را نیز در بنامان بنای دل محبت منزل و اسر
 قصر اندیشه الفت مایل شد در ضرریت لا کلام حسن ظاهر این پر در جلوه عکس
 شخص خوب باطن نیکبایست و بیجائی و دیده پاره کی کج بقاری و بد گوئی و
 عیب جوئی شعبه است از نسل ناستان دام و دود و دیوانه بیابان بدی

حکم در قاف قیاد فایه بندی نموده اند اگر در حرف روی یکسر موازن بیت شعر خارج است
 بر اید بر طبع روان چون هوی مضمون دانان باریک بین سکنه کوزه و ناهموار تر از خزه
 بی ربط خواهد بود جلوه فردوسی جبین چینهها پر چین نکبت تماشادارد دیدنی است که در سر
 محفل تالفتاب کشوده اند متفقان اتفاق بزم اربابان الفت چون عکس دشمن در زلف
 جدائی اتفاق بسته اند و در هر مجلسی که برده برداشته اند دایره شینان محبوب جمعیت است
 مانند اوراق درق کل بر مضمون کتاب تفسیر قیاف دوری همید کردی انتخاب گشته
 و بسان رنگ و بوی نخچه بر بنی خود ها کراشات بی ثباتی حکم گشته در بر هوی معدوم
 بود و نبود معلوم تر صد هره تفرقه نشسته و اگر دم ماتم قدم در سر ایستد و در سوراخ
 تادیده نظاره شرکان تماش بردارد جلوه کرا از رنگ گلگون خشر تیان چون بوی نکت کل
 پر مرده در کف عدم و دست نیستی مرزبان کلد گشته رنگین می بندد و غازه قمری رنگ
 گلگون خون حشای شادی انقدر کلد کوبی غم خوردند و پایمانا تم بستند که سرخ روی رنگین
 حشای کف عروسان محله و اما دی باخوی محال ت عرق الفعال از کشت تیان
 سیرنگ تر از دانه شبنم دامین نو بهاران زمین شکر کیندی بچکد و دانه خنبرین خال
 عیش رخسار خوبان از کف شاط از بس میں حسرت میخورد و بسوزن خیرت میدوزد
 چون نیل چهره مصیبتیان جامه کبود پوشد و ز یاد افتاده چون سرنیک خیل صفت
 شرکان خوشش چشمان دیده بر شک زکی روی عشر تیان و از پا افتادن نگاه اتوان در
 خمیده دوشی ابروی چون گمان دآشفه حالی خاطر کاکل پریشان افتاده در زرد و غصه
 بر خود لرزیده چون نگاه بدستان بسر غلطید و بجز تیر دم سخره خود برید و گریبان طفت
 از صد جا دید و بر شوخی قدم بوم بیوم این نغمه راست با سبک نواز ز پرده مخالف پیش
 کوچک بزرگ انجمن بوصف ایشان از نای کجگو کشید

عزل در وصف انجم شوم

ای بوم شوم این کل اول قدوم صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم مردم رود بسوی عدم چون تو میری آتش کشت زار عدم میزند دست خواندی زبکه در سن ز بهان جان آمار خیر و شر تو پوشیده جان تقوم سعد را بچه طالعت نداشت طرزی سخن آتش شومی آدک	عالم خراب از قدم شوم بوم است آمار مرگ بسته دیدار بوم است اینهمه فرسیض خاصه و لطف عجم است نار حیم خود نفس چون سموم است کشف اللغات جهل کتاب علوم است بر دیده ات غشاوه چهل و ظلوم است منجوس بیات تو بیسوط نجوم است طبع شیر اوشد شمع موم است
--	---

رقعه بخت سردار محمد اصف خان و سردار محمد یوسف خان مؤید

قره العینین نورالابصار بی شین شین سردار محمد اصف خان و سردار محمد یوسف
خان را دیده بوسی برسد مشفق مهربان سردار محمد سردار خان وارد کراچی کردید بعد از
خیلی وقت ملاقات شان دست داد و سر ایا صحبت در اختلاط و مذاکره با او در بهای
آن نور چشم مردمان دیده کمال گذشت و شغل شکار آن سیاه صید افکن خوال
صحرا ای ختن آباد و امان چین اموی بی خط را مشروح بیان کرد و که از پهلوی کوه
ناپشت شیرز و از دوهان مار تا کام از دره از یوز یوز تا چاقا پلنگ و از سرین
تا میان زنگ از تهی کاه کرک تا ناف آهوه و از منقار کبک تا بال تیهوه بزور بازو
قدر انداز بانوک پیکان تیر خذنگ و بقوت شست ز کیر کمان شخ چنگ با از سر
کوشه و کنار بهر از در پی هم بجاک و خون آسنگند و بکوله تفنگ شرافان
آتش دم شعله نفس کم خطا با اشاره کوشه چشم قراول ناگرده از سر موی تا چشم

مور نه یکبار بلکه بار بار بشان میزند با عی	تفنگ یار که یک کار بیصدا کند
زبان ماشه بکوشش تفنگ کفت بلند	در چشم مور سر موی را خطا کند

که حق صید چو تیر قضا نقصا کند ۴۰ چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر سبز مندا
استعداد ذاتی در بر کار می که بهت حکار دکوی سبقت از شهوار چاکتا ز عرصه نام و ننگ
بچکان زبردستی از میدان بردارند و بهر راهی که پانهند از چستی و چالاکلی از همه قدمان یک قدم پیشتر
روی منزل گذارند و افوسس که طرزی افغان بحضور میو د تا با آن شاهین تیزبال و شهباز
بلند پرواز در دامن کوه قاف یستی پر پروان معالی را شکار میگردم که چون عقاب صد
شهر تیز باش از قاف تا قاف همتی را فرو میگرفت و هر صورت طرزی محدود هم در پیش
گراچی کرجی ششکان یکار نه شسته باری بدست یاری قلاب شست که هر دم
فکر رسا از فکر داب پرچ و تاب قلم اندیشه ننگ اسرار باستانی بر می آرد و از موج
امواج خیز بحر محیط خیال سپای مردی شب که دوام مشک دراز دست تامل باهی راز را
بر روی بدم میدارند و کاهی لالی مستلای معالی چون لؤلؤ لالار باجای گوشتوار این گوشتس
شاهدان مضامین رنگین آویزند و لفظه جواهر و موارید غلطان ابدار شهوار
برای ترسیع کوه سب گردن نوع و رسان عبارات شیرین از دهان صدف که هر خیر خاره فرو
الحق سخن نهالیت که از چشمه سارا بچکان آب زندگانی خورده و در لب جو سار
عمر ابد چون سرو سهری قدما آردی بر آورده و و سخنگوی را مانند خضر زنده حیات
بکیات جادو دانی رسانیده و زبان روح روان در رک ک برک کل زبان سخنوار

آب تازه روشنی را جاری و ساری گردانیده فتنو

به پیش سخنگو جهان بنده است درین دیرشش گوشه هفت بام سخن در لب مرد جان پرور است بازای سخن کو بجان سخن سخن هر قدر از قدیمان	اگر من نام سخن زنده است بعبی در سخن از که باقیست نام و هر چون صدف حرف چون کوهر است که از تازه رودی کردد کهن ولی هم نفس با جو زمان بود
--	---

په شد که سخت گو نامد بسجا

که کجخل سخن خود نغیبت زیبا

بنا بر قدر دانیهایی آن رموز شناس ز فرسخن و بنا بر یاد آوریهایی آن حج بان
 با علم و فن چند صغیر را بخط بسط و بسط خود بسو او رسایندم و در خطوط مطرار مداد و
 دو دو مان چشم بر و در سطرهای کشیدم و بحضور شیرازه کرده فرستادم چشم آن دارم
 که بیدید بصیرت و تامل بر نوع و دسان هر هفت کرده معاینش نکردند و بنظر تعمق و
 خورد سی بشاهدان حالی بند خط پوشش زیور به مضامین کجایی بیند که سغازه خون جگر
 سفیداب صف اول آراسته و آرایش باقیه اگر مدح شاهانه است تعریف ترا کتهای طبع
 بند خود منظور است و اگر توصیف معشوقانه است تجلی خیس و شاهان لاری می نزد
 و ازین صور مختلفه دور و زنه این رنگ بود در کل و غنچه داین چمن کجاست و این حسن و جمال
 صورت تصویر آئینه های این جهان چنان ناپید اغزل به درین

بان گل شبنم دار و خیال تن در
 زلفی خویش خواندم در کس اثبات ظهور
 چه امکانت امکان خودشان بی نشان
 من و آن بزم بیزگی که سوج ز چشمش
 خیال آن بهار مازمی اید درین کوشن
 بغیر از رنگ موهومی نکیر و امن صید
 ز تصویر خیال بر کس بدست خود کا
 ز من دم تا نفس در خلوت ل سخته ترکرد
 دل از طرز راحت صد قیامت شور انگیز
 و لم عمری بطوف کعبه نایاب خود طرز

که رنگ نیستی می آور و از بوسه پیغام
 بدوق هستی مطلق زدوم در نیستی کا
 دران عالم که او باشد که از من میرود نام
 دو صد چشم پری خوا مانده در بر شکاک جا
 چو بوی گل آن رفتن باستقبال کا
 که من از بچو دی بر بوی انگیزه ام در
 که در دیده ام باله بچو چون معنی باد
 زخم بیرون نیاید باده تا دارد در کجا
 اگر در کام جان یزدنک پرورده دشنا
 ز معنی بچو دیرهای صفی بند اعرا

امید که طرزی را فراموش نفرمائید که از طرف مانده اموشی مجال است

رقعه نور محمد خان در جواب کاغذشان

و انشعری آن فرزندم راه سخن نموده و قابلیت آن نور دیده مابین چند حرفم و هین شود
و از عبارات رسع نشانه و کلمات عادی مگر سلاسه اهل زمانه طبع رسا و سکر پارچه
میگردید که سلسله سخن با این در آن دوام من گفتگو مابین رسا چرخاطر فکوی نکتی سنج
گوید که عمر با دست فرسود زبان قلم دست شکسته میرزایان رود نویس مکتوبات نادانست
و از چه عبارتی نویسد که سالها از زبان رود خانه کلک بریده نشیان مقلد لغوفات نام

نظم درین

اشعر کس سخنی بر بنداشتم هرگز
که با حرف کسی بر ندانست لطیف
شعر آسان در خود فرو رفته کرد آب
که طرف دانا سخی بهر غوطه هزاران
از نیک نوک مشقب الماس تیردم سیج
که مهر امودی بقب سورخ آن زبان
و چنان در دانهایی بی بهب سای انداز
که می آرد بخت می آرد که تاریخ یک
بند عقدا ن رشته شرف مذوانیده
که از نازکی خیال لطافت اگر خوانند
سخن کل گویند قدم اندیشه در گریبان
چمن سرور بنده و از جاک جیب بخت
بوی خجسته بر آرنده و اگر حرف می
ناسر نید پای شور بر خواب مانده
پری رساننده و از سر خوشی بخودی نش
بیدستان خبر آرنده از کسار صد
شوند و از چشم تاز نگاه بیند
رخسار شاهان است ناز و در جلاب
پرده رنگین دیده اند و چهره
مشوقان مضمون بیکانه از حجاب نقا

تضمین لفظ مستقیم اندیشواره

که با لفاظ متین معنی خود تضمین کرد	ایق مرتبه شعر بود حرف کی
هر که با خون جگر لوح غمش ترنمین کرد	ورق اول دیوان سخن ساز است
از معانی ورق شعر مرا از کین کرد	خامه سحر بیان دو زبان طرزی

این سخن بجا و حرفهای پادشاهان خواست که در رقعه آن نور چشم ترود سینه چا

خانه دوزبان وسیع و شامس چاره خوش سیار و استم این حرف را پوشیده نتوانست
 عجارت سا که انمش مسای معنی لفظ مسمای کیمیا و عقابا ده چون آن حرف را ویدم صمصا
 کت برنده که محرف بچاک زخم قلم خورده و سنانی شیر که راست سپرد انج نقطه خانه
 دوزبان از روی میدان صفحه برده اگر در خانه کس است یک حرف بس است درین بنام
 از کله از طبع بهار انوش چمن طیزی کلهای معانی صدرک کل کل شکوه دو غزل برسم
 ره آورد بخضور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر از جندش کرد پس بس

رقعه بجهت سپید بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت دیاید و لب افوس بس میخاید بر پستی طبع کمان سست
 کش بی کسرت بریده چله شکسته گوشه حرفیان هم زبان و و ناری فطرت خندانک کج کج پر
 بی بچکان شاعران زمان که ماوک زمین دوزخیال شان چون تیرهای خاکی دم سوخته کم
 نفس در روی هدف مضمون بی نشان پهلوی خورده و کند فکر کو تا ه پر چین حلقهای نار ساسا
 از سستی ناتوانی باز روی شان تا کردن صید عقای معنی کم نامی ره نمیسپرد کجا
 آهمنان رستم توان بر داز ما میدان جوانمردی دار سیکه تا در صف اراستی
 از خود گذشتن مصافقتی کمان توجه توجی را بره از جهان کستن کرده زده و خد
 راست رو استقامت را بر بار روی پایه داری وقت شست همت سخت کشیده
 از چهره پشت اشکبوس همتی آسان کند اندک و کند در از دست پر تاب شست خم ترصر
 جاذبه را بگردن کاموس کشانی بی نشانی زود اندازد و کشان کشان تا پیش روی شکر
 موجودات رسانده و خاقان کچکله خود بین خودی را بیک با دوست بخودی از سر و
 کردن نیل پندار پرچ و تاب طناب معدومی بچاکمی بر بنده و پولاد و ندر بچر بنده
 آلد است بار پیدائی را بر روی خاک فیتی زده پشت پهلوش خورده شکند و درخش
 همت را ازین همت خندق جهان کردان لبان همت خوان جهان پهلوان آسان جهان

کامل

کاوس جان و کوز روح و کیو دل و طوس طبیعت را از بندار بخند و چشم سفید
 روسیاه چون دام و دود چپاکی رها نده ای سخن سریان بیاض بی انصاف و ای
 حرف کو یان کتاب حق ناشناسی به چادر اخباری که بدو نزدیک و ترک و تاجیک
 خبر میرسد و از نظر بزرگ و کوچک میگذرد و اهل خرد میخورد و صاحبان تمیز بر می
 شعری میویسد که از سستی و کهنکی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت بودن لب
 از هم ریخته است و از شش پای افتادگی و لگد کوب قدم قلم گذشته گان خوردن مع
 مضمو لشن بگوکت زبان خاک مذلت و غبار مذامت بر سر دروی خود میخیزد اگر
 که زاوه طبع عزیز است این سخن گفت کوی بی تمیز به هر چند فرزند مانند نور نگاه است چشم پر از
 خوب و زشت ظاهر او آگاه به هر شخص را که بر حسن وقع زاوه خود دیدست و در چشم صاحبان
 بیش از اهل دیدست و نازک خیلاز گفتن کل تعقیف غلط است و در مردن حرف رنگ نخی بکنند
 معنوی به سر ادا در جهت بوی گل سجده انده در پرده نازک باف پیراهن میا عارض بر رنگ پر
 دیده انده جبر دیده حیران تماشای بهار نده و چشم نظاره حسرت زده شان روی گل حرم چون
 خازن نظم حرف کل تا چند کوی از کلمات موعظ کل بگرد و عمر رنگ باشد نیمروزه و وصف بو
 کل کو از رنگ بیری بر آینه ناکه دستی صد ابریشمی اسپند سوزن سخنان سبزه تند نوشتن از
 و سوزی طرزی افتاست ز نشتر و لخر آشی حرفان هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه
 هر معنی که بخالد گذرد باید نکاشت نظم صد بار دست روز زبان سخن زدم و در گوش خلق تا که چو حرف
 بجاشدم و بچاره اهل سخن محل گفتگوست و دروی حرف خوب و بد سخن با او سخن گویمان نماند
 ماکو یا دیوان استادان قدیم را ندیدند اما با داشتن چو رسده هر شعر دیگر از آنجا انده اندتا
 نوشتن گن پی برد و خیرت هر وان بهر انا بر بروی خار خیمهان و انده و اندیشه هم پیشگی
 شمع پروانه را بی پروانه در امن بهت بر گزیده چون شعله بوضن رساند نظم شد سوزشم از دیدن
 شمع تو دو بالا و در کاره این خیرت هم پیشه و انده خیرت بر بر است بزرگ و بهت به نهایت

سرتک: شاید محکومان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار و سانس معانی را بجلوه نرسختند
و کلهاری رنگ شک غازه تازکی زده و هر هفت کرده از زده عبارات رنگین شیرین از حجاب
نصیبن برون جلوه دهند و رفته رفته قاضی طلا محمد بشاور که نا دیده آشنای شده بود کشته حجاب

قاضی ملا طلا محمد را بجان مستاقم به بحیال میگفت که وقتی طرزی افغان از درین بلدنا بدگذر آید
جناب قاضی صاحب که در میان صرافان قلب شناس معانی که امر و ز فکر سلیم و رامی زمین نشان
چون طلا دست افشار دست فرسود و زبان روشیرین تا خسروست بان سیم ساده و نداد از زمین نماند
بخنده سفید خواهد فرموده و مانند نعل زرخان بخان لپی از دهن آشنایه تبسم از هم خواهد کشود ازین مقلوب
روی نمود و قلب رخ کرد اندن باینکه و عده آمدن داون پیش مدحیان بهر طرزی را چون زرقب بگذرد
رومی ندیم مردم ساخته است هر دم مانند زرد دست تالب خندان صرافان قلب سیه روز گویند که طلا
شما سپر چنین که قلب باخته و زرد سوسه شما از چه بود نقد نامه میری بر جگم انداخت و از چه شما را بر شتاب
فروشان بازار نارودا مسلک ساخت ازین کنگوی یاران کابسان سیم پاک آتش حسرت میگذازم و
دومی مانند زرد صاف گذاشته در بوت خیرت نک میبازم: با وجود اینها سهلت اشتیاق میدارم آن
کرده راه خانه ات کیست که چون بجای از بسیار کنگش خود را از سیم کشیده بحضورت تا خودم و سیم
سیم پیش آنقدر آب کردم که از جبهه سالی بر روی کار آوردم خانه تابد خراب که طرزی را مانند آهین
افسرده ساختند اگر خود می آید مرا طلبید و اگر مرا نه بینید گذارید که ترا بنیم لا خود آهین صلح تعمیر از پا و سنا

از خاک پای حضرت شهریار مدعای میطلبم که اصل آن سه حرفت حرف اول آن نه بار قدم بر
فرق ده گذاشته تا از کعبه بنود در چه برتر نشسته و از بس مصدر صوابت صدر صد و اول صد
و قلب مقصود و اخر اخلاص شسته و صوت صد صومعه نشیانی طار از از صمیم قلب چون را سیر است
از سر صفای بر میان صیر که از کوشها تصویب بیان هر صوصت قصد صد و نموده و حرف دوم آن بیای
و پنج قدم بر نه خود را بواج بیرون کسی می بای حساب ساینده و سر گریه لا اله الا الله و با کمال کجانی
و جمال است و مصلح با مین اصلاح صلح کلی اسلام گشته و دلب لبای بیان کلام علی را بخصوصه و الا با

در جلال

دولت و اخراجات راه هرگاه حضرت سلطان این امر را که سهل تر از رحمت است قبول کند و در خدمت
 فرماید معلوم است که نوشته تقدیر از لیت پس نوشته تقدیر کرکات تدبیر حکم نیکو در دو برابر اقصی صادق
 و عقیده کامل ایجاد و کجا تفاوت ندارد و دنیاچه خود طری صاحب کتب بقیص صفادل نشود اختلاط غیره از
 عکس کار از این که فرمودند پس با صادق اندکی اندیشه راست و در کجایان کشمیری فکر رسد و ملاجی
 مصری خیال مستحکم متفق شده بیوت سانسیدین بکخور سلطان روح و صدرات عظمای عقل و مشیر
 خارجیه قلب کجایان این فرمودند که اگر حضرت ان نظر نگذارد و کمالا باطنی در ظاهر طری صفا انان و در این
 یکی رحمت فریاد طری صفا علاوه بر این ملکیت یدو دیگر در دست سر غلط و تخطا دارکی را کند در فتن این با
 از ضرورت بر وجه اوصاف مجلس بار لیت بیایان هم نموند و مشیر ثبوت او به حکم اقصی ان مرضا سید انزل سید مشیر
 گفته بودم که اوصاف مجلس بار لیت اندم مجلس تمام شد نو که از اسما سوال نمودیم بیک یک یک که سر سلطان کتاب
 بنهاد و جاعلی سید بیدار بدار خاص زدند هر ترش هم معاش و در هر ترش جرح احوال راه جمودیکت کردیم
 اوصاف مجلس بار لیت بدعا طول عود و اوست حضرت ان لام طلبان گفته بخردنی جا بر خورنده خاتم
 احوال و در آن دیوان بخت ان دارها صفا طری انان قلب ایشان با درین نام نیکت تمام مطیع
 محمدی نیت بلند در اندوه و طریخ و یور با نیت حسن مسلمان نهاد جامع جمعیت فیض خان حیدر و در صلح
 خان با کرسی ملک بن زانی تمام سید درین امر اتفاقا کلامه کار عرض غنی صادیت و فی انخاص فیض خان صاحب
 فیض حدیث که دیوان طری صفا انان لاجی سند و مطیع انفا چاپ و هم چاپ کار برادره جعفری طریخ انان
 سر راه هر ترش خاتم که این جعفر در تمام چاپ این دیوان سی طبع نموده نشی کار پروردان کتب و در هر ترش
 عبدالباقی انور حاکم مزار کار و نشی و مستقیم لا طوارت کتاب بن دیوان سر در حاق فهم عالم نیکت
 دیوانت که شام خان و در هر ترش کتب و در این دیوان پس انکشان چاپ و منصف دیوان انان
 هندو شام ختم هم کمال ختم نیت مطیع علم در قید سیاه یا کمال ان نهر نیکت کار در ان ای انفا که صاحب
 بودیم و فی کتاب مجله خود طری انفا علم دیدیم طری که در و در ان نیکت سلطان بود هر دو در هر ترش انان
 مطیع و هم و صاحب مطیع بود هر کجی فاسلاد بکر در راه هر دیدن که در مطیع پامن از انزل انان در هر ترش

پس چون نیر از ان بیاض بقدر
 وقت گشته با روی کمان بچند
 زان لکم بایشن با صبح
 سر و داری زور و لکم وصله
 ماری تا خیزد زنی را فخر از
 خاشی سر او از صدای کت
 منت تمام شد بیون ملکات انان
 دیوان نیت و در صفا ختم
 جناب فیکه کجی ام طری صاحب
 انان و ام انان کجی
 کجی سید سید سید سید
 سید سید سید سید سید
 در مطیع سید سید سید
 بلوچ محمد انور خان
 خط محمد انان طریخ
 اسد دارم که خط و در
 بذل عفو نشی و در هر ترش
 باره این جرم کجی
 سعادت انان کجی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ن

قصائد

فیوض عوائد مع

تاریخات جناب سردار

غلام محمد خان السخلص لطر

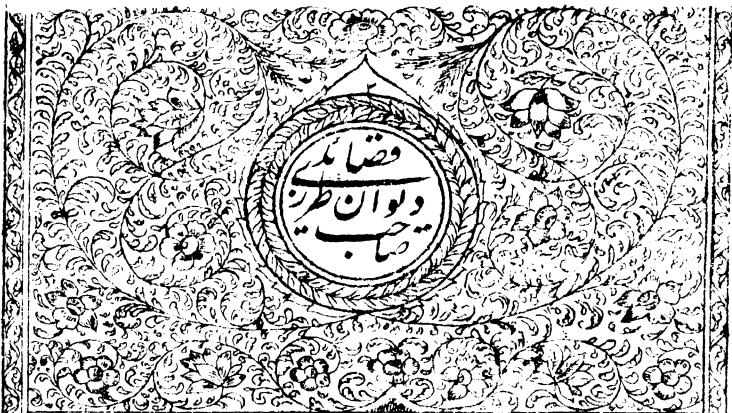
صاحب افغان

نور

مطبع

فیض محمدی پرا

۱۳۰۹



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ستای حق تعالی و معیت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم و منقبت چهار یار کبار و امامین باوقار رضی الله تعالی عنهم

که موج کل بحرن بر کشته ارد بوا
 ز سبزه آینه آب با فست زنگار
 نمونه است رخسار تخت الاله
 شکوفه خوانده بکار مطمح الاله
 تو کوئی آتش سوزان فدا ده در کلزار
 ز شعله لاله و گل مید بد بجای شدر
 بیای سبزه کند نقد جان شکوفه شاد
 شمیم نکت کل باز جانب کلزار
 ز عطر گشته حمن رشک کلبه عطا
 چنانچه هست وایت نوح در انجا
 بسان بوی عرقناک شاد خمار
 زین مید شقایق بدامن کسار
 که یک مان نشیند خوش از کفزار

چنان چنان شده کلزار ارسیم بها
 ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب
 روان بیای دشمنان بعضی ستان
 بیاع لاله بر افروخته چراغ مسنبر
 ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان
 ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا
 ز شوق مقدم کلمه بر کشد بلبس
 صبا پهنیت آرد ز صد سوزان
 ز بوی گل شده گلشن نمونه فرودس
 بسان خشمه کنون از تور جو شد آب
 شد از ریح باران عذار شاید گل
 تو کوئی از سر نوحون کو گلن زده جوش
 بحیرتم چه ادا کل بکار بلبس کرد

ر بوده طاقت صبر و قرار ارمان
ز بخت سخن در شمیم گل کوی
عجب مدار که از اعتدال فصل ریح
فاده در قرح لاله زار که کند
به طرف تمایل شده چوستان سرد
ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام
خوشت باده گلگون و خالص در گلشن
درین بهار بجز از کر کل اندامی
بود همان ترو شاداب تا بهار و کر
گوشش شاد کل همه سحر و صفا
قاده بر قدم کل کلاه سنبلی
سایح سوکن آزاد با هزاران تن
بر زکوار خدائی که نفس افان
بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست
رضع قدرت او آیه ایست بهفت
نموده ایست لطفش بهشت و حور و قصور
چون فح صور که این بانگ بردارد
که خفته لمن الملک را جواب دهد
بکائنات حیاتی نماید از دی روح
بساط سبج سماوات را هم سجد
همه ذوال پذیرد غیب ذرات خدا

فغان بس و صوت هزار دمال ساق
صبا کشاده بجز از نافهای ستار
دمد شکوفه ز شاخ شکسته اشجار
از آن پیاله سرشار دفع رنج خار
گرفته بازوی او با هر دست چنار
رود ز صومعه را بد بخانه شمار
بروی سینه سبک و بصوت هزار
ز روی ناز زنگل گوشت دستار
را اعتدال هوا و طراوت سرشار
زبان غنچه فغانها که بصوت هزار
گرفته سینه نور سینه لاله را بکار
زبان کشوده به تسبیح خالق حجاب
بواحدیت فاش همه کسند تقرار
که لیس فی وسط الدنیر غیب و دنیا
ز جو در رحمت او نسجه ایست بهفت بکار
شماره ایست ز قهرش حجیم و دورخ و نار
شود ز سبب او معجزان آثار
بجز خدای که نشد واحد و تقصیر
بروز کار شمار می نماید از جا مدار
بسان صفی قرطاس کماند طوبان
قدیر و قادر و پروردگار بس

ررس نیم پدرانه ^{مستحق} کسی بر سپهر
 فغان نماند کند آنسب یا که وانفاس
 در آن مقام کسی را نه رحمتی بر کس
 ز یک طرف حسین ^{در} یک طرف هر
 همه رفته بگفت کیسوان مشک افشان
 گشاده دست شفاعت بر دو ضلع خلق
 اگر چه مدت دانت حدیثی است
 محمد عربی شاه خطه لولا ک
 محمد عربی باعث وجود جهان
 محمد عربی انکار کمال شرف
 محمد عربی آنکه از ره محسنی
 اگر نه واسطه آفرینش او بودی
 مرا که هست چنین سرور شفاعت
 ز بعد حمد خدا نعت اجده و سیرا
 پس از مدیح صدیق و حضرت فاروق
 چهار کان سما و چهار بحر عطا
 یکیت نادی ایمان یکیت جان جهان
 چهار ناصرین و چهار رکن کین
 یکی ستوده خصال یکی سالیون فال
 چهار بدرین و چهار ابر بر طیر
 یکیت عذب فرات یکی محبت صفای

محمد عربی نور عالمین است
 و در وی شریعت محمد و علی با صفا

روحی در غیب معشوق امید آریا
 بگوشتن همه مشغول استان سزای
 بغیر احمد مختار و عشرت اطهر
 ز یک طرف کس بسیار چهار بار کبار
 همه کسند یکی لفظ امتی تکرار
 که رحمتی نهاسوی امت ای عفا
 بقدر دانش خود شمه کنم انظهار
 که هست بر همه ستمبران سرور
 که بود همه بدر ره جواهر انصاف
 بود شریعت او نقد کون لامعیا
 بر آنسیاست مقدم بر اولیا
 می نمود خدای خود خدا ^{از} طهار
 چه پاک ز آتش سوزان خوف و شمای
 شنو مناقب او و صاف چار کبار
 کنم محامه عثمان و حمید کرام
 چهار را همه و چهار شرع و دین
 یکیت جامع قران یکیت فخر کبار
 چهار مهر بسین و چهار الوالاصفا
 یکی سپهر کمال و یکی جهان قاف
 چهار سیرت زین و چهار عدل شعاف
 یکیت انجیات یکی در شهوار

چهار کن چشم چهار چشم عظیم
 یکیت صاحب غار و یکیت عدل شعار
 ازین چهار بی گریسی خلاف کند
 چو میت صد و طوری مداح ایشان
 بمصطفی معلی آل و اصحابش
 همیشه تا که بود در حرم بفضیلتش
 محبت آل نبی سرخ بود و خندان
 عدوی دولتشان زرد روی و گلین باغ

چهار در شیم و چهار شرح مدار
 بی سینه و قاری بی شهی گمزار
 سیاه با در خوش نزد خالی جبار
 نموشش باش بعجز و قصور کن اقرار
 در دو و رحمت حق با دو مار و ر شمار
 ز شبنم سحری بر مدار کل اقطار
 چنانکه کل کج پرین بشکفت بفضیل بهار
 بسان بر کن بیمار دانا مراد

در تحت سید المرسلین صلح المدین محمد صلی

الله و علیه و آله و سلم

حله لعلش قیمت مرجان شکست
 غنچه خندان دامن کل بر درید
 عقرب لاف کجش دور فر صلو زد
 ناکه ترکان او دیده با دام دوست
 از نکه گرم بوباده بسینا که دخت
 لعل می آلود او رنگت یاقوت برد
 لعل فونسا او رنگت بنم چو ریخت
 ابردی او از کین کرده کما ز ابره
 زنی لفسر ز صین ناخت بملک رخت
 تو سن خوبی ز بس ناخت بیدل حسن
 ترکین جادوی او در بزن اسلام شکست

خط خوشش لکشش رونق بر میان شکست
 گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست
 تا خم کیدی او بر بر زبانان شکست
 پسته شیرین او شور نگدان شکست
 از لب یاقوت لعل بدخشان شکست
 دست نگارین او پنج مرجان شکست
 غنچه کریبان در دید پسته خندان شکست
 ترکس او برد لم ناکه ترکان شکست
 ترک نکاشتنش بر لب ترکان شکست
 گوی دل عاشقان در خم چو کان شکست
 طره بسندی او کردن ایمان شکست

دل ز لیلی ر بود لیلی شیرین دشم
 کار مرا طره سانفت پریشان نمود
 عشق دی اندر دلم آتش سوزان کند
 کرد دلم با دوشم همچو سرانگشت شاه
 شاه نبوت لب سرو را می لقب
 شوکت دینش بر در رفعت عیسی ز یاد
 آیت قرآن او ناسخ تورات شد
 بازوی ایمان او بست کف کفر را
 پایه دربان او اسر کردون گشت
 خاک کف پای او اسخ کل بر بخت
 حقه یاقوت را تا بکلم کشود
 کرد فلک را دو تا سنسگر تکمین او
 لشکر کفار را ساخت پریشان دمی
 تا بجان از زمین بست نه از بهر کس
 تیغ شرمبار او رخنه بجای افکند
 خام کندش کج کردن قیصر بست
 برق سانش شد در جگر سنگ بست
 مویبت عالم او پشت فلک کرد خم
 بر سر اجاب او بخت کل ضرمی
 ای شرف اسپا معدن و وسنجا
 حقه فیروزه رنگ کو بر تیغ بست

خوبی عذرای حسن را نماند کعبان شکست
 عهد مرا همچو رلف آه و آسان شکست
 شوق دیم در جگر سوزن مژگان شکست
 گزرا بحر سه ماه در خشان شکست
 از کز بنطل قیسان او بگجان شکست
 منزلت شان او قدر سلیمان شکست
 مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست
 پنجه احسان او کردن شیطان شکست
 رفعت ایوان او رتبه کیوان شکست
 بنده و رگاه او شوکت شان شکست
 قدر در عمل را در حکم کان شکست
 کردن خورشید را در که جولان شکست
 چون صفت کارزار دامن خندان شکست
 در دل اعدای دین ناوک پکان شکست
 گزرا گران سنگی کردن گردان شکست
 ستم ستمش نبیل کردن خان شکست
 آب دم خورشس توجه عثمان شکست
 قوت انعام او پنجه احسان شکست
 در دل اعدای او خار معیان شکست
 ای که گفت در عطا داده بعمان شکست
 سنگ جفا تا ترا کو بر میدان شکست

نامرات از راه جهل خسرو میدان درید
 تا بزین قصر دین گشت تو سبب شد
 پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق
 شرح تو چندان غلظ غلط کردی پیش
 داو با جباب تو حضرت سبحان مدد
 شرح مینت حکم حاکم احکام شد
 کر و دم سزای دل تو نتوان کرد
 ما بدش در جهان هیچ درستی بنا
 که چه بهج اویس خاتم سلیمان نام
 طبع من از لطف تو آبخ در برکت
 تا که در حمت سفت بالما سرت طبع
 تا که بقصر سپهر از اثر نفع صورت
 پایه شرح ترا با چنان محلی

و بدید خسرو بس بدین چه عنوان شکست
 طاق انوشیروان با نبره سامان شکست
 در لب عن کوثرت چشمه حیوان شکست
 رفت کمان اگر یافت کند گردان شکست
 داو با عدا تو ایزدیردان شکست
 دین سبیت بقدر جمله اویان شکست
 و در سد م جهان بلب عهد تو نتوان شکست
 هر که بعهدت ز بهن معیت و همان شکست
 نغمه بلبل بست مدح سخندان شکست
 نظم من از هیض تو گوهر غلطان شکست
 پایه شعری بشعر طرک در افغان شکست
 آورد اندر می راه بارکان شکست
 که حرکات سپهر نبودش امکان شکست

فصاحت چهار فصل در مصیبت چهار بار بار بهار به در مدح
 حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت
 عمر فاروق رضی الله عنه شائیه در مدح حضرت عثمان رضی
 الله عنه خریفیه در مدح مظفر العجائب علی رضی الله تعالی عنه

بیایک فصل بهار است باغ حدیث
 چمن زنبیل و گل بوستان فردوس
 شمیم باو گلزار عبیر امنر است
 اگر ز سبیلان مشکین زبوی شده است

رجوش لاله و گل هر طرف چراغ است
 زمین ز سبزه و یکمان ریاض رضوان است
 نسیم صبح گلشن عبیر اقیان است
 چرا مشوش و اشفته و پریا است

وگرنه بوی گل از دست برود پس را
 بروی شاه گل چشم ز کس شهلا
 درخت غنچه بکار آلاله حمرا
 شکوفه برق دم ساریوسف گل
 سیب باغ نظر کن نشاط و غم با هم
 کون چون بلبل شوریده مست سرخوش
 مگر شنیده حدیث دم یار رسول
 یکانه سرور دین شاه با صدق و یقین
 امام در بهر کجایی حضرت صدیق
 بحکم اهل یقین از کمال غم و شرف
 ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست
 غلام در پیش اسفندیار و جمشید
 سهرورد و سیا اسمان علم و حیا
 ز با و آتش قهرش شراره است تخم
 رخس نور و صفا غیرت و مهر است
 بر روز رزم ز چوکان تیغ خونریز
 بگاه معرکه از باد خنجر تیزش
 شاه گمینه غلام تو طوری افغان
 بجان اگر نفروشد خاک پای ترا
 هر آنکه حب تو دارد بود و صد جان
 در آن دمی که رسد جان با تو ان لب

چه اصرار چمن سرخوش و غمناک
 بسان دیده آینه غمخیز است
 نشان خفته یا وقت نشاط مرگ است
 درم فشان بچمن هم سپهر گنجا است
 که غنچه خنده زمانست از بر گیاست
 که گل پیاله بکف لاله کاسه کرد است
 که غنچه لب بگلشن هزار دست است
 که تازه از رخ او نوزده بهار است
 که عارضش شرف آفتاب تاب است
 غبار در که او سر بر صفا هاست
 ز جاهد و مبتلش عقل و فهم حیرت است
 کمینه چاکرش افراسیاب خاقان است
 چراغ راه بدی شمع بزم ایقانت است
 ز خاک در که او رشیه انجوا است
 کفش بکود و سیا رشک بجر عانت است
 با سیری که بمیدان کوی غلظت است
 با سانی که بمانند سید لرزا است
 زمین مدح تو امر و رشک سلطنت است
 ز روی صدق تو دان مید که ارز است
 هر آنکه بغض تو دارد و بقره نزد است
 امید من ز تو ای شه پادشاه است

که ظل مرحمت سایه افکند بر سر
 ز عاخران بنظر فیض خود در بیخ مدای
 باستان خردم کن طلب که دورا تو
 بیمار عمر محبت ترا خزان بر مساد
 رخ عدو تو با دایسان برک خزان

از آنکه لطف تو در مان بدست
 که فیض وجود و کرم شیو کرم است
 بعین سلطنت قدم ما ز زند است
 همیشه تا که بهار از بس زمناست
 مدام تا ز خزان ما و برک ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

رافتاب چنان کرم شد بیو امسال
 حجاب نیست که بینی بروی ابوان
 فتاده طائر و هم و خیال از طیران
 عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب
 شده بام فلک هر زمان بر بیج اسیر
 شود روز چهار اندرین هوا اخلر
 کوزتاب هوا تب گرفته در باران
 شده زتاب هوا بسکه بیست در عالم
 بخرم جلوه اگر یار پانهد بر زمین
 شده حرارت خورشید بسکه عالم
 چنان شکایت کردم درین موسم
 چگونه شکوه کنم زین حرارت جانوز
 سموم باد جهنم شده نسیم عباب
 زتاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پای
 گرم از اثر شعله خنجر این کرما

که از حرارت آن سوخت بچو شمع نها
 که شد زتاب هوا بر رخس عیان خجال
 ز بسکه سوخته زتاب گرمی در بال
 ز سوز آتش دل هر زمان در آب لال
 نهاده اند بر آتش مگر که نفس لال
 اگر در آب لال اندر آتش نذر کال
 که خشک گشته لب و کام او بان سفال
 ز روی یار چیدن سبزه اند خجال
 بسان شعله جواله کردش خجال
 بسان کوره حداد کرم گشته جبال
 که خشک گشته زتاب هوا زبان سفال
 که شد ز گرمی دل خامه بر کفم چون بال
 شرار دوزخ سوزان بود نسیم شمال
 کمیت فکر کردم سموم او بچمال
 بزیر سایه الطاف آسمان جلال

حیب خالق و مخلوق حضرت فاروق
 نظر بگو دشمنش عطای بحر اسف
 سپهر شرح مسبین اقباب ملت وین
 پیش دست عبادش عطای ابر خطا
 ز پاس معدنش رام شد چنان دودام
 ز بس بعالم امکان نباشدش مانند
 ز بسکه بحر عطایش نموده در پاس
 سپهرت و گردون فاروق عدل شعاع
 چنان دوده غبار کدورت از عالم
 بغرم زرم گذارد چو بچشم رکاب
 رفیع مرتباً اقباب منزلت
 تویی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر
 اگر چه با دشمنان جهان ممکن است
 توانی هر که گناه عطا و وقت سوا
 خوار سپهر چهارم بهر کسب شرف
 نباده در ره سروران حین نیاز
 چنان عدل تو منکر شود کسی از جهل
 شما غلام تو طریزی که بدایح تو
 ز قذبا رطلب کن بر استان خودش
 همیشه تا بود این موسم نمود و خزان
 محب قدر ترا صبح وصل چون ایام

ق

که هست قبله جلال و کعبه امان
 نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال
 محیط علم و تقیین بحر جو دوکان نوال
 از انکه بخشش او دارد آب در غمال
 که موی میشش کند شانز که کت با خکال
 بروی آینه شکل که بغیش تمثال
 بعبود و نکشاید کسی زبان سوا
 فرشته خصلت مر طلعت دستوده خصا
 که نیست فرد اول زمانه کرد لال
 رشوق فتح و ظفر آید شن با تقبال
 مباد معدنیت راز دور چرخ زوال
 تویی که نیست بکبیتی ترا حکم جمال
 و هند در هضم دنیا روز زمان سوا
 در و کبر سپهر میدهی زر بچوال
 طواف کعبه کوی تو میکند مه و سوا
 ساده بر در تو خسر وان بصف نعال
 که هست نام نکوی تو بر عدالت دال
 گذشته از سر جاه و جلال دال دمنال
 ز راه مرحمتت جادوش بصف نعال
 ما را ما بود این در ماه و گردش سال
 عدد جاه ترا شام بچرا بادیال

قصیده ششم در مدح حضرت عثمان فی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دیمه و ابرست نفا
 پاک عالم است دور باده ناب
 برغم لشکرها بحسب ساغرمی
 شکوفه بارچو شد برف رقصان باران
 ز سرد و هری فصل شدت برد
 بهواز گشت برف است همچو قلم زرف
 زمین ز برف شده همچو همی رانج
 ز بسکه برف بیاید ز آسمان زمین
 گراست طاقتی یار کونکه از سرما
 ز بس تموج ابر و تا طلم باران
 درین طوبت سرما و کربناهی نیست
 امیر و سر کونین شاه و النورین
 سحاب علم و حیا افتاب جود و سخا
 امین شرح بسین کاشف علوم نقین
 ز ظلم خصم جوان جان پاک رفت کجاک
 شهبی که حکمش اگر رفک رسد بدی
 و کرم صلابت او بانگ بزمانه زند
 ز تیغ تیرش اگر شعله سحر افتد
 شهباسهر چناب با ستوده القابا
 شده ز عدل تو همچو بار بار با تپو

کنون نه وقت درنگ است ساقیاش
 درین جهان خراب از شراب وی بتاش
 بدفع باد مخالف بوشس با ده ناب
 زمان زمان می است او ان او ان شراب
 خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب
 زمین ز موجود است لجه سیاب
 جهان آب شده چون حباب خانه خراب
 گذشته اعلی ایام را ز پشت کاب
 و شق کشیده بس بر افتاب هم ز سیاب
 ز آب خانه بدوشس است عالمی چو حباب
 بغیر تو لطف شهری سهر حباب
 جناب حضرت عثمان ثالث اصحاب
 سپهر علم و حیا قبله اولی الالباب
 رواج ملت درین نور مسجد و محراب
 ز صرخه نعره برآمد که لیت کنت و راب
 فلک شکافه کرد در زنده سهراب
 ز نیم جدا فدا این خیمه بلند طناب
 ز تاب آتش قهرش شود زنده کباب
 تویی که کرده ترا یا خود در رسول خطاب
 شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

بیش چشم سیاه تو شد خزان کمر کس
 عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع
 ز بسکه از دم تیغ تو خون شود چار
 برون غار نیاید ز خوف تا دم مرگ
 پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم
 شها غلام تو طویری که در مدایج تو
 نظر بدر که لطف تو دارد از هر دور
 امیدوار چنانست کرده احسان
 بود قهر تو سر از قهر خویش پیش
 همیشه تا که نرسدی شود مین چون کج
 بود محب تو چون کمر عزیز لقتدر

بیش عارض ماه تو شد شرم گل
 عدوست همچو کتان غفرت چو چمن
 ز خون چشم شود پامر کب تو خضاب
 خیال تیغ ترا میزدار ملینک بجواب
 بسان ذره نهان گشته در حجاب سجاب
 ز بکر طبع فشانده برادر خوشاب
 نظر رحمت فیض تو دارد از هر باب
 کنی در از غلامان خود بکسر حساب
 بود غلام تو در و از غلام خویش متاب
 مدام تا که زیاد انجا دیابد آب
 بود عدو تو همچو حباب خاز خراب

قصیده خریفیه در مصیبت شاه و نایب حضرت علی رضی الله عنه

نران سید بسان قدرت یار
 ز برک تیزی باد خزان در خا نزار
 اگر نه عارضه هست باغ راز چه یافت
 چنان گرفت تب لرزه نخل ستار
 بسی بنار و نعم غره بود باغ کنون
 بسی بدولت آذر فخر داشت بهما
 مگر رسید به طبل غم زبان بندی
 که آن نمیکند آهنگ مالایه سحر
 شد آنکه طبل شیرین بجای شورا

ق

ز علت یرقان باغ یافت پیما
 رسیده کاه سبکباری از کرانبار
 بسرخ روی او راه زرد رخسار
 که نیست مهر کرش امکان خویشتن دار
 کشید لغت اقبال او باد بار
 چه واقع است که آوار او شد آزار
 مگر سار رسید است علت سار
 که این نمیکند آغاز نغمه گفتار
 کون بیخ شده زانغ دل سیه قار

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن
 اگر چه بود بهاران که درم ریزی
 گفته دشمن را اینک آن بکن چمن
 بگویم بار زبس باد برگ زردانشان
 ز وضع باد مخالف چمن همی آید
 درخت کل ز نسیم خزان کنون بنگر
 بوستان کل دلاله زنگ بونی نیست
 نه کنسیر چمن سیر نه کلین
 بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر
 چگونه شاهد کل را سموم باد خزان
 کنون باد خزان خزان لاله و کل
 کلاه لاله بود و قبا ی غنچه درید
 ایانسیم خزان تکلی بس باغ دلم
 مرکز صولت و خشم شنش غافل
 شهری سریر امامت علی اعلی قدر
 بهار ملک ولایت بشرع ستم
 بر روز مهر که از ضرب تیغ حوزیرش
 بود بهمکت علم و حلم وجود و سخا
 ز روح اوست طراوت بجزع ایمان
 شویا امام سینا مروج دنیا
 درخت شریعی از تو یافت بر سبز

رسیده بادوی اندر پیشین سربار
 کنون بوقت خزانست گاه زر کار
 ستاده ابر کنون از بی کهر سربار
 بجای آب روان کشته زعفران جاری
 بدیده گاه زرانند و گاه زر کار
 بجای کسیم کجا کرده زر بار
 زبس کشته شده خزان دست جفا کار
 درین مانده عجب دولتیست نادار
 چنان بسوزد زنگار کرده زر کار
 بدل نموده بزودی عذار کلند
 رسیده بس دلخسته را جگر خوار
 رسید باد خزان در چمن بطار
 کنی چو باد سموم از جفا ستمکار
 که می کشی بگلستان من شهر بار
 که بر شجاعت و ختم کشته کردی
 در است مرتبه سردوری و سردار
 بان آب روان کشته جوی خون جاری
 سزای سردوی لایق کل دار
 ز تیغ اوست نصارت بملک دیندار
 تویی که از تو نیاید بجز گو کار
 بنای دین بسین از تو یافت معمار

حجاب آرد بود محض بوج مغز بها
 بر در خلق تو گرفتگی صبا بخت
 بهشتبانی عدل تو ای شاه عادل
 ندیده چو تنو آسیری جهان بجز تو
 بر در رم تو می سر فراری عت
 زار ساختم خمیر ترا چون مو
 ز علم و فضل و کمال تو کس نشد منکر
 چهار عنصر ز آسمان و هفت زمین
 زیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار
 ز باده نوش هوای شراب زاده
 بوصف ذات تو ای شاه شیر کز کرد
 همیشه تا که بود از بی بهار خزان
 رخ محب تو باد اشکته چون گل سرخ
 هر آنکه حب تو دارد شود دلش روشن

کسی که با تو کند دعوی کله دار
 بنا ذخون شود از رشک شک تا مار
 بچشم باز زندی بک ک که سار
 ندیده چو تنو آسیری سپهر و دار
 بر در خک دشمن مدلت و غوار
 عدو ز بیخ تو از بسکه می کند زار
 مگر کسی که ز اسلام دین بود عار
 کند بر در تو طرح چار و دیوار
 ز پانس عدل تو ای شهر ما دیندار
 ز می فروش فراموش گشته خمار
 بسان طری افغان کسی شکر بار
 مدام تا بجهان صحت است و بیماری
 نصب دشمن تو باد ز در خسار
 هر آنکه بغض تو دارد دلش شود تار

ق

قصیده شش کل بهار و زعت محمد مصطفی صلی الله
 علیه و علی اله و سلم قصیده کل در منقبت شاه بغداد
 قدس الله و تعالی سره شکوفه در منقبت حضرت ابابکر
 صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت
 عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ رکس در منقبت حضرت اسد اللہ
الغالب علی ابن ابیطالب کرم اللہ تعالیٰ وجہہ تسمیہ او

ای رخ گلستانه است نسیرین باین
کل چنان گردنکشی از فروردین کند
در بهار و کل نجر اسم مسی شست
دست کل بر شاخ بند و غنچه لیسان
شد صبا گلزار و گلشن تخت آصف
از بجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است
از رخ اطفال کل رنگ طراوت بچکد
بسکه هر کل از صفا آئینه مشنم گرفت
لاله و نسیرین کل از بس بجوم آورده است
عکس رخسار صفار پورت از این حسن
خنده دندان غایت جلوه ای بر حق حسن
تا قیامت موج کل هر از کرپانش کشد
خاک پایت بار در مشاط باد صبا
دل داغ سوختن سازد چراغان و چین
چشم جادوی تو از افنون کران شهر سن
چشم سرست تو یعنی می پرستان چن
تیغ ابرویت تو دیا شهر طلاس قدس
چیت خط مشکبارت سبزه گلزار جان
طره چون بکندت رشته جابه پاک

قامت بر حیات سرو خرامان بهار
هست چون گلشن بهر اسیر فرمان بهار
صیحت عهد خسرو کل فصل دوران بهار
پیش رویت گردن کشد سر از کرپان بهار
باد بد در غنچه طغیسی سلیمان بهار
گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار
شیر شبنم میکدم مردم زیستان بهار
گشت چون آغوش تک مصفی صفایان بهار
نیت جای اندن یکا میدان بهار
هر طرف آئینه میخیزد بدکان بهار
دامن حسن عرق یز تو دامان بهار
روی گلگون پاک نگر سازی بدامان بهار
مالک چون سر در چشم خزالان بهار
برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار
زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار
لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار
چشم محمود تو باشد یاغزالان بهار
چیت زلف تا بدارت سبستان بهار
قامت سرو بلندت سروستان بهار

پیش قدت سبزه حواصی می آید بچشم
 اه قمری سرد را چون سپید همچون میکند
 تا قد سرو تو سرفراخت در صحن چمن
 دیده تار یک باغ از غم سیاه می کند
 بس که پیروی تو خشم غمی نمی میکند
 بر لب گل بوته ز بادش چنان در برین
 زیر پایت کربمیرم باغ حلت تازه باد
 ای رخ بشکفته ات کلدت باغ ارم
 باغ وستان اینقدر مضمون رنگینی بند
 باغ رحمت کستان لطف حق کلزار
 احمد فخر کز بحر کربهایش نمی ست
 در بهار گلشن فضل خداوند جهان
 گر گل رویش میست از گلستان قدم
 ابر لطفش گزنی شد بیا باغ کب
 آسمان از باغ قدرش یک سبزی پیش
 تا حقیق آن لب کام عدم آمد برون
 هر چه می بینی درین عالم زینک زشت بود
 روی گلگوش بود و بی جدیوان چن
 زلف پرچینش کج سبیل باغ ارم
 قامت برجسته اش سرد در زمان چنان
 کس قناباد و دام کلزار قدم

صد خیابان سرو اگر اردو گلستان بهار
 سرکشی از سر بنده خاک کساران بهار
 خاک میگردد چو سبزه سر فرزان بهار
 کز نباشد عارضت کجی مایوان بهار
 تسکیر از حلقه میم است میدان بهار
 کرده نش پشیم ریخت دندان
 نقد جان طلبان با دلققان بهار
 وی لب چون پستات با دام خندان بهار
 از خط و حال تو دار در سب دیوان بهار
 انبار ابر احسان سروستان بهار
 تازه رو نه های گلشن ابر احسان بهار
 انبیا کلزار دی چون آباران بهار
 نه چمن بودی نسیرین گلستان بهار
 فی نمودر نامیه فی نم بهاران بهار
 یک نمی از بکر لطفش شوکت و شان بهار
 یافت رنگینی ز عکسش کو هر کان بهار
 از طفیل اوست کاد در بیابان بهار
 خط شکنش بود سر خط عنوان بهار
 لعل نوشینش کل کلزار خندان بهار
 لعل همچون بسته اش در نمکدان بهار
 کو هر دندان او در باغی غلطان بهار

ای لب جان پروردت سرخشته آب
 ای بر پیش روی چون سبزه کلهای جهان
 در چمن گریه از رخسار بالا نکن
 در ازل چون خوشه چین خرم من تو بود
 سبزه تا کل هر چه حی بنی طیفیل روی
 کل پیش سبزه اقرار غلامی میکند
 تا کل رویت شکفت از باغ امکان دم
 چونک جهان غزیری غمان سالار قدم
 تا فاش اندر پایت ای در یکتای حسن
 این غزل طری پاد عارضت میجو آمد
 ای رخ گلگون تو سر مشق دیوان بهار
 بهر نفس روی تو نقاشی با صبیحا
 آیت دلیل آن خط شکست باغ
 نیست در دوران جلالت غنچه محتاج بجز
 شاهان کلرخ گلزار ز روی شرف
 گلشن جهان از فراق عارضت پر شده
 یا رسول الله اسروارم با باغ جهان
 طری سگین ادای شکر نعمت چون
 بسکه مانندت نباشد در گلستان بود
 سخن آدم انبیا کل جهان باکت میوه آب
 منکران از بر لطف خشک کام افتاد

نخل

وی غنار در کست باج سلیمان بهار
 وی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار
 صاف جان پر دیکای آب باران بهار
 زان سبب بر سبزه گشت دستان بهار
 رسته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار
 گر رسد روانه لطف بدیوان بهار
 سر کشد فردوس از حیب کریبان بهار
 نعمت الوان کش پیش تو بر خوان بهار
 لعل و باقوت زمره آورد دکان بهار
 آب چون شبنم کل عندلیبان بهار
 وی خط شکین تو فصل گلستان بهار
 صورت کل نقش می بند بر ایوان بهار
 سوره نور است سخارت لقران بهار
 مید روی کل افشان تو ماوان بهار
 خاک درگاه تو سپهر دیدن کان بهار
 باغ خشک زرد میگرد ز بجران بهار
 گر تو دارد تا ز که با باغ و اعصان بهار
 بیل چاره نتوان گفت احسان بهار
 سایه هم رویت میدای ماه تابان بهار
 اهل دینت سبزه اطراف امان بهار
 بر نیار و شاخ خشک نخلستان بهار

از فروختن آن او چهل لعین بی نور
 بولب کربق حسنت ازین بکسیت
 حکم تیغ بر سر عدلی دین جاری بود
 باع دین از آب شمشکحت سیراب
 که سموم باد قهرت جانب گلشن وزد
 ای شفیع المدینین وی حرمه للعالمین
 کیت که باران الطاف تو سرسری نیاید
 من اگر ناقلم فیض قبولت قابل است
 بسکه از شوق کل رویت فشانم اشک چشم
 بسکه حیرانم بکار و بار خود از من
 گوشه چشمی اگر سویم کشتی از کرم
 عالم با هر بوسه تو پیدا کرد روی هر چه
 یا رسول الله ترا دادم بدات حق قسم
 پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم حیران
 هم بدی فاطمه هم مرضی هم محبت
 هم کعبه هم دینه هم بززم هم نجف
 که زخم کین نظر بر لب ز افغان فکن
 خبر تو دندان طمع از برده عالم کنده ام
 خواریم از خدا گذشت فراریم از آسمان
 عید قربانست عید از تو خواهم یا
 هیچکس محروم از درگاه الطافت ترا

کل نکرده خوار را ما سیران بهار
 چشم خفاش است و خورشید خشان
 سبزه ما کل جمله باشد یز فرمان بهار
 غنچه میخزد و زبان کل بدوران بهار
 همچو شبنم آب خود ساخت میان بهار
 پیش پایت چون که افتاده خاقان بهار
 سبزه و غنچه و گلست ممنون احسان بهار
 بی طلب برین خوردا شیار از خوان بهار
 دامن شرکان من شد ابرو دامن بهار
 کستم از حیرت چو ز کس چشم حیران بهار
 میگویم صد خنده چون کل در میان بهار
 حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار
 یک نظر کن سوی من ای لطف نشان بهار
 هم زمین تا عرش هم دی تا بدمان بهار
 هم با صحاب همی هم تقربان بهار
 میدهم سوگند ای خاکدست شان بهار
 زانکه از خواری شده چون خاک ران بهار
 پس تو دستم گیسویستی چون تو سلطان بهار
 هست بر خواری من واقف جوانان بهار
 ده برات عیدم بر شاه ایران بهار
 من چنان نوید کردم ای سلیمان بهار

طرزی از ابرام بگذرود عاکن ختم کار
 تا چمن را از کل و از سبزه باشد نک
 ماهوا و جیب کل و هر ششم مید
 کلشن درین تورنگین با دار کل های شرح
 دشمن است سرنگون درم چون سید
 سرکه دروین تو با چشم جمارت بنوا
 فرق اعدای دغا محکوم شد تو با
 سرکه در پای تو اف نذر حسرت خار غم

مثل کل شویست او غنایان بسیار
 تا که کل را تازی باشد بدوران بسیار
 تا صبا از خنجر سازد طرح همیان
 چون گلستان و همین در عین طغیان بسیار
 دوستان است شرح در چون کل بدوران بسیار
 نخل حاشش او فدا از جاسوکان بسیار
 همچو کوی غنچه در فزون چو کان بسیار
 مثل کل بر زخم سینه بسیار بسیار

قصیده کل در منقبت شیخ عبدالقادر کیدانی قدس سره

ما ز شوخ بهار روی بر گوشه و سار کل
 اینقدر کل گزخت سرزد گلستان شست
 از نگاه چشم مست بسکه شیم رگت
 قامت چون شاخ کل از بسکه لبریز است
 بسکه همچون غنچه کپوش آمدی در صحن باغ
 باغ رخسارت بس کل بر سر کل منزند
 بسکه تیر مازت از شاخ حکمان کل کل
 چو جابای اگر یک شب کلشن بگذری
 چون صبا بر کس راه کلشن کویت رود
 کلشن رویت از ان سبزه خط فارغ است
 تا صبا بوی خط و روی در کلزار برود
 اینقدر کل گزخت سرزد گلستان شست

شد چو شش با رحمت بر زمین هموار کل
 خط کل دکا کل کل و عارض کل در خسار کل
 خیم کل و ساغر کل و سپه ناکل در خسار کل
 قد کل و قامت کل و بال کل و رفتار کل
 پیرین کل جامه کل کلا کل و دستار کل
 شد و سن کل خند کل لبها کل و کفشار کل
 پر کل و نوا کل کل و پیکان کل و سوار کل
 کل کند بر جای کل خورشید از اشجار کل
 کل کند از نقش پای او دو صد کلزار کل
 از زمین باغ حسنت میدد بخار کل
 رسته جای سنه رویان بجای خار کل
 کس نزد فرق کلشن هم با نیمه قدر کل

در سرخ گلشن رخسار گلگونت ز باغ
 در چمن از بوطناب عیش و عشرت میکند
 شد چمن داران شفا باران ابادش طیب
 بسکه دارد استیاق دیدن وی ترا
 بر رخسار بیل محمور خود همش یار نیست
 غنچه از جای نیک بود گلشن مینماید
 هست از شور کلامت صد تکلم کن پر
 از کلاب آب چشم میفشاند زان کلاب
 گرفته عکس لب بعل تو بر رخسار کل
 عمرت خط تا بکار عذرت حلقه زد
 از بجوم لاله کرد چون بدخشان کوهسار
 بسکه صوف کارگاه حفت آمد خوش نماز
 اطلس گلدار پوشد جای خار اسکنج
 قامت بجهت داندوی چون کلدست است
 سوزن و تار از زنی بر سر درین فصل
 سوی بیل گزنجون غلطه نیندازد نظر
 غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت
 خاک در کاشن بس دارد و بهار رنگ
 پیران غنث اعظم دستگیر
 کریم لطفش از سوی گلستان گزید
 تا صبا حرف لب خندان داد آورده است

میدودد دیوانه و شش در کوچ و بازار کل
 قصر سیماناکار گلشن را شده معمار کل
 دایه آب و سبز مالین پرو پمار کل
 میکند بر لطف سر از رخنه دیوار کل
 در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار کل
 همچو بیل بسکه از شوق تو شد طیار کل
 هست از طر زخامت صد قیازار کل
 تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار کل
 میکند جای عرق یا تو تش از رخسار کل
 از خجالت تاب بخود میخورد چون مار کل
 که چمن آرد نقش کل بر روی کار کل
 مغل روی ترا باشد بجای تار کل
 بسکه از صد جا بر آمد از بر کسار کل
 هست گو یا سرو ازادی که آرد مار کل
 روید از سر خسته سوزن بجای تار کل
 از رخونت بسکه افتاد است پندار کل
 سووه رخ بر خاک پای احمد محار کل
 غنچه کل کرد و ز باغ حیدر کرار کل
 که ز بهار رحمتش هر کل کند صبار کل
 از طراوت خار خشک و بر روی کل
 خنده جای ناله کردن کرده از مقدار کل

شهد انعامس اگر عقب بخاطر آورد
 با را که بر درواز در میای انعامس نمی
 بهر عدش گمان شاخ بسیار و سیاه
 در گلتان مصاف از علس کلزار خوش
 اینقدر کل گز نم خون و بیعت فشانند
 منتیخ ترا ز بس بگردن می کشد
 تا که دیوار امیدم پایه از لطفش بنا
 کر نسیم باغ خلقتش سوی گلشن بگذرد
 کر صبا بوی خلقتش جانب باغ آورد
 تا سواد نسیم خلقتش نویسد در چمن
 کر خیالش بگذرد سوی چمن با صبا
 ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشانند
 کر هموم قهر جانوشن گلشن بگذرد
 با محی الدین اگر آوازه دینت رسد
 عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن افتد
 در چمن گریه از رخسار ما لایق کنی
 هر که بر گلزار دامن تو زد دست امید
 خانه طریقی بوجهی چون کلدستان
 در خیال وی خوبت این گل خواندم
 اگر کند عکس حالت از دل کلزار کل
 بسکه شویخ و شک طاربت در صحن چمن

در دمان چون غنچه میگردوزان مار کل
 میفشانند جای ماران ابر کو هر مار کل
 غنچه میکان خار نازک کت سوزان کل
 گشته خنجر کل کمان کل تیغ جوهر دار کل
 باغ پر کل را نباشد هم بدین منجاری کل
 میکند چون شمع سر را چو بخت دار کل
 بر زمین اشکهای سایه از دیوار کل
 تا قیامت حرف خلقتش میکند تکرار کل
 همچو شبنم سحر بر سبزه عذار کل
 میگشاید هر طرف بر شاخ کل طول کل
 در هوش برود بجای مهرم دینار کل
 در میان برکتش چون کوه شهباز کل
 سبزه زهر لوده میگرد و بدل افکار کل
 میکند تیغ جار شده ز تار کل
 روید از برگ خزان چون غنچه کلزار کل
 باغ هر گوشه صد خرم کند انبار کل
 چون گلتان میزند بفرق بسیر کل
 بلبل مستی بود کا و درده در منقار کل
 از محالته اند چون کس سارحنا کل
 آب کرد همچو شبنم نشین آن رخسار کل
 نقد صبر سلطانرا بسیر و عیار کل

نو بهار گلشن لطف بس کل گل شفت
 اگر کل رویت اگر عکسی بدر ما اوقد
 سبزه بالین دایه ابرو باد نوروزی
 ناصبا بونهی چنین زلف مشکین
 طریزی مسکین مابید بهار لطف
 کمیت گز کلزار امید تو کل بر سر نرد
 یازده نام ترا بردل تو شام از شر
 عمر فاشد بر ایوی لطف ننده ام
 و تلک غایبانی لیک چون من عایز
 صرف در دو غصه دل پر ورق سازم
 غوث و قطب و مولانا و سلطان و شیخ
 چون کرد و دامن امیدم از تو پر ز کل
 ساهاش یازده نامت بود در زبان
 پس جان طریزی و نویید لطف
 در طفولیت اینده اسرار حق
 گاه در کوهواره شیر نشوی جان کنم
 از کل صدقت دمان نهران راه دین
 و چنین فصلی که از لطف بهاران میدد
 طریزی هم خواهد که از بهاران لطف ای
 سازستی مرا از احتیاج این خاستن
 دشمنانم بس فوی هستند از پهلو جان

در چمن چون برک ز رو اقاد بهین کل
 از تن ماهی بدون آفت بجای خار کل
 ز کس دل داده بیمار آمد و عطار کل
 شد ختن کلزار و ناف ناده تا مار کل
 عمر فاشد سینه ز بند برفق خود از کل
 غیر طریزی گز گشتاشن در چون خار کل
 تا ز سر نام تو روید صد چمن کلزار کل
 یک نظر کن تا زخم بر چمن که دار کل
 در گلستان هم بیند کس چنین بیگار کل
 میکند از مار مسطر شور موسیقار کل
 یک نظر کن گز تو دار دکشن اسرار کل
 عارضت آمد کلاب احمد مختار کل
 زان اسامی میسکند از سینه بیچار کل
 گز رخست و دیدین تا کس به دار کل
 ز فرماه روزه باشد و برین اسرار کل
 گاه بهر وستان آری ز مشت خار کل
 جای انگار آرد و بگردن باستغفار کل
 همچو شاخ کل ز طرف کعبه و بازار کل
 دست امیدش ز بند کوشه دستار کل
 خود براتم هر کس ای پیش تو چون خار کل
 با غم از خواری نمی آرد بروی کار کل

نامم

ما سر بر سال از ادا باد و بوسه
 از غموی نامیه که اعتدال تو بسا
 دشمنانت باد همچون سبز باد خزان
 بر که با نولاف بچشمی ز بندر بوستان
 تا بدنام تو باد در گلستان جهان

در گلستان اوردم مردم بروی کار کل
 در چمن آرد بروی برک و بر اشجار کل
 دوستانت را بر ایدار درود یوار کل
 از کل شمش کند اندر عوض دیدار کل
 بر زنگنه بو چو طرف امن کلزار کل

قصیده شکوفه در منقبت حلیفه اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

باغ آمده شاخ تو بر شکوفه
 بطرف سپهر گلستان نماید
 چمن از کل دلاله تجانه حسین
 گل شاخ ما دام نور حسن گلشن
 سپهرت گلشن ماه است نیرین
 هو امید برش از شیر شبنم
 بی خواب راحت بگواره شاخ
 بر دتا ز شوخی دل لب لارا
 برد تا که خواشش ز او در پس
 کل نوبر نوبهار است زانرو
 ز طوفان جوش طراوت گلشن
 ز کوی سحر روی ناست شسته
 چمن شسته طوفانی موج کلها
 گلشن سر شاخ چون کاسه یازان
 رخ از کرده تا که پوشیده

ز ده تاج الماس بر سر شکوفه
 افق شاخ کل مهر انور شکوفه
 درو لعبستان سمنه شکوفه
 نماید چو چشم تیان در شکوفه
 کل دلاله خورشید و آفتاب شکوفه
 چو طفل است بدوش مادر شکوفه
 نهد زیر سر به باش بر شکوفه
 نماید رخ از زیر چادر شکوفه
 کند زنده در کوشش خود در شکوفه
 گرفته ز کل پایه بر تر شکوفه
 کند بسته همچون شاور شکوفه
 که چون صبح آمد نور شکوفه
 که افکنده از شاخ کس شکوفه
 کند کاسه بازی بسا عشا شکوفه
 افکنده سر شاخ چادر شکوفه

عصا برکت از شاخ مکرّمه زانرو
 ز کجای مصفای شبنم
 ازان پر پرو بار و ناز است نعمت
 ز شقالود سیب بادام از
 تان ز روسیم در صحن گلشن
 ز بس خوش ز خون اندام غنچه
 رک از غوان یکشاید گلشن
 کشادست قرآن بالای کرسی
 مگردشود یار از راه مردم
 کل رویت از کزیه ام آب دارد
 ازان پیش تاب رخت آب کرد
 گلشن میان نبات نباتات
 قدم ز کج فرابوی گلستان
 بوصف رخت این غزل میروم
 بیاد رخت چون کبوتر شکوفه
 گذر سوی گلشن که از لطف دارد
 ز گلشن بر بن کربیانی بیادست
 ز شوق تماشای گلزار حدت
 طراوت باغ جمال تو دارم
 ز شرم جمال تو ای گلکلاه هم
 ز شرم کل رویت ای باغ خوبی

که شد از نعمت زار و لایع شکوفه
 نهد آینه در برابر شکوفه
 که با خاکساران دین در شکوفه
 طبعهای پر سیوه تر شکوفه
 نشانیها منت از در شکوفه
 چو جراح زداستین بر شکوفه
 که گرفته در دست شتر شکوفه
 کن سوره نور از بر شکوفه
 بی ماورد تاب صرصر شکوفه
 ز باران شود کز چه ابر شکوفه
 که خورشید سازد مغشای شکوفه
 شده است دوش ما در شکوفه
 که جباب شیر است ز شکر شکوفه
 شد از شرم در آب روت شکوفه
 برار و ز پهلوی خود پر شکوفه
 زیر قدم سبزه تر شکوفه
 خاک افکن تاج از شکوفه
 کشد سر چو پینه منظر شکوفه
 نباشد چه آمازه و تر شکوفه
 فکند است سر ز جاد شکوفه
 کشد بر رخ خویش جاد شکوفه

صفای رخت در خم زلف مین
 کشای اگر زلف بر شاخ کرد
 رخصت جا اگر بشکند در گلستان
 ز رخ پرده بردار ای بگلشن
 زه دامنت تا ز گلشن رها شد
 بگلشن ز بس حسرت آتش فکده
 ریشت کند تا که رقص سینه
 کند تا ساز قدم خیالت
 ز شبنم قشالی لطف بهوایت
 بنهایت کفک کل افشان طرز
 بنور صفای زلف با بر ارد
 بیاع صدقت محمد شه دین
 عصا در کف دست دعای بر سر
 بیایش مگر سو و سرخی گلشن
 مگردید نور صفای دلش را
 بی پیش صفادل با صفایش
 برد باد اگر بوی خنقش بگلشن
 و گریا دبا خود بردنمیش را
 کند تا او وصف خلق بگویش
 شیخون مدتا بر اعدای جایش
 شهباز را بادشاه چنا با

نماید چو در سبیل تر شود
 چو ناف غزالان معطر شود
 کی با تو کرد در برابر شکوفه
 که باشد عمتاب خوشتر شود
 ز حسرت نوندت در سر شکوفه
 بود محرم رز اخگر شکوفه
 گرفت از لاله چو شکوفه
 کشیدت در رشته کوی شکوفه
 بود چون صدف پر ز کوی شکوفه
 که گل کرده از پای تاسر شکوفه
 چو بوی بکر اصحاب بیکر شکوفه
 بود خنق صدق کعبه شکوفه
 چو بوی بکر روی منبر شکوفه
 که شاشش دید بار و هم شکوفه
 که چون صبح آمد منور شکوفه
 بود از سر صدق چاکر شکوفه
 ز هر سبزه روید کل تر شکوفه
 بگلشن دید بر بکر شکوفه
 درین کشته ای تاسر شکوفه
 ز هر سوی بسیار است شکر شکوفه
 تویی گزینو ای تو ز دستر شکوفه

از زنجبیلی دست جو دو سخایت
 ز حبیب سخای تو ای بکراحسان
 چون کل سخایت فشان استین را
 به پیش ز افشا دست و دست
 بکار از دست برد سخایت
 چونیم یار عاری هم یار حجره
 بصدق از همه پایه برتر گرفته
 به پیش تو طوری بی عرض دار
 ز لطف تو خواهم که من هم گلشن
 درین فصل چون شاخ خشکم بریند
 چنان استنیم پر از سیم در زنگن
 چنانم تو انگر کن ای ابر احسان
 رسید عید و خواهم سمن خا عیدی تو
 بده صلا شعر چون گوهم هم
 گشتا که از لطف باد بهب کار
 دمد تا ز شاخ کهن در گلستان
 بفرق سرد شیمان تو داعم
 ز بند بر سر و ستانت همیشه

سقای زده تاج و زبور شکوفه
 کف و استین کرده ز زرشکوفه
 ز نخلت بدون شد چو صرصر شکوفه
 چو ععر بود شاخ بی بر شکوفه
 ز نذر نفس دست بر سر شکوفه
 از زانی در اصحاب تو بر شکوفه
 بی سید پیشتر بر شکوفه
 که از باغ دل رسته این بر شکوفه
 زغم تاج ز زچول تو انگر شکوفه
 بود هماره صوف در بر شکوفه
 که از زرشک سوز و جو انگر شکوفه
 که پیشم بود دست بی زرشکوفه
 که کرد در غیرت مغرب شکوفه
 که دار و تو حبیب پر زرشکوفه
 بهر سال از شاخ سر بر شکوفه
 ز لطف هوا تازه در شر شکوفه
 کند کار تیغ دو پیکر شکوفه
 ز الماس در گوهر نفس شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواهد سبقت از خدا دل از بنفشه
 چون آیت خوبی است بکار از بنفشه

مانند

مانندت دوری بخت یافته از باز
 پیش خطریکان تو از جوهر لطافت
 تا در صبا بخت خط تو بگش
 تا سرگشی سبزی یکان بخت دید
 گر بخت بخت کدزد سوی گلستان
 برد امن خط تو ز دست تما
 کرد حاشیه خط ترا شرح مطلق
 سودای حلت کرده چنان از هزار
 تا باد غبار خطریکان تو آورد
 تا حسن تو از غایت گل گفت ناگل
 تا سبزه تر از گل رخسار تو سر زود
 از شوق گل دیتیوای غنچه خوبی
 از بسکه درین میگد تا قحط مهر است
 هر چند سپردن بادام بنفشه است
 کرد است بسم نسبتی خط تو پیدا
 تا عقب بخت بر گل رخسار تو دیدم
 کوه غم بجز آن حلت بسکه گراست
 این خط تو با جوهر آینه حسن است
 هر روی بسر چشمه خورشید شوید
 بی سبزه نو خمر خط و عارض آن
 در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه

کج کرد بسره دستار بنفشه
 خشک است چرخ سمر دیوار بنفشه
 خوشبو شده چون طبله عطار بنفشه
 خم کرده سمر از شرم بگل از بنفشه
 رویا بچمن از دور و دیوار بنفشه
 زان رسته بگش کن بنجار بنفشه
 زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه
 گزیدلوی خود میگذارد از بنفشه
 خسته است بناخن گل رخسار بنفشه
 از شوق را بد بسره در بنفشه
 با خاک ز حضرت شده هموار بنفشه
 چون بلبل است بست بگل از بنفشه
 می میگد از جام نونسا ر بنفشه
 با دام تو پرورده بگل از بنفشه
 نهج و ماغ و دل پیا بنفشه
 آید بنظر چون دهن ما ر بنفشه
 خم کرده اران پشت ارین با ر بنفشه
 پادسته زرک گل بنجار بنفشه
 نبود بصف خط آن با ر بنفشه
 خار است بچشم اولی لا مبصار بنفشه
 چون دشمن است افتاده دراد با ر بنفشه

از جوی دم تیغ تو ما بردان نمود
 سر کرده و سر در جهان عمر فاروق
 سید فریخت کند از سایه برش
 و بنون عدو تو ز بس شتر نخ خوش
 تا جو شیر ترا دید بحسرت
 سوراخ کند ما دل اعدای تو از تیر
 از فخر زینو فرود شد کس
 بر دست صبا چمن قدر تو بر صبح
 در پیش خلت از بی دعوی علا
 طری بجای خلت این تازه غزل
 روید اگر از نافه تا تار بنفشه
 ای از چمن حسن تو سپکا بنفشه
 آتشده آید بنظر صحن گلستان
 چون نیل گو دست بان درین
 تا بجیه کند چاک گریبان کل از نای
 در نیل چمن او هم کل خواسته سوزن
 تا دست بند بر سر خورشید کلا
 خار اجل و لاله و طلسم سمن داد
 گر طلسم لب لعل تو افتد گلستان
 تا هندوی کیسوی سن باز تو دید
 دید است سر زلف پیشان در جوی

بگفت چمن را همه یکبار بنفشه
 که خاکش در دستت بخورد بنفشه
 از سوسن افلاک کند عار بنفشه
 در خنجر خود بافته ز نثار بنفشه
 شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
 شاد غنچه چو پیکان و حکما در بنفشه
 یا بیدر قدر تو کر بار بنفشه
 بی قدری خود میکند اظهار بنفشه
 بر چهره کشد نیل با قمار بنفشه
 پیچیده ز خجالت سر طومار بنفشه
 خوش بن بود چون خط و دل از بنفشه
 با تا از کی خط تو چون نار بنفشه
 کل آتش و بندوی برستار بنفشه
 کرده است بس وصف تو تکرار بنفشه
 بگرفته کف سوزن و هم مار بنفشه
 کا و ده کف سوزن بسیار بنفشه
 برداشت عیسی بس در بنفشه
 بکشوده سر بار چو کجا بنفشه
 روید چو کل روی تو گلزار بنفشه
 افکنده بدوش حلقه زمار بنفشه
 کاشته گلشن شده بیدار بنفشه

تا حلقه کیسوی خم زلف دید
 کل راست با نسبت نامی بکستان
 باشد ز غلامان کسیران در با
 تانچه خوبی بردارد فرحنت
 تا یوسف حلت چو زلفی بکاف ارد
 تا چشم کماندار تو تیره شده برد است
 تا مای خیالت بسر خاک نیاید
 خواهد که ز غوغو رباید ز کف کل
 عمرت که بجز رفقا دست بکشد
 زان بزرگ زکل بروی کالای و حتی
 در میکده باغ پیاپی خم گلبن
 از بهر شارتوز در دانه ششم
 آوازه خلقت چو صبار و بکل ار
 چون مردم افعی زده شد پیکر او سر
 خرم تو چو بر باد کند عزم سوار
 تا برق شمر بارای شمشیر بر آید
 از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالی
 تا سینه اعدای از سیم بشکافد
 که خیل سباه ظفر آیت تو آید
 که ز کجک خل تو برد باد بکل ار
 از رشک کل خل تو چشمش شده

شکننده چون بافر ما ز بنفشه
 کان خورده زرد دارد و معیار بنفشه
 شمشاد کل دلاله و کلار بنفشه
 بکشوده بگلشن طوطی مار بنفشه
 آمد ز چین بر سر بازار بنفشه
 کل زخم بجان آید و افکار بنفشه
 کرد است چمن را همه گلکار بنفشه
 دامن بگر بر زده طرار بنفشه
 از حضرت آن کس سار بنفشه
 آورده بکف حامر زر کار بنفشه
 هیوشش شده ز کس خار بنفشه
 آورده بکف کوهر شهوار بنفشه
 جان و خرد از رشک بسماز بنفشه
 از زهر دم خنجر خونبار بنفشه
 خود را شمرد غاشیه بر دار بنفشه
 سحیده چو دود است بکلار بنفشه
 از زاری او گشت دل آزار بنفشه
 برداشت بکف خنجر بیکار بنفشه
 در پاشش کشد اطلال زر کار بنفشه
 افتد چو خس و خوار ز مقدر بنفشه
 زانرو شده روزش چو شب تار بنفشه

با گوهر جان با که هر دو بخت نهدت
 از ذوق بچو درت از بس که جگر سو
 در پیش کل خلق تو مانند غلامان
 تا گرد تو خیزد بی امداد و ضعیفان
 طریقی تو نخواهد که درین فصل بهاران
 پسند که طریقی بواز لطف تو رسید
 با گوشه چشم از نگرانی می سن از لطف
 تا از مدد باو بهاری بگلستان
 باو اسرار حجاب تو را در اختر چرخ

با دامه دلالت و صریح در بنفشه
 سیلی شده اش چهره و افکار بنفشه
 بر کردن جان بسته بسی تا بنفشه
 کردن گشاد کنش دو بار بنفشه
 از ناز زرد بر سر و سار بنفشه
 و ناز کند ز زهره ایثار بنفشه
 ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه
 روید سمن دلالت و اشجار بنفشه
 اعدای تو باو چون کوسار بنفشه

قصیده لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله

سیا باغ که گوید جلوه کر لاله
 شکست شاه ریاضین چون لشکر
 رسید ز سفر و باد کروش استقل
 رخسار سیاه شد که در راه تابش
 مکر هوای تو دارد که گلستان
 سخن خیال کل روی تو ز باغ کدشت
 ز خجالت چمنان عارضت در باغ
 باغ از پیش پای دل ریزد
 ز باغ قامت طحله ام بردن آمد
 از ان ساله کل از شراب رنگ برآید

قدح گرفته بگفت کل زده بسره لاله
 زده است چایچ لعل را بسره لاله
 گرفت بسره خوشی را بسره لاله
 چرا که خایه نشین بود و سفر لاله
 گرفته دامن بر کل زده بسره لاله
 چون غنچه گشت بخواب دیده لاله
 بکعب سبزه فرو برده بسره لاله
 که تیغ ناز تو خورد است بر جلاله
 زده بیدیه خونبار شتر لاله
 که شیشه ساز شد آب و کار لاله

چو چشم مست تو سوسن بپوشد شکفت
بغیر باغ و رخت کان بماند سبز گل
فرو و رونق حسن تو از دیدن خط
چو آب در چمن و هر سر سر گشتم
بکجوی تو دیوانه گزشت ز چه رو
بسیخ کوه زند ما چو کبک از سوت
از آن نصیحتن سخن سرخ رو و در ازضا
پیش آن چون در آن صحرای مست
ز نسیم و دستوار شکست با شهر زندا
ز دست عارض کلگون تو بطرف چمن
چو باغ داغش از آن چو عقیق بر آست
چمن ز آب و آن میگردد بر تیرش
شده سیاهی عین جوهر و مگد
خواب حضرت شمان ثالث اینی
چو دست دو سخای تو گاه در پای
صبا بسوی گلستان نسیم خلق تو برد
نسیم اگر صحرایم تو در دیکم
ز دست خط زو پوشید ما بر چون
سایع از بی خیل مخالفان تو بسید
درون باغی قدرت از بلند بها
عده جاه ترا سر برین بر آست

گرفته چون گل بادام از آن بخر لاله
همیشه سبزه بر بر بست بر بر لاله
بلی بسبزه و در زیب بشیر لاله
نه دیدم از گل رویت بگفته تر لاله
همیشه کوه بکوه است در بدر لاله
بجای بک باور دبان در پر لاله
که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
بچهره که بر نه در حال مشک لاله
بکوه و دشت گرفتت زان بفر لاله
که شسته شست آتش زخم سر لاله
که آب جوی چمن کرده است لاله
که شیخ تیره در دست تقدیر لاله
چو کرد خاک درت سر بر مصر لاله
که باغ نزلش داشت تا بحر لاله
ز راه ماسه خود پاینت بر کبر لاله
چو ماه داغ دلش باغ مشک تر لاله
چو برک کوه در او برید از کمر لاله
ز ما مال خزان گشته بیختر لاله
گرفته خجور در داشت سر لاله
شد قصاب گل سرخشن قر لاله
که تیغ خور این سخن ناب کرد تر لاله

سیم و طفت حکم گر کند بنمو
 و کرکاش کوی باو لطف زرد
 بروی مجمره کر عکس عارض تو فتد
 ز لطف وجود و سخای تو ای شی یافد
 ز شوق محبت ذاتت بدین گسنا
 بوضعت این غزل تازه صبح میگویم
 چو عکس آن لب میگونم در لاله
 چو زهر سبز نمایدش ز رشک و
 بروی سبزه کل با باد دوده مشک
 طراوت کل رویت گریه ام افروز
 زینکه داغ تمنای آن کل رویم
 ز عکس اصل می گوید روی کلکوت
 چو هست کوه بر داتش دو دو با آن
 سیاه پیرهن با نرسک زینکتا
 ز دوری کل رویت ز بس نشاند
 بکاسه لحت دن پاره جگر آورد
 ز ابر لطف قوی دستت همچو آن
 همیشه لاله بر دید سبزه وین عجب است
 بلند ز رخس خونت صید رخساز
 جهان عزیز بود داغ سیز در نظرش
 سیاه سیز دل داغ دارم از بین

برون بجای شهر اید از حجر لاله
 ز جای کرد بر اید ز رکذر لاله
 بجای شعل برون اید از شر لاله
 سیاه تاج زمرد ز بند بسیر لاله
 گردنه قهقهه مانند کبک ز لاله
 ز رشک سوخت بکرا چون شر لاله
 میش دد آتش کردید و خونت لاله
 بجواب دیده رخ خوب تو مکر لاله
 نوشت دصف سخت را به پیشکر لاله
 چنانکه در چمن بر قطره مطر لاله
 چکد بجای سر شکر ز چشم تر لاله
 شراب رنگ و بالاشد است در لاله
 کلاه چارنج آوردان بسیر لاله
 ز بس بدست غمت که خمار در لاله
 بخون دیده هست تا مکر لاله
 که میر است همین داشت حاضر لاله
 که نیز بد بس فرق خود بر لاله
 که عارض تو بر آورد سبزه بر لاله
 بجان که حکم کشت را بسیر لاله
 نمیدد دل پر داغ زان بر ز لاله
 نظر تنبیه که از نامه بود مکر لاله

ز بهر زلفت بزم تو ای بت
 بسینه چاک بدل داغ دیده
 سیای بخت تو سزگای پا انداخت
 هوای سجده خاکد رت بسزارد
 توان غمی جوادی که در تنوک از تو
 چو کاسهای سرو دشمن تو پر خور
 اگر چه دشمن جاه تو نیست از چه سیاه
 ز چشمه سار دم خنجر تو سیر است
 توئی چو کبریا ابر وجود کان گرم
 نم فقیر که او توئی غنی لغنا
 غیب طری افغان ز لطف تو
 بچشم خلق ترا فاس ز دور کوشتم
 ز سیم دور شده تا جیب از زود خا
 داغ غمی ز به پلوی زر شکفته بود
 چو داغ مقلبتش رنج بود از سرم
 درین زمانه ز هر درد مقلبتی سیر است
 تو دستگیر شو وزین بلا خلاص کن
 بیای مدح تو از خایه کنیا بان
 ز من کاتبم کم نه تو ز معدو چشم
 به پیش این سخا بدیش ازین کج طری
 همیشه تا آمد ادا باد تو روزی

شد است غنچه سبزه ساز کار
 ز عاشقان جگر خون بد خمر لاله
 که داشت در کف قدرت بهمن قدر
 که بر کشد ز سر کوه سار سار لاله
 صحابه را حله رودند ما حاضر لاله
 بکعبه دامن کسار جام هر لاله
 بسینه داغ و خون کرده چهر تر لاله
 که چون سیاه تو بگفت جگر بر لاله
 بداغ سینه تو هست سینه سچو لاله
 سرم تاج مباراج تا جور ناله
 که خاک خشک سیدش زند لاله
 برات سرخی و دم پوسن لاله
 بیای هم کند سوی من نظر لاله
 ز سیر ز زوه صد داغ بر جگر لاله
 گذاشت شهر برون شه سوی بر لاله
 بکون طیب دامن کفایت این خبر لاله
 که نیست طاقت گفتن مراد لاله
 فسانده ام که دی تاج جای هر لاله
 که تاج ز بس سرش در خشک تو لاله
 بز لبرق عایش زین فر لاله
 شود و دامن کسار صلوه کر لاله

عدوی جاه تو باد احوسایه برقم

محب جاه تو باد احو تا جور لاله

قصیده نرگس در منقبت ابدالله الغالب علی ابن ابیطالب
رضی الله تعالی عنه

یارم از جبهه گری تازه بر سر نرگس
زان منور است چون جیب سحر و امواج
کس ندید است که آنچم بر جورشید بود
تا که در بزم زمین شمس کل افروزد
بچشمش با آن اسبوسانده کسی است
جاش زباده بی گشت از ریح خمار
سر خوش و دست سرفکنده گلچین کرد
از غم چشم تو چون مردم بیار سیاه
دقتر سینه اش خوش خمی او کرد سواد
تا نوبت صفت قامت دابروی تو
در تماشای گل روی تو ای شوخ نگاه
تا تماشای رخت باد و صد چشم کند
خواهد از دور بروی تو نگر بکشايد
تا که بروی تو از هر طرف اندازد چشم
بهر کلکشت چمن میرسد آن شوخ بیخ
بچمن جلوه کنان میرسد آن سرخوش
تا تا رکف پای تو کند در کلکشن
تا که بر بخت چمن شاه نشان بشیند

کوشه چشم چمن راست نظر بر نرگس
که بود صورت خورشید و سحر و نرگس
بر جورشید نمود این هم اختر نرگس
بر سر خویش نهاده لکن بر نرگس
ساعت شیشه می کرده میسر نرگس
سرمگون کرده قدح مانده با سر نرگس
مستی چشم که کرد است اثر نرگس
ساخت از سبزه تر باشن بر سر نرگس
ان کشاید چمن این همه دقتر نرگس
صورت نون چشم کرده مصور نرگس
چشم خود سرخ کن چون گل احمر نرگس
چشم چمن نمود از همه پیکر نرگس
چشم حسرت شد از شوق سر نرگس
رشته از او من کل از کر نرگس
پرزگی کرده کریان زده بر سر نرگس
سروشند بنده از آوده و چاکر نرگس
بر کف دست گرفته درد کو هر نرگس
بسته بند کوه هم زده افسر نرگس

افسر نرگس

افسرش سرسرتاج سکنه شده است
 کوی زرین بخت خسرو پرویز بود
 در میان چشم سینه اطراف چمن
 چشم را بارو بری نیست بجز برک نگاه
 تا که بر کل کن از ناظر باز بها
 تا بر پیش نه چشم جوانان چمن
 سوده تاریخ بخت پای شه گوردین
 شاه دین الی ایمان علی اعلی قدر
 حرف خوشش چی او بلبل کل گشته
 گریه موم غضبش سوی گلستان گذرد
 در صبا حرف شکر بار تیغش کوید
 سر زان خاک کف پای کدائی دارد
 ای که از حسرت چشم هست در گلشن
 تا صبا خاک کف پای تو او در باغ
 تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد
 چون خطک بان بسر عامه و بگرفته
 صبحدم دیدم که خواب رخ خوب ترا
 تا غبار کوی تو صبا برد باغ
 تا که در سایه سرد تو رساند خود را
 تا که برفزن سردشمن جا به تو زند
 تا که با چاکه تولاف ز چشم زد

زان چرخ خاست چمن ساخت میسخر
 یا چونم شد کرفته قبح زر ز کس
 چه ز زر بر سرش ادا داشت چو خجرت
 کل خیمت از آن آمده بی زر کس
 گوشه چشم غم و از بر سینه زر کس
 میکش بر رخ خود که شده چادر زر کس
 نی به پای عزت همه بر سر زر کس
 که بود و نمک خرد کل بی زر کس
 شب تاب عرق نخلت در زر کس
 آتشین بود از بزم و انس زر کس
 بس از شایگان همه پند زر کس
 کاسه بردست گرفته چو قلندر کس
 و شکان دل سپد پاره بجز زر کس
 شده چون دیده خورشید نمود زر کس
 کشتن جیب کل دغچه معطر کس
 تا که مدح ترا بر سر منبر زر کس
 که بگلشن شده چون مطلع خاور زر کس
 کشت پر نور چشم خوش دلبر زر کس
 بچو قسری گشاده پهلوی حیدر زر کس
 بسته بند کمر افراشته شمشیر زر کس
 زده بر نوک سان دیده قیصر زر کس

این عمل چشم تو طریقی بنام خود
 چشم است تو که گرفتار بر زکس
 گوید چشمت با چشم تو سازم تشبیه
 چشم شوخت بچمن باقر و داشت باز
 بسکه از حسرت چشم سببیت خال شد
 با وجود قدرت اربابیت مدد در نظرش
 اندکی نور بصارت به نظر کردید است
 زان شادی فکند تا سر ز شید نگاه
 نیست بر زکس تبرک شکوفه بچمن
 تا که منظور نظرش تو کرد و در باغ
 می بندد ساز چشمت بچمن در کف دست
 سر بر کرد و بدر گاه ای از روی نیاز
 یا ز خاک کف پایش بسپار سر زده است
 هاست چون بسپارش چاه تو ز بند
 عرضگی هست مرا پیش تو از روی نیاز
 خدای ابر بنی تا بکی ای بجز گرم
 زک من زو شد از بسکه یاد بر سیم
 من اگر لاغر زارم غم از سیم دور است
 دانفش از زده سیمت ابالبت چه ز
 چون زرم نیست سر افک نام از شرم بر
 پیش از نیم پنا ای شه با بود دینی

که ز چشم سوخت چو پروانه بی بر زکس
 روید از خاک چمن تا دم محشر زکس
 که بود پیش تو چون دیده اشو زکس
 شده از سیره خوابیده فرو زکس
 و در از خاک شیدان تو یکسر زکس
 چشم دارد ز جگر بر سر و صنوبر زکس
 پیش چشمت نکشید بچمن سر زکس
 که گشت بر بینه زربین ز زکس
 که شکوفه است چمن بو و در زکس
 کرده هر هفت عدد در در زکس
 تا که شاد باد کفش ساتی که بر زکس
 که کند سر کسی از چمن مدد زکس
 که جهانکس بود چو سکنه زکس
 شش سر تیغ دندان داده بشکر زکس
 کرده تسلیم مرا بر سر زکس
 سینه سیدت که گرفته طین ز زکس
 میکنم سرچ چو گل چشم طبع بر زکس
 سیم دور دارد و با شد چه لاغر زکس
 سر فرود برده و شسته کدر زکس
 سیم دور دارد و زانم زده خود زکس
 که زنده خنده گری بر کی من بر زکس

بکس

یک نظر کنی برین بی برکت و تو
 زان کجاست تو زاری زغم ناداری
 ستم از مفلسی خویش برهنه چون
 که سر پاکند از خنده وین جادارد
 من که بی سیم و زرم گریه و کار مرا
 دارم ایند فضل تو درین فضل بها
 کاتبی از مد و طبع جو کار ارم
 یک بفرق کسی ز کس خود را زده است
 با همه عزت بقدری کم جاسی جاه
 منکه دروغ تو شاهی که نداری مانند
 چون کفم پرنشود از زردار سیم امید
 تا که در باغ جهان لاله برافروزد رخ
 رخ اجباب تو افروخته چون لاله بود

از زرد سیم زنده بر سرم افشردن
 که منم مفلس و نادار و تو انگر ز کس
 پوشد از پهلوی خود جامه شسته ز کس
 سیم و زرد و خورد دست معمر ز کس
 خنده عیشش زرد کرده عیس ز کس
 که بند بر کس من طشت پر از زرد ز کس
 که چه در باغ معانی زده بر سر ز کس
 که بود پیش سرش تاج سکنه ز کس
 که در چیب طمخش را همه پر زرد ز کس
 زده ام بر سر هزار سخن تر ز کس
 که در لطف نوشته صاحب یور ز کس
 تا فراد کجمن افسر زرد ز کس
 تن اعدای تو افراخته بیه ز کس

در لغت سرور کائنات محمد موجودات محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم

شد بدون آنکه درون آن نینک باقی
 زنجی شب گشت اندر حرکت ظلمت بیان
 ز راه شب منگن رجحره ظلمت نیست
 شد عیان کجسره روز از سوی آن شهر
 منمزم شد لشکر و ارامی شام از جوش غم
 با نندین مال جور بکشد بر از با هم شرق

عوط و در شد ما میان کجک از هم در با
 رومی خود کرد بر پا خیمه زرین طناب
 عابد شب دار صبح بجز روز خوان
 رفت تو ان منوعین شب افرا سید
 چون نهادار کند روز از شغف با درگاه
 شد نهان ایشان غیب از همیش غاب

کرد عالم را منحصراً خسر و سیارگان
 مصطفی شایسته اوج سیر کل کفی
 شاه دین ششم نسیمین بر براهین
 واقف فرستاق کاشف اسرار حق
 کرد برباد و سبا بونی ز کوش سوی حسن
 سر زرد از بگردلم در محنت از معجزه
 بر که رخسار عرفانک ترا میند کجواب
 بر سه ری عزت و تمکین و جاه و برتر
 بود الحی ذات پاکت مشق از انوار حق
 در ازل نقاش قدرت از همه مغمبران
 کرد نعلین تو باشد زینت عرشین
 شد کجی از بجز سبب ابراهیم شق القمر
 عنکبوتی از بی دفع حکمان مشرکان
 خواگاه مرقدت چون گشت خاک ای بن پادشاه
 بر سحر که خسر و ناوری کسب شرف
 یا شفیع المذنبین یا رحیمه للعالمین
 دوزخ سوزان بود باید تو باغ جهان
 دوری از خاک جنابت باشد همش منصرف
 علت غائی ز ایجاد جهان کیست تویی
 قرب درگاه تو کردیم و مدغم الثواب
 یا رسول الله ز افضاده ام دستم کبیر

همچو شرح دین غمیب شهبی عالیجناب
 رازدار سه ما و حی شهبی مالک قایم
 زینت عرشین دیبا جام الکتاب
 عالم علم لدنی شافع بوم الحساب
 خوش و داز شک دماغ غزلان مشکتاب
 مطلعی بر جنت رود شتر از در خوشاب
 تا قیامت جای اشک از دیدنش بر زده کباب
 انبیا همچون بومند و شوی چون آفتاب
 زان نبودت سایای شاه نبوت آفتاب
 کرد نقش عارض ماه کویت انتخاب
 خاک درگاه تو باشد تو بیای شیخ و شهاب
 وز دعای ستیجبت در زمین شد فتح باب
 پرده بست از محب فرغاد و نمود کجای
 کفت عرش از از رویا بسته گنت ترا
 سر زنده استانت ای شهبی عالیجناب
 من سبک گویتوام روار سبک گویت متباب
 جنت ضوان بود بر سیر می عین خدا
 طوف خاک آسنت باشد هم حسن المآب
 زان سبب ضلاق عالم کرد لولا کت خطا
 سحر جابگاه تو کردیم گند نسل العتاب
 عاجزم در مانده ام بنما بمن راه صواب

بنایی

تا یکی از حسرت وی تو دور از گوی تو
 با بگذارد نوز دل بچون سپید بقره
 ای خوش آن روزی که طریز پهر فرت
 رود باز جارب مژگان خاک پاک و صفا
 تا شود هر صیدم ظاهر ز نام چرخ مهر
 دو سانس را عیان از طلعت بدر نسیر

را شک خونین صفوح رخساره را سار خرم
 را تش بحران و حرمانت نایم اضطراب
 بند و احرام و کند سعی صفا با صدف تاب
 و ز و چشم خون نقشانش چون سحاب نداشت
 تا شود مهرش این چاه مغرب آفتاب
 دشمنانت با نهان از وقت مرده سحاب

مناجات پیش رسول ب العلمین محمد صلی الله و علیه و سلم

یا رسول الله غریب عاخرم اردوین
 از شر نفس بد خود در ضراب معصیت
 که کرد و لطف غامت هر سه با عاقران
 نفس شیطان ز روش از دشمنیهای تم
 زیم خصیای از خیب نفس کام دلم
 هر قدر چون سلفه در گوشه کسی مسلم
 که نباشد پاست ای رشید چرخ معرفت
 یا رسول الله گناه سه را شفاعت
 بسکه از تر دانه با رو خود کرم سیاه
 خاک پای هر وان در کعبت را از شرف
 طریزی سگین بشوق بو سه خاکدرت

رحم کن بر حال را رخا که از خود بین
 سخت افتادم ز پادشاهم بگیر ای ه دین
 میبر دار ره مرا شیطان ملعون لعین
 سوی عصیان میکشدم گاه آن گاه این
 کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک الیکین
 لیک نفس بد بجانم برت بر سودر کسین
 نفس کشش منمیزد از آسمانم بر زمین
 را که از لطف کرم متنی شفیع الکنین
 در حضورت میکشتم از شرمم بر روی زمین
 میکشد چون تو تیار دیده خود جو رعین
 هر زمان چون نفسن با رخا که میایدین

قصیده در التماس بحجاب حق تعالی جل جلاله و عظم نواله

سحر کوش دلم از قضای عالم نور
 سر و تن عالم غیب این چنین صد آورد

رسیده زده لا لفظوا رب غفور
 که ای نیاسر عمل از جناب ما شده

هر شجرت در رحمت گشوده اند بیا
 چه دل نهی بسراستی که متصل به بند
 همیشه غنچه این گلشن است غنچه دل
 رخ از صراحت صفاست زعفران ارژن
 بهین که جاسم سوکس چنان شده
 چگونه عارض مرشد سیر زربنج خود
 مدام در کف نامحرمان گرفتار است
 ماین دوروزه عمرای پسر فریب مجور
 آنرا که مال تو مار است جاه تو جاه است
 دل از جهان همه بر کن بجای لقی شوند
 چو این نوید شنیدم ز خود شدم بخور
 پس از دمی که بهوش آدم بهوش
 جمال شاهد لاریب از روی که به غیب

بکوش و سعی نما آن سقیمت کور
 همیشه خازن کل و نوششیش نام و سوا
 مدام دریر قانت کرس مجبور
 بر کج علت سر و دست بستلا کافور
 بهین که داغ دل لال چون شده ناسوا
 چنان ز در کسوف آفتاب شد بخور
 چو شاد سربار از دختر انکور
 بگناه و مال سال ای جوان مشو مغرور
 تو غافلانه چراسی ماین آن مسرور
 که هم غفور در رحمت هم صبور و شکور
 چنانکه رفت ز من عقل و هوش و فهم و شور
 دلم قرین خرد گشت دیده منج نور
 بطور سینه تکی نمود کرد و ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیاء صلی الله و

ای فرشتن بریر قدمت عرس
 اسرار کماهی ز لب عسل تو طاهر
 ذات تو بر ایجا و جهان علت عالم
 بر مقطع اوراق ابد نام تو مار کج
 سمنک نسیم است خلقت دم
 شه دل لب تو چاشنی طینت آدم

جاروب کش خاک ت طره حورا
 انوار الهی ز حسبین تو هویدا
 نور تو بر انوار همان علت اولی
 بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا
 وزیر کلمت ز دستت دیدیضا
 شور سخن تو نمک خوان سیا

آدم بدستان تو یک طفل تو اموی
 یاد تو بود مونس پونس بر ما
 از نغمه انفاس تو ای سرور عالم
 بر جان خلیل آتش سوزان شده کلز
 از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان
 تا راج شد از بدببات دیده خسرو
 ذکر تو کند ز دل جهان اهو می خشی
 فردا است نهان از کرمت جالت امرو
 پست است پیش صدمت طلاق مفرس
 از بهر سخای تو بود بجر کم از خم
 طبعم بحال تو چنان نظم دری رخت
 در وصف تو سر زرد دل صبح مثالم
 ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا
 گردید بهر تو عیان انجم و افلاک
 شاهی کیان تاج ز در اسرهرام
 ایوب لطفت شده بر درو شکست با
 بشکست عهد و مادر دندان تو با سنگ
 یک لمعه از یاد جالت شرطلو
 از کرد و هست روشنی سینه تاریک
 ای واقف اسرار رموزات الهی
 تا همت عالی تو زین بسست براد هم

ادریس بدریس تو یک کودک کویا
 ذکر زکریاست خیال تو بشه با
 و ز شمه انفاس تو ای شاه بر ایا
 در پنجه او و د چو موم آمده خارا
 در شوق تو بر آب و در خضر بد ریا
 بر باد شد از مرتبات دولت کسری
 تسبیح تو کوید بزبان صحفه صما
 امر و عیان از سخت صورت فردا
 خاکست بر قدمت کسب خضر
 در بحر عطای تو بود قطره چودریا
 کا ندر روش شعر کشت از شعرا
 چون مصرع جربه تو خور مطلع غرا
 وی پیش روان کرده بدین تو توکی
 اندر طفیل تو برون آدم و حوا
 بروی همه را خواست غم تو بیغما
 ادریس فضل شده بر ذره علیا
 سوراخ شد از غصه دل لولو لا لا
 یک لقمه از خوان بوالتمن سلوی
 از خاک دلت تازی دیده اعنی
 وی عالم اسما خداوند تعالی
 بگذشت بی برق براق تو ز اسرا

بدل تو بود که عطا و نفع شفاعت
 نازل شده در شان تو قرآن معرب
 از طنطنه عدل تو شد گوش فلک کر
 از شرم خرد سایه صفت خورتند دیوار
 ای مدح تو یا حسین و شای تو منزل
 طریقی نبینای امید کرم تو

زل تو بود که سر جوان شیر مصف
 منزل شده از منزل تو کعبه و سحلی
 از شعنه لطف تو خورشید مطرا
 تا کرده رخ ماه تو از پرده کحل
 طاهست قبای تو لویای تو فحشا
 بردامن لطف تو زده دست تولى

در صنعت رسول مکرّم سید ولد اوم محمد صلی الله و
 علیه و سلم در صنعت لزوم شیر شیر هیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر
 شیر و شکر شب جهاب چه لذت دارد
 شیر مایک لب پاک تو همه شیر بود
 که بشیر استوی مست تو فرو دارد لب
 و رشود شیر به پیش لب شهت تو سفید
 بوی شیر از لبکت وقت خطا آمد بشام
 شیر و شیر از لب ندارد چه رو
 ناله میسازد ز در سر دست کشد
 یار من گفت لب پر شکر هست طبع
 همچو طفل بوس شیر ز سر و انشود
 میچکد شیر سینه از لب شور انگیزت
 رخ چون شیر لب پر شکر است
 شیر بالعل تو ظاهر حقیقت دارد

شیر او شیر جان دشکرش شیر شیر
 پیش رویت لب شیرین صاف چه شیر
 لبیک اهل تو کبیر آمده و شیر صغیر
 شیر مرغ او در دار قاف پری بر شیر
 مجلت شیر درونی کندش چهره چو
 لب شیرین تو شیر بود کودک شیر
 کرده در پشت رویش رخ از شرم بر
 تا باریک حضور لب شیرین تو شیر
 که چه خوانم در کراست مباح چون شیر
 که چه در سخن لبان شیرین شکر شیر
 که چه حسن تو چو خورشید و عالمگیر
 شیر و شکر ز بوم شکر و شیر بز بر
 در نوشتن چو شاد شیر نویسد چو

دوش ما لعل چو شیر شکرینش گفتم
گفت باین لب چون شیر شکر بی بزم
سید و سهروردی در بنی نوع بشر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش
شیره شیر حواشیرت شد ادم
اول جمله رسولان بود از شیر شرف
از لی از خال لب شیر لودش
شیرستان جهان شیره جان ادم
گر کس از عجم از بیت سهمش روبا
شیر تا خون ز دل تا بکمر چه که هست
شیر تا نادم نمک خوان خلیس
پادشاه دو جهان شیره شیر ملکوت
پهلوار درو تپی کرده که شیرش زمرت
خط موج است که بر بشر فاد است باد
شیر مایک شد چون شیر صلال از دوش
یا رسول عربی شمع سبب ختم رس
گرچه مویم شاه چون شیر لیلی ز گناه
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش
مرک بر من چو شکر و در مسلط نشود
سینه پاک تو چون شیر ندارد مونی
مخزات از طبع تو بس شیخاعت خورده

گرچه لعل چون شیر ز ایزد نیت نظر
حاک درگاه شهنشااه عرب را ضمیر
که همش کوشید و نسیم سخن خست شیر
شیر ناخورده ز تخ گشت مخاطب شیر
خسر و ملک با دوشی عرش سیر
گرچه ظاهر ظهور آمد است از همه پیر
طائر سدره و طولی ز نزار عرش صفیر
سبب هستی و در فلک عالم پیر
شیر خوار عرب از پستی عرش چون شیر
همه را جان تنی چه ز برین است چه زیر
شکر مصر کرامت که بر امیر
خواجده کون مکان سرور پی تاج و
کی زندگیا لبم دوز رو و سیاد صریر
یا نماید بن بازک اوقش حصر
زان حرام آمده بر طبع مصفاش حور
گفته چون شیر اموی ز سرم
تیره و مار که بود است سیه است چو
بر لب آورده کف می کش از سینه نضر
بالب چون شکر شیر کرم کون می
چشم و چهل نیم موز حد دیده شیر
راست ناپشت کمان فیه دردی شیر

تیر طفل نور لبش شیر شرف رده مدام
 باد افسر چون شیرکی و جم ندید
 این سبب بچ شیر تو خط کرده رقم
 با حی شیر و صد صورت اگر و از
 جیح هر چند که با شیر شرف کشت برک
 یار سول علی طری افغان نعمت
 اگر کوشم حکم زانکه مرا آتش شوق
 عارض خوب تو بر جیح نبوت شاه
 بچ در شیر سفید است هوایت جان
 شیر خون کرد و خون شیر زهمت
 برق تیغ تو با جام است آن بیجان
 چار شیر تو که خار بر آه تو کس
 شیر شیر تو کس شهید ساخت کس
 ناله شیر خیمه پستان هوا پر شیر است
 علم چون مصفا تو باد شیرین

جای سخن شیر چکه از لب زخم آن شیر
 نایخ فخری که رزده لطف تو بر خرق فقیر
 ماند از آوا داید آنکه ترا کشت اسیر
 کی کشت نقش حق تصویر تو ملک تقدیر
 پیش مائنی بحجاب تو خوردم سچو فقیر
 میوزد و جوشن جوشیر و کشت از سینه فقیر
 شد بدل شیر چون سخن شده هم رنگ بر
 هست از شیر مصفا بنظر مدبر
 هست مهرت بلم بچو صد اور ز کبیر
 یاد رحمت که زد در کج حال تصویر
 شیر گرم است شکر باض و خوار است شیر
 حق جوارش بند کرد چو جوارش
 نفسم افکن ز با بهر خدا وستم کیر
 ما شکر و کره بندنی افتاده اسیر
 دین چون شهید تیر که که مسیبا نظیر

قصیده در مسقبت اسد الله الغالب علی ابن ابریطالب

سپیده دم پوسیم سببم باق
 در آدم زرد حجره بادل خرم
 بر از مصفا میام بود از صفا
 سخن طعیدم دکشم که ای اوریون
 چرا دمی نشینی در انحرافم از مان

بالقان سستی عمود و دو بان
 بلب و آتش در دست داشتم سراق
 دل از شده ام بود مائل اعناق
 بجا ک ختمم و کتفم ای تو نبی احراق
 چرا دمی نمی با من از گرم اعناق

کلیش مدح
 مصفا

بکنده گفت که ای در فراتم از دشمن
 بگو چه دل غم عشق از مومن کردی
 بگفتمش که نذاریم ز کفره ز تو روان
 دو ان روان بس بر مدچو لبت برین
 که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر
 نوای راست برار بر بطوار غن
 بیار آب از رسا بنوشش آتش سرد
 بیار جنک بکنک غم بر بطوان
 ز آب رفتن خود شرم و آب بتبسیار
 ز جای جستم و گفتم که ای شیوه افرونگ
 شراب آب و حشمت کباب حشمت
 بفره گفت که ای اسمت در فضل
 نوای راست بار و شراب آب بده
 ز طبع خوش بوصف بدریه کو غزلی
 زبان کشادم و پشش شستم و گفتم
 بوصف عارض تو طبعی تو انم گفت
 ز پرده عارض ماه تو که شود بران
 دهن تنک تو بلوغ و عارضت اشو
 بگوش کل سخن از خوبی رخت کفتم
 بیاد موی سیانت ز موی ام چون مو
 دیا نکار پر حشمت مرا بجا دست تو

بشوه گفت که ای زیر پای غم بر تاق
 که شهید وصل خوش افشاید با که بر فرا
 بگفتمش که نذاریم غم بر تو و شاق
 ز کان کان بن از ناز گشت ای شاق
 که آوج است برابر آتشین مذاق
 بساز نغمه عشاق و نغمه ای فراق
 بخواه سر مآب و دای دفاق
 بسای کف بدف از شوق و درع رطاب
 ز آب خفته بندیش و خیر آرا شاق
 بجا کفتم و گفتم که ای مه افان
 رباب ناله کن کرده ام بوقاق
 بصد غیل من دید و گفتم ای شغراق
 و یا شین دور از نو برم جدا فاق
 که چون غزاله بود که میشو و اغراق
 که ای رخ تو چو اچماج و جبهات افان
 که بچو عارض خوبت بود بچولی طاق
 ز شرم سار صفت خود خرد بگو شطاق
 خط تو رسته چو آکو ز آب ای احداق
 بیاد و ادکل از شرم عارضت اوراق
 بیاد جفت و ابروت طاقتم شد طاق
 ز حال دل دوسه عرض است که گوی احداق

تشنه
 نازک صبر است
 عشق زینت
 است سخن گفتن
 خوب
 بوی از ساز
 درین بی رویان
 شرب است
 چنان یقین شیف
 شکر سهار
 حشمت
 شکر از مومن
 جود سار
 بهشت
 حشمت
 حشمت
 با قدر و قیمت

مراد بر حال تو ای صمیم ضم
 هزار بار چو بسمل دلم بچون غلغل
 بیاد عارض کلون تیر کانت
 دو چشم مست کماندار نادک انداز
 رسانده تبارک خانم اور مرگان
 خدنگ غمزه زندسکه بر دلم پی هم
 زهیم تست دلم بچو از کن در بر
 گذر زور و جفا ایینه سپهر علا
 و گرنه از دستت میروم بنزد شهبی
 شهبی سیر امانت علی اعلی قدر
 جهان حلم و جفا آسمان جود و سخا
 به پیش رتبه و شانش چو خاک عظیم
 عطای اوست مردمان کهن نوال
 نموس هر کسی از اریک برد
 بسان کل شکده جور میان بیاج بهشت
 توان حال باضی گذشت استغبر
 ز کوشوار فلک گذرد سیر زیم
 دل سپهر و سر آفتاب دسینه ماه
 به تیر و خجروشیر صاحب صفین
 بر دوز معر که از بیم برق سنجی او
 سوارن دم شش گشته روی بین

مراد دوری ردی تو ای کل عاق
 هزار باشد از اشک کلبه ام دقان
 دلم بسان پیرین شد و خم بسران
 ز بس بچون دل عاشقان بود شلتان
 نشانده بر دلم اتسای غمزه را تافان
 بکوشش آیدم از دل صدی صاحبان
 ز فعل تست مرا کام تخت زرباق
 گذر زلم دستم پیش ازین کن شلتان
 که او بر رخ ستانده ز ماه و خویشتان
 که او بکلن گرفت صاحب اخلاق
 سپهر لطف و عطایه بر همه اشفاق
 به پیش مرتبه اش است این بشد رواق
 سخای اوست بر خلق ضامن ارزاق
 ز روی عجز هر چه پیشش نشان
 اگر در ایچ خلقش کند استانت
 بهشت اعلی ایام گزند مطران
 راقاب اگر از غضب زنده مخران
 زهیم در دید و برید و شکافت دوز مصبان
 که او بهر دو جیب است تو ای طاق
 بیام صرخ ز جور با هم گست نطق
 بوارن دم شش شکافت سفت طباق

خالص
 حرف حق
 غزال
 یاقوت ز جگت
 نصر
 سقای پیر
 پرده ششک
 ۱۲

آفتاب
 روشنی دور
 آب در چینی کردن
 نازبان
 چنگل
 پیوستن

بریده نوک پرنده در شش دل ضعیفم
 فغان زار عدو از بنیت بیست او
 بود بسان پرین ز شقه اشش دشمن
 ز آب نخته او باز دیده اسلام
 اگر کسی بپیشش باو در آو یزد
 وراقاب بسویش کشم بد بین
 ایاشهی که توئی نوری نور دیده ذات
 بهشت چهارم اصد قسم که مانندت
 بگاه نطق و بیان ای بگانه امکان
 به پیش مای مسنیه اوقاب سها
 گرفته طبع زرایت دل صباغ الارض
 صفات صغیر توصیفی ز نذر وی گناه
 نهی تو در دل سبحان شیدن صام
 بغر و شان نهیست مدحت و خلاف
 توئی که بسته کلکت دل قضا شوند
 به پیش سنکویت آسمان شیدن
 بگاه نطق و بیان نهیست چون تو کس ناطق
 فلک بجا که چو قارون فرودواریم
 کلیه قطعه خیر اگر نمیکشته
 بزیر شمشیر خورشید آسمان بند
 کسی نخت که مثل تو هست بیست

شسته تیر خدش بزرگ را بچاق
 بسان شغیر شمشیر از چو مالانغان
 بود چو ساله از تسل او دل شقاق
 ز آب بستر او اوقاب مین براق
 ملک بجه اش از عرش افکند براق
 ز صل تیر بر آرزو دیده اش شقاق
 ایاشهی که توئی چشم ذات امان
 کسی ندید و نه بیند درین دو صفت طباق
 کند ناظره و مسطق از تو استنطاق
 ز برق فکر و ضمیر تو تیر کی براق
 گرفته نور ز فکر تیر رخ مره افاق
 صلاهی جو دو نوا فاق را دهد انغان
 زنی تو در جگر شش ماوک غیاق
 بجای حق که بوصفت نمیکند اعراق
 توئی که بسته بدستت کف قدر میناق
 به پیش حاتم و قار تو که قاف حناق
 بوقت جو دو گرم غنیت چون تو کس غیاق
 ز روی تهر بر پیش اگر زنی از مان
 ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغلحاق
 بزیر قبه ماه و بریر صفت طباق
 کسی نخت که مثل تو هست غیب ساق

ز بیم شام شود صبح کرد شام
 سر بر دشنامت تراست اندر
 توشاه نجلی داد لطف مستی تو است
 بزهر قهر کنی شهید و شیر را چون هر
 شهاب ام مبینا مروج دنیا
 تو در تنگه شوای شاه شیر زودا
 بدام دیو و دد نفس بد استم
 هواد حرص بچاه ضلالتم اندخت
 کتم ز شانی شیطان بدر که بخت
 زدست نفس شدم طیشش اهل خود
 ازین دیار مخالف همیشه اشم
 کبی زدست هواد هوس شوم طیر
 زدست حرص چه بیچارگان خرم بیچار
 ترا بخت قرآن ترا بروج سب
 ترا بسوره یا سنین سوره طام
 ترا بصمت بی بی ترا بچود علی
 که دست طرخی افغان بگیر از سر
 دلم طول شد از کار و بار اهل دول
 همیشه تا که بدور است طلسم مهر و قمر
 عدوی جاه ترا ما در هر کار کام

به پشت این ایام کز زنی مطهر
 هزار سندانهای تراست استحقاق
 بیک نگاه صد اطلاق را باسان ملاق
 بشهد لطف کنی ز هر مار را تراق
 توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق
 که کرک نفس چو سگ با منست در شفا
 بعله شمره حرص کشته ام حراق
 یکی ز روی عداوت یکی ز روی نفاق
 کتم ترا شتم نفس بردت بغلاق
 زدست حرص شدم پیش اهل عقل حاق
 ازین دیار ساقی همیشه ام بمشاق
 کبی حرص شود رنگ روی من سیراق
 زدست نفس چه بیوارگان خرم ماراق
 ترا بروج امامین و خالق ارزاق
 ترا بعیش عظیم ترا بهفت طباق
 ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق
 ز دام حرص دیو و هوس کنش اطلاق
 دلم خمبول شد از مگر کنش بذراق
 دام تا بجان ثابت است عقد و طلاق
 محب قدر ترا ز هر ما چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت اب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه بارخ تو تواند مقابله
 رویت بهر سیدل عاشقان زار
 خیزد کف دی تو مرغوله بسته است
 آن گل میان صفه سنبل است
 انانکه نسبت رخ خوبت کل کنند
 پیش قد تو سر بود حرف منحرف
 دی شمع دم حسن کوی سار یازد
 زان غنچه سانس نفس بجا می کشد فرو
 دارند میگشایان لب اصل تو مدام
 چشم فکر کرده دبان تو راه
 بصل صفت اگر چه طایم می کشد چون
 از شهر دل ملک نعمت با متاع در
 سر پای شمع صفت دم تو
 ده دل نیم بان صنوبر در دین چمن
 غنچه ل از پیاله گل می کشد مدام
 باز اگر بستان گلستان هزار جا
 دست تفلان هم عشق تو عاقبت
 بگذر ز ظلم و زنده گم شکوه باشی
 یعنی علی عالی و دالی ملک دین
 در عالم مثال ندارد درک مثال
 بیند اگر سراره شمشیر او نجواب

باشد یک آسمان تو تا ماه حاصله
 بر برگ گل سنبل تر می بندند
 کس ماه را ندیده که بند و بسند
 یا جا گرفته ماه برج سنبل
 گوید در آفتاب فروزند مشعل
 پیش رخ تو لاله زار فزاد باطله
 شد آتش درون لب از پر زابل
 کاینکه رخش بود آراه در کل
 از نقل نقل نعل تو در بر مشعل
 بر پای عقل زلف کجاست تسلیم
 نشدیم از زمان تو یلغار بسمل
 چشم زور اشک روان فاسد
 گوید که داغ عشق تو بود دست آگاه
 چون غنچه ام بگلش عشق تو یکله
 چون لب بلان مست او از بلبل
 بر شاخ گل ز شوق فلک دست غلغل
 در کشور بود من افکند ز لاله
 کرصیت عدل دست جهان پر
 شاه بلند مرتبه شیر مجادله
 یعنی کرد این در امثال
 آتش فدیجان عدو سپهر غل

این شعر در کتاب
 گلستان در باب
 ششم است

در خون نشسته تا بگرماه دست
 در پیش حالم دست چو که گوه ماوقار
 می رسک تصرف اویم که آفتاب
 ای شاه انس جان همسران دین
 آن شیر سله که کمر گاه کوه را
 شد نوک خنجرت بسر خصم باچی ب
 در انکشاف از سر پرده عدم
 ای کان جود بحر سنی معدن کرم
 که غزل نفس با کنی کردن دلم
 چاهی است بر بلا که بر بسته نام جاه
 نوش آن زمان از سره اضطرار صد
 دارم هوای طوف حریم در ترا
 در قطع راه در که عالمیقم تو
 نی نی که شوق سعی صفای حریم تو
 تا نفع صورت کرد بر آرزو مکنات
 تا روز سخن زو سحر گاه حشر باد

از بسکه ریخت خون عدو در سقانه
 در پیش خلق او دست کشتان جزیره
 باشد پیاپی باز جلاش جز رنگه
 کس با تو چون کند ز عداوت معادله
 چون که کنی ز جای بر روز مضادله
 شد نوک نیزه ات بدر فتح بشکله
 کی عقیل کل زند بتولاف معادله
 دارم امید از تو بجهت سنگام غامه
 زیرا که حرص من است کلویم بر سله
 زو مست است دل صبد امراض ناله
 جویم نقش با بجانست مواصله
 هر چند در میان بود بعد و فاصله
 خواهد در لطف عام تو طوری مواله
 باشد کفین زاد غریبان بر حله
 بر دشمنان جاه تو باد اسبابه
 بر جان خصم جاه تو باد اسبابه

قصیده در منقبت مظهر العجايب علی ابن ابي طالب
 الله عننه و همین ابیات در فرار شریف بکخط خوش حکم بر شده

بی نشسته کعبه غم و شکنج فراق
 شده بفر خیالات خویش متفرق
 نظر الم یار را فلک شده بدر

ز الفت همه فروز صحبت همه طاق
 چنانکه صونی صافی بجز استغراق
 تصور غم اغیار را نهاده بر طاق

ویک در همس دست بود شب همه
 که ناگهان بدلم بر توی فست دارد
 چه بارگاه که از حسرت در شش دریم
 رخشم حور مگر منظر قصور شش را
 که از کرشمه غلمان بست طاق و درش
 چه منظری که بود او در ذوق منظر
 ملک بر کدش مازده رو چو شش قدم
 ز سپهر عقل نمودم سوال کاین درگاه
 جواب داد که این بارگاه سلطانی است
 جهان جوید سخا آسمان حلم و حیا
 علی ولی خدا نفس پاک پنجمه
 تویی که امر قدر عجب کرد با رأیت
 تو آن خلق نژادی که برده مادام حشر
 اگر نه دست شیرازه جهان بسته
 اگر ز نفس براق تو بر جهد برتی
 ملک سمر از ذک آرد و چون آه کجاست
 سبارگاه تو زان ابو قفاده ام شاه
 رهم بلطف تو از شتر نفس آماره
 بگرمان تو نامانی چو خسته راه نجات
 همیشه تو اشفاق کرده بر نفس
 سبارگاه رفیعت پناه دورم

چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق
 ز طاق بار که عالی سپهر رواق
 بر یک حلقه در او قفاده همه بحاق
 نشاده اند که گوید چه ششم دل مشتاق
 بود جو بروی جانان چرا کجایی طاق
 چه غرض که بود غرض تو چون اید
 فلک کجا که شش و شاد چون بر تاق
 بود مقام که امین شد ز نسج و تاق
 که او قفاده سلطان بجاکش از اماق
 سپهر مجدد و عبا سرور علی الاطلاق
 امیر جن و شتر میر انفس افاق
 تو نمی که حکم قضای تیر بکفت میاق
 ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق
 شدی صحائف افاق یک قلم ادراق
 شان تیره درین کسب بدین ادراق
 ز نار جلوه گر این شهسوار برق براق
 که از نفسی عالم مراد هی اطلاق
 که نیک چاره گذر هم بر از تریاق
 بجای آن تو شوی دستگیر روز مشاق
 مدام جود تو افاق زاده انفاق
 ز کوه حیل کردون ازرق ز راق

که در صبح ستم بر من کند شلاق
 که سوختم ز قف احتیاج لی احراق
 توئی بعالم امکان چو قاسم از رزق
 که کشته حوصله اش کنگ طاقش خطا
 همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق
 ز حادثات مصون با داین حجت بر او

براستان تو چون خاک زان نهادم رو
 بسایه گرم خود مرا این سایه ده
 چه از رزق کشم با منت و مان
 بداد طرزی افغان سبها بر بس از لطف
 مدام تا بجان تو ام است صبح و مسا
 چو سق عرش عظیم چو بیت ابراهیم

قصیده در مرثیه شاه شهیدان امام برحق امام حسین
 رضی الله تعالی عنه

از شام تا بروم جهان شد منجرش
 در حال شب بجا ک در افتاد از حشرش
 روحی خور کرده سان از پس سرش
 کوس و علم بدوش بگنج تیغ و خنجرش
 در تک گذشت اهل ایام اشرفش
 در بردش امی مجرد نیلی ست چادرش
 باشد سایه می رخ شب سایه سرش
 در شرم ریخت از کف مهره زرش
 شب را رسید که آهوی اشرفش
 انجم چو اشک دامن شب ریخت از برش
 کردم نظر کجیخ و بر فشار میسرش
 فی مقصدش معین ولی راه در برش
 دیدم کجیخ منقطه و طوق و محورش

سلطان صبحم که ز نعل است افشر
 خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام سرخ
 ز کی شب نهول گریزان بظرف شام
 بر خرم زرم زنگ شه چین رسید صبح
 شرنک شب زیم شین چون خنک صبح
 شب زانکی نشسته پس چرخه فلک
 سباز صبح بعین وزر اندود شهرش
 خورشاکار شد ز افق باقبای زر
 از دشت خاوران چو دم کرک شد عیان
 عذرای دوز سر حجاب افق کشید
 هنگام صبحم که در فیض باز بود
 دیدم فلک چو مردم سرگشته می رود
 دیدم باسمان سیاه و سفید و سنج

دیدم ستاره را که در مکران شام تار
 دیدم شفق نشسته زخم تا مگر بخون
 سرکنده رخ بناخن و شب کرده زلف تا
 از غصه بسیم کشد از سیزده سرد
 دیدم زمین بلرزه و چرخ است قیصر
 کهنم چه قامت که بر چرخ ماه نو
 کاشا حرم است شب قتل شاه دین
 یعنی حسین بن علی جان فاطمه
 فرزند مصطفی که خداوند بسیار
 در دشت کرد از جهای زیاد و شهر
 بستند آب راه ندادند ظلم بین
 قاسم که با عروس جان بسته بود دل
 از بس که کرده از پی قتلش حکمان کین
 کین شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ
 از روز شنی شهیدان که جها
 آن خاندان شهرم و حیا کرده آب
 بی پرده در برهنه سرد خوار موکشان
 بردند تا پیشین برید لعین و شهر
 یارب تو خالصی و تو دانا و قادری
 یارب بکلنی او چون بکنان بسته باوزه
 چون استین ز کار قد دست نچسب

چون اشک سرخ بر کجی بر طرف چادرش
 دیدم که شام بر جامه کیست در برش
 حوز را از غصه زده شده رنگ اجمش
 دزد و خون و آن شده بر روی اصمش
 دیدم زانو نه منقلب ز شوخی برشش
 چون من خمیده که است از اندام با کمرش
 گزیده بود کسی نه چرخ منبرش
 گزنا ز بود جای بدوش همبرش
 با نام خویش کرد از احسان برایش
 با منجست تو بیاید ز جوشش
 شانه گشته است بظلم و اصمش
 با تیر کرد شمر بر دهن آن دل از برش
 قندیل پر ز تیر شد از پای تا سرش
 یک خاندان که دید که سازند بیشر
 آخر شاد شعاع بخاک و چادرش
 همه چشم بسته میکند شام از درش
 بی یار و عکساره ز سحر از دیارش
 از بهر جاه و منصب از خواهرش برش
 خود و سرای قاتل بدکار کافرش
 انکو به تیر ظلم بسروخت مغفرش
 انکو کشید جامه خونین ز پیکرش

طرزی بصدق دل حوشه از جمع و ستان یارب بخیر هم تو شوی یار دیار دوش

دوازده بند در مرثیه شاه شهیدان امام حسین رضی اللہ تعالی عنہ در جواب محبتش فرموده سزا دل

کھشاک طریار چه پشسته ز خموش
عالم با تمیز و دور فکر نای خوش
آه و فغان بر آبر و لباس خرابوش
زین ماتم است خیل نایک سیاه پوش
کوه از کمر فشا در بس ناله و خروش
از بسکه موج خون شهیدان ز دست کش
از نیمه گاه ناله زینب رسد بکوش
کردم جهان فغان که ز سر رفت عقل و هوش
طوفان آید به ام از سر گذشت دوش
کز ناز می نهاد رسول خدا بدوش
سیراب بود دیو و دود و طائر و وحوش
بس کن که سوختی دو چهار از ایک شراب

دیشم سر دوش ناف عینی کوشش
ماه محرم آمد و سنگانه عزاست
بر خیز در مصیبت فرزند فاطمه
زین درد و غصه قامت که درون دن و قامت
در ماتم مصیبت آل سعادتمند
کشتی سب طاق آل عباس کت
گر کوشش خوش باز گشایی هنوز هم
آه چه حرف قتل سینم کوشش دل
دینا و نخل قد علی کسب جوان
یارب چنان بنیزه توان دیدان سر
بست ز شاه دین ز آب شط و فرط
طرزی بطرز محبتش از شعر ابدار

بند دوم

بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب
کھشاک هست قتل حسین بویور آب
بر خاک هه چو سایه شادم ز اضطراب
کھتم که کرده چه قسم خاندات خراب
کشتی سر اوقات ز افلاک بیطنا ب

دل کھت طریار چه روشی هنوز خواب
کھتم چه تم و چه غزا و چه غلغل است
چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوش غم
ران پس ز سوز سینه بریان بکج سپر
ایکاش از زمان که بریدی سر حسین

ایکاش از زمان که بچون قاسم افتاد
 ایکاش آن زمان که علی کسب حیران
 هر دم لبان دیده من بر زخون شدی
 اصغر ز تیر هر مله غطان بچون چو گل
 زینب برای تشنه بیمار که بلا
 کلمه بمسینا بنوا ای سوزناک
 یارب سزای شکر باشد دانا سزا

از خون خلق بیخورد میشدی حساب
 بر خاک میطیید چو ماهی جدا ز آب
 بر خاک هست چو سایه در فساد ای افتاد
 در بجزا سلینه چو کسبل بیچ و تاب
 میریخت خون دل و نفس اشک چون کمان
 شادان یزید باد فتنه چنگ نی ز تاب
 زین ظلم و کین جواب چو کویده بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد
 در دشت کربلا ز شهیدان کربلا
 از تیغ شمر کا فر بیدین بد نهاد
 دست قضا دپای تدر را بریده
 ظلمی که کرده با ما مان دین یزید
 چون شهسوار دین سوی میدان دانه شد
 کای جان پاک و سبط نبی عمرت
 زینب که بود سیده جمله زنان
 یکدانه گوهری که دو عالم بهای است
 تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد
 تا گریه طفل حسین علی کنم
 ای صخر تیغ کین بدل شاه دین روی

چندان بر ریخت خون که زمین چشمه تیز شد
 از بسکه ریخت خون بر زمین رشخیر شد
 جدم حسین چو دگر گل بریز شد
 انی صخر دست دار که تیغ تو تیز شد
 چشم کواکب از غم آن اشک ریز شد
 چشم سگ ز دره آن اشک ریز شد
 یکدم نشین که شمر لعین در دست تیز شد
 بقدر ربه تر دیزید از کس نیز شد
 کمتر پیش لعین از پیش نیز شد
 طریی بچون نشین که خاک بی نیز شد
 طفل سرشک و نظر من عزیز شد
 برداشتی کرا و کرا بر زمین زدی

بند چهارم

اما شاخ گل ز گلشن صدق و صفات
 و حیرت که تیشه و ظلم جفا چرا
 گردون دست گشتن بگر از راه
 تنهانه سر و گلشن هر سر از پا خاد
 خد از شفق بگون جلا تا که گشت
 زان ناو کی که بر دل پاک حسین رسید
 از موج خون حلق شسیران کر با
 ز بس سدا ناله زینب بند شد
 آن سینه که خنجر زن عالم سول بود
 پشت سپهر دوت قتل اول قد
 در نی نواز ناله گلشوم بر سر
 در حیرت که صبح چو اسد گوان نشد

از غم چو غنچه زنگ بر خدار ما شکست
 آن سر دستان فار از پا شکست
 شاخ نهال دوستی مصطفی شکست
 دست علی و پشت رسول خدا شکست
 زان شاخ گل که در چمن کر با شکست
 صدای غم بینه خیر النساء شکست
 گشتی صبر و طاقت آل عبا شکست
 میای صرخ چون دل من زان صدا شکست
 از دست شمر سندان آیا چو شکست
 حکم نریدین ز کجا تا کجا شکست
 طرزی نغان برار که فی از نو شکست
 زین سخن که ریخته چون در جهان غرق سخن

چشم

فاش ار جهان آبل پیغمبر گریستی
 تنه از من گریستی هر شاه دین
 در خاک و خون فکنده شوی را که در غمش
 چون چه اسم این هر سر و پا شکست
 ای دیده خون بار که در نام حسین
 گریه میان بار که در الحبال چشم
 بر جلی تهنه شوی نفسان کر با
 در حیرت که چون بکلید آب چشم

بر گریه پیش زمانه بر سر گریستی
 چشم سپهر دیده آخت گریستی
 مانده چشم چشم پیغمبر گریستی
 از فرقتش گراین تن لاغر گریستی
 میباید که نامم محشر گریستی
 با چشم تر بران تن میسر گریستی
 ای کاش چشم شمر بد آخت گریستی
 بر حال آنکه دیده کان سر گریستی

زین با چرا چو چشم بر فرم بسوزد او
چشم باب داد صغیر و کسب بر او
زین ماتی که پشت ملک چون فلک است

بر سلیمان سانی کو شرک است
از بس بحال اصغر و اکبر گریستی
عالم اگر باشک بشویم همه گشت

بند ششم

ظلم زید را چو دم یاد میکند
از دیده عرو سس صد چون می
نیاد وین زینش کین مید بباد
فرعون با کلیم و نه نمرود با خلیل
ان ظلم و کین که کرد بصبی حرم
ای کرد که داد در سس داد کریمین
باب چشم و آتش دل مرضی علی
زاندم که شمر سر زین شادین برید
رفت آن زمان کمان که بود در دست خیر
طری غمین شو که طفل حسین بخشیر
زین ظلم چون هنوز زجر خند ماه و مهر

بی اختیار ناله و فغان میکند
هر که یاد قاسم و امام میکند
بیداد چرخ زمین که چه بنیاد میکند
کرد آنچه این است که شد و میکند
هر که بجهت صید نه صیاد میکند
بر این میت شمر چه پدا میکند
زین ظلم خاک بر سر خود میکند
تار و زهره فاطمه فریاد میکند
ایز بدشت ماریه ایجا میکند
ایز در خوف و درخت آزاد میکند
زین جور چون بد بود کرد شن

بند هفتم

روزی که شد به سینه سر لوریز
گشتند بی کجاوه پشت شتر سوار
بروندان ستم و کار اقل گاه
امداد چشم زینت عمده ما کهمان
بگوشد و نهاد ز پشت شتر نجاک

ز دید اسیر و ستم خواهر حسین
دریۀ مطهر نام آور حسین
تا بنزد یکبار در خون حسین
بر جسم چاک چاک در تن بی حسین
ابد کجود گرفت بر سیر حسین

رو کرد سوی مرقد حسید که یا ابا
 دست المیت کجا بود ای پیر
 سپوت بود و خاکش دوش ^{مصطفی}
 کجا بنجاک خفت دودست از بد
 یکوفتاده فاسم وسته ز خون خضاب
 افوسس و صد برنج که طریز در انزان
 چون عرض حال کرد بان باب نامه ار

بن که حال زیب خود در بر سیر
 خنجر کشیدم چو بر خنجر حسین
 کردی ریک گرم کنون بستر حسین
 عباس آن برادر نام آور حسین
 یکو بخون طسید علی اکبر حسین
 میبود می نفسا و سر خود بر حسین
 رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکار

بند هفتم

کز خاک بر آید حسنت کجا کین
 چون صیدت پازده در خون برو خاک
 در کبر بلا سیار قیامان خویش را
 ال علی ما تم ال یزید را
 انکو نمیده کرد با ماش کوب
 طوفان اشک جن نهک تاسمک کز
 از ضرب تیغ و ماوک بیداشقیا
 بکش ز خواب چشم چون کس بیوستان
 سرده ی بی تن شهید ابرسان کز
 از بهر اشک چشم تیمان کز
 از عین لطف و مرحمت ای مضغه الرسول
 در چشمم ازین که قیامت عیان

وان جسم پاره پاره او چاکت چاک مین
 از دست قوم کوفی بیدین پاک مین
 تن چاک دیند ز شش دل درونک مین
 شادان بریز سایه سودوار اک مین
 جسم غریز کرده ز هر ^م اشکات مین
 اه و فغان ال ^م علیه تاسمک مین
 صدجوی غم آن شده زین جان پاک مین
 بر نیزه چشم کسب خود خوانک مین
 تنهای بی ^م صلی در مغاک مین
 صد چشم پرزاشک بهر گوشه پاک مین
 بر طریز خرمین لک و حی فدک مین
 زان دم که گشت شاه شهیدان کون طپان

بند هفتم

از باد تیغ شترن پاک شاه دین
 استخت تیغ کینه و برینده اش
 در حیرت که تیغ چنان بجزش برید
 چون تیغ دم ز بخت بجای دم سین
 ای مژده و خاک شهیدان بیاد
 تنها حسین دلش که فی رخصه بردن
 از دست شمر دیو دامن قنار حیف
 اندم که شاه دین از فرس بر زمین فدا
 از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر
 تنها نه موگوده از این غصه اهل بیت
 دگرزی با تم شهدا خون دل بسار

از پشت برین جو پرک کل افتاد بر زمین
 تا سهر برید از تنش آن کافر لعین
 چون بود جای بوسه که عقل او لعین
 چون عرش بدی پای چو افتاد بر زمین
 آتش فکند شمر برستان با زمین
 کرده بجان بقتل وی از هر طرف کین
 در دست کین ز خاتم غمبسی تلکین
 ای آنچه حال داشت ز غم زینب حزن
 در جانبی شامت قوم مخالفین
 اشقه گشت لطف بر خضار حور عین
 زیرا که کس ندیده چنین غم بروز کار

بند و هشتم

در خاک و خون فداه حسین علیت
 آن شاخ گلبن حمین جان مصطفی
 در خون کشیده از سلطان دین حسین
 آن سر و نو جوان گلستان فاطمه
 اصغر ز قیط آب ز تاثیر تشنگی
 قاسم که حاضرش ز نظر میگرفت داغ
 بیدست پا فاده عالی کعبه بچکان
 یارب بسوزد آتش قهرت موجود
 بر جسم چاک چاک شهیدان که با

یا آن که کرده سید عرم را کسی شکار
 در چشم شمر قدر ندارد بقدر خار
 بنا که چو طلوع کرده ای چرخ بیدار
 آورده با غلظت پیکان آبه ار
 بر خاک و خون طپید چو پاهای سحر
 اکنون نشان سپهر بود برش هزار
 گزها و تند برک کل افتد ز شاخسار
 زان سان که زدیغچه دال نبی شاد
 هر چشم زخم گریه کنان بود زار زار

شرمی ز کرد کار کن ای شمر با کار در جو یار لاله کردید بهر همت ای صرخ سرودی کلستان مصطفی	خجگر گلش کج فرزند مصطفی خون گلوی شاه شصید است طر از تیغ ظلم شمر بر افکنده ز پا
--	--

بند یازدهم

جشمش ز زخم هم سهر پر اشر است بالین اوز نینه در خاک بشر است روی بر بنه در نظر شمر کافر است امروز ز آب آسن دیگان لبش تر است یکسو چون فاده تن جاک الکراست ای زال صرخ ظلم تو بال حیدر است نی گوشش صرخ بلکه سمک ساگر است عالم ز آب اشک ز چشم ترش تر است پشت سپهر وفاست افلاک چهر است شرمی کن ای یزید که بسط همیست در حشر یاور تو شفیعان محشر است زین سان که جسم شاه شهیدان کن شد	از تیغ شمر شمس حسین علی تراست شاهی که پایدوشش سمیجی بنا ان بینی که چشم خورازوی حجاب است اصغر که جامی شیرگیری کیدوش یکسو نای عشرت شادی قاسم است واما در آب پیش عروس جوان گشته اراه زار و ناله گلنوم بسوا زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود زین غم زینت طاقت زهر اشمید بس چوب جفا بلبل لبش بشنا کن طرزی خوف آتش دوزخ ترا چه پاک یارب ز ظلم شمر بنالیم یار یزید
--	---

بند دوازدهم

عالم ملول گشت جهان بیدماغ شد از خون حلق آل نبی دشت باغ شد از باد تیغ شمر جهان پیراغ شد هر لاله که رنگ گل باغ و در اغ شد	خاموش طر زیا که دل حلق داغ شد خاموش طر زیا که درین دار سپدار خاموش طر زیا که درین دشمن انگبر خاموش طر زیا که بود خون شادین
--	---

خاموش طرزی که بچون می طبلدلم
 خاموش طرزی که ز لب خلی حسین
 خاموش طرزی که شب و روز متصل
 خاموش طرزی که ز جور و جفای شمر
 بر این سیت کرد جهان تنگ روزگار

شهادت شاخ سدره نکر صیب ز باغ شد
 پر آب خشک کام بدشمن باغ شد
 آن نور دیده را زنده خورد در سبغ شد
 اسودگی ز آل سیمیه فراغ شد
 گرتنگ کشت قافیه بر ما عجب مدار

تقصیده در مصیبت امام ناسن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحر
 بگشس سبزه و ریگان و گل کوشی بدان ماند
 دروازگی بجای سبزه اکنون دست بسمل
 ز فیض ما دور ز کجیاه مرده شد زنده
 زمین از بس ریاحین کشته رشک و امر گلچین
 پمیشان شد بفرق بی همچون طره چون محزون
 هوا کرد دید زان سان معتدل گزاعتال
 بر روی سبزه غلط گل ز جوش خند چون ستان
 گل از شادی فروزان نه رخ چون طلعت
 بان سنگین و لپیا کوه هم این ابرو دارد
 چنان ز بخت بوگشت باغ از باد نوروز
 صبا بر سترن یزد خنجر بخت سبزه
 شد از بوی یاقین مست اطفال چمن کسیر
 بیخ از بانگ صوت تمریان هر جانی گو
 سحر کاهن بیتان چمن سیم صیدم شرم

ز جوش سبزه و گل در جوم لاله حمر
 که نقاش صبا کرد دست صحن باغ ری
 خند بر گل بجای سبزه اکنون اولو لالا
 تو کوسی در غنجان کشته بر پا خسته
 هوا از بس لطافت کشته رشک خنجر
 فروزان شد صحر لاله همچون طره ایلی
 چو سبزه از تف نور ز مهرم شا شکر
 که در گلشن بجای آب جاری سبزه
 شکوه سبزه از شرح در خنجان کن گفت
 که پوشدا طلشن بی بجای جامه خارا
 که جای سبزه میرد دید خاش غنبر سا
 هوا مشک خنجر بی ز بوی لاله جمر
 از آن آب وان زنجیر سبزه در سبزه بر ما
 بیتان از نوای غنسی بان بر طرف غنا
 ز بوی گل فنادم از خود چون او شدم از جا

چو زان بخت کردیم ز سپهر عقل پریدم
 بگو کاین باد از خاک که امین و ضری آید
 بگفت ای طریز افغان نسیم روح بخش آید
 نام نام من ضامن که از خاک رو کوشش
 دوی که هر مقصود اگر در ای چو خوا
 پرد که طراز فرقت هزاران سال باقت
 پیش عارضش خارا است کجای چو ز
 بر آید ماه نوا غر شرم آن خم ابرو
 رخس چون در نظر آید و داز دیده خون دل
 اگر چه صاستم از درک کنه ذات بمیلش
 بگشتم صبغی دم مشاطه باد و سحر کاهی
 نه بر نسیم بود در یکجا بر کل سینه غلظت
 شهنش تا حق آگاه عطا بخشا حضا پوشا
 نیاید کیسه مودک ذات از زما کز
 نذارم روی راهی بجز دولت سرتو
 نباشد جز در لطف تو مار اسکن نامن
 بطوف برق خویشم طلب رخ جانک شاه
 جدا زان مضمم باشد همیشه چون ذوق
 برای طوف کویت عمر باشد از و مندم
 چو بود کل بود مضمم اشوق تو اندر سر
 چنان گشتی شهید از زهر مامون چو ز نام

که ای روشن ضمیر بی نظیر مرشد انا
 که میباید ز فیض آن نکه در دیده اسع
 که آید غبار افشان از حرم گلشن مولی
 هزاران دیده اعمی شود در یک زمان بینا
 بیا و غوطه زن اندرین دریای کوهر را
 باول پایزه قصر جلال اورسد حاشا
 به پیش قانتش است است نخل سدره جوط
 شود ز دره پنهان خورشدم آن رخ زیبا
 بگفتن چون کشاید لب بریزد لؤلؤ لالا
 بسان خار مام وصف صفاتش میکند کویا
 فروشد خاک پایش را برای غازه کجای
 بود کیسوی مشک افشان طرف عارضش
 بود مدح و ثنای ذات بتمیلت کرایا را
 اگر دروید بجای هر سر مو چشم از اعضا
 ز روی محبت ای من ای رهنما بنما
 نباشد جز کوی تو ما زانجا دماوی
 شدی چون ضامن صیاد صیاد صیاد صیاد
 جدا زان دهنم باشد همیشه دیده پالا
 که همچون لاله ایم باول پر خون در آن صحرا
 چو جان بدتن بود مدغم مرا هر تو در اعضا
 که لطف زهر را شکر کند در کام از دره با

نباشد در حقیقت گریه بیند دیده سخن بسین
چو طرزی را بود امر و نه دست بر زبان حصار
الاماد و هجران شاید گل رخ برافروزد
مجان ترا با دایخ از شادی چو گل رنگین

دو عالم قیمت کینار موسیت ای در لیک
تو هم از لطف احسان شافع او باش در فردا
الاهش که با دغزان بر گل کند یغما
خودان تو با دازد روز از غم زهر آسما

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در سحرم قرب مقیم
که ای بطبع سلیم از کلام رده سبق
چرا نموشش نشینی زمین افکار
کل ریاض حسن سر و بوستان حسین
نبی ترا دو علی قدرت حسن سیرت
بود بیدیه سخن بین در سخن شت برین
جو شس از آنان که رسم بر او پرورش
پی سار قدوم مجاد در آن در شس
بزیزان رهش جان پرودان بر افتاشم
چو دل بر داندل بر ارادتش بتم
نیم کوشش اگر بوی آردم بمشام
کند بیخ جان خور کشور حبیبان
گراب کوثر و حور و قصور میخا هی
زهی ز چو تو عطف باب در کائناتین
بذیده دیده افناک چون تو کوهر پاک
بکن دانس بود لطف بی تو لطیف

رسید این دم جان بخش از شمیم نسیم
بر تیغ شعر سخن نموده هفت اقلیم
ولی حضرت پروردگار حی قدیم
سرور جان نبی نور چشم ابرائیم
که هست شان رفیض قرین بغرسیم
بود کچشم یقین ز نور اشس نایغیم
خوش آن زمان که شوم اندران مقام مقیم
ز چهره زلفش غم ز دیده ریزم نسیم
با کسان در شس نقد دل کنم تسلیم
گرم رود سر و جان ما بتم بعد قدیم
بمژده جان بفتاشم بران نسیم نسیم
که هست کشور جیلان چو عبور او چو کلیم
بنوشش از شرط بغداد و کوثر نسیم
زهی ز چو تو سپر ما در زمانه عقیسم
نچیده دست قضا چون تو کل ز باغ نسیم
بخاص دعایم بود بسبب نسیم تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر سیر
 شمیم روخته تو نوشتی از نسیم بهشت
 بلطف رحم رحیمی کج خلق خلیق
 تو شیخ جو شوی و قطب اقطابی
 نظر سرعت غم تو نیست باد عجل
 دم ترا بلافت اثر چو باد سیح
 اگر نه نسیم عمیم تو عاطفت اردی
 یوستان ندیدی خاک سنبول گل
 دلم ز بجز تو افتاد در غم جانگاه
 نه دور چرخ بمن مهربان نه در شفق
 غبار کوی تو گر کند دست برت من
 شها غلام تو طسری بجز مردان
 بجز صفات تو دائم بود ملول و خمول
 بر آستان خوش کن طلب که دور از تو
 همیشه تا بود از امر ایزدیزد ان
 حرم روضه پاکت بر غم بدخواهان
 مراد مرقد تو داتا ز یار تشکاه
 حرم عدل تو هم چون حرم بودمان

نبود در صدف لبه چون تو در نسیم
 غبار در که تو بهت از نسیم تقسیم
 بس فیض وجود جواد می بفضل علم علیم
 بر اولیاست ترا فخر تبه تقدیم
 نظر بر بایه علم تو کوه نیست حلیم
 کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم
 بکفستی که نامزده بروز کار کریم
 اگر نه خلق تو دادی نسیم را تسلیم
 تتم ز سرعت تو ما ندر عذاب الیم
 نه روز کار بمن یار و نه سپهر رحیم
 ز شوق روی تو یابد روان عظام نسیم
 هیچ ذات تو اشش یار و مونس اویم
 بجز شای تو دائم بود صمیم و کلیم
 ز دور و در پنج غم روزگار گشته تقسیم
 مطاف قبله ایمان مقام ابراهیم
 ز حادثات مصون باد هم چون کلیم
 طواف روضه تو فرض داتا چو حرمیم
 ز باد قند چو دار السلام باو سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبدالقادر

در دیار ورد افغان حکیم	ماله از آری سوران می کنم
بسکه دماله ام مدرک	چون نفعان بر چرخ بولان می کنم

هرگز در دل گریه می کرد بسیار
 میزخم بر ناله خود ریشخند
 بسکه از بیم عدو نتوان گریست
 ناله ام با گریه یکجا می رسد
 گریه ام از ناله کو تا ہی نکرد
 سیدام از ناله تنگی میکند
 ناله زنجیری آید بگوشش
 رفته ام از خود اگر چه بنیدم
 با بزرگیهای خود خوردم گره
 با بزرگیه و بدل کوه کران
 بند و بزرگیه است آسان بدلم
 بسکه دلکوبی کند صوت عوان
 تحت دل ریزم ببنم ناکسان
 تا کنم هموار طبع دشمنان
 بسکه در زندان چکد خون دلم
 میدم از هر بن مویم شرار
 از جیب بنیم بسکه حیرت میدم
 هر نفس از راه سرد بندیان
 عرض خود از ظلم و بیداد عوان
 بگذر از ارطاری بدست
 سید و درین قطب پشاه و عوث

ناله را چه دوش افغان میکنم
 خند ما بر گریه تا دان میکنم
 در انداز گریبان میکنم
 بر صدای رعد باران میکنم
 ناله را در گریه پنهان میکنم
 هر چه بادا باد افغان میکنم
 او چون در سینه پنهان میکنم
 در نگاه مور جولان میکنم
 صبح را در ذره پنهان میکنم
 زان سبب بر لفظ افغان میکنم
 ناله از دست عوانان میکنم
 خند ما بر وزن سندان میکنم
 جند و بوم زان همان میکنم
 ناله را بر تیغ سوتان میکنم
 دامن شرکان گلستان میکنم
 بر زم زندان را چه افغان میکنم
 خازن را غیب است بان میکنم
 چون حجاب شایه جولان میکنم
 در حضور شاه جیلان میکنم
 در عرض خود سلطان میکنم
 دستگیر و پیران میکنم

چون جیاش کعبه در خاطر م
 بد دل خود من سیاه نام او
 چون کنم اسباب لطفش را بیا
 بر شمع گل وصف رخش
 در میان چاه زندان روز و شب
 بر نشید ناله زندان میان
 خاک راه پای گلکش مردم
 خود بلائی صعب تر باشد کجا
 آه سرد عاجزان را کم مبین
 از برای خاکپاشش از شرف
 گریسان خاکپاشش را صبا
 از خیالش سینه گشش شود
 میروم از خود اگر چه بنذیم
 بنذیم ای دستگیر عاجزان
 گزنی از بجز جودت در رسد
 یاد لطفت گروزد بر خواریم
 از گلستان بهار لطف تو
 شاه شاهی در پیر عاجزان
 اگر چه افغانست طرزی برد
 تا مگر لطفی کنی بر حال من
 تیغ خور بر ترا از اشک خود

لشکر غم را پریشان میکنم
 کارهای سخت آسان میکنم
 پشت اسباب امکان میکنم
 نالهها چون عند لیبان میکنم
 ناله بر طرز غریبان میکنم
 نغمه سازی با سیران میکنم
 پاک با جاروب ثرکان میکنم
 آه را در سینه پنهان میکنم
 من به آه زنجیر سوختن میکنم
 سرمه دان از چشم گریان میکنم
 سرمه بر خاک صفایان میکنم
 چو خرد سرمه در گریان میکنم
 خانه در چشم غمغز الا ان میکنم
 بردت زاری زندان میکنم
 قطره را چون بحر عمان میکنم
 غمی بیرون از مغیلمان میکنم
 پر ز کل منمم گریان میکنم
 داد و بیدادی افغان میکنم
 آه و افغان هم ز افغان میکنم
 چهره را از خون افغان میکنم
 سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده مسبیرم کجا
 وصف روی خوب تو در پیش تو
 سطره ناکشیده در سبک
 از خط نوشت دیدم سر نوشت
 دستم از خالی شدن پر میشود
 چون سازد لطف از بندم غمگر
 یازده بر یازده بر نام تو
 شخه پاست مسادی میکنند
 کن ز زندانم خلاص ای پادشاه
 سید شاه فخرت پیش تو
 باغم زندان و بسبب ادعوان
 مطلبی پیش تو میخوانم بسیار
 پیش نعلت گریه باران میکنم
 چشم پوشم چون بیاد عارضت
 گریه ز کار رخت گویم سخن
 گریه در روی و وصف روی تو
 گریه نفس ترا در سوگات
 گریه بجانم بر نام ترا
 من گنه ناگرده در بندم اسیر
 چون بپیران یوسف کلرخ تو
 با کلاه و فی کلاه هم گریه خلاص

روی میدان انگشتان میکنم
 از زبان غنچه زبان میکنم
 رب رب خاموش بهتان میکنم
 توبه از خط و قلم ان میکنم
 نفع سود خود ز نقصان میکنم
 منگ جان پیش تو قربان میکنم
 بر فقیران نذر احسان میکنم
 شیر از زنجیر بندان میکنم
 ماله و فریاد از جان میکنم
 من شفیع خون شهیدان میکنم
 طبع را پشت غزلجان میکنم
 گریه در غم زندان میکنم
 اشک را من آبچو آن میکنم
 خار مرکان را گلستان میکنم
 بندوان را همچو رضوان میکنم
 بت پرستان را مسلمان میکنم
 قبله آتش پرستان میکنم
 بت پرستان را خدا دان میکنم
 گریه هر شب صد گناهان میکنم
 ماله زان چون پر کنگان میکنم
 گریه ای پر پیران میکنم

استخوانها را در آب پیچیده در ظرف
 ای جا او با پیچیدن در ظرف
 که با نام تا اندویش تو
 بگرد باشم در دعا و تن زخم
 تا که وقت که با از اشک مره
 تا اندو زیر فرکان کجست
 غنچه کفها من دعایت هر بهار
 هر سحر که آن دعایت در چمن
 من دعای استانت در روز
 طری یادردی خوبت از جان

من سحر آسمای یزدان می کنم
 نام خوب شاه کیلان می کنم
 غصه را کی بد دل آسان می کنم
 اگر چه در فریاد طوفان می کنم
 هر سحر که گوی چو کان می کنم
 چون سرود گوی امکان می کنم
 در چمن با عهد لیان می کنم
 یاد چون آیات قرآن می کنم
 هم نهانی هم نمایان می کنم
 هیچ بوی غنچه بهبان می کنم

فصدیه بهاریه در سنت اشرف الایمان والمرسلین محمد
 مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

چو رعد کوس زنده بر سر ای بهار
 مار زوی تا شا شگوفه و گل بهار
 هزار طبل و قسری پرده عشاق
 مگر که باد بهار است صور اسرافیل
 ز سبزه و گل و سیرین ارغوان و سمن
 بدوش غنچه چو شبنم سحر جواب رود
 برای زینت بزم چمن نسیم صبا
 برای روز تماشای محفل گلشن
 در آن چمن که منم آبیار گلبن وصل

چهار دوسه و در در چمن لوانی بهار
 دو دند بر سر دیوار کوچه های بهار
 مقام راست نوازند بر نواهی بهار
 که زنده گشته کل دهنه از صدای بهار
 نغمه فرشن گلشن صبا برای بهار
 کسی که از دل جهان گشته آشنای بهار
 ز دست از رک کل بنجیه قصبای بهار
 ز غنچه ریخت چمن طلع گلهای بهار
 شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر بگوشت دل عنایب کهن
 بکیده امن آن گلشن همیشه بهار
 چرا که آن گل خود بود ام سرسبز
 محمد عریب شاه خطه اولاک
 زرنک آل محمد ز بسکه آب تکلم
 ز شیشه عرق روی مصطفی باشد
 چه پاک خون بهار را برنجی که زنجشک
 بر کجا که گذارد قدم شود گلزار
 اگر بطرف چمن بی نقاب بگریز
 اگر بروی محمد شبنم کشایم تیسیم
 بپیش غنچه و در پیش گل ز نغم
 خود دید بر گل روی و تند چشمش
 توان گل چمنستان صنع یزدانی
 بهار حسن تو از بسکه شوخ در نمین است
 بدو حسن تو از بس بهار بقدر است
 هوای کوی تو ما را بود پیش چمن
 خدای راز کرم مکیظ بر کجا لم کن
 و لم ز خصه پر و شیشه ام ز می خاست
 بسان غنچه کوه از حبسین من نشود
 شکوفه سیم فشانست گل درم بر زار
 کفر ز سیم تپی کیده ام ز زو خاست

که طری چند بهی سبیر پای بهار
 مرد بسان صبا از پی هوای بهار
 همیشه باد خزانست در قفسای بهار
 که بر صفات بپیش رخس صفای بهار
 و سپر رنگ طراوت بلاهت بهار
 شراب ناک که مینوی بجا نهک بهار
 که خاک پای رسول است خون بهار
 رسید تا که خاک مدینه پا بهار
 ز شرم رنگ شکوفه قدس بهار
 بسان غنچه نظر دوزم از لقا بهار
 بود بوی صفح او نوای نا بهار
 نگو و بسیل سهری دگر کشک بهار
 که هست آینه روی تو جلا بهار
 کفیل رنگ گل دلالت بجای بهار
 بقهر باد صب میدورودا بهار
 هوای روی تو ما را بود بجای بهار
 که خورد خار ستم بر دل از غنا بهار
 درین فضای گلستان این هوا بهار
 شکوفه روشی کله باد خند بهار
 چمن جو کبچ روان کشته از غنا بهار
 ازان چو دزد شب سیم عبا بهار

و گزیده مشت ز رخچیه را چو کبیره بر آن
 بیاد طبری ازین فکر ناصواب کند
 بجز رسول بداد تو هیچ کس نزد
 درخت شمع تو سر سبز تا به تمام
 همیشه روضه پاکت مطاف عالم نام

زبان بر زور با ایم ز زیر با بهار
 بدوز دیده امید از عطف بهار
 گذر زشت ز رخچیه و عطف بهار
 چو غنچه های درخت گل از هوا بهار
 چو نامی که بهجوم آورد بسا بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود

سبح صبح از گلشن زید از جانب صحرا
 طراوت بخش روی گل پریشان بوی گل
 چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان
 حبیب دیار گلشن رقیب در سبزه گلشن
 از طبع چمن تازه و زور بروی گل غار
 سبطل غنچه اودایه بکنک لاله او مایه
 بسوری رنگ آب از وی بسبیل هیچ دانا
 بطرف باغ کوشیده گل چون رنگ چشیده
 رخ چون گل عرق کرده جواهر دستان کرد
 شاخ شتر سخت گل نشسته قمری مثل
 رخ گل در بهارستان انسان که کارستان
 بحکم لاله نعمان چنان از لطف محمد جان
 جلال الدین نام آور سخن فهم سخن برود
 فلاطون از غم رویش کند تب در گوشت
 ترا طبری ثنا گوید مستزاد آن حساب کرد

عبیر امیر و عنبر بنیر در روح انیز در روح افزا
 موافق سچو خوی گل طبع مردم دانا
 دما دم کلستان پرور سر اسیر بوستان
 خطیب منبر گلشن سبیب در شمع صحرا
 از دور گلشن آوازه و زور بوستان
 بفرق زاغ اوسایه بدوش ماغ کالا
 شده سر مست از روی چشم ز کس شهیدا
 بقدر شاخ پوشیده ز غنچه دیده و سببا
 قبا ی غنچه شوق کرده چو حبیب لاله عمر
 یکی در شیون و غفلت کی در نامه و آوا
 که مانی در نگارستان نقش و نگارستان
 که بر طبع خردمندان کلام نغمه مو لانا
 خردمندی هنر ستر فلک کی ملک سببا
 اشارات داور ویش شهای بو علی سببا
 بصدق دل عا گوید چه در سبب چه در سببا

توشی عالم توشی عالم توشی عالم توشی عالم
 فصاحت را تو سجا بلاغت را تو حسان
 توشی کشف نکو کاری توشی برهان نیندار
 توشی برسا لکان بهر توشی برکا لکان جهتر
 توشع بزم ایقانی دل سپ راه امان
 که امین قطره ابستی که رشک در نام
 به نسبت با بشر داری که صد کتی بهر دوا
 تو نورستی جهان اشکر تو عودی بن خمار
 الا ما تو بهار آید درخت گل بسیار
 بهار ضا طت خرم سب از خزان عم

توشی عالم توشی عالم توشی عالم توشی عالم
 توشی عالم توشی عالم توشی عالم توشی عالم
 توشی عالم توشی عالم توشی عالم توشی عالم

توشی فاضل تو باذل توشی عاقل توشی دانا
 عرب را شیوه حاکم را دیده سنا
 توشی فرسنگ بر شیار توشی قاموس استغنا
 توشی بر سر دران سرد و توشی بر خواجگان
 تو اندر بحر عرفانی در رخسان کوهر والا
 قبول خاص و عامستی بجا بقا و جا بسا
 چهار در زیر سوار که سرمداری اند
 تو حانستی جهان سپر تو روستی جهان
 ز خاک مرغزار آید شمیم غنیمت بسیار
 چو بوی مانده مشکین دم چو بوی غنچه روح

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا و منع

خیال روی تو که بگذرد مرا بنصیر
 بزم وصل ز رویت نظری کس لم
 بیاد آن بن از من بپرس حال دم
 مرا بخدمت سحر کارید العلام
 عزیز و یار و رفیق و برادر و سونو
 که بجز دخت و اساک زود و دلم
 مخور موش ده جمله را ذخیره بنه
 بکار نوگری دستت چو افتد از کار
 و کردی خانه ترا مایه بود از شمس
 هزار نکته تبارکیت بر منو گفتند

دم در برین موم سوار بر منیر
 ز روی ناز چشم اگر زنی با تیر
 بسان غنچه گلشن نشسته ام دلگیر
 دو نکته است اگر شنوی کنم تقیر
 نشسته کرد و بر دم چو حلقه در زنجیر
 با خدسیم چنان شو که موشی زخمیر
 که نیست تا با بد هر مان اسیر و پیر
 ز رنج جوع گنی مال و دغمان و نصیر
 ز منطقی نشود طبع نازکت دلگیر
 که باز بان قلم آن نمیشود کجیر

ز صد جواب کی نشان بد اوم و کفتم
 چرا که در نظم ز زرخاک هم خوا
 هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا
 بیک کتاب ندیدم که حب ز رخو
 شنیده ام که پس از مرگ حساب درم
 هر حرف خدا در سون تو کوشن بود
 سر خطا و خطا ببال دنیا هست
 جواب ما پوشنیدی بوز روی نمی
 بخیل اگر تکلف سخا کند دنیا
 چنان بزجر خود ان چو سکه زر کیم
 درم چو قلب کنی مردیشود ظاهر
 میان ما بود چون عبارت دنیا
 تو باش در بی اطوار کار خود طرز

که گفتنهای شما کی بدل کند تا میر
 که کج کجیم چشم مست کم ز شعر
 همه ز گفته پیران و عالمان دبیر
 مگر شنیدم ازین جانان بی تدبیر
 کند داغ تن ما ز کس بنا بر سعیر
 که حرف زشت خان نیت در دم کجا
 تو هم شنیده اندر حدیث یا تفسیر
 که قول کیست کج و فعل کیست ریاست تیر
 جو اورا بگفتنیر سخت و مسک گیر
 که پیش بهمت من زر کم آمده ز زریر
 تو مرد باش درم ده بگردان
 محبت او تو خود اندیشه کن کجا است
 بلغوی خان غصه ره مدد بضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبدالعزیز شهید عفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان
 قیصر روی کلاه ساخت فلک تکیه کا
 عیبی خورد و بدیدم از پی دجال شب
 شعلا اقباب تا که برافروخت صبح
 ناخج الماس کون کرد بر و ن آفتاب
 صبح ز بازی لب شعبده آغاز کرد
 خشت تنور فلک تا فقه شد مسجود

زنگی شامی شب افت سوی سیدان
 هندوی انجم سپاه شد ز نظر نهان
 تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان
 گشت ز انجم تهری انجمن کهلشان
 مادک تیر شهاب گشت نهان حکمان
 جهره زرین مهر ساخت بدون از دهان
 سوخت همی شب از تن آن پندار

صوفی صبح زلفا با رخ چون آفتاب
 بر صوفی صبح دیده از خواستار
 یار با این ز سر سید جلوه گمان صبح
 گفت که صوفی بیاطور در سار کن
 رفتم و کلمه بجزئی بت سرین عدا
 ای من تنگ تو داده ز سیم نشان
 آن به این کوچلی هست بجز آن نقطه
 هست رخ خوب تو خرد دل خند روح
 عارض کلون است نه ولی بی کلف
 سر زده آید رهن بر تماشای تو
 ناله و فیاد ما کم نشود کوشش تو
 گشت تن از غمزه ات ساز صفت کجا
 سپید بجانم گشتی برون از نسیم
 بگذر از این جور و ظلم ای مه ناهربان
 پادشهی جم نشان قیصر سر غلام
 برده سبزه زور تخت ز بهرام کور
 کرده چونک سمن سینه دشمن شکان
 ای وجودت دوام شرفیت عزیز
 آمده از نام تو رونق ایمان دین
 که چه سکنه کشید بر رخ یا جوج سه
 حکم ترا میر درومی در و بس و فنک

بهر نماز سحر شد بنگار و دونوان
 از چمن آید بکوشش چشمه بیدان
 با قدر چون مارون بالچون ماروان
 چند نشینی خموش پیش بت نکته دان
 مطلعی آمدی با در صفت آن دان
 هستی او مسی که حرف عدم رایان
 آن کمر از نازی هست چه مورد میان
 هست لب لعل تو قوت تن قوت جان
 قامت دلجوی تست سر و لیکن بران
 که شنود وصف تو جور باغ جهان
 زانکه ز یا قوت و لعل کوش تو پرشده گمان
 گشت دل از زنگه تیره ترا ز سر دران
 چند بقلم نهی سپهر مین در گمان
 در ز بساطان برم شلوه این داستان
 کوشده سلطان بارش بر سر اسلامان
 برده بشیر تیر تاج سر اردوان
 کرده بیچکان تیر جهان عدون چکان
 که چه وجود تر نیست مثال نشان
 اعدا از جام تو تازه رخ رود میان
 تیغ نکت سگ کشد کرد ببرد جهان
 امر ترا می کشد هند و هندوستان

هست کین بنده ارت پادشاه مرصع شام
 چونک ضیافت کن قهصرت بود خواهر
 کیت که از جام تو سر کشی ای تاج بخش
 بوشش بی آنج تو از بندگی گریز
 گشته بانه غرق سپهر باغی
 من چنین بگرشرف بی سخن بصوت
 سید عالی نسب عالم علم و ادب
 بر دیوانی سحره رومی
 اندیشست و گفت طریقی افکار
 چنانچه بیخ خان طلسج تو بر دگر
 از ره عجز دنیا زرقم و کفتم بچشم
 ای در عالی تو قبه اهل جهان
 منزل اهل بود قصر ترا بام سرخ
 بجز پیش کت هست یک قطره لم
 جود تو چشم طمع کرده ز انعام سیر
 خجالت انعام تو آب است بحر را
 جو تو بر باد داد بخشش حاتم علی
 هم ز من عدل را داد تو چون نو بهار
 از سخط عدل تو بهر دامانده را
 چون روش ظلم را پاس تو بر زمین
 پاس تو گر باز احکم عدالت دهد

هست کین جا کت خسرو مازندران
 از سر احسان بود تیغ تو اشک سیران
 سلم تو چون تیغ نجر شاهان روان
 کرده باندیشه طی مسندل هفت سما
 خالی از اسحاق رزق عاری نهمت
 کادم از درد رون دلبر شیر زمان
 گاه بیاشس رطب لیکنه از لب دهان
 از همه ادیان نهر حرف رس نکته دان
 خیز بیا شعر نغز پیش بن از بر بجان
 در صفت شاه ماصنعت خود کن جیان
 آنچه تو کوشی مرا نیست تمر دور ان
 تیغ تو خط امان داده با سلاسیان
 پایه زیرین بود قدر ترا سر قدان
 صرخ بجنب درت پست تر از آستان
 بخشش تو از زبانه ز خواهنش دان
 نخلت اگر ام تو دود بر آرزو کان
 عدل تو در آب گشت دشم نوشیران
 هم چمن امن را رای تو چون باغبان
 کرک سازد بدوشش تا بحضورشان
 چیدن نفس در هوا بر رخ آبروان
 هر که تو ز کند شهر سپهر خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود کوشکیر
 که بر ضعیفان بد قوت تو تقویت
 از ره دون همتی بی ظلم و فساد
 تو بزرگ بزرگ هم ز بندگی طبع
 در بر خدمت بود که کران سنگ گاه
 بسکه خلائق بچوم کرده بران بارگاه
 تا پس بر باد او شام شود آشکار
 چه بخت بود طبع رخسار صبح

سپون مژه خوابیده است قلمه بچشم تان
 تن ندیدیر اراشت حمید گان
 چغند نشاند شهان بر بدل ما کیان
 شمع عادل دبی در عوض ظالمان
 در بر خدمت بود با دوسبکیا کران
 شد چو کدایا مال بر در تو آسمان
 تا پی هر شام تا صبح گذرخ عیان
 روی عدویت چو شام باد بمغرب نمان

قصیده ذمی بکربن در مدح مظفر شاه عازمی غفر الله

ای قبل از روی تو صبح بهیا
 از قدر عنای تو ششاد خیم
 چون شب کیسوی تو روزم سیاه
 زلف تو برد از دل من بهر دتاب
 از رخ نیس که وقت الحذر
 غمزه جادوی تو سرشار ناز
 از غم رخسار تو جانم بلب
 ریخته خون در دل گهای باغ
 قائم از محنت محب تو خم
 دل خورد اندر بر من بیج دتاب
 بس کن ازین کینه وجود ستم
 در نه من از هندوی زلفت برم

مفضل از روی تو مشک تا
 و ز رخ زیبای تو گل شمسار
 چون خم ابروی تو جانم ترار
 عشق تو برد از کف من خستیا
 در خم کیس و وضت اسرار
 ز کس شمار تو مست خار
 در خم کیسوی تو جانم مقی
 چه کف رتوای کلهزار
 چشم من از فرقت تو آشکار
 در خم زلفین تو مانند مار
 ای مریسمین بر سرین عدا
 شکوه دل در بر شاه کبار

شہ مظفر غازی دین حسین
 دور عادل دل و لاجباب
 سرور دوران کی کستی سنا
 ناصر دین قبل از من حسین
 انکہ شد ز سعی دی ایمان عزیز
 از دم تیغ کج اور است شد
 نخبه بران وی اندر مصاف
 میشود از گردستم مرکش
 ای سر سر کرده اسلایان
 آتش شمشیر تو در روز کین
 رنج تو شایست که در روز چنگ
 جو شمشیر تو روز نبرد
 نازک پران تو سندان شکاف
 دشمن سیدین تو روز مصاف
 در صف کین چون روی اندر تیر
 از دم شمشیر تو خافان چین
 خنجر خونریز تو در روز نبرد
 کی چید از نازک قہر پرت
 کی ہداز ہدایت تیغ نازک
 طرزی افغان پی یاری دین
 تا بودین کسب گردان پا

رحمت حق سایہ پروردگار
 صاحب باذل کف جم اقتدار
 قاتل نصرانی بی اعتبار
 خسر و عادل شہی کردون وقار
 وانکہ شد از کوشش وی کھنوار
 از سر نو پایہ دین استوار
 ساتھ از خون صف کین لاله راز
 دبدہ انجم ہمہ دم پر خبار
 ای شہ از تیغ تو دین پایدار
 ریختہ در عرض اعدا شہار
 از سر اعدای تو آورده بار
 ساتھ از یک دو دار دو چہار
 آہن پیکان تو خار اگدار
 زاتش خود سوختہ همچون چنار
 کی رہدای خسر و خم اقتدار
 در خم چو کان تو اسفندیار
 میشد از لشکر کافر دمار
 کہ شود از سہم تو پیمان بغار
 کہ رود از بیم تو اندر بکار
 میکند از صاف تو در قنہ دار
 تا بود این کردش بیل و نہار

حافظ و حضرت فاروق باد
ناصر تو حضرت عثمان شود

حامیت ای دالی دین یار قار
یا در توحید در دل دل سوار

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان
ملبس لویا و غنچه خاموش در قضا فرموده

نسیم سبج عجب دلکش و روح افزا
عیر گلشن فردوس یا شامه خلد
ز خاک پای که می آید خجسته نال
ز چرخ سبیل زلف که میرسد کویا
دیار طره طرا در پر خم تو رسید
توان گلی که ز رشک عذار گلگانت
سایح از اثر چشمت میگوینت
ز بسکه محک عارض تو شد لبس
ز ناتوانی چشم تو ز کس سهار
مگر که دیده جلشن لب می آودت
ز داغ بر رهت افروخته چراغ بیخ
با انتظار قدرت سر کشیده از دیوار
توان چو اینه دیدن رخ از رود دیوار
بدان امید که عکسی ز عارضت افتد
مگر بروی تو بکشد دیده شاد کل
ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل
عذار ماه تو طاهر چو چشمه خورشید

مگر رسیده ز گلزار روی دلبر مات
نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست
که گل دیده غمخوار ز کس شهلاست
که باد شک فغانست خاک خبر زت
که پر خون جگر با نفس می شک خفاست
چو لاله خرق بخون جگر دل گستا
بجای سبزه نور سسته ریزه میناست
بسان مد که مال اشک بغیر صداست
ساده در چمن از ضعف تکیه این شعبا
که ز لاله بر رخ گل هر چه شیشه صباست
کی ز مستظران تو لاله حمر است
سایح قامت سر دسهی از ان مالاست
ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست
بلاله زار و چمن آب حوی ناماست
که بهر خنده عشرت دهن ز سر تا پاست
که نقش پای تو مارا چو عین آب نقاست
دبان تنگ تو پنهان بسان آب نقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند
 سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل
 که شعر سزای افغان تنویر لادن
 یکاز قبلا اهل جبهان که گاه بیان
 سو کا نظم کشاید زبان سحر بیان
 علو تر به نظمش بلند تر به همسین
 ز چنگ باز خیالش نمیرود بگردن
 بصفحه جای سخن از قلم در ریزد
 از آن برشته تر مسطر کشیده و در کهر
 چون سکه معنی بنام خود نرزد
 حدیث بلبل شیرین زبان چون شنید
 ترا چه حد که کنی وصف همسین
 کسی که هست بومعشش زبان ماطقه لال
 بنزد که شعر از ما و رنگ کشد
 بر آنکه شعر بدیش بدید همچون شد
 اشکته رونق بازار سحران سخن
 شنیدن سخنش میر باید از دل پس
 عروس معنی شیرین او چو جوی این
 مداد نقطه الفاظ شعر شیرینش
 خیالهای متینش نرود اهل کمال
 نظر شعر خوشش نظم شاعران جهان

ز حجت روی گل چمن دریاست
 که می سوزد بصوتی که جان بودل میخورد
 که در کمال فصاحت شعر بهجت است
 بجز نظم کلاشس جو کو بر می یکتا است
 به پیش گوهر نقش خلق که ایا راست
 عروج پایه شعرش فراتر از شعراست
 اگر چه طایر مضمون به بیضه عنقا است
 لاله که خانه او همسچو بگر کوهر راست
 که کوهر سخنش همسچو لؤلؤ لالات
 که سایه قلمش در ظل بال سماست
 بسخنه گفت که ای بلبل این چه فکر خطاست
 که از شنای جلالتش قصیر فهم راست
 چه جای مدحت هر مانسزای نرود را
 ترا فصاحت و رنگینی سخن ز کجاست
 که شوخی سخنش همسچو طره یی است
 که دست قدرت او در سخن مید طولا است
 که چاشنی کلامش چو نشه صهباست
 برود عجارت رنگین چو حلا دیباست
 سواد مردمک نوردیده بیست
 برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست
 همان مقابل طهره در برد ریاست

بلندی سخن او و شعرست خود
 ترا چه حد که زنی لاف مدح ممدوحی
 مصاحبان ندیمان مجلس سخن
 می عزیز مجلس که هست جان عزیز
 خموش میل شوریده از فغان و غم
 نزارغ لیل و کل طرزی با طول کشید
 عذارشاد طبعت شکفته باد چون گل
 زبان طوطی نطقت همیشه که یاباد

عیان چو شعله آفتاب نور سهاست
 که خادمان در شش چو تو هر کی گو یا است
 ز فیض و دانش طبع لطیف او داناست
 کی چو احمد بیدل که در سخن کجاست
 به جای ناله بیجا و شورش و شوخاست
 بر آردست که ختم کلام وقت دعاست
 همیشه تا کجگر از کل به نشود ناست
 مدام تا بچکن عندلیب نغمه سداست

قصیده فخریه جناب طرزی صاحب و کرب بر مدح
 سردار غلام حیدر خان سپهرنیز دوست محمد رضا

منم که جای سخن بریزم از زبان گوهر
 منم که هست عبارات من کجفین
 منم که گاه بیان از معانی زمین
 منم که چون قلم در فشان کج سیم
 منم که معنی شعرم باید از سر نوش
 منم که هست معانی من زبان در لفظ
 منم که تیغ زبانم بگانه نظم سخن
 زبان خاسته من از معانی زنگین
 ششم عبارت خود بر بیاض دیده خود
 ز نظر نظم گذارم چو خاسته بر کاغذ
 بختی که کشم از نیام تیغ زبان

منم که گاه بیان سیکشم زنی شکر
 ظرب سزا و مفرح چو شسته ساغر
 سواد نقطه حطم بود پند نور بصیر
 بفرغ غنچه و مانم ز شعل جای شکر
 منم که لطف کلامم بدل ز نذر شتر
 بیان شعاعه اشک زبان کجا کستر
 گرفته ملکات بحر و بر جوی اسکندر
 بود مدام چو منتقد از طوطیان احمر
 که هست رنگ مدامم ز دوده خنجر
 کشم برشته ماطر بر آرزو تو تر
 عدد کجوشن سپید سیم چون جوهر

نه این لقا طاهرا است بریاض برق
 طبع ز حسن رنگین من بچون گلشن
 منم که در دوج قدس گاه سخن
 بیعین عارض چون اورغایت شام
 من آن کس که سیمان طبع من در نظم
 منم که گشته زل شاعران بر مضمونم
 منم که افسر زمان روانی نظم
 منم که تیغ زبانم چون حبلوه آغاز
 منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین
 خدیو کشور افغان غلام حیدر خان
 ز هر چه بگذرد اندر ضمیر است فرو
 اگر چه کوه و قار است و سنگ گلشن
 زیاری شه حبیسان گرفته ملک جهان
 ز رخ اوست زبان آتش شمر در ملک
 برای زرم عدویش شقایق و سوسن
 شهاب هر جا با تو آن شنشاهی
 بزور زرم چون کبیری گمان قهر چکان
 توان جو او گری می کشد بگناه سخا
 منم بطبع نه مهرت چون خورشید
 در زهر سمی لطف نه دوریغ مدار
 ز رخ و لب شیرین سخن بسی نعت

سدا و خال سیاه است بر رخ زلمیر
 قد ز چاشنی شعر من زنی شکر
 ز روی شاه مضمون چو بر شمشیر
 با بر خسر و خاگرد کند نهان پیکر
 گرفته از کف سلمان خسر و انگشتر
 طیان بر آتش غم چون سپند مجر
 بسان سایه ظل هما بود بر سر
 عدو چو بیگانه از حبه بخود خنجر
 چو تیغ خسر و سیاه غلام جم چاکر
 سپهر بود و سخا افتاب علم و هنر
 ز هر چه در نظر آید از ان بود بر تر
 بود لطیف و سبک روح چون نسیم سحر
 شده خاریو جهان از غلامی حیدر
 ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر
 یکست تیغ بدست و یکی بسیر مغر
 که از کمال کبیرت نباشد تهمر
 ز هر چه تیر تو خورد بر کشد سپر بر سر
 ز بار منت عدوت قد فلک چنبر
 منم چو آینه دلطف تست روشنگر
 که من چو ذره آه و محسوس تو می انور
 تو نیز از لعل نصاب خود ز حق مگذر

قبل ترک خودان چه سیکنی نزل
از آنکه هست مرا همسفر بجان دغم
بیش صرصر غمت فقا از آنک با
کینه بنده درگاه تو بجان دارا
مبطف چون تو لطیف ندیده چشم
ز بسکه هست صفاتت برون ز حد
اگر تیغ سخن کنی حجب آن چه عجب
تو تا که تیغ کشیدی برون شام نیام
ز خوف طائر روح عدو جان نبرد
بروز زرم چو کسیری ابلق شرکها
ز بسکه طارنی افغان میج داشت کفت
همیشه تا بود این تیغ تو فلک است
مخت قار را باد کعبتین در حکم
قتلیده در توصیف امیر کبیر دوست محمد خان
نمود تا که تیغی صرخه آری
سپهر طلسم ایام سایبان انداخت
درست مغربی افشانه مهر بهر شمار
بسان باهی سیمین ز نیلگون قلم
مال عید بخرخ است یا که از عشرت
مگر بگوشه اروا شاره کرد مال
من و صلاح طلب از کی که هر ساعت

قدم بنزل چشم نه ای نگو منظر
از آنکه هست مرا همسفر تو بدل مضمهر
بیش ناله حکمت فقاوه که ز کم
لمینه چا کرد بان تو ز دل سخن
بجو و چون تو جوادی نژاده از مادر
مداح تو گوی بجا مدود دست
که هست چه تو خورشید و انجمن شکر
سر بریده خورشید را گرفته سحر
که خورده ناله همسفر چه کتا بر
شود ز غره کوه تو کوشش گردون که
گودگشت ز با شس مان نیلوز
مدام تا که بدست طاس مهر در
عدوی جاه ترا باد مهره دشمن
قتلیده در توصیف امیر کبیر دوست محمد خان
فقا و یوسف خورشید آسمان در چاه
میان عرض کرده چاه ز نوکاه
کشید نور فلک را از صلب ماهانه
نمود ماه ز باهی فرح سپهر
جهان بخرمی افکندر سپهر گناه
بیا و شاه بیاراح روح بخشین بجا
ضدک غمزه ز نذر دم که در میگا

ز دست عشق تو دل راست باغ بر در
 ز شرم عارض نه کشید طلعت بجان
 به پیش چشم من ای نور دیده گذری
 گنایه ایست ز قد بلند تو طویله
 فروغ روی تو مشعل سر فرو دیده
 سطره اشفته تو می آید
 ز دامن تو اگر گوته است دست امید
 بخاک پای عزیزت که ای من گفغان
 که ز زجوره جفا و زنیگ از ستمت
 امیر دوستم که بچه حکمش
 بفرق فرقه اسلام سائز رحمت
 عیان شاه صفاتش ز جمله اول
 چو رشی که کش لطف عامم کند
 ز بر کسب شرف ناما ز جوریه
 نه در ظلم و لطف و عدالتش اجباً
 قیوش از سر راه صواب میدشه
 بارگاه رعیش کجا خیال رسد
 طالع تبع و سرایت و اسد جمله
 مجاوران در دولتش معسر قدر
 بدوش پرچم شهنش می کشد ناپید
 چو بر چشم جهانست زان سبب

ز دست زلف تو ما است آه بر سر آه
 چو شام زلف بتانست روز ماه سپا
 چو خار میخدم زمان بیدیه نگاه
 نمونه ایست ز خط و رخ تو باله و ماه
 خیال زلف کجاست رهبر بدل کمراه
 که همچو زلف ز خود در شایم راه بر آه
 رساست در خم زلف تو مد مال و آه
 دلم چو یوسف مصهر است دانه زنجیران
 باه و ناله و فریاد سیروم سوشاه
 ر بوده اشک فوشیر دانه بعدل نگاه
 که هست بر سر اهل زمانه نظر آه
 که هست ذکر حمیدش فتاده در انوار
 زار باب کجا آمد بنو کعبا رکیاه
 هند در روی بدگاه او که در بیگاه
 ز در ممالک رحم و مردوش اگر آه
 بچرمان بگر خسته عذر خواه گناه
 که نه فلک بود اینجا چو قبه مخرکاه
 سپهر رتبه کو اکتب سپهر فلک بنگاه
 مناظران حضور مقدسش در بگاه
 ز صبح و انجم او ساخت بارگاه و سپاه
 به پیش روکش فرود شد مثل خورده ما

بیک مقام کند که دشت شاه باز مقام
 بپوستان کند و کز نسیمی از پطش
 اگر نه پای تو ای سرور ادب میان
 ز خط حکم تو هر کس که سرکش چو قلم
 ز بیم حال تو خوبان نگاه میدارند
 حال لشکر رکاب تو داشت شد پر نور
 حال تیغ تو در فتح شمشیر کاشه نو
 شهادت وجودت شریف تو در درایت
 بود حکم خداوند در خط مکر و ه
 مهربان و لطف مدارا و حسن خلق کریم
 ز عین حکمت لطیف قلم صفت چو دولت
 اگر چه غوغای شمس یکانه پرورد شهاب
 گامی اوج شکوهی دیگران همصفا
 بسان سیر بود بر وجود او هر موی
 بدیده ام نمایدند انوال ترا
 ز قهر تو که سفید است عارض سیر نو
 دام تیغ تو جاری بفرق کیشان
 بقای دور تو از دور صرخه افزون باد
 کن ز بهر طبع مدح بچکس طری
 مات نیست نظر شاهان خیل سواد
 برینکه شام و صحر بر دعای عمر تو ام

چو کبر از سرش این عدل داد نگاه
 و بد بجا مغنیان خواص مهر گیاه
 ز فرط ظلم شدی کار ملک ملک تباہ
 بریده باد تیغ ستم سرشس ناگاه
 کعبه ز دل عشاق راز باز نگاه
 قنار و رازان رشک در غم جان گاه
 که فتح شهر لشکر نمود ماه باه
 شه خند جلوه شهبان و ولی تو شاه شاه
 اگر ز بند کیت بنده کند اگر ا ه
 کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه
 ز چشم خصم بر آری همیشه آب سیاه
 ز دوستی تو قوم تو شکر بند سپاه
 بشیر شیره مقابل کجا شود در ماه
 کسی که با تو زد طریقت بود بدخواه
 که عالم است چو چشم رخ تو نور نگاه
 سیاه با در رخ دشمن تو هر سپهر نگاه
 همیشه رنج تو سار بسینه بدخواه
 که در سیاه درت برده بی پناه پند
 شنیده که زبان غصه رض بود کوتاه
 پیاده و در رخ آورده بردت ای شاه
 مراد شاه شب در صبحگاه کوتاه

مرام تا از فرسج باب افیاق است

ساده مسجد و سیر زنج توفانی

کاشاده با دولت سیمه این درگاه

بخی اشهد ان لا اله الا الله

قصیده ثانی در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

زین خصه مراکت پراخون بگردن

دارد ز چه روخند او اونی با ما

گر بهر چه دانند به از حق ره باطل

باشد ز چه ره فضل ارادل با فاضل

از صد هنر و فضل نظر پوش بپند

اقبال شود یار چو با او همه کس را

یک عیب خود ساشه را مردک جلال

دانند بزرگ همه سیر قبائل

انرا که بود روش طبع سر شش

ارباب حکماست ز بس حلال درین عهد

سوز دهر شب شمع صفت در بهر محفل

خاری همه گزین شوی ای دل غافل

زین درد کجا داد زخم با که گویم

دارا و بهر اتم سپه ساه جوان بخت

کس نیت بغیب شمی دریا دل با دل

گر بخشش او ز قه سوال از لب سائل

سالار سپه دار امیری که بتدبیر

با نعل سمن تو با سست مکر یار

باشه بر سمل شک کردن فاق

زان سن که یک شب کین او قطع نماز

صد عقده نگشوده بیگ فکرت

گر پر تو محبت سبکی ذره بت

گر فهم رسانم بچنان عاقل و کامل

از بیم نگر در بین چاکس حاصل

من ذره ام و همه تو خوشید چاه است

لطف تو با هر چه قدر نشتر افیم

هر سو که ز رخ آری منم آن سو متماثل

سیراب دور یا نتواند لب ساحل

از نشنه جگر آب گرفتن چه خیاست

با این همه اسباب حکمالات کور است

کس منع طعین نکند از پر بسمل

سرشته یک لطف تو ام ای شی عاقل

مقبول شدم مردمک آسا بنظر با

کابل شده بودم بسی از وصف سرا

تا قابل لطف شدم ای خسر عادل

بر طبع من او صاف تو کردید محصل

طریقی شد و در آن روز نصف شب
تا تیرگی شام و صدای رخ
برخواستن طبع تو شود و در فلک
قصیده ثالث در شرح
و آن شبی که سوزم به بیست
ز برق تیغ کجاست شکر عراق و عجم
شده مالک کنایران و زمان کنگ
لی حمید قدویش پیش چون ال
بیا تیغ تو سوره ای شمان فلک
گرفته نام تو چون به حساب روی من
گروه بین تو گوی کلک است از من
کوی شتاب تو سی معرمان با شتاب
در گشت ز تو ای پادشاه کن جهان
که ما راه بریدی بیلک صدای عدو
ازان عدوی تو افتاده در مضیق عنا
کسی که پای ز انداز می نهیب
چه شد که با تو کند دشمنت خون و قریب
کسی که با تو بود در مود عصیان
شهباز عجز برت طرزی عرضی دارد
بگویم از بمن از صدق عهد می بند
چه حاجت بود عرض مدعا طرز

از نظر این کمال آمده کمال
ماصل رستان و تون است قابل
برام تو یگان رودان با سال
امیر کبیر امیر کبیر
بود دلش دران بیان نماه دویم
چو برک بید بل ز نذر نه از بس
بیش تیغ تو در انداز استقیم
کی فکده سخنش پیش ما چون جم
بمان بکن که یزدکی آباد
گرفته بهر آن که ان کباب هفت اندیم
نماده پور که می سبک ناک تنظیم
کمی درنگ و قری یک مقام مقیم
باشم تو جهان ناک شده نطقیم
توئی که با و صبا پستیر استیم
که پای خویش کشید است پیشتر کلیم
سرای اوست بلای عظیم درج الیم
بهر جان نبرد سائر از عصای کلیم
نصیب اوست چو نمود مار ابراهیم
که پر عقل مرا کرده شب بان تسلیم
نه عهد است که می لبان عهد قدیم
که نیست جای تقاضا پیش طبع

همیشه تا که بکار در هر بر سر سال
بماد دولت غم و لبست خندان

نسیم صبح بد خنده عجب را تسلیم
بسان گل که بود خنده زن ز نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان سپهر میر و سنگ خان

ایا شهی که بمیدان خود لطف کرم
توئی که مثل تو اندر هیچ امکان
شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا
همه صفات سعادت بذات تو مضمهر
تراست تبه قدر رنج و رای زین
ز بیم قهر تو گرد است باز سلج بلبلک
نموده باز کبوتر بدوش خود شاهین
ز داد عدل تو از شیر جی نترسد کور
چو دست عدل تو بکشود پنجه احسان
بد بر چون تو جوانی فلک ندارد یاد
ز بسکه لطف تو غم از آدم افتاد است
ایا یکانه دوران که کعبه تعظیمت
سخا وجود تو از کان بجز باشد شمس
شده ز شوق سخایت سفید چهره نسیم
بپشت گرمی تو پشت چرخ کرد در است
ز بس سلسله درد دل گرفتار است
تنی چو ابروی خوبان ز بار بجز دو تا
مرا ز بهر سفر چون که باز کسیت

ز بوده دست سخای تو کوی ارحام
کسی بعالم هستی نیاید ز عدم
ز بوده خشم قدرت نگاه از سر جم
تمام عزو شرف در جناب تو مدغم
ز روی دکرم پیشه غم مستحکم
رضیت عدل تو کور از اسد ندارد دم
گرفته منت آب و کبک خود ضعیفم
ز داغ پشت پلنگ ایوان ندارد دم
در استین حوادث شکست دستم
ترا چون تو سپهر تابین دم از آدم
ز غم سینه خاتم می بندم در هم
نموده قامت تسلیم پر کردن هم
پیش علم تو از گاه گواه باشد کم
نموده دست عطای تو زرد رود دم
ز بار وجود تو قد سپهر کرد دم
بسان حلقه مداغم نشسته بر در غم
دلی چو طره جانان شکسته و در هم
بزی بار گران قامت خمیده ر غم

برای استری چندی که بار بردارد
توقفت که آن سرور فرسیج بنام
بدوش من بنام این بار منت احسان
ز راه مدح تو طریخی خان کرد
همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان
مدام سر تو جاوید باد دولت ام

کند ز دوش دم بار بربخ و تخت لم
بخشدم زره بود مهر و لطف و کرم
که تا شود تبار عنایت تو در لم
هزار بار سرشس کرم شود چو قسم
مام تا که بود نور قهر در عالم
همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان لیسر بزرگ
امیر لیسر و است محمد خان

مدار مپوش زلف مسلسلش روز
دلچسپ زلف بصدیج و تاب گفت چرا
ز بخت تیره زلفش اگر چه هم نالم
دماغ طره بر آفت گفت ای طریخی
بخی سوره و لیسر کاین عروج مرا
شده ممالک افغان غلام حیدر خان
فلک مطیع بفر جا کرد سپهر غلام
میانه اجل و قهر آن شهرت بملک
جهان ز بخشش عامش چنان قلع شد
چنان کشود بروی زمانه باب کرم
ولی بداد اول باره باره ام رسید
بخی حق که غلط گفتم و خطا کردم
بهنشی که ز تائید رتبه کرمش

بخشم مردانک دیده چون نگاه رسید
و سال عارض ما بش این سیه رسید
بقعر چاه شدم او با دج ماه رسید
لمن خیال پریشان که با تو جابه رسید
ز خاک و بی درگاه پادشاه رسید
که صیت عدل و سخایش بپهر ماه رسید
زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید
قیاس خلق بسره استبانه رسید
که اطلسی نعلک بهر اکتساره رسید
که ز سرخ ز بتعیر رک کاه رسید
اگر چه مال و اجم با کوشش ماه رسید
که رتبه کرم او بهر گیاه رسید
برای خلق جهان رحمت اله رسید

بجای کبابی توای نور چشم مردمین
بجا روم بکجا ویزم از پریشانی
ولی چشم تو طرازی ز جوشش بیدر
شما خباثانی بجا طاعت برسد
چرا که بددت از بس که بدت بخوار

که گد راه تو در دیده چون نگاه رسید
که در که تو م در جهان پناه رسید
حقیر تر ز خس و خوار تر ز گاه رسید
ز آمدن بدت که ز من گناه رسید
بهار خنده ام از براه آه رسید

تقصیده در مدح امیر شیر علیخان از زبان محمد امین خان
سیر طرزی صاحب افغان فرموده است

رسید مقدم نوروز در کمال جان
ز اعتدال مزاج هوا عجب نمود
کل از سیر از خلوت نهاد پیروز
زبان طلس نقشه مبد چون عیسی
گشاده دست بقای امیر ما خواند
کسی که نیست عاگوی راست از صبر
دعای دولت قهرت فرزن بهر خلق
بیر کو که مگر کب هما یونست
توان شهبی که خبار سم سمند ترا
بال ز دشمن مکار خود مرنج مهر گز
ز خود سری بر بالین شیر می آید
بجمله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد
دو شیر هست بنام تو در ج نیست عیب
شها امین کین پشت عرصی دارد

فشانده غنچه عشرت بدامن مبدوسال
که بردم کل در میان ویاسیمین سال
بطرف صحن حین نام بار غنچ و دلال
گندوی ترا می سپهر جاو و جلال
بصد زبان تضرع ز ایزد متعال
زوال بیند زوال و زمان و وبال
علی الخصوص که صادق راست در اول
شکو ذکر بدیدر سر ز شاخ چون طفل
بچشم بخت کشهای سر باد شما
په شد که نمیدان بخت استقال
اصل چو تنگ کند پهن دشت را بفر
پیش شیر بود مگر نه امر مجال
که شیرهای جهان پیشت کم ز شفا
شکو که شد دلوار در و عصه مالامال

تہ خرد و ادخدایت بعالم اسباب
 کی پس کہ از وہاب روزگار عنین
 چو سایہ در عقب تیغ اوست قح و ظفر
 دوم وزیر اینی کہ از رہ تہ سیر
 سوم دبیری کہ سیری در میان جہا
 سخن بطول کشد ای امین زبان درکش
 شگفتہ باد عذارت چو غنچہ گاہ بہار

کہ کس ندید نہ بند بخت خواب و خیال
 جوان و کارکن و کاردان بدہمہ حال
 چو کرد باد بی اسپ او دود اقبال
 ملک و شیر شہر آورد ز کویہ و جبال
 بنوک خار کند روی ملک را غزال
 کہ وقت عرض دعا ہست فی مقام مال
 سیاہ با درخ دشمنت بسان ز کال

قصیدہ در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر لیسر
 امیر دوست محمد خان فرمودہ

ای چشم تو از فتنہ گری ز کس جاو
 از حیرت بروی تو خم ماہ شب آہنگ
 روی تو ز خوبی ہمہ چون گل طرب افزا
 بروی تو کیسوی تو چون موت بر آرد
 بر بل روان بخش تو حالت بچی ماند
 تشبیہ دمانت بظلم دیدہ مورست
 بر خد تو خط تو چو دود است بر آشر
 از پست تو خستہ مرا سینه چو بادام
 در مصر عم از چین سر زلف چمنست
 وز حسرت رخسار تو ای مردم چشم
 تا چند ز بجز تو زخم حلقہ چو مویست
 زین بیش دل زار من از غصہ میا

چشمت بظون ساخته مار از خم کیسوی
 وز حسرت کیسوی تو خون نافہ آہو
 قدرت ز تکوینی چو صنوبر ہمہ دلجو
 بر چشم تو ابروی تو چون مدرسہ آہو
 ہند دست کہ بر چشمہ حیوان زدہ انو
 تمثال میانست بخیال آمدہ چون مو
 بر قد تو پستان تو بر سردو لیمو
 در سب تو ام چہرہ کہ بود است چو
 بروم روان نیل سرشک است چو
 صد چشمہ خون چشم وان کرد بہر سو
 تا چند ز درد تو خورم تاب چو کیسوی
 ورنہ بتن نازک وان عارض نیگو

بز ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان
 سردار سپه دار و جهانگشای جوان گزین
 صد نکته پیچیده بیک حرف گشاید
 داناست بستر دل هر بنده چو زرشید
 انوار فرانت زحسین تو نماید
 از بیک خیال تو کند کشف مستغنی
 پیش تو عیانست چو بوزار دل خلق
 ای شاه بلند اختر وی در اعظم
 چون دولت اقبال بود داد خداوند
 داد دل مظلوم ده و ظلم منفر ما
 دانی که خداوند نمیزان عدالت
 بر زحمت و سرکش تک خویش نظر کن
 از ظلم برادر به بلندی دب پستی
 تا لطف خداوند بامداد تو بر خاست
 که در خونعت بودت شکر گذاری
 از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است
 گر راست چو کهار تو کردار تو باشد
 با طبع بلندت ز سر دعوی دشمن
 از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد
 عقابای سپه از تم باحوادث
 در چنگل شامین جلالت ز زبونی

که زجر کنم مال بر شاه مستحق
 که زخم فدا طون و بعقل است اسطو
 صد عقده کند باز بیک گوشه ابرو
 از بس جو فلک کرد جهان کرد چاکو
 چون آب که خاطر بود از چهره تو لوت
 پیش تو بود دشت ورق ساده تر از رد
 چون غنچه کشد که بر حشمت برده ده تو
 گویم تو بیک نکته با ملکیت از موی
 کنش که زین حال شوی بهتر و نیکو
 بشنو سخن ما شنو حرف جفا جو
 همچو زن زرد سیم کند رنگ تر از
 صدره چو صعب کرده با طراف تلخا بو
 چون باد بسر برقه و چون آب به پهلو
 صد شهر گرفتگی به تو اناسی باشد
 بر تر شودت جاه ز حبس کیر و طاکو
 در زبر ضعیفم ز رود بخت ز اهو
 سر سبز نشینم سر و صفت بر طر
 با کل ز نذلاف صفا لاله خورد و
 باشد سبب مرگ جعل غنچه خوشبو
 در قصر جلال تو در اید چو رستو
 سیم رخ سید مال فلک صید چو پیرو

بر شاه

بگشود مده تو تعرم سهند پای
 طرزی بره صدق کمر بستری نیت
 تا قوس قبر بان و خندگست تبرش
 اعدای تراره چو حکمان باد بگردن

کس کوه کران را سوان بست بیکو
 که تیر زند خم نکتد کوشه ابرو
 تا تیغ بچک است و کمانست بازو
 بدخواه ترا تیسر حفا باد به پهلوی

قصیده در معرفت امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر
 دوست محمد خان سروده

ز کس فشان تو بسکه بود فتنه کبر
 طره پر چین تو بر بخت از کس
 نکتت زلف بخت که بختا بگذرد
 بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن
 روی تو از بس صفای بت پرانها
 بعل تو بر گریه ام لب بر تبسم کشود
 ای نازک بدن چون سر مویت دهن
 که بگلستان حسن ساز شکم گمنی
 خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر
 ای سر و سزار ما که شرف سرور
 علم تو بخت بدل دانش و عقل و خرد
 رای تو کرد دیده را رخصت دیدن ده
 حکم تو قطع نظر که کند از مردک
 حلم تو تا از قار جایی نشین شد چو کوه
 تیغ تو چون آفتاب ایمنه ز زمین بر کاب

در عوض بر بندت و حکمان پر سر
 دایره بر مرگش حلقه زند بر قمر
 نازد چین را شود خون جگر شک تر
 بر لب تو خط تو رسته نبات اشک
 اینده سان میشود داغ ز تاب نظر
 اشک چو پا قوت شد بر طبق چشم تر
 تکیه چه بر سونگنی دست منه بر کمر
 پسته شیرین تو خنده زند بر شکر
 ارزه نصرت گرفت روی بین بر سر
 مایه کردن کشی رفت سر از از سر
 حلم تو که را بد تیغ و کلاه و کمر
 سوزن مژگان شود رشته تار نظر
 تکیه مژگان کند دیده ز ضعف بصر
 خصم سبک پای تو همچو صباد در بدر
 از در خاور گرفت تا بدر با خسته

در دل اعدای تو تیغ خور و بر نفس
 بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام
 گرز خضب روز جنگ تیغ بگیر ی بچک
 دهموی تو شیر را زیر لبش پرورد
 برق دم تیغ تو چون شود آشکار
 عرضی چندی کنم پیش تو از صدق
 پیش خدا و کار سجده شکرانه آرد
 ظلم ب مردم کن داد دل خلق ده
 مال یتیمان بر ما نبرد مال تو
 شاه بدی پیش این بنده شد بعد از
 شاهی فرماندهی او خداوند است
 چونکه خدا یار گشت بخت مدد کار گشت
 از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفتند
 دوست نماید تراره خدا و رسول
 ظاهر و باطن مرا با تو بود دوست
 بر بنج نیک خواه کوشش کن ای پادشاه
 طری عاخر تو گفت همه گفتنی
 شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان
 سینه اعدای تو باد چو مل پر زنده

بر تن بدخواه تو موی زندی شتر
 در دل اعدا ز مرگت تو آرد خبر
 دشمنت از بسید افکن از کف سپر
 لیک تو شصت از راهجا دهد زیر
 در بر خارا خرد دشمن تو چون شتر
 هر سخنم از خرد بیش بها چون کهر
 تا کشود کار تو خوبتر از خوبتر
 تا که شود نام تو باد شده داد کرد
 تا نذر پرده ات پرده مردم مده
 یا دکن از این آن بیچیک از دل میر
 نیت تو پاسبانیت بدینار
 بر سر زندان شدی صاحب تیغ کمر
 در نه ز آهوست عیب بحث بر شیر
 با تو نماید عدد فعل بد و راه شر
 تا که چو دون همتان کرده بیک نظر
 تا که خدایت ملک ازین بیشتر
 باقی تو دانی تراست ما ی نفع و ضرر
 نیک بمان تا بود تا شمس و قمر
 روی نگو خواه تو باد ز کل تازه تر

ایضا در مدح امیر محمد اعظم خان

ز کس جاد و ز خیمت خوانده سنا

ای که خست برده گوی خوبی از جو پر

طاق ابروی تو محراب نمازل دین
 پیش قدم میکند سر و گلستان بند
 شد چشم مورد تنگی نشان آن بین
 غنچه پراهن در دست از جالت خم شود
 سبزه از حسرت هم مژگان استین افشان
 قدموزونت اگر طایه بود از سر سوت
 زلف دل بندت کند در دلبری سحر و جادو
 دوش کهنه نصیحت ای سروروان باه
 از تمسخر کف طیزی سخت کول افتاده
 این سوال از نصیحت و باشاه کردن
 سرور و سرور از اعظم اسم اند از روی
 آسمان در پای قدرش خاک چینی
 خرم از لطفش بود گلزار و باغ و بهار
 چشم سیم از انتظار بخشش کرد سفید
 جان گذازی دارد از تیغش تن نام او را
 عرض چندی پیش تو دارم بعرضم شد
 فرق خوب و زشت کن در نور و خجالت
 که بقدر صدق خدمت رتبت و عفت
 هم مرا اخلاص شمشیر جوایز میدی بود
 کف در از شعر آنکه در دیوان فردوز کار
 شعر شاعر باعث احیای نام پادشاه است

شته زلفت بود ز نار کفر و کافران
 پیش رویت میکند خورشید خاور چاکر
 شد نگاه موران سومی میان از لایح
 که باین رخسار و قامت سوی گلشن بلند
 اگر کند چون چشم خود طرف گلستان مجاز
 لیک در معنی کند از آن زبان برتر
 لعل جان بخش کند اعجاز در جان پرده
 که جفا بر من جهان شد تنگ چون انباشتر
 ساده طبعی هیچ نکند از شعر و شعاع
 باز که زار دل و ز لطف او جو یا در
 که نیمه شادان در او در رتبه باشد برتر
 یغز در انشت حلش کمتر از انکشته
 روشن از روشن بود خورشید با شتر
 ز روشد از شرم جودش روی ز جعفر
 سرفزای دارد از فرقتش طاه سحر
 عرض جوهر میکند مردم به پیش جوهر
 از ره عقل و تمیز خود مبادا بلند
 همچو شاهان دیگر از ملک دولت بر خور
 هم مرا خط خوش و علمت و فضل و شعاع
 شد بنجر هم دلیف وزن نام او در
 دیده بکشایر شخصای ظهیر و انور

کرستان این سامان را خبر برسی
 نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان
 دانش و فضل مخر شعر و حکما لم لیکر
 لب بیدار گفت گوراه سخن گویا کن
 ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار
 تا بود چون قلب ثابت بر کردی زمین
 گو کب بخت عدوت با چون برنج شود

مظم مغز زودی بر جوان و شعر
 کشت باعث شعر فردوسی نظم عصر
 همچو ساز نو کرانم بدین چشم نو کر
 آنچه که خلقیت اخرا که داری یا ور
 که در احسان بود لطفش بجا خبر پرور
 تا بود سیار چون رخسار و رخ و شتر
 اختر بخت بود در سعاطع شتر

قصیده که در و استعارات غیر است

چند زما بر سمن خط بنفشه بر بنه
 شب بخوی تاب می بر طبق کل
 خنجر نیم باز را چند زخنده میم
 بیضه بار صبح را در پر زان شب
 ریخت یکب گهر با عقد بد ز خرم
 ناله بفرق می نهاد پیش تو طشت این
 روزه که شست بعد شامه وقت لفظ
 بر لب آب خشک بی آتش بر زیری
 اشک شفق اگر نهی بر دو هلال آتشین
 پیش تو از خرد و وصف شاد بسکنیم
 شکل پرین بشاخ رزماه بود میان خم
 امید واقاب من هم کل و هم کلاب من
 ذل بود استان من صاحب بخود کن

ز کس نیخواب را فتنه بر زیر
 چند ساره بر شفق بر یکدیکر
 در بعل عقین تر رشته پر در
 صورت بود غم بن بر ز بر شکر
 سدلک کهر کو حواد بر حس
 چون تو بر طرف گلستان افسر در بر
 منبر ز شیشه بر کشتی با ده بجام ز بر
 پرده آب است را چند بر شتر
 ز بهر ده ماه شتری بر طرف قمر
 گرتو بر طرف حرف من گوش لطف بر
 خورشید و آرزو شرف چون که بجام بر
 سر نشستم زبای تو که قدم بر
 رسم فداده در از همه جوهر

روز سباه طریت و سنی سحر دید
 روز نبرد در گفت تیز شوم چو تیغ تو
 پیش تو جان خویش را پیش ما سر کنم
 دوستی تو ام عرض زین سار کهنگو
 یا و عدوی تو چو شب در پس کوی نبی

سایه دست مرحمت کردی سحر خویش
 تا که ز جاک خود مرا بر سر بد گهر
 چون تو بقتل دشمنان بر سر خود
 بی زطعمه که در کفم کینه سیم دور
 چون تو کجی ز معدلت عارض چون سحر

قصید در تعریف امیر سر علی خان

بیاک تو بت حکم اسپ دور است
 بد و تشنگی مردم کل شکسته ز است
 دهن بجنده شادی کل گشاده تر است
 ز ظلمت الم و غم نجات یافت چنان
 درین رواق ز بر جبهه و پادشاه
 ز نوک خنجر او پادشاه روس و قسطن
 ز برق تیغ چنانکه افروز دشمن
 کشد چو تیغ بجان عدو ز نوک و جود
 چو تیغ کج بگفت دید عقل ما خود گفت
 سوار بر سر تو سحر چو پیدایش گوید
 چو پاتخت مرصع کداز دار شوکت
 بلال تیغ تو در دست ملک خورشید است
 چنانکه پیش خوراسان بود گرفتن
 هر آنچو پادشاهان را بود ترا باشد
 برین سر ز شسته بسی امیر کبیر

حکومتش بطراوت چو ابرو است
 که عهد او بطرب موسم بهار است
 که دیدن رخ او روز عید قربان است
 که ظل سایه او آفتاب تابان است
 به پیش صورت او همچو نقش ایوان است
 چو برک بید سببت همیشه لرزان است
 بسان شعده آتشسان نیر است
 بیای مرگ بشهر عدم که بران است
 طلال یکش بر ظاهر هر طرف یون است
 که بر سپهر برین آفتاب خشان است
 قران شتری ما همتا تابان است
 بگیر شهر خراسان که بر خوراسان است
 بنزد غم تو زمان سپهر خراسان است
 ساز بر بنهر خود که جای نازان است
 چنین سپاه بجهد که زمان امیر است

بدین سراسر سپاهی که داشت در افغان
 چنین سراسر که بنهاد و رای روشن تو
 بفرمودی شکافی بعضی را سبها
 سخن شناسن سخن من ضمیر ان وید
 بکار خانه اسباب نظاره
 ز تو پ تا بقک از کز کوچ تا بکلاه
 هر ان صفت که بانان گاه است ضرور
 امیر شیر علی خان که گاه وجود عطا
 بجنب کار و سپاه تو حاصل گشت
 ز بسک خلعت رنگین بکن عیدی داد
 بچهر نسبت جودت اگر کنم بچط
 بروز بزم دل اهل بزم از الفت
 شهاب بلند خیال از بزرگ تر است
 مراد رحمت تو نیست شاعری مطلب
 هر آنچه وصف تو گویم در ان مبالغه
 تو شکر نعمت حق کن در وجود شرف
 بجهاد تو به سزای تو که کرده ظهور
 چنین سپه که تو دار کسی بجاد داد
 نمی هیچ سزایش دیکری محتاج
 تویی مطاع معظم شو مطیع کسی
 سپاه تو همه افغان و اعدا افغان

که ز بر حکم تو ما نسیل مژگان است
 نه در فرنگ دور و سن دنیا بر است
 برای قلعه کشائی گفت بر افغان است
 بفهم صاحب استاد کتبه سجا است
 بکار و صنعت تو عقل و فهم حیرت است
 ز دانش تو سر اسر بر زب سامان است
 همه بطبع شریف امیر افغان است
 کفش ز جوشن سخا بروی نیست
 بدان خلاف که یک قطره پیش است
 ز سرخ و زرد جهان بچو روی است
 نه حرف راست بود بلکه محض است
 چو گل کساده جبین جو غنچه خندان است
 همین قصیده که از طری پریشان است
 که شعر من همه خار و وضع ایشان است
 که واقعت نه اغراق و حرف بر است
 کمال دانش و عقل و صفا و ایمان است
 ز رشک و حسرت ان غم نصیب است
 که افسران تو هر یک چو پور دست است
 که هر کمال تو به از کمال ایشان است
 که بگلکای تو به زینج سلطان است
 بیا چه خانه تو لاریت افغان است

تفک: تو پهلوی ز طلسم دعا
ز دانش تو درین کارخانه میساز
شده حساب بدلت تاج توانغان
اگر کنیم تاج تو فخر است این
زدانش تو رسیده باین چنین دست
ز این سخن خوش آمد دروغ میگویم
و کر ترا بچو شاه صفت کنم زبید
بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکند
خلاف ای تو زین پس نمیرود مد
رحم تو کنم گردن از مسلمان
ز بعد امر خدا و رسول امر ترا
که است نبره که از امر تو کشد گردن
کمال دوانست از حد و صف نیرو
زیاده زین کنم از عرض عین گنایت
بغیر طری مجرم که از تو محروم است
جموشش که ایام عشرت است
بوچان نکند عرض خود درین کام
ز جن عید ولیعهدی سپهر جلال
چرا بچویش نباله زمانه از شادی
ز جوشش شوق تماشای اینچنین عشرت
جهان زودن جو کل پوست سید درین

ز صوفی چنین که همه کار اهل است
چنین صفات نمایان کار نهادست
بجی که ذات تو امر و فخر افغانست
و کربدات تو نازیم جای ناز است
و کز نه مردم ماضر سوار کور است
که آنچه گفته ام آن یکت بیکت نمایانست
که صرخ با تو ز تعظیم که جنانست
بسره جواروم بر خطی که درانست
مراقبم بچو اور رسول و قرانست
که امر نافه تو از شر و طایمانست
کنم قبول ز جان ناله حکم قرانست
که حکم تو چو دم خنجر تو برانست
خود ز شرح کمال تو نمود حیرانست
که یک نوشته طرز زبیر از حدانست
همه صفات نبره فرشتگانست
که روز عید ولیعهد عبداللہ افغانست
که از طرب لب مردم چو خنجر خدا
زین جو صرخ پرا بکجم همه چو افغانست
که روز عشرت فرزند شاه افغانست
مدان تو جوشش چو افغان که چشم حیرانست
که شهر کوچه و بازار طرف بانست

بزک ز خور و در بسش و دست بر بند
 دکان را این پوشد لباس رعنا
 ز چار و در و دیو اربسته ز یور ز ر
 سیاهی شب این بزم دتاب لطف است
 ز عطر سائی لطفش مداود و در چرخ
 ز بهر آنکه چنین جشن را نظاره کند
 درین طر که در از جوشن معلما چراغ
 با مر شاه چنین رفت رنج از دلبها
 ز بس شگفته دلی عام شد درین ایام
 خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشر
 ز بس که چار طرف شد چراغها روشن
 ز عقل ماده تا بیخ جشن جسم و کفایت
 نموشش باش که از یاد گذشت گستا
 مدام تا که بهر مر شود هلال دو بار
 تن عدوی تو همچون لال با در خلا
 کسی که با تو زندگانی همسری از جمل
 همیشه روز تو نور و روز صبح عیش تو عید

فضای دعوت این شهر عشرت است
 که نوع و کس تماشا شب فرامانست
 که شخص عیش درین شب عزیز نهانست
 سواد ظلمت تاریک انجمن است
 چو صین طره معنون شمع افشانست
 طرب دوا سپه میدان جشن تا زانست
 سواد روی زمین کاغذ ز دانشانست
 که جای جشن بسته بر سر نجاست
 دلی شگفته درین شهر از زانست
 کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست
 ز موج شعله تو کوئی که شهر طوفانست
 بیا و جشن و لعیب خدا بند خاست
 دعای دولت بگوئی تا ترا حاجانست
 همیشه تا که بهر سال عید قربانست
 اگر چه در نظر خویش بدر تابانست
 تو ادشس شمار ی که عین جوانست
 شبت چو شام برات از خوشی صراغانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر سیر علیخان

در میان دهن تنگ تو بهر جا سخن
 رسته بروج حسن سبزه خط از رخ یا
 زره خط تو بر عارض کل بسته گره

ران میان هیچ کویم سخن در دهن
 یا که سبیل تر بر ورق نترنت
 گره زلف ترا حلقه بر دی سخن است

تا بخار حطرا میخان طبع لعل و صفت
 طالع تیره من تار ترا زطره تست
 جبهه شکیں کج چون زره پر گریست
 شمع سان سوختم از سوز درون محلم
 سرور از تو بود راست تر از شمشاد
 تا پیش شمع از رخ تو آنچنانم یافت فروغ
 چشم تاریک مرا میرخ تو نور کی شد
 از تن پیرین خورشید سپیدم گزید
 دل زلف تو کجا روی خفا صی بند
 چون نورد در زخمت هر فرقه ام شاخ
 دور کل بلبل بیچاره نوا ساز کند
 بکه سوز جگر تشنس بوجودم افزود
 تیغ ابروی سیه تاب تو خوریز تراست
 آن امیر این امیر است محمد یعقوب
 آسمان چاه و فلک منزل خورشید کلاه
 پای قدر تو اگر مای گذارد بر کوه
 دشمن رویه از بکه ز بربش برسد
 بهوای دم شمشیر کج خوریز تشنس
 طمع از چرخ بریدم تو دارم امید
 ظاهر خوب تو بر حسن مابلن داشت
 شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد

دل با قوت برار خون جو عقیق گشت
 زلف سرگشته ات اشقه ترا ز کار گشت
 زلف پر چین خم اندر خم تو پر شکن است
 زانکه در عشق تو پروانه خطم سوختن است
 قد شمشاد تو سینه تیز تر از زار و گشت
 بهوای تو بهر گوشه دو صدرا سخن است
 دیده و عکس رخت صورت شمع فلان
 تن من شعله فانوس بر دیرین است
 که سر ابا همی چین خم تاب دشکن است
 دامن خار که از عکس رخت چون چین است
 میرخ خوب تو زانم ز دماغ سخن است
 آنچه از کف خاکستم اثر کفن است
 یا که شمشیر کج تیز امید زمین است
 که ز عکس رخ او باغ امارت سخن است
 شتری قدر و زحل زده عطار و فتن است
 کوه از گاه سبک سنگ کم از وزن است
 چون خان خون دلش خشک درون بد است
 بر خون سینه دشمن جو عقیق همین است
 زان بخت جوان چرخ فلک خود این است
 خلقت نیک همان معنی خلق همین است
 دولت شخص تو چون صورت روح بد است

گوشتن سخن پاکی طبع تو شنید
 صاحب با و شما قدر شناسا و ما
 تیج امری که ترا داده بگفت قدرت حق
 عمر با دست کسی باونه بند بکره
 چون ضرورت است این هر گدشتن شایه
 دست ظالم بشن باید قدرت دار
 نه که مال تو بدزدی خود خون یتیم
 هر که عیب گری گفت بگو عیبت
 حکم حق هر که نیارد بجا حکم ترا
 خیر از دولت بویکیده زمین هرگز
 طاری تا حد کنی قصه که خود با دستم
 دولتش که چه جو اینست بگفت پرست
 دارم از لطف امیر رحمت و یم
 این تماش از امر و زمین نقش شد
 وجه ما یکنه بگدشته که لطف شد
 در یک کاغذ خصلت که بهر جا چو دم
 ترک نیانی دین آمد و اسلام تمام
 پیش هر کس که روم صف تو کو بر زمان
 این همه حرف بیان پیش تو ای ملک
 ختم کن حرف سخن را بدعایش طرز
 تا که در دست ن تیج و بسرتاج بود

در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب از کتب معتبره است

که نهان در صدف از شرم تو در عهد
 عرض طرزی بشن و زانکه غیب سخن است
 قاطع غله و آشوب و بلا و تن است
 عیش آبت بی آب ز نفس سخن است
 گوشه مجله عشرت که بیت الحزینت
 زانکه ظلم و ستم موجب شود و فترا
 شمع سان لایق کردن دن و سرزدن است
 هر که مال تو نهان خورد و زهر نشت
 کی بجای آورد آن عهد شکن پر زدن است
 که چه ریشه نوست که نه چشمی کین است
 عاقل و عادل خود واقف هر علم نشت
 زان سبب تابع امرش که مرود نشت
 که مراد حق تماشای حجاب زمین است
 بلکه عمر لیت که این آرزویم جز و تن است
 از که مهای تو بسیار حسین و حسن است
 گویم این سیرم از اذن امیر زمین است
 سبکی حج ره اسلام برابرش نشت
 ذکر او صاف تو هر جا که روم در زمین است
 نیت غیب تو منظور من ممتحن است
 زانکه در زرد شهان حرف عاقل نشت
 تا که بر کف حلقش سبکی مرود نشت

شیخ حکمت بسیر بادشهان بادردوان
 نایج بفرق تو بادور سپهر کهن است
 قصیده برای مستوفی الممالک افغانسان

حسب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز تو ام سید پرتر
 چشمت چو ترک زاوه بدست فتنه گر
 هر زخم تیغ تو بتم حرف جانستان
 باب جو رسیل تم شه کی شود
 بر عارض تو خط مسلسل کشیده رخ
 هر چند روی خوب تو کلگون بود چو گل
 از بسکه آه گرم کشم میو اردگان
 تا خنجر جهای تو ای شوخ و ستان
 بگذر ز ظلم و در نه بروی خودت قسم
 مستوفی الممالک افغان که از خرد
 زان کار ملک راست شد از زایم که هست
 در عالم مثال ترا بسکه مثل نسبت
 هر خلقی که صرخ بر دهر قامتش
 چون حلقه حکمان کجی گوشه کیر نسبت
 نوز از رخ تو سطله زبان گرفته است
 پست دین و هر که از حبسل تار بود
 هر چند بانای قلش دست استانت
 در امرش بود ضر او کم از تسلیل

مردم دگر گزشتن من تیغ بر کیر
 کاهی بی تیغ من سزدم لحظه به تیر
 هر تیر ناز تو بدلم نکرد لب پذیر
 نقش رخت که بر دل من کشته جای کیر
 یا نقش پای مور نماید بروی شیر
 رویم زیاده جبهه تو زرد است چون زرد
 باشد لبم ز راه دما دم چو باد کیر
 کارم صبح و شام بود ماله و نظیر
 کرم بدست ارستمت دامن وزیر
 بیند بچشم رشته اندیشه در ضمیر
 با بخت تو جوان بد بیدر عقیل پیر
 اینینه هم مثال تو ناورد در نظیر
 باشد بقدر قامت او یکو بوجه قصیر
 در راستی رود دو قدم پیشتر
 صرخ از طلال کاشه در یوزه چون فقیر
 از رای روشنت شده چون دی بیدیر
 گاه و غایب شیر بود یکمان دلیر
 در کار خیر منقشش بیش از کثیر

ای صاحب غم می شوق شوقین
 طرزی بجز تو چو خط سیر آورد که بن
 آن کمالی که مدح ترا مدح بدعت
 از بسکه حسن خلق تو صبا و عادت
 خلق خوشش تو که سبب رنج و شمنت
 خوی خوشش تو که چو جبر است شکو
 حاجت بر تبه پای نهد بر در سپهر
 در همسرا ن وجودش ایف نمودت
 که منکر کمال تو دشمن بود مرغ
 طبع لطیف نازک بایر بین تو
 از خیر محض شخص ترا است بریده
 از طبع تازه و دل خرم بر آمده
 طرزی بجز منت و سخن عرض میکند
 ز زخم بنوک خاضه لطف تو لبه است
 تو حاکمی و ما همه جرم کوم حکم تو
 با حق اگر پیش تو میداشتم علاج
 دیگر زبان درازیم از التفات تست
 سخاوت سال مانده و سال دیگر رسید
 که دشت سال با همه لطفست که بهشت
 با بندیان کند چنین لطف سخنان
 در کوئیم اسیر نه اندرین دیار

در مدح ذات تست مرا طبع کبر قصر
 شب تو در خیالم و مثل تو در صمیم
 آن باذنی که بجز بود پیش تو خدیر
 یک شهر مرغ دل شده بیدانات اسیر
 از بوی خوشش عیشی جعل را بگویم
 اخلاق دیگران بر خلقت تو بوی اسیر
 قدرت بجز تبه کند از اسیر اسیر
 چون ماه خارده بود اندر شبان قمر
 قابل نور خورشید دیده خضر
 در کار و بار ملک کشد سوی از خضر
 با آنکه خلق نابود از شور و شرم خضر
 همچون بهشت لاله وریگان دلپذیر
 شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر
 بر عرض کردم ز گرم خورد با کبیر
 میمیرم از بقهر و غضب کوئیم بمیر
 چون عند لیب خار من کی زدی صغیر
 در نه کر است زهره که گوید سخن دلیر
 در ظلم حاکمان و زبایدادی دبیر
 یکت زان همه زباید است کی شعر
 یا سخنان کند چنین رحم بر اسیر
 چون باد مسیر و مجد از وزیر

طرزی چمنش نایش کن شکوه پیش زمین
 که طبع نازکت نشد از رده روز و شب
 باشد همیشه تا که با بروی گلر خان
 مافتند سایه پرور مژگان دل بست
 با داول تو شاد و بهرست سبز دین در

اینجا کسی نمیشد نو مال و مال
 گویم که طالع تو جوان باد عمر سپهر
 ناز و کرشمه چون دل عشاق جای سپهر
 تا ناز و عشوه بر لب خوابان بود سپهر
 تا نو بهار و لیل و نهار است ماه و سپهر

جهت سبوی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور
 چه عید و عیش که است پیش اهل خرد
 خرد چو روح و خردمند هم سرور
 بهر آن خرد که نهان در خزانه عیب است
 بهر آنکه دانش و علم و حیا و ادب است
 بهر آن مردت انسان که در جوار خرد
 بهر آن فاکه بود بهر آدمی در کار
 بهر آن سخن که پیش رسول مقبول است
 بهر آن صفت که کسی گفته است یا گوید
 بهر بدات شریف تو جمع باشد
 نماید از بدن نازک تو نور خرد
 به پیش طبع لطیف نازکت اندا
 چو آفتاب شود پر ز نور جام حباب
 ز بس کشاد و حسین شکوه روید
 بهار لطف تو یکسان کند ز بس احسان

سرور ما همه از شادی دل دستور
 خرد ز اهل خرد مسند شود دستور
 وجود مردم و اما چشم عقل چو نور
 بهر آن کمال که پیدا است یا بود دستور
 بهر آنکه مردمی خوبی است فضل
 بهر آن فوتی مردی که آمده بطور
 بهر آن صفا که با انسان کاست
 بهر آن کمال که نگو است ز در غیب
 و یا که کرده در اندیشه خیال خطور
 که جان تست فخر ز نور عقل و شعور
 چو رنگ باوه که عکسش فیه بجام بود
 بود چو حسینی بود اگر که فغفور
 ز رای روشنت از لعل نقد بجز
 چو نو بهار بیباغ از کنی ز ناز عبور
 ز خاک سبزه دم چون شیره سبزه

بدین کام تو که زمان شهید لب بر لب
 ماین جمال کمال ار روی بیخ نهشت
 زینک قدر تو ابرو سپهر نیک زخم
 بغیر و صدف تو حرفی نمجو رود در گوش
 درین زمانه همه سچو دو تیره دلند
 تو سچو طغری ای عدای تو با جانم
 چو نفس زیر کف پای تو شمشیر سخن
 نزول نجات کند تو باد ما مستخت
 کسی که با تو کند همسری تن شویش
 بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب
 بجز مستی و غلامند صبح و شام با
 کسی که مستی جام شراب لطف تو
 گهی بشود و که در سب و شود پنهان
 نشان پای ترا همسحر ز روی شرف
 ز بسکه منت احسان تو کش کردون
 بچشم قهر اگر بسکری بجان کوه
 کی چو امربقلب حقایق اشبا
 ز خشت نمک قدر و جاه منزلت
 پیش خنجر الماس کون تیر دمت
 ز آب خسته تو باز دیده اسلام
 بجز لطف تو از آن غوطه نمجو رم هر دو

بعد ما حمیه یا عفر بن یا زنبور
 ز شرم معترف ایند جور یان بقصود
 بروی خاک در افتد بکتر از پر مور
 ز بسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور
 تویی که از دل روشن هر اسری چو
 تو سچو باز سفیدی و دشمنت خصم
 چو سایه در وقت مید و دوشی سرد
 عروج دشمن تو باد و در چون منصور
 بخیج دو حشره باد با سان ستم ستور
 ز روی عجز ز بند زین کلاه غرور
 که هست نام کی عسبر و در کافور
 چو چشم یار نگردد بجز خود و محمود
 ز بیم دامن پاک تو دست لکون
 چو سایه بوسه زند آفتاب زره دور
 خست پشت فلک یار چون مردود
 خرد چو مردک از هیبت دیده مور
 بان شعله رود آب از دمان توز
 چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسود
 شد هست صارم مرچ کند چون ساطور
 ز آب بسته تو جسته فقها ز قبور
 که هست حامل درد کبر دل در دور

زبان بطق گشاید از زبان دانی
 سخن دوزلی خاسرات بسان ^{دوات}
 سخن بعد تو ناز چو گل فصل بهار
 اگر نه پای شریف تو آمدی میان
 سخن مدح تو باله چو در زجیب صد ^ف
 چنین صفات ثابت پر انباشد جمع
 کجاست ایند و جام جم چه ^{این} حضرت
 جناب حیر حسن گو بود بخلق حسن
 من از کجی و صفات کمال ادب کجی
 کمال علم و حیا و دانا و علم و ادب
 بغیر ذات شریفین کجاست طاری
 چه شکر گویمت ای صاحب یم مثل
 زیاده با تو چو یکم بخیر و نیکی گوش
 ز این فضل نکویی کجان در بیخ مدار
 ببنده کان خدا کن روش که بعد از
 بنای ظلم مدار و ثبات مسج ^{چو} حساب
 بهار ^{چو} ستمان نام نیک حاصل او
 بوقت نعمت و دولت زبان بشکر گشا
 که تا همیشه رسول از تو شاد خلق رضا
 همیشه تا که محرم کی وعید دبار
 عید و جاه ترا عید چون محرم باو

کلام روح فرایت چو بنمود و طهور
 که شهر بند معانی بود در تو معهور
 سخن ترا شن بود از تو چون سخن شهور
 سخن لبان سخن سنج میشدی همچو
 سخن بوصف تو خند چو داغ شمع ز نو
 که هست پیش تو آینه خاطر ی کج بود
 که جسم مردم دانا بود چو دل پر نور
 میان مردم دانا بسان خور مشهور
 که نور روز چه داند دل شب یکجور
 صفا و عقل و شعور آمده از او بظهور
 بشهر ما که غمیش بود شهر و شهر
 که این دانش فضل است پیش تو منظور
 که هست جمله جهان را عو ررب کور
 که نام نیک تو ما ند علی مرد و دهور
 چنان صفات تو گوید که این زمان کج بود
 بنای خیر نه بسید عمر روی فقور
 غمزد آنکه بنام نکو بود مشهور
 چو صابران غم ورنج در درو باشن ^{صود}
 که تا دام بود از تو بخش خدا می عفور
 قضا کرده زده بر رشتن سنین و شهور
 نصیب جان تو هر روز عید باد و مسرور

قصیده نالت در توصیف ستونی صلیب الله خان مشحون بصنایع کوناگون فرموده

شده است دامن سخن چو طرف عارض
سوی روح فراو بر رخ گل بی خار
زخم جان من از زاری می کشد از آزار
هرگز از ناله ما نمار برده از هر تار
بهر شکر دو صد صحن دقت و دانا مار
نخچه صحن چو کدبان هر اشک تار
تو پای ساغر دست سبب و معصل بها
بگل جام دلم در را کش از بند خار
حجاب از رخ معشوق غمخوار
که بوی آن به دل گل شکسته شتر خار
که عجب گلش از صحن عجب دارد بار
چین تو یقین برده زین شکر تار
و ما همار شده بعضی از او صد بار
زبان بهاف عرلان و اسهوان بیار
مرا سماه جواربوی تو نماید مار
بسان از بوی یوجان من شده است بر
زبان رنگ رحمت این است در گلزار
ز راستی جوروان گلشست در در
ز چشم مردمک بره دل رود الوار

بر قیض بر کله مار و لطف ابر بهار
ار بود دل ز گل بوستان سیم سیم
بچای اسب از دوا بخون که خار بر بس
اما سیم بهاری بر هر خم زلفت
سیر زلف کج جان که سر سر او زد
به بین که در خم هر صحن دوست با صحن
بر رخ من کل است با شس که کج
بریز خون می از لیلید به پیش سیر
اما صفای سیم بهار مار کفن
با امن صحنان کشم می رنگین
چنان جمال حسن یافت سبب از قیمت
چو غنچه کجنت که دید سبب سبب
اما جلی شده از نور روی تو دم صبح
دست چمن شده از موی شکار تو
کشم چون شب کسوی تو بر رخ تو
تخم چو کسوی جان شده جمیده حال
شده است عارضت از نگاه چون گل
نفاست تو در هر دو خم تو باز
درون چشمم مگر کسی گرفت درخت

فیض مبارک و لطف کوناگون
صنایع کوناگون فرموده
دست قطعه
برخ باش که سبب
جان می از لب سبب
عجب صحن
زین دقت صحن عجب
چون غنچه کجنت
اما جلی شده از نور روی تو دم صبح
دست چمن شده از موی شکار تو
کشم چون شب کسوی تو بر رخ تو
تخم چو کسوی جان شده جمیده حال
شده است عارضت از نگاه چون گل
نفاست تو در هر دو خم تو باز
درون چشمم مگر کسی گرفت درخت

چو ماه روی بوسند بیدام فرما
 بسوزد که رسد تیرگی از دوروت
 بوصف نادکث از رخ صفین گویان
 براید از ریحان تو مادگی صفین و کیر
 رسد فصل گل چون که غرم می خوردن
 فصل گل چون غرم می خوردن
 حرم خوش است کجا سبک صام بخور
 جانی که می جوای
 چو بوی گل بچمها جوایم از غم
 جوایم بزم ز مهر
 ز بسکه در تو دارم روی زده ام غم
 دارم بزرگی خود دام از غم
 من از هوای سخت با جفا مستم
 چو رعدارم من دیده موی براید
 بزم من موی براید
 لسان مرد در موی براید
 پیش غمیش از بوی گل اگر گویم
 غمیش از بوی گل اگر گویم
 و ز دورین او مادگی تیر تر ناگاه
 بزم بر او باد
 ز خلق او سخی گویم از بگویش حمن
 سیم خلق در دست کان ز خوشجوی
 نه بوی گل رشیم بهار باشد آن
 در بر نیک نهادی که یاد خوبی خوشتر
 اگر ز خاک جانش که از شرف دارد
 خاک در جانش از شرف
 پیش آب بجار از بس و وصف کم
 بجار از بس و وصف کم
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن

بر او نیکرهای نمود مایه و ار
 بر او نیکرهای نمود مایه و ار
 دلش جو بادک بست از گوش دید بار
 ز نائس از بی او از زه رود از کار
 پیشش از او از زه رود از کار
 بیدیه اسس بنام زسوق تا سوار
 گری ز سر خوشی با کلر خان در آن کلر
 گری ز سر خوشی با کلر خان در آن کلر
 کسار حوی کوی و در کل مجوی کنار
 کنار حوی کوی و در کل مجوی کنار
 بر از آن که دارم جوای کوی تو یار
 بر از آن که دارم جوای کوی تو یار
 ت زان که دارم جوای کوی تو یار
 ت زان که دارم جوای کوی تو یار
 برار باریدم از عمت رحمان برار
 برار باریدم از عمت رحمان برار
 خال روی تو دارم چه میدی از ار
 خال روی تو دارم چه میدی از ار
 خال روی تو دارم چه میدی از ار
 خال روی تو دارم چه میدی از ار
 ز رشک موی خط خوبان بنفخه عدا
 ز رشک موی خط خوبان بنفخه عدا
 بزنگ کل خوش از ار مسکند چون خا
 بزنگ کل خوش از ار مسکند چون خا
 بجی که بدرش از خار سر سدا از
 بجی که بدرش از خار سر سدا از
 رخ ز رشک شود صبح مهر رهاها
 رخ ز رشک شود صبح مهر رهاها
 شگفته خنده مدار دشمن زو امن خا
 شگفته خنده مدار دشمن زو امن خا
 ز گل شگفته زرت گویم ای پری رخا
 ز گل شگفته زرت گویم ای پری رخا
 به روز ما و بهاری عمر دستا
 به روز ما و بهاری عمر دستا
 به روز ما و بهاری عمر دستا
 به روز ما و بهاری عمر دستا
 بجای موج عرق مسبر بردوی کجا
 بجای موج عرق مسبر بردوی کجا
 که غیر سایه تیش کجاست بجای کجا
 که غیر سایه تیش کجاست بجای کجا
 که اوست ملک دمار در دهر دیار
 که اوست ملک دمار در دهر دیار

کجاست از دور او چون شکر است
 از رخش چون شکر است از دور او
 فصل گل چون غرم می خوردن
 فصل گل چون غرم می خوردن
 حرم خوش است کجا سبک صام بخور
 حرم خوش است کجا سبک صام بخور
 جانی که می جوای
 جانی که می جوای
 چو بوی گل بچمها جوایم از غم
 چو بوی گل بچمها جوایم از غم
 جوایم بزم ز مهر
 جوایم بزم ز مهر
 ز بسکه در تو دارم روی زده ام غم
 ز بسکه در تو دارم روی زده ام غم
 دارم بزرگی خود دام از غم
 دارم بزرگی خود دام از غم
 من از هوای سخت با جفا مستم
 من از هوای سخت با جفا مستم
 چو رعدارم من دیده موی براید
 چو رعدارم من دیده موی براید
 بزم من موی براید
 بزم من موی براید
 لسان مرد در موی براید
 لسان مرد در موی براید
 پیش غمیش از بوی گل اگر گویم
 پیش غمیش از بوی گل اگر گویم
 غمیش از بوی گل اگر گویم
 غمیش از بوی گل اگر گویم
 و ز دورین او مادگی تیر تر ناگاه
 و ز دورین او مادگی تیر تر ناگاه
 بزم بر او باد
 بزم بر او باد
 ز خلق او سخی گویم از بگویش حمن
 ز خلق او سخی گویم از بگویش حمن
 سیم خلق در دست کان ز خوشجوی
 سیم خلق در دست کان ز خوشجوی
 نه بوی گل رشیم بهار باشد آن
 نه بوی گل رشیم بهار باشد آن
 در بر نیک نهادی که یاد خوبی خوشتر
 در بر نیک نهادی که یاد خوبی خوشتر
 اگر ز خاک جانش که از شرف دارد
 اگر ز خاک جانش که از شرف دارد
 خاک در جانش از شرف
 خاک در جانش از شرف
 پیش آب بجار از بس و وصف کم
 پیش آب بجار از بس و وصف کم
 بجار از بس و وصف کم
 بجار از بس و وصف کم
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 ز پیش تیری پیش سحر بچوب فتن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن
 بچوب صفت بکس پیش تخت حسن

مدار بر گرم وجود شفقت است بخود
 بوقت جو در بزم دگاه وادونان
 نذر برای سخای تو زده دارد در
 سبب ابرکت قهوه مدار و بجز
 نه خنکیت که باست است خواهد ما
 کمان بیخ و قسم را نشان و تو بوی
 سجان نو دور و شد بر خدک تو راست
 عدو چو مالک سجان به برت بند
 مدبر کنی چو زشت آن کمان خار ادر
 زرتبه کی گفت جا کزونی ساید
 ز قدر کی بسر کاسه سدری و جم
 زار و بجز دکت پیش عمل که هست
 چسبست است و دست دوزر با ابر
 بدان خدا کی صنعتش نهاده به طوی هم
 که بیخس زبان وصف کجاست کند
 ز ظلمهای سخایت که میرسد بر ز
 ز جام باوه دولت اگر چه بدستی
 بدل محبت ایته داری و در نگر
 مالدت چو نیم پای بر سر نهاده
 سناهد است بر بری مثل تو بوجود
 عالم ارچه شلت و زرد دیده ندید
 نعلت دزیری ندید

کسی نیاده مثلش هیچ شهر و دیار
 خست شکر ترا ز گل بود میان
 درم بر دی درم زرد روست چون نیار
 درم ازوی درم زرد روست چون نیار
 رییس داونوگان آن شهر بر کسا
 که بجز خود را بسیار جو او و او ار
 که دست و قبضه و کلک کلک داده مدار
 چو طوفانی که بهشت کلک کرده قرار
 بلوشهای کجاها جز چو زه ناچار
 کند ز خانه ش جان دشمن تو سر
 بزق قیصر و در ارای آسمان مشدار
 غلام بار کت پانها را است تبار
 ببطر کت که تو مرد ساده پر کار
 که بجز اکت خود است استظفا
 سفیدی رخ زور و سپه سبای شب تا
 اگر چه موی دهر بر زبانش از کتار
 نهان چو اکت است در دهان نکار
 دلی رفیق و حسیب سببی سرخ در هر کار
 عرد چو جاه و بلندی قدر و عو فار
 ز ربه بر سر فرق و ز بر کرده قرار
 روایت از فضل او آمده ایم از اجبا
 علم و فضل و کمال و بدانش اطوار
 م

در این موی سر از زردار
 درم بر دی درم زرد روست
 درم ازوی درم زرد روست
 رییس داونوگان آن شهر
 که بجز خود را بسیار جو او و او ار
 که دست و قبضه و کلک کلک داده مدار
 چو طوفانی که بهشت کلک کرده قرار
 بلوشهای کجاها جز چو زه ناچار
 کند ز خانه ش جان دشمن تو سر
 بزق قیصر و در ارای آسمان مشدار
 غلام بار کت پانها را است تبار
 ببطر کت که تو مرد ساده پر کار
 که بجز اکت خود است استظفا
 سفیدی رخ زور و سپه سبای شب تا
 اگر چه موی دهر بر زبانش از کتار
 نهان چو اکت است در دهان نکار
 دلی رفیق و حسیب سببی سرخ در هر کار
 عرد چو جاه و بلندی قدر و عو فار
 ز ربه بر سر فرق و ز بر کرده قرار
 روایت از فضل او آمده ایم از اجبا
 علم و فضل و کمال و بدانش اطوار
 م



کتابت
در شهر
کربلا

خود بجهت تو میسر است
تا زمان در آن وقت
باز آنکه در آن وقت
از آنچه تازه در آن وقت

آید که است بگو شاعری جو طری تم
که در است شاعر جو طری تم
خوش است اینک بوج نویسی تم
نکو بوج و شای تو می سر ام من
چو در بجهت تو میسر است
سپس ما که زبان در دهان چو خامه بود
تا زبان در دهان چو خامه بود
ساروی جسم این سرخ چو ماه دور
اینچ میسر است
یادم خاطرت از نخی باره بر سخن
از نخی باره بر سخن

برده ان صغیر و شاعران بسیار
خوش است اینک ز لطف تو میسر است
که یاد میدهم لبس دل این کفار
لبشای ترا روز شب گتم تکرار
همیشه با و دل او ز ما و عشش بهار
دل تو از دل کعبه بگشاید
ز دل کعبه بگشاید

قصیده در مدح ناصر الدین شاه قاجار فرموده شد

گوشه اول زار ما با هر رسید
دمی که این چهار شهر را رفت سوخت
بنیاد نمون لیا عاخران سکین برکت
سر شک چشم تیمان گذشت از ما
ز نغمه زخم صد شکوه بخیل بدل
گشود باب اجابت کجهره و عجات
گشت این همه مرده و بارگاه قبول
نیفود اگر از بنده با ورت اینک
سروش عالم غیب از زبان حافظ گشت
جهان فقره چو بنهاد و بوی رانی
شهی مظفر منصور ناصر الدین شاه
یکایه خسر و خاقان ترا و سلطانی
ز رفیض مرحتش دهر افواج
قد خمیده پیر سپهر راست شود

بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید
بدان طریق که آتش بر کاه رسید
بچرخ ناله فریاد دادخواه رسید
فغان ناله مظلوم تا با هر رسید
ز بس بگوش نوازی دادخواه رسید
ز بس بر فلک افغان آه رسید
که ما و کی هفت نیز گاه رسید
ز قول خواجه بصدق منت گاه رسید
بیا که رایست منصور با دشاه رسید
ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید
خطاب خصم من اندر او گواه رسید
که هم بارت را افسر و گواه رسید
ز زمین گرفتار خلق ز فاه رسید
که نخل تازه جوایش تکیه گاه رسید

برای کشتن در جبال سیرتان بول
 بی رجوم شیاطین دهر پندار
 زمینش پیش صفش حمیده شد بساط
 ازل بمرتب شایسته شهادت داد
 چو یوم پنج فی الصور خواند شیخ
 چو ابر رحمت حق را حساب کردش
 مبهراش با نیر سال سال رسد
 بخاص دعای بود سکه عام لغاش
 بر اهل جهان از مذلت ابدی
 سر سر نشینان برسم پا انداز
 هر که از نظر چشمش فکری
 رسیده است بیدخواهش آنچه از دور
 نمود بر تن مای چو لفظ سوزنده
 بدفع ظلمت ظلم زمانه غدار
 کینت برشته جان و کتان اس
 نشان ماند بر مظلوم در جهان پس
 بچشم نظر رایت همایونس
 علی بدیده چهار از نوضیا بکشد
 برای شاه سر خود نهاده ام عمر
 بدین رحمت سلطان عصر مظلومان
 سرم سجده درگاه شاه اران بر

بسان حضرت مهدی زمین سیه رسید
 ز اوج نه فلک از قدسیان پارسید
 که بخت ظلمت از اینجا که نور ماه رسید
 تقای دولت او را ابد گواه رسید
 با پیش عالم ارواح انبیا رسید
 ترسخی بلب تشنه گیاه رسید
 باه کانه پر ز چو ماه ماه رسید
 بر سر سیکده و شیخ خانقاه رسید
 بدان دیار که ریاضت جاه رسید
 برای ان شیخی عالی بنجاک او رسید
 ز اوج عرش معلی تعبر جاه رسید
 بجزم از سبب نانه سیاه رسید
 شراره دم تخشیر بر میاه رسید
 بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید
 چو از ضیای جلالش شعاع رسید
 ز دادش نغمه داد و ادوا رسید
 غبار مویکب عالی چون بجا رسید
 بان دیار که گردی ان به رسید
 چگونه کم شود آن کوشا راه رسید
 چو صید تشنه بسن با کاه رسید
 که از زمانه صید برنج حیمه رسید

بس این که گفته طریقی عرض این قول
 ندیده ظلم چنین کس ز خشم کانه
 باوز قهر شسته رسد یک آن آن
 زیاده سال و مره عمرش که در همه عمر

بخاک پای شمشاد خواه رسید
 باهر آنچه از قوم دل سیاه رسید
 کز با همه عمر و سال ماه رسید
 بداد ما همه آن روح خاذه رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور حجت نام ساع

بیاد زلف تو ای ترک ماه چهره من
 ز چین زلف خم اندر خم پریشانت
 چنان ز چنگ تو کرد و خلاص مرغ دل
 هنوز سعی تو در دلبری دلدارست
 ز بس که شده و لها شکست زلف کجبت
 ز بجز زلف را ز رسانی سرکش تو
 جلال دولت دین آسمان جاه و جلال
 توان شمی که مره واقاب ز ره عجز
 ز سنک قدر تو کاهی بس کشد چون
 مدح خلق خلیقت رسیده در لسان
 ز زنده شرف ات و پای رفعت
 نجوم شکر و چرخ اعتدالم کردون
 عدو ز نیست تیغ تو بر زبان را اند
 به پیش رخ تو دشمن چو پیش از در مورد
 اگر چه در دم از آن استان هم در بان
 ز شام تا سحر از ره هوسن کجیال

چو طره تو زخود رفته ایم راه بر
 مراد لی است پر از دود و سینه بر
 که هست زلف ترا دام شصت تانجا
 ز بار بردن دل که چه زلف تست و تا
 ز سیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه
 چو روز دشمن گشت عمر من گو تا
 یکانه پور شمشاد ناصر الدین شاه
 بر آستان تو ساند رخ که بیکاه
 ز سنک قدر تو که کران شود چون کاه
 شای ذکر جمیلت فتاده در افواه
 ترا ز صبح گذشت است قبضه خا
 فلک سر و ملک قدر و آسمان بجا
 بگاه رزم و دغالا اله الا الله
 به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله کینا
 ولی بجان دلم خاک راه آن رکنا
 بر ار بوسه بران خاک و ما شفا

یاد حاک در تفریح دل بسید طپد
 چه بی نظیر سگی که از کمال خرد
 بلند طبع و بلند همت بلند مکان
 ازین زیاده گویش پادشاه طرز
 مدام تا بجهان فتح باب ارزاق
 همیشه روی رزاز نام تو مزین باد
 محبت تو بر چرخ رتبه چون خورشید

سفیر شاه برین عرض مدعاست کوه
 بود مدام بر سر سبز دل آگاه
 بلند رتبه و عالی نژاد و الا جاه
 که عرض خویش فضولی است برابر شاه
 گشاده باد باب و اب دولت این درگاه
 بکلی اشهدان لا اله الا الله
 عدو جاهه تو چون سایه باد درین جاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی میز اصبح در مشام آمد
 چه دلبری که بگل رسا و طبع سلیم
 ز نور فهم و ادا ان دانسته سخن و نظر
 بشهرت سخن شهرت یار ملک شان
 ز چشم غیر بنیان یاری تخت تر من
 ز در در آمد و پیشم نشست گفت سخن
 ز هر چه میگردد ذکر در دوستان
 ز جای جستم و پیشم نشستم و گفتم
 بظلمه گفت که طرزی چه سخت سخن
 وزیر ملک خراسان مؤید الدوله
 امیر معدلت آرای معدلت پیرا
 بفضل و بذل سخا با وجود و کان گرم
 چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم

حجت دلبری نیک اختری مدام
 طریف طبع و سخنگوی خوش کام آمد
 بلند طبع و هنر مند و نیک نام آمد
 بیوستان نهر سر و خوشتر نام آمد
 بعارضی چو منو بوقت شام آمد
 که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد
 که نام دوست بلب ذکر بر دام آمد
 که دوستدار که و دلسان کلام آمد
 بهار خلق نکویش بهر مشام آمد
 که نظم منظمش ملک را نظام آمد
 که صیت بود و سخایش خاص عالم آمد
 بعقل و فهم رسا سرور انام آمد
 که صید مطلبم از این سخن بدام آمد

چراز بخت این باغ فصل بنجر م
 و باد دیده عظم چون بخت خواب آلود
 چه شکر گو میت ای یاری خجسته
 مرا بخدنت ای صدر سندی هم
 یکی بیخ تو کان زیب خامه و چاره است
 تویی که از تو نیاید بجز کلوکاری
 ز حسن خلق تو کرد و چون جنت الفردوس
 از آن بعشرت عیش اندر دم مشهد
 شعاع فکر سیرت بس تجلی کرد
 چه حمت است که رو بر در تو آورد آن
 چو ز آفتاب که ز شب سپاه زد
 برای تیر تو رخس ز سینه دشمن
 بهر که چشم تو با چشم بنظاره کند
 جهان مطیع در نانت کعبه فرمانبر
 صلاهی جود تو آفاق را در بدایفاق
 چو کرد و لطف تو دولت بدوستان
 رواندار که طری مدام غصه خورد
 زمانه بیکه بمن نادرست افتاده
 زمانه دشمن و ایام در عداوت بعض
 زبکه زلزله غصه شد بدل نازل
 جفای چرخ چو طفل مملکت

کرد ماغ مرا علت ز کام آمد
 ب خواب در زد و در پرده سنام آمد
 که از لب تو بگو ششم چنین نام آمد
 دو عرضی است که بر لب ز طبع خام آمد
 دو دم مطالب است دل علام آمد
 تویی که کار هجران از تو با توام آمد
 بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد
 که عدل تبت می ناب و طوس جام آمد
 به پیش رای تو خورشید در نظام آمد
 که خادمان تو با خیل و احتشام آمد
 عدد و تیغ تو روان سان با هزار آمد
 برای تیغ تو جان عدد دنیا م آمد
 ز شهر بند وجودش در اندام آمد
 سپهر چاکر و گردن ترا عظام آمد
 سخا و فضل تو بر خاص و عوام آمد
 مرا هم از کرمت چشم انعام آمد
 که غم بجد تو خوردن چو می حرام آمد
 و لم چو کاکل خوبان در انکظام آمد
 فلک محبت و مهر خم باختصام آمد
 بنای قصه وجودم در ایند ام
 غم زمانه چو شامین دلم حجام آمد

بدامن گرم نست دست حاجت من
کوزیاده ازین پیش عاقلان طرز
همه تا مهر سال عید نوروز است
عدوجه تراروزیره ترار شام

که اسکان بمن ارزاه استیام آمد
که وقت عرض دعاگاه است تمام آمد
دام تا پس هر صبح رفته شام آمد
محب قدر تو با عزو احتیام آمد

قصیده در مدح ناصرالدین شاه گفته شد و بر او رم علام حیدرخان
در طهران بحضور رسانید در عوض صلوات دو هزار روپیه در سالانه
اضافه فرمود و چهار هزار قرض بر او رم را ادا نمود و قصیده

عارضت از روی همه حرف صباخت کرده
تاب خسارت چو خوردش کنز روی
با وجود آن دهن دل بود و در هم و خیال
ناگشادی در چمن بند قبا مانند گل
استان جنت حسن تر از روی غنجر
از تمنای لب شیرین شور انلیز تو
ای نشانه غمزه ات بر سینها صدش غم
بهر قبح شهر بند دل لعلب عاشقان
در خور معیار شوقت کی بود قلب حمود
قد ز شب تفقد آسا بستم باشد رخا
تا کی سازی ز مار طره شکنین دهن
تا کی در چنک شامین غمت دل چون
بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیمین
بشهر مار ملک ایران ارث تخت گیان

لعل شیرین تو مانند مکدان پر بخت
صیبت است افکنده شور در پشت بخت
در سخن آمد یقین شد نقطه موهوم شک
غنچه را در سپهر من از جلات افتاده
عوریان هر سجده رو بند با بال ملک
دل چنان بگذر آخت کا مذاب بگذر از د
دی فکده طره ات بگردن جانه خاک
غمزه ات لشکر کش ترکان زیزت برک
بر دل من بن که دارم نقد صا چون
بارخ قائم ناپوشیده تو خرد و فنک
چند اندازی کجکی طائر د لها شرک
چند در پنکال بازت بون ترار گریک
ورنه گویم قصه ظلمت سلطان یک
قصر ایوان جلاش چون فلک فارغ بود

شاه شاهان ناصر الدین شاه کابرتبه ار
 در میان تیغ قهرش تا جل روز مصاف
 صبارم مریخ قهرش کرد جو زار او
 گر بچشم برعد و میز خیاش را بجو اب
 صیبت اندر پیش عیش کوه سکنین دل تو
 شهر مارا برزب محفلت از باغ طبع
 جمشان داراد اسکن رتوا خسر و
 هست بحر ملک را خنجر تیر تو فلک
 هست پیش خنک بازت سر طرا چون کاد
 رش نجدی زیران برد یانی بر میان
 بر قتل دشمنان چون دست سخی بر عنا
 هر دم از بیم دم شمشیر عالمی تو
 نفخه خلق نکویت دوستانه بهار
 با تولا ف همسرهای عدو دانی که است
 خصم کودن طبع تو ساز مخالف ده کوه
 دشمن بقدر تو با توجه سنج خویش را
 شاه پیل افکن تو شی بهرام شیر او زن تو
 نیست اخلاص مراد خدمت عایتش
 سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت
 چند باشم دور از آن درگاه عا در مغنا
 شوق با پس تو دارم لیک از بس صفت

چون حصیص چاه در پستی بود اوج فلک
 میشود و هم و تخمیل از تخیر شسته ک
 مادک تو عس عشا بش نفس زین کرده
 سلب کرد وقت بینایش از مردک
 کیست اندر پیش عیش خصم گر چشم شک
 همچو در ابادار آورده ام اینک بیک
 زان گشی در بر عروس در بر چون رو
 هست شرف معدلت رتبع خودیزت حد
 هست پیشم ندرت خنک دین چون شک
 میرنی بر قلب دایمک تن الله معک
 و سیان از عرش کونیدت که النصر
 مور با نام عدویت است خیز چون
 مژه شمشیرت دشمنان را از شک
 پیش صوت از خون داری اینک
 لیک بند و مار حکمت را بگردن چون
 در شمار عقل کی آید برابر یکت بکت
 دشمنی کن که افتادم چو ماسی در شک
 میگردم زای زینت درین معنی محک
 تیره روزم از غم نادیدنت چون مرد
 چند باشم دور از آن روی بخت درک
 تو سن غمم فرو ماند است چون در شک

ای خوش آن ساعت که طرزی دیا ز خون
 تا که بروج سپاس نام زد جیش
 بر سحر تا لکر خورشید از ایران شوق
 باد در فرمان حکمت هند و کشمیر ثبت
 باد اویم تا بد بر شانشان زندک

چون صبا کرد بد بزم پای بوست تریک
 تا که بر قلب کواکب خور گشت مر شرب
 بر شنه مغرب ز فوج می آرد لگت
 باد در افغان امرت چین دما چین و بک
 صحوه جان عدوت گشته از زخم تفک

قصیده در مدح ساهر السلطنه در سیرات کهنه و بمشهد فرستاده شد

دیش ز نماز بر سر ام آفتاب حسن
 چون گل گرفته جام می الی کون کف
 چشمش گریخته سازد لبش شوخ چنان
 در کف گرفته شیشه در لب نهاده لی
 با پرده های راست چو عتاق بسوا
 آهسته ام بگو سخن بان از مخالفان
 بر خیز تا بیا د کف دست شهریار
 بچو در جای جستم و اقا د شس پای
 کفاحام سلطه که برق تیغ او
 چون عکس تیغ او ز خراسان برآم
 چو در میب صولت او بچو شهر بر
 همراه چون بلال کند دستخ شهر
 در دست اوست رستم و سپانان
 از بس قوی دلند ضعیفان بعد او
 از نسک قدر اوست تن کاه بهیچ کوه

آمد بصد بر ارفین ز فریب و رنگ
 مانند غنچه جلوه گمان در قلب می تنک
 مرکان خندانک و غمزه برده چون بر خند
 در سر خمار با ده و در بر کشیده چنگ
 راه عراق ساز نمود از نوای رنگ
 کفاحام کوشم که طرزی با شش رنگ
 با جام دم صفا سینه را از رنگ
 کفتم کدام شاه بگو ای نگار شنک
 از روی آفتاب غیرت پریده رنگ
 لرز ز رنگ بر دل باد شاه رنگ
 ریز و نهیب بیت او ناخن تلپنک
 در دست شهر باست کمر حج او مد رنگ
 در چنگ او چو شمشیر لیس که بود شک
 طفلزل گریزد از اثر سار کلنک
 از وزن و قدر اوست دل کوه پر رنگ

خرم زمین پیشش کفش بود تاب
 کس قدر با چشم زبید بعباد او
 ای پادشاه کشور جهان درشت تو
 آن با دلی که در هر کس دست بوس تو
 بس کشاده روی قنادهست دست
 لگمت ز کار بسته ز بس عقده بر کشاد
 از جانب کمان تو در سینه عدو
 از تاب تیغ تیر تو در مابنا محیط
 آه بود ز عدل تو هشیام بر
 که رحمت تو بدرقه عا حیران شود
 هر تیره دل که با تو زند لاف همبری
 ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح
 چون دورم از بساط تو از بخت نارسا
 از شوق عطش بوسیت ای آسمان پنا
 ز اواری اگر بر هم سچو کرد باد
 فی فی غلط نمودم و کردم بسی خطا
 که روی دست بودم از رضای دل
 بازم هزار شکر که پشت بکوه شاد
 که مرگ جهلتم بدید کعبه پر با بوس
 از دور عرض طری مسکین از آن جناب
 مسکین باورم که ز یاد تو دیار خویش

خرم صبا پیشش تابش بود در نیک
 الا که گوشه چشم بتان شنک
 عقلم ز کار مانده و فکرم ز هوش و سنک
 سچو کعبه عجب آب بر آید برون ز نیک
 جز بر جان نیده کسی سچو تو خنک
 بروی زر که نتوان کرد راه تنک
 پیغامهای سخت همی آورد خنک
 ماهی صفت کباب شود سپیکر نیک
 رو به زلف ز پاس تو سچو با نیک
 نه چرخ را چو دانه برودش مور نیک
 پرود و پر شراره دلش با چون قنک
 باج از دیار صین و خراج از شه فر نیک
 دارم غریب و مال و فریاد با غرنک
 ریزم ز جوی دیده خود آب با ده رنگ
 ایچ بطوف کعبه گویت بصد شنگ
 این حرف حرف سرد بود عذر عذر نیک
 با و با کام جان شکر زندگی شنگ
 معنی مکر من چو عذار بتان شنک
 ایچ بس ز شوق بسوی تو لنگ لنگ
 این است گامی دلا و رسیدان ز خنک
 و مانده است مانده برود قرض ما لنگ

ار قرض دار بانی و ساری مخلص
 فوا هم زار بنیض عطای تو همچو گل
 تا سحر روشن نیم گویم که بان بین
 تا خاک را درنگ بود با در اشتاب
 عمر عدو تو چو صبا باو در شتاب
 باو با کام دشمنت هر قطره آب نیم
 کرد دل خود تو چون پسته سینه چاک

کرد و پیش مغز نامد است پیش
 آید برون ز ارض معدن با ب رنگ
 شد لعس اغرا از ارقاب سنگ
 تا با در اشتاب بود خاک اوزنگ
 ایام دولتت چو زمین باو با رنگ
 باو دخت جاه ترا شه از شنگ
 باو اسر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

لجانی امی رشیمت شام روح معطر
 بیاکه بی لب میگون زلف غایب است
 بین که سر و صنوبر چنان فواخت
 شکوفه چون کف موی شاخ کرده کجلی
 سواد عجب چوستان بخت صراحی مینا
 فسانده صبح ز شبنم کلاب بر رخ لاله
 شکنج طره سبیل فزاده بر گل سوسن
 بیاع لاله حمر کشیده اطلس دیبا
 نمود و چهره لاله زربک سبزدان سان
 نظر بچهره اگر انکس بظرف گلستان
 سان شخه بر از کشته باغ فون
 می بیار بطی ساغری ز لب سبد گرن
 باک خاک وجودم باو سپرد و داغ

که شد ز شاخ شکوفه چمن سوسن
 شد استیخ بمن داغ و لاله زار چو از
 بین که لاله حمر اچمان فروخته اشک
 بنفشه چون لب عیسی مبهد کشته سخنور
 گرفته ز کستان بهت ساغری از زر
 چکانده ابر ز لاله در ر باع عهبر
 چنانکه موی به چید بگویش بر رخ از زر
 بیاع سبزه خضری فکده دیده شمشیر
 که ماه عارض لبی ز زلف مغنبر
 نگاه مست تو چشمش کن چو لاله حمر
 بیا اگر بوس جام داری در ساغ
 برنگ چشم خروس و شکل خون کبوتر
 بریزش ترا آب خشک در قح ز

بیخ سینه کجیل کرده خسرو با حکم
 حدیث لعل تو کار تمسک نم زنی آن
 شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت
 ز تاب آتش سحر آن ز شعله صرمان
 بی که جلوه جوانان بی باغ کشته محتاج
 هر از و سار بسرد و چهار صبح گلشن
 شهی که نصر من الله است نفس خاتم نامش
 شهی که خلعت ظل العیبت راست باکش
 شهی ممالک ایران خدیو کشور توران
 خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تکمیل
 گرفته کشور دین را بطن رحیم زدشمن
 بلند رضولت قهرش تنگ در دل دژ
 شهنشاهلک داورا خدیو زمانا
 بغرم و حرم و بیزم و زرم ای شیخوایان
 بیدل عدل برای و مفضل چون خدیو
 عدالت تو ز بارستم کینه چکل
 هم آشیان شده از سبب ظلم و تبهو
 ز بیم تو کرد و دقد عدد و چو کمان خم
 سبیل فتنه و طوفان حادثات بجنبد
 گرفته غنچه بسوی معاندان تو پیکان
 خیال تیغ ترا کرد و کجواب ببلند

و یا با رخت کلاه بسته زلف معبر
 که در مذاق کواکب است قند مکرر
 خیال خیال تو کرد و کجواب اگر مقصود
 هم ز جادو ششم بال چون سبزه بجز
 بی که گستره و سبب کبیره زیور
 شسته بچو خطیان شاه بر سر منبر
 چنانکه هست ید الله خطاب ساکوش
 چنانکه خلعت نادر علی بقامت حیدر
 که هست خسرو و خاقان در اچو سبزه چاک
 که هست شاهی در فرماندیش لایق و جود
 نموده زمین را بر ضرب تیغ مسخر
 رمد ز سبب حشمتش بر پیشه شیر دلاور
 تراست فرزند دلی و حسالت نور
 تو می کنی در و دار تو می ملکه و سنجر
 بود خاتم و نوشیران خسرو و قیصر
 سیاست تو ز شامین ظلم ریخته شهبه
 بهم قران شده از مصلحت عفاف کجوت
 ز بیم تیغ تو بچو کیش خصم چو چوهر
 بهر کجا که گذشتی و فارتو لنگر
 کشیده بید روی مخالفان تو خنجر
 ز شعله بسترو بالین کذبسان سمنند

ندیده دور زمان چون شهر بار ملک خو
 بجز نسبت دست نمیدهم ز بی آن
 از آنکه بجز ستانند از قطره بگشت
 شهاب کینه غلام تو طریقی انسان
 بدوستیت شده دشمنم عزیز و انار ب
 ز کینه سینه شان یا فتنه باریان نشا
 تو یاد داری از آنجا که نیست غم تو یاد
 بر آوردید درم جان فدای راه تو گردند
 که نقد جان گرامی کنم سارق و دست
 چنانکه بسزوم در قدوم خیل خیالت
 مرا محبت ساز از آن بجان شده مدغم
 لب شای تو که می بدل ضایعی جویم
 مراست در زبان روز و شب هیچ سینه
 گواه بویس دوست آورم کشته سبل
 زبان کلک بروی کتاب غیر شایست
 زبان خامه بسم بریزم آب مرکب
 همیشه تا که بود سیر ماه و گردش حکم
 جهان نقش نیکت جو مهر باد مریخ
 هر آنکه نزد غابا تو بار و از زجالت

ندیده چشم جهان چون تو کامکار هر دو
 که نیست با کف جودت سخای بجز برابر
 تو همچو کان ستانی میدهی در و گوهر
 شهر خویش غریب است همچو در بند
 ز خاد میت شده خصم آشناد براد
 که فوق آن توان کرد در کخیال مصوم
 تو داوری از آنجا که نیست غم تو یاد
 مراست سینه زمین از تو دوا عیبه در
 اگر چه لایق شرفیت این متاع محقر
 که طریقتم ز قیوم این چنین شد محقر
 مرا عقیدت شده تا با بد بدل شده مضمهر
 بسر راه تو پویم جو خامه تا بودم
 و را این حدیث نثارم خادمان تو باور
 از آنکه هست دو شا به بندش عیبه
 که از وهان دوات آور و حکایت دیگر
 لب دوات بدم سیه کنم رخ دفتر
 دام تا که بود نور ماه و ما نشن اختر
 زمین زبای زر نیت چو صبح با دینو
 تنشن بند با با دینو چو مهره بشن

قصیده در مدح ناصر الدین شاه

چنان در مقدم اولست سر بسر طش

ممود خسر و خا و رچو در حل سکین

سپاه مایر زاماد با دوزی
 زلال سوخت هوا طبلها عود و عیسیر
 درخت شد ز شوخ چون گل طوری بیاع
 صبا به باون بر کس چه زعفران بود
 بهر چه عقرب تحویل کرده بهرم قمر
 قد بنفشه خمیده ز یوفانی عمر
 گرفته شاخ کمان غنچه ساخته چکان
 ز شکل لاله بناده بهر چمن مغفر
 گرفته بید بکف تیغ نوک خار سان
 بناده سر بر تیره ای زهر الود
 چهار آینه بسته بخوش آردان
 بقلب لشکر کل همچو رستم دستان
 ز بهر زرم چو کو در ز از بر که سار
 مسلخه چو انان باغ از پی آن
 شهبی مالک ایران ناصر الدین شاه
 دلاوری که بر روز صاف در میدان
 کند ز شعله تیغش کجاک تیره مقام
 بر روز مهر که چون خنجرش زنا کرد
 ز رخ اوست تن جاسد چو جوشن چا
 ز برق شعله دندان شین شمشیرش
 غرغ طلعت اجلال اور طلع سن

ز دندرایت سلطان کل بطرف چمن
 ز غنچه ساخت صبا ناخاشک ختن
 چمن ز سوسن کل کشت دای ایمن
 که کل زخده بطرف چمن کشوده دهن
 و یا بنفشه قناد است بر عذار سمن
 چو طفل غنچه اگر چه زشت تلب زلبن
 گشته تیغ مسیاب از کین سوز
 ز موج سبزه کشیده زره بهر گلشن
 ز بیم تیغ دستان کل بر کشت چمن
 بهر طرف شده بیابک گداز و ناوک
 چمن ز سایه کل کرده در بدین چمن
 شکر چهره سنبل شده شکار فلک
 فراخته است شقایق عمود بر کرد
 که جان کنند فدا کارگاه شاه زمین
 که ذیل مرگش بر جهان کشد دامن
 کشد چو تیغ وزند تا زیانه بر بوسن
 هزار بهمن و اسفند یار روین تن
 ز یک شماره شود خصم سوخته خرن
 ز تیر دست دل دشمنان چو پرویز
 بروی خاک بریزد عقود نقش پر
 جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بیان سایه رود ماهتاب یک کلمه
 شمیم نفی خلقش اگر چنین که رود
 نسیم عاطفتش که بویستان بود
 ز مدح رای زایش کمان و هم محل
 سپهر برستا سوره را جان بختا
 نسیم خلقی تو باشد چون نفس ندین
 کرباب نیج ترا آهن آورد بجبال
 ز بسکه معدلت داد او دوا خوان داد
 اگر صلوات او تو وصل نهی کند
 کبوتر لب با م ترا ز غود شرف
 بهار خلقی ترا کرد آور کجیال
 ستم بجهت تو چون شیرن افتاده کجاه
 ز بسکه معدلت با س عا خزان
 اگر صلابت حکم تو منع ظلم کند
 ز انتظار گفت شد سفید دیده سیم
 بهج ذات تو آستین افکرت من
 عدوی جاه تو که خیمه بر سپهر زند
 دایا چون تو خلف باب در کار عین
 حکایتی ز زبان تو سلم بجدت تو
 نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن
 ز روی صدق اگر عرض کرده ام

بیان ذره خرد آفتاب روزن
 شود با ذره غم خون شکاب خن
 دم شکوفه نوبر ز شاخسار کهن
 بو صف ذات فریشتن زبان فهم
 تویی که از دم تیغ تو شد جهان روشن
 کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن
 ز رشت در گذر آب چشمه سوزن
 نیاید از لب ز کجیم بر دهن شیون
 که دوباره نیاید بدیده روشن
 فلک ز خورشید بر دهن سیمید هارن
 بجای شعله دم گل ز آتش گلخن
 جفا بدور تو چون آل در کف بهمن
 چراغ کشته کرد در ظلم باد فتن
 ز باوند نسیفند بر روی آب شکن
 ز شرم جود تو زرگشت ز دور معدن
 اگر چه می نشود بگر بر کز آستین
 طناب حکم تو چون میخ سایدش کردن
 ویار چون تو دلد مام دهر آستین
 ز روی صدق کم عرض و گوش کن آستین
 محبت جاه و جلال تو ام سر و علن
 ز حرف است مریخ و زمین با شتاب

اراک خرد گزینت با سخدا مان
 در از گشت سخن طریزیا زبان درکش
 همیشه تا که درین طاس سنگیون طام
 عدوی جاه تو باد ادام همچون سمع
 وجود خصم تو چون خسته باد خسته نیک

بخاطر و بزبان سپه خاه غیر سخن
 که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن
 فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لکن
 سرش ز دیده بر تیغ و قمش نهان لیکن
 دل خود تو چون است چاک تا دکن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

مژده امی دل که علی الرحم بدین خود
 بدید خوش خبر از آصف حجه رسید
 مجلس از ابگنابی و خطابی کا لوحی
 از سواد خط شکین غیر امیرش
 یارب این رای که بفرخ روح الهدس است
 یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم
 یا بود در شیشه فیض رقم صدر صدو
 داور کشور جهان داده ملک ستان
 سر و سر کرده آفاق سپه دار عرا
 ای گری می که بگوید کرم وجود و سخا
 نور مصیبت بل خلق چو مهر انور
 نیست بندی که در ارای ستین بستی
 روی عزم تو شر در دل ضا فان آفند
 در بختی جلال است شبیه معدوم
 نیست مری که نباشد بخیالت ظاهر

صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود
 وز بشارت در رحمت بل دیده کشود
 ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرود
 نور در مردک دیده عمده فرود
 گزنی ضعی کلش جان یافت و رود
 یا حیات خضر و یا نعمات داود
 که چنین زانیزه دلها برود
 آصف ملک سلیمان سر سردار جنود
 معدن رحمت دکان سخا مخزن جود
 دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجود
 سایه ات بر آفاق چو ظل حمود
 نیست عقدی که در اکلک امنیت نکود
 دست خرم تو گواه از سر نفور ر بود
 در نکویی و کمال است خط سیرت مقفود
 نیست سری که نباشد بضمیرت مشهور

بیدار خصم شی شعله تیغ تو بخواب
 سرور نیست مرا بعد شهنشاه جهان
 مهر شاهنشاه ایران نه بدل امرور نیست
 نه بجز خاک کف پایش دل بر مقصد
 سالها شد که دل از محنت بجزش نشود
 دارم امید که دستم دهد از در شرف
 مقبل در که او هست چو او م مقبول
 خواهم از حق که رود قوم نصارا لعین
 زانش قهر خداوندی و تیغ اسلام
 صاحبامی پدم دل بهوایت لیکن
 چند که یم تمبسنای صالحی چون سمع
 در کستان جهان طریزی افغان ایم
 تا بود مشعل مهر فروزان روشن
 بادو ایم رخ احباب تو روشن چون ماه

سمع سان باقیامت و دوش از زردود
 جز خیال رخ تو باد گری گفت و شنود
 گز از نقش بدل ندمت آن در که بود
 نیست جرحون سرگوشن همان بر مقصد
 عمر ناست که دو چشم ز فراقش لغتود
 خاک درگاه شهنشاه جهان بر مقصد
 مدبر بارگوش سبست چو شیطان برود
 همچو فرعون زره آب بنار غرود
 غرق باد فنا باد نصارا و بهود
 دورم از عاطفت ظل سهای تو چه سود
 چند سوزم ز جفا های فراقیت چون غرود
 همچو سوسن بی رخ تو زبان کرده کبود
 تا بود کلبه آریک غلک قیر اندود
 بادو ایم رخ اعدای تو تار یک چودود

در مدح سپه دار ناصر الدین شاه که بوزارت رسید بود

ز بهی عقل از در کت و صفت قصیر
 حریم تو بالاتر از سقف چرخ
 وزیر خردمند ایران زمین
 بعقل و تدبیر و رای درست
 عروج از چنین است در شان تو
 فلک در جنابت پنجم بار

نیاید نظیرت نمود در ضمیر
 جناب تو بر تر از اوج اشیر
 که سوری ماند فکر از ضمیر
 سپه دار بودی ز کشتی انیسیر
 توانی گذشت از امیر نسیر
 خور و پیش پائی چو مرد فقیر

درست کج گاه وضع و شریف
 را طوار خلقت خلاق با من
 تن بدسگالان ز تیغ دو نیم
 به پیش تف تیغ اعدا حشیش
 کوی باران ابر کمان
 ز نوک خدکت بروز مصاف
 دل مفدان پرزخون چون امار
 خدکت چنان بگذرد از عدو
 سان تو در سینه دشمنان
 خدکت بود در دل بدسگال
 عدوی کج اندیش بدخواه تو
 بعد پرده پوشد بان پیاز
 بدریای غن دست تیغ و سان
 بروی زره روز میدان جنگ
 ز بنشش کارزار تو دید
 اگر برق فلک شود جلوه کر
 و کرم رجعت کند امر تو
 ز نامت دنام شود پر کلاب
 کبوتر نهد پای بر پشت باز

حرمیت پناه صغیر و کبیر
 ز انوار فضلت جهان ستیز
 سر دشمنان در کمندت اسپر
 بجنب گفت بحر عمان عذیر
 چو غزال سازی عدو را به سپر
 ز برق سانت کبی دارو سپر
 رخ حاسدان زرد تر از زریر
 که سوزن بر آید برون از حریر
 بود هر سچو قول پدر و لیدیر
 چو عشق رخ هویشان جای سپر
 اگر عیب زشت خود اندر ضمیر
 به پیشت برهنه بود بچهر سپر
 چو ماهی ز مار است در آب سپر
 نشد خدکت بجای قفس سپر
 عدویت گرفتار دور ز سپر
 گریزد شب شب سیاهی ز سپر
 جوانی پس آید در اغوش سپر
 ز وصف شود نامه ام پر سپر
 بزیر سر آمو کند دست سپر

سخن عشق ز یاد اندر

قصیده در مدح ناصر الدین شاه فرمود

رکبم از دست بچرت بگردان این / از سر شک چون بر طلاس کین شدین

جز خط کشین که از برگ گل رویت
 شهد شیرین کرد که لکها شور انگیز تو
 مهر عزت است چه لعل با مدارت نیز
 تا عرق بر بهره ات ششم فشان میکند
 بر سر هر گل زمین چون گل خزان کند
 هر کس بی برنجم بر تیر چون ترکش بود
 تا برون ناید خیال کشتن جنت چو خوا
 در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید
 از ستمها تو شادی روی کرد آن شهزاد
 جور و بیداد است بس بدل عجم در ده
 باغریبان یکی بنیاد نمود واقف
 شاه ایران ناصر الدین پادشاه چشمش
 بسکه او از صدای پارس نفاش رسا
 داور ایران من شاه بنده ختر که است
 اختر برج کرم را روی بگوش شرف
 خواستم از چهارم دهفت تاب و ایهام
 که راجح جاه اقبالش بگویم فلک
 کوه کرد و آب از بیم سناش روزم
 آن بنشاه بلند اختر که فوج قدسیان
 شخص معنی را روانی پشت دانش را توان
 هر که در گاه ترا سمرنزل مقصود کرد

کس شنیده سزیه روید از عذار ماسین
 چون شکر در شهد بگذارد و زجالت کیمین
 بر عقیق دل بگذرد تا که نامت چون نکین
 در کف دست ف پوشید و ف در زمین
 میشود از نقش پایت دامن گلین زمین
 بسکه گرد از گوشه شام کما مدارش کین
 از مژه بر کرد چشم خویش کردم ضایعین
 مشک از راه خطا بگریمت تا اقصا صین
 در جناب های تو عشرت رفت از طبع حین
 سیزده چون کشت دل ما شود حافظ حین
 از عدالتها شاه شاه تحت کی کشین
 آنکه پیش فتنه تیغش بسته سداستین
 صیت عالین بوده ره از شام اقصا
 تکه از جبه اشخ شد صبح چارمین
 کاخ دولت بوجود او بود حصین
 او سرون کفت خود را از ادب او عنین
 همچو شمشیر پاکر در دوزخ بر روی زمین
 که برون آید همی سمرخ اش از استین
 کوس اقبال ترا تا بند بر صرخ برین
 پای عزت یاری دست قدرت ایمن
 یک قدم بالا رود از اوج صرخ بمفتمین

گر بلب قوت الی استسما در سر
 از نیت محبت مردانه ات در روز یک
 تیغ خورشید نشان باشد کوه مند
 میقتد چون آستین از کار دست نشان
 دشمنان گریخت خوی زمر اجبت پیش تو
 لاف اعدا با وجود تیغ سیدالکبری
 بسکه معماری کند چه تو در اسکانم بین
 صیخ دین کردید روشن از فروغ روی تو
 افتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ
 طوطیان شکرستان سبای تو در شب
 بسکه فهم کامل باشد خرد در شهر
 باز طبع در حضورت ان هاکمیر و بچنگ
 بهیبت نامت اگر قلب شاهان بگذرد
 طریزی با خود چو که یاد از لطف جان بخشید
 تا که جای عشو باشد در لب شکر لبان
 از شهاب ثقب صیخ حکامت تا ابد

ز سر کرد و در دهان دشمنانت لکین
 از شکاف ناف بگریزد عدویت چو جنین
 یا که با شمشیر کج کشتی سواره پشت زین
 دست جزات هر کجا بیرون برار ز آستین
 همچو روباها نمودی باشد و شیر غزین
 چون صدای شمشیر شاهین داد از طنین
 بر سنان محبت باشد بنای قصر دین
 گرز نو بر چه خورشید روشن شد زمین
 کاسه کردن بدست محبت یک ساکنین
 عنذیب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین
 عقل کامل از تو درس فهم گیرد بر زمین
 در شکار صید شاهان باشد هم طبع زمین
 می رود در خود فرو از شرم چون نقش نکلین
 آفرین بر جان کند بر خطه بر جان آفرین
 تا که ابروی بتان شد غمزه را جانی بکین
 تیر خم باد اقلب دشمنانت جانشین

ملاؤلالی لؤلؤلالای مستلالای کف دست صدف حلقه کرد آب ریبا

طبع چون آب زلال

نمک بار آورده ترسم نبات شکر تاش
 که زبرد سر بر جای خون ز زخم تیغ شکر تاش
 که دل کان نمک شد از تبسهای پنهان

ز بس شور ملاحظت میزد از لبها خند
 چنان در سر میغلطد نگاه چشم قناتش
 چه شورانگیر افتاد است یارب لعل شکر تاش

سمند مازچون تازی بمیدان سوز زمین
 کرسپاشش ز رنگ بوی گل آلوده سیکرد
 بروی مصحفی با قوت رنگ حسن گلزارش
 بجای خنده ترسم لبش خط سه برون آرد
 صفای صبحدم بریزد حسن جنبه یارم
 سه و غور شیا کیوان فرار نه فلک هر دم
 نصیر دین سعیم محبت حیدر صفدر
 ز انوار جمال پر تو روی حلال او
 ز نقش جنبه اش سر اردانش صاف میخو
 ز برق تاج نجاش روی عالم روشنی کرد
 اگر لعل کنیش در بدخشان پر تو اندازد
 و کرد هم حکمان بر طول قصرش بر تو اندازد
 بجهنم او ز بس سرش تکی شد دور از عالم
 چنان دارد و بهار حسن خلقی او طراد تنها
 هر ازش بنده دور بان حکم هر طرف باشد
 فراخ از بسکه گسترده است آن لطف عالم
 جهان او را و لعینت بروی چرخ میخو
 کم و بیشی ندارد یک سه مو پند عدش
 پلنگ از سر مردان داغ خود از پارس عدل او
 چکویم از عروج پایه درگاه اقباش
 ز بس نصیرش سارسان صفادارد

بکچو جانن او سکه کرد و کرد بولاش
 باب روی گوهر شسته کویا صاف ناماش
 نوبه آیت خوبی عمار خط رحمانش
 تلبسم که کجا طرکد زاند لعل خندانش
 مگرد و دیده بوسیده است خاک پای در بان
 همیکویند سلطان السطاین شاه ایرانش
 که سلطان ناصر الدین شاه میخو اندر شاهنش
 براید سایه نورانی چو صبح از زبرد امانش
 بی پیدا است از نا هما از خط خون اش
 ز بس دارد تلاؤ لؤلؤی لالی رخاش
 بچون لعل شوید روی خود لعل بدخاش
 بیقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض او بش
 فلک را نیست دوران سمری دور دور اش
 که روید غنچه خندان چن کل از طرف کلک اش
 چه پرویز چه پیر چه پیر چه بهرام و چه ساساش
 فلک چن برک بنر کند نا افتاده بجوش
 زمان خود را نویسد جده بر پشت پو اش
 که با نیک پهلوی سینه نذر وزن میر اش
 کشد از نار کرد سر بر در چشم عزال اش
 رسد تا که گشت از بس درازی چوب در اش
 سه و خورشید باشد خادمان خانه سام اش

بمد شب که ابد دیده خورشید ار حسرت
 طریق گلشن کوش بهار و شبنم دارد
 ز بید روی تاریکی غریبان سر کوش
 ز آب قلم شغش جو موج قلندر خیرد
 اگر در خواب بیند جوهر شغش شی دشمن
 و گرازمیت همش خبر در سیر و رافتد
 پس این چون سیما ب لرزان میخورد همز
 ندانم با چه معنی روی او صافش کنم ز کین
 بی مضمون بگو بلفظ شیرین جهاد ام
 اگر طرز بیت افغان یک طرز سخن
 بی شاکردی آن شهر علم و فضل میخورد
 بظلمه که سرم منی جدا از استمان و
 الا تاروی گلشن از بهاران تاریکی دارد
 همیشه بر مراد طبع و کام حاطرت کردد

ز بس موی تا شای سخن شد چشم حیرانش
 کل خورشید روید از سحر ز مغیلاش
 صفای سپهر ریزد از رخ شام غریانش
 هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش
 پراز خون چنان کت یا قوت کرد در شته جانش
 بطفی سپر کرد و زال سان سام ز میانش
 اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عریانش
 اگر عرشین برین کیم خجل میگردم از شانش
 که بر لطف سخن خود میرسد طبع سخندان
 رسیده دم مدد از فیض لطف شاه مردان
 که کرد این چهلان شود آن همچو حسانش
 بیاطن دانستم کرد و غبار پای تابش
 بود در خنده عیشت همیشه طبع خدانش
 جهان تا بود گردان سپهر راه کیوانش

عده عرای افکار را بکار زبیره سیان مشتری حاصل
 تنو حمله مضمون مثلث مساوی الاضلاع شکل عروس رنگین خیال

بار چشمت چو می از نیند و ساعز زده است
 خردام چاک زرد و سبزه صندل است
 صید کبک دل بیجاره بکون میغلطد
 شیرست آهوی چشم تو ز خواب گوش
 لب رنگین و دهان تو چو دیدم گشتم

کلب جام زسی بسر جو زده است
 حکیم دل می الفت تو کا فر زده است
 باز چشم تو چو شایین کینو تر زده است
 پنج شیر شکاری بکار در زده است
 فصل لعلی است که بر حلقه گوهر زده است

اخرا شرم لب در شکر و شیر که اخت
 ناز در چین رسد فکر خطا میگوید
 بچین ناز ز من میگذرد میدانم
 شاه شاهان جهان پادشهی ملکستان
 کیست قصیر که کین جا کوشش از رتبه و جاه
 وارث تخت کین ناصر دین تاج جهان
 کیست در او سکنه که منوچهر ز قباد
 رتبه و غوغو شرافت هم زمان یافته است
 شده سیراب بجز کرکش نشسته لبان
 شیر و خورشید نشان یافته از شیر فلک
 تا علی شیر خدا بر کمر کشن است میان
 آن شبی شاه نشانی که ز قدر تو فلک
 بایت مادی خطی بچین تو نوشت
 اسانت ز علو بسکه شرافت دارد
 بارگاه تو ز بس سرب بلندی افروخت
 گوهر ذات تو از کسب صفاست
 شین شمشیر تو مانند شراش قهر
 ذاتش از کوه سرو لا و جوانم و بیست
 دشمن از بهیت بهم تو سخن گفت مگر
 ساد قلب و جانین دیرک جو شکست
 که چون موج رود بر سطر طوفان فنا

لاف با وجه شد از قدر مکر ز زده است
 زلف شکنین کجست غوطه بغیر زده است
 بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است
 که غلام در او پای قبیصر زده است
 پای از قهر برین کسب با خنجر زده است
 که قدم بر سر او سکنه زده است
 جای در خاک در شن بر سر آفریده است
 که کف غنچه با مانیمیب زده است
 تا که ساغر ز کف ساقی کو بر زده است
 تا لبش بوسه بجا که در حیدر زده است
 دست نابرده بسرخ خنجر او سر زده است
 تاج بر چین سیت زمین بر زده است
 زان کجست تیغ دوسر بر سر زده است
 بی جار و بخت بال ملک زده است
 شمشیرش خنجر برین چرخ دور زده است
 دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است
 در دل دشمن چون دو دو آفر زده است
 شخص شمشیر تو زان غوطه بگوهر زده است
 که نفس در دل او زخم جو خنجر زده است
 هر کجا جرات غرم تو بلشکر زده است
 کشتی قدر تو بر جای بلشکر زده است

در مدح لوی سقتم و عظم میکت
 باید غم لطف شهبی اسلام پناه
 چون نیارم بدت روی که غم و پدم
 انقدر ذوق تماشای بود در دل من
 ای خوش آن روز که بر خاک درت سر نهی
 طرزی نیستی عرض گذر از آنکه شهبی قدر شاس
 نا که با سکه نامت رخ خود نقش کند
 با وزیر غم تیغ تو شاهان جهان

طرزی از فکر سار شسته بگو برده است
 روی تابید ز کفار و برین بر زده است
 همه بر خاک درت چهره گرفته است
 گرفته پیش نظر او دم سر زده است
 مرغ دل بهر چنین روزی پر زده است
 سکه نام نگو بر زده است
 ز خورشید سکه نگوته خا در زده است
 تا عطار در قلم تیغ و دیکر زده است

مطلع مطلع جلوه و جویای حسن جمال بازمیان باز پرور سررا
 بستان من خستین ایمن فکر آفتاب شمال

چو بر عزم صبور است خیر و خیر و کاس
 بیست سایه سازد ز دیده اش
 پسان شیرین حو کام جان نباشد هر نگاه
 شام صید غزال شوخ شمی جلوه پرداری
 چه حاد و کرده نازک شمشیر بریم میجو
 نذار پخته و خای تی خجانه شوش
 شبی گری نقاب طرف گلشن کند دایم
 که مسطور شاه شهنشاه آمد نظر یارم
 سر شاهان عالم ناصر الدین شاه که تربیت
 بعزم صید چون خام کند شمشیر نام اندازد
 اگر زور سیدایش توی بر بویخ اندازد

صفای صبح زیند باد و نور شیدا ز جاش
 که شیرین تر خود را است متعاب لب با ش
 بشکر خواب هم طمی نذیه چشم با داش
 که نتوان تید کردن چن که در حلقه داش
 که در پای که بند حسارتک می جاش
 در صد جوش مغز چنگان باد و حاش
 چو دنیا میکان کین حسن رادی کلفاش
 که دارد روشنی چون صبح صادق با ش
 کم از زالی بود سام ز میان پیش صمصا
 کشد چون کور بهرام فلک را حلقه داش
 شب نئی براید صبح شمشیر ز پرده شاش

ز گردون گفت قصرش عواشم کما
 چگونه پیش ازین نعت جاه و جلال او
 قبای اطلس ز دور گردون نیت پیش
 بسیار لطف عاش بسکه کل کل نکند هر دم
 کشد که تیغ ایرانی ز چین جوهر رنگش
 چون کلین دشمن از کلبهای زشش بارمی ساند
 کسی رو باه بازی ای مددش نیست
 فلک یک کرده خورشید است هر خود
 ز بهی سلطان زمین پرور خنی خان جم جاک
 بر آرد کام ناکام ز بس کام اسد
 خیال همسری دارد عدد کیشای زشش را
 سواد لشکرش اعداد انجم پیش است
 چون شخص را نض حکمش عنان عزم بردارد
 اگر بر عزم جان بر بماند عزم زمین بند
 چنان بنیاب تند آفتاب در عزم جهانگیر
 سمنش ابلق گردون صباح الخیر خوانند
 چرا طرزی سازد بر پنجهای شکر پاکشتم
 سخنهایم چه جشن و از رسا دارد
 الا نارتونی بزم فلک از جام خور باشد

مه و خورشید کجای بود اطلاق حماسش
 فرود خورد و در نقش نگین از بهیبت نامش
 که با یک جفت ماه بر بالای اندامش
 چون نفس نو جوانی تا نکند دارد نامش
 شود شمشیر ز رویان پر زنگ در شامش
 که خنده برق ابر تیغ تیز کفاشش
 در شیر فلک است بهیبت چکال ضرفاش
 فرخ از بسکه گسترده است بی جوان انگاش
 که از شمشیر شیر آرد نشان خورشید عاشش
 سپهر و انجم و خورشید سجود ازان کاش
 از جوش عنان سودا شد مضاعف در مشرب
 خردگی بی تواند برد بر آغاز و انتحاش
 شود خنک شمس تند گردون بر زمین آساش
 فرزند فلک باشد قرار اولین کاشش
 که چون خورشید یک ساعت بجای نیت آساش
 که حرف خیر مقدم نقش می بندد بر آساش
 که روح شاه ایران نقل شیرین کرد در کاشش
 رسد تا گوش سلیمان در عمام و آساش
 بزم عیش و انجم جام عشرت با دور کاشش

جوهر زوایر جیب و کنار آویزه گوشوار بن گوشن سنا گوشن چون
 صبح معشوقان با خنجر و دلال محفل کمال

حصیف با بر که پادشاه صرخ لولا
 میان قصرش حصار صرخ فلک
 ز عرشش تبه و گاه عالیشان حتم
 بجز کفست سمن آستان درش
 چرا چنین نبود بارگاه درگاهش
 شهاب پیر جبا با توان پنداش
 گذشته رقت از کیفیاد و کیگوس
 بلال تیغ تو سهر راه شهر نو کس
 که تا ز خلفه تکوشش درت حساب
 ز پیش بینی عقل تو فکر تیر نظیر
 چو رای روشن تو افکند برون پر
 بچنگ کردن عنقای راز میکرد
 چه خط روی کف دست فر بریده
 نفوش لوح قضا نوک خانه فکرت
 سواد خط تو با مشک سستی خام
 بجنب دست سخای تویم نماید نم
 بدوق جود تو ز کشت آفتاب حسین
 محیطت ز خرد همچو آب زیر حباب
 ز آبروی سنجابت سمرته خاک درت
 بر آستان افشاده جای کرد و عبا
 ز رنگ قدر تو کسار کشته بسک

شسته یک سر گردن فرار از جورا
 بود چو پیله عصفور در روضه بیضا
 که اوج زره جاش رسیده تا بجای
 فاده دور چو پشت مک روی سما
 که هست بار که شاه ناصر الدینش
 که قصر شرح عمیق بود ز تو بر پا
 گذشته نمرتت از کس زد در دارا
 ز بسکه غم جهانگیرت قلعه کشا
 برون دو در صدف شسته لؤلؤ لالا
 بجز آنده از خط امر در معنی فدا
 سان سایه خرد آفتاب پشت سها
 ز بسکه شپیر شبار فکر کشت رسا
 بنوک خار خیال تو بسکند املا
 ز موج آبروان صافست که گذشت
 بدو دمان مباد تو نیت اصل خطا
 به پیش کج کف قطره بود دریا
 بشوق دست تو شد سیم و سیم
 زنگ تیغ کند در کفست چو سمر بالا
 شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا
 تمام حشمت جاه و جلال و غر و علا
 سان گاه رود کوه بر بهوار صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو
 دعای ذات تو کویا بل روی زمین
 بریز پای تو چون خاک پمال شود
 بان سوی عدسش تابت نفس
 عدو ز بیم تو از بسکه پشت سبزند
 با رحمت تو با بستر چون خاک باشد
 سمنه غم تو جایی که کام بردارد
 ز پاس عدل تو در بزم عیش میخورد
 بر بند چله تو دست چو تیر شد میران
 بریز تیغ تو از بسکه میکند زاری
 بان پذیرد ولس پذیر افتاد است
 چو حرف عشق که افتاده دلشین بر جان
 اگر چه طری افغان با وصل افغان است
 دل تو شاد و سرت سبزه خاطر خرم
 عدو جاه ترا با دست بریز زمین

نماده پای برین صفت کتب سینا
 بقای سم تو خواهد تا اعلی
 چو کرد باد اگر دشمنت رود بهوا
 ز بسکه زود و دود دشمنت براه فنا
 گذشت از عدم آن سود یک و بقا
 نه شد عدوی تو دارد مخالفت هوا
 چو کرد باد بگردون فلک و دواز جا
 برون چو رنگ دودی در امن میا
 میان منطقه از هم گسست در جو را
 دل عدوی تو از ناله چاک شد چو در
 خاک است نشان تو در دل اعدا
 نسان چنان بدل دشمنت نشسته بجا
 ولی بطور عجم میکند سخن انشا
 همیشه ناکه بود آسمان و عرش سپا
 محبت قدر ترا با دبا بفسق سما

بار یکپه های مضامین بلند دعا و نازک کار بهای دلشین جان
 افنون طرار همی ساری خاطر حاد و کار سخنان سحر حلال

هر که سر خم بردر شاه مظهر یافته
 شاه ایران ناصر الدین شاه گرفتار
 بسکه آبروی عزت کرده جان درش
 بسکه نقش بر لبه شاهان افتاده بر دوش

پاز فر شش عرش کبیا لاف ترا یافته
 تازه روحی چشمه حیوان چو کوش یافته
 است شش چون صدف کرده لوبه یافته
 خاک آن چنین عارض آئینه جوهر یافته

از جدای جلوه کجایم ایوان سخن صبح
 اطللس زرتار زردوز فلک را آسمان
 از خروج پایت درگاه عالی رتبتش
 شخص لطفش که شکر از لب چون ریشته بخت
 خاک مای زائران کعبه درگاه او
 آن شهناهی که داراوسکن راز کھت
 ران گرفتگی ملک حمید فریدون قباد
 از سپرد واقفان ده و انجم طاعت
 تیغ عادت کشه لای یافت ملک در
 افتاب از اهل آتش رنگ تاجت نوریا
 بسکه همت در بر روی شخص مدین است
 دیوشن هر نوع کوسن در تحت اصر
 این در شهوار نبود در خور هر کوشوا
 پادشاه ملک ایران شیبان اهل دین
 سر فرزانان بسکه میدارند تعظیم ترا
 پیش با جوج حوادث از دم تیغ کجبت
 با خروج لوکب سعد سپهر دولتت
 دشمن چون صعوه در پیش عطا صلوت
 بسکه از تیغ شربارت میان آتش است
 دشمن بدیت از تاب فروغ شمتت
 روز خشن عید مولود تو ماه واقفاب

ماه نوز و روشی سخن رتبت سید نور یافته
 از عطایش خلقی بر دوشش در بر یافته
 چار طاق زرنگاری سخن اخضر یافته
 جیب خود ایام پر دام و شکر یافته
 چون در رویا قوت جابر تاج واقف یافته
 آن کی آینه و این جام و ساغر یافته
 اری جام و تاج کجسر و سکندر یافته
 تحت کوسن سیدن خرمگاه لشکر یافته
 شخص ملکت ذبوی از تیغ لاغر یافته
 شعله اری دشمنی از روی افکار یافته
 خویش را چون عکس بر آینه برد یافته
 لعنهای سپیده کوههای بر تر یافته
 طبع در کوشش تو آید که در غور یافته
 اگر از تیغت امان اسامم کام فر یافته
 سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته
 حار صد ملکت سد سکندر یافته
 افتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته
 خویش را گو چکر از کبک کبوتر یافته
 دشمنت در شعله جاسچون سمند یافته
 سینه پراش ز حضرت همچو مجمر یافته
 طاس از سیم مذاب جام پرز یافته

طرزی از ماد او مابقی باج روست
 کعبه مقصود جهان پنهان شود از چشم
 بر امید لطف حال باغی آن شمس یار
 مر چنان نوید بگردم ز لطف عالم تو
 از دیدن بگذرم الحال از لطاف تو
 افسوس آن آفتاب دلت تابنده با

راه بیرون شد در تمام ظل کا فر یافته
 چون تو شاهی را درین شهر همه پیر یافته
 نقد جان نذر سار خاک آن در یافته
 خاندانم از درت لطف مکر یافته
 هر کی از ما تو کجی مفسر یافته
 تا فلک تاج و کمر از راه و چو یافته

تیرنگ ترا نهی سای ستمه پرده جنک ما رسا رسا رنگ صد ارناک
 بار بد نو ای نکیسا آواز قانون بزم جشن خورشید شیرین فضل

سخن بوصفش چون خار ام سر
 نبات سبزه خطامیت کرد نصرتش
 پیاس کج کمر برودن درج حقیق
 خمیر باد لعلش ز عقل جستم و گفت
 بگردش می گرم بد در باوه سرد
 بگوشه لب سیراب یار حال سیه
 بدور دانه ناله آفتاب خزید
 بگرد عارض او طره اشک بچو پدید
 چو آفتاب بگردد هلال دیگر ماه
 معین دین حسین شاه ناصر الدین شاه
 حصیف خمر که ز ما را آسمان سایش
 ز بس بیاده سستی جاه سرشار است
 ز سر مردان شرف کرد تو تیادید

روانی سخم طعنها بگو مهر ر
 که فوج مور شمشیر چون به تنک شکر زد
 حطت ز حال شانی بمشک و عسبر زد
 لبش شیر سحر می نسکند و شکر زد
 بر لب شک لب لعلش تشنه زد
 چو سبزه دیمت که زانو بر پیش کوش زد
 چو زلف کرد در خوش ناله مغنبر زد
 چو زلف دود که خود را بروی آرز زد
 مگر کجاک درشش بوسه ماه انور زد
 که تیغ او همه بگرد بفسق کافر زد
 او از کس بد طاق سپهر اخضر زد
 که ای او بسر جم بجام و ساغندر زد
 از آن غنابورشش با بچشم اختر زد

کوثر

یزک بسا در د قلب منقلب کردد
 برای رجم شیاطین بسان تیر نهان
 کیمین غلام درش پر دبل زنده بام
 توان شهری که تانوا لونی تا حجت
 ز راه صبح سوی شام آفتاب بخت
 چنان ز پاس تو برنجی عدل گشت سا
 ز بسکه عدل تو غمخوار زیر دست است
 ز بسکه پاس تو پهلوی عالم خزان دارد
 بچرخ حکم تو اربس بلند پروازی
 ز بیم تیغ شهر بار تو عدو خود را
 ز شاد کامی شان دهان شیرینت
 چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید
 طلای بوتره خورشید یکبار گذشت
 بچرخ رتبه شود ماه آفتاب حسین
 چنان عطای تو خوان گرم فراخ کشید
 میان باغ مصاف تو بر کس شهلا
 بگو یار بر سر د از ما تیغیت
 ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد
 شهنا بوح تو طری ز طبع چرخ کمان
 ملی ز رتبه ممدوح مدح مسالده
 عذار صفی بوح رخت گلستانست

بهر کجا که جانش بقلب لشکر زد
 ز طرف چرخ کمان ناک تو سوزد
 اگر چه کوسس تهری پنج وقت سنجزد
 هر از طعنه ز روشن ماه و بر خور
 چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد
 که حلقه بردر او ازه سکنه زرد
 ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زد
 بروی شمع نیار دست لطمه صحر زد
 حمام دصعوه بشاین و بار شهید زد
 بسان دود سیر دل بروی از رزد
 عدوی تو چو کس دست یاسن بمرزد
 سپهرش تو خود را ز ذره کمتر زد
 چو فکر ای زرین تو سکه بر زر زد
 کسی که از سر خلاص و بران در زد
 که مانک صیت سخایت بهفت گنوز زد
 بفرق دشمن تو تیغ و تیرو شمشیر زد
 مخالفان ترا برک بید خنجر زد
 خبار کوی تو پهلوی باب کوه سرد
 گرفت تیر سخن را بروی محور زد
 سخن بو صف تو روان با چرخ اخضر زد
 ز بس سخن معار کین ز خار ام سرد

بصفتی منقطع شد چه مردک روشن
همیشه تیغ بلند تو باد عالمگیر

بجست تو خطم پای با بخت سرد
چنانچه چرخ فلک ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرمود

هلال عید چه شد جلوه گر چرخ دورنگ
ز گل فشانی ماه و ستاره روی سپهر
بحر اخضر کردون ستاره و تو
هلال عید نماید با بخت روشن
میان مزرعه چرخ نیست آس هلال
هلال عید چه دیدی شراب عیش بگیر
هلال داجم و چرخ بلند می بینم
میان چرخ پر آخت هلال عید بود
هلال عید دور سپهر میگرد
نخشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه
یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تنخیر
امیر این اسرار که عبدالرحمن است
اضافه گوی نیم سچو شاعران شاه
اگر شراره تیغ بخش قد در بحر
چو دو دغره دشمن ترا رسید بکوش
در دو شمشیر یک بخت خنجر تو کش
نیک رکاب کشودی تو شهر احمد شانا
نقد قامت جاه تو کرد کوبان شاه

اقی شاد ز گل سیاره پرده اوز رنگ
بکشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ
بود بیدیه چو دریا و امیان و نینک
ویا که شهر طغرل میان خیل کلنگ
قشاده پاره کشتی شکسته دور کلنگ
ز دست ساقی کلخ چو بستان درنگ
ویا که تیغ دگن شهر یار و سپهر رنگ
ویا که تیغ کج بادشاه و پشت پلنگ
ویا که نعل سم اسپ شاه با فرنگ
که بر سپهر در زمین کرده دروازه رنگ
یکی بر تیغ ز کابل گرفته مادر کلنگ
که لرزد از دم تنغش چو سینه فرنگ
هر آن صفت که تو داری بصفی سازم رنگ
میان بحر زیمت شود کباب نینک
ز دی بروی حد و چنک جنک اوج کلنگ
که نوک تیغ تو در دست شهر هاست رنگ
یک عنان تو گرفتی ز ترک تا فرنگ
قبای اطلس ز دور آسمان دورنگ

پنج شهر تو مانع بر کسی نسیم
 بیخ نیز جو خورشید تا نمودی رو
 ز بسن تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد
 بروم که از بیم تیغ خور زیت
 به بین که تیغ کج تو عجب تنگ است
 زنی تو تیغ زهرت بفرق شیر و پستان
 برای خدمت تو کوه با همه تمکین
 لگو که با تو چنان دشمنت عنان پیچد
 تو بهمنه چمنان تا چون سوار شو
 تارک الله زمین تو سن جهان پیمان
 سمن گرم روت با چنان شتاب و
 جو گرم پویه شود تو سن سبک خیرت
 بهر کی که گنی غم تو سن تو رسد
 بغرم پویه اگر دست بر عنان پیچد
 هر از هر حله درنگ رود ز فردا پیش
 سمنه تیرت را اگر زنی مهبیز
 بسان نور بصیرتند بگذر و ز نظر
 کوی شتاب چه ماه نوی سبک رفتار
 تو شهر بار چمنانی دهم سپه دار
 بوزرم نوی کتیب دو انجمنه
 نوی میسره پو سندیار بسته کم

طفر ز پیش کلیدش سوار در جنگ
 گشتی ملک پدر را بر و ز جنگ کجنگ
 چشم مور جهان گشت بر عدوی تو
 عدو چو باد صبا میدود بصد فرسنگ
 رسد چو بر سر دشمن شو چو قارم کنگ
 زنی خدایت ز بسیت تو بر حاق پلنگ
 بفرق تیغ بر آرد کشد با من سنگ
 که هست پیش سمنه تو خنک کردن لنگ
 چو شاطران بر کات زنده سپهر شنگ
 که پیش رفته ز خاک فلک بصد فرسنگ
 که آتش از پیشستان جوار سفید لنگ
 رود چو شعله بر آتش و یا شاره سنگ
 بسان قاصد اندیشه های سینه تنگ
 شتاب بار پس افند چو شش باز درنگ
 به پشت زمین سمنه دار کسی تو سینه تنگ
 برای پویه کشی کر عنان اسب گرانگ
 بسان نغمه سبک بگذر و ز شتر خنک
 بسان کوه کجبه ز جا بوقت درنگ
 کسی ندیده تو شهر بار پر اورنگ
 بر روزم نوی پور سام پور شنگ
 نوی میسره چو افرا سیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوش دل
 یکی شنیدن حرف عبت دوم ساز است
 دو مدعا که طبیعت همیشه دل چسب است
 بعدل وجود و بداد و سخا بفضیل و سحر
 تو هر چه باز سفید و دیگران عصفور
 ز بسکه دست جوادت بچو باشد باز
 کمین عدل گرفتاری ز کفک نوشیران
 بزرگی از دهن دشمنت بجاک افتد
 خرد ز بیم شه چین بموی چینیها
 و کرمایت لطفت رسد ضعیفان را
 کبھی در نیک بیگانی مستقام چو کوه
 عدالتت بکند باز ظلم را از چنگل
 به پیش عقل تو افتاده زیر کان حیران
 به پیش قدر تو بی سنگ دشمنان چو گران
 نسیم از غم خود تو کرده دیده سفید
 صدای تو پند از بس بدشمنت نازل
 چنان بدام تیر تو میرسد دشمن
 رشیده دل طرزی عجب مدار شما
 از ان بلند نیامد صدای شیشه دل
 درستی سرش با دانا ابدل
 همیشه تا که سپهر در شتاب و

همیشه از دو سخن هست خاطر دل سنگ
 که هست آینه طبع تو ازو پر رنگ
 یکی شنیدن عرض و دوم دما مرچنگ
 بعضی در فهم و برای خرد بهوشن و سبک
 تو بطنی و شهان و کربان کلنگ
 بغیر قیضه نخچر بیدیه چنگ تو خنک
 حساب عقل ز بوزر همهر بردی بکنک
 که گشت بر کلوی او ز بس گریبان تنگ
 اگر ز قهر قدر بر حبسین تو از رنگ
 شکوه ملک سلیمان دهی بمورک رنگ
 کبھی شتاب چو باد صبا کنی آسنگ
 سیاست برید است ما خان ملنگ
 پیش کار تو افتاده کاروان آسنگ
 به پیش وزن تو بی وزن آسمان و رنگ
 که ز بیم از غم دست تو بدر از سنگ
 نمودی آیت زلزله از تو پدافنگ
 که هست طالع دشمن چو سبزه تیرنگ
 که که برزم تو بشکست زبان نجاست رنگ
 چرا که پیش ازین دشمنت شکر رنگ
 که بیکناهی تو عاقبت برآرد رنگ
 مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد بشتاب	ز نام کشتی جاه ترا برد برنگ
بمشه باد لب دوستان تو بر شد	بکام دشمن تو شه نای باد شرنک

قطعه که از زبان پسر محمد امین جان عندلیب گلشن حجت امیر شیرعلی خان فرمود

اسپی که داد امیر عظیم امین غلام	از برق سپر ترو و دست بران
اسیم لبان باد و منم شه ضعیف	کی در میان پشه دبا دست اتجا
خواهم ز شام زاده عالی مقام پیش	اسپی چو آب راه و وزم و چون
ان شاهزاده که بماند تو جوان	دوران ندیده است ندارد فلک یا
چون تو جوان یاد ندارد جهان پیر	چون تو سپهر ز مادر کستی دگر زاد
از پاسبانی تو سپهر نیست و شوهر	وز کار دانی تو پدر زهر مست شاد
از برق تیغ تو ای شاه شیر که	اتش ز رشک تن و جان عدو قناد
تا آسمان یا زمین است بر ترا	دوران بخا هوش تو حیات بکام

قطعه حجت سردار محمد امین خان فرمود

ای پیش سپهر شکر کانت دل خوبان د	طره ات بر کردن جور شایسته ننگ
برعدار لاله رنگت از نگاه کرم ما	همچو بر در دار نسیم صبح افتاده شک
قامت ز خوشحرامی قد طولی کرده	عارضت از لوح خوبی نام خوان کرده
شهره شهره شد دلم تا شرع آوردی	مهره پشم شکستی تا تو بشکستی تک
تا کی شمس مرادم باش از ضمیمت بغم	تا کی ماه مرادم بسید از ظلمت بیک
چند از سوز تکم بدل افروزی بر شهر	چند از شور بقیسم بر جگر پاشی نمک
رشته بسرم شد از تیغ عمت قطع ایچک	کردن کردن ز ستمک شیر امین بلک فک
هست بقراط و فدا طون پیش عقل تو بحق	هست بقراط و ارسطو پیش فهم تو عفت
بامروزه آفتاب از نیلگون خضری نمود	یا به پشت فیل باشد شاه مابرق کجک

ما با لاجل خجرت آمد کلید شمس
 شیر به مولد پیش خجرت رفت از پاهای او تا
 از ضربت سعادت بگذشت از دوش پاهای
 روز جشن وقت عشرتگاه برزم ارکوش تو
 آن بر یک زکات عشرت از دوش تو
 نقطه نابود جهان دشمنان کج شست

شد گمان جاسوس به جان من خصم شست
 ابرش کردون پیش رخس عزت شست
 از ضربت صدمت نشست در پشت سگ
 تن در بر ناله های طبلک باناک عجبک
 کله فغفور سازد کانه سر را شست
 در محیط خطا دستت با دماند خجک

قطعه برای محمد رقیب خان

ای آنکه به پیشین سمیت اهل زمان
 با بهمت عالی تو طبع و روح و ناک
 طور و روش و طارم سخن بلند
 سر کار تو در جهان چه پوشید عیان
 مرک است اینس او چو شد تو عدو
 دشمن چو برزم و خرم و عزمت نگر
 زان وی همیشه با خیال رخ تو
 خواهی که بمطلب و مراد دست بر
 طریزی ز تو رخصت دهن می خواهد
 بر مطلب خود بگو چنان می رسم

چون ننگ سیاه است بمیران عین
 چون درو شراب پیش صبا حق
 غور سخت چو بگرد خار عین
 هر فکر تو با صواب چون عقل عین
 بخت است رفیق او چو شد با تو شقی
 در بحر عرق رشوم کردید عرق
 شب تا ببحر اعلیقت و علق
 مکن سعی بمطلب غریبان کسین
 این مطلب ما با تو و تو نسین
 زیرا که مرا چو تو نسین است شقی

قطعه در خصوص نایب محمد عالم فرمود

هر کجا حرف دم تیغ و زبان فلست
 کیست تا وصف تو گوید که باز سخن
 موج دریا سخن که چو ز کردون گذرد

در کف در کمر مرخ تو تیغ دو دست
 جنب او صف تو پیش درم صرف است
 لیک با مرخ تو چون قطره نم پیش است

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو
 همه اسرار زبان با تو عیانست چو روز
 در صفت لشکر شیران جهان ممتاز است
 خلعت اطلس زرد و زلفک کز چو راست
 زبان کبر زیر بود همچو زنگ ابر بهار
 زیر بار گرم منت جودت چو کمان
 میزند سکه ضرب تو بر نقشش درم
 سخن مرگ بدشمن جز حسبش برود
 هر که چون سایه زیر قدمت سمر نهان
 طرزی زبان دست امید ی با بیان
 همه انوار عادت زنجیت پیداست
 طرزی این قطعه که نوشت نام تو ز شو
 سال تاریخ تمام کل این قطعه ز عقل
 گفت بردار سراج ارم را طرزی
 باد طبع تو شگفته چو کل فصل بهار

صفت مدح تو عرفیت کی کس نیست
 کز صفا نور دولت آینه جام محبت
 سرفرازی که در انام محمد علیست
 این کسب بر قد و بالا تو این جامت
 گفت دست بجای تو مگر سحر است
 کردن وقامت پشت کمر خجسته
 زبان درم در کف دست تو ندیم مذم است
 تا وکت قاصد جا بک در راه عدت
 همچو خورشید بعالم بزرگی علیست
 که دل کوسه نشینش سپهر غمست
 کز صفا جنبه پر تو را تو چون صحت
 خنک اضلاع مرا هر بخش ز محبت
 خواستم زانکه مراد ادهم کیفیت
 زانکه تاریخ نامش کل باغ است
 تا که در باغ جهان شمرت و عیش و شاد

مخاطبه با سیراز احمد علی فرموده

ای فصیح زبان که در معارج علم
 ز روی شاه مضمون چو پرده بردار
 بهار شعر تو آورده کل ز گل بیرون
 نکات شعر تو از منبر بر باد پیش
 مداد کلک تو با عود نستی سخت

گذشته پایه شعر تو از سر شعری
 ز شرم ذره صفت خور خرد بکببها
 صفای نظم تو آینه را فروده جلا
 نقاط خط خوشت پای دل برداز جا
 سواد خط با مشک شبتی است خطا

چرا که عود بجز خوشن مار دبو
 ما و کلک ترا یک چهارگانه خوب
 مرا ایست سحر کار میرزا صاحب
 که طبع من همان ماکنی نمیسازد
 صراحت قلم من چو آب تیغ روان
 سرمه شعریه و حمال خم نشود
 تو نظم سازی سازی با من ننویسند
 مرا چه نفس شعری که دیگری گوید
 بنظم کس کنم روی شعری خوشتر نگوین
 از آنکه طبع بلندم زیندی خاطر
 نه از بهار صحرای کویم چنین سخن با تو
 ز روی صدق و دل و سینه روشن
 اگر باز گرم خواهم سخن داری
 و گر ما سخن از روی عجب بگوئی
 سخن حق که مرا همیشه استاد
 سخن بطول کشیدست طریا تر
 همیشه تا که زبان قلم بر دی کشد
 سر تو سبز و دولت شاد خاطر مچم

چرا ز شکست بجز بود که جو شصت کی
 بر عبارت شیرین زبان بود صبا
 ز روی صدق و دوسه عزت کیت پارچه
 که هر چه در نظرت هست زبان بود بالا
 صلابت سخنم کوه را گستر از جا
 به جای شوکت سلمان خسته است
 تو شعر گویی و گوئی بازاران شما
 مرا چه راحت از آن بیت گزنی یافت
 بهر کس نغم قدر شعر خود بالا
 کشد زبان معانی ز بهیضه عفا
 که سر بچرخ دل خویش میکش افشا
 و در کجته و گری گویت آن بها
 بیان خامه بجز حرف ناکن است
 بجز شعر نماند قلم مران قطعا
 ولی شعر بود طعم از حبه ان طلا
 که جای ختم سخن کلمات وقت دعا
 ز بیدم کند زوت مصطفی آشا
 ضمیر صاف تو باد او آب روی نما

قطعه در وصف چای فرمود

ساغر چای بوشید کجای چای
 خورده از آب بقا سبز آن کونی آب

باده نوشان کرتان بهیستل میل شرب
 جرعه چای بدل زندی خمر و بد

غیر بیدار دلان قیمت او کی داند
 پر را جرحه آن بهر است از ایام صبی
 جرحه آن نتوان داد بصد ساعری
 هر کجا راست شود ناله جوشیدن چاه
 گرمی مجلس آن سدی دی داده بساد
 کویا و قبح چای خطای بنسکر
 سلب گرمی هنگام بود هر روز
 خاک نیخاز ز آب رخ اورفته بساد
 گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لک
 خنده قوتها جرحه چای ختنه
 دوسه جامی بده ای ساقی از آن جامی
 تا که چای ختنه دیده شرب عینی
 مست آن چای ختام که بیک جرحه آن
 چشم از باده پوشش و قبح چای نوش
 گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل
 خورد ما ساغر چای از کف جانان طرز

را نکه این غسل مذابت را باینده خوب
 شیخ را شمه آن خوشتر از اوان شتاب
 شمه آن نتوان بصد جام شراب
 نیست حاجت بنوای فی دانهک باب
 رونق نعل آن دقمری شسته باب
 ای که گویی نشود صبح بهم آتش و آب
 نامه آن روز که خورشید و زری سما
 نهان پیر معان ز آتش او کشته خراب
 هست در طبع کوارنده مرا همچون آب
 فارغ ساخت از قفل مسینای شبرا
 که شمش لذت شهید است همش بی کما
 بسته از جام زجاجی بر رخ خویش نقاب
 چکه از جبهه عرق چون نصف درخوشاب
 که بهر باب با ز فعل خطا راه صواب
 لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب
 شسته یکبار ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف باغ قندهار طرزی صائب

جد ازین خانه دلکش که از بس زین درین
 روی دیوارش زین رنگین سواد افتاد
 غنچه کلدستهایش بکه موزون بسته اند
 بکه رنگین است اطرافش چو رخسار بتان

بروه کوی خوبی از نقش فنکار قندهار
 مردک از عکس آن کرد و چو کل رنگین عذار
 از خجالت غنچه میرز و نجاک از شاخصا
 بکه کلکوانت هر جا باش چو روی نو بهار

از نما تائیس چو گل رنگین شود نصف روزه
 سقف و طاق او ز گردون یک شکر گرد
 بیکه لبر ز صفا شطاش از جام بلور
 یافته قصر نورق از بسای آن تصویر
 گر کند باد صبا تعریف تصویرش کین
 بیدار بهر از شوخیمای تصویرش بچهار
 نشه خیر افتاده است از بس هوای دلکش
 چار دیوارش ز بس آینه برخود چیده است
 بیکه در آینه صدها نشان غیش دیده
 کی شود وصف کتاب او بیک با انتخاب
 منظر خوش منظرش در بام چرخ
 بیک طری بر باطن راحت آسودت
 گوشه کی برسان که گه تم نیست لایق بر زمین
 تا بود بر بصر آسمان نیگون
 باد دیوارش بیان که بر پانا ابد

از نماش کف اندیشه کرد در بنکار
 چار دیوارش چو پرکن مرغ کرد آن استوار
 شمع از بیرون دیوارش نابد آشکار
 کشته طاق حفاقیس از صفی آن شرمسار
 میشود سیاه با ساروح مانی حقیق
 نقد جان و کند چون سیم در پایش تا
 میشود بدست اگر در وی آید شیار
 گریکی در وی بر غنی نماید صد سار
 طوطی قایلین او در کشتن او چو سار
 کم نکرد که شمارم با تو مار و ز شمار
 شمه سقف فرغش دارد از خورشید عا
 محفل او خواب سنگین تر کند از نوها
 آسمان باید که در کوششش کوشش
 تا بود بر یک قرار این گردش اینها
 باد سقف او چو سطح خاک دائم بر قرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برک شکوفه از زرشاخ سر کشید
 از زرشاخ غنچه گل سر کشید است
 برک سمن بر گل سوری فتاده است
 در چاک جیب پیر من غنچه خارها
 تا دولت بهار بعالم کند نمود

یا میضهای غنچه گل مال در کشید
 یا خود برشته دانه لعل و کبر کشید
 چراغ بادیه بر خم جگر کشید
 چون نوک ناکست که از زخم سر کشید
 از نایه سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده کل در بهوای باغ
 در برک سبز غنچه کل نیت آشکار
 گهنگ که وجه عشرت کل را سبج بود
 برک شکوفه بر کل در کس فاده دید
 برک شکوفه در قعه معشوق باغ بود
 بر دوش خنده بسته باغی شات کل
 تارک غنچه شعله بر افروخت در چمن
 بر طبع غنچه بسکه کران گشت بار کل
 فریاد بار و بلبل دستسری بلند شد
 طوطی غنچه از سر شاخ درخت کل
 کل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد

این رحمت سفر همه بهر عمر کشید
 طوطی ز شاخ سمر بهوای شکر کشید
 خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید
 طرزی ز کتهای گلیم این در کشید
 بر کس از ان گرفته و بر چشمش کشید
 تالاب کشوده رخت کل کشید
 کل چون شمر زر ز رخنه دیو ایسر کشید
 نایب رخت بار بغرم سفر کشید
 خود را ز باغ غنچه ازین شور و سر کشید
 زود آنچنان یو تو گویی که پر کشید
 طرزی تال طبع ازین رنگد کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبدالحمید خان عاز

ناسوده ام ز فخر برین آستان حسین
 عبدالحمید خان که خطیبان کعبه اش
 سلطان خاقانین و شهنشاه شرق و غرب
 با قامت خمیده چو محراب نگیر زد
 در پیش روی فتنه یا جوج حادثات
 از بس غلوی خرد شرف فرس راهت
 از وزن سناکت پله میران قدر تو
 هر صدم زردی شرف بر جانت
 غلوی گنی چو بی ذات آتش

بر بخت من سپهر برین کرد افرین
 خواند امام بر حق و سلطان راستین
 کا مد امام دین و کعبان سلیمین
 دو قبلیت بسایه دیوار شاه دین
 تیخت کیشه کرد جهان سد آسین
 صف نعال بار کعبت همت نشین
 نام شهبان ز شرم فرود فرود نکین
 چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
 روح الامین کند بدعای تو افرین

در تعریف سلطان البرهان بجز سلطان عبدالحمید خان عازم
خدا الله ملکه و دام ظلّه

بچرخ تازمه و شتری نشان باشد
علو شان در بزرگی و پاکی ذاتت
امام برحق و سلطان مطلق تو ازان
ز فهم کامل در ای درست و عقل سلیم
بموی موی رموزات عقل سید
رضن خلق تو ایام چون بهار شکفت
ز بس رحیم و کریمی بگفت از لطف
گرم ز لطف بگوانی و درم بقر بر آب
اگر چه دورم ازان در ولی روی نیاید
سخن بچقل سخن فخر نکته دان گنم
بخنده گفت که طرزی بخند سلطان
ز فتنه های زمینی و خاوات جهان
چو فتنه های زمینی برون کنی بر خوان
همیشه تا که بود شرح مصطفی بر پا

نشان دولت عبدالحمید خان باشد
چو آفتاب بر شش جهان عیان باشد
که زیر حکم تو شانان جسم نشان باشد
کجا بمش تو شاهی مزاج دان باشد
ز بنا نهضم تو باریک ذنکته دان باشد
جهان پیر بعد تو نوجوان باشد
ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
چو تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
سرم چو سایه بران خاک آستان باشد
که سال ماده تاریخ این چنان باشد
ز روی عجز کلو که ترا زبان باشد
مدام دولت جهان تو در امان باشد
نشان دولت عبدالحمید خان باشد
خدای هر دو جهانت نکاح بیان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس
مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم رفتم روان جانب خلیل
هر چه بوق پی این طریق طی نکشم
رضایایم ازان سر که کل محبت

بطبع شاد و دل صاف خاطر آگاه
که فیض عبت روح القدس بود
که لطف از پیش است فیض بر سر

زینس کرسیت بر احوال پای مانده من
 بنخینق فلک سنگ اگر بربار د
 هر که پیش نبندی خاک ر بهما
 ز عین شوق نشستم مقابل رخ
 چو صبح که چه سفید است مور بر کن
 زبان که بدنه ان کر نام پاک ضل
 به پیش مجیکه صدق و معنی اخلاص
 بدست روضه اش از بسکه دواع حضرت
 ز بسکه مجرد محبت بره او فرشت است
 مکان قدس خلیست کز شرف
 کسبی تقدس دوم که بکعبه که بخل
 بغیر فضل تو ای لا شریک بی مانده
 سر قناره نظری فاده پیش در

زار شک اهل با رکست حاده و راه
 چو نقش پانگشتم سر ز خاک آن درگاه
 عروج جاه نماید و در تین چاه
 رضعف که چه کجیم بسان مار نگاه
 ولی چو شام سیاه است و من ز کنا
 دلم بسینه بود در خیال الا الله
 مقال راستی از قول من گرفته گواه
 سواد و این رخ لاله اش نکرده پناه
 بجای سبز ز خاکش ز دیده مهر کنا
 برای طوف درش خور خردمان
 دست است بی این همه فضل الله
 کجا است منزل امن کجا جای پناه
 بوجه دلکش زیا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آید کسی
 ناکاه دل آ که بخت بیدار
 دیدم که بهر طرف بت معجز
 از ذوق لب لعل تنگ بوشان
 ساغر همه دیده در تماشای سبو
 در یاد لب لعل سخنگوی کسی
 با خنده بوشن جام مینا کشتا

بر بست مرا خت خود دوش بدوش
 شد را ستمو نم بدر باده فردش
 برداشته بود غره نوشاوش
 خنهایم در بوشن دلیکن خاموش
 افتاده سپو پای ساغر دوش
 ساقی همه گفتگو ساغر همه گوش
 از فرود رحمتی که آورده سروش

چون مژده رحمت آمد اندر کوشم
رندی کھار کوشه در کوشم
چون حرف می آمد از وی اندر کوشم
کشم عیب است خرقه پوش از می

از ذوق دلم بچشم آمد در جوش
کای خرقه پوشش می نشان بپوش
کشم خرقه پوش مزه ای زدم جوش
کھا که پوشش خرقه و عیب پوش

در معرفی معشوق

شکست تا ز دوش بر رخ زلف تابدا
بانکه سر کران شده ام پیش یار کوش
ساقی بیا که بر قدمت ز بحر چشم
چشم بود بر آه چو ز کس یار نی
مطلب بخت تو ز دوشش پای کل
از بس دلم بر اثر عشقت کباب شد
میگفت طلبد بچشم با بر از شوق
شب تا سحر جو غنچه خونین جگر زخم
در کمان پای کل دلاله دسمن
چون جام می شراب تکلیف منورم
گر بپوشد بر خشم عجب نیست
ای افتاب رنج کند بچه ترا
ای ماه از فراق رخ آفتاب تو
خفت بروم برده سپاه جش از آن
صدقه بیکه بدل شک چین که
هندوی زلف پر خم و بخت بهر کند

گردا شکار سوره و التلیل و التهار
جامی برای دفع خمار من از خم آرز
صد کوه سر شرک کند مردمان نشا
زین پیش زرد و زار مدارم زانتظار
قوی که می حرام بود موسم بهار
میرود بجای آه رودار بهم شراب
بی عارضت بدیده خلد کل بجای خا
خون منورم بیاد لب نعلت ای نگار
هر دم فغان کنم ز فراق تو چون
کاهی بخورده ایم شرابی با اختیار
بر روی اشکست کجا سوی را قرار
کرد چو زار استین بدیضاش آشکار
شام چو روز زلف سپاه تو گشته تار
تا ترک چشم تو کشد از فارسی دمار
گریه کرده گشای از آن زلف تابدا
خوبان روس را چو تازی کند شکار

نسخه
تاز

نسخه
حلال

از حسن تمیزک بود که شور فرنگ
 از شرق تا بغرب بهر شهر و دیار
 یکبار اگر لبست بشکر خنده دم زند
 گشته روان ز چشمه شمیم به چشمها
 بی نی سینه بدیده من پاکه از مژه
 از دیده جا بدل دهمت یک احتیاط
 القصه هم نفس من ازین غصه همچو شمع
 طریزی نکرد بس ز فغان دولی شود

ز دوست رنگ چهره خوابان کفخوار
 طاقت تیغ ابرویت ای بر هلال وار
 بند و نبات مصر سبدر برود بار
 سوزان من قدم از لطف رنج و دار
 ترسم رسد بسای تو خاوشود
 دارم گزبان بدامن نازت رسد
 سوز زار سوزم و سازم بدر و یار
 در گوش شمع بر افغانش کرد کار

تعریف مراد خواجه عبداللہ انصاری رضی اللہ تعالی عنہ

مراد خواجه عبداللہ آمد بانی از جنبت
 اگر خواهی صفایا بد دل چر کنیت از عصیان
 جنابش را فلک زوار باش را ملک زائر
 و ناقش ز استوار پیاچو سقف خانه کرد
 برون در گش چون اندرون گستان گلش
 کجایان آن در که رضا جوین چون ضوآن
 کسی گوهر سحر از حجر مال روی بر خاکش
 نماند این درخت سایه افکن بر سر خاکش
 نه لوح است اینک بینی بر بدن منبع رحمت
 بود بر چشمه تنسیم و کوثر جوش آسود
 چه دریانی که از بس جوشش تیر از زبون
 جنابا سرور اشاکه توشی کا مدره و تربت

که کل کل بشکند از فتح باش غنچه دلبها
 بگازر گاه یک به بگذرای صاحب دل دانا
 حجابش را نوشته حاجت قدسیان بود
 رواقش از بلزریها چو طاق کسب بخسرا
 میان وضه اش چون وضه فرانس روح افزا
 پرستاران آن وضه هستی خوی چون حور
 جهان روشن کند چون آفتاب از پر تو سما
 که بهر پای بگشش سر کشیده شامی از طوبی
 بود فواره نوری که دارد نسیم لایحه
 نه بل تنسیم و کوثر قطره باشد از ان دریا
 حجاب آب او بردوست آب از نو تو لایحه
 فرسین راندی ز محبت بر فراز طایر منا

کمینه بنده خاک حریمت طریزی افغان
 ز طوف آساست نیز چون آینه شد روشن
 ز خاک آساست و نساجم خاک که کردم
 جداران وضام کرد و ز فرقت سینه چون
 ز لطف عام و انعامات خاص غوثیتر شاه
 سر و کارم در افتاد است یارب یا چینی
 چنانم سار مستحق ازین خلق درین عالم
 بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجام
 مزارت باد چون خف و منا اصرار را هیچ

که اورا خیر در کاهت نباشد مکن و ما دا
 که زبرد نور بر خاک درت از عالم با
 ز پای پاسبانت سر نه سچم که رقم از پای
 جداران در کیم باشد ز حسرت دیدن چون
 خلاصم کن ز بار منت و دمان این دنیا
 که اشرفش بود از زال باشد عالیشان
 که حرف احتیاجم بر زبان ناید بدون قطعاً
 بود ما آسمان گردان بدور توده غبار
 جوارت با چون مرود صفا ابرار را طبا

ترتیب چهار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بود بکبر است
 یار غار نبی بزم دعوات
 دومین است حضرت فارق
 یکم از دسی ششین مکر
 سومین است حضرت عمار
 کاتب دومی جامع قرآن
 چارمین طلعت شیر خدا
 شاه خیر گشای کافر بند
 یا الهی کنی این اصحاب

سخن اهل صدق این باشد
 یاری دوستی جنس با
 که ز دلش مرادین باشد
 شهسوار زمان همین باشد
 که جیاطاق بر زمین باشد
 جای او جنت بین باشد
 پیش او آسمان زمین باشد
 که ز خدا بروی آفرین باشد
 حشر طریزی با اهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

حسن باشد مرا چون پیشین

علی آمد امام اولینم

رستم کعبه مقصود حاجت
بوصف بافر و جعفر کوم
منم خود ستموسى کاظم
تقى را با نفعى من خود غلام
نياید وصف همدى از زبانم
خداوند اجتى اين بزرگان

برين العبادين کردم تو
که شد عالم ز نورشان مصفا
کزودين سميه کشته بر پا
بمهر عسکرى دل رفته از جا
که اينجا قاصد عقل دانا
که طرزى ريانا زى روى خدا

يا زده نام شيخ عبدالقادر جيلاني قدس سره

خوش قطب شاه مولانا سلطان
يا زده نام ترا طرزى بلك نظم

سيد و مخدوم درویشی دست کین
هر پرانی مداخوش لاعظم دستگیر

مکالمه بزمان حال با کوه معطره را و الله تعالى عزه و شرفه

رستم چه بسطوف رخانه خدا
رستم ز غمخیزش بنیادم حسین چاک
کشم خدا بر این ای کعبه راست کوی
عالم برای طوف تو احرام بسته است
احرام کو تو کعبه که احرام بسته
کشا خموش طرزى ازین سر سر نهفت
زان پس بر نه گفت که طبع منم ز بهر
کویند مردمان که منم خانه خدا
آن یار بی نشان که کنجد پنهان
من خود ز بجز سوزم از ان یار بی نیاز
من خود همیشه کرد درش میدوم سهر

دیدم که کعبه هم چون احرام بسته است
زیرا که خاطر من ز غمش سخت خسته است
زین سر سر نهفته که از طبع جسته است
در پای بسته است در از خوش بسته است
با آنکه خاطرش در عالم گسته است
اسرار این موزوری بار بسته است
چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است
من خود ندیده ایم نه با من نشسته است
داری مگر کمان که برین تیغ دسته است
این تهمت وصال بمن خلق بسته است
ارکان من اگر چه تو بینی نشسته است

من گفتم که عرش باین عظمت دعلو
از توس خج نهشت مان زه مکان
گشا که طزی آن بیکتای بی نشان

باشک حسرت از رخ او دست نه است
یک لامکان ج تیر پر از تاب جته است
حسن ز روی هر که بود خیم بته است

قطعه در سراق کسی گفته شده

دیشب کج محنت و غم بادل حزین
تاکی بسان طره جانان شوشی
از غم چرا چو آه سیمت یمان سحر
اسوی چشم خوشن بجان نیتی چرا
و اتم چشم یار چرائی چنین مقیم
هر دم بغم انیسی و با تاب تب جلیس
یکدم نشد که از تو نیام ملاقی
تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی
هر دم جو قد دلشدگان تاکی خمی
یکدم فرار گیر ز خو خواری کی و لا
چون نشید گفت نشیدم چون طلید
جان عزیز از بر من سیه و کون
جالی چه جان معایر جالی مصور
در یاب پیش سیمت او کم رقطره
هرش برای خاطر عمیده موج
بی او چنان بیاع و کلتان دم که
طرزی مصور باش که در بیاع رود

گفتم که ایدل از چو باندوه مایه
تاکی چو زلف یار پریشان دور
از خون چرا چو خاک شهیدان سحر
هر دم زویده من غمیده در بر
پوسته بچو بروی دلدار در خم
هر دم باه تو ام و بانا له سید
یک لحظه نیست که تو نیفهم با
تا چند باعث الم و مایه بیغم
هر دم چشم ماتیمان چیدر
اخر زنگ خاره نئی قطره
گشا چنان ز جان نگره ناله هر دم
اسجا که نیست تاب جدائی ازود
رومی چه روح روح روان محصب
دنیا بچشم عبرت او کم زبند
لطفش برای سینه صداره هر
باغ و بهار بی کل رویش چمن
هر نفس است فوش هر نفس را

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز
 نظام فرید زمان جناب صاحب
 الحرمین اشرفین سردار غلام محمد خان
 متخلص سطرزی صاحب افغان
 طول الله سره اوم فیوضه

قطعه تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

نور تبر کلی ز کلبن فیض دید
 رنگ از رخ خورشید چنان پدید
 کردید شکفته غنچه باغ آید
 کاسید غم و غصه و عشرت بالید
 در رخ برقص شد ز فوجت ناسید
 بشکفت کلی کران دل جان بالید
 آثار کرامت از معانیش پدید
 کز زنبه آن نام بماند جاوید
 در نیمه شب طلوع کرد این خورشید
 بر خردم گفت پس از گفت شنید
 زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

صد شکر از الطاف خداوندی
 کز کوب سعدان سپهر جوئی
 وز طلعت مهوای ساکن فاش
 تا شد بزانه جلوه گر مقدم او
 از بهت عشرت با فوجت او
 در کلبن باغ رحمت خان سردار
 انوار سعادت جلیشش لامع
 بنهاد پدر غلام محمد نامش
 در بقیه و قعده شب شیشنبه
 تاریخ ولادتش طرزی حتم
 کز باغ بهار دل طلب تاریخش

تاریخ تولد محمد اکرم خان

در مرحمت و عنایت تو ای
 در پاکی ذات بیچ در عدلی

صد شکر از الطاف رسول مد
 یکناکبری از صدف آمد پیرون

نهادیدر محمد اکرم نانش
تاریخ ولادتش ز طری جتم

وانگاه سپردش بجاودانه
کها بطلب زلفظ شکر سخ

تاریخ تولد محمد زمان خان سپهر ز صاحب یزدان اراق

در چمن ماقد تو جبهه کز است
سر و پیش قدت قادر پا
از اسپران تو خبر نکر فت
بین دگر گوشن بنا گوش
شیده دل مده بسیم تنان
دل ما بر بخورد هیچ ازو
از شب تا زلف مشکنت
لاف ما چشمت ارزند ز کس
تا بر آمد رخس ز پرده برون
اشک از بسک دیده من ریخت
بهر ایثار مقدش در باغ
کل پایش نهاده سر مکت
چون قدش سرودید خود گفت
گفت عرعر بسرو کاین بیک است
بعد از آن سال مولدش ز خرد
در جوابش گفت سپهر خرد

فرمان را بسوی سطر است
کل پیش رخ تو جا مرد است
چشم هست تو سخت بخبر است
که در رخشان چو اختر سحر است
تن شان کر چه سیم دل حجرات
کر چه نخل قد تو بار و راست
روز ما بر رخ تو شیره است
چه عجب زانکه شوخ بی بصر است
پنجه ما چو غنچه جا مرد است
دامنم چون صدف پر از کهر است
ز کس از سیم و زر طبق بصر است
خاکسای تو نور هر بصر است
این نه بالا بلای فتندگرت است
گفت این باغ خود را عمر است
خواست طری از انکه او خبر است
مردم دیده را با او بصر است

ایضا تاریخ تولد محمد زمان خان

خود بخود طوطی شو قم نبوت

بکرا سیزدویت بصفا

وصل خوانند نمیدانم نصیبت
امدی ز نیک غم از دل بردی
چون زبان شکر و صالت گوید
بتمای قدمت در باغ
سال تولید ترا چون کس
گفت کان بیل شیرین سخن

یار کو سینه مذاغم ز کی است
رخ چون آینه ات ز ملک زداست
گر شکر ازین بار دو تا است
غنچه را جامه جان مسچو قباست
از در پر خرابات بگوانست
از کی کشن کز او فاست

قطعه ماریج تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صابا

شب بی گنجش عشرت ساعده بر
جهان از غمی غم داو بر باد
ز غصه جان خصم ناخلف سوخت
ترا حتره طبعی که جوهر
نی سامان رقص زهر سر بر سر
طرب از بس بگو و بالید شد عام
شب دو شنبه و دو از ز صوم
بدر بنیاد ما نشن را امین جان
فر تارنج او طرز جهان سفت

بهی از غصه و پر از شغف شد
ز بس جوش طرب از هر طرف شد
چو ایجا دهن من نمون خلف شد
فلک بهر سار او بگفت شد
قرور پنجه ناهمید و ف شد
الم کاهید پس بر خود تلف شد
ظهور این در اربطن صدف شد
که امین ز افوس و اسف شد
چو ماهی طالع از برج شرف شد

ماریج تولد محمود جان پسر طرزی صابا

هر از شکر که از فضل کرد کار و رود
ز دو و مان دو عالی ز او و الا جاه
یکانه که بر دیای سرد و صلا
چو کوهی که تجس جمال و طلعت ان

پدید شد دری از کان فیض و معدن
ز خاندان دوسر در ساعت سعود
بهین نقاوه شان معدلت آمد
نذیده دیده ایام و آسمان کبود

گشاده شد برخ و دوستان مقدم
بروز غره ماه ربیع اشانی بود
چو کرد اشتر سعدش طلوع وز عین
بی شخص حال دلاوتش طری
دواز حساب عدد کم کن و بگویند

بران درمی که بدار عشق شیر سرد
که آمدن کل نور سبب جوان شود
نهاده نام گرامیش را پدر محمود
سوال کرد ز پر خرد چنین فرمود
شکفت توکل عالی زد و چه مقصود

تاریخ تولد عبد الرحیم اخذ زاده

صد هزاران شکر از الطاف بی پایان
توکل کلزار علم و معرفت عبد الرحیم
انکه چون بی عالمی کم دید چشم روزگار
منظر تقوی و دانش منبج علم و عمل
سال تولیدش ز عقل طری باز
عبت پنجم از محرم یوم جمعه سیزده
یک عدد بر ماده تاریخ او را طریا

گشت طالع نیری از مطلع علم ادب
در نسب پور جمیل الله آن والا حسب
گرچه کرده بسی اندیسیا بان طلب
معدن فضل و هنر کان علوم کتب
در جواش گفت کای در علم و دانش نجب
گشت تولیدش نفس باعث عیش و طرب
و انوار نورستان معانی کن طلب

تاریخ تولد پسر محمود جان عبدالقادر

لعثمان باز پروریم شب چون آفتاب
شعر گوی و بیت سخنان بدرون حجره ام
زود بخیر و نشین با کاشای کوشش
توکل از مانع و صلت مال خندان شکفت
چتم از شادی جا گفتم که نامش را بگو
در جمادی اول شام دوشنبه نیم شب
نور چشم یعنی نور دیده محمود بیگ

با او او با ما مای تو ای چنگ و وف
گفت طری عمر تو در خواب غفلت شد
مژده آورده ام پیش تو از شاه نجف
کز خیا پیشش که بر او شرح خود در صد
گفت عبدالقادر اما بنده شاه نجف
ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف
آمد از کم عدم رخشان چو ماهی سیلف

سال مولودم از مصرع نام محمد بن محمد
هستم عبدالقادر اماند شاه نجف

تاریخ وفات حضرت علام صدیق صاحب مجدد

<p>افسوس که از جور و بجای دور نشکست کلی نبو بهاران در باغ قصری بفلک سرکشید از رفعت حضرت آن غلام صدیق که بود هم مرشد کامل و مکمل در فقه عارف بمعارف موز و جید قلبه دین مرشد این عقین در علم و عمل ستون شرح و سلام سوم زلزله محرم و یوم خمیس زین عکده جهان بجان بود طول شدمرغ دلش از قفس تن آزاد می بود در جان مستطرد عده قره تاریخ وفاتش ز خرد رسیدم کم کن دو عدد در نامش از روی عمل یا آنکه بنه تاج هدایت بسرش</p>	<p>وز ظلم و ستمهای سپهر کردن کز صرصر باد غم کردید خزان کز زلزله مرگ انگر و دشمن ویران فرزند مجدد و ولی شیخ زمان هم نام دی در سنهای اهل عرفان واقف بمواقف حدیث و قرآن سر حلقه اهل علم و فضل و ایقان انگنده دین چراغ نور ایمان کردید شتابان بسوی باغ جان اکنون بجا رحمت رسید رضوان نبود بشاخار جنت طیران جان داد بجان رسید شرفان کها که مباحث طریقیان حیران تاریخ زمان بقی طایف پس از ان وانکه ز چراغ دین کج رحلت آن</p>
--	--

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان برادر طرزی جبار

<p>فغان که باز سپهر زجا بکین آمد سوم در بهر تاراج بوستان بوزید جهان جود محمد علم که مرتبش</p>	<p>کمان صریح بی کینه از کین آمد روزگار خزان بهر یاسمین آمد برای غمزدگان ناصر و معین آمد</p>
---	---

پیش دست او سر پای کل ماند
 چو او پسری شد جهان پر عظیم
 بن مرتبه سوار قندار که او
 بجنک با تن تهنه با سان شیر عین
 بغرم قتل دی از هر طرف نموده کین
 عدو چو باره او در میان همه پناه
 بسی بکشت از ان ناگهان دآخر کار
 تبارک الله از ان شیر بریده مرد
 ز روز کار جفا کشته بود لول
 چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود
 ز عقل سال فاش طلب نمودم کفایت
 بگیر از هر سر مصرعی کنون حرف
 و کز منقطع آن سال فوت جوئی کو

پیش عارض او ماه خوشه چین آمد
 ز هم چو او خلقی دهر دون غنین آمد
 ز روز کار سزاوار از افرین آمد
 بدشت کین بی دفع فحاشین آمد
 سپاه از بک بیدین ز راه کین آمد
 عدو چو خاتم داد در میان نکین آمد
 شهید از دستم قوم ظالمین آمد
 صد افرین بروانش که نوش متین آمد
 بوی روضه رضوان دحور عین آمد
 سان کج کجاک سید دین آمد
 که طری از چه سبب خاطر چینی آمد
 که سال فوت محمد علم حسین آمد
 ز روی بن علم فتح بر زمین آمد

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین

داریم از دور چرخ میسای
 بر سر آشم نشاند سپهر
 موی آتش رسیدم در پیچ
 نه در ان بیج هیچ سخن
 قائم چنگ نمیدم کردون
 چون نام لبان رعده با
 بر دین خه چرخ سفله کجاک

دل چو میسای باده پر خوانا
 خونم از دیده منسیر و دو چو با
 ماهی رودی نابام در تاب
 نه در ان تاب همی تاب عتاب
 گوشه ای نه حصرم چو رباب
 چون نکریم لبان چشم سحاب
 بود لوسی را که داشت عالم آب

افغانی که رخ زبانه می کرد
 ماهستانی که داشت عارض او
 غنچه در پیش لعل او خاموش
 بکجان ناز و یک فلک تکمین
 مایه عیش و شادی و عشرت
 نکته رس نکته سنج حرف شنو
 نوکل را فلک بجاگ افکنده
 سال او بیت دشت بد که بفت
 بست رخت سفر شهر صفیر
 دوش سال غروب انچه نو
 تیره شد روز روشنش از غم
 که بطسری و کج بخود می گفت

عقش تمام سیر از جناب
 طعنه بر آفتاب عالم تاب
 لاله در پیش رنگ اولی تاب
 یک حسن و یک بهار او آب
 خرمی بخش مسیح عهد شباب
 همه معنی چو لفظ اهل کتاب
 کرد من غنچه ریختی بکتاب
 چون بر بیت دشت رخ نشتاب
 روز سوم ازین جهان خراب
 چشم از سپید عقل خیم پر آب
 چو شب بجز عاشقان خراب
 دورم از آفتاب عالم تاب

ایضاً فی تار سیمیه

از جور و جفای فلک بوسلمون
 که چون دل لاله را غبارم از غم
 در دیده من دیده کل خار بود
 از بار غم غدار سیل و شس من
 در دست غم فراق آن غنچه ناز
 در حسرت طره چو ال کج او
 کرد غم او بکوه و صحنه اکروم
 از بسکه غمش بدل بجوم آورد است

چون غنچه طپید دم رحسرت در خون
 که چون کل سبیل سمر ا پای نکون
 تا دامن آن کل ز کلمه رفته برون
 نم کشتم قدم بسان بید مجنون
 هرگز نبود کسی چون من بار و زبون
 قدالتم شد از غم و درد چو نون
 عاقل نگذ مرا ملامت بچگون
 در خاطر من مانده لفظ و مضمون

پیرود کلی که ساخت دل را مقون
 قدش چون پهل سروستان نمودن
 در طرف چمن بادل پر عرصه و خون
 صدوای که نوکل از چمن رفته برون

ماگه وزید صحر باد خزان
 رویش چو بهار غنچه گل رنگین
 طرزی بی تاریخ و فاش سکت
 ماگه بناله تلبسل غمزده کت

وله ایضا

خون دل از دیده جای آب رفت
 از نظر چون کوسر نایاب رفت
 از تنم تاب ز مرغان خواب رفت
 از دو چشم اشک چون خون تاب رفت
 خون دل از چشم شمع و ریخت
 زان توان دطاعت از احباب رفت
 زان ضیاء نور از مهتاب رفت
 در دل خاک سیه در خواب رفت
 بر خود از حسرت چو بود تاب رفت
 آه آب از ماه عالم تاب رفت

تا ز چشم آن گل سیراب رفت
 چشمه چشم ترم کرد آب شد
 در غم ناویدن رخسار او
 در فراق چشم چون بادالم
 در فراق آن گل گلزار حسن
 در جوانی شد جدا از دوستان
 در دوده و مهشت ماهم شد بجا ک
 سوم ماه صفر آن نو سفر
 سال تا بخش ز طرزی آتم
 کت بیرون یکت دکن بس کت

ایضاً تاریک

دل همچو مرغ بسمل در موج خون پید
 بیار فرق باشد از دیده و شنید
 رنگ از بجم حسرت از روی گل برید
 ببل ز شوق ویش از بول فغان کشید
 پیر این صبوری گل از غمش درید

از تیغ جور کردن از بسکه زخم خوردم
 بجز آن دوستان از نادیده می شنیدم
 سنبل تاب ز کسرتا ده جیران
 قمری بیاد قدش سر سو کرده گو گو
 تا از چمن برون شد آن نو بهار سو

یارب چنان توان دید بر خاک خیزد
 در سال میت دهم از جور آرد و هر
 سال دفات وراطری ز عقل حتم
 همچون شره گریبان صد جا دید کفها
 تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از

اورا چو غنچه از مار در جیب پروریده
 شاخ بلند شکست زان باغ نوریده
 زیرا که تلخ و شیرین در دهر او چشم
 رفی زویده من ای نور پرد دیده
 شرح هر ات در هر ات وفات شد

فغان رجو هر چه زو کرد و کس درون این
 جفا و ظلم پیدا و فلک بنگر که هست
 کوی رخسار گل شوید چون غنچه در گلشن
 بگوای آسمان بیروت تا کی احسب
 کدرا ظلم ای صبح جفا بوی ستم کتر
 که یارب از جفا زد و ناز سر نون آخر
 درین منزل غربت زمرک این سینه
 درین ماتم چنان نیسانم می چون من
 در خان برود ز آینه اقلیم افغان
 بیزم و زرم چون ستم فصل و بدل چون
 ازین دنیای پر شوغلا کردوش مال دنیا
 صبوری پیش کن ای دل که آخر جز شکست
 ز سر عقل حتم سال این ماتم روان کفها
 چو شهر ذوالجمله دفات و ز جوش غم
 بدگرنگ ال دیار ابجو از بهر تاریک شر
 و کر چه تر خواهی کوی حتم خون افشان

که شاه مرا نشاند چون که ابر خاک ره بها
 سر کرد نکش ترا می کند چون خاک زیر پا
 کوی از حله و شامه کنن بر صورت زیبا
 نه روین تن گذاری ننده ز مار کدلان قطعا
 و کز نامم از دستت بهش خالق دانا
 صلیح عید را شام محرم می کند بر با
 جهان تاریخ ساز و برویم از شب یلدی
 ازین حسرت چنان تشنگیر دل تور اسکا
 سزای تحت سلطانی امیر شرف اعلی
 بفرم و عقل چون دم بعد از داوید همتا
 که رفت از پیش چشم مابوی جنت الماوا
 نمارد و در جهان میزد و این در و جان فرسا
 به صورت کوی طری بی پیش مرد و ماما
 کوی از شهر ذوالجمله بود تاریخ اویس
 بجای عیش ستم از ستم زدیو فاندینا
 بر فداه از عالم امیر و عادل دوانا

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کیدان عالی بجز جو اغردی از پردے ز بس کرده مردانگی روز جنگ ولی عاقبت پیش سردار خود ز سال وفاتش کر طر زیا بکش مای امید و آنکه کوی	که در جنگ بود است همچون پیک دریدی بشمشیر کام نهیک جهان بر عدو ساختن صلح ندار کرد جان را با موس ذنک بر سپاسی در زمان بیدر نک بشمشیر جان داد آن مرد جنگ
---	--

تاریخ وفات حاجی و اعظم

دوش از اشک دیده ام تر بود چشم از بس نداشت ذوق نگاه و لطف آینه قیاری طاق بسکه اشقت بود خاطر من بسکه محمود جام غم بوم نی سر حرف نه دماغ سخن دل به بیتا هم بود بیکت کشم ای دل چه سخت گنجبری شنیدی که از جهای فلک پیر کامل جناب حاجی فطیحی در نصیحت گذاری مردم بیت مبعث از صفر به کشند عاقبت میرودیم از پس هم	دل پرش لبان اجگر بود مره در دیده ام چو شتر بود بر تنم خار مار بستر بود صعب چون زلف یار است بود جای می خون مرا با غم بود بسکه طبعم غم مگذر بود کی حسین وضع از تو باور بود شوم از غم چو صبح محشر بود از میان رفت آنکه بستر بود آنکه مقبول شاه و اشکر بود که بحر آب که غم بود مرکش از تردد حق مقرر بود کز اول این چنین مقدر بود
---	--

سال ترحمیش از غم دستم
 یک عدد کم کن و یکو طس بر
 گفت چون رهنمای در بهر بود
 مرشد قطب سر رهبر بود

مار کج و فوات سردار خوشدل خان

چنان در غمش خرم اردل برآمد
 ز بس خاک غم ریخت مال کرد
 چه نسرن در دوچه کلبای رنگین
 مجبوره خوشدل از در ختم
 چنان خنجه خوشدل کل برآورد
 فغان زیر کل رفت پای کل من
 ماه ربیع دوم روز شنبه
 زمر بود میت و سوم آنکه ناکه
 چنین گفت طرزی بتاریخ نوشتش
 که خوشدل زانمان قاتل برآمد
 سرپای این بحر ساحل برآمد
 که از نای این دهر بر کل برآمد
 که نخل امیدم ز حاصل برآمد
 که زین باغ سردار خوشدل آمد
 بگلشن اگر چه کل از کل برآمد
 مهبی مهدی لجز ز نزل برآمد
 میان پرده مرک حاصل برآمد
 که از جاه اندوه خوشدل برآمد

مار کج و فوات مراد علی نواز سردار خوشدل خان

بر کس چنین ستم نرسیده است از فلک
 از بس که غصه و غم و درد بدل رسید
 کس را و قوف نیت کرین دهر بهمار
 یک دیده نیت که شمش غرق خون نشد
 طبع از آن چو غنچه تصویر شکفت
 زان دیده چون شکوفه بادام شریفه
 آن غنچه مراد که کل کل شکفته بود
 هر چند خود مراد دل نامراد بود
 ظمی که بر سرین کج نهاد رفت
 شادی دهر و عشرت و عیشم بیاد رفت
 جمشید کی گذشت و کجا کیتقا در رفت
 یک دل جورا و نشنیدم که شاد رفت
 که ز بوستان من کل ز عنبیا رفت
 کان نور دیده ام ز نظر بر سر رفت
 از صخره خزان حوادث بیاد رفت
 از بوستان دهر جو کل نامراد رفت

طرزی ز جور صرخ شکایت چو سیکه
 آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود
 از هفت چار شنبه و هفتم زما حج
 طری ز بهر ماده تاریخ فوت او
 اه از میان کشید بی سال رحلتش

از شکوه تو ظلم فلک خود زیاد رفت
 در سال هجدهم ز برم همسجی با رفت
 سوی جهان عالم کون دنیا رفت
 پیش معلم خود از بهر داد رفت
 کشتاگر ای علم نام او رفت

تاریخ وفات میان عبدالباقی مجددی و عمر الله تعالی

اه و صفای از جفای کردش دون
 سینت احباب دی لالتانست
 از تم صرخ و ظلم و جور زمانه
 کیت که از مادک جفای خجاش
 باغ کلی را که دید پر کل اسرار
 حضرت باقی چو انقلاب مان دید
 طائر در جش زوایکاه جدت
 سینه سینه اش ز علم لدن بود
 بود وجودش ز جو دظا هر وطن
 سالک اه سلوک حق بریاست
 طبع سلیمین در مضمون
 طوطی شیرین سخن بوقت تکلم
 ثانی باقی مان بود بعالم
 بیت و یکم از نه وفات نبی بود
 طری افغان سال رحلت او

الحمد زار کسینه زمانه فانی
 بلکه بد لهما نهاده داغ بناسی
 قصه دارم اگر ملاحظت کجوانی
 بر جگر دل نخورده زخم بناسی
 داد بیادش ز تند باد هوا
 کرد ازین خار زار قلب کجانی
 تا بس رسیده شد بیال فانی
 پر ز کهر می شا هو ار معانی
 مظهر فیضان حق بغیض رسانی
 کاشف مظهر لطافت جانی
 برده زاک وان گره بر دانی
 داشت از هر خط فصیح ربانی
 زانکه بد او ثانی مجدد ثانی
 روزی شنبه کشت قطب ربانی
 مرشد باقی حی مجدد ثانی

تاریخ وفات عیال سردار عطاء اللہ خان فرمود

بر رخ فرزین شاه فیل بر انداز گین
 اگر چه بود فیل تن میز بسن بر زمین
 اسپ جل افکند رخ بر رخ شاهچہین
 کاچو حیدق دیزر افکند از پشت زین
 بہت ہمہ پیش شین در رخ آن شین
 کافس کنی در پای فیل دلبر ارار زین
 گر بہادوی ز ناز پارخ یا سہمین
 سیکندش ز انفعال جامع قی از چہین
 جانب فرودس رفت چاک تن نازین
 درشت چو ز کس ز شرم چشم وی بہین
 جای قبا چاک شت جان دتن نازین
 بخود و بہوش رفت جانب خلد برین
 زانکہ رخ او مر است اینہ دور بہین
 مکتہ کویم ترا خوب چو در شین
 پادشہ بیکم قادی اسب اجل بر زمین

عرصہ شطرنج دہ مرتبہ بازی نمود
 کا کہ صریف فلک چال دعا باہست
 چرخ ز بس کجروی پیس ہر فیل بند
 گاہ ز شہ چال او شاہ دود دور فیل
 اسپ رخ و فیل دشاہ مہرہ رنج و مند
 ای فلک تہہ جو د شہنیم باو چہن
 نگر ز بس نازی خون شدیش شت پایا
 انگر شرم و حیا در رخ اینہ دور
 بہت بیع اول روز دوشنبہ بھج
 آن کل گلزار حسن از سہ کلین و ناز
 از سہ سپا جل و بیظرم و مان
 بگردش ز زمین رفت ز سر مغر و ہوش
 ماوہ تاریخ او خواستم از پر عقل
 گفت کہ طرزی مباحش گتہ و ام خیال
 تاج ملاکت نہاد بر سرش ز زو کھت

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرمودہ

جہاد جو بردن از شمارہ عدوت
 نہ یک نہ یک نہ ہزار و نہ نیم نہ صدر
 کہ جو راوی سرام و اب دہم جہاد
 بفرق ما تغیش حواب در مدر

زبکہ ظلم با از زمانہ بد رفت
 جہاد جو فلک از حساب بیروت
 جہای اذ نہ جاہ تا میرسد تہما
 ولاچہ شکوہ کنی از جہاد جو کہ چرخ

که بی بنال بود کارم و کبی با آه
 چرا چون ز طید دل درون سینه من
 بس سی و چهار آن جوان دار فنا
 بشام شب هفت ده ز محرم بود
 عجب ترا که نه بیکار گشته است او را
 ازین است که پدر با سه بیکت با لین
 ازین زیاده و ذکر گفتگو کن
 ز چهل و سه سال وفات او چشم

که بی زویده پر خون سرشاک بید رفت
 که سوی کور بعد خم فتح محمد رفت
 به بست سخت سوی بارگاه سر رفت
 که با فوس و فغان سوی خاک مرقد رفت
 بخون طید و ز ظلم بر او بد رفت
 بداد جان و باکین دین احمد رفت
 که خوب نیت جهانی ز جانب بد رفت
 بگفت آه بیاری فتح محمد رفت

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چکوم بزور صرخ فلک
 بهر زمان دست ظلم این ظالم
 شمس الدین خان که بود مرد جوان
 بیت و یکم ز ماه و قیعه
 از بی سال فوت او طری
 دو عدد کم کن از میان و بگو

که دم شد ز دست او فوجین
 شهسواری ز نذر زین بر زمین
 کرده طی بیت و چهار در سنین
 شد به چشبه او برک قرین
 کرد سپهر و مرا تلقین
 از میان رفت آه شمس الدین

تاریخ وفات طبیب عبدالقادر

دلم از ظلم صرخ فتنه بسیاد
 کس از وی روی از ادبی بیند
 چو عبدالقادر آن دانای حکمت
 سال شصت و نه چون پای بنهاد
 ز شهر ذی الحج بیت و چهارم

بهر آن زخم کاری چسب که خورد
 خوشامردی که پیش از مرگ او مرد
 ز دست جور او جام فنا خورد
 که تا کتیغ تیز مرگش آرزو
 بشام چهارشنبه م فرو برد

<p>فی تاریخ سال رحلت او بر اعدا و جمل چون یک فزائی بخوان پس بهر فوئش مصر عمرا</p>	<p>مرد بر روی کار این نقشش آورد ازین مصرع که طرزی دوستش بشود حکیم حاوق ماور میسان مرد</p>
---	---

تاریخ وفات سردوست خان

<p>فریاد میگویم ز جفای آسمان هر دم زدی هزار بلاهای ناگهان این پرکش چنین نه که پر دوست خاند طرزی زمرک شکوه چو داری که در قضا یک سر ز دست مرک نذاستی نیا خوشدل دلی که تا بدم واپسین کرد طرزی چو سال رحلت او نوشتند</p>	<p>گرویی چه ققنها که بر اهل زمین رسد بر خضر دان روم و بخاقان چین رسد از وی طای مرک بشاهان دین رسد هر کس که زندگشت با خود همین رسد گرفتی امثل کسی بس پهر برین رسد ایمان بس بر گرفته بجان آفرین رسد کفها که پای او بهشت برین رسد</p>
--	--

تاریخ وفات عمال امین الدوله خان

<p>کردم که در چو باد صبا صبح در من دیدم که غنچه لب سر زنده و قضا سوسن گوید کرده ز رخ آریس طبا پنجا سیرین عذار خسته و با دام گنده چشم رقم پیش غنچه و کھتم چه حالست رخساره هست غنچه بچون پس از تو کا مروز دست با و اجل شاخ گلبنی یعنی گرفت صبا سلطان روی تخت آن عارضی که داغ شدی از نگاه گرم</p>	<p>ماروی کل خطاره کیم بر کنار جو دیدم که سر و فاحشه دارم کھلکو از غصه برده پی شقایق بخون فرو کل سپهرین درید و سفیل گشوده گرم کنار شور و فغانست دمای تو کاشو آب ز دور و آید کھنت کو بگشت کان بجن ز کن برده زنگد از چشم با بجا ک نهان کرد و رومو بر روی شک خار چنان دید جای</p>
--	---

یار بکام مورچان بدنش بود
جتم ز عذیب خروسال فوت او
طرزی بکوی از بی تاریخ رعلتش

ان لب که لب دین محمد است از سب
اسی ز دل کشید و بمن گفت برو
برودر لاله راز جهانست جای او

تاریخ وفات میان عبدالباقی

و او از بیداد پرخفتند جو
بسکه کرد بر عالم قماند
تا که مردم بجای کس ترشت
خاک ماتم بسکه بر سر جخت
آسمان کشته انجم بقت را
سینها از اتش غم شد کباب
مردوزن از در و وار فریاد و غم
چون نگرید بر زمین مردم ز غم
روز فوت شیخ مخدوم دویست
کاشف اسرار سر لو کشف
سینه پاکش پر از اسرار خیب
عاشق روی نبی از جهان دول
میت دیک از ماه مولود نبی
از بی تاریخ سال رعلتش
تاج ایمان بر سرش نهاد گهت

گر خفایش شور محشر شد عیان
دیدم نور شدی چون سرمدان
بسکه کرد و کجاست خاک از آسمان
اقاب و ماه و انجم شدند آن
خلق شد لرزان زمین آمد طیان
دیدم از اشک حسرت ماودان
شیخ و شاب سوز در راه و فغان
چون همی کرد ملک بر آسمان
خواج عبدالباقی آن سر روان
واقف ز مرموز کن فکان
لیک زان حرفی نکفتی بر زبان
بنده خاص خدا و مدجهمان
روز سه شنبه برون شد از جهان
رفت طرزی پیش عقل کجکوان
خواج عبدالباقی باشد بنیان

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان بود او سید عالمی

در سخاوت بی عدل و در سباحت بی پدیده

ارفتوت و زمروت در جوانی در
 بی سبب از دست بیدستی دست یافت
 طرز روشن درین دنیای فانی تنگ بود
 هر که آمد در جهان باید چند جام جل
 سال فوتش را ز پر عقل دیشت خواستم
 گفت طریقی بهر سال رصلشن بر حقه گو

بی کسی سلسل شنیده بی کسی سلسل بدید
 این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید
 جانب کز از جنت روح پاک او برید
 نوشد لی از آنکه از دست شهادت می شنید
 مصرعی موزون وان از نطق غیبی شنید
 او وی کردید روز عید قربانی شهب

تاریخ وفات

چنان دل زور و دغم یار نالیب
 چنان ناله و آه فریاد کردم
 چنان اشک خونیم از چشم آمد
 چنان سوختم ز آتش آن محفل
 چرا اشک خوین زمرگان نریزم
 چو گل در غمش غنچه نوشکفته
 بروز جوانی و ایام عشرت
 دو اصل نجابت شرافت فرودش
 گذرین سخن با قضا با شس را
 بتاینج سال و سه روز و سه روز
 ز دل سال عمر شیرین ششم
 ده و پنج ز ایام ماه مسیانی
 سر را گریه بردار است بر گو

که بر لب نفس همچو تجاله بالید
 که بر من دل سنگ تنم آب کردید
 که جای سبک دل از دیده غلطید
 که از شعله صندل سه شمع مایید
 که شاخ کلم مرک از پنج برید
 چو بلبل بهن شاخ بیار مایید
 اصل از سر شاخ نشکسته اش جد
 که این آب کو بر هم خوب چید
 بگریه بسی همه که یکبار خندید
 قلم روی خود بر سه صفحه مایید
 دوده و یکی پنج با هم شمارید
 بروز سه شنبه بر مرک خندید
 که شاه صاحب چشم من دور کردید

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جنای روزگار
 هر یو جوان که سر بر جوانان کشید را
 که هر شاخ گل که چهره برافروختن
 ای صبح بیوفا چه جنب کرده بیا
 سلطان فعلی که نوردد چشم کمال بود
 تهنای بجا و نه دل من کباب شد
 یگانگان ز حسرت او خون زویده رخت
 مینای خاطر من دیاران و مهر که هست
 ماه رجب که چاره از ماه رفته بود
 عمرش سال پانزدهم چون نهاده پاک
 طری برای رحلت او کت این سخن

گزیر تیغ او نفسی جان بدر برد
 اول هم از کمان کینش خندان خورد
 نکشود چشم و با و خزانش زبان برد
 گز دست ظلم تو بگر تیر در خورد
 آن نوردیده را ز نظر چون نگاه برد
 گز در او دل همه عالم ز غم فسرود
 چون ما دور و پدر زسراق رخس غمزد
 یارب بفضل خود بچسین غم ساز خورد
 روز و شب او نفس واپس نشمرد
 برود حیات مرگ بظلم از برش برود
 سلطان علی مرگ جوانی فدا نمود

تاریخ تولد

ز طبع کس چنین با قوت سفته
 لب طری سخن پر صاف گوید
 تولد شد یکی مولودی چون ماه
 چه مولودی که از بس تازه رو
 چکوم وصف آنمه پاره نور
 بوقت شام و روز عید قرمان
 پی تاریخ آن مولود مسعود
 سر حازا بر و گذار و بر کوی

ز کوشش کس چنین معنی شفته
 بجا روبر قلم تا صفحہ زینت
 که بخشش حبیب دولت را کرده
 بود و شتر از ماه دو هفته
 بود ماهی که در کهواره خفته
 بهستی آمد از راه نهفت
 زبان خامه ام این نکته کشته
 نهال سرو ماکل گل شکفته

قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبدالحمید خان عاز

بنای مسجد سلطان محفل طریقی
راحتاب براری چو نی نازا نرا

بخند هفت که تارخی زین زیاده مجوی
بنای مسجد عبدالحی غازی کوی

تاریخ مجموعه حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی ص

نوید هر که این اشعار شاد آید
چنین شعری که از روشن معانی
ز گرمی معانی نقطه اش
بدوش بر عباراتش معانی
ز زیر هر خطش کین سوادش
چرا ز کین نباشد این چنین شعر
بلی محمود از دیوان طهر ز
ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت
بلک شام در باغ شهیدان
تاریخ تماشای میزدم دم
چو طری از میان بالابراری
من این مصرع ز تارکش کویم

روان کرد و ز نوک خامه اش
ز نصد طغنه بزور شید و چتاب
چند مسجون چند از جای بیابا
چو طفل ناز پرور رفته در خواب
بود ظاهر معانیهای نایاب
که آمد جمله حمد و نعت و القاب
بصد فکر و بصد اندیشه و تاب
که میخندد و بروشش صل خوش آب
بر آمد این کبر برون ز کرداب
که غفل از دور کها زود نشتاب
بطر ناز حسن جلوه اداب
همه اشعار حمد و نعت و اداب

تاریخ مجموعه

مجموعه خوش نوشت در اوراق این کتاب
هر قسم شعر و نظم درین نسخه کرده جمع
اندر حضور شیخ بیجا و ماه عید
هر شعر و فردا و همه مجلس دست بهت
خود بردگای طبع وی این شاهدیت عدل

شرح بدایعنی ز معانی کند پان
از قول نسیان در کنت اشاعران
این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان
هر نظم و شعر آن همه تر صیح و در فشان
در پیش مردمان سخگویی نکته دلمن

از حب فکر سر برداورد در زمان
کها بگو صنایع اشعارش اعران

طرزی ز عقل سال تماش عجو اتم
پس از میان بر و چو بد چو را کشید

تاریخ مجموعه ابیات

شعر این جزو های زرافشان
در حساب جل بکن میزان
بیداد را بکش زمینان
عرض کن در حضور شاه جهان
تا که بر پا بود زمین و زمان

نه صد و بیست و هشت فرد بود
نه صد و بیست و هشت را بعد
این عدد که در حساب آمد
سال اتمام این چنین طرز
عروجاه تو باد پائینده

۱۳۰۵

تاریخ مجموعه خط شکسته

بلی صغیر اداسته از عجب بسته
نوشته اگر چه بچل شکسته
که دید است کجا درست نوشته
تو کوئی که کل کی دست بسته
شدا تمام با خاطر و طبع بسته
ملک گراچی چنین عجب بسته
یکی نکته خوب مرغوب بسته
چنین مصرع از طبع بر حجت بسته
رقم کرده طرزی بیاض شکسته

لب طوطی خا مزنی بسته
درستی معنی درو مسوینا
درست نوشته ز هم دور باشد
ز معنی زنگین و الفاظ شیرین
ماه محرم بر روز دوشنبه
ز بخت هزار فزون بود صد
بتیمیه طرزی افغان مخزون
با تمام تاریخ سال تماش
غلطهای بیجای بد را بر آور

۱۳۰۰

تاریخ مجموعه صنایع

سخنهای مرغوب محمود نبوت
ز سعد و سلمان و سعود نبوت

قلم چون که برداشت محمود طبع
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع

ز بس شوق آرزو دهم زود نبوشت
 بوقت خوش و سال سعود نبوشت
 که این نکتہ ای در آموذ نبوشت
 بعمیه این حرف مقصود نبوشت
 چه محمود و چه محمود نبوشت

چنین کارکان بود بسیار مشکل
 بیخ حسنی ملک کراچی
 سر سینه اش هم سوال آخر
 بتاریخ اتمام او کلک طرز
 در قصای بدر آرزو دور افکن

تاریخ اشعار لطیفات دیوان طرزینا

کرده از اشعار طرزینا
 نقطه بار صفا اشعرا شکنا
 پر بود چون بحر در خوشاب
 هست چون خوشید پنهان سبحا
 یا بروی یار کا کل خورده تاب
 چشم روشن دل مگر بنید نجواب
 از ره سر کشکی و انقلاب
 در محرم یافت تمام این کتاب
 از سر عقل و خرد داد این جواب
 کن بدر از مصر عشق هر حساب
 کرده از دیوان طرزینا انتخاب

نسخه خوبی عجب محمود و بیگ
 خوش خط خوش سطرلی کوچک در
 از جوابه های معنی صفا اش
 جلوه حسن معانی زیر خط
 خط شکن است بر طرف رونق
 این چنین خط خوش و اشعار خوب
 یافت در بغداد و تحریرش بنا
 در دمشق شام روشتر ز صبح
 سال آتاش ز طرزینا خوانم
 رای ززل فای نفی و وال رود
 بعد از آن در سال آتاش کوب

تاریخ اشعار در نکوئی طاق و هند

طرزینا نبوشت در ره شام و عراق
 در روزهای بجز و در شام فراق
 در اهل دمشق شام مجبور فراق

این نسخه که هست در نکوئی طاق
 این صفحه چند را رقم کرده سلم
 در ماه حج این نسخه با تمام رسید

از حرف کوکوز کو تار بخش اشعار جدید سفیر هند و عراق

تاریخ سرایا

چه رنگین سار پای خوبی نوشته
باور ارق رنگین کجی نوبهار
ز ریط مضامین و ترکیب معنی
شب عید قربان صبح رشنبه
بی سال تمام او کنت طری
زیگانه بردار سرتا بگویم

مضامین درو مسچون پشته
ریا حین معنی درو پشته پشته
کبریا درو بسته صد جا پشته
بلک کراچی بهم جمع کشته
به پیش عرفان از سر گذشته
باین سان سرایا کجی کس نوشته

تاریخ مجموعه

این کلام نغز اسادان که محمود شش
در کرچی شد بنا تمام در بغداد یافت
پیر پیدان شاه جیلانی که خاک در پیش
در میان نیمه شعبان بغداد یافت
از شمار شعر این مجموعه تاریخ بخش بدان
یکصد و دو با چهل را دور کن دانکه بگو

خوشخط و خوش سطر و زیبا و خوش قلم
صد شرافت بر جرش از خاک مرقد
از روز فرقدان بالاتر از قد آمده
این جوهر به هم کجی معقد آمده
این چنین تاریخ طری طاق هم
هفت هزار و چهار صد یکصد و سه فردا

این قطعه تاریخ وفات شمر حرم قبله گاه طری صاحب
در نسخ دیگر یافته در اخر قطعات تحریر یافت

بر چرخه ز خبر خیریت بهم کردن
نی صورت شان ظاهر بی فیت شان ظاهر
بر پای که بردارند بر باد و بد خلع
سخت است جای شان است فای شان

که نور و اسد خوانند که و بس در میران
نی مقصد شان با هر بر کردش خود چیران
هر جای که رود از صد شهر کس دیران
بیش است جای شان بر جان دل باران

که شاه جهانی را بر تخت نهاد تختش
 بر تخت مرگ افکند در یکی و غربت
 بر مردوزن افغان میگزوس رحمت
 سرخیل همه افغان دراصل در دوران
 شاهنشاهی ایرانش از رتبه و جاه او
 آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید
 در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد
 از پهلوی دینداری این رتبه و غربت یا
 برینیم مر سوال در آخر یکشنبه
 چون بود بهار جان در باغ دل طریقه

که مرد قهری را بر چرخ کشد ایوان
 شاهی که نشان او شاهان حسان
 شد نام شریف او سردار حمدل خان
 از سوی وطن آمدشادان بره ایران
 بر صدر نشاندش با عت با صدشان
 پمانه مرکی را کرد در دستش جان
 نعیم برسان شاه در پای شه مردان
 اسودوران مرتد از مهدی قرآن
 بر ملک فزاد پا در مملکت طهران
 حوسال وفات او وز باغ بهار جان

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

اصف جرم مرتب یعنی که عاکف پادشا
 اصل پاکش آب از ابر برزگی خورده
 با برز کپهای دانش ماه و چرخ آفتاب
 در بندهای اوج بیزوال چرخ عقل
 پیش با صبح ستم از تیغ سدی بسته
 خاک پایش از شرافت بگردار دوا
 طریز افغان بیمال و بیرو بی پادشاه
 چون برزگان بید باغ و کم سخن افشاده
 طاس نزد چرخ بر حکم تو بند نقش کار

انکه یک قدرش از جوزا فراتر آمده
 زان چو کوهرهای او بر فرق هم سر آمده
 از همه و نقطه وار ذره مکتر آمده
 رای او در شتر از خورشید انور آمده
 تا از سطوح عاکف سلطان گذر آمده
 سر فرازان را بس از جای افسر آمده
 از برای التیاج بر خاک آن در آمده
 گفتگوزان مختصر بر طبع خوشتر آمده
 تا کشا و دست و بر دوی و ششدر آمده

قطعه در بجا او شریف گفته شده

صبح در دربار غوث و شب سپای کاظمین
 شذر ز خالص دل قلب سیاه چون سم
 بگو بغداد است مالا مال از آن فیض
 بگو نخل باؤر کشته است دهقان قدر
 فیض آب ابر این دریای رحمت نظر

بر دلم از آن سیف قدس نور اقدس میرسد
 بسکه فیض کیار از آن در برین حس میرسد
 نور حق بر دم بدل از پیش و از پس میرسد
 زمین کهن کاش بخت کلهای نورس میرسد
 فی بمن تنها رسد این غم بهر کس میرسد

قطعه میرزا عبدالواسع خان در عریف طرزی صاحب

از آنکه بخت و دولت اقبال سرمد است
 یارب چه جوهر است هیولای صورتش
 یاروح یا که عقل مذاتم چه خواشش
 کاهی فصاحت از بکشاید زبان سطق
 سخنوی بود بلاغت در کس کلام او
 حرف است قصه دیگران با وجود او
 محدود در محاوره حقیقت کی توان
 دستش از آن مساعد باز و بهمنی است
 با منطقش ز ناظر است جای سطق
 شاه مدیح دولت تو واسع خرین

از جان دل غلام غلام محمد است
 که از تراج عنصر دار کان مجرد است
 فی حدواته ز مرکب نه منفرد است
 سبحان پیش او چو سبب سخنان ابجد است
 کانی خلیل مفسطه کو چون مسرود است
 او سندانیه بود نیز سندان است
 ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است
 کاند صرف مجازید انده نمونید است
 که نفس نوع و فصل همان ات مقصد است
 امروز نیت بلکه خود از اب و از حد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تحریف

دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دشر و ازین دیوان
 کجا نوشته دسب فلک چنین دشر

که میرود دل می بخند از مقابل جان
 کجا نکاشد رنگ زان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عقل دور بین سیره
 ز فخری است ز اشعار بلکه در معنی
 مقرر است که باشد سفینه اندر بحر
 صفای صفی او چون بیاض کردن جور
 ز زینت و ترش کل ز شرم غرق عرق
 خطوط آن فلک پرستاره روشن
 بر شک از خط مرغوب آن دل یا قوت
 سیاه پوشش از خط ز معنیش بچجب
 ز آن سواد مداد است بیاض که هست
 ز نقش لوح آن عکس آفتاب سیر
 مر قشور خط روی نو خطان خوش خط
 به میدان قطعات مصور شش هانی
 قصایدش همه صاف نموده دل را
 ز شوخی غزل آن عزال خونین دل
 ز بس لطافت ابیات حسن ترجیحات
 محرمات لطیفش عواصم خمیه جسم
 ز خوبی قطعات کونسی رقعات
 نو بهار شود که چه باغ وستان سبز
 و کرب و وضه رضوان چه حاجت از
 چنان موافق خاطر نیفتد این اشعار
 که هست قائل آن معدن سخا و کرم

ز حسن و خوبی آن هم سپهر خیران
 سفینه است پر از ذر و لؤلؤ و مرجان
 کنون بسین که شده بحر و سفینه نهان
 سواد نقطه او هم چو خیال مهر زمان
 ز زرب صفی آن داغ لاله نعمان
 هر دو فی آن صد فی پر جوهر غلطان
 نخل ز خوبی مکتوب آن بجان بیجان
 از آنکه چشمه حیوان بطلت است نهان
 بروی صفی کا و فر شک کرده چنان
 ز تاب جدول آن پر توی سنا تابان
 بجان دل شده جمع از خطوط استادان
 شده به پیش بتانش چو نقش بت حیران
 سابقش به نقیان صدق داده روان
 ز خوبی سخن آن بخور آن حیران
 بود بنسب و محقق نقد جهان ارزان
 رباعیات بدیعش چهار کن جهان
 شمیمه باغ جانانت وروضه رضوان
 شود ز دیدن این نو بهار پر جوان
 که ممکن است چنین باغ خیران بجان
 چنان قبول طبایع نباشد این دیوان
 که هست جامع آن مفر زمین و زمان

فرید عهد و اوان خسرو بلند کمان
 جهان بود و سنج بجر لطف و کان عطا
 مر سبب جمال آفتاب و ج کمال
 بدل قوی و بخت با دل بدست جو
 بدین بندرخوان و بنهم حکمت دان
 بعلم و فضل و باغیت سلم آفاق
 سلیم نفس و غنی طبع و اهل بیت
 ز ابداری غمخس شده نظامی آب
 ر بوده دل نجیالات زک ازیدل
 ز رای انور و انوری گرفته سبق
 ز بس نتایج فکر و بس معانی بکر
 بلطف شعرو سخن داد شاعری و ادراست
 سطر شعر چو از شاعران بوده عنان
 ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش
 ضمیر انورا و همچو خورازان صاف است
 بی کلام بلوک است چون بلوک کلام
 بزم و بزم از دبا نظام سیف و قلم
 بنختم آتش سوزان بلطف آب حیات
 پیش ابر کفش قطره است مایه بجر
 نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد
 ز بنی بنختم خرد فکر و شست چو بصر

یکانه داور و دوران غلام محمد خان
 فلک مطیع قضا هر سپهر و قدر اذعان
 خدیو کشور جهان شهسیر شاه نشان
 بعقل سپهر بجان کامل و سبقت جوان
 به طبع موی شگاف و بطنق عذب بیابان
 بر تبه فخر جمیع طوائف انغان
 سعید فطرت صاحب ضمیر و عالیشان
 نخل شده ز مضامین عالیشان
 ر بوده جان معانی بکر از طوفان
 شده مرید کمال فصاحتش سبحان
 رواست گویم اگر اوست ثانی حسان
 اگر غلط کنیم اوست سعدی دوران
 ارزان شده متکلمین کز زبان
 چکد زلال معانی چو قطره نیسان
 که خورده شیر صفا با سحر ز یک پستان
 ر بوده زان زمین کوی سبقت ازید
 برای و خرم از و بر دوام شوکت و شان
 بزم رستم و دستان بگلوشیر زبان
 بنزد بخت او شمه است حاصل کان
 و در بجای کیا از گلش کل در یکان
 ز بنی بنختم مهرای انورت چو روان

نوعی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال
 نظره نظم تو منظوم با طمان بی نظم
 ز بحر فیض تو همواره مفضلان منعم
 درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم
 بچشم عقل بود قندهار و دیران
 زار بر لطف تو شد گشت عالمان سبزه
 شدی ملاک ز بیداری اهل علم و هنر
 ز قضا جو شدی شاعر از جهان معدوم
 کین محب صمیمت ز صدق دل احمد
 یکی بودت تو روز و شب بجان مشغول
 چو حاصلت چنین نعمت مشغول
 بشادی دل احباب و کوری دشمن
 سباش غره بدینا که تا نظاره کنی
 سپهر مرقا سرور شهشا ؟
 اگر چه وصف تو را شاعر من بدان
 ولی ز صدق دل خویش اندکی کفتم
 و گزید ذات تو را و صاف خلق تسبیح
 همیشه تا بود از سر مستبر و فقر
 بود بدهج تو شجون دفاتر ایام
 محب ذات تو مقبول باد چون آدم
 ولی نعمت عصر او حاتم عبدا

دلیل آنکه ترا حاصلت طی لسان
 نظر شعر تو اشعار شاعران هزریان
 بجان جو دو تو پیوسته سالکان جهان
 درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان
 تو از کمال هنر کنجی اندرین دیران
 ز فیض جو دو تو شد کار شاعران سالکان
 اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان
 طیب لطفت اگر می کردی در میان
 کبیرین غلام قدیمت محمد اکرم خان
 یکی بگذشت تو سال دماه به میان
 تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان
 بخواه بنوش و بخش و بخور غم دوران
 بهار عمر چنان بگذرد که برق میان
 توئی خلاصه دوران دسائیر زمان
 که کل بر بنده بستان زیره در کرمان
 که یاد کار با ندم ز من درین دیوان
 که نور خورشید ز انداز مدح کسان
 مدام تا بود از نظم مستظم دیوان
 بود و وصف تو احمد همیشه مدحت خوان
 صدوی جاه تو مردود باد چون شیطان
 با بر نسبت دست کخم ز می پیمان

که ابر قطره آبی همید بد کردید
 سخا وجود تو بر مغلسان همیشه شفیق
 درین زمان که بود قحط بود در عالم
 که کر شسته مغزین به پر فردوسی
 نداد عاقبت لامرا آنچه وعده نمود
 تو آن شهی که بدادی درین قصیده را
 نظر بو سعت آن شهریار روی زمین
 عطا بخشش وجودت بن اوصیاست
 خدا خلق تو با دراضی دشمنود
 شوی ز عمر و جوانی بخت بر خوردا

گفت چون بحر در ریزد و تویی خندان
 کف کفین تو بر سلطان همیشه ضمان
 عجایب است مرا از غرائب دوران
 نمود وعده بیک بیت اشرفی احسان
 به بخل گشت سمسعی میان عالمیان
 صد اشرفی صد ما کرده وعده احسان
 که بود بر همه شاهان سرداران سلطان
 کردار سده که شود مسکر از چنین برهان
 تنت درست دولت شاد باد جاویدان
 بخی جلد مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک الممان قصائد سراسر

خواند جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد

و او آن سرد قرائل زبان منبع الجود و الاحسان

غلام محمد خان المتخلص بطن طرزی صاحب افغان

بدست خطا حقر العیب و محمد زمان

خلف طرزی

صاحب افغان طول عمره
 یوم چهارشنبه بیستم رمضان
 المبارک سنه هجری ۱۳۰۹
 نشان دولت محمد نوری لاریان

قطعات تاریخ تولد و وفات و غیره قطعات
 طریقی صاحب افغان متصل باقصائدات
 بعضی و اوست تمام سردار محمد انور خان پسر سردار
 محمد سردار خان برادر سردار غلام محمد خان
 خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهار
 نوزائنده مرقدہ چونکہ این کتاب ورد قلم سرکار رحمت
 شدہ باید کہ بحکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار
 محمد انور خان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

بعد از توحید و تجلی خدا و تظن و تلبیص صاحب لواء هدی خامه مشکین ختامه که مجاز اسرار
صورت و معنی آن اجزا هر خزان کلام و حکم معنی و حکمت سخن با نیش ابرین شهنشاه زنده عارفان
دقایق خرد و خبرت و عارفان پر بخانه کتبت بشر و بی نسبت بر این که نظم

<p>یکی در نام از او بصبح شام دارد و روز بظرف خاص لطف حضرت فشانند در و کوه با تر از ز بس در کف بریزد از این حق این بیخا عرفان چشید مقالتش شرک و شکست بر بجهت و بکامل که جان سخن صاحب رای است</p>	<p>بعنوان غلامی تخلص کرده در اشعار میان اهل منطق سرور است که سنجید قدر او در آن کف خود کرده خاکی چون چو نصف صاب با سینه تغافلش غار چرخ است بپیری در دوشش عشق سکن چو یوسف هر کجا باشد عز است</p>
---	---

سرد است سرد راه اطوار غلام محمد خان تخلص برزی فسنه بر ارشد سردار مردم جمل است
از و الیمان و شولیان کابلستان در قفله رحال شکفته و طبع رنگین داشت مانند گلستان نیویار
اکنون بافتن ابیام و مختلف و نهار ختام قیامش در سواد دار است سردار مردم است
بلکه طیبته و تنزل فیها الا بوار و روضه عالیته تجری من تحتها الانهار
الفردی که در سخن بر طبع و دلکش مهند است و صراح لغت را شرح دلکش است
رشته شیرازه دیوانش سر زلفتان هزار را بر سرچ تا با افکنده دست و روز رازهای منش است
آبروی زرشیر از خاک کیمه عالم علم فرست و فایز بی عالم فرا هست و فراست زبان است
با انجام دیوان کلمی پر خرد و بمطالبت از شعور است و بیخ و بخارا تا حد و در روز مردم مشهور
علم ره شامی و سرفرازی اجزا اجزاء انکار پریشانش بیخ و خوب و تجلی مرغوب است

از مطالعه مطالع و طالبان اعصابه فرسودگان سایش تازه پذیرفته کلیات قضایای فقهی
 مقرون بچسب هزار ابیات است و حکمت آیات مشحون از فنون نصیحتها و از موعظه
 محسنات کافرانیه منظوم و شمس الیه است مشهور بچهار سطرانی مضمون مستور
 بسته خط خاص مندرند است در اجنب طرزی سردار زاده محمد زمان خان لطن
 و استو بخش مرقوم و بتوجه و سکاری برادر زاده معتبر طرزی سردار
 محامه آداب محمانه نو خان خلیفه موم سردار خجسته و خان برادر معتبر طرزی می
 و بسر پرستی و نظری تکریم کرد که امی ایشان سردار زاده عبدالباقی خان
 بصرف مبالغه کثیر و رحمت خلیفه سعی و کوشش زیاد و هم تمام وقت تمام
 در انطباق و اتمام آن کرده است و بتزویق و جنتنا سیده و در این صحیفه
 میان ارباب کلام و آداب شایع و مطبوع طبایع است و به قیمت یک جلد بیست
 انگلیس راجح هستند که عبارت از ده تیران ایران باشد متعینه تابع است
 مقصود از تحت بر تفریر در این صفحه صورت اعلان است که هرگاه ذی شعور عالمی بزرگ
 طالب و مشتاق باشد در بند عظم کراچی در محل مشهور متصل و متشکل باغ سرکار
 کتابتی هر سول مطبوع فیض محمدی نماید و بار آن وجه مزبور کتاب موصوف و مدکور را
 از سر و محمد انور خان طلب نماید و جانت است که در نظر ارباب ذوق مطول و مقبول

سخن اعلی است و یوش که در میان است
 عروسان معانی اضفی می کنم هر
 نشینم با معارف سرو و رنگ است نظیر
 غنچه ای نقدی نقدی نقدی
 از کلام مشک اگر بر زده نبود که او را
 بنازید آن بجاوشی بچرخ خایسته

قمر در طاقل یوانش شب شب سازد
 بفرود تن طبیعت کز یا حیرت غوازه
 در آن کاشن که خلدش حسرت در دوا
 سخن کویم بد نظری که از جهان زده
 بت از لفظ یاری نسبت به سر آره
 که گنج از دولت عزت است بلبل آره

۶۷

۸۹۱۵۵۱۲۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
مہورت میں ایک آنہ جو میہ دیرانہ لیا جائے گا

۶۷۱۰۲۶

